



نام کتاب: تب

نویسنده: P*E*G*A*H

ویراستار: سمیرا محسنی

طراح جلد: فریال

البرز

کیف چرم مشکی ام را از دست راست به دست چپ منتقل می کنم و دستگیره در را پایین می کشم. منشی به محض دیدنم برمی خیزد و سلام می کند. جوابش را می دهم و به سمت اتاقم می روم. صدایش را می شنوم.

- اولین نوبت امروز ده دقیقه دیگه ست.

بدون این که بچرخم و نگاهش کنم می پرسم:

- به چند نفر وقت دادی؟

- هفت نفر.

به ساعتی نگاه می اندازم و با درماندگی فکر می کنم "هفت نفر که هرکدام چهل و پنج دقیقه وقتم را می گیرند و کلاً می شود شش ساعت و الان هم که ساعت چهار است و یعنی ... تا ده شب درگیرم".

درماندگی ام را بروز نمی دهم.

- اکی. لطفاً یه قهوه بیار واسم! بدون شیر و شکر!

چشمش را می شنوم و وارد اتاقم می شوم. کتم را در می آورم و به جارختی می زنم. دستی به پیراهنم می کشم و به تصویر خودم در آینه نگاه می کنم. دو طرف لب هایم را می کشم تا کمی خندان به نظر بیایند. روانشناس باشی و این همه عبوس؟!

با شنیدن ضربه ای که به در می خورد از آینه فاصله می گیرم و بوی قهوه را نفس می کشم.

- امری با من ندارین؟

پشت میزم می نشینم.

- نه ممنونم.

فنجان را به لبم نزدیک می کنم، اما هنوز جرعه ی اول را ننوشیده ام که صدای احوال پرسى مریض را با منشی می شنوم. هنوز چند دقیقه به آغاز وقت مشاوره مانده. به نوشیدنم کمی سرعت می دهم و با دستمال لب هایم را پاک می کنم و نگاهی به لیست روی میز می اندازم.

بیمار اول سهیلا محرابی. قفل گاوصندوقی قفسه کنار دستم را می گشایم و بین حروف میم دنبال اسمش می گردم و پرونده اش را پیدا می کنم.

" ۴۰ ساله، مطلقه، بدون فرزند، مبتلا به بیماری وسواس."

صدای لطیفش را می شنوم.

- سلام آقای دکتر خسته نباشید.

لبخند می زخم و از جایم بلند می شوم.

- سلام. خوش اومدین. بفرمایین.

با هم به سمت کاناپه مخصوص دکتر و بیمار می رویم. برای نشستن مکث می کند. مثل همیشه به تمیز بودنش شک دارد. ثانیه ها را می شمارم. یک، دو، سه، چهار، پنج... و بالاخره می نشیند. تاکنون چهل و پنج ثانیه پیشرفت داشته ایم. خوب است.

با فاصله کنار هم می نشینیم. دست چپم را روی پشتی کاناپه می گذارم و اندامم را به سمتش کمی کج می کنم. او کاملاً به سمت من نشسته. ترجیح داده که تکیه نزد تا کمتر لباسش کثیف شود و دستانش را روی پاهایش گذاشته.

- خب، امروز چطوری سهیلا جان؟

نگاه شرمگینش را به صورتم می دوزد. لب هایش گل انداخته. کمی عشوه قاطی صدایش می کند.

- هر بار اینجا میام بهتر می شم. وقتی از مطب بیرون میرم کلی حالم خوبه. همه چی قشنگه، اما چند روز که می گذره دوباره به هم می ریزم.

"وابستگی عاطفی به دکتر روانکاو که بسیاری از خانم ها در طول دوره درمان تجربه می کنند."

- خب؟

- حالم بد میشه. باز همش دستام رو می شورم، ولی حس می کنم کثیفه. هی خونه رو می سابم اما بازم همه جا لکه داره. می فهمم که وقتشه پیام پیش شما. به محض این که پامو میذارم داخل مطب ...

صورتش گلگون تر می شود. سرش را پایین می اندازد.

- کاش یه شرایطی بود که می تونستم دائم شما رو ببینم و باهاتون حرف بزنم. اون جوری زودتر حالم خوب می شد.

"پیشنهاد غیر مستقیم برای شروع رابطه!"

لبخند می زنم. تجربه ام در این خصوص بسیار است. حالاتش را می فهمم. آرایش مخصوصش، رنگ موهایی که در هر جلسه عوض می شوند. نگاه های معناداری که هر بار معنادارتر هم می شود.

- علت این که چند روز اول بعد از مشاوره حالت خوبه اما بعدش به هم می ریزی اینه که تو اون چند روز تمرینات رو خوب انجام میدی اما بعدش ولش می کنی و باز برمی گردی سر خونه اول. سهیلا جان باید خودت کمک کنی. باید خودتم بخوای. من یه نفری نمی تونم کمکت کنم. باید دو نفری بریم تو این میدون جنگ.

هیجان زده می شود.

- منم همینو میگم دکتر جون. باید دو نفری باشیم. باید به هم کمک کنیم.

سهیلا یک تجربه ناموفق داشته. با مردی شکاک و بددل ازدواج کرده. مردی که در طول ده سال زندگی مشترک او را از تمام حقوق انسانی اش محروم کرده و با سرکوفت ها و تحقیرهای مداوم اعتماد به نفسش را به طرز وحشتناکی کشته است. ده سال تمام، استعدادها و توانایی هایش به سخره گرفته شده و بی ارزش بودن و دوست نداشتنی بودن، ملکه ی ذهنش شده است. روزی که پیش من آمد زنی فرو ریخته و رو به اتمام بود. با وحشتی عجیب از این که کثیف باشد و بوی عرق بدهد. آن قدر عطر زده بود که من تا دو روز بعد سردرد داشتم. آرایشش افتضاح بود. به طرز وسواس گونه ای در استفاده از تمام اقلام آرایشی افراط کرده بود. از ترس این که تمسخر و تحقیر و انزجار را در چشمان من هم ببیند به صورتم نگاه نمی کرد. راه درازی را طی کردیم تا به اینجا رسیدیم. به این جایی که آن قدر اعتماد به نفس پیدا کرده که می تواند به پزشکش دل ببندد و حتی پیشنهاد دوستی و رابطه بدهد.

و حالا گرفتاری جدید این علاقه و احساس نیازش به من است!

صدف

دستم را دراز می کنم و برای تاکسی بی سرنشینی تکان می دهم. ترمز می کند.

- دربست؟

راننده کج خلق و بی حوصله به نظر می رسد.

- کجا میری؟

- گیشا.

- کرایه ت سی تومنه ها.

حوصله بحث کردن ندارم. حاضرم دار و ندارم را بدهم و فقط به خانه برسم. سوار می شوم. شیشه را پایین می دهم. شالم را باز می کنم و دستم را روی گلوی عرق کرده و متورمم می کشم. سرم را به صندلی می زنم و چشمانم را می بندم و مرتب با خودم تکرار می کنم.

- فکر نکن! فکر نکن! فکر نکن!

آشفته ام. نمی توانم تمرکز کنم. هزاران مبحث مختلف با موضوعات گوناگون در پستوهای ذهنم می دوند. مغز بیچاره ام نمی داند باید به کدامش برسد. خسته شده از

سگ دو زدن. کرکره اش را پایین کشیده و چراغ هایش را خاموش کرده و بی خیال من شده.

جیغ گوش‌ی تکانم می دهد. حتما مریم است. بدون این که چشمانم را باز کنم صدایش را می بُرم. آن قدر خسته ام که دلم می خواهد بخوابم. نه! خواب هم نمی تواند این حجم خستگی را درمان کند. دلم مرگ می خواهد. مرگ!

- خانوم کجای گیشا میری؟

باز هم چشمم را نمی گشایم. مغزم را وادار می کنم کمی گوشه ی پتویش را کنار بزند و سرش را بیرون بیاورد و آدرس را بر زبانم جاری کند. هنوز حرفم تمام نشده که می گوید:

- بفرمایین رسیدیم.

من دیوانه شده ام یا راننده؟ زمان بی معنی شده و یا راننده به جای تاکسی قالیچه پرنده دارد؟ مگر می شود انقدر زود از آن سر تهران به اینجا برسیم؟

مجبورم بین پلک هایم فاصله بیندازم. نه واقعا رسیده ایم و جالب اینجاست که هوا هم تاریک شده. هیچ چیز عجیب نیست جز این که من زمان را از دست داده ام.

کلید می اندازم و وارد خانه می شوم. کیفم را با بی حالی گوشه ای پرت می کنم، شال را طرف دیگر، مانتو را کمی آن ورتر. نا ندارم. جان ندارم. تلفن زنگ می زند. دو شاخه اش را می کشم. موبایلم جیغ می زند. خاموشش می کنم. موهایم را از دست کش

موی سفت و بی رحم می رهانم. بلوزم را از تنم در می آورم تا کمتر احساس خفگی کنم. وارد اتاق خواب می شوم. لبه تختم می نشینم. جوراب هایم را از پایم می کنم. دکمه ی شلوار جینم را باز می کنم و دراز می کشم. نه نمی شود. به هر بدبختی که هست همان طور درازکش شلوار را هم بیرون می آورم و با پا به کناری می اندازم. حالا کل پوستم می تواند نفس بکشد اما باز هم نفسم تنگ است. پتو را به دورترین فاصله ممکن از خودم می رانم. تمام تنم نمناک است. همه وجودم عرق کرده. از تب است یا گرما نمی دانم. کنترل کولر را از روی پاتختی برمی دارم و روشنش می کنم. کمی از آب کهنه ی توی پارچ می خورم و بعد دستم را داخل آب باقی مانده فرو می برم و به تنم می کشم. نه این حرارت می خوابد و نه این بی هوایی. دست و پایم را از هم می گشایم و به سقف زل می زنم. چشمانم می سوزند، اما مغزم خواب است. حاضر نیست کمی اشک روانه کاسه چشمم کند. پلک می زنم. نه خبری نیست. دریاچه ی شور خشکیده ایست که فقط نمک هایش باقی مانده اند.

پلک می زنم. سی و دو سال قبل را می بینم. پلک می زنم. لبم می لرزد. پلک می زنم به بیست و پنج ماه قبل می روم. پلک می زنم. قلبم تیر می کشد. پلک می زنم صحنه های فیلم پیش چشمم کامل نیست. پلک می زنم. مغزم خمیازه می کشد. دارد بیدار می شود. پلک می زنم. نفسم تند می شود. پلک می زنم. مغزم دست و پایش را می کشد و به جمجمه ام فشار می آورد. پلک می زنم. سرم درد می کند. پلک می زنم. مغزم چشم هایش را می گشاید. پلک می زنم. دندان هایم قفل می شوند. پلک می

P*E*G*A*H

زخم. مغزم دارد چشم هایش را می مالد. پلک می زخم. دستانم مشت می شوند. پلک می زخم. مغزم می نشیند. پلک می زخم. پاهایم را در جمع می کنم. پلک می زخم مغزم برمی خیزد و کرکره ها را بالا می دهد. نور شدیدی وارد دریچه چشمانم می شود. می بندمشان. بی فایده است. نور زیاد است. دردناک است. با کف دست چشمانم را می پوشانم. مغزم چراغ ها را هم روشن می کند. انگار رگ ها و مویرگ هایم دارند منفجر می شوند. درد دارم. زیاد!

نالاه می کنم.

- "نه"!

مغزم عصبانیست. با خشونت لگدی به هیپوکامپم (مرکز حافظه در مغز) می زند. درد در تمام تنم می پیچد. جیغ می کشم:

- "نه"!!

داد می زند.

- مگه همین رو نمی خواستی؟ مگه نمی خواستی بیدار شم؟

در خودم مچاله می شوم. نور دارد کورم می کند. سرم را زیر بالش می برم.

- بی فایده ست. من بیدار شدم. چشمت رو باز کن. باید با این نور کنار بیای.

ضجه می زخم.

- دارم کور میشم. درد دارم. تو رو خدا!

کمی مهربان می شود.

- آروم باش! چشمت رو باز کن. کور نمیشی. من قول میدم.

گریه می کنم.

- نمی تونم. نمی تونم.

صدایش موزیانه و بدجنس است.

- می تونی. باید باهات کنار بیای. یه کم درد میکشی ولی در عوض راحت میشی.

سرم را با احتیاط از زیر بالش بیرون می آورم. چشمانم را به آرامی باز می کنم. نور

بیشتر و بیشتر می شود. فریاد می کشم.

- بسه! بسه! نمی تونم تحمل کنم.

سرم پر از صداهای عجیب و غریب می شود. شقیقه هایم را بین دستانم می گیرم.

- بسه! تو رو خدا!

ناگهان چیزی جرقه می زند و صدای انفجار می آید و همه جا ساکت می شود.

"تمام شد!"

البرز

خراب و خسته وارد خانه می شوم. این روزها حالم مثل یک زندانی محکوم به حبس ابد است که هر طرف می رود فقط دیوار می بیند. حتی طنابی نمی یابم که خودم را حلقه آویز کنم و رها شوم از این زندان. خودم را روی مبل رها می کنم و چشمانم را می بندم.

- این چه وقت خونه اومدنه؟ تا الان کدوم گوری بودی؟ نمیگی من تو خونه تنهام؟ یه ذره به فکر من هستی اصلا؟ از صبح تا شب بشور و بساب و بچه داری کن و آقا معلوم نیست تو کدوم قبرستونی مشغول خوش گذرونیه؟

پلک های خوابالودم را باز می کنم و چشمم به پیش بند قرمزی که دور کمرش بسته می افتد.

- قیافشو نگا! چی کار کردی که انقدر هلاکی؟ به چند نفر سرویس دادی؟ ها؟ بوی عطرشون همچی چسبیده به لباست که از صد فرسخی میره تو دماغ آدم. تو خجالت نمی کشی با وجود من میری تو بغل این زنای خراب و هرزه؟ صدایش را نازک تر و اعصاب خردکن تر می کند.

- ای خدا! من چه گناهی کردم؟ چی کم دارم؟ چی کم گذاشتم واست که این طوری حقمو میذاری کف دستم؟

اخم هایم را درهم می کشم. اصلا حوصله ندارم.

- ها؟ چیه؟ طلبکاری؟ چرا مثل خروس نگاه می کنی؟ کاش کمرتم خروسی بود که
انقدر هول و ولای زن نداشتی. خاک تو اون سرت!

دستم را توی هوا تکان می دهم و می گویم:

- آه! بسه! چرا چرت و پرت میگی؟ نمی بینی چقدر خستم؟

صدایش را روی سرش می اندازد.

- اووو! چه خبره خستم خستم؟ عشق و حال و خوش گذرونیت واسه از ما بهترونه به
من و بچه هات که می رسی خسته ای؟ اونا کجاشون از من رنگی تره که اصلا به
چشمت نیام؟

قری به کمرش می دهد.

- هیکلم بده؟ کدوم زنی بعد از دو تا زایمان همچین هیکلی داره؟ هر پوزیشنی هم که
خواستی در خدمتت بودم. صورتم زشته؟ قد و بالام بده؟!

تهوع دارم. حالم بد است و نمی فهمد. برمی خیزم.

- خداییش خیلی چندشی پارسا. جون به جونت کنن مسخره ای. گمشو اون ور
حوصلتو ندارم.

می خندد و با عشوه نزدیک می آید. دستانش را روی شانه ام می گذارد و دوباره صدایش را نازک می کند.

- چرا جیگر؟ خوشت نیومد؟ خداییش زن بودم خوب تیکه ای بودم. قبول نداری؟
پوفی می کنم و دستانش را می اندازم و به سمت اتاق می روم و در همان حال می گویم:

- تو در قالب یه مردم حال به هم زن و غیرقابل تحملی وای به حال زن.
با همان عشوه تهوع آورش جواب می دهد:

- وای البرزم؟ بُز بُزم؟ بزی من! تو چقدر بی احساسی! خیرسرت روانشناسی. این چه طرز برخورد با یه نازک دل حساسه؟
از اتاق بلند می گویم:

- کوفت! این جوری حرف نزن. صدات رو مخمه.
در اتاق را باز می کند و وارد می شود. پیراهنم را در می آورم و دنبال تیشترتم می گردم. چشمانش را خمار می کند.

- جـــــون بابا! جـــــون! بخورمت! چه هلویی هستی واسه خودت. امشب رو در خدمت باشیم دو برابر حساب می کنیم.
خنده ام می گیرد.

- خیلی آشنالی پارسا. گورتو گم کن بیرون تا صافت نکردم.
زبانش را روی لبش می کشد.
- اوف بیا صافم کن جیگر. هرکاری دوست داری بکن جیگر.
ادای عق زدن را در میارم.
- گم میشی بیرون یا نه؟
دست به سینه تکیه اش را به دیوار می زند.
- برم بیرون؟ کجا برم؟ تازه داره به جاهای خوبش میرسه. زود باش اون پایینی رو هم
بکن لامصب.
- خم می شوم و لنگه دمپاییم را در می آورم و به سمتش پرت می کنم جاخالی می دهد
و خنده کنان از اتاق بیرون می رود و می گوید:
- وای عشقم تو که این همه خشن نبودی! از کی تا حالا انقدر محجوب شدی که جلو
من شلوار عوض نمی کنی؟
- دیگر نمی توانم خنده ام را کنترل کنم. پارسا همیشه می تواند حال مرا عوض کند.
- از وقتی که تو انقدر حالت خراب شده که به مردا هم رحم نمی کنی.
بلند قهقهه می زند.

- خب لامصب سی و هفت سالمونه. ترکیدیم بابا. دست نمونده واسمون.

شلوارم را بالا میکشم و از اتاق بیرون می روم.

- آره ارواح عمت. یکی تو ترکیدى یکی فتحعلی شاه قاجار که هزارتا زن داشت.

- خفه بابا! اونا که همشون در حد لاس و لیسن. اصل کاری رو چه خاکی تو سرم بریزم. تو که رفیقمی به دادم نرسی از کی می تونم توقع داشته باشم.

بعد نزدیکم می شود.

- ها؟ چی میگی؟ شاید تو هم بدت نیومد. امتحان کنیم؟ ثواب داره به خدا. یه جوون

رو از انحرافات مختلف نجات میدی. بچرخ داداش. بچرخ بینم مالی هستی یا نه!

ضربه ی محکمی به شکمش می زنم و به تلافی حرفش می گویم:

- می خوای اول تو پا بده بینیم چطوره؟

جیغ زنانه ای می کشد و دستش را روی باسنش می گذارد و به سمت آشپزخانه فرار می کند و می گوید:

- غلط کردی. از دار دنیا همین یه ... مونده واسم. اونم بدم به تو؟

می خندم و سری تکان می دهم و به سمت سرویس بهداشتی می روم. تجسم هیکل درشت پارسا با آن پیشبند قرمز خنده ام را تشدید می کند.

- رو آب بخندی. بشور اون دست و صورت وامونده رو. مردم از گشنگی.

به آشپزخانه می روم. میز را چیده. اشتها ندارم، اما نمی توانم از کتلت های برشته و سیب زمینی های سرخ شده و خوشرنگ کنارش بگذرم. تکه ای سیب زمینی داخل دهانم می گذارم.

- بشین مثل آدم بخور.

- اشتها ندارم.

جدی می شود.

- بیخود. بشین ببینم تو چه مرگته. غذاتو که خوردی تعریف می کنی.

می نشینم. برشته ترین قسمت های کتلت را توی بشقاب من می گذارد. بعد از بیست و دو سال رفاقت و چهارده سال هم خانگی مرا بهتر از خودم می شناسد.

غذایم را بدون نان می خورم و ظرف ها را جمع می کنم و توی سینک می گذارم. کنارم می آید و آرنجش را روی سنگ کابینت می گذارد و به من زل می زند.

- خب بنال ببینم. چته؟ چی شده؟

آب را باز می کنم و کمی مایع ظرفشویی روی اسکاچ می ریزم.

- دارم دیوونه میشم. بدجوری به هم ریختم.

گوشه لبش را به دندان می گیرد و بعد از کمی مکث می گوید.

- میخوای یه سفر بریم؟ یه چند روزی از همه چی فاصله می گیریم.
آه می کشم.

- کاش می شد! ولی الان وسط ترمه. دانشگاه رو چی کار کنم؟

- چهارشنبه ها که کلاس نداری. پنجشنبه هم که تعطیله. سه شنبه رو بزن تنگش و
کلاسات رو کنسل کن. بعداً جبرانی میداری واسشون.
پیشنهادش وسوسه انگیز است.

- تو مطبت رو چی کار می کنی؟
راست می ایستد.

- تو نگران من نباش. کارای خودت رو ردیف کن بقیش با من.
قاشق را از دستم می قاپد و ادامه می دهد.

- اینم ول کن. پوستش رو کندی بسکه ساییدیش. برو بگیر بکپ با این قیافت.

صدف

با صدای ممتد زنگ در بیدار می شوم. سردردم آن قدر شدید است که بی اراده موهایم را چنگ می زنم. این بار با مشت به در کوبیده می شود.

- صدف؟ صدف خونه ای؟

چشمانم را روی هم فشار می دهم و به زحمت پتو را کنار می زنم و بلند می شوم. از دیدن اندام نیمه برهنه ام تعجب می کنم. کی لباس هایم را در آورده بودم؟ ربدو شامبری می پوشم و کمرش را گره می زنم و لخ لخ کنان از اتاق بیرون می روم. به محض گشودن در مریم با صورتی برافروخته به داخل هجوم می آورد. اول سر تا پایم را بررسی می کند و بعد با عصبانیت داد می زند.

- مرده شورت رو ببرن صدف. از دیشب تا حالا مردم و زنده شدم. واسه چی جواب تلفن نمیدی؟ گفتم حتما مردی خدا رو شکر.

هنوز گیجم و نمی توانم موقعیتم را تشخیص بدهم.

- هزار دفعه زنگ زدم بهت ایکیپیری. یهو ول کردی رفتی. پیش خودت فکر نمی کنی من نگران میشم؟

دهانم تلخ و بدمزه است. بی حرف به آشپزخانه می روم و کمی آب می خورم.

P*E*G*A*H

- لال مونی گرفتگی؟ این چه سر و وضعیه؟ مگه امروز جلسه نداری؟ مگه کلاس نداری؟ تا الان خواب بودی؟

اوف! خدا!

- زود باش یه دستی به سر و روت بکش. دیر به جلسه برسیم فاتحمون خوندست. تازه مگه نکفتی امروز کوییز داری؟ چیزی خوندی؟

سعی می کنم با نفس های عمیق کمی ذهنم را فعال کنم. مریم می آید و رو به رویم می نشیند.

- چته صدف؟ نمی خوای حرف بزنی؟ چرا حال و روزت همچینه؟! چی شده؟

پیشانی ام را می مالم.

- ساعت چنده؟

صفحه موبایلش را روشن می کند.

- هشت و ده دقیقه.

- میشینی تا یه دوش بگیرم؟

- اوهوم. زود باش.

- ماشین آوردی؟ من دیشب ماشینمو تو پارکینگ شرکت گذاشتم و اومدم.

- آره آوردم. تو فقط دست بجنبون.

وارد حمام می شوم. آب سرد را باز می کنم. دندان هایم به هم می خورند و همین باعث می شود بیدار شوم. طروات کمی به تنم باز می گردد اما قلبم هنوز گرفته و غمگین است. باید خودم را جمع و جور کنم. زندگی برای زانوی غم بغل گرفتن من وقت ندارد. بی رحمانه می گذرد و مرا جا می گذارد. سریع خودم را می شورم و بیرون می آیم. موهایم را خشک می کنم و لباس هایم را می پوشم و کمی به صورتم صفا می دهم.

- صدف بجنب بابا. نمی رسیم. طاها بیچارمون می کنه.

کتاب های مربوط به کلاس عصرم را برمی دارم و آخرین نگاه را به تیمم می اندازم و از اتاق خارج می شوم.

- آها حالا شکل آدمیزاد شدی. بزن بریم.

در راه نگاهی به مدارک و پرونده ها می اندازم.

- دیشب طاها خیلی سراغت رو می گرفت. نگران شده بود. یهو کجا غیبت زد؟

همان طور که سرم پایین است جواب می دهم:

- فکر کنم فشارم افتاده بود. اصلا نمی تونستم سرپا و ایسم. فقط یه ماشین گرفتم و رفتم خونه خوابیدم.

- اِوا جدی میگی؟ خب چرا به من نگفتی؟ با اون حال تا خونه تنها اومدی؟ اگه تو خیابون می افتادی کی به دادت می رسید؟

حوصله توضیح دادن و بحث کردن ندارم.

- آره. باید می گفتم ولی انقدر حالم بد بود که به ذهنم نرسید.

درست سر تایم به شرکت می رسیدیم. مستقیم به سالن جلسات می رویم. همه حاضرند. نگاه سرد و سرزنشگر طاها را می بینم و فقط سری به علامت سلام تکان می دهم و می نشینم. جلسه را طاها شروع می کند. در مورد اهدافی که برای گسترش شرکت و تاسیس نمایندگی های جدید در سطح شهرستان ها دارد می گوید و ...

ادامه حرف هایش را نمی فهمم. غرق می شوم در دنیای خودم. نمی دانم چقدر گذشته اما با ضربه محکمی که مریم به پهلویم می زند به خودم می آیم. نگاه تمام حاضرین به من میخ شده است. برخی با تعجب و برخی با تمسخر. بدتر از همه نگاه خشمگین طاهاست.

- حالتون خوبه خانم محمدپناه؟ انگار جلسه زیاد واستون جذاب نیست!

آب دهانم را قورت می دهم.

- ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد.

با نوک خودکارش روی میز ضربه های آرامی می زند.

- خیلی بیشتر از یه لحظه ست که حواستون پرته. ده بار صداتون زدم.

عرق نشسته روی پیشانی ام را می گیرم.

- معذرت می خوام.

نفس پرصدایی می کشد و می گوید:

- قرار بود تو این جلسه در مورد افرادی که درخواست نمایندگی دادن گزارش بدین آماده ست؟

گلویم را صاف می کنم و گزارشم را ارائه می دهم. جلسه پس از گرفتن دستورات جدید از طاها تمام می شود و همه بیرون می روند. مریم کنار گوشم می گوید:

- میشه کیفمو ببری تو اتاق؟ الانه که جیشم بریزه.

و سریع از سالن خارج می شود. می ایستم و پرونده ها را توی کیفم می گذارم. کیف مریم را هم برمی دارم. طاها هنوز پشت میز نشسته و دارد یادداشت می نویسد. بی حرف عقبگرد می کنم که صدایش متوقفم می کند.

- برو تو اتاقم منتظر باش تا پیام.

لبم را محکم گاز می گیرم و بی حرف اول به اتاق خودم می روم و وسایلم را روی میز می گذارم و بعد به اتاق طاها. دستی برای منشی تکان می دهم و می گویم:

- گفته برم اتاقش.

P*E*G*A*H

موافقتش را با لبخند نشان می دهد. بدون این که ضربه ای به در بزنم وارد می شوم.
می بینم که دستانش را روی کمرش قلاب کرده و رو به پنجره ایستاده. آرام می گویم:

- ببخشید. فکر کردم هنوز نیومدی که در نزدم.

می چرخد. چشمانش تنگ و پرسشگرند.

- دیشب کجا رفتی؟

مستقیم نگاهش می کنم.

- خونه.

پوزخند می زند.

- خونه؟ مطمئنی؟

احساس ضعف می کنم.

- میشه من برم؟ کلی کار دارم.

تن صدایش خشم دارد.

- نه. همیشه. تو کارمند منی و منم رئیس و تا وقتی اجازه ندم نمی تونی بری.

سرم را پایین می اندازم و به پارکت های کف خیره می شوم. آهنگ قدم هایش را که
نزدیک می شوند می شنوم. دقیقا کنار می ایستد و این بار آرام تر اما پرحرص تر می

پرسد:

- دیشب کجا بودی صدف؟ چرا ماشینت تو پارکینگ بود؟ چرا نه موبایلت رو جواب می دادی نه تلفن خونه رو؟ چرا چراغای خونه ت خاموش بود؟

مقنعه ام را روی سینه ام صاف می کنم و لب هایم را با زبان تر می کنم.

- خونه بودم. حالم خوش نبود تا رسیدم خوابیدم.

دستش را روی شکمم می گذارد و آهسته به سمت پهلویم می لغزاند. کمرم را در برمیگیرد و مرا به خودش می چسباند. داغی نفسش گونه ام را می سوزاند.

- چرا حالت خوش نبود؟ چرا به من نگفتی؟ چرا بی خبرم گذاشتی؟ می دونی چقدر از بیخبری متنفرم؟

الان است که اشکم سرازیر شود. طاقت این همه نزدیکی را ندارم. طاقت این همه نزدیکی بدون اینکه محکم بغلش کند را ندارم.

- طاهها بذار برم. یکی میاد تو آبرومون میره.

کامل مرا می چرخاند و در آغوشش جا می دهد. تمام عضلاتم شل می شوند. بوسه هایش را از پیشانی ام شروع می کند و زمزمه وار می گوید:

- تا من نخوام کسی پاش رو تو این اتاق نمیداره. نترس.

بوسه هایش به بینی ام می رسد. ضربان قلبم اوج گرفته و بدنم می لرزد.

- بار آخرت باشه صدف. فهمیدی؟ همین امروزم کلید خونه ت رو میدی به من.
- فشار دستانش بیشتر می شود. اشک به چشمم می دود. کف هر دو دستم را روی سینه اش می گذارم بلکه بتوانم کمی بین این دو تن آتش گرفته فاصله بیندازم، اما باز هم مغزم خوابیده و فرمان نمی دهد. گونه ام را می بوسد.
- کجا؟ می دونی از دیشب تا امروز صبح که دیدمت چه حالی داشتیم و فکرم کجاها رفت؟ با این مقاومت بیخودت شکم رو بیشتر نکن.
- اشکم سرازیر می شود. قطره قطره اش را می بوسد.
- ببین این اشکا میگوین که داری بهم دروغ میگی قندم. ولی الان نمی تونم حالت رو بگیرم و واقعا واسه خودم متاسفم که حلقومت رو فشار نمیدم تا درست حرف بزنی.
- به زور لب هایم را از هم باز می کنم.
- طاها لطفا.
- پیشانی اش را به پیشانی ام می زند.
- می دونی چرا؟ می دونی چرا خفته ت نمی کنم؟ می دونی چرا بابت بلایی که دیشب سرم آوردی نمی کشمت؟
- پیراهنش را چنگ می زنم و لب هایم را روی هم فشار می دهم. دستش را زیر چانه ام می گذارد و سرم را بلند می کند و دست دیگرش را روی صورتم می کشد و با تاسف ادامه می دهد.

– نه! نمی دونی، چون خیلی خری.

نالہ می کنم.

– طاها! بذار برم.

لبخند می زند.

– نمیری! تا من نخوام همین جا اسیری.

تقلا می کنم.

– زور نزن قندم. کاریت ندارم که، فقط می خوام ببوسمت. اون قدر زیاد که یادم بره

دیشب چی کشیدم.

و قبل از این که اعتراض کنم لب هایم میان بوسه های پرحرارتش محبوس می شود.

با چند ضربه ای که به در می خورد سریع از هم فاصله می گیریم. طاها دستی به

موهایش می کشد و با صدای بلند می گوید:

– بعداً.

منشی از پشت در جواب می دهد:

– مهندس روزبه اومدن. میگن با شما قرار ملاقات داشتن.

طاها نگاهی به من می اندازد و به سمت میزش می رود و تلفن را برمی دارد و دکمه ای را فشار می دهد و با خشمی کنترل شده می گوید:

- خانوم محترم چند بار باید یه چیزی رو به شما تذکر بدم؟ هرکس می خواد منو ببینه تلفنی اطلاع میدی. یا میگم آره یا نه. الانم از مهندس عذرخواهی کن و بگو باید چند دقیقه منتظر بمونه.

انگشتانم را روی ابروهایم می کشم و از طریق دوربین سلفی گوشی لب هایم را چک می کنم. اثری از رژ باقی نمانده. کمی لب هایم را روی هم می مالم. طاها دوباره به سمتم می آید. زیر لب پایش صورتی شده. دستم را جلو می برم و پاکش می کنم. در همان حال بوسه ای به انگشتانم می زند و می گوید:

- شب میام خونه ت با هم حرف می زنیم. حالا برو.
بهانه می آورم.

- امروز تا دیروقت کلاس دارم. بذار یه وقت دیگه.

درست رو به رویم می ایستد و موهایم را به زیر مقنعه هل می دهد.

- اومدن من کنسل همیشه اما تو اگه ناراحتی می تونی کلاست رو نری که وقتی من میام سرحال و خوشگل و با یه لباس شیک ازم استقبال کنی.

مستاصلم. زیر بار فشارهای روحی دارم له می شوم.

- طاها من واقعا نیاز دارم تنها باشم. لطفاً یه چند روز منو به حال خودم بذار.

نگاهی به ساعت مچی اش می کند.

- اوم! چند روز که زیاده، اما چند ساعت رو می تونم بهت فرصت بدم. از حالا می تونی بری مرخصی و تا شب تنها باشی. خوبه؟

بحث کردن با طاها، آن هم در این شرایط بی فایده ست. نگاه آخر را به چشمان مصممش می اندازم و از اتاق بیرون می روم. مریم تا صورتم را می بیند نگران می شود.

- تب داری صدف؟ چرا انقدر ملتهبی؟

دستم را روی گونه ام می گذارم. انگار واقعا تب دارم. آتش است که بیرون می زند.

- نمی دونم، ولی واقعا ناخوشم.

- خب مرخصی بگیر برو خونه. نمی خواد دانشگاهم بری. برو یه کم استراحت کن.

کتابم را از کیفم در می آورم و می گویم:

- همیشه. این کوییزا پنج نمره آخر ترمه. نمی خوام بهونه دست نادری بدم.

یه تای ابرویش را بالا می اندازد.

- هوم راست میگی. چیزی خوندی؟

آه عمیقی می کشم.

- نه! هیچی. می خوام الان یه نگاهی بهش بندازم.

با مهربانی می گوید:

- باشه. تو بخون. من دیگه حرف نمی زنم. اگر کاری داری بده من انجام میدم.

پله های دانشکده را دو تا یکی می کنم و نفس نفس زنان خودم را پشت در می رسانم. در دلم نام خدا را می آورم. اگر دکتر نادری قبل از من رسیده باشد محال است اجازه بدهد وارد شوم. از شیشه کوچکی که روی در وجود دارد، داخل کلاس را می پایم. نه خدا را شکر خبری نیست. خم می شوم و دستانم را روی زانوهایم می گذارم. نفسم بدجوری بند رفته. هنوز کامل حالم جا نیامده که کفش های چرم و واکس خورده اش را می بینم و بوی عطر همیشگی اش را می شنوم. قد راست می کنم. نگاهش مثل همیشه بی تفاوت و سرد است.

- اگه یه کم زودتر از خونه حرکت کنی به موقع میرسی و به این حال نمی افتی.

دستم را روی قفسه سینه ام می گذارم. گلویم می سوزد. زیر لب سلامی می دهم و قبل از او وارد کلاس می شوم. بچه ها به احترامش از جا برمی خیزند و من هم در آخرین ردیف صندلی های کلاس مستقر می شوم. صدای گرم و رسایش در فضا می پیچد.

- قرار امروزمون کوییز بود درسته؟

یکی از دخترها با التماس می گوید:

- استاد میشه این جلسه امتحان نگیرین؟ میشه بندازین جلسه بعد؟

برگه های سوال را از کیفش در می آورد.

- اجباری نیست که امتحان بدین. می تونین تشریف ببرین منزل.

دختر معترض می شود.

- !! استاد!

اجازه نمی دهد حرفش را تمام کند.

- واسه یه دانشجوی ارشد زشته سر چهار تا سوال دست و پاش بلرزه. هر موقع واسه امتحان آمادگی نداشتین سر کلاس نیاین اما اگه اومدین چک و چونه نزنین.

بی توجه به بحث کلاس تند و تند کتاب را ورق می زنم و در کمال تاسف در میابم که حتی یک کلمه یادم نیست. برگه ها را به همان دختر معترض می دهد تا توزیع کند. با ناامیدی کتاب را می بندم و توی کیفم می گذارم. سوال ها را که می بینم آه از نهادم بلند می شود. حتی معنی صورت مسئله ها را هم نمی فهمم وای به حال جواب دادن. اشک تا پشت پلکم می دود. سال هاست که این همه درمانده و بی کفایت نبوده ام. ببین با من چه کرده ای طاها! ببین!

- بازم هیچی؟

سرم را بالا می گیرم. دست هایش را پشتش زده و متفکرانه به صورتم خیره شده. برگه را برمی دارم به سمتش دراز می کنم.

- فرصت درس خواندن نداشتم.

برگه را از دستم می گیرد اما نگاهش همچنان به صورتم مانده.

- این جواری ادامه بدی باید درس رو حذف کنی، چون با این شرایط پاس نمیشی. می دونی؟

سرم را پایین می اندازم.

- سعی می کنم جبران کنم.

حرفی نمی زند و خودش و عطرش با هم دور می شوند. غم دنیا بر دلم نشسته. تا بقیه مشغول پاسخ دادن به سوال ها هستند گوشی ام را در می آورم و اینستاگرامم را چک می کنم. برق از سرم می پرد. باز هم یک پست جدید و ...

دنیا بر سرم آوار می شود. کیفم را بر می دارم و برمی خیزم.

- ببخشید استاد. من حالم خوب نیست. می تونم برم؟

روی پاشنه اش می چرخد و با تعجب نگاهم می کند. معده ام منقبض می شود و محتویاتش را بیرون می راند. دستم را روی دهانم می گذارم و به سرعت از کلاس خارج می شوم.

البرز

-ژون! این جیگرو نگا البرز. عجب صندوق عقبی داره. یه کم گاز بده از جلو هم زیارتش کنم بینم مدارکش تکمیله یا نه.

آرنجم را به لبه شیشه ماشین تکیه می دهم و پشت دستم را روی لبم می گذارم و در افکارم غلت می زنم.

- اوف آره. خودشه. تکمیله. بهش دکترا دادم تموم. بذا بینم. نه قیافش چنگی به دل نمی زنه. فوق لیسانس بسشه. اوخ نه، سیکلم نمیدم به این. از گوشه چشم نگاهش می کنم.

- چی شد؟ تو که داشتی واسه مدارکش می مردی.

تکیه می زند و به رو به رو خیره می شود.

- لامصب قیافش بیشتر به اورانگوتان شبیه بود تا پلنگ. بدبختی ما مردا اینه اول میریم سراغ مدارک بعد به فیس نگاه می کنیم. من این حجم ژل و فیلر رو بخورم کارم تمومه. نخواستیم بابا. ولی وایسا! جون من آروم! اینو بین. نه این خوبه. فقط حیف پشت فرمونه زیاد مدارکش واضح نیست. آروم برو شماره بدم. اون بغل دستیشم واسه تو جور می کنم.

شیشه را پایین می دهد.

- احوال خانومای محترم؟! میگم خطرناک نیست این وقت شب تنها تو خیابونین؟

دختر پشت فرمان قری به سر و گردنش می دهد.

- وا! شما مگه وکیل وصی مردمین؟

- مردم که نه، ولی از فرشته ها نمی تونیم بگذریم.

هر دو دختر با ناز و ادایی نه چندان قشنگ می خندند. پارسا با دست چپش طوری که فقط من بینم بشکن ریزی می زند.

- وای! من نمی دونستم فرشته ها انقدر قشنگ می خندن. اجازه میدین در خدمت باشیم؟

دختر راننده چشمکی می زند و می گوید:

- شما بفرمایین این ور.

پارسا نگاهی به من می اندازد و آرام می گوید:

- ما رفتیم. تو بمون تو کف ...

تا می خواهد در را باز کند چراغ سبز می شود و من هم تا ته پایم را روی گاز فشار می دهم.

- اِ ... اِ ... کجا؟ یواش میخوام پیاده شم. عجب گاوی هستیا. میگم آروم برو یابو. پروندیش رفت. هوی البرز با تواما.

- پارسا من حوصله این مسخره بازی رو ندارم. بذار هر وقت تنها بودی هر گوهی خواستی بخور.

مشتی به بازویم می زند و با حرص می گوید:

- تو خودت مسخره هر دو عالمی. من چی کار تو داشتم عنتر؟ اِ! بین چطور رییدی وسط حال ما!

- خجالت بکش. تو مثلاً دکتر این مملکتی.

- ببخشیدا، خیلی عذر میخوام. دکترای این مملکت دستگاه تناسلی ندارن؟ الان تویی که دکتر مملکتی تو شلوارت طوطی سخنگو داری؟

پوف محکمی می کنم.

- بیشعور دارم میگم صدف حالش خوب نیست. میگم بدجوری داغون و به هم ریخته شده. بعد تو فکر این چرندیاتی؟

با عصبانیت می گوید:

- تو رو سننه؟ ها؟ تو رو سننه برادر من؟

حرصم می گیرد.

- احمق! می فهمی چی میگم یا زده بالا و هیچی حالت نیست؟

اخم هایش را در هم می کشد.

- بالا که زده ولی گوشم کار می کنه. گفتم صدف حالش بده. منم گفتم به تو چه!

با تعجب نگاهش می کنم.

- یعنی واست مهم نیست؟

- هست، اما قصد ندارم دخالت کنم. نه صدف بچس نه من کاره ای ام.

- کاره ای نیستی درست، آدمم نیستی اونم درست، یه رفاقتی که با هم داریم.

می چرخد و به چشمانم خیره می شود. نگاه سرزنشگرش پر از حرف است.

- بسه البرز. دهنمو باز نکن. باشه داداش؟ آفرین!

حرفی برای گفتن نمی ماند. سکوت می کنم. پس از چند دقیقه می پرسد:

- حالا چشمه؟

لبخند نامحسوسی روی لبم می نشیند. می دانستم طاقت نمی آورد.

- نمی دونم. قاطی کرده. اصلاً تو این دنیا نیست. افت شدید تحصیلی. حواس پرتی وحشتناک. رنگ و روی زرد. امروزم که برگه امتحانش رو سفید تحویل داد و چند دقیقه بعدم حالش بد شد و از کلاس رفت.

نگرانی به صورتش می دود...اما نمی خواهد بروز دهد.

- حالش بد شد؟ چش شد یعنی؟

شانه ای بالا می اندازم.

- فکر کنم تهوع داشت.

یک چشمش را می بندد.

- نکنه حامله ست.

متحیر سرم را برمی گردانم.

- چی؟

زیر خنده می زند.

- خب تو فیلما این جوریه. علامت حاملگی خانوم های ایرانی عق زدنه.

- میشه مزخرف نگی و در حد چند دقیقه آدم باشی؟

نچ نچی می کند.

- خیلی بی ادبی دکتر. اگه بدونم کی به تو اون مدرک روانشناسی رو داده حتما یه سر به عمه ش می زنم.

در حالی که فکرم مشغول است جواب می دهم:

- ولی الان که فکر می کنم می بینم بیراهم نمیگی.

- چیو؟ عمه ی استاد رو؟

- نه بی شعور! صدف رو میگم.

چشمانش گرد می شوند.

- برو خره. صدف رو چه به حاملگی؟

- حاملگی چیه بابا. حامله نیست ولی پای یه مرد وسطه.

بلند قهقهه می زند.

- از بس رابطه نداشتی و تخلیه نشدی افکارتم مثل خودت ت...خمی شده.

گوشه ی لبم را می جوم.

- دارم جدی میگم پارسا. خیلی وقته این احساس رو دارم ولی تا الان به زبون نیاورده بودم.

خنده اش جمع می شود.

- از کجا فهمیدی؟

- ما درس این رفتار را خواندیم پسر. مگه میشه نفهمم؟

- باورم نمیشه.

هر دو ساکت می شویم. پارسا کاملا جدی شده و به فکر فرو رفته.

- یه زنگ بهش بزن. شاید بتونی از زیر زبانش حرف بکشی.

سرش را تکان می دهد.

- نمی شناسیش؟ نمی دونی چقدر تو داره؟ تا وقتی خودش نخواد هیچ کس نمی تونه

ازش حرف بکشه. بعدشم ... حتی اگه همچین چیزی واقعیت داشته باشه ...

به من نگاه می کند.

- صدف سی و دو سالشه. وقتشه دیگه یه سر و سامونی به زندگیش بده. منم ترجیح

میدم دخالت نکنم.

دستم بی اختیار مشت می شود.

- به نظر نیاید وارد رابطه سالمی شده باشه پارسا. اگه در حال سر و سامون گرفته

پس واسه چی انقدر حالش خرابه؟

دستانش را در هم قفل می کند و به سمت بیرون می کشد.

- هم من می دونم و هم تو که هرچی باشه صدف از پیش برمیاد. بدتر از ایناش رو هم تجربه کرده.

با ناامیدی و برای بار آخر تکرار می کنم.

- یعنی نمی خوای هیچ کاری بکنی؟

ابروهایش را بالا می برد.

- کاری از دستم برنمیاد که بخوام انجام بدم. اگه کمک لازم داشته باشه خودش میاد سراغم.

شقیقه ام تیر می کشد. چشمم را چند بار باز و بسته می کنم.

- با این اوضاع این ترم مشروطه.

تیزی نگاهش در استخوان گونه ام فرو می رود.

- می خوای خودت باهاش حرف بزنی. هرچی باشه تو استادشی.

صدف

آن قدر آب خورده ام که احساس می کنم درونم دریاچه جاریست. دهانم مرتب خشک می شود. بی هدف توی سالن کوچک خانه قدم می زنم. یک فکر را هزار بار توی ذهنم مرور می کنم و به هیچ نتیجه ای نمی رسم. نمی دانم برای درمان این حال بد

P*E*G*A*H

چه باید بکنم. به که باید پناه ببرم. چطور می توانم از این مخمصه خودم را بیرون بکشم. به کجا باید فرار کنم!

ای خدا! تا کی هرچه در بسته است سر راه من می گذاری؟ تا کی؟! تو چه پدر کشتگی با من داری؟ چرا نمی گذاری یک آب خوش از گلویم پایین برود؟ چرا؟! گیر داده ای به من بدبخت و ول نمی کنی؟! چرا؟! به جای شیطان به سمت تو سنگ انداخته ام که این طور دشمنی می کنی؟

پاهایم با شنیدن صدای زنگ در از حرکت می ایستد. دانه های عرق روی پیشانی ام متبلور می شوند. دوباره زنگ ممتد و بعد از آن زنگ موبایلیم در فضا طنین می اندازد. هر دو دستم را به صورتم می کشم و در را باز می کنم. با اخم های در هم گره خورده دستش را به دیوار زده و ایستاده.

- چه عجب!

بی حرف کنار می روم تا داخل شود. می آید و نگاهش را موشکافانه دور خانه می چرخاند. برای این که کمی به خودم مسلط شوم به اتاقم می روم و خودم را به بستن موهایم مشغول می کنم. پشت سرم می آید. بدون این که نگاهش کنم می گویم:

- طاهایم لطفا بیرون منتظر باش الان میام.

نزدیک می آید.

- چرا؟ اینجا منطقه ممنوعه ست یا واسه من ممنوع شده؟

سعی می کنم قاطع و محکم باشم.

- طاهها لطفا برو بیرون تا پیام.

بی توجه به خواسته ی من نزدیکم می شود.

- اینجا اتاق خواب زومه. کسی نمی تونه بیرونم کنه.

کنترل صدایم از دستم خارج می شود.

- انقدر به خاطر یه صیغه محرمیت زوم زوم نکن!

و دستم را به سمت در می گیرم.

- برو بیرون! همین الان!

دستم را توی هوا می قاپد و به لب هایش می چسباند و با چشمان خمارش نگاهم می کند.

- دائم و موقتش چه فرقی داره عزیزم؟ تو زن منی.

با خشونت دستم را بیرون می کشم.

- اگه من دیگه نخوام زنت باشم چی؟

با مظلومیت می پرسد:

- چرا؟ چی کارت کردم؟

با حرص به سینه اش می زنم.

- بس کن طاها. بس کن! چرا نمی خوای قبول کنی مهتاب رفته و تموم شده؟ چرا

نمی فهمی اون یه نفر دیگه رو به تو ترجیح داد؟ چرا تمومش نمی کنی؟ چرا سایه ی

اون لعنتی رو از سر زندگیمون بر نمی داری؟

نفس عمیقی می کشد و روی تخت می نشیند.

- تموم شده. تمومش کردم. چرا انقدر گیر میدی به این موضوع؟

صدایم بالاتر می رود.

- من خر نیستم طاها. خر نیستم. فکر کردی نمی فهمم همش چشمت به دره که

برگرده؟ فکر کردی نمی دونم مخاطب تموم پستای عاشقانه و دلشکسته ی اینستات

اونه؟ فکر کردی نمی فهمم به امید برگشتن اونه که عقدمون رو رسمی نمی کنی؟ از

روز اول گفتم من آدم نفر دوم بودن و جایگزین عشق سابق بودن نیستم. گفتم من

نمی تونم حضور یه نفر سوم رو تحمل کنم. تو هم به ظاهر قبول کردی، ولی من زنم

طاها. حس شیشم از صد تا مرد مثل تو قوی تره. منو خر فرض نکن لطفا! از علاقه

ای که بهت دارم سواستفاده نکن.

سر فروافکنده و سکوتش عصبی ترم می کند. احساس خفگی دارم. چنگی به لباسم

می زنم و با بغضی که سعی در مخفی کردنش دارم ادامه می دهم.

- هزار بار بهت گفتم اگه نمی تونی از اون دل بکنی بیخیال من شو. این عقد رو باطلش کن بذار برم. داری عذابم میدی طاها. بفهم!

باز هم سکوت. داد می زدم.

- چرا حرف نمی زنی؟ چرا هیچی نمیگی؟ اعصابم خرد میشه وقتی من دارم خودمو پاره می کنم و تو ساکتی. یه چیزی بگو.

نگاهم می کند.

- چی بگم؟ من که هرچی بگم تو حرف خودت رو می زنی. من رو هم باور نمی کنی.

با غیظ می گویم:

- پس اومدی اینجا چی کار؟ اگه نمی خوای و نمی تونی مشکلات بینمون رو حل کنی برو. همین الان این عقد مسخره و به درد نخور رو باطل کن و برو.

بلند می شود و رو به رویم می ایستد. با لحنی غمزده می گوید:

- از نظر تو مسخره و به درد نخوره، اما واسه من یه دنیااست.

با چشمانی دریده، تلخ و گزنده می گویم:

P*E*G*A*H

- من دختر چهارده ساله نیستم که با چهار کلمه خرم کنی. وسیله تفریح و اسباب بازی تو هم نیستم. یک ساله دارم تحمل می کنم که با خودت کنار بیای، اما دیگه نمی تونم. نمی کشم. نمی خوام.

دستش را بالا می آورد و روی بازویم می کشد.

- دلت میاد قدم؟ چطور می تونی حرف از جدایی بزنی؟ چطور می تونی به نداشتن و نبودن من فکر کنی؟

دستش را با خشونت پس می زدم.

- هه! دلت رو به نتونستن من خوش نکن طاها خان. من یه دختر پرورشگاهی ام. یه عمره که یاد گرفتم ببینم و بخوام ولی نداشته باشم. من عادت دارم چشممو روی چیزایی که دوست دارم ببندم. خوب بدم پا رو دلم بذارم و صدای قلبم رو خفه کنم. فکر نکن اگه تا حالا تحمل کردم از این به بعدم تحمل می کنم. تکلیفت رو با خودت و مهتاب و من روشن کن. وگرنه نمی دونم واست مهمه یا نه، ولی منو از دست میدی. تصمیمت رو زودتر بگیر.

پشت دستش را روی گونه ام می کشد.

- من تصمیمم رو گرفتم که نمی دارم بری. دوستت دارم و ولت نمی کنم. فکر طلاق رو هم از سرت بیرون کن خانومم.

مثل همیشه این حرف هایش ته دلم را به طرز خوشایندی مالش می دهد. این که می گوید دست از سرم بر نمی دارد غرورم را ارضا می کند و حسم را شفا می بخشد.

- چرا انقدر زندگی رو به کام جفتمون تلخ می کنی صدفم؟ چرا با این فکرای الکی و توهمات خنده دار هم خودت رو عذاب میدی هم منو؟ واسه اثبات دوست داشتتم چی کم گذاشتم که انقدر دلم رو می شکنی؟

حزن صدایش آرامم می کند. با احتیاط بازوانم را می گیرد. وقتی عکس العمل منفی از من نمی بیند جرات نزدیک شدن پیدا می کند.

- ببین چند وقته نذاستی یه آب خوش از گلوم پایین بره؟ بین این همه مشکل و گرفتاری به جای این که آرامم کنی بدتر سوهان روحم شدی. به چشمان عسلی اش نگاه می کنم.

- من خستم طاها. دلم مریض شده. دلمو مریض کردی. دارم دیوونه میشم. نمی تونم تمرکز کنم. نمی تونم درس بخونم. فکر کنم این ترمو مشروطم.

سرم را به سینه اش می چسباند.

- من غلط کنم تو رو مریض کنم.

دماغش را بین موهایم فرو می برد.

- چی کار کنم واست حالت خوب شه؟

بغضم می شکنند.

- آدم شو طاها. انقدر پی مهتاب رو نگیر. اون از دیشب که دستخطش رو زیر شیشه میزت دیدم، اینم از پست تابلوی امروزت. من چی کم دارم که نمی تونم جای اون رو پر کنم؟

کمرم را می مالد.

- اون تیکه کاغذ رو میگی؟ این همه داد و بیداد واسه یه تیکه کاغذ پاره ست؟ باشه. فردا برش می دارم. مخاطب پستم هیچ کس نیست. قشنگ بود به نظرم، فقط همین. صدایش نرم تر می شود.

- تو از سر منم زیادی خوشگلم. انقدر ظریف و شکننده ای که می ترسم زیاد فشارت بدم بشکنی. با اون چشمای ناز و صورت کوچولو و بچه گونه ت دیوونم کردی. دستم را روی قلبش می گذارم.

- نمی تونم تحمل کنم این قلب واسه یکی دیگه بتپه. نمی خوام خونه ی کسی به جز من باشه.

دستش را بین موهایم می لغزاند.

- نیست. از اون خونه قبلی فقط یه قبرستون باقی مونده. به جز تو هیچ موجود زنده ای اینجا نیست.

هق می زنم. نوازشم می کند.

- گریه کن عزیزم. داد بزن. منو بزن. بذار خالی شی. من این صدف غمگین و آشفته رو نمی خوام. دلم واسه خانوم مهربون و خوش اخلاقم تنگ شده. وقتی ازم دور میشی پشتم خالی میشه. دلم می گیره. هرچقدر میخوای بداخلاقی کن اما اسم رفتن رو نیار.

مغزم آرام نیست دارد پشت هم حرف می زند اما قلبم جلوی دهانش را گرفته و به جز اصواتی نامفهوم هیچ چیز نمی شنوم. طاهها به سمت تخت هدایتیم می کند.

- بیا اینجا. بیا یه کم تو بغلم بخواب تا حالت بهتر بشه. بیا عزیزم.

وادارم می کند کنارش دراز بکشم. سرم را روی سینه اش می گذارد و دستش را روی موهایم می کشد. ضربان کوبنده و پر قدرت قلبش منقلبیم می کند. دستم را دور کمرش می اندازم و تنم را چفت تنش می کنم و آهسته می گویم:

- گرسنه نیستی؟

- نه! بیشتر خستم. ترجیح میدم بخوابم.

چانه ام را روی سینه اش می گذارم.

- می تونم سریع یه چیزی آماده کنما. گرسنه نخواب.

چشمان خسته و نیمه بازش به خاطر لبخندی که می زند چروک می شوند. محکم تر فشارم می دهد.

- نمی خوام عزیزم. اگه گرسنم شد تو رو می خورم. نگران نباش.

او می خوابد و من بیدارم. سرم روی سینه اش است و اشک می ریزم. گفته بودم دختر چهارده ساله نیستم که خام شوم اما او راحت تر از تمام دخترهای چهارده ساله دنیا خامم کرده بود. همیشه همین بوده. در تمام این یک سالی که کنارش بوده ام، مغزم احمق نیست. مرتب با سیخ به بصل النخاعم می زند.

"یادت رفته عکسش بک گراند گوشیش بود؟ یادت رفته اسمش پسورد لپ تاپش بود؟ اون فولدر عکسای که تو کامپیوترش پیدا کردی یادته؟ مگه دوست مشترکشون نگفت مرتب پیغام و پسغام میفرسته و اشش که برگرده؟ چطور می تونی تا این درجه خر باشی؟ فکر می کنی چون به خاطر تو خیلی از نشانه ها رو پاک کرده از دل و مغزشم پاک شده؟ چطور می تونی این حقارت رو تحمل کنی؟ می دونی و اشش یه جایگزینی که با درد نبودن اون کنار بیاد و باز مثل احمقا موندی و ادامه میدی؟ تا کی می خوای با وحشت این که یه روز مهتاب برگرده و طاها تو رو مثل یه تفاله ول کنه و بره زندگی کنی؟ پس اون همه غرورت کجا رفته صدف؟ این تویی؟ خودتی؟ نیستی! تو هیچ شباهتی به اونی که بودی نداری. چطور به اینجا کشیده شدی؟"

یادم می آید که در این یک سال بارها شکستم و خرد شدم و صدای له شدن غرورم را شنیدم و هر بار که اراده کردم برو طاها با کمی نوازش و چند کلمه حرف خرم کرد. مغرم این بار سیخش را توی چشمم فرو می کند.

"طاها خرت کرد؟ یا خودت دوست داشتی خر بشی؟ تو بعد از هر دعوا لحظه شماری می کردی که طاها بیاد یه توضیح مسخره بده و تو خر بشی. تو خودت می خوای تو این منجلا ب بمونی صدف خانوم. طاها هم فهمیده همه تهدیدات باد هواست. فهمیده هرچی بشه و هرکاری بکنه تو موندنی هستی و از این رابطه ی مریض بیرون نمی کشی. دلش قرصه که تو عرضه دل کندن و بریدن رو نداری. تو خودت این جرات رو بهش دادی که هر بار دلت رو بشکنه و بعدش با دو تا بوس و یه بغل و یه دسته گل خرت کنه. باورم نمیشه این آدم بی اراده و ضعیف تو باشی. این تو نیستی صدف. تو رو جادوت کردن. مسخت کردن. تو صدف نیستی. یه دختر لجن مال شده ی بی هویتی. وقتی خودت واسه خودت ارزش قائل نیستی از طاها و امثال طاها چه توقعی داری؟"

سرم را بیشتر به سینه ی طاها می فشارم.

- چی کار کنم؟ چی کار کنم که نمی تونم ازش بگذرم؟ چی کار کنم با این دل صاحب مرده که نمی تونه این مرد لعنتی رو بندازه بیرون و یه نفس راحت بکشه؟ تو که می دونی درد اصلی من چیه و کجاست. ای خدا! چی کار کنم؟ ای خدا تو که می دونی من چطور به این گرداب افتادم. تو که می دونی من چی کشیدم و به اینجا

P*E*G*A*H

رسیدم. خودت یه جوری نجاتم بده. خودت به دادم برس. خودت دستم رو بگیر و از این باتلاق بیرونم بکش. خودت مهر این آدم رو از دلم بیرون کن. خودت یه جوری همه چی رو سر و سامون بده. درست کردن این خرابه کار من نیست. فقط تو می تونی.

سرم در حال انفجار است. آن قدر جمجمه ام سیخ خورده که حس می کنم تمام تنم در حال خونریزیست. آرام خودم را از آغوش طاها بیرون می کشم و به آشپزخانه می روم. قرصی می خورم و روی مبل می خوابم و پاهایم را توی شکمم جمع می کنم. به دقیقه نکشیده صدای دمپایی های طاها را می شنوم. کنار مبل روی دو زانو می نشیند. موهایش آشفته و چشمانش سرخ است.

- چرا اومدی اینجا؟ چی شده؟ خوبی؟

نگاهم را از صورت می گیرم.

- سرم درد می کنه.

موهای ریخته روی گونه ام را پشت گوشم می زند.

- چرا گلم؟ قرص بیارم واست؟

آب دهانم را قورت می دهم.

- خوردم. هنوز که اثر نکرده.

- خب چرا اینجا خوابیدی؟ پاشو بریم سر جات.

سرم را توی سینه ام خم می کنم.

- خوبه طاها. تو برو بخواب.

انگشتانش را روی بازویم می کشد. پوست تنم مور مور می شود.

- بدون تو؟ این جوری مهمون نوازی می کنی خانوم؟ یه شب که پیشتم تنها بخوابم؟

باز هم دهانم خشک است.

- حالم خوب نیست طاها. سر به سرم نذار.

نفسش به گوشم می خورد. موهای تنم راست می شوند.

- قول میدم خوبت کنم. شما فقط منت بذار و تشریف بیار تو اتاق.

زبانش که به لاله گوشم می خورد از جا می پرم و انگشت اشاره ام را به سمتش می گیرم.

- فکرشم نکن. دارم میگم حالم خوب نیست.

لبخند می زند.

- چشم! فکرشم نمی کنم. تو برو سرجات بخواب. منم دنده م نرم همینجا کپه مرگم رو می دارم. پاشو خانومم. پاشو. تا صبح اینجا باشی کمر دردم به سر دردت اضافه میشه.

و وقتی تعلل مرا می بیند اخم ظریفی می کند و ادامه می دهد.

- به زبون خوش میری یا به زور ببرمت؟

بلند می شوم. در حالی که دکمه های پیراهنش را باز می کند و می گوید:

- حواسم نبود لباسام رو در بیارم. ببین چه چروک شدن. حالا فردا با این سر و ریخت چه جووری برم شرکت؟ مجبورم قبلش برم خونه.

بی حال به سمت اتاق می روم و برایش لباس راحتی می آورم. پیرهن و شلوارش را برمی دارم و می گویم:

- فردا تا تو دوش بگیری من اینا رو واست اطو می زنم.

شلوار راحتی را می پوشد و قید بلوز را می زند.

- قربون دستت عزیزم. باید یادم باشه یه چند دست لباس رسمی هم بیارم اینجا که خانوم خوشگلم تو زحمت نیفته.

بی حرف خیره به حرکاتش می مانم. کوسن را زیر سرش می گذارد و پاهایش را دراز می کند. مبل سه نفره برای قامتش کوتاه است. دلم می سوزد.

- طاهایا بیا بریم تو اتاق. اینجا راحت نیستی.

کش و قوسی به اندامش می دهد.

- نه. خوبه. تو برو راحت بخواب. فقط یه پتو بهم بده سردم نشه.

روی سرش می ایستم.

- این جوری عذاب وجدان نمیذاره بخوابم. لطفا بیا بریم تو اتاق.

عسل چشمانش پر از شیطنتند.

- همیشه خانومم. همیشه. تو حالت خوب نیست و منم یه جواری دیگه حالم خرابه. یه

اتفاقی می افته که بعدش من عذاب وجدان می گیرم و خودم رو نمی بخشم.

نمی توانم نخندم. صداقتش شیرین است. به خنده ام اخم می کند.

- ارواح جدت برو صدف. داری اذیتم می کنی.

شیطنت من هم گل می کند.

- یعنی اینقدر سخته خودت رو کنترل کنی؟

دستی به موهایش می کشد و پشتش را به من می کند.

- اگه مرد بودی می فهمیدی چقدر سخته. الانم انقدر کرم نریز، وگرنه من مسئول

عواقبش نیستم.

به قول خودش بی خیال کرم ریختن می شوم و به اتاق می روم و با پتویی بر می

گردم. می بینم به پشت خوابیده و به سقف زل زده. پتو را رویش می کشم و خم می

شوم تا روی سینه اش را هم بپوشانم. هرم نگاهش از لباس هایم رد می شود و تا می

خواهم قد علم کنم مچ دستم را می چسبد و مرا بغل می کند و به سمت اتاق خواب می برد و زیر گوشم می گوید:

- جهنم از ضرر. فردا رو بهت مرخصی میدم که جبران مافات شه. دیگه بهونه نیار.
دست و پا می زنم. مغزم ناله می کند. ضجه می زند. نکن صدف! حداقل بیست و چهار ساعت محکم مقابل این مرد بایست. این قدر برده و مطیعش نباش. اما به محض این که اولین بوسه را بر لب هایم حس می کنم قلبم مشتی بر دهان مغز بیچاره می کوبد و بی رحمانه می گوید:
"خفه شو!"

البرز

با پارسا روی مبل ولو شده ایم و فوتبال می بینیم که صدای زنگ در را می شنویم.
- پاشو البرز جون. پاشو داداش بین کیه.
- تو که نزدیک تری. خودت برو.
- به جون تو حال ندارم. نمی تونم تکون بخورم.
پاهایم را دراز می کنم.
- من از تو بدترم. از صبح یا پشت فرمون بودم یا کار کردم.
نگاه بدی به سمتم می اندازد و می گوید:

- ماشا... کالیبرت بالاست داداش. غاری شدی واسه خودت.

و غرغرکنان به سمت آیفون می رود و بی حرف دکمه را می زند و بعد راهش را به طرف اتاق کج می کند. کاسه تخمه را روی میز می گذارم و می پرسم:

- کی بود؟

با صدای بلند جواب می دهد:

- همشیره گرانقدر جنابعالی. اگه باسن مبارکت اجازه میده پاشو یه شلوار درست و حسابی بپوش.

با تعجب به ساعت نگاه می کنم.

- افروز؟ این موقع شب؟

در ورودی را روی هم می گذارم و سریع شلوارکم را با گرمکنی عوض می کنم و به حال برمی گردم. افروز با ساک کوچکی در دستش داخل می آید و به محض دیدنم از گردنم آویزان می شود. اندام نحیفش را بین بازوانم جا می دهم و سرش را می بوسم.

- خوش اومدی عزیزم. این طرفا؟

با بغض می گوید:

- دلم تنگ شده بود داداشی.

کمی از خودم دورش می کنم و صورتش را بین دستانم می گیرم.

- خب زنگ می زدی خودم پیام دنبالت قربونت برم. نگفتی دیر وقته خطرناکه؟

پلک هایش را پایین می اندازد.

- افروز؟ چیزی شده؟

بدون این که نگاهم کند جواب می دهد:

- با خونه بحثم شد زدم بیرون.

نفسم را محکم به بیرون فوت می کنم.

- باشه. بیا بشین.

او می نشیند و پارسا وارد می شود. چشمان افروز برق می زند و صورتش گلگون می شود و سریع سلام می کند.

پارسا محترمانه جوابش را می دهد.

- سلام. خیلی خوش اومدی.

بازی انگشتان خواهرم را می بینم و رنگی که هر لحظه سرخ تر می شود. سال هاست که از احساس افروز به پارسا خبر دارم. هرچند خودش سعی می کند بروز ندهد اما نمی داند که من کارکشته ی این کارم. کنارش می نشینم و دستانش را می گیرم.

- خب حالا تعریف کن بینم چی شده.

پارسا ظرف میوه را روی میز مقابل افروز می گذارد و رو به من می گوید:

- من میرم تو اتاق. شما راحت باشین.

افروز به جای من جواب می دهد.

- نه! خواهش می کنم خودتون رو معذب نکنین. شما که غریبه نیستین و از همه چی زندگی ما خبر دارین.

من هم با چشم و ابرو اشاره می دهم که بماند. پشت دست افروز را نوازش می کنم.

- خب؟ بگو.

دست آزادش را به دکمه ی مانتویش بند می کند.

- مشکل همیشگی. دعوای تموم نشدن، گیر دادنای بابا، کتک کاری، بی حرمتی. انگار نه انگار که من بیست و شیش سالمه دیگه. هرچی دلش می خواد بارم می کنه و از هیچ نوع توهین و بددهنی دریغ نمی کنه. واقعا دیگه تحمل ندارم. امشب که دوباره شروع کرد به داد و بیداد از خونه زدم بیرون. فقط به مامان گفتم که میام پیش تو.

قطره ی اشکش روی دست من می چکد.

- از اون خونه متنفرم داداش. واسم حکم قفس رو داره. خوش به حالت که زدی بیرون. کاش منم می تونستم.

زهرخندی روی لبم می نشیند.

- من از اون خونه بیرون نزدم. بیرونم کردن. اونم تو شرایطی که ...

نگاهم به قیافه ی درهم پارسا می افتد که در سکوت با کنترل تلویزیون بازی می کند. هق هق افروز دلم را به درد می آورد. سرش را به سینه می گیرم. میان گریه بریده بریده می گوید:

- دیگه نمی خوام برگردم به اون خونه داداش. دیگه اعصابم نمی کشه. خسته شدم از این همه تحقیر و اهانت. کمکم کن از اونجا نجات پیدا کنم. به خدا دارم دیوونه میشم. افسردگی گرفتم.

این بار نگاهم با نگاه پارسا تلاقی می کند. افروز سرش را بالا می گیرد و با التماس می گوید:

- تو رو خدا یه خونه نزدیک خودت واسم پیدا کن. پس اندازم دارم. کارم می کنم. می تونم خرج خودم رو بدم. فقط از اون خونه منو بکش بیرون.

لبخند پر مهری به صورتش می زنم و چشمان خیسش را می بوسم.

- مگه میشه تنها زندگی کنی دختر خوب؟ اونم تو این شهر بی در و پیکر و داغون؟ بعدشم تنها دلخوشی مامان تو اون خونه تویی. می خوام ولش کنی که بیشتر عذاب

بکشه؟ همه اینا به کنار، خودتم می دونی بابا چقدر دوستت داره. اخلاقش تنده ولی جونش به تو بنده. فعلا شرایط زندگی تو هم اینه. باید باهش کنار بیای تا یواش یواش یه فکری به حالش کنیم.

افروز ترسیده و مضطرب به بازویم چنگ می زند.

- میخوای منو برگردونی؟ من برنمی گردم. از اینجا هم میرم اما به اون خونه برنمی گردم.

پارسا پادرمیانی می کند.

- نه منظور البرز این نیست که الان برگردی. یه کم اینجا استراحت کن تا اعصابت آروم شه. تازه قراره آخر هفته بریم شمال. تو هم بیا. کلی واسه روحیه ت خوبه. بعدش که برگشتیم می شینیم و با هم یه راه حل پیدا می کنیم.

افروز نگاه پرسشگرش را به من می دوزد. می خواهد مطمئن شود که اجازه می دهم بماند. اشک هایش را با سرانگشتانم پاک می کنم و به علامت تایید چشمانم را باز و بسته می کنم. نفسی از سر آسودگی می کشد و با حجب و حیای خاص خودش به پارسا می گوید:

- می دونم مزاحمتونم، اما ... ممنونم.

پارسا با خیالی سرش را تکان می دهد.

- مزاحم چیه دختر خوب! من و البرز که دوتا خواهر بیشتر نداریم.

انقباض عضلات افروز را زیر دستانم حس می کنم. کلمه ی خواهر به مذاقش خوش نیامده. پارسا پوست لبش را به دندان گرفته و متفکرانه به من خیره شده است.

- میگم البرز کاش به صدف هم بگیم بیاد. واسه اونم خوبه.

برآشفته می شوم و با عصبانیت می گویم:

- دیگه چی؟ همین مونده اونو بندازیم دنبالمون و کل سفر کوفتمون شه.

افروز دستانش را به هم می کوبد و با خوشحالی می گوید:

- وای داداش تو رو خدا نه نیار. با صدف جون خیلی بیشتر خوش می گذره. منم خیلی دلم واسش تنگ شده. لطفا!

خون به صورتم می دود و گر می گیرم.

- لطفا مزخرف نگین. با جفتتونم. من میخوام برم شمال که یه کم آروم شم نه این که سگ بره تو اعصابم.

پارسا خیلی جدی می گوید:

- مگه تو نبودى مى گفتى حالش خوب نیست و نگرانش بودى؟ مگه دست به دامن من نشده بودى یه فکری به حالش بکنم. چته حالا؟ چرا جفتک میندازى؟

کلافه از جایم برمی خیزم.

- من غلط کردم. فقط خواستم به تو اطلاع داده باشم. گفتم تو یه سر بهش بزنی.
نگفتم خرابش کنی رو سر من.

سعی می کند آرامم کند.

- بچه نشو البرز. صدف چه کار به کار تو داره؟ این جویری افروزم تنها نیست. خودت
که می دونی صدف کسی رو نداره به دادش برسه. خدا رو خوش نمیاد.

با حرص موهایم را مشت می کنم.

- دست رو نقطه ضعف من نذار پارسا خان. خیلی دلت می سوزه خودت دستش رو
بگیر ببرش هر جای دنیا که میخوای. اما دور منو خط بکش.

پارسا پوزخند می زند.

- یعنی انقدر ازش می ترسی؟ از یه دختر مظلوم و بی پناه؟

دستم را توی هوا به علامت توقف بالا می برم.

- صبر کن صبر کن. چرند نگو. صدف مظلومه؟ خودت خنده ت نمی گیره اینا رو
میگی؟

پیشانی اش سرخ می شود. عصبانی شده اما دارد خودش را کنترل می کند.

- از تو خنده م می گیره. من هیچی بهت نمیگم اما یه کم به این رفتارت فکر کن البرز.

و بعد رو به افروز می کند.

- البرز میاد تو اتاق من. تو هم برو تو اتاق البرز. الان میرم واست ملافه تمیز می دارم. و دوباره نگاهی آزرده و از سر افسوس به من می اندازد و می رود.

صدف

با بی حالی گوشی را توی دستم جا به جا می کنم.

- واقعا با کدوم عقل داری همچین پیشنهادی میدی؟

صدایش مثل همیشه شوخ و شنگ است.

- با عقل سلیمی که خیلی بیشتر از مال تو کار می کنه. دارم بهت میگم افروز هست. منم هستم. تو هم همچین مالی نیستی که نگرانی البرز قورتت بده.

به صندلی تکیه می دهم و با طعنه می گویم:

- اونم همچین قدرتی نداره که منو قورت بده، ولی من این روزا به اندازه کافی اعصاب خوردی و گرفتاری دارم دیگه حوصله ی البرز رو ندارم. همون تو دانشگاه قیافه ی نحسش رو تحمل می کنم بسمه.

بلند می خندد.

- می‌گم فقط جهت اطلاع، تماس رو پخشه.

دستی‌اچه می شوم اما کم نمی آورم.

- رو پخشم نباشه خودش نظر من رو می دونه. ندونه هم مهم نیست. بهتر! بذار بدونه.
منو از چی می ترسونی؟

- نظر اونم در مورد تو چیز بهتری نیست. در همین حدم تفاهم دارین خوبه. به البرز
گفتم به توام می‌گم. اگه کاری به کار هم نداشته باشین حسابی خوش می گذره. من
قول میدم.

چشمانم را روی هم می گذارم. سرم هنوز درد دارد.

- مرسی که به فکر منی. شما برین خوش باشین. از قول منم به افروز سلام برسون.
پوفی می کند و می گوید:

- سن و سالتون رو، روی هم بذارین یه پاتون لب گوره. خجالت آورده این رفتارا. باز
فکرات رو بکن تا آخر شب بهم خبر بده.
صدای البرز را می شنوم.

- چرا اصرار می کنی پارسا؟ ولش کن. دوست نداره بیاد. حتما تهران کارای واجب
تری داره که بیشتر بهش خوش می گذره. بذار راحت باشه.

فکم منقبض می شود. توی دلم می گویم "تو هم که از خداته".

پارسا با ملایمت می گوید:

- باشه عزیزم. پس مراقب خودت باش. برگشتیم میام بهت سر می زنم.

دل گرفته ام بیشتر می گیرد. از پنجره ی اتاقم به آسمان آبی و تکه های ابر سفید و قشنگش نگاه می کنم.

- خوش بگذره. مراقب خودت باش.

از پشت تلفن بوسی می فرستد و قطع می کند. مریم که شاهد مکالمه ام بوده با افسوس سری تکان می دهد.

- دوست داشتی بری. نه؟

آه می کشم. نگاهم همچنان به دور دست است.

- من خیلی چیزا دوست دارم، اما نمی دونم واسه من چرا هیچ وقت نمیشه.

مریم بغض صدایم را می فهمد و می آید و دستم را بین دستانش می گیرد.

- این جووری نگو. قشنگیای زندگیت رو هم ببین. کی می تونه مثل تو باشه که تک و تنها زندگیش رو از صفر بسازه و به اینجا برسه. تو الان یکی از معروف ترین طراح های دکوراسیون این شهر و حتی کشوری. دانشجوی فوق لیسانسی. واسه خودت خونه داری، ماشین داری، مستقلى، به کسی وابسته نیستی. چند نفر از بچه های اون

پرورشگاه موقعیت تو رو دارن؟ تو این شرکت همه فکر می کنن یه پدر پولدار گردن کلفت داری که به این موقعیت رسیدی. هیچ کس به مخیله ش هم خطور نمی کنه که تو همه چی رو تنهایی و با همین دستای خودت ساختی.

آسمان با تمام عظمتش پیش چشمم می لرزد. لبم به تمسخر تکان می خورد. این همان است که بار امانت نتوانست کشید و قرعه ی فال به نام من دیوانه زدند؟

- آره ساختم. از هیجده سالگی که چندر غاز کف دستم گذاشتن و گفتن از این به بعد تویی و این دنیای درندشت و بی صاحب تازه معنی واقعی تنهایی رو فهمیدم.

سکوت می کنم. گفتن این حرف ها چه دردی دوا می کند؟

- خب؟ بگو. تعریف کن. خیلی دوست دارم از گذشته ی تو و پارسا بدونم.

ابرها به هم می پیوندند و اشکال عجیب و غریبی می سازند. عجیب و غریب و نامفهوم.

- چیز قشنگی واسه تعریف کردن نیست. چی می خوای بدونی؟

مریم با اشتیاق وادارم می کند به حرف زدن.

- بگو جون من. جون مریم یه کم از خودت و پارسا بگو.

تا به حال پاییز به این دلگیری ندیده ام.

- من بودم و پارسا و نگین و محمد. پارسا و محمد چند سال از ما بزرگ تر بودن به شکلاهی مختلف با کار توی پرورشگاه و حمالی کردن های مختلف موندن تا من و نگین هیجده سالمون بشه و بتونیم از اونجا با هم بزنیم بیرون. پولامون رو گذاشتیم رو هم و یه زیرزمین دو اتاقه تو شهر ری اجاره کردیم و یه زیرانداز و یه گاز و چهار دست رختخواب و یه کم خرت و پرت خریدیم و در به در کار شدیم. صاحب خونه مون یه پیرمرد معتاد بود که بهش گفته بودیم خواهر برادریم و اونم که به جز پول چیزی وانش مهمم نبود و کاری به کارمون نداشت. من و نگین تو یه اتاق بودیم و پارسا و محمد تو یه اتاق دیگه.

یادآوری آن روزها لبخند تلخی بر لبم می آورد.

- بهزیستی هرچی که بود یه لقمه نون و یه جای خواب بهمون می داد. ترس از گرسنگی و بی سرپناه بودن نداشتیم، اما حالا چهار تا بچه ی هیجده تا بیست و دو سه ساله بودیم که نه مهارت ارتباطی دارن، نه مهارت کاری، نه پول، نه پارتی، نه سواد آنچنانی. رها شده بودن به حال خودشون. یه جورایی انگار دوباره ما رو گذاشته بودن سر راه. کار بهمون نمی دادن. هرجا می رفتیم حداقل چیزی که می خواستن یه اصل و نسب درست و حسابی بود که بتونن بهمون اطمینان کنن. دروغ سرهم می کردیم. آسمون ریسمون به هم می بافتیم، اما ما ساده بودیم و اونا بلد. جمله ی اول به دوم نرسیده عذرمون رو می خواستن. چه شبایی که من و نگین از ترس خوابمون نمی برد و پارسا و محمد از گرسنگی و شرم. آخه اونا یه جورایی در برابر ما هم احساس مسئولیت می کردن. به قولی مرد خونواده بودن و از این که می دیدن نمی تونن

مايحتاج ما رو تهيه کنن خجالت می کشیدن. هيچ کدوم هم تمایلی نداشتيم دوباره به مددکارا مراجعه کنیم و کمک بخوایم چون از اونجا خسته بوديم. از اونجا بریده بوديم. بالاخره چشم از آسمان می گیرم و به دستانم می دهم.

- سخت می گذشت. با کارگری های روزمزد و شغل های الکی و نیمه وقت. هيچی شبیه رویاهای بچگيمون نبود. قرار بود بعد از هیجده سالگی خوشبخت شيم. خانواده دار شيم. پولدار شيم. ديگه حسرت چیزی رو نداشته باشيم، اما نشد. حسرت همزاد ما بود. ترکمون نمی کرد.

از گوشه چشم لرزش چانه ی مریم را می بینم.

- تا این که یه روز پارسا اومد خونه. با یه عالمه پول تو دستش. ده میلیون تومن! چهارده سال پیش ده تومن خیلی پول بود. خیلی! حتی می تونستيم باهاش یه خونه ی کوچیک تو همون شهرری بخریم. گفت یه شغل خوب پیدا کرده که این پیش پرداختشه. بیشترم میدن بهش. هرچی ما پرسيديم نگفت چیه و کجاست. البته فکر کنم محمد می دونست، چون اونم مثل پارسا پکر بود. من اولش ترسيدم. گفتم پارسا دزدی کردی؟ نگام کرد و هيچی نگفت. باز پرسيدم. محمد جواب داد شما نمی خواد نگران چیزی باشين. پارسا خلاف نمی کنه.

مریم میان حرفم می پرد.

- آخرش فهمیدین اون پولاً رو از کجا آورده بود؟

سرم را به چپ و راست حرکت می دهم.

- نه. هنوزم نمی دونم. هیچ وقت نگفت بهم، ولی هرچی بود از ورطه ای که داشتیم توش سقوط می کردیم نجاتمون داد. یه مغازه اجاره کردن و جنس ریختن توش و شدیم صاحب یه سوپر مارکت جمع و جور، اما هنوز کم و کسریامون خیلی زیاد بود. من و پارسا دوست داشتیم درس بخونیم. نگین و محمد می خواستن ازدواج کنن. هیچی وسیله واسه زندگی نداشتیم. پارسا بازم پول آورد. سوپری رو داد به محمد و نگین. واسشون خونه ی بهتری اجاره کرد. دست منم گرفت و آورد تهران. یه خونه تو جنوب شهر گرفت با یه عالمه کتاب و بهم گفت تو فقط درس بخون. پایچش شدم که چی کار می کنی. پارسای همیشه شوخ و مهربون سرم داد زد که فقط درس بخون و هیچی نپرس و گرنه دیگه منو نمی بینی. ترسیدم. پارسا تنها کسی بود که من تو این دنیا داشتم. ترسیدم واقعا بره و ولم کنه. پس دیگه نپرسیدم. هیچ وقت نپرسیدم.

مریم چشمکی می زند و با لبخندی معنی دار می گوید:

- این چیزایی که در مورد پارسا میگی واسم عجیبه. باورم نمیشه ذره ای جدیت تو وجود این بشر باشه. انگار کل دنیا به یه طرفشه.

از یادآوری چشمان همیشه شیطان و طنز همیشگی کلامش دل گرفته ام کمی باز می شود.

– نه بابا. این جوړی نینش. اینا ظاهر قضیس. پارسا مشکلات و غماش رو پشت نقاب شوخی قایم می کنه وگرنه اگه اهل حرف زدن بود و واست تعریف می کرد چی تو دلشه اون موقع حتی یه لبخند کوچیکشم برات عجیب بود. ولی خب عادت نداره مشکلاتش رو به دیگران انتقال بده. انقدر دلش بزرگه که به راحتی همه چی رو تو خودش جا میده و خم به ابرو نمیاره.

آرنجش را روی میز من می گذارد و دستش را زیر چانه می زند. محو حرف هایم شده یا بهتر بگویم محو پارسا.

– خب از اول آشناییتون واسم بگو. چطور شد که پارسا انقدر رو تو حساس بود و این همه هوات رو داشت؟

خنده ام می گیرد. لپش را می کشم و می گویم:

– انتظار داری سی و دو سال زندگیم رو تو یه ساعت تعریف کنم؟ یا فقط همون قسمتای مربوط به پارسا را میخوای؟

بی آن که تکذیب کند چینی روی پیشانی اش می اندازد.

– چه فایده؟ اون که انقدر دور و برش پره کلا منو نمی بینه.

خاری در دلم می خلد. آخ از عشق یک طرفه.

- شاید هرکس به جز پارسا بود می تونستم یه قولی بدم که توجهش رو بهت جلب می کنم، ولی پارسا ...

با دست آزادش خطوطی بی معنی روی میز ترسیم می کند.

- خیلی دوست دختر داره؟ خیلی سرش شلوغه؟

نمی خواهم ببخود امیدوارش کنم.

- پارسا؟ نه بابا. بیشترش در حد حرف و شوخی و مسخره بازیه. با اون حجم کار و مشغله ای که داره بعید می دونم، ولی اینم می دونم به هیچ وجه تو خط ازدواج نیست.

با چشمان درشت و غمگینش صورتم را می کاود.

- چرا؟ مگه نمیگی همتون به امید خانواده شدن از بهزیستی بیرون زدین؟ مگه همیشه نمیگی آرزوی همه ی بچه های مثل تو و پارسا یه خونه و خانواده ی شلوغ و پرجمعیتته؟ پس چرا پارسا از ازدواج فراریه؟ با این همه دختری هم که اطرافشه بعید می دونم مشکلی چیزی داشته باشه. شغل خوب و درآمد که داره. اونم از سر و وضع و ریخت و قیافش که این همه طرفدار داره. سنشم که دیگه کم نیست. پس جریان چیه؟

شانه ای بالا می اندازم و می گویم:

- چی بگم والا. نمی دونم. هر وقت بحثش پیش میاد انقدر چرت و پرت میگه که کلا بحث عوض میشه.

با تردید و مین و مین می گوید:

- میگم خب شاید انتظار داشته مثل محمد و نگین ... تو و اونم ... خب نه که معمولاً بچه هایی مثل شما راحت تر با هم کنار میان شاید فکر می کنه که با تو. خودت چیزی حس نکردی؟

اول از شدت تعجب چشم هایم گرد می شوند و بعد به شدت زیر خنده می زنم طوری که به سرفه می افتم. بریده بریده می گویم:

- خیر از جوونیت ببینی مادر. بعد از مدت ها از ته دل خندیدم. روانم شاد شد.

معرضانه ضربه ای به بازویم می زند.

- کوفت! خب احتمال دادم.

همان طور که می خندم دستم را توی هوا تکان می دهم.

- بگو. جون من بازم از احتمالات بگو. واسه تغییر روحیم نیازه.

پشت چشمی نازک می کند و ایشی می گوید و رویش را بر می گرداند. کمی که خنده ام فروکش می کند می گویم:

- خیلی خلی به خدا.

اخم هایش را درهم می کشد.

P*E*G*A*H

- چرا؟ به نظر من که اصلا دور از ذهن نیست. به خاطر تو خودش رو کلی به آب و آتیش زده.

- اگه پارسا همچین احساسی به من داشت تو این سی و دو سال، تو اون مدت که باهاش همخونه بودم یا بعدش که می خواستم مستقل شم نباید می فهمیدم؟ یعنی انقدر خنگم؟

قیافه متفکری به خودش می گیرد.

- پس شک نکن پای یه نفر وسطه. وگرنه دلیل دیگه ای نمی تونه داشته باشه.

- نمی دونم. اگرم همچین چیزی هست من خبر ندارم. خیلی وقته دیگه تو اون خونه رفت و آمد نمی کنم و رابطه م باهاش کم شده. الانم هرچی میگم از شناختای قبلیمه. با کنجکاوی می پرسد:

- خب بقیشو تعریف کن. جون آدمم رو به لبش می رسونی تا دو کلمه حرف بزنی. این همه سال با هم دوستیم ولی تازه داری اینا رو واسم میگی. اون وقت من جیک و پوک زندگیم رو واسه تو ریختم وسط.

بیشتر از این حوصله تعریف کردن ندارم دلم می خواهد به طاها زنگ بزنم و ببینم در چه حال است. صدایش را می خواهیم.

- خب آخه زندگی من چیز جذابی واسه تعریف کردن نداره دختر خوب. چی میخوای بدونی؟

- بعد از این که تو دانشگاه قبول شدی چی شد؟
- با هم قبول شدیم. تایم کاریش خیلی زیاد نبود. واسه همین اونم پا به پای من خوند و با من قبول شد. هردومون روانشناسی. بعدشم که اوضاع مالیمون بهتر شد یه بوتیک زد و همزمان هم درس می خوند و هم با البرز با هم کار می کردن.
- صندلی اش را کمی جلو می کشد.
- البرز رو از کجا می شناخت؟
- نگاهی به ساعت می اندازم. دلم برای طاها تنگ شده.
- از دبیرستان با هم آشنا شدن. اما وقتی ما دانشگاه قبول شدیم البرز دانشجوی ارشد بود و واسه قبول شدن کلی کمکون کرد.
- وا؟ البرز که پرورشگاهی نیست.
- لبخندی به رویش می پاشم و می گویم:
- مدرسه های ما که جدا نبود. همین مدرسه های سطح شهرو می رفتیم. هرکدوم که نزدیک تر بود به مرکز ما.
- نفس عمیقی می کشد.
- عجب! خب بعد.

تلفن روی میز زنگ می زند. شماره مدیریت می افتد. ضربان قلبم بالا می رود. دل به دل راه دارد.

- بفرمایید.

صدایش گوشم را می نوازد.

- خانوم چند لحظه تشریف بیارین اتاقم.

با هیجانی کنترل شده از جا برمی خیزم و دستی به سر و رویم می کشم و می گویم:

- ببخشید مریم جون. من احضار شدم. بقیه ش رو بعدا واست تعریف می کنم.

و بعد به سمت در می روم. اما چیزی یادم می آید.

- می دونم نیازی به گفتن نیست و خودت خوب می دونی فقط جهت یادآوری.

حرفامون بین خودمون بمونه. می دونی که نمی خوام کسی بفهمه به قول تو پرورشگاهی هستم.

ضربه ی محکمی به صورتش می زند.

- وای خدا مرگم بده. ناراحت شدی؟ من منظوری نداشتم به خدا.

دستم را دور گردنش می اندازم و صورتش را می بوسم.

- نه عزیزم. ناراحت واسه چی؟ تو یه دونه ای.

و سریع از اتاق خارج می شوم.

میز منشی خالیست. احتمالاً برای ناهار رفته. ضربه ای به در می زدم و وارد می شوم. دارد با موبایلش صحبت می کند. به محض دیدن من آغوش می گشاید. بین بازوانش جا خوش می کنم. موهایم را می بوسد. گردنش را می بوسم. دستش را نوازش گونه روی کمرم می کشد و دستم را محکم دور کمرش حلقه می کند. او حواسش پی مکالمه ی تلفنی اش است و من پی عطر خوش تنش. هربار که در آغوشم می گیرد نه تنها دلخوری هایم بلکه کل دنیا را از خاطر می برم و آرام می گیرم. بغلش دیازپام دارد، از نوع ده!

البرز

روی شن ها می نشینم و به خورشید نارنجی و کم جانی که در حال سقوط به اعماق دریاست چشم می دویم. آن قدر فکرم مشغول است و خیالات و اوهام توی سرم جولان می دهند که کلافه شده ام. آب سردی که از دور می آید و کف پاهایم را نوازش می دهد، تنم را مور مور می کند. پیشانی ام را به کف دست هایم تکیه می دهم و چشمانم را می بندم.

- شمال هم فایده نداشت. نه؟

سرم را به عقب برمی گردانم. پارسا در حالی که دستانش را در جیب شلوارش فرو برده به همان غروب نارنجی زل زده است. تشعشعات طلایی خورشید روی صورتش افتاده و چهره اش را برنزه تر و آفتاب سوخته تر نشان می دهد. باد بین موهایم می پیچد و

جذابیت چهره اش را بیشتر به رخم می کشد. حتی از نظر من هم که مردم پارسا یک اعجوبه است.

سکوت مرا که می بیند جلو می آید و همراه با "آخیش" بلندی که می گوید کنارم می نشیند.

- هی بهت میگم ویلا با ژیلا میچسبه. اگه گوش داده بودی الان به جای زانوی غم، یه هلو رو بغل گرفته بودی و این جووری نمی ... ریدی به مسافرت دو سه روزه مون. چقدر گفتم بذار بگم یه ژیلا بفرستن واسمون؟

چشم غره ای می روم و می گویم:

- با خواهرم اومدما. ژیلا دیگه چه کوفتیه؟

پوزخندی می زند.

- بدون خواهرتم دیدیم داداش. تو اصلا مال این حرفا نیستی. به نظر میاد سیستمیستمت رفته تو کما. مال ما رو هم بیهوش نکنی صلوات. حالا بنال بینم. اومدی اینجا غمبرک زدی که چی؟

مگر کسی به جز پارسا هست که از درد من خبر داشته باشد؟ لپ هایم را باد می کنم و بعد تمام هوای درونشان را بیرون می ریزم.

- از صبح تا شب به مردم راهکار میدم و درمان می کنم و دارو میدم و هزار تا کوفت و زهرمار دیگه، ولی از حل مشکل خودم عاجزم. نمی تونم به داد خودم برسم.

می خندد.

- خب اون جماعت خلن که میان پیش تو. اگه روانشون سالم بود که سراغ من و تو نمی اومدن.

- آخه از اون همه درس و کتاب و جزوه و سمینار و کارگاه آموزشی و مقاله و تحقیق نباید یکیش به کار خودم بیاد؟

بی خیال دراز می کشد و دستانش را زیر سرش می گذارد.

- نشنیدی میگن کوزه گر از کوزه شکسته آب می خوره؟ برو یه آمار بگیر ببین چند تا از روانشناسای مشهور دنیا زندگی زناشویی موفقی داشتن یا بچه های آنچنانی تربیت کردن؟ نصف تزه‌های روانشناسی مال زیگموند فرویده که با وجود زن و شیش تا بچه با خواهرزنش رابطه داشته و یه زن دیگه رو مجبور به سقط جنین کرده. از اون طرفم سیگار می کشیده و مصرف کننده کوکائین بوده و واشش تبلیغ می کرده. این که پدر علم روانکاوی بوده اینه حال و روزش، وای به حال من و تو.

با استفهام نگاهش می کنم. چشمانش را تنگ می کند و با آن لبخندی که هیچ وقت از لب هایش جدا نمی شود ادامه می دهد.

- نگرفتی؟ منظورم اینه خیلی به خودت سخت نگیر. فکر نکن چون روانشناسی و کم آوردی پس مشکل داری و بیسوادی. تو قبل از این که روانشناس باشی آدمی. با تمام

احساسات و عواطف آدمای دیگه. وقتی تو جایگاه یه مشاور می شینی خیلی راحت می تونی نظر بدی و دور گود بشینی و بگی لنگش کن، چون تو شرایط اونا نیستی و از بیرون به همه چی نگاه می کنی و مدیریت مسئله واست راحت تر میشه، اما پای خودت که وسط باشه قضیه فرق داره. میشی مثل اون دکتری که یه دنیا روش حساب می کنن اما وقتی پای جراحی بچه ی خودش وسط میاد عقب می کشه و میگه من نمی تونم. چاقو زدن به شکم بقیه راحتیه چون حسی بهشون نداری. تو شرایط خودش و خانواده نیستی، ولی وقتی جون عزیز خودت در خطره نمی تونی. علمت رو باید بذاری در کوزه. از یه آدم بیسوادم بدتر میشی.

سرش را به سمت من می چرخاند.

- پس حداقل بابت این مسئله خودت رو سرزنش نکن. همه ی آدما کم میارن. افسرده میشن. خراب میکنن. گند می زنن. تو هم یکی مثل بقیه.

حرف هایش آرامم نمی کند، چون اصل درد هنوز کشنده و ویرانگر توی جانم نشسته.

- نمی تونم هضمش کنم پارسا. نمی تونم. روزی هزار بار به خودم میگم به من چه. روزی هزار بار تو گوش خودم می زنم که بی خیال شم. هرشب به خودم قول میدم که فردا تمومش می کنم. از فردا دیگه بهش فکر نمی کنم، اما نمیشه. نمی تونم. نمیشه. هرچی تکنیک بدم به کار می برم. تمام اون حرفایی که به مریضام می زنم به خودم میگم، اما جواب نمیده.

- از وقتی ام که احساس کردی با یکی دیگست حالت بدتر شده. درسته؟

حقانیت کلامش مثل تیزی تبر فرقم را می شکافد. دندان هایم را از شدت حرص و خشم روی هم فشار می دهم.

- اونی که هضم نمیشه و راه گлот رو بسته و این جوری رگات رو برجسته کرده وجود یه مرد دیگست. اینم درستیه؟

دیگر نمی توانم بنشینم. من هم خودم را روی شن ها رها می کنم.

- اونی که خار شده و رفته تو چشمت و نمیداره بخوابی تصور خوابیدنش تو بغل یه مرد دیگست. بازم درستیه؟

این بار خشمم را آزاد می کنم.

- خفه لطفا!

باز هم می خندد. شقیقه ام ضرباندار می شود.

- زهرمار! بعضی وقتا یه کم جدی باشی بد نیستا.

به پهلو دراز می کشد. آرنجش را ستون سرش می کند و با انگشت به سینه ی من می زند.

- اینجا داره می سوزه، نه؟

لب هایش خنده دارند اما چشمانش یکپارچه آتشنند.

- نه. بوی سوختگی از یه جای بدتری به دماغم میرسه.

لبم را می گزم.

- اما من بهت هشدار داده بودم. یادت میاد؟ تک تک این روزا رو واست شرح داده بودم؟ نگو که یادت نمیاد.

عصبی و آشفته دستش را پس می زنم.

- آره! یادمه. الانم پشیمون نیستم. فقط نمی تونم ذهنم رو آزاد کنم.

قهقهه ی بلندی سر می دهد و دوباره سرش را روی شن می گذارد و با تمسخر می گوید:

- پس خوبه. خیالم راحت شد. پشیمونیه که آدمو داغون می کنه. بقیه ش رو دایورت کن به چپت. حل میشه.

صدف

- وای! وای! خدا! دیر شد. رام نمیده. بدبخت شدم. از میان ترم جا موندم.

این ها را صد بار در دلم تکرار می کنم و دوان دوان خودم را به کلاس می رسانم و با دیدن قیافه جدی و خشک البرز از پشت شیشه ی کلاس آه از نهادم بلند می شود. همکلاسی هایم همه روی برگه هایشان خم شده اند و دارند امتحان می دهند. با مشت ضربه ای به پیشانی ام می زنم و می نالم.

- وای خدا! چی کار کنم حالا؟

از یک طرف می دانم اگر در کلاس را باز کنم و وارد شوم ضایع می کند و از طرف دیگر اگر میان ترمم را هم از دست بدهم قطعاً این درس را پاس نخواهم کرد. نفسی تازه می کنم و مقنعه ام را کمی جلو می کشم و با دستانی لرزان در می زنم و وارد می شوم. نگاه تیز و برنده اش نیمه نفس باقیمانده ام را هم از ریه هایم می گیرد. نمی توانم به صورتش نگاه کنم. آرام سلام می دهم.

- ببخشید. به خدا ترافیک بود.

انتظارم برای شنیدن یک جواب تلخ و متعاقب آن اخراج از کلاس طولانی می شود. با احتیاط سرم را بالا می گیرم. دستانش را پشتش زده و به من خیره شده. پشت شب چشمانش چیز است که خوب می شناسمش. آشنایی قدیمی! لب زدن این بارم بی اختیار است.

- معذرت می خوام!

و انگار عذرخواهی ام فقط برای دیر رسیدن به کلاس نیست.

نگاهش روی دستی که بر قفسه سینه گذاشته ام تا کمی ریتم تنفسم را کنترل کنم قفل می شود. روی دستم یا روی حرکات تند و از روی اضطراب سینه ام. تا زمانی که

سفر مردمک هایش تمام می شود و به مقصد چشمانم می رسد و دهان باز می کند چند سالی بر من ماتم گرفته می گذرد.

- بفرمایین بشینین، اما بعد از کلاس تشریف بیارید اتاق من.

به گوش هایم شک می کنم. ناباوری را از دهان نیمه باز مانده ام می فهمد. تشر می زند.

- بفرمایین خانوم. به اندازه ی کافی وقت کلاس رو گرفتین و تمرکز بقیه رو به هم زدین.

ذوق زده از جا می پریم و تشکر نصفه و نیمه ای می کنم و سریع می نشینم. برگه ای به دستم می دهد و نجوا می کند.

- وقت امتحان شصت دقیقه بود که شما یک ربعش رو از دست دادی و فقط چهل و پنج دقیقه وقت داری. زمانت رو مدیریت کن.

همین که اجازه داد امتحان بدهم معجزه حساب می شود و این سخت گیری هایش به چشم نمی آید. سرم را تند تکان می دهم.

- باشه. ممنونم.

برای این امتحان خیلی تلاش کرده ام. البرز رحم ندارد. پاس کردن درسش راحت نیست و تا کنون هیچ افتاده ای را به نمره ی حد نصاب نرسانده است. با وجودی که

می دانم به هیچ وجه مسائل شخصی و سلیقه ای را وارد کارش نمی کند اما حس می کنم نسبت به من خشن تر و بی رحم تر است.

سوال ها همه تشریحیست. هرکدام کلی زمان می برند. وقتی می گوید وقت تمام است من هنوز یک سوال جواب نداده دارم. همه معترض می شوند.

"تو رو خدا استاد! سوالا زیاد بود."

"استاد خیلی سخت بود. یه کم زمان بدین."

"وای من هنوز سه تا رو جواب ندادم."

و آن که در سکوت و بدون اعتراض برگه اش را تحویل می دهد منم، چون می دانم این مرد از حرفش بر نمی گردد. می دانم این مرد رحم ندارد. بدون کوچک ترین اعتنایی به التماس های دانشجویان برگه ها را جمع می کند و توی کیفش می گذارد و خسته نباشیدی می گوید و از در بیرون می رود و من هم بعد از کمی مکث دنبالش می روم و با فاصله کمی از او وارد اتاق کوچکش می شوم. بدون این که نگاهم کند می گوید:

- بشین.

انگستانم را در هم گره می زنم.

- ممنون. راحتتم.

کنار میزش می ایستد و خودنویشش را از جیب کتش بیرون می کشد و با جدیت تمام با صدایی که ذره ای شفقت و عطوفت ندارد می گوید:

- تاخیر دائم، حواس پرتی، بی نظمی در ارائه مقاله ها و کنفرانس ها، افت تحصیلی و بی توجهی عجیب و غریب.

با طمانینه به سمت می آید.

- این ترم از هشت واحدی که داری پنج واحدش با منه. این پنج واحد رو بیفتی مشروطی خانوم. می فهمی یا واست مهم نیست؟

آن قدر نزدیک شده که برای نگاه کردن در چشمانش باید سرم را بالا بگیرم. اینجا او دکتر البرز نادریست. استاد و مدیرگروه دانشکده ای که در آن درس می خوانم و من صدف محمدپناه دانشجویی که بدجور خراب کرده و نگران است که آیا راه برگشتی باقی مانده؟

دستم به عادت همیشگی بالا می آید و روی قفسه سینه ام می نشیند و او هنوز این عادت را می شناسد که با لحنی ملایم تر می گوید:

- صدات نزدم که بترسونمت. فقط خواستم واسه آخرین بار بهت هشدار بدم. می دونی که حتی اگه نیم نمره هم کم داشته باشی کمکت نمی کنم. پس یه کم به خودت بیا. از الان تا آخر ترم به عنوان استادت ...

چقدر کلمه ی "استاد" را با تاکید می گوید!

- می تونی روی کمکم حساب کنی. عقب موندگیات رو جبران کن. بیا هر سوالی داری بپرس. هرجایی که فکر می کنی گیر داری بیار حلش کنیم. تا روز امتحان نرسیده هر مشکلی هست رفع و رجوعش کن، چون اون روز دیگه خیلی دیره. تو با این شرایط به یه نمره ی خیلی بالا از پایان ترمت نیاز داری وگرنه ...

بالاخره جرات می کنم سرم را بالا بگیرم. نگاهم را تا چشمانش بالا می کشم و تنها می گویم:

- چشم! ممنون.

یک مژه زیر چشمش افتاده. درست روی خال کمرنگی که ...

- و نکته ی بعدی. آخرین مهلتت رو امروز سوزوندی. دیگه ارفاقی در کار نیست. دیر رسیدی راهت رو بکش و برو و انقدرم هر بار واسه من بهونه ی ترافیک رو نیار. هم من و هم بقیه دانشجوا داریم تو همین شهر و با همین شرایط ترافیک زندگی می کنیم. پس لطفا به شعور من توهین نکن.

نمی توانم بی خیال این مژه شوم. می دانم شاید این شیطنت عاقبت خوبی نداشته باشد. اما ...

- آقای دکتر؟

هرگز به او "استاد" نگفته ام. به نظرم "آقای دکتر" قشنگ تر است.

بی حوصله جواب می دهد.

- بگو.

خودم هم می توانم برق دویده در چشمانم را ببینم.

- مهمون می خوانی یا نامه؟

به وضوح جا می خورد. خنده ام می گیرد. اخم هایش را درهم می کشد و می گوید:

- می تونین تشریف ببرین.

لبخندم را جمع و جور می کنم.

- بله. با اجازه تون.

به سمت در می روم در حالی که می دانم دستش را زیر چشمش می کشد و توی دلش می گوید.

- هیچ کدوم.

اما همیشه بعد از آن "هیچکدام" جمله ی دیگری هم می گفت که این بار مطمئنم حتی توی دلش هم به آن فکر نمی کند.

البرز

کتاب را می بندم و کش و قوسی به بدنم می دهم. افروز امروز به خاطر التماس های مادر و لحن پوزش طلبانه پدر به خانه بازگشت و باری از دوشم برداشته شد. چند ثانیه پلک هایم را می بندم.

"مهمون میخوای یا نامه؟"

بی اختیار دست هایم را زیر چشمم می کشم و توی دلم می گویم:

- هیچ کدوم.

دلم دست و پا می زند که جمله ی بعدی را هم به گوشم برساند اما صدایش را خفه می کنم و به تمام اعضا و جوارحم نهیب می زنم.

- هیچ کدوم.

صدای باز و بسته شدن در را می شنوم. نگاهی به ساعت می کنم. یازده شب است. معمولاً پارسا تا این وقت شب بیرون نمی ماند. منتظرم با سر و صدا حضورش را اعلام کند اما هیچ خبری نمی شود. به اتاقش می روم. با همان لباس های تنش روی تخت افتاده و ساعدش را روی چشمانش گذاشته.

- پارسا؟

- هوم؟

- خوبی؟

- اوهوم.

اوضاع وخیم است. کنارش می نشینم و دستم را روی پایش می گذارم.

- چی شده داداش؟

جواب نمی دهد.

- میخوای تنها باشی؟

دستش را بر می دارد. چشمانش سرخ سرخ است. گریه کرده؟!

آرام می گوید:

- با خلاف بچگی چطوری؟

صدایش هم گرفته. از کشوی پاتختی اش دو تا سیگار در می آورم. سیگار خلاف بچگی های ماست. اولی را روشن می کنم و به دست او می دهم. دومی را هم بین لب های خودم می گذارم.

می نشیند و تکیه اش را به تخت می دهد و با تمام توانش پک می زند.

- امروز بهزیستی بودی؟

سرش را تکان می دهد.

می دانم سال هاست که هر یکشنبه و سه شنبه کودکان و نوجوانان بی سرپرست بهزیستی را به صورت رایگان ویزیت می کند.

به سکوتش احترام می گذارم. سیگار به دست پای پنجره می روم و بازش می کنم که دود بیرون رود.

- هوا داره کم کم سرد میشه.

این بار جواب می دهد.

- آره. اتفاقا تو راه که داشتم می اومدم به همین فکر می کردم که چقدر از سرما متنفرم.

این پارسا، پارسای همیشگی نیست. دفعاتی که در این حال و روز دیده امش به تعداد انگشتان یک دست هم نمی رسد.

- حداقل وقتی هوا گرمه بدون پتو هم میشه روی نیمکت و چمن و گوشه کنار خرابه ها خوابید، اما هوا که سرد شه چی؟ بارون و برف مگه حالیشونه که یه بچه داره کنار خیابون می لرزه و نه جایی واسه خواب داره و نه لباسی که گرمش کنه؟ مگه زمستون می فهمه کفش سوراخ و پای بدون جوراب وسط یخبندون چه حالیه؟

P*E*G*A*H

بی حرف از کشوی میز تحریرش زیرسیگاری را بیرون می آورم. اول خاکستر سیگار خودم را می تکانم و بعد به او می دهم و همان جا لبه ی تخت می نشینم. چند ضربه به سیگارش می زند. خاکسترها می ریزند.

- امروز یه دختر بچه ی پنج ساله رو آورده بودن بهزیستی.

صدا توی گلویش می شکند.

- تو پمپ بنزین پیداش کرده بودن. یه گوشه کز کرده بوده. بدون این که حتی گریه کنه. لباس پاره، پای بدون کفش و ...

دستش را روی گلویش می گذارد.

- بدن کبود، نقطه به نقطه جای سوختگی، یه پرده ی گوش پاره شده و ...

باقیمانده ی سیگار را با خشم توی زیرسیگاری له می کند.

- اون قدر بهش تجاوز شده بود که ...

نمی تواند ادامه دهد. کامل می نشیند و پاهایش را از تخت آویزان می کند و سرش را بین دستانش می گیرد.

- نمی دونی چقدر خوشگل بود البرز. کثیف بود. ژولیده بود، اما خوشگل بود. چشمای سیاه درشت، موهای بلند و فر، لبای کوچولوی سرخ، اما ... از من می ترسید.

صدایش به لرزه افتاده.

- از همه ی آدمایی که شلوار پاشونه و کمر بند دارن می ترسید. همش نگاش به کمر بند من بود که کی بازش می کنم یا واسه زدنش یا واسه درآوردن شلوارم و ... از تعاریف پارسا مو به تنم سیخ می شود.

- دستمو بردم جلو که نازش کنم. طوری بدنش منقبض شد و خودشو جمع کرد که حاله از مرد بودنم به هم خورد.

سرش را بالا می گیرد. صورتش خیس است. باورم نمی شود. پارسا گریه می کند.

- به مددکارا گفته بود بابک از خونه بیرونش کرده. کل حرفی که زده همین بوده. بابک... که نمی دونم کدوم آشغالی، از خونه بیرونش کرده.

کف دستش را به کل صورتش می کشد. حالش خوب نیست.

- فکر کن. یه دختر پنج ساله رو مدت ها شکنجه بدی. بارها بهش تجاوز کنی. بدنش رو با سیگار بسوزونی. بعدشم از خونه بندازیش بیرون. یه بچه ی پنج ساله. تجسم کن البرز. پنج سالشه ... پنج سال!

بغض گلوی مرا هم می گیرد. دستم را روی شانه اش می گذارم.

- آره، تو شغل ما این چیزا طبیعیه. کم از این موارد ندیدیم، اما این یکی فرق می کرد. جیگرمو آتیش زد. اون صورت ترسیده ش. اون چشمای پر از وحشتش. اون واکنشی که نسبت به مردا نشون می داد. اون نگاه پر از التماسش به من. حرف نزدنش. گریه

نکردنش. اصلا همه چیش. همه چیش زجرم داد. انگار بند بند تنمو از هم جدا کردن امروز. یاد خودم افتادم. یاد صدف! یاد ...

نمی دانم چه باید بگویم. چه می توانم بگویم؟ شاید اگر من با همچین کیسی برخورد داشتم راحت تر بود تا پارسایی که خودش هم ...

- وقتی صدف رو آوردن تو مرکز ما، قیافش همین طوری بود. سیاه و کثیف و ترسیده. همش دو سالش بود. به زور راه می رفت. انگشت شستش هنوز تو دهنش بود. آب دماغش آویزون. دستاش از سرما کبود. یه عروسکم دستش بود که نه دست داشت، نه پا. می گفتن کنار خیابون پیداش کردن. اول تحویلش داده بودن به پاسگاه و بعدشم بهزیستی.

سرش را بین شانه هایش فرو می برد.

- فکر کن من بی کس و کاری که همون روز اول تولدش انداخته بودنش تو یه جوب شدم کس و کار صدف. تا وقتی چهارده سالم شد و مرکزمون رو جدا کردن مثل چشمام مراقبش بودم. حواسم بود خار به پاش نره. اونم انگار تو کل دنیا یه پارسا داشت که می تونست بهش اعتماد کنه. غذاشو می دادم. موهاشو شونه می کردم. پا به پاش عروسک بازی می کردم.

دوباره نگاهم می کند. پر از درد!

- می دونی کل کل اون روزای من و صدف چی بود؟ من می گفتم تو خوشبخت تری که حداقل دو سال پدر و مادر داشتی. اونم می گفت نه تو خوشبخت تری که از روز اول یه جا و مکانی داشتی که ازش رونده نشی و تو سرما ولت نکردن به امون خدا.

سیگار دیگری روشن می کند. امشب پارسای همیشه صبور و همیشه تودار، افسار گسیخته و من که از سختی های زندگی اش باخبرم تنها می توانم با سکوت کردن و گوش دادن کمکش کنم.

- این همه روش جلوگیری از بارداری، این همه روش سقط، یکی نیست بگه آخه جونور، تو که نمی تونی روزا واسه خرج و مخارج زندگیت شلوارت رو بکشی بالا غلط میکنی شبا تو رختخواب شلوارت رو می کشی پایین و یه بچه رو یه آدم رو تا آخر عمرش بدبخت می کنی. بازم خوش به حال اونایی که سر از بهزیستی در میارن وگرنه خیلیا مثل این طفل معصوم اسیر دست یه حیوون میشن.

دستش را مشت می کند. رگ گردنش طوری بیرون زده که می گویم الان است بترکد.

- حتی حیوونم به یه بچه ی نابالغ کاری نداره. اینا از حیوون هم بدترن. من نمی فهمم چطور یه دختر پنج ساله می تونه محرک باشه. چطور زجر کشیدن و دست و پا زدنش رو ندیده. چطور عین یه گراز افتاده روش و به هیچ جاش رحم نکرده. تا کی بچه ها باید تاوان بی فکری و بی رحمی بزرگترا رو بدن؟ تا کی باید مریضای روانی

راست راست تو خیابون راه برن و بلایی به سر آدمای بی گناه بیارن که بیفتن کنج دیوونه خونه ها و مراکز اعصاب و روان؟ آخه این چه زندگی گوهیه؟

دوباره سیگار را با ضرب و زور توی جا سیگاری خاموش می کند و بلند می شود و عصبی عرض اتاق را قدم می زند.

- امروز از مرد بودن خودم خجالت کشیدم. از این که یه بچه من رو فقط یه وسیله شکنجه گر می دید و با ترس زل زده بود به زیپ شلوارم تهوع گرفتم. بین انسانیت به کجا رسیده. همش به این فکر می کنم که چطور یه هیولا روح و جسم این دختر رو تا ابد سوزونده. اون وقت به من میگن بیا اینو روان درمانیش کن. آخه کدوم روان؟ کدوم روح؟ مگه چیزی مونده که بخوام درستش کنم؟ خود خدا هم نمی تونه این بچه رو دوباره آدم کنه وای به حال من بدبخت که خودمم به اندازه ی کافی دیوونم.

باز به سمت سیگار می آید. پاکت را از دستش می قاپم.

- بسه! خودت رو خفه کردی. یه آب بزن به صورتت. منم لباس می پوشم بریم یه کم قدم بزنیم. باد بخوره به کله ت بهتر میشی.

صدف

خسته و بی حوصله دیکشنری را کنار می گذارم و گردنم را ورزش می دهم و در دل به مقاله ی مسخره ای که حتی قابل ترجمه شدن هم نیست لعنت می فرستم. هوس

میوه می کنم اما تا می خواهم بلند شوم صفحه ی چشمک زن گوشی ام خودنمایی می کند. با دیدن اسم پارسا لبخند به لبم می آید.

- سلام داداشی.

- سلام عشقم. حالت چطوره؟

خوب نیستم. مدت هاست که خوب نیستم.

- خوبم عزیزم. تو خوبی؟ چه خبرا؟

صدایش نشاط و سرزندگی همیشگی را ندارد.

- سلامتی، مثل همیشه. تو چه خبر؟ خوب کم پیدا شدی واسه خودت. ماشاا... معرفت در حد تیم ملی مالدیو! نه زنگی، نه تماسی، نه خبری. دلم تنگ شده واسه اون ریخت دوزاریت.

بچه های پرورشگاهی هیچ وقت طعم خوش دلواپسی را نمی فهمند. این که دلواپستان شوند، دلواپس کسی شویم. بیگانه ایم با عواطف طبیعی انسانی و من چه خوش شانسم که میان این همه تنهایی کسی را دارم. کسی مانند پارسا که برایم همه کس است.

- دلت تنگ شده و یه سر نمی زنی؟ اصلا راه خونه م یادت مونده؟

سوتی می زند و می گوید:

- دست پیش انداختتم که خوبه. فردا چه کاره ای؟

برنامه ی فردا را سریع مرور می کنم.

- صبح شرکت، عصر دانشگاه. چطور؟

- بعد از کلاست بیا مطب. کارم که تموم شد دو تایی بریم یه شام دیش بزنیم تو رگ.

شعور که نداری خودت پاشی بیای سر بزنی.

با خودم فکر می کنم "بهترین پیشنهاد این روزهای کسل کننده".

- باشه عالیه. می بینمت.

- خوشگل کنیا. میخوام ببرمت یه جای با کلاس. مثل ...

صدای زنگ در بلند می شود. پارسا سکوت می کند. سریع بلند می شوم از چشمی

بیرون را نگاه می کنم.

- مهمون داری؟

جدیت صدایش باعث می شود کمی هول کنم.

- نه بابا. مدیر ساختمونه. بذار برم ببینم چی می خواد. تو کاری نداری فعلا؟

مکشش پر از سوال است.

- باشه برو عزیزم. شب به خیر!

در را باز می کنم. طاهها تکیه اش را به دیوار داده و سرش را پایین انداخته.

- طاهها؟

با لبخند نگاهم می کند. چشمانش سرخ است.

- سلام قندی. مهمون نمی خوای؟

تعادل ندارد انگار. از کنارم که رد می شود بوی الکل به مشامم می رسد. دنبالش می

روم.

- خوبی؟ چیزی شده؟

کلمات را کشدار ادا می کند.

- آره. چیزی شده. دلم واسه قندم تنگ شده.

و بعد در آغوشم می کشد. حال و روزش معذبم می کند. خودم را از بین دستانش

بیرون می کشم.

- این چه وضعیه؟ واسه چی انقدر مشروب خوردی؟ با این اوضاع چطور پشت فرمون

نشستی؟

کتش را در می آورد. دکمه ی بالایی پیراهنش را باز می کند و با لاقیدی روی مبل می نشیند.

- خب وقتی خانومم اجازه نمیده پیشش مشروب بخورم مجبورم قایمکی خلاف کنم دیگه. بعدشم دلم تنگ میشه پشت فرمون میشینم تا اینجا می گازونم که بغلش کنم. اونم انقدر بیرحمه که حتی یه بوسم نمیده.

حس خوبی به این پریشانی اش ندارم. می دانم دلتنگی اش برای من هرگز آن قدر بزرگ نبوده که این طور خرابش کند. شک مثل موش جانم را می جود.

- چیه اونجا وایسادی مثل سلاح نگام می کنی؟

چشمان مستش را به صورتم می دوزد و ضربه ای به تختی سینه اش می زند.

- بیا اینجا دیگه.

سرم از افکار بی سر و ته به دوران افتاده. قلبم انگار به جای خون زهر در رگ هایم می ریزد و تلخی اش زبانم را می گزد.

- پاشو برو یه دوش بگیر. بو گند الکل میدی. هزار دفعه گفتم وقتی از این چیزا می خوری سراغ من نیا. زندگیم بو گرفت.

با دلخوری نگاهم می کند.

- داشتیم خانوم خانوما؟ من خراب اومدم اینجا که تو بسازیم. فقط وقتی بو عطر و ادکلن میدم عاشقمی؟ الان آخم؟

درست است از مشروب و هر چیزی که به آن مرتبط است بیزارم، درست است که از بوی دلیپچه می گیرم اما این تهوع ربطی به این بوی تند ندارد. دندان هایم را روی هم می سابم و برای این که حرف اشتباهی نزنم به آشپزخانه می روم و خودم را با آب خوردن مشغول می کنم. ولی این آتش را رود نیل هم خاموش نمی کند چه برسد به این لیوان کوچک.

سایه اش روی تنم می افتد. از پشت دستانش را دور شکمم حلقه می کند و لاله ی گوشم را می بوسد.

- بیخشید. می دونم از مشروب متنفری. دیگه نمی خورم. قول میدم. فقط یه امشب رو بداخلاقی نکن باهام.

تارهای عضلاتم به شدیدترین شکل ممکن در هم می پیچند. می خواهم فرار کنم اما اجازه نمی دهد. این بار گردنم را می بوسد.

- نکن دیگه. اذیتم نکن. دلم بوت رو می خواد. بذار بغلت کنم.

دلم می خواهد داد بزنی و با پنجه هایم روی صورتش خط بیندازم، اما آن پنجه های وحشی و عصبی را توی جگر خودم فرو می برم و تکه پاره اش می کنم.

- ولم کن طاها! کلی درس و بدبختی دارم. تو برو یه کم دراز بکش تا این مستی از سرت بپره منم بشینم سر درسم. اگرم چیزی واسه خوردن می خوای از یخچال بردار.

تقلایم بی فایده ست. در حالی که مرا به خودش چسبانده به سمت مبل می برد و
وادارم می کند در آغوشش بمانم و در همان حال می گوید:

- درس واجب تره یا شوهرت؟ دارم میگم دلم تنگ شده واست. الاغی مگه؟

فکم از شدت فشار دندان هایم درد گرفته. این بار نمی توانم جلوی زبانم را بگیرم.

- کاش الاغ بودم و این دروغات باورم می شد.

دوباره دست و پا می زنم. این بار با خشونت نگهم می دارد و صدایش را بالا می برد.

- آه! چته تو؟ چرا جفتک میندازی؟ حالا یه غلطی کردم دو تا پیک مشروب خوردم.

کفر که نکردم. فردا میدم یکی بیاد خونه ت رو از سر تا پا بشوره که بو گند من پاک

شه. خوبه؟

دستش را روی بازویم می کشد و آرام تر می گوید:

- انقدر ضد حال نزن دیگه. من از اون سر شهر به عشق تو اومدم. هیچیم نمی خوام.

فقط همین جوری تو بغلم بمون. قول میدم یکی دو ساعت دیگه گورمو گم کنم که تو

هم به درست برسی.

آنقدر مست است که طعنه هایم را نمی فهمد. حرف هایم مثل گلوله تا پشت لب هایم

می آیند و کمانه می کنند و به گلوی خودم بر می خورند. مشتتم را می گشاید و کف

دستم را به لب های داغش می چسباند.

- آخیش چه خوبه که تو هستی. چه خوبه که دارمت. هرچند که می دونم تو هم یه روز ولم می کنی و میری.

آخ قلبم!

- تو هم هر وقت که یه مرد بهتر ببینی بیخیال من میشی و انگار نه انگار که عشقی بوده.

چیزی توی معده ام می جوشد. انگار دیگ نذری بار گذاشته اند.

- برخلاف چیزی که همیشه میگن دخترا احساساتین، دخترا الن، دخترا بلن به نظر من دخترا اصلا عاشق شدن بلد نیستن. اصلا عاشق نمیشن. به راحتی پشت پا می زنن به یه دنیا خاطره و میرن. یه جووری میرن که خودتم شک می کنی از اول بودن یا نه. حرص تک تک سلول هایم را در بر می گیرد.

- شما دخترا قلب ندارین. میانین، عاشق می کنین، دیوونه می کنین، یه جووری رفتار می کنین انگار بدون ما نمی تونین زندگی کنین، اما بعدش با کوچک ترین بهونه میذارین میرین. اصلنم واستون مهم نیست چه بلایی سر ما مردای بیچاره میاد. می دونی چرا؟ چون قلب ندارین. قلب ندارین.

دیگر نمی توانم تحمل کنم. تمام توصیه های روانشناسی که می گویند باید با صبر و متانت و از خودگذشتگی خاطره ی عشق گذشته را از ذهن مردتان پاک کنید، فراموشم

می شود. غرورم بر احساسم می چربد طوری از جا برمی خیزم که دیگر نمی تواند کنترلم کند. تمام تنم می لرزد. از حرکت ناگهانی من کمی هوشیار می شود.

- چی شد؟ کجا؟

زبانم نیش مار کبری می شود.

- باز چی شده طاها خان؟ دوباره با کی دیدیش که این جور می به هم ریختی؟

دستی به موهایش می کشد. در تلاش است که ذهنش را جمع و جور کند.

- چی میگی؟ کیو دیدم؟ باز خل شدی؟

پوزخند می زدم.

- خر خودتی. اینجا هم کارخونه ی بازسازی قلبای شکسته نیست. حق نداری هر وقت دلت واسه اون تنگ میشه تا خرخره مشروب کوفت کنی و بیای اینجا منو به جای اون بغل بگیری. حق نداری به شخصیت من توهین کنی. بهت اجازه نمیدم تو بغل من یکی دیگه رو تجسم کنی. اجازه نمیدم به عشق یکی دیگه به من دست بزنی. دیگه خسته شدم از مرهم زخم تو بودن. خسته شدم از نفر سوم این رابطه بودن. خسته شدم از وصله ی این جای خالی بودن. نمی دونم چی باعث شده فکر کنی من انقدر بدبخت و ذلیلم!

بغضم را قورت می دهم.

– الانم پاشو از خونه ی من برو بیرون. نمی خوام ببینمت. دیگه هم هیچ وقت نیا. نذار بیشتر از این ازت متنفر شم.

دستش را لبه ی مبل می گذارد و بلند می شود. چند ثانیه به سردی نگاهم می کند. کتش را بر می دارد و بی حرف می رود.

او می رود و زانوهای من می شکنند. بغضم هم می شکند. دل شکسته ام هم می شکند. او می رود و مغز من دوباره لحافش را روی سرش می کشد و خودش را به خواب می زند. از پشت پرده ی اشک، چشمم به برگه های ترجمه نشده ی روی میز می افتد. دستم را جلو می برم و مچاله شان می کنم و با نفرت داد می زنم:

– همش تقصیر توئه. هر بلایی که سر من میاد تقصیر توئه. خدا لعنتت کنه! خدا لعنتت کنه!

خراب و خسته خودم را از کف زمین جمع می کنم. ساعت شش صبح است. نفهمیدم کی خوابم برده. خواب که نه، دست و پا زدن مداوم در کابوسی بی انتها. بدن خرد و خمیرم را به حمام می رسانم و دوش آب گرم را باز می کنم. ماهیچه هایم را ماساژ می دهم تا شاید دردشان کمتر شود و بعد حوله ای به دور خودم می پیچم و به آشپزخانه می روم و قهوه جوش را روی گاز می گذارم. موبایلم را چک می کنم. نه

خبری از تماسی هست و نه پیامی. به اتاق برمی گردم و لباس هایم را می پوشم و در تمام مدت سعی می کنم مغزم را خواب نگه دارم، چون می دانم اگر بیدار شود بیچاره ام می کند. وسایلم را جمع می کنم. همراه قهوه کمی کیک می خورم و با تاکسی سرویس محل تماس می گیرم تا برایم ماشین بفرستد. توانایی رانندگی ندارم. راننده رادیو را روشن کرده. صدای شاد و پر انرژی مجری سر دردم را تشدید می کند. چشمانم را می بندم و هرچه می خواهم از فکر کردن به وقایع دیشب فرار کنم نمی توانم. یاد حرف هایش می افتم. یاد بیقراری اش. بغض سمجی که از دیشب توی گلویم جا خوش کرده راه نفسم را بسته است. موبایلم را از کیفم بیرون می کشم و اینستاگرام را باز می کنم. با یک اکانت فیک، مهتاب را فالو کرده ام و می بینم که دیروز عکس جدید گذاشته. تصویری از دست چپش با یک حلقه ی درشت و کپشنی با این مضمون " تو نیم من نیستی، تمام منی!"

صورتتم از شدت حسادت جمع می شود.

- توی عتیقه چی داری که طاها این طوری اسیرته؟! چرا گورت رو گم نمی کنی از زندگی من؟ خوبه به چشم خودش می بینه داری با یکی دیگه عشق می کنی و ولت نمی کنه. کاش بمیری! ازت متنفرم!

صورت خندان و چشمانی که در اثر عکس هایش برق می زنن، برایم تابلوی مرگ است. این زن بدون این که بخواهد و یا حتی روحش خبر داشته باشد، یک سال تمام است مرا عذاب می دهد. زیبا نیست اما از آن زن هاست که خوب بلد است آرایش کند و دل ببرد. عشوه گر بودنش را حتی از پشت عکس هایش هم می توان تشخیص داد.

گلویم از این غده ی سرطانی دردناک ورم کرده. نمی توانم آب دهانم را به راحتی قورت دهم. غرور سرخورده ام مرتب انگشتش را توی چشمم می کند و اشکم را در می آورد. از این جنگ نابرابر که هر بار بازنده اش منم خسته ام. ای کاش این غلط را نکرده بودم! ای کاش تن به این عقد موقت نداده بودم! ای کاش تنم آلوده ی دست های طاها نشده بود! ای کاش این وابستگی فقط روحی بود! ای کاش مجبور نبودم هر روز بینممش! ای کاش می توانستم از طاها و هرچه که مربوط به اوست فرار کنم! ای کاش از همان اول همه چیز را به پارسا گفته بودم! او اجازه نمی داد در این ورطه بیفتم. او به من می گفت که وارد شدن به زندگی مردی که هنوز در هوای عشقش سابقش نفس می کشد تا چه اندازه خطرناک و نابودگر است. کاش گفته بودم!

زیر دلم تیر می کشد. این هم اضافه می شود به گلو درد و سر دردم. چند بار تصمیم می گیرم به مریم زنگ بزنم و بگویم برایم مرخصی رد کند و هر بار با خودم می گویم "آخرش که چه؟ بالاخره باید این بحران را پشت سر بگذارم."

دکمه ی پارکینگ آسانسور را می زنم. ماشین طاها نیست. پس هنوز نیامده. به اتاق خودم می روم.

مریم سرحال و شاداب سلام می کند. نقابم را به صورتم می زنم و با لبخندی جوابش را می دهم اما در واقع اصلا حوصله حرف زدن ندارم. با طپش قلبی عجیب پشت میزم می نشینم و خودم را مشغول کارهایم نشان می دهم. اما تمام نگاهم به صفحه موبایل

و تمام حواسم به زنگ تلفن اتاق است. اما هیچ خبری نیست. تا آخر وقت هم خبری نمی شود. من هم از اصلا از اتاق بیرون نمی روم که مبادا تصادفی ببینمش، چون این بار آنکه باید برای درست کردن این رابطه قدم بردارد من نیستم.

تایم کارم که تمام می شود کیفم را روی دوشم می اندازم و به مریم می گویم:

- من برم. کاری نداری؟

وسایل روی میز را مرتب می کند.

- میری خونه؟

- نه، یه سر میرم دانشگاه این مقاله ها رو تحویل استادم بدم و بعدشم میرم پیش پارسا. واسه شام دعوتم کرده.

ابروهایش را بالا می برد.

- جدی؟ به به، خوش بگذره. سلام منم به آقا پارساتون برسون.

می خندم و برایش دست تکان می دهم اما هنوز از اتاق خارج نشده ام که تلفن زنگ می زند. پاهایم سست می شوند. مریم جواب می دهد و بعد صدایم می زند.

- صدف جون بیا لیداست.

قدم هایم جان می گیرند. لیدا منشی طاهاست. حتما می خواهد مرا ببیند.

- جانم؟

- خسته نباشی عزیزم. آقای مهندس گفتن بهت بگم پس فردا باید بری شیراز. مثل این که یه مشتری داریم که خواسته کار طراحی و دکوراسیون داخلی خونه ش رو تو انجام بدی. حالا فردا جزئیاتش رو بهت میگم. فعلا فقط خواستم در جریان باشی.

گوشی را قطع می کنم. تقریبا نصف حرف های لیدا را نفهمیدم. جالب است. اعلان جنگ کرده. برایم پیغام می فرستد. بند کیفم را توی مشت می فشارم و در حالی که سرم به دوران افتاده از شرکت خارج می شوم و زیر لب می گویم:

- باشه آقا طاها. بچرخ تا بچرخیم.

چند ضربه به در می زنم و با شنیدن "بفرمایید" ش وارد اتاق می شوم و سلام می کنم. چشمش به مانیتور است و تند تند چیزی یادداشت می کند. نیم نگاهی به من می اندازد و می گوید:

- بشین.

برگه ها را از توی کیفم در می آورم و روی میز می گذارم.

- ممنونم. فقط اومدم اینا رو بهتون بدم. میشه هر وقت فرصت کردین یه نگاهی بهش بندازین؟

همان طور که سرش پایین است و می نویسد می گوید:

- باشه. چک می کنم. شنبه بیا تحویل بگیر.

نگاهم روی موهایش می چرخد. چند تار سفید آن وسط ها و بیشتر روی شقیقه هایش خودنمایی می کند و چهره اش را از حالت پسرانه ی سابق خارج کرده است. اندام و چهره اش هم جا افتاده تر شده. یعنی من هم این همه تغییر کرده ام؟

یک باره سرش را بالا می آورد و مچم را می گیرد. خطی بین دو ابرویش می افتد.

- چیزی میخوای؟

دستپاچه می شوم.

- نه، هیچی. ببخشید. با اجازه تون.

چینی گوشه ی چشمش می افتد. هنوز هم عادت دارد با چشمانش بخندد. آن هم آنقدر محو که هرکسی نفهمد.

عقبگرد می کنم که بروم.

- اگه عجله نداری یه ده دقیقه ای صبر کن کارم تموم شه می رسونمت.

چشمانم بی اجازه از من فراخ می شوند. "البرز و چنین پیشنهادی؟"

- کجا؟

خودنویسش را زمین می گذارد و این بار به صورتم دقیق می شود.

- مگه نمی خوای بری پیش پارسا؟ منم میرم مطب. می رسونمت.

مطبشان در یک ساختمان است. دو قلوهای جدا نشدنی!

کوران برف نگاهش باعث می شود بگویم:

- نه مرسی خودم میرم.

خودنویس را بر می دارد و سرش را پایین می اندازد و بی تفاوت می گوید:

- باشه. به سلامت.

بدم نمی آید چنگ بیندازم و نیمی از موهایش را بکنم، اما خودداری می کنم و بی

هیچ حرفی از اتاق بیرون می زنم و گلایه مندانه به خدا می گویم:

- قربونت برم خدا با این موجودات بیخودی که آفریدی.

ساعت هنوز هشت نشده که به مطب پارسا می رسم. نگاه خریدارانه ای به چیدمان

شیک مطب که خودم طراحی کرده ام و منشی جدید و زیبایش می کنم. اصولاً پارسا

همیشه خودش را در شرایط راحت و دوست داشتنی قرار می دهد و سخت نمی گذراند.

روی مبل چرمی کرم رنگ می نشینم و اس ام اسی به پارسا می دهم که رسیده ام.

منشی کمی براندازم می کند و وقتی می بیند قصد حرف زدن ندارم می گوید:

- امری داشتین؟ نوبت می خواین؟

با خودم فکر می کنم که به زودی کارم به روانشناس خواهد کشید، خیلی زود.

- نه ممنون. با دکتر قرار دارم.

به وضوح رنگ از رویش می پرد. خنده ام می گیرد. یکی دیگر از عاشقان سینه چاک پارسا.

- آها از اقوامشون هستین؟

با لبخند مرموزی جواب می دهم:

- نخیر.

- میخواین به دکتر اطلاع بدم؟

موبایلم را جلوی چشمانش می رقصانم.

- مرسی عزیزم. خودم خبر دادم.

لبش را می گزد و دیگر چیزی نمی گوید. این را خوب می دانم که پارسا نسبت به بسیاری از همجنسانش در کشور یک سر و گردن بالاتر است و خودش هم کاملاً نسبت به این موضوع اشراف دارد. نوتیفیکیشن گوشی ام توجه منشی را جلب می کند. پیامش را می خوانم.

- !ok

این یعنی فعلا مریضش واجب تر است و باید صبر کنم. تلگرامم را چک می کنم. خبری از طاها نیست. یا شمشیرش را از رو بسته و یا دلتنگی برای من، برایش بی معناست. حال دلم خوب نیست و هرچه می خواهم خودم را سرگرم کنم باز هم تمام فکرم حول طاها می چرخد.

در باز می شود و زنی به همراه فرزند کوچکش از اتاق خارج می شوند و بلافاصله پارسا اس ام اس می دهد.

- در خدمت باشیم جیگر.

وارد اتاقش می شوم در را می بندم. با خوشرویی پیش پایم بر می خیزد و به استقبالم می آید. دلم برای هیبت زیبایش ضعف می رود. با هم دست می دهیم و او مرا به طرف خودش می کشد و پیشانی ام را می بوسد و می گوید:

- آخیش "صدف پام" خونم کم شده بود. امشب دیگه راحت می خوابم.

روی کاناپه ی بزرگی که بخش زیادی از اتاق را اشغال کرده می نشینم و او به منشی سفارش قهوه می دهد.

- پارسا این تخته یا مبل؟ چقدر بزرگه.

چشمکی می زند و در حالی که کنارم می نشیند می گوید:

- چند منظوره ست لامصب.

چشمانم را تنگ می کنم.

- با کی؟ مریضا؟

او هم به تقلید از من چشمانش را تنگ می کند.

- آخه تو چقدر خلی دخترم. قحطی زنه که با مریضم اینجا بخوابم؟

- چرا که نه؟ من که می دونم نصف مریضای زنت عاشقتن. تازه این منشی ام بله. با این قیافه غلط اندازی که تو داری ...

بلند می خندد.

- آره، آره. به جون تو من مطمئنم مامانم یه فاحشه ی خوش بر و رو بوده که با یه توریست اسپانیایی خوابیده و نتیجه ش شده من. وگرنه این همه خوش تیبی تو ایران توجیه نداره.

مشتی به بازویش می زنم و می گویم:

- اوه اوه! وقت کردی یه کم از خودت تشکر کن. حالا من یه چیزی گفتم تو چرا جدی گرفتی؟

با انگشت شست و اشاره اش بینی ام را می گیرد.

- به جون تو راست میگم. اصلا آسایش ندارم. حالا زنا رو بگی یه چیزی، مردا هم ولم نمی کنن. نمونه ش همین البرز ناکس. یه مدته بد نگام می کنه. فکر کنم تازه فهمیده

با چه جیگری همخونه ست. خیلی هیز شده. چند وقته شبا در اتاقمو قفل می کنم و می خوابم.

قیافه عبوس و جدی البرز را با چیزی که پارسا می گوید کنار هم می گذارم و زیر خنده می زنم.

- دیوونه! البرز بشنوه سرت رو می کنه.

- بشنوه. من سرم رو میدم ولی چیز دیگه ای بهش نمیدم. اینو تو که دانشجوئی یه جوری حالیش کن.

برای لحظه ای طاها فراموشم می شود و از ته دل می خندم.

با دیدن البرز که پشت سر پارسا ایستاده آب دهانم به گلو پرت می شود و نفسم با سرفه های پی در پی می گیرد. پارسا چند ضربه به پشتم می زند و می گوید:

- چت شد یهو؟ جن دیدی؟

البرز چند قدم جلو می آید و پارسا متوجهش می شود.

- آها پس واقعا جن دیدی.

البرز لیوانی آب به دستم می دهد. می خورم و صدای پارسا را می شنوم.

- تو شعور نداری وقتی میخوای وارد یه جا بشی در بزنی؟

- در زدم، ولی ماشا... انقدر صدای خنده تون بلند بود نشنیدین.
- پارسا با محبت به من که اشک چشمم را پاک می کنم نگاه می کند.
- آره بعد از مدت ها با صدف پامم گفتیم و خندیدیم. بشین بگم قهوه رو سه تاش کنه.
- البرز همان طور که دست به جیب ایستاده می گوید:
- نه مریض دارم می خوام برم بالا. فقط اومدم کلید خونه رو بگیرم. تو جیب اون یکی شلوارم جا مونده. تو هم که امشب دیر میای.
- پارسا کلید را از جیبش در می آورد و به دستش می دهد.
- بیا. من به جز مال خودم یه دونه یدک دارم. فقط قربونت سر راه یه بسته هم صابون بگیر.
- و رو به من می کند و مثلا آرام می گوید:
- لامصب صابون تو خونه ما دوام نداره. سر اون قضیه که بهت گفتم نسل هر چی صابونه درآورده.
- من از دیدن چهره ی مبهوت و برآشفته ی البرز منفجر می شوم. البرز با خشم کتابی از روی میز برمی دارد و به سمت پارسا می اندازد و می گوید:
- خیلی بیشعور و مزخرفی.

پارسا جاخالی می دهد و در حالی که دستش را سپر سرش کرده داد می زند:
- وحشی! خاک تو سر اون مریضایی که میان پیش تو. تو خودت زنجیر لازمی.

البرز که مشخص است هم عصبانیست هم خنده اش گرفته می گوید:

- دهن منو باز نکن. یه چیزی بهت میگم.

پارسا با خونسردی شانه ای بالا می اندازد.

- مدیونی اگه فحش ناموسی ندی. من عاشق فحش ناموسی ام. آخه یه آدم بی پدر و مادر رو از چی می ترسونی بچه؟ مثلاً فکر کردی الان بابامو مستفیض کنی یا مادرمو مورد عنایت قرار بدی ناراحت میشم؟ اتفاقاً کلی حال می کنم اون عوضیا فحش بخورن. منم و از دار دنیا همین یه دونه صدف پام که اونم از پس خودش برمیاد. تو بگو داداش. خودت رو خالی کن.

درست است که پارسا این ها را به طنز می گوید، اما طنزش تلخ است. من از عمق نفرت پارسا نسبت به والدین ژنتیکی اش خبر دارم. من می دانم چه زجری می کشد از این که در بدو تولدش جایی رهایش کرده اند تا بمیرد. خدا خواسته و یک رفتگر پیدایش کرده بود وگرنه در آن سرمای زمستان، یک نوزاد بی لباس و گرسنه در یک جوی آب یخ زده، قطعاً خواهد مرد. هیچ وقت شبی که پارسای ده ساله پرونده ی خودش را خواند و این ها را فهمید یادم نمی رود. پارسا آن شب تا صبح گریست و

P*E*G*A*H

فردای آن روز یک پارسای جدید متولد شد. پارسایی که فقط می خندید و می خندانند و همه چیز را مسخره می دید. البرز هم اینها را می داند که بحث را عوض می کند.

- تو که یه ذره شرم و حیا نداری. بالاخره که شب میای خونه و تنها میشیم. اون موقع حالیت می کنم.

پارسا ضربه ای به صورتش می زند و به من می گوید:

- خاک به سرم! دیدی بهت گفتم؟ بیا علنیش کرد مرتیکه. من دیگه یه ساعت با این زیر یه سقف نمی مونم. ناموس مادرم به درک، ناموس خودم در خطر.

البرز رنگ عوض می کند و من از خنده به خودم می پیچم.

- یه ذره حیا کن پارسا. دختر اینجا نشسته.

و در حالی که سرش را به نشانه افسوس تکان می دهد به سمت در می رود. پارسا با خنده می گوید:

- صابون یادت نره.

البرز جواب می دهد:

- کوفت.

و از اتاق خارج می شود.

رستوران تاریک و دنجی که پارسا انتخاب کرده به دلم می نشیند. صندلی را برایم پیش می کشد و زیر گوشم می گوید:

– افتخار دادین پرنسس.

با لبخند می نشینم. کنار پارسا بودن انبساط خاطری می آورد که می تواند تمام دردها را بشوید و ببرد. غذا را سفارش می دهیم و پارسا در حالی که هر دو دستش را زیر چانه اش گذاشته و به من نگاه می کند می گوید:

– این رستوران یه خوبی داره یه بدی. خوبیش اینه دیر غذا رو میاره و وقت واسه حرف زدن زیاده. بدیشم اینه که از بس دیر میاره روده کوچیکه ترتیب روده بزرگه رو میده.

بی خیال جواب می دهم:

– من که هنوز خیلی گشتم نیست. همون بهتر دیر بیاره که بتونم بخورم.

دستانش را رها می کند و تکیه می دهد.

– خب پس تعریف کن. بگو بینم چه خبر؟

تا این را می شنوم نگاهم را می دزدم و دستانم را زیر میز قایم می کنم. تمام مشکلات من با طاها یک طرف است وحشت از فهمیدن پارسا یک طرف دیگر.

– هیچی مثل همیشه. تو چی کار می کنی؟

نگاهش کاوشگر است.

- فکر می کنم.

با تعجب می پرسم:

- به چی؟

چانه اش را می خاراند.

- به اینکه از کی تا حالا تو به این نتیجه رسیدی می تونی منو گول بزنی؟

کف دستانم به خارش می افتند. نکند فهمیده باشد. نکند!

- صدف؟

محبت از تمام وجناتش می بارد، اما این تا وقتیست که نفهمد. هر وقت بفهمد کمترین کارش این است که برای همیشه دورم را خط بکشد. اگر پارسا بفهمد چه غلطی کرده ام. خدایا نه ... نه ...

- صدف خانوم؟

نگاهش می کنم و لبخند می زنم.

- من خوبم پارسا جون. همه چیم خوبه.

کمی به جلو خم می شود.

- مجبور نیستی بگی، اما دروغم نگو. تو از دو سالگی تو بغل من بزرگ شدی. بگی
"ف" میرم فرحزاد یه بستنی می خورم برمی گردم.

به نیت عوض کردن فضا با شیطنت می گویم:

- اگه بگم "گ" چی؟

اما او خیلی جدی جواب می دهد:

- میگم یه گندی زدی که توش موندی.

یا خدا! به زحمت می خندم.

- یه حرفایی می زنی. چه گندی؟

پوفی می کند و می گوید:

- این تلاشت رو واسه پیچوندن درک نمی کنم. چه نیازی هست به من دروغ بگی.

می تونی بگی نمی خوام در موردش حرف بزنم مثل تمام وقتایی که تو از من می

پرسیدی اون پول رو از کجا میارم و من همین جواب رو می دادم. من که مجبور

نمی کنم به زور چیزی رو واسم تعریف کنی. فقط همین رو بگو. گند زدی؟

آب دهانم را قورت می دهم. سکوتم را که می بیند خودش به حرف می آید.

- گند زدی که یه مدته از من فراری شدی. گند زدی که وقتی ازت می پرسم نگاهت رو می دزدی. گند زدی که دستات رو قایم می کنی من لرزششون رو نبینم. گند زدی که هر چی می خندی بازم ته چشمت یه دنیا غمه. گند زدی که وسط حرفای من میری تو عالم هیروت. گند زدی عزیز من!

ضربان قلبم از کنترل خارج شده. خدایا! فهمیده. خبر دارد. اما از کجا؟ چطور؟ خدایا! نه! نفهمیده باشد.

نفس عمیقی می کشد. ملایم تر ادامه می دهد:

- می دونم گند زدی. نمی دونم چه گندی. تا وقتی هم که خودت نخوای نمی پرسم. الانم آوردمت اینجا که فقط همین رو بهت بگم. تو هر گندی که زده باشی من بازم دوستت دارم و پیشتم.

فشار این بیست و چهار ساعت گذشته، از آن بدتر استرس این چند دقیقه و در نهایت این جمله ی آخرش بغضی را که مدت هاست در گلویم محبوس کرده ام می شکند. اشک هایم بی صدا روی گونه ام می ریزند. دستش را روی دستم می گذارد.

- برو تو دستشویی قشنگ گریه کن راه نفست باز شه. بعدشم صورتت رو بشور و بیا. پاشو عشقم.

دستمالی برمی دارم و اشک هایم را پاک می کنم و سرم را تکان می دهم.

- نه خوبم. میخوام پیش تو باشم.

پشت دستم را نوازش می کند و هیچ نمی گوید. اما در چشمانش یک دنیا نگرانی و ترس می بینم. شاید او هم از این که بفهمد من چه گندی زده ام می ترسد و فرار می کند.

البرز

ترجمه های صدف را زیر و رو می کنم. نه، بد نیست. نسبت به افت این چند وقت اخیرش قابل تحسین است. چشمانم را کمی می مالم و دستانم را از دو طرف می کشم و نگاه خیره ی امروزش را به خاطر می آورم. هنوز هم در عمق چشمانش چیزی هست که می تواند دلم را بلرزاند. هنوز هم صدای خنده های از ته دلش، دلم را مالش می دهد. وقتی یادم می افتد که امروز به زحمت از اتاق پارسا دل کندم و بیرون زدم از خودم حرصم می گیرد و برای فرو نشانیدن این حرص، چنگ خشنی به موهایم می زنم و بی هدف به آشپزخانه می روم و در یخچال را باز می کنم. اما با شنیدن صدای کلید بلافاصله به سمت هال می روم و به پارسا که با صورتی متفکر وارد می شود نگاه می کنم. مرا که می بیند کمی بین دو ابرویش فاصله می اندازد.

- چطوری؟

نمی خواهم کنجکاوی ام را بفهمد.

- مرسی. می خواستم شیرقهوه درست کنم دیدم اومدی گفتم بینم توام می خوای یا نه؟

لبخندی می زند که یعنی "خر خودتی".

- نه من میل ندارم.

و به سمت اتاقش می رود. دوباره به سمت یخچال می روم و سیبی برمی دارم و گاز می زنم و بر می گردم و برگه ها را زیر و رو می کنم. پارسا با سر و صورت خیس و موهای نم دار بیرون می آید و کنترل تلویزیون را برمی دارد و می نشیند. انگار قصد حرف زدن ندارد. غرور من هم اجازه ی پرسیدن نمی دهد. سرم را با کاغذهای پیش رویم گرم می کنم.

- خیلی روت زیاده پسر.

بی خیال جواب می دهم:

- چطور؟

- چون الانه که از شدت فضولی تخم بذاری ولی حاضر نیستی پرسی.

از تشبیهش خنده ام می گیرد. چون دقیقا به همان حالم. لبخندم را نمی بیند. ذهنش مشغول است. ورقه ها را کنار می گذارم و کمی به جلو خم می شوم.

- خب پس تا تخم نداشتم تعریف کن بینم.

نگاهش به من است اما مرا نمی بیند. انگار چشمش به جای دیگری دوخته شده.

- حق با توئه. صدف تو مخمسه افتاده.

بند دلم پاره می شود، اما خونسردی ام را حفظ می کنم.

- چه مخمسه ای؟ چی گفت؟

گوشه ی لبش را می جود.

- هیچی. حاضر نشد حرف بزنه.

عصبی پایم را تکان می دهم.

- چرا؟ واسه چی نپرسیدی؟

این بار توجه چشمانش به من است.

- حالش خوب نبود. نمی تونستم تحت فشار بذارمش. هنوز هیچی نگفته اشکاش

سرازیر شد. یه ترس عجیب غریبی تو حرکاتش بود، یه حواس پرتی تابلو. همونایی که

تو می گفتی. من فکر می کردم شورش می کنی. شلوغ می کنی. اغراق می کنی، ولی

اوضاع از اون چیزی که تو تعریف می کردی بدتره.

به عادت همیشگی کف دستش را روی صورتش می کشد.

- دارم دیوونه میشم البرز. فکرم به هر جای ناجوری که فکر کنی رفته.

پوزخند می زنم.

- چی شد؟ تو که می گفتی صدف عاقل و بالغه و نگرانش نیستی.

آه می کشد.

- هنوزم میگم، اما این تا وقتیته که حالش خوب باشه. صدف داغونه. این خرابی حالش

نگران کننده ست. من حرفی نزدم که اون جووری زد زیر گریه. علت این گریه ی بی

دلیل چی می تونه باشه به جز یه فشار وحشتناک طولانی مدت؟

خم می شوم و ساعدهایم را به زانوانم تکیه می دهم و انگستانم را در هم قفل می

کنم.

- خب چرا نپرسیدی؟ چرا با ملایمت ازش نخواستی که باهات حرف بزنه؟

کلافه از جایش برمی خیزد و دور خودش می چرخد.

- د همین دیگه. دردم همینه. هم اون ترسید به من بگه هم من ترسیدم بپرسم. از

ترس اون منم ترسیدم. صدف یه کاری کرده که می ترسه من بفهمم. به نظر تو این

کار چیه؟

به هم خیره می شویم. انگار هر دو جواب سوال را می دانیم اما جرات نداریم به زبان

بیاوریم. برای این که به خودم مسلط شوم نفس عمیقی می کشم.

- توام فکر می کنی پای یه مرد وسطه؟

چشمان و پیشانی اش در کسری از ثانیه سرخ می شوند. صدای سایش دندان هایش به گوشم می رسد. بلند می شوم و رو به رویش می ایستم.

- پارسا؟

چشمانش غرق خون است.

- من نمی دونم چیه. حال و هواش به هرچیزی می خوره. از کسی که ناخواسته آدم کشته تا کسی که وارد کار خلاف شده و یا این که ...

رگ های گردنم ضربان دار می شود. پارسا ادامه می دهد:

- تمام شب دستای من رو چسبیده بود و ول نمی کرد. گفتم برو صورتت رو بشور گفت می خوام پیش تو باشم. تو ماشین کلا از بازوم آویزون بود. صدف ترس از دست دادن منو داره. چرا نگفت چشمه؟ چون می ترسه منو از دست بده. تو این دنیا چی می تونه باعث شه من از صدف دست بکشم؟

دهانم خشک شده. برای آرام کردن پارسا می گویم:

- شاید مسئله به اون بدی که تو فکر می کنی نباشه. به هر حال به قول خودت صدف بچه نیست و ...

بزاقم به گلویم پرت می شود. سرفه می زنم. به طعنه می گوید:

- تو اول یه فکری به حال خودت کن بعد به من دلداری بده.

او می نشیند و من پشت پنجره می روم و پرده را کنار می زنم. صدای کم جان و خسته اش را می شنوم.

- صدف همچین کاری نمی کنه. اون می دونه واسه این که تنش پاک بمونه من چیا کشیدم. چقدر با پسرای مرکز درگیر شدم. چقدر با پسرای کوچه و خیابون دعوا کردم و کتک خوردم. تن به چه کارایی دادم و چه جوری پول درآوردم که اون تو آسایش بزرگ شه و به انحراف کشیده نشه. اون موقع که کم سن و سال تر بود خلاف نکرد. مگه میشه تو این سن همچین کاری کرده باشه؟ من زجر کشیدم. خلاف کردم. کتک زدم. کتک خوردم. بازداشت شدم. همه چی رو به جون خریدم. هرچی خواست و اشش فراهم کردم. هرکاری کرد آزادش گذاشتم. هر تصمیمی گرفت حمایتش کردم. فقط همین رو ازش خواستم. گفتم سرافکنده م نکن. گفتم اگه کسی رو خواستی معرفی کن بهم فکر نکنه بی کس و کاری. واست یه جشنی می گیرم که همه انگشت به دهن بمونن. با سربلندی می فرستم تو خونه ای که لیاقتش رو داشته باشی. من در ازای تموم بدبختیایی که به خاطر صدف و خوشبختیش کشیدم همینو ازش خواستم، که خطا نکنه، که یه بی آبرویی مثل مادر من نشه. دستمالی دست مردایی مثل پدرم نشه. من تو هر لجنزاری دست و پا زدم که آب تو دل اون تکون نخوره. تمام محبت و عشقم رو به پاش ریختم که از بی محبتی و کمبود، خام هر مردی نشه. و نشد. تا همین امشب خیالم ازش راحت بود. اون موقع که بچه بود و نگرانش بودم و مثل سگ نگهبان دورادور می پاییدمش دست از پا خطا نکرد. دیگه مطمئن بودم که خودش یه

پا مرده. وا نمیده. گند نمیزنه. عاقله، بزرگه، سرد و گرم چشیده ست. گفت میخوام تنها زندگی کنم. دلم راضی نبود، ولی نخواستم فکر کنه بهش زور میگم. تو اون سن کم گذاشتم بره. گذاشتم بره ولی حواسم بهش بود. چهار سال تمام از دور مواظبش بودم. دیدم نه بابا. این دختر یه پا شیره. شیرزنه واسه خودش. حالیشه من نگران چی هستم. مراقبه. حرمت میذاره به حساسیتای من. میدونه من به ازای حق برادریم فقط همینو میخوام. دیدم داره حق برادریمو به جا میاره. آروم شدم. آروم گرفتم. حتی این حرفای آخر تو واسم مسخره بود. گفتی پای یه مرد وسطه. گفتم خب باشه. ببینه به دردش میخوره میاره معرفی می کنه. همون طور که ازش خواستم. با غرور، با سر بلند، با شرف. از نگرانی تو نگران نشدم. فکر کردم جوش خودت رو می زنی. تازه بدمم نمی اومد یه کم بچزونت و بچزونتت. حتی سر همین مسئله سر به سرت گذاشتم. با غیرت بازی کردم، چون خیالم از صدف راحت بود. چون مطمئن بودم تو به خاطر حسست داری این قضیه رو بزرگش می کنی. ولی امشب ...

چشمم تار می شود و می سوزد. نمی دانم این اشک به حال خودم است یا پارسا.

- صدف اگه آدم بکشه، اگه قاچاقچی بشه، اگه بیفته تو دام مواد مخدر یا هر چیز دیگه بدو بدو میاد پیش من. از من کمک می خواد. فقط یه چیز می تونه باعث شه صدف از من فرار کنه و اون طور با ترس بهم خیره بشه.

دستی به چشم هایم می کشم و صدایم را صاف می کنم. به سمتش می چرخم و می گویم:

- داری زود قضاوت می کنی. منم می دونم پای یه مرد وسطه. از حالتش می فهمم، ولی نه در این حد که تو فکر می کنی. صدف هر اخلاق گندی که داشته باشه اما از نجابت و پاکی کم نمیاره. چطور می تونی انقدر راحت بهش تهمت بزنی؟
با همان سر فرو افتاده و صدای خش دار می گوید:

- من غلط بکنم. صدف عشق منه. زندگیمه. همه کسمه. من گوه بخورم به تنها انگیزه ی زنده موندنم تهمت بزنی. فقط این شک لعنتی مثل خوره افتاده به جونم. داره لپه می کنه. نه توان دارم با واقعیت رو به رو بشم و نه می تونم ازش فرار کنم. ته دلم میگه صدف به اعتماد و باور من خیانت نمی کنه، اما حسم، شناختی که بهش دارم ... کنارش می نشینم. خودم هم حال خوشی ندارم، اما قطعاً بهتر از حال پارساست.

- تو هم دیگه زیادی غیرتی هستی داداش. این همه تعصب واسه یه دختر به این سن و سال جالب نیست. همینه که نتونسته باهات حرف بزنه. هرکاریم کرده باشه مگه به جز تو کسیو داره که ازش کمک بخواد؟ بعدشم یه نگاه به دور و برت بنداز. دخترای امروزی رو ببین. کلا مفهوم پاکی و نجابت عوض شده. چه توقعی داری از صدف که ...

طوری تیز و دلخور و پر حرف نگاهم می کند که صدایم بند می رود. با توجه به میزان حساسیت پارسا روی صدف حرف هایم در حد واکنس زدن بادمجان است. تنها کسی که می داند پارسا به خاطر صدف چه کشیده و تا کجاها رفته من هستم و امشب ...

هفته، هجده سالم بود که عاشق شدم. از همان روزهای اولی که پارسا را شناختم. آن قدر از دختری با صورت گرد و چشم های درشت برایم حرف زد و تعریف کرد که کم کم پای دخترک به رویاهایم باز شد. پارسا همیشه بعد از تعطیلی مدرسه، به دم مدرسه می دختر می رفت و از دور اسکورتش می کرد. هیچ وقت از من نخواست همراهی اش کنم و من که از میزان تعصبش روی دخترک چشم آهویی خبر داشتم جرات نمی کردم پایم را به اندازه ی یک انگشت از گلیمم درازتر کنم. تا این که دوستیمان عمق گرفت. پارسا مرا و چشم پاکی ام را باور کرد و برای اولین بار صدف را دیدم. بچه بود. تازه بالغ، خجالتی و دیوانه ی پارسا. فقط یک سلام هول هولکی کرد و پشت پارسا سنگر گرفت. اما همان یک دیدار، خاطره ی چشمان درشت و سیاه و معصومش را تا ابد در ذهنم حک کرد. مریض شدم. مریضی که تنها با یک دیدار از دور و در راه مدرسه آرام می گرفت و به امید همان لحظه های کوتاه به خواب می رفت. مریضی که بیماری اش در روزهای جمعه و تعطیلات تشدید می شد و بی قراری اش مرزها را

در می نوردید و روحش را ذره ذره می جوید. مریضی که برادر عشقش را به اندازه ی جانش دوست داشت و از ترس از دست دادنش دم نمی زد و می سوخت.

گذشت و گذشت. بزرگ شدم. دانشجو شدم. دخترک هنوز محصل بود. هنوز هم هر وقت فرصت می کردم با پارسا اسکورتش می کردیم و می دیدم که عشق خفته در جان من پا به پای چشم آهوئی بزرگ تر و زیباتر می شود. پارسا به خاطر این که بتواند در مرکزی نزدیک به مرکز نگهداری دخترها بماند قید درس را زد و تمام وقت کار می کرد تا بیرونش نکنند و من به انگیزه ی این که روزی روی پای خودم بایستم و چشم آهوئی را از آن شرایط فلاکت بار نجات دهم درس می خواندم و درس می خواندم.

تا این که صدف هم هجده سالش شد. خبر دار شدم با پولی که از مرکز گرفته اند خانه ای اجاره کرده اند و در به در کارند. ارتباطم با پارسا کمتر شده بود و به تبع آن چشم آهوئی را هم کمتر می دیدم. مثل معتادی که دوا ندارد درد می کشیدم و خودم را به در و دیوار می زدم. در روزهایی که شرایط خانه هم متشنج بود و اختلافاتم با پدر و نامادری هر لحظه بیشتر می شد دوری از پارسا و صدف هم مزید بر علت شده بود و مرا که در شرایط حساس ترم آخر ارشد و ارائه پایان نامه بودم به کلی از درس و دانشگاه انداخت. تا این که ...

پدر و مادرم وقتی که من هشت ساله بودم از هم جدا شدند. پدرم با دختری که بیست و یک سال از خودش کوچک تر بود و با من تنها سیزده سال اختلاف سنی داشت ازدواج کرد و مادرم هم به شهرستان رفت و زن مردی کارخانه دار و ثروتمند شد. از

همان ابتدا توافق کرده بودند که من پیش پدرم باشم و من ماندم و زنی که هنوز خودش بچه بود و بیشتر از من لج بازی می کرد و عذابم می داد. روزهای کودکی ام تلخ گذشت. با بدگویی های زن پدر و بی مهری و بی توجهی و گاهی خشونت های پدر. یازده ساله بودم که افروز به دنیا آمد و کمی شرایط خانه را متعادل تر کرد. همین که کمتر به من گیر می دادند برایم بس بود هرچند که از آن پس تقریباً در آن خانه نادیده گرفته شدم. از نظر پدرم همین که خرج درس و دانشگاهم را می داد و مشکل مالی نداشتم، همه چیز خوب و کافی بود و بابت همین همیشه کلی منت سرم می گذاشت.

آن شب از دانشگاه برگشته بودم. خسته و سرمزده و بی حوصله. ماشین پدرم را در حیاط ندیدم اما چراغ های خانه روشن بود و پرده ها را هم ننداخته بودند. با خودم غر زدم:

– هزار دفعه به افروز گفتم شب که میشه پرده ها رو بنداز. آپارتمان های رو به رو به خونه مسلطن.

در را باز کردم و وارد خانه شدم و درست وسط هال نامادری ام را خیس و لخت دیدم که داشت به سمت اتاق می رفت. وضعیت چنان غیر طبیعی و وحشتناک بود و من چنان جا خوردم که برای چند ثانیه به او خیره شدم و او هم که دست و پایش را گم کرده بود اول چند لحظه مبهوت به من نگاه کرد و بعد جیغی کشید و خودش را توی

اتاق انداخت. به خودم که آمدم طوری عرق کرده بودم که از پیشانی و گردنم چکه می کرد. از یک طرف شرم عذابم می داد و از طرف دیگر خشم وجود چنین صحنه ای در خانه ای که پرده هایش انداخته نشده بود. پاهایم یاری نمی کرد مرا به اتاقم برسانند. همان جا نشستیم. او هم با تاخیر نیم ساعته از اتاق بیرون آمد و صورتش گلگون بود. طلبکارانه دست هایش را به کمرش زد و گفت:

- وقتی می خوام بیای تو خونه یه یا الله ی بگو. یه دری بزن. این چه طرز داخل شدنه؟

نمی توانستم مستقیم نگاهش کنم.

- حوله مو یادم رفته بود بیرم تو حموم. هیچ کسم خونه نبود. خواستم سریع برم تو اتاق.

برخاستم. دیدن آن صحنه به اندازه ی کافی مضمزم کرده بود دلم نمی خواست دوباره یادآوری شود. تنها گفتم:

- چقدر باید بگم هوا که تاریک میشه پرده ها رو بندازین. اگه به جز من رو به رویا هم دیده باشن چی؟

صدایش را بالا برد.

- تو به چه حقی به من میگی تو خونه ی خودم چی کار کنم؟ ها؟ چه کاره ای اصلا؟ من اینجا به جز تو نامحرمی نمی بینم.

ناگهان پدرم در حالی که دست افروز را گرفته بود وارد شد و پرسید:

- چیه؟ چه خبره؟ چرا داد می زنی؟

به محض دیدن پدرم به سمتش رفت و گفت:

- من دیگه خسته شدم. تو این خونه آسایش ندارم. یه خرس گنده رو گذاشتی ور دل من و دخترم که چی؟ از وقتی هشت سالش بوده بزرگش کردم. تر و خشکش کردم. مثل بچه ی خودم مواظبش بودم. اصلا نفهمیدم زندگی مستقل و نو عروس بودن یعنی چی؟ هیچ وقت نتونستم اون جووری که دلم می خواد واسه شوهرم لباس بپوشم. هی گفتمی این بچه پسره لباس باز نپوش. دامن کوتاه نپوش. کل جوونیم تو حسرت سوخت. بسه دیگه. خصوصا با این اتفاق امشب یا جای من و دخترم تو این خونه ست یا پسرت.

سرم را پایین انداخته بودم و با جا کلیدی توی دستم بازی می کردم. صدای خشن پدرم را شنیدم.

- چی شده امشب؟ چی کار کرده؟

مهلت حرف زدن به من نداد.

- رفته بودم حموم. یادم رفته بود حوله ببرم. گفتم هیچ کس خونه نیست همون جووری لخت اومدم بیرون. من وسط هال بودم که یهو اومد تو و مثل مجسمه زل زد بهم.

اصلا نفهمیدم چطور خودمو رسوندم تو اتاق. بین هنوزم بدنم داره از شوکی که بهم وارد شد می لرزه.

عربده ی پدرم دیوارهای خانه را لرزاند. طوری یقه ام را چسبید که دکمه ی بالای پیراهنم کنده شد.

- تو چه غلطی کردی؟ ها؟

خواستم توضیح بدهم.

- من نمی خواستم این جور بشه. اومدم تو ...

نامادری جلو آمد و اجازه نداد حرف بزنم.

- نمی خواستی؟ پس واسه چی مثل بز اخوش به من زل زده بودی؟ واسه چی سرت رو ننداختی پایین بری بیرون؟

و بعد رو به پدرم کرد.

- عباس به جون خودت و افروز تا لباس پوشیدم هزار دفعه از ترس مردم. تو که می دونی من چقدر رو این چیزا حساسم.

خواستم بگویم اگر حساس بودی لباس های کثیف را می پوشیدی و می رفتی حوله را برمی داشتی و دوباره آب می کشیدی و حداقل پرده ی خانه را می انداختی که تمام زندگی ات پیش چشم مردم نباشد، اما نگاه ترسیده ی افروز اجازه نداد حرف بزنم. اگر می گفتم و خشم و تعصب پدر باعث می شد افروز هم مثل من بی مادر شود چه؟

- چند وقت پیشم دیدم وایساده داره داخل اتاق افروز رو دید می زنه. نگاه کردم دیدم طفل معصوم خوابه دامنش رفته بالا.

ضربه ی سهمگین پدر روی صورتم نشست و بعد چنان هولم داد که به دیوار خوردم. دلم از تهمت های نامادری نه، از جور پدر شکست. افروز خودش را جلو انداخت.

- نه بابا جون. داداش فقط در اتاق رو بست. من بیدار شدم فهمیدم.

مادرش تشر زد.

- تو دخالت نکن. برو تو اتاق.

پدر چنان با نفرت نگاهم می کرد که هر دفاعی را بی فایده دیدم.

- خیلی نمک به حرومی، درست مثل مادرت. می دونستم بی صفتی ولی فکر نمی کردم تا این حد که به کسی که جای مادرته و به خواهر خودت نظر داشته باشی.

دوباره به سمتم حمله ور شد. این بار مقابلش ایستادم و مچ دستش را گرفتم و گفتم:

- حرمت خودتون رو نگه دارین و بفهمین چی دارین میگین.

عصبانیتش شعله ور شد و داد زد:

- غلط اضافه نکن بابو. گمشو از خونه ی من برو بیرون. دیگه نمی خوام ریخت رو بینم پسره ی بی شرف.

افروز التماس کرد.

- چی میگی بابا؟! داداش کجا بره!؟

با خشونت او را هم پس زد.

- تو خفه شو!

و دوباره به من در خروجی را نشان داد.

- یالا! گمشو! دیگه چشمم بهت نیفته.

گردنم را بالا گرفتم و گفتم:

- باشه. فقط کتابام رو جمع می کنم و میرم.

و همین کار را هم کردم.

با چمدانی در دستم از خانه بیرون آمدم. نه جایی برای رفتن داشتم و نه پول چندانی. سرمای هوا استخوان سوز بود. هنوز می توانستم صدای فریادهای پدرم را بشنوم که نامادری ام را برای اهمال در گفتن کثافت کاری های من و این همه سال تحملش سرزنش می کرد. برآمدگی گلویم برآمده تر شده بود، اما غرورم اجازه نمی داد اشک بریزم. با خودم فکر کردم کجا باید بروم و تنها کسی که می شناختم پارسا بود. می دانستم کار و بارش سکه شده و به همراه صدف به تهران بازگشته. آن وقت ها هرکسی موبایل نداشت اما پارسا چرا. از تلفن عمومی شماره اش را گرفتم تا صدای مرا شنید با استرس گفت:

- قربونت برم داداش. کجایی؟ صدف داره تو تب می سوزه. دست تنهام. نمی دونم باید چی کار کنم. می تونی بیای؟

از تصور سوختن صدف آتش گرفتم. سریع آدرس را پرسیدم و خودم را رساندم. در را باز کرد و بی توجه به چمدانم دست مرا گرفت به اتاق صدف برد.

- تب داره. سخت نفس می کشه. سینه شم خس خس می کنه.

چشم آهوپی چشمانش را بسته بود. صورت سرخ و ملتهبش خبر از تب بالا می داد و سرفه های بدی می زد. کنار تخت ایستادم. جرات نکردم پیشانی اش را لمس کنم.

- نبردیش دکتر؟

- چرا عصر بردمش. دکتره کلی دارو داد. ولی یه ساعتیه حالش بد شده. چه خاکی تو سرم بریزم؟ از دستم نره بدبخت شم؟ ببریمش بیمارستان؟

صدف سرفه می زد و ریه های من پر خون می شد.

- داروهاش کجاست؟

پارسا دور خودش چرخید و دستش را روی پیشانی اش گذاشت.

- اوم ... فکر کنم تو آشپزخونه.

P*E*G*A*H

پارسا که رفت دستم را روی پیشانی اش گذاشتم. داغ داغ بود. پتو را از رویش کنار زدم و با تردید به ژاکت تنش نگاه کردم. پارسا سریع برگشت.

- بیا اینها.

داروها را بررسی کردم. آمپول پردنیزولون را شناختم. حتماً به خاطر آسمش تجویز کرده اند. می توانست نفس کشیدنش را راحت کند و کمی از این همه التهاب بکاهد.

- کمک کن ژاکتش رو در بیارم. این جوری بدتر دمای بدنش بالا میره. چرا این آمپول رو نزدی و اشش؟

- از آمپول می ترسه. نداشت تزریقاتیه بزنه و اشش.

و بعد بدن صدف را در آغوش کشید و به زحمت ژاکتش را درآورد. هشدار دادم.

- این طوری نچسب بهش. تو هم می گیری.

عصبی جواب داد:

- به درک! من بگیرم اون خوب شه.

آمپول را توی سرنگ کشیدم. پارسا با تردید نگاهم کرد.

- بلدی؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم.

- الکل دارین؟

پا تند کرد و سریع با الکل و پنبه برگشت. وجود پارسا معذبم می کرد. پیش خودم حساب کردم اگر بخواهم روی بازویش بزَنم که این آستین بلند و تنگ بالا نمی رود و باید بلوزش را در بیاوریم. خودم که هیچ، تحمل این که پارسا هم بدنش را ببیند ندارم. اگر بخواهم روی عضله ی باسن بزَنم ...

سعی کردم عادی و خونسرد به نظر بیایم.

- پارسا دمرش کن.

برخلاف تصورم پارسا آن قدر نگران سلامتی صدف بود که اهمیتی به دغدغه های من نمی داد. صدف را برگرداند و خودش هم پشتش را کرد.

- من طاقت ندارم نگاه کنم. جون داداش یواش بزَن.

چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم و در دل به خودم نهیب زدم.

" حیوون نباش لطفا! وای به حالت اگه یه ذره نگاهت منحرف شه. یه آدم حالش بده. فقط به همین فکر کن."

پشت دستم را به پیشانی کشیدم و آهسته شلوارش را تا حد نیاز پایین آوردم. بدون اینکه دستم تماسی با بدنش داشته باشد پنبه را مالیدم و سوزن را فرو کردم. صدای ناله ی ضعیفش قلبم را ریش ریش کرد و پارسا هم از آن طرف با ناراحتی گفت:

- آی بمیرم!

کارم تمام شد. لباسش را مرتب کردم و برش گرداندم.

- کی وقت آنتی بیوتیکشه؟ پاکت داروها را دستم داد.

- نمی دونم من که سرم نمیشه. گفت اینو هشت ساعت یه بار بخوره. اومدیم خونه خورد. از این شربتته هم خورد. از این یکی قرصه هم خورد.

- باشه یه لیوان آب و یه قاشق بیار. یه دوز دیگه از اینا بهش بدیم.

باز هم به حالت دو از اتاق بیرون رفت و با چیزهایی که خواسته بودم برگشت.

- تا من داروهاش رو میدم یه تشت آب سرد و حوله هم بیار.

دستم را زیر سرش گذاشتم و بلندش کردم و آرام گفتم:

- صدف جان بیداری؟ دهنت رو باز می کنی؟

کمی گوشه چشمانش را گشود و دهانش را باز کرد. قرص را روی زبانش گذاشتم و کمکش کردم آب بخورد. گلویش دردناک بود. به زحمت آب را فرو داد. سرش را به سینه ام تکیه دادم و تا راحت تر بتوانم شربت را توی قاشق بریزم و به خوردش بدهم.

- تو به من میگی نجسب بهش مریض میشی، خودت که بدتری.

به آرامی سرش را روی متکا گذاشتم و حوله را توی تشت فرو بردم و به پیشانی و سر و سینه اش کشیدم و با جرأتی که از اعتماد پارسا گرفته بودم پاچه هایش را بالا زدم و

پاهایش را در تشت گذاشتم و آن قدر شستمش تا تنش به لرز افتاد و با صدایی گرفته
گفت:

- پارسا سردمه.

پارسا به سرعت پتو را رویش کشید و گفت:

- جونم! عزیزم! الان خوب میشی قربونت برم.

تشت را از زیر پایش بیرون کشیدم و با دستمالی خشک کردم. تبش پایین آمده بود و
راحت تر نفس می کشید. با پارسا کنار هم روی زمین نشستیم و دست هایمان را دور
زانوها حلقه کردیم. پارسا پوفی کرد و گفت:

- خدا رحم کرد تو اومدی. من وقتی صدف مریض میشه بدجوری دست و پامو گم می
کنم. خیلیم بد مریضیه لامصب. تا پای مرگ میره.

تازه یاد مصیبتی که بر سرم نازل شده افتادم. با صدایی آهسته که صدف را بیدار نکند
گفتم:

- بابام از خونه بیرونم کرد.

چشمانش در آن تاریکی چنان گرد شد که به جز سفیدی حدقه اش چیزی ندیدم.

- چی؟

پوزخند زدم.

- تو رو وقتی یه روزه بودی گذاشتن کنار خیابون من رو تو این سن و سال.

کامل به سمت من چرخید.

- چی میگی؟ واسه چی؟

نگاهم همچنان به صدف بود.

- ندیدی با چمدون اومدم؟

- نه حواسم نبود. آخه چرا؟ چی شده؟

شانه هایم را بالا انداختم.

- هیچی. دنبال بهونه بودن انگار. یه مشت تهمت ناموسی بهم چسبوندن و گفتن
گمشو.

پارسا با تعجب گفت:

- تهمت ناموسی؟ اونم به تو؟

پارسایی که دوستم بود مرا بیشتر از پدرم می شناخت و قبول داشت.

- آره. متهم شدم که به نامادری و خواهرم چشم دارم.

غمگین نگاهش کردم.

- باورت همیشه؟

با افسوس سری تکان داد.

- دم بابات گرم خداییش. حالا جدی جدی بیرونت کرد؟

- آره. بیرون کرد. حالا تو هی غصه بخور پدر و مادر نداری. بیا. وضع منو ببین و چیزی نگو.

لبخند تلخی زد.

- چرت نگو بابا. خودت رو با من مقایسه نکن.

سرم را بین شانه هایم فرو بردم.

- درد تو اینه نداری. درد من اینه که دارم و انقدر بدبختم.

دستش را روی شانه ام گذاشت.

- همین که داریشون، همین که تا این سن یه خونه داشتی، خونواده داشتی، همین که هیچ وقت نگران جای خواب و غذات و آینده ت نبودی، همین که تو شناسنامه اسم پدر و مادر داری و هر جا میری انگ حرومزاده بودن بهت نمی زنن، همین که می دونی ننه ت کیه، بابات چی کارست، همین که یه شناسنامه درست و درمون داری که بدون خجالت به همه نشونش میدی و نگران جای خالی اسم والدین نیستی، همین که

اگه جایی واسه کار بری و ازت معرف و ضامن بخوان یه دایی و عمویی داری که کمکت کنن، همین که روز و شبت از تصور کثافت کاریای پدر و مادرت مثل زهر نمی گذره، خوشبختی.

به چشمانش که در تاریکی اتاق برق می زدند خیره شدم. خجالت کشیدم از مقایسه ی بی خودم. برای این که حرفی زده باشم گفتم:

- کی گفته پدر و مادرت خراب بودن؟ چرا با این فکر انقدر خودت رو عذاب میدی؟

خندید. زخم خورده و پر درد!

- به نظرت یه مادر درست و حسابی که مشکلت فقط فقره، بچه ی یه روزه رو لخت مادرزاد تو سرمای زمستون میندازه تو یه جوب و میره؟ چطور مادری می تونه انقدر بیرحم و بی وجدان باشه؟ اگه مادر بود، اگه دردش بی پولی بود یه پارچه می پیچید دورم تو هوای روشن میداشتم یه جایی که چشم چهار نفر بهم بیفته که حداقل از گرسنگی نمیرم. نه این که بند نافمو ببره و بندازه یه گوشه ی پرت و بره. نه داداش، این رفتار، کار مادر فقیر و بی پول نیست. کار یه آدم هرزه ست که عامل کثافت کاریش فقط وباله به گردنش و باید یه جوری از شرش خلاص شه. فقط من نمی دونم چرا زودتر اون بند ناف رو قطع نکرد. می تونست همون ماهای اول کلکمو بکنه. چرا گذاشت انقدر بزرگ شم و جون بگیرم که مجبور شه به دنیام بیاره. نمی دونم.

سکوت کردم. آن قدر تصویرش از پدر و مادرش سیاه بود که جای هیچ حرفی نداشت. با مشت محکمی که به بازویم زد به خودم آمدم.

- پاشو پاشو. زانوی غم بغل نکن. زندگی خیلی تخمی تر از ایناست که جدیش بگیریم. پاشو بریم یه چیزی بخوریم. یه سوپیم واسه صدف درست کنیم. پاشو.

لباس راحتی پوشیدم و دست و رویم را شستم و پشت میز ناهارخوری کوچک توی آشپزخانه نشستم. پارسا به طور همزمان در حال درست کردن املت و سوپ بود. قیافه ی پکر مرا که دید گفت:

- می دونم داغونی. حق داری، ولی بی خیالش دیگه. همون بهتر که زدی بیرون. کم کشیدی از اون مادر فولاد زره؟
پوفی کردم و پیشانی ام را مالیدم.

- چطور بی خیال شم؟ کل موجودیم پنجاه تومنه. باید بگردم دنبال کار. فردام برم با رییس دانشگاه صحبت کنم بینم میذارن از خوابگاه استفاده کنم یا نه. اگه قبول نکنه که مصیبتیه.

اجاق گاز را خاموش کرد و رو به رویم نشست و نگاهش را به صورتم دوخت و با اخم هایی درهم پرسید:

- یعنی اینجا رو در حد خوابگاهم قابل نمی دونی پسر؟ اینه رسم رفاقت؟

با انگشتانم خطوطی روی میز کشیدم و گفتم:

- در ی وری نگو. من که از شرایط شما خبر دارم.

دستانش را از دو طرف باز کرد و گفت:

- چیه شرایطمون؟ درسته خونه کوچیکه و خیلیم مرتب نیست ولی به اندازه هر سه نفرمون جا داره. من و تو توی یه اتاقیم صدفم که اتاق خودش. کم و زیادش رو با هم می گذرونیم.

من و من کردم. با وجود تعصبش روی صدف ...

- آخه صدف این جور می معذب میشه. تو هم ...

حرفم را قطع کرد و با قاطعیت گفت:

- اگه صدف خواهرمه تو هم داداشمی. داداش من داداش صدفم هست. من خیالم از تو راحت. می دونم حرمت صدفمو داری. پس لطفا خفه دیگه.

هر دو دستم را توی موهایم فرو بردم. پارسا بزرگوار بود. مثل همیشه. اما خودم نسبت به این همه نزدیکی به صدف حس خوبی نداشتم. می ترسیدم از خودم.

- می خوام اول نظر صدفم بپرسی. شاید راضی نباشه.

خندید.

- صدف؟ یه درصد فکر کن راضی نباشه. ما انقدر حسرت خونه و خانواده داریم که از خدامونه دور و برمون یه کم شلوغ باشه. ولی باز چشم من نظرش رو می پرسم. دیگه؟

راه دیگری نداشتیم. داشتیم؟

- به شرط اینکه قول بدی از این به بعد با هم کار کنیم. هزینه های زندگی رو با هم
تامین می کنیم.

چنان برآشفتم و به هم ریختم که بی اختیار کمی عقب کشیدم. دستش را تهدیدوار
تکان داد و گفت:

- گفتم که تو داداشمی. فکرشم نکن سمت کاری که من می کنم بیای. تو فعلا به
صدف کمک کن کنکور قبول شه به وقتش با هم یه کار و کاسبی راه میندازیم. الانم
خبر مرگت در اون گاله رو ببند و پاشو بیا کمک کن این سوپ رو درست کنیم نمی
دونم واسه چی همش گوله شد.

صدف

با نگرانی ساعت دیواری را نگاه می کنم و بلند می گویم:

- وای! به پرواز نمی رسم.

سریع شالم را روی سرم می اندازم و کوله پشتی ای که به جای ساک تمام وسایلم را
توی آن چپانده ام به دوش می گیرم و کلیدهایم را از روی میز وسط هال برمی دارم و
با عجله در را باز می کنم و محکم به پارسایی که دستش را برای زنگ زدن بالا برده
بود برخورد می کنم. پارسا برای حفظ تعادل کمرم را می چسبد و با خنده می گوید:

- چون چه تصادفی!

با تعجب می پرسم:

- تو اینجا چی کار می کنی؟

رهایم می کند و کوله پشتی را از دستم می گیرد.

- مگه نگفتی امروز پرواز دارم؟ اومدم برسونمت.

در را می بندم و قفلش می کنم.

- تو که الان باید مطب باشی. واسه چی خودت رو از کار و زندگی انداختی؟ تاکسی می گرفتم.

در آسانسور را می گشاید و صبر می کند تا من داخل شوم و خودش هم پشت سرم می آید.

- گور بابای مطب. از صدف پامم که واجب تر نیست. اونم یک عدد صدف پام خوشکل و مسافر.

احساساتی می شوم و دستم را دورش حلقه می کنم و محکم گونه اش را می بوسم و از ته دل می گویم:

- قربونت برم. عاشقتم.

چشمان پر محبتش می خندند. بینی ام را با دو انگشتش فشار می دهد و می گوید:

- واسه این بوسا جماعت صف می کشنا. به هر کسی نمی رسه. قدر بدون.
- این بار سرم را به سینه ی فراخش می چسبانم و بوی تنش را نفس می کشم.
- می دونم داداشی. می دونم. خدا رو شکر که دارمت.
- کوله را صندوق عقب می گذارد و خودش پشت فرمان می نشیند و استارت می زند.
- پروازت ساعت چنده؟
- شیش و نیم.
- پایش را روی گاز فشار می دهد.
- اوه اوه دیره. بزن بریم.
- الان دیگه استرس ندارم. با خیال راحت تکیه می دهم و می گویم:
- می رسیم. نگران نباش.
- این خاصیت پارساست. وقتی هست آرامش دنیا به دلم سرازیر می شود. او هم این را می داند و مثل همیشه طوری لبخند می زند که انگار هزار ستاره در صورتش می درخشند.
- اگه زودتر گفته بودی منم می اومدم. خیلی وقته دو تایی با هم تنها نبودیم.

سرم را روی شانه اش می گذارم. حس غریبی می گوید باید از لحظه به لحظه ی حضور و وجود پارسا استفاده کنم چون ...

- مگه تو به جز البرز واسه کسی وقت می ذاری؟

صورت و عکس العملش را نمی بینم اما می توانم قیافه ی متعجبش را تجسم کنم.

- حسودی؟ اونم به البرز؟

دلِ تنگم بهانه می گیرد.

- بله. حسودی یا هر چی که اسمش رو میذاره. از وقتی اومده تو زندگیمون من همیشه واست نفر دوم بودم.

خودم هم می دانم حرفم از پایه بی اساس است. من همیشه بر خودش هم مقدم بوده ام چه رسیده به دیگران.

- عجب! واقعا انصاف و چشم و روت در حد گربه ست. من کی واسه تو کم گذاشتم؟

خودم را بیشتر به سمتش می کشم و دستم را هم روی بازویش می گذارم. من چقدر دیگر می توانم این پناهگاه امن را داشته باشم؟ تصور حتی یک ثانیه نبودنش هم می تواند باعث مرگم شود چه رسیده به واقعیت. فکرم را منحرف می کنم.

- همیشه، باید همیشه باشی. هر دقیقه ... هر لحظه ...

تکانه به بدنش می دهد تا مرا کمی دور کند و با لحن شوخش می گوید:

- جمع کن خودت رو بینم. دختره ی لوس. هم سنای تو حداقل دو تا توله دارن که از دامنشون آویزونه. اون وقت جناب عالی هنوز منتظری آب دماغت رو من بگیرم. پاشو بینمت.

صاف می نشینم و نگاهش می کنم و معترض می گویم:

- مگه من تو این دنیا کیو دارم که خودمو واسش لوس کنم. از صبح تا شب باید مثل مرد کار کنم و درس بخونم. بعدشم که تک و تنها تو خونه. زن بودن یادم رفته کلا. جدی جوابم را می دهد:

- خودت خواستی جدا زندگی کنی. الانم هر موقع بخوای می تونی برگردی خونه. هیچ نیازی نیست از صبح تا شب مثل مرد کار کنی. خودم تا آخر عمر دربست نوکرتم. تو فقط درست رو بخون و تفریح کن. پارسات که نمرده.

می دانم هیچ وقت از ته دل به جدا بودنم رضایت نداده. می دانم از وقتی جدا شده ام آرامش را از دل و جانم گرفته ام. می دانم همیشه به خاطر من دندان روی جگر گذاشته و حرفی نزده که دلم بشکند. این ها را می دانم و می دانستم و باز هم گند زدم به ارزش هایش. وای اگر بفهمد! اگر بفهمد طوری کمرش می شکند، طوری به خاک می افتد، طوری نابود می شود که هرگز امیدی به بهبودی اش نخواهد بود. روزی که بفهمد قطعا قبل از اینکه مرگش را بینم خودم را می کشم و شرمساری ام را با خود

به گور می برم. مهم نیست آن طرف جهنم منتظرم باشد. خدای من پارساست و اگر مرا از خودش براند کارم تمام است.

- من کارم رو دوست دارم. خودت می دونی از بچگی عاشق طراحی و دکوراسیون بودم. منظورم اینه فقط تو رو دارم واسش ناز کنم. توام هی می زنی تو ذوقم.

برای چند ثانیه سرش را می چرخاند و خیره ام می شود. در چشمانش چیزیست که مو به تنم راست می کند. لبخند این بارش خلوص همیشگی را ندارد. دست راستش را دور شانه هایم می اندازد و سرم را به سینه اش می چسباند و می گوید:

- باشه. تو فقط بخند و ناز کن. همین که چشمت رو دیگه اشکی نبینم کافیه. فقط من هنوز نفهمیدم تو که طراحی دوست داشتی واسه چی روانشناسی خوندی و هنوزم داری ادامه میدی؟

می خندم و سوالی را که می دانم از جوابش باخبر است بی پاسخ می گذارم و در عوض از فضای امن و مطمئن لذت می برم.

خوشبختانه پرواز یک ساعتی تاخیر دارد و ما هم به موقع می رسیم. پارسا کارت پروازم را می گیرد و مجدداً می پرسد:

- صدف کوله پشتیت سنگینه ها. بذار بدمش بره تو بار.

موبایلم را برای بار هزارم چک می کنم. از طاهای هیچ خبری نیست. انگار نه انگار که امروز پرواز دارم.

- نه. اونجا کلی معطل میشم واسه یه کوله.

- باشه. پس برو اونجا بشین منم الان میام. هنوز زوده بری ترانزیت.

می نشینم و کوله و کیفم را جلوی پایم می گذارم و دست هایم را به هم می مالم. هوا کمی سرد شده. با ناامیدی باز هم موبایلم را از جیبم در می آورم. نه! مثل همیشه غرورش به من می چربد. البته که غرورش فقط برای من است و قطعاً اگر مهتاب به جای من بود به دست و پایش می افتاد.

- گوشت ساینده؟

به پارسا که لیوان یک بار مصرف حاوی نسکافه را به سمتم دراز کرده نگاه می کنم. لیوان را می گیرم و می گویم:

- نه. چطور مگه؟

کنارم می نشیند.

- خب پس اگه زنگ بزنه یا پیام بده صداش رو می شنوی.

یخ می کنم.

- کی؟

خونسرد لبی به لیوانش می زند و کمی می نوشد.

- همونی که به خاطرش تا حالا هزار دفعه گوشت رو چک کردی.

سریع جوابی دست و پا می کنم.

- آره از شیراز قراره زنگ بزنی. مدیر نمایندگیمون باید باهام هماهنگ می کرد که نکرده.

چشمانش از لبخندی که می زند باریک می شوند، اما این بار لبخندی پر تمسخر و ترسناک!

- خب واسه چی تو بهش زنگ نمی زنی؟ شاید حواسش پرته این مدیرتون.

سعی می کنم به خونسردی خودش باشم.

- یادم رفته شمارش رو سیو کنم. واسه همین استرس دارم.

باز هم لبخند می زند و نسکافه می خورد.

- از همکارات بگیر. بالاخره یه نفر هست که شمارش رو داشته باشه.

توی تله اش گیر می افتم.

- آره دیگه مجبورم همین کار رو بکنم.

نفسش را پر صدا بیرون می دهد.

- کی برمی گردی؟

خودم را مشغول به هم زدن نسکافه نشان می دهم.

- پس فردا.

- خوبه. برگشتی بچسب به درست. البرز بدجوری از دستت شاکیه.

هه!

- شکایتم رو پیش تو هم کرده؟

- شکایت چیه؟ نگرانته. میگه بدجوری حواس پرت شدی. دلیلشم نمی دونه.

حتی اسمش هم می تواند عصبی ام کند.

- دلیلش به اون ربطی نداره.

بدون این که نگاهم کند می پرسد:

- به من چی؟ به منم ربط نداره؟

خدایا! من چه خاکی توی سرم بریزم؟ چرا طاها را آدم نمی کنی که به این رابطه

رسمیت بدهد؟ تا کی باید از ترس فهمیدن پارسا تن و بدنم بلرزد.

- کارم زیاده بابا. شبا وقتی می رسم خونه هلاکم. جون ندارم درس بخونم. اونم که چپ و راست کوئیز میگیره انگار با بچه دبیرستانی طرفه.

آه عمیقی می کشد و می گوید:

- باشه. حالا برگشتی بیشتر حرف می زنیم. فعلا دم سفری بحث نکنیم بهتره. پاشو برو ترانزیت. خودم صدقه میدم. تو فقط رسیدی سریع خبر بده.

دستم را می فشارد. مثل همیشه گرم. اما نگاهش را از من می دزدد و مثل قبل با محبت به چشمانم زل نمی زند.

- مراقب خودت باش.

سرم را پایین می اندازم و می روم. من هم نمی توانم نگاهش کنم. از خودم خجالت می کشم. از خبطی که کرده ام و قولی که شکسته ام و دروغ های پیوسته ای که می گویم. حق پارسایی که جوانیش را برای من گذاشته این نیست. آن هم به خاطر مردی که سه روز است حتی حالم را نپرسیده. به پله برقی که می رسم برمی گردم و پشت سرم را نگاه می کنم. دست هایش را در جیب فرو کرده و به من خیره شده. بغض گلویم را می گیرد. برایش بوس می فرستم. برایم دست تکان می دهد و لبخند می زند. چشم هایش تنگ می شوند و چین می افتند. چشم هایم تر می شوند و تار می بینند.

البرز

آخرین مریض را هم که روانه می‌کنم هر دو دستم را روی چشمم می‌گذارم و ستون فقراتم را به عقب می‌کشم. خستگی در تمام وجودم رسوخ کرده. ضربه ای به در می‌خورد و منشی داخل می‌شود.

- آقای دکتر امری با من ندارین؟

اگر هم امری داشته باشم الان حوصله ی توضیح دادن ندارم.

- نه. برو. خسته نباشی.

خودم هم بلند می‌شوم و کتم را می‌پوشم. دلم یک دوش آب گرم می‌خواهد و یک چای غلیظ و یک خواب عمیق. تا گوشی را برمی‌دارم با پارسا تماس بگیرم صدایش را از سالن انتظار می‌شنوم و بعد از چند ثانیه هم در را باز می‌کند و می‌گوید:

- سلام عمو البرز. ما اومدیم.

متعجب به پارسا و بچه ی توی بغلش نگاه می‌کنم. دختر بچه ای چهار پنج ساله، نحیف، اما زیبا.

- معرفی می‌کنم. حنا خانوم خوشگل، دوست جدیدم. حنا جون سلام کن به عمو.

P*E*G*A*H

ذهنم سریع آنالیز می کند. احتمالاً همان دختر است که چند وقت پیش در موردش حرف زده بود. بی حوصله ام. بی حالم. خسته ام. اما با خوشرویی به صورت دخترک لبخند می زنم.

- سلام عمو جون. خوش اومدی.

نگاه دختر به من پر از شک و بدبینی و ترس است. احتمالاً پارسا طی این مدت توانسته اعتمادش را جلب کند اما نگاهش به من خصمانه و غیر دوستانه است. از آنجایی که حدس می زنم به لمس و بوسه حساس باشد از همان فاصله می گویم:

- جواب سلامو نمیدی؟

با لج بازی شانه هایش را بالا می اندازد و می گوید:

- نه.

و بعد هر دو دستش را دور گردن پارسا حلقه می کند و رویش را از من برمی گرداند. پارسا دهانش را دم گوشش می گذارد و می گوید:

- عمو البرز دوست منه. خیلیم مهربونه. نمیخواهی واسش تعریف کنی کجاها رفتیم و چیا خوردیم؟

باز هم صدای "نچ" ش را می شنوم. از کشوی میز عروسکی در می آورم و موهایش را آرام به صورت حنا می مالم. توجهش جلب می شود و با اخم به عروسک و سپس من نگاه می کند. دستش را جلو می آورد که عروسک را بگیرد اما من عقب می کشم.

- نه دیگه. عروسک جایزه ی دخترای خوش اخلاق و مودبه. اول سلام کن!
مردد نگاهی به پارسا می اندازد و تاییدش را که می گیرد آرام و سر به زیر می گوید:
- سلام عمو.

به لبخندم عرض و طول می دهم.

- سلام عزیزم.

تمام حواسش پیش عروسک است. برای این که از گردن پارسا بازش کنم آن را روی
میز می گذارم و می گویم:

- مال شماست. برو برش دار.

باز با چشمانش از پارسا کسب تکلیف می کند. پارسا خم می شود و روی زمین می
گذاردش و او هم دوان دوان به سمت عروسک می رود. پارسا می آید و کنار من به
میزم تکیه می دهد. آرام می پرسم:

- درمانات جواب داده انگار.

لبش را به دندان می گیرد.

- فعلا فقط بهم اعتماد کرده. اونم از بس رشوه دادم و آروم آروم بهش نزدیک شدم.
اما شرایط روحی و جسمی خوبی نداره. به این زودیا درمان نمیشه.

- همین که به عنوان یه مرد تونسته بهت اعتماد کنه یعنی کارت درسته.

می خندد و آرام می گوید:

- به جون خودم این نیم وجیم فهمیده ما کبریت بی خطریم و مردونگیمون زیر سواله. حالا باز من خوبم. مطمئنم یه چند کلمه دیگه با تو حرف بزنه شب به راحتی بغلت میخوابه و فردا بهت میگه عمه البرز.

با خنده سری تکان می دهم و این بار با یک آبنبات چوبی بزرگ و خوش آب و رنگی نزدیکش می شوم. روی مبل نشسته و پاهای کوچکش را توی هوا تکان می دهد و موهای عروسک را نوازش می کند. متوجه حضور من که کنارش می نشینم می شود اما سرش را بالا نمی آورد. تنها خودش را به سمت مخالف من جا به جا می کند تا بیشترین فاصله را داشته باشد. آبنبات را پیش چشمش تکان می دهم.

- بازم جایزه داریم.

زیر لب می گوید:

- سلام عمو.

دلَم برایش ضعف می رود. پارسا بلند می خندد.

- نه دیگه. این واسه سلام نیست. یه بار سلام کردی.

مشکوک نگاهم می کند. سریع توضیح می دهم که سوتفاهم نشود.

- این جایزه ی دختریه که تعریف کنه با عمو پارسا کجا رفته و چی کار کرده.
عروسکش را بغل می گیرد در حالی که چشمش به آبنبات است.
- پارک رفتیم. سرسره، تاب، پیر پیر، بستنی، پیتزا ...
به پارسا نگاه می کنم. چشمک می زند. مختصر و مفید گفته بود اما حرف زدنش به دل می نشست. آبنبات را هم به دستش می دهم و راحتش می گذارم تا بازی کند. با پارسا روی کاناپه می نشینیم. می پرسم:
- میخوای بیاریش خونه؟
چشمش را از حنا به سمت من سوق می دهد.
- نه. زوده فعلا. الان آمادگیش رو نداره.
- موافقم. به نظرم مواظب باش زیاد بهت وابسته نشه. این جورى درد دورى از تو هم به مشکلاتش اضافه میشه.
چهره اش در هم می رود.
- می دونم. خصوصا این که من دیگه توانایی بزرگ کردن یه دختر بچه ی جدید رو ندارم. همون یه دونه واسه هفت پشتم بسه. دیوونم کرده به خدا.

نېضم ضعیف می شود. هر بار که به صدف و حرف های پارسا فکر می کنم دست و پایم یخ می زنند.

- برنامه ت چیه؟

دستش را روی پیشانی اش می گذارد و سرش را به عقب خم می کند.

- نمی دونم. واقعا نمی دونم کار درست چیه. این که داره دروغ میگه و یه چیزی رو ازم مخفی می کنه تابلوئه. نه به خودم اجازه میدم بهش فشار بیارم و دروغش رو تو صورتش بکوبم نه می تونم این جور لنگ در هوا بمونم. چیزی که کاملا واضحه اینه که نمی خواد با من حرف بزنه و این واسه منی که تو شخصی ترین مسائلمش بودم و از کوچیک ترین چیزای زندگیش خبر دارم خیلی جای سواله. اولین باره که صدف انقدر تابلو بهم دروغ میگه. تو جای من باشی دیوونه نمیشی؟

دستم را روی رگ ضربان دار شده ی گردنم می گذارم و می گویم:

- حالا بر فرض چیزایی که تو فکر می کنی درست باشه. میخوای چی کار کنی؟

می بینم که رگ روی فک او هم برجسته می شود.

- دروغ گفتنش بیشتر از هرچیزی داره آزارم میده. چرا دروغ میگه؟

زبانم را روی لب هایم می کشم.

- چون ازت می ترسه. هر دو مون می دونیم که صدف چقدر به تو وابسته ست.

صاف می نشیند و در حالی که چشمانش را تنگ کرده نگاهم می کند.

- ترس واسه چی؟ مگه من تا الان نازک تر از گل بهش گفتم؟ مگه تا الان بابت اشتباهاتش مجازاتش کردم؟

- ترس از مجازات و دعوا و کتک کاری نیست که. نه اون تو سنیه که تو بخوای کتکش بزنی و نه تو آدم این حرفایی.

- پس چی؟

پارسا دارد از زبان من حرف می کشد. این را از طرز نگاهش می فهمم.

- خودت که گفتی. اون فقط می ترسه تو رو از دست بده. می ترسه بهش پشت کنی و بری.

حرفم را قطع می کند.

- و می دونه فقط در یه صورت بهش پشت می کنم و میرم.

دوباره سرش را عقب می برد و چشمانش را می بندد.

- دیدی؟ هر جوری که این معادله رو حل می کنیم آخرش به یه نتیجه می رسیم.

چیزی راه گلویم را می بندد و وادارم می کند آب بخورم.

- خب الان که به نتیجه رسیدی میخوای چی کار کنی؟ بهش پشت می کنی و میری؟

- نمی دونم البرز. هیچی نپرس. فقط یه فکری بکن. تو برو باهش حرف بزن. شاید خدا به دادم رسید و حدسم اشتباه بود.

خنده ام می گیرد.

- من؟ زده به سرت؟ اون با تو حرف نمی زنه میاد واسه من درد دل کنه؟ یه چیزی میگیا.

این بار با خشم نگاهم می کند.

- پس چی؟ میخوای دست رو دست بذاری؟ من و تفکرات و تعصباتم به درک. معلوم نیست صدف گیر چه گرگی افتاده. واست مهم نیست دندونای یه کفتار تو تن صدفه؟

برای این که آرامش کنم می گویم:

- معلومه که مهمه. ولی خودت که از روابط ما خبر داری. رفتن و حرف زدن من فایده ای نداره، چون جواب نمیده. تازه بدتر گارد می گیره. بهترین راه حل اینه که خودت بری باهش حرف بزنی و بهش بگی هر اتفاقی هم افتاده باشه ولش نمی کنی و تنهات نمی ذاری. باید این ترس رو تو وجودش بشکنی تا حرف بزنه و بفهمیم جریان چیه. من هنوزم امیدوارم موضوع چیز دیگه ای باشه و ما اشتباه کنیم. همچین خطایی از صدف خیلی بعیده.

نقش روی لبش سراسر تمسخر است و زمزمه می کند:

- بیخودی خودت رو دلداری نده برادر من. کور شه اون بقالی که مشتری رو شناسه.

موبایلش زنگ می خورد. نگاهی به صفحه اش می اندازد و می گوید:

- این دیگه کیه؟

حنا با عجله خودش را می رساند و دستش را به سمت پارسا دراز می کند.

- عمو، موبایل، عمو موبایل.

پارسا دست نوازشی به سرش می کشد و می گوید:

- موبایل دوست داری عمو جون؟ خب بیا این دکمه رو بزنیم با هم گوش بدیم ببینیم

چی میگه بعدش میدم بهت باهش بازی کن.

حنا با کمک پارسا دکمه ی اتصال را می زند. پارسا برای این که گوشی را از دستش

نگیرد تماس را روی اسپیکر می گذارد و به حنا تاکید می کند که دور نشود.

- جانم؟

صدای زنی در فضای اتاق می پیچد.

- آقای پارسا؟

- بفرمایید خودم هستم.

- شما با خانوم محمدپناه نسبتی دارید؟

رنگ از روی پارسا می پرد. هر دو بی اختیار می ایستیم. گوشی را از دست حنا می قاید.

- برادرشم. شما؟

- من از بیمارستان نمازی شیراز تماس می گیرم. امروز حال خواهرتون تو خیابون به هم خورده و مردم آوردنش بیمارستان. آخرین شماره ای که باهاش تماس گرفته شما بودین. خواستم بهتون اطلاع بدم که تشریف بیارین اینجا.

لب های پارسا سفید شده اند. با صدایی که می لرزد می پرسد:

- بیمارستان چرا؟ چی شده؟

- یه سرژ (افزایش ناگهانی) فشار خون داشتن که تو بعضی از حاملگیا پیش میاد و متاسفانه باعث سقط جنینشونم شد. هنوز به خودش نگفتیم چون کاملا هوشیار نیست. البته خوشبختانه خودش آسیب مغزی ندیده و الان حالش خوبه. لطفا به همسرش خبر بدین و تشریف بیارین بیمارستان.

پارسا مبهوت به من نگاه می کند و تنها می گوید "یا ابوالفضل" و روی زمین می نشیند و من برای این که سقوط نکنم دستم را به میز می گیرم و از قدرت بزرگ تری کمک می طلبم. "یا خدا!"

قیامت چیست؟ مگر جز این است که دنیا به پایان می رسد و همه چیز تمام می شود؟
جهنم کجاست؟ مگر جز این است که توی آتش می افتی و می سوزی؟ صدای صور
اسرافیل را می شنوم و نابود شدن دنیایم را می بینم. کوه ها متلاشی می شوند و
دریاها روان. خورشید تاریک می شود و ماه سیاه. ستارگان خاموش می شوند و آسمان
می شکافد و بغض من در دورنم می ترکد و تنها یک مرد می داند عمق درد یک مرد
گریان تا کجاست.

صدای ضعیف حنا مرا به خودم می آورد.

- عمو؟

خیسی اشک زیر چشمم را می گیرم و کمر راست می کنم و از دیدن خونی که قطره
قطره روی زمین می چکد وحشت زده می شوم و به سمت پارسا می دوم. سرش را
بین دستانش گرفته و خون از دماغش روان است. حنا وحشت زده ایستاده و این صحنه
را می بیند. سریع در آغوش می گیرمش و می گویم:

- نترس عمو جون. هیچی نیست.

عروسکش را برمی دارم و به سالن انتظار می برم و در خروجی را قفل می کنم و و
دوباره به اتاق برمی گردم.

- پارسا؟ خوبی؟ داداش؟

چشمانش دریای خون است. دستمالی روی بینی اش می گذارم و می گویم:

- پاشو بریم بیمارستان. فشارت رفته بالا. خدا رحم کرد خون دماغ شدی. پاشو.

دست زیر بازویش می اندازم. به زحمت بلندش می کنم. شانه هایش فرو افتاده اند. انگار وزن تمام کوه های عالم روی دوشش است و یا شاید کمرش شکسته و حتی نمی تواند وزن خودش را تحمل کند. دستمال را از من می گیرد و بینی اش را پاک می کند.

- سرت رو بگیر بالا. چه شبی ام این بچه رو وبال گردنمون کردی. یه کم خودت رو جمع و جور کن بدجوری ترسیده.

صورت ملتهب و سرخش نگرانم کرده. حنا را بغل می کنم. طوری ترسیده که یادش رفته به من اعتماد ندارد. مثل جوجه ای بی پناه به گردنم می چسبید. گونه اش را می بوسم و می گویم:

- عمو هیچیش نیست. ببین راه میره.

و سقلمه ای به پارسا می زنم. صدایش را صاف می کند و به زحمت لبخند می زند.

- از چی ترسیدی عمو جون؟ الان میرم دارو می خورم خوب خوب میشم.

به اصرار پارسا اول حنا را تحویل مرکز می دهم و بعد با آخرین سرعت به سمت بیمارستان می رانم. اقدامات اولیه را انجام می دهند و می گویند فشار عصبی بوده و

باید تا صبح تحت نظر باشد. کنار تختش می ایستم و نگاهش می کنم. مردمک هایش ثابت به سقف مانده اند. اشک از گوشه ی چشمش سر می خورد و پایین می افتد. بازویش را می مالم. اشک پارسا برایم قابل تحمل نیست. آن هم این طور مظلومانه و بی صدا.

- نکن داداش. با خودت این طوری نکن.

حال خودم دست کمی از او ندارد، اما این وسط یک نفر باید روی پاهایش بایستد. با صدایی گرفته می گوید:

- می دونم خیلی خواسته ی زیادیه. می دونم خیلی نامردیه که اینو ازت بخوام، ولی به جز تو کسی رو ندارم.

حدس می زنم چه می خواهد اما حتی نمی توانم تصورش را بکنم.

- برو داداش. برو بیارش. این کار رو به خاطر من بکن.

فکر نمی کردم روزی مجبور شوم امتحان رفاقتم را این طور دردناک پس بدهم. دوست دارم راه فراری بیابم.

- من چطور تو رو با این حالت اینجا ول کنم؟

باز چشمانش پر از اشک می شوند.

- من خوبم. نگران چی هستی؟ اینجا کلی دکتر و پرستار هست. فردا صبحم مرخصم می کنن میرم خونه. ولی اون غریبه اونجا. بد مریضیه.

چانه اش می لرزد. مکث می کند تا بتواند بغضش را فرو بدهد.

- می دونم حال توام خرابه. می دونم درخواستم خیلی پررویه. جبران می کنم داداش. در دل ضجه می زنم.

- نمی تونم. خدا! نمی تونم.

دستش را روی دستم می گذارد.

- الان راه بیفتی نزدیک صبح شیرازی. قبل از این که خودش راه بیفته بره، برس بهش.

هیچی نمی توانم بگویم فقط سرم را تکان می دهم.

- شرمندتم داداش. ببخش که تو همچین موقعیتی قرارت دادم.

تک سرفه ای می زنم تا راه گلویم باز شود.

- تو مطمئنی که خوبی؟

- آره. اگه تا الان مردم از این به بعدشم نمی میرم. برو.

سفارشش را به پرستارها می کنم و پشت فرمان می نشینم و استارت می زنم.

صدف

اشعه های کم جان و ابتدایی آفتاب باعث می شود چشمم را باز کنم. اول موقعیت خود را به خاطر نمی آورم. اما در و دیوار اتاق به من می فهماند که در بیمارستانم. دیروز عصر را به یاد می آورم. بعد از اتمام کار تصمیم گرفتم به مرکز خرید بروم و برای پارسا چیزی بخرم. چند دقیقه قبلش با هم تلفنی حرف زده بودیم. از تاکسی پیاده شدم. خیابان شلوغ بود. نوتیفیکیشنی آمد. ایستناگرام طاهها، باز هم پست عاشقانه و التماسی دیگر که قطعا مخاطبش من نبودم. احساس کردم سرم گیج می رود و تهوع دارم. کسی به من تنه زد. نتوانستم تعادل را حفظ کنم. زمین خوردم. اول شکمم با لبه جدول برخورد کرد و بعد سرم به درخت خورد و دیگر هیچی نفهمیدم.

دستم را بالا می برم و روی سرم می کشم. پیشانی ام را بسته اند. درد می کند، اما دردناک تر از آن اسپاسم های زیر شکمم است. کمی خودم را بالا می کشم و خروج لخته های خون را احساس می کنم. از این که برایم پد گذاشته اند متعجب می شوم. چه بلایی به سرم آمده؟ من فقط زمین خوردم.

پرستار شیفت وارد می شود. جوان است و مهربان. پرونده ام را چک می کند و با لهجه ی قشنگ شیرازی می پرسد:

- بیدار شدی؟ حالت چگونه؟

گیج. منگم. شاید به خاطر ضربه ای که به سرم خورده.

- من نمی دونم چرا اینجام. فقط یادمه افتادم زمین و سرم خورد به درخت، ولی الان خونریزی دارم. چرا؟

نگاهش رنگ تاسف می گیرد.

- سابقه ی فشار خون داشتی؟

سرم را به علامت نفی تکان می دهم.

- بیماری خاصی؟ چیزی؟

- فقط آسم و تنگی نفس که وقتی سرما می خورم یا فعالیت بدنی شدید دارم خیلی تشدید میشه.

- شیرازی نیستی نه؟

- نه. واسه کار اومده بودم. میشه بگین چی شده؟

لبخند گرمی می زند.

- هیچی خانومم. دیروز یه افزایش فشار کوچولو داشتی که باعث شده سرت گیج بره و بیفتی. بعدشم ضربه ی بدی به شکمت خورده. هرچند که مهم نیست. جوونی. ایشا...
واسه بچه ی بعدی بیشتر مراقب باش.

احساس می کنم مغزم هم از کاسه ی چشمانم بیرون می زند.

- چی؟ بچه؟ منظور تون چیه؟

یک تای ابرویش را بالا می دهد.

- نمی دونستی بارداری؟

قلبم از جا کنده شده و توی محوطه بطنی ام سرگردان می چرخد و نبض می زند.

- باردار؟

- آره عزیزم. چطور متوجه نشدی؟ دو ماهت بوده.

به تته پته می افتم.

- من ماه قبل پریرود شدم. یعنی لکه بینی داشتم، چون اوضاع روحیم مساعد نبود فکر

کردم مال به هم ریختن هورموناست. مطمئن اشتباه نمی کنین؟

دلش سوخته انگار.

- لکه بینی و خونریزی تو ماه های اول بارداری شایعه. واسه خیلیا پیش میاد. همین

باعث شده متوجه نشی. به هر حال غصه ش رو نخور. ما چه گلی به سر پدر مادرامون

زدیم که بچه هامون بزنی. واسه خودت استراحت کن تا برادرت بیاد دنبالت و مرخص

شی.

- برادرم؟

– آره. بچه ها دیشب باهش تماس گرفتن بهش خبر دادن.

قلب سرگردانم دقیقا می آید وسط ریه ام می ایستد و تمام راه های تنفسی ام را می بندد. زور می زنم نفس بکشم. با مشت به قفسه ی سینه ام می کوبم. زبانم از دهانم بیرون می افتد و دست و پا می زنم. پرستار اسمم را می خواند. هر دو دستم را روی گلویم می گذارم و با نگاهم برای ذره ای هوا، التماسش می کنم.

البرز

مقابل بیمارستان پارک می کنم و سرم را روی فرمان می گذارم. چشمانم از شدت بیخوابی می سوزند. به عالم و آدم لعنت می فرستم. به خودم، به صدف و حتی به پارسا. پاهایم یاری ام نمی کنند. نمی دانم چطور باید این هیولای خشمگین درونم را آرام کنم و کسی را که حتی نمی توانم نگاهش کنم به تهران بازگردانم. چطور می توانم خودم را کنترل کنم و این همه مدت کنار خودم بینمش و دم نزنم. مگر من هم آدم نیستم؟ پارسا چرا این بار را روی دوش من گذاشت؟ من احمق چرا پذیرفتم؟ با این خشم غیر قابل مهار اگر بلایی سر این دختره ی خیره سر بیاورم چه؟ تمام شب و در طول جاده دندان روی دندان ساییدم و با مشت به فرمان کوبیدم اما حتی ذره ای از دردم کم نشده بود.

از ماشین پیاده می شوم و اجازه می دهم باد سرد پاییزی کمی حرارتم را پایین بیاورد. راه گریزی نیست و باید این بحران را پشت سر بگذارم و دریغ از یک ذره از آن همه مدیریت بحرانی که بldم و طبیعتا در چنین شرایطی باید به کار ببرم. دستی به موهایم

می کشم و مرتبشان می کنم. از استیشن پرستاری آدرس اتاقش را می گیرم و تا دم در می روم و دوباره می ایستم و زیر لب می گویم:

- خدایا خودت کمکم کن. خودت بهم صبر بده. نذار خراب کنم.

ضربه ی کوتاه و آهسته ای به در می زنم و وارد می شوم. پرستاری روی سرش ایستاده و ماسک اکسیژن را از روی صورتش برمی دارد و می گوید "بهتری؟" می خواهد جواب پرستار را بدهد که چشمش به من می افتد. رنگ و روی پریده اش پریده تر می شود و از عکس العملش پرستار هم مرا می بیند.

- بفرمایید؟

کمی نزدیک تر می روم. نمی توانم نگاهش کنم. حواسم را به پرستار می دهم. دوباره می پرسد:

- شما برادرشی؟

سعی می کنم فکرم را جمع و جور کنم.

- اوم، نه. از آشناهاشونم. برادرشون نتونست بیاد.

به وضوح جمع شدنش را از گوشه ی چشم می بینم.

- حالش چگونه؟ می تونم ببرمش؟

پرستار خودکار را توی جیبش می گذارد و می گوید:

- چند دقیقه دیگه دکتر میاد ویزیت می کنه بعد مرخص میشه. شرایط عمومیش خوبه. عکساشم سالمه. خوشبختانه به جز این که بچه ش رو از دست داده مشکل دیگه ای نداره. البته بهتر بود واسه ترخیصش همسرش می اومد.

انگار تیر به قلبم می زنند. گاهی برای بالا آمدن نفسی که فرو رفته باید به تمام سلول های بدنت التماس کنی.

- همسرشون ایران نیستن متاسفانه.

در همین حین دکتر هم وارد می شود و از من می خواهد از اتاق بیرون بروم. پشت در می ایستم و دعا می کنم زودتر این روز لعنتی بگذرد. پرستار می گوید برای تسویه حساب اقدام کنم و همین کار را هم می کنم. به اتاق که برمی گردم. می بینم روی تخت نشسته و دارد مانتویش را می پوشد. سرش را طوری پایین انداخته که مرا نبیند. شاید این طور بهتر است. حرف نزنند و ساکت باشد بلکه من هم بتوانم خودم را کنترل کنم.

با احتیاط از تخت پایین می آید. مکشش و دستی که روی شکمش می گذارد خبر از دردش می دهد. دلم نمی سوزد، اما جلو می روم که اگر تعادلش را از دست داد نزدیکش باشم. شالش را روی سرش می اندازد و کیفش را بر می دارد. سفیدی بیش از حد صورتش مجبورم می کند بازویش را بگیرم و بگویم:

- می تونی راه بری؟

دستش را بیرون می کشد و می گوید:

- آره.

کنار هم راه می افسیم. از خودش هم امضا می گیرند و از بیمارستان خارج می شویم. به محض قرار گرفتن در فضای باز دستانش را بغل می کند. دوباره لعنتی به روح پارسا می فرستم و کتم را در می آورم و روی شانه هایش می اندازم. برای اولین بار صورتش را می چرخاند و نگاهم می کند. طوری دندان هایم را روی هم فشار می دهم که احساس می کنم فکم از جا در رفت. رویم را برمی گردانم و می گویم:

- وسایلت کجاست؟

- هتل.

زورم می آید در ماشین را برایش باز کنم. اما منتظر می مانم سوار شود و بعد خودم پشت فرمان می نشینم. هتل را پارسا پارسا پیدا می کنم. پیاده می شود. پیاده می شوم. کتم را به دستم می دهد و می گوید:

- ممنونم که اومدی. باعث زحمت شدم. من عصر پرواز دارم. خودم برمی گردم.

ازدهای درونم دهان باز می کند و آتشم می زند. چشمانم را می بندم و نفس عمیقی می کشم.

- حوصله بحث کردن ندارم. منتظرتم سریع بیا.

این پا و آن پا می کند و من عصبی تر می شوم.

- من واقعا نیاز دارم یه کم استراحت کنم. نمی تونم تو ماشین بشینم.

علت "نتوانستنش" روی مخم می رود.

- می تونی. نتونستی میری پشت دراز می کشی. زود باش من کلی کار دارم. باید زودتر برسم تهران.

- البرز... من ...

البرز گفتنش دیوانه ام می کند. دیگه نمی توانم خودم را کنترل کنم. مچش را می گیرم و محکم فشار می دهم. چهره اش از درد جمع می شود. با خشمی که برای خودم هم عجیب است به چشمانش خیره می شوم و می گویم:

- منو دیوونه نکن، چون خودمم نمی دونم ممکنه چه بلایی سرت بیارم. این همه راه نیومدم که تو رو از بیمارستان تا هتل برسونم. به میل خودمم اینجا نیستم که واسم ناز می کنی. پس میری اون ساک لعنتیت رو برمی داری و میای. تا خود تهرانم جیک نمیزنی. فهمیدی؟

اشک جمع شده توی چشمش مرا به خودم می آورد. سریع دستش را رها می کنم. بلافاصله مچش را می گیرد و می مالد و این بار بی هیچ حرفی از پله ها بالا می رود. پشت سرش می روم و توی لابی می نشینم و کمتر از یک ربع بعد با کوله ای روی دوشش پایین می آید. حتی لباس هایش را هم عوض نکرده. هنوز اثرات خاک روی

مانتویش به چشم می خورد. چک اوت می کند و از هتل خارج می شویم. کوله را صندوق عقب می گذارم و می گویم:

- برو دراز بکش.

بدون این که نگاهم کند در جلو را باز می کند و می نشیند. دوباره از خدا صبر می خواهیم. کمی اکسیژن به ریه هایم هدیه می دهم و سوار می شوم. هنوز دارد مچش را می مالد. رد انگشتانم روی پوست سفیدش مانده. دلم از گرسنگی ضعف می رود. از یک سوپری شیر و کیک می خرم. سهم او را روی پایش می گذارم و خودم همان طور که رانندگی می کنم مشغول خوردن می شوم. شیر و کیکش را روی داشبورد می گذارد و در حالی که صدایش به زور در می آید می گوید:

- پارسا ... پارسا خوبه؟

بالاخره جرات کرد و اسمش را به زبان آورد. نیش می زخم.

- خودت چی فکر می کنی؟

سرش را تا آخرین حد ممکن در یقه فرو می برد.

- کجاست؟

دلم می خواهد بسوزانمش. حداقل به اندازه یک هزارم خودم.

- گوشه بیمارستان.

وحشت زده نگاهم می کند. پوزخند می زنم.

- شانس آوردیم زنده ست. هرچند که ...

لرز افتاده به بدنش. عجیب است که حال بدش هیچ حسی در وجودم زنده نمی کند به جز خشم و خشم و خشم.

- چی شده؟ پارسا چش شده؟

اشک هایش مثل سیل جاری اند. دستش را روی دهانش گذاشته که کمتر هق بزند.

- روت می شه زنگ بزن خودت ازش بپرس.

سرش را به شیشه ی ماشین می چسباند و چشمانش را می بندد و بی صدا اشک می ریزد. آن قدر با دستانم به فرمان فشار آورده ام که انگشتانم بی حس شده اند. خستگی و بی خوابی و دردی که می کشم از من یک آتشفشان فعال ساخته که می تواند هرچه را سر راهش هست ذوب کند و از بین ببرد. دلم می خواهد دهان باز کنم و به زبانه های آتشی که اژدها در وجودم می ریزد اجازه ی خروج بدهم و همه را بر سر صدف خالی کنم. دلم می خواهد دستانم را دور گلویش حلقه کنم و فشار دهم آن قدر که این حرص بخوابد و آرام بگیرم. اما نمی شود. نمی توانم. شاید نگاه پارسا مانع است و یا شاید این جسم نحیف و آسیب دیده. به خودم نهیب می زنم که حق ندارم آزارش بدهم. حق ندارم به خاطر دردی که می کشم مجازاتش کنم. حق ندارم بیشتر از این

باعث آسیب دیدنش شوم. حق ندارم. حداقل تا وقتی که حالش بهتر شود. بخاری را روشن می کنم که کمتر بلرزد. در آب معدنی را باز می کنم و به سمتش می گیرم. دلم به حال خودم می سوزد چون فقط خودم می دانم چقدر در عذابم.

- بیا یه کم آب بخور. قرصاتم بخور برو عقب یه کم بخواب.

لحن آرامم باعث می شود به صورتم نگاه کند. این که گستاخ نیست و شرم و خجالت و پشیمانی از تمام وجناتش می بارد از خرابی حالم کم می کند.

- پارسا گفت بیای؟ اون خواست؟

دوست دارم بگویم "آره، ولی دلت رو لیف نزن" اما تنها می گویم:

- آره.

آب را از دستم می گیرد.

- البرز به خدا هیچی اون جوری نیست که شما فکر می کنین. بهم فرصت بدین توضیح بدم.

اشک تا پشت پلک هایم می دود اما نمی گذارم فرو بریزد.

- توضیحت رو نگه دار واسه پارسا. من نمی خوام هیچی بشنوم.

مثل ماهی از آب بیرون مانده چند بار دهان می زند و بعد تنها ناله اش به گوشم می رسد. سریع کنار می زنم و می پرسم:

- چیه؟ چته؟

جواب نمی دهد. اما نحوه ی مچاله شدنش شبیه کسیست که دل درد دارد. کیفش را برمی دارم و بسته ی داروهایش را می گردم. مسکنی را از جلدش خارج می کنم و شانه هایش را می گیرم و می گویم:

- بیا اینو بخور.

قرص را توی دهانش می گذارد و از دست من آب می نوشد. رنگش دوباره پریده. دستم را روی کمرش می گذارم و ماساژ می دهم و برای هزارمین بار در طول روز به خودم و بخت بدم لعنت می فرستم. کم کم اسپاسم عضلاتش کم می شود و راحت تر نفس می کشد. صندلی را عقب می دهم و وادارش می کنم به حالت نیمه درازکش دربیاید و کتم را هم روی شکمش می اندازم و می پرسم:

- خوبی؟

سرش را تکان می دهد و باز هم اشک می ریزد.

اشک می ریزد و اشک می ریزد و اشک می ریزد تا بالاخره نفس هایش منظم و آرام می شوند و دیگر اثری از فین فین کردن هایش نیست. نگاهش می کنم. خوابیده. رد قرمز انگشتانم را روی مچش می بینم. فشار وحشتناکی را روی جسم و روحم حسم

می کنم. بی خوابی و خستگی هم مزید بر علت شده است. چند کیلومتر دیگر هم می روم و وقتی جاده پیش چشمم تاری می شود احساس خطر می کنم و می ایستم. از قفل بودن درها را مطمئن می شوم. صندلی را می خوابانم و دست هایم را زیر بغلم می برم و چشم هایم را روی هم می گذارم. یک دقیقه، دو دقیقه، سه دقیقه ... پلک هایم بی اجازه از من باز می شوند. سرم را به سمت صدف برمی گردانم. مژه هایش هنوز خیسند و شوری اشک کمی پوست صورتش را ملتهب کرده. همیشه همین بوده. پوستش به حدی نازک و حساس است که به کوچک ترین نامالایمتی واکنش نشان می دهد. آهسته انگشتم را روی قرمزی مچش می کشم. مژه های من هم نمناک می شوند. لب می زنم. آن قدر آرام که خودم هم به زور می شنوم.

- تو چی کار کردی چشم آهوئی؟ چطور باور کنم یه غریبه رو به خلوتت راه دادی؟ چطور اجازه دادی یه غریبه لمست کنه؟ می خواستی من رو تنبیه کنی؟ می خواستی دل منو بسوزونی؟ دست مریزاد. سوزوندی. بدجورم سوزوندی. یه جوری که حتی اثری از خاکسترشم نمونده. طوری آتیشم زدی که جهنم پیشش هیچه. چرا؟ مگه من بعد از تو تونستم به کسی نگاه کنم؟ مگه من تونستم به جز تو کسی رو بغل کنم؟ مگه من تونستم به جز تو کسی رو ببوسم؟ چطور من نتونستم؟ چطور تو تونستی؟ انتقام از من به چه قیمتی؟ به قیمت زیر سوال بردن شخصیت خودت؟ به قیمت نابود کردن پارسا؟ به قیمت بی آبرو شدنت؟ چرا صدف؟ من چطور با این درد کنار بیام؟ چطور دیگه نفس بکشم؟ چطور تحمل کنم؟ بابا لنگ درازت رو کشتی چشم آهوئی. منو کشتی!

از دانشگاه برگشته بودم. مستقیم به اتاقم رفتم و با دیدن صدف پشت میز تحریرم خندیدم. مثل همیشه سرش را توی کتاب های من فرو برده بود و با ولع می خواند.

- باز که تو اینجایی.

از جا پرید و دستش را روی قلبش گذاشت.

- وای ترسیدم.

جلو رفتم و کیفم را روی میز گذاشتم و گفتم:

- بردار این کتابا رو ببر تو اتاق خودت راحت بخون. چرا مثل دزدا میای سراغشون؟

چشمان درشت و سیاهش برق زدند.

- واقعی ببرم؟

به صورت معصومش لبخند زدم.

- فردا نتیجه رو اعلام می کنن؟

نگاهش نگران شد.

- آره. دارم از استرس می میرم.

روی تخت خودم نشستم.

- نگران چرا؟ خیالت راحت. رشته ی مورد علاقه ت رو میاری.

رو به رویم روی تخت پارسا نشست.

- یعنی میشه منم مثل تو روانشناس شم و این کتابای خوشکل رو بخونم و یاد بگیرم؟

پوفی کردم و گفتم:

- این کتابای خوشکل چنان شب امتحان پوستت رو می کنن که ازشون بیزار میشی.

سرش را قاطع تکان داد.

- محاله. من عاشقشونم. بعدشم مگه شب امتحان تو نیستی؟ بازم کمکم می کنی

دیگه. من تا بابا لنگ دراز رو دارم غم ندارم.

شیطنت کلامش و برق چشمانش در اتاق در بسته و بدون حضور پارسا در خانه نگرانم

کرد. تیشترتم را که روی تخت بود گلوله و به سمتش پرتاب کردم.

- پاشو برو بیرون ببینم. من تعهد ندادم تا آخر عمر به تو سرویس بدم.

برخواست و در حالی که کتاب هایش را بغل کرده بود گفت:

- کور خوندی بابا لنگ دراز جون. جودی ابوت رو دست کم گرفتی.

چشمم را پایین انداختم و بیرون رفتن همراه با ورجه وورجه اش را تماشا نکردم. هرچه

بزرگ تر می شد قشنگی هایش هم بیشتر به چشم می آمد. با وجود این که در لباس

پوشیدن بسیار محتاط بود و حسابی رعایت می کرد و با وجود این که من با تمام اراده ام خودداری می کردم از نگاه های مستقیم و با منظور، اما نمی شد ندید این همه تغییر و بلوغ دخترانه را. در اوج جوانی و هیجانات جسمی بودم. دختری را که از بچگی دوست داشتم هر لحظه می دیدم. وقتی از حمام می آمد بوی خیسی موهایش چنان از خود بی خودم می کرد که یا از خانه بیرون می زدم و یا خودم را توی اتاق حبس می کردم. زجر می کشیدم. درد می کشیدم، اما خطا نمی کردم. به اعتماد پارسا خیانت نمی کردم. صدف راحت بود. از بس سال های طولانی با پارسا سر کرده بود به من هم خیلی زود عادت کرد. مرا هم یکی مثل پارسا می دید. گاهی شیطنت هایش شک می انداخت به دلم. گاهی شیطنت هایش بو می داد. مثل همین تشبیه دائمی من به بابا لنگ دراز و خودش به جودی ابوت. مثل نگاه های زیرچشمی و پر از خنده های وقت و بی وقتش و گاهی آن قدر عادی و معمولی و بی اعتنا رفتار می کرد که شک می کردم به شک هایم و درپوشی روی قلبم می گذاشتم و صدایش را می بریدم.

صدای شاد پارسا مرا از افکارم بیرون کشید.

- آهای اهل منزل کجایی؟ من اومدم.

شنیدم که صدف سلامش کرد.

- البرز کجایی داداش؟ بیا بیرون یه خبر خوش دارم.

بدون این که لباسم را عوض کنم از اتاق بیرون رفتم. صدف با اشتیاق چشم به صورت پارسا دوخته بود.

- خب آماده این؟

من و صدف همزمان گفتیم:

- بگو دیگه.

پارسا دستش را توی جیبش برد و شناسنامه ای را بیرون کشید.

- دیرین دیرین.

صدف از خوشحالی جیغ کشید.

- وای درست شد؟

پارسا در آغوشش کشید و گفت:

- بله که درست شد. از این به بعد رسماً خواهر و برادریم.

از هیجان آن‌ها من هم هیجان زده شدم. می دانستم پارسا دنبال تعویض شناسنامه ست. عوض کردن اسم فامیل کاری نداشت اما وارد کردن اسم پدر و مادر صدف در شناسنامه ی خودش قطعاً رشوه ی سنگینی داده بود. شناسنامه را از دستش گرفتم و گفتم:

- چطوری موفق شدی؟ این کار واسه کارمند دولت تخلف بزرگیه.

قهقهه زد.

P*E*G*A*H

- تخلف کیلو چند؟ جماعت فقط پول رو می شناسن داداش من. پول! من که پدر و مادر نداشتم. چه فرقی داره چه اسمی تو اون ستون باشه. حداقل الان هر جا بریم کسی گیر نمیده نسبتون چیه و همیشه با هم باشین و از این چرت و پرتا. اعصابم آروم شد به خدا.

این بار صدف شناسنامه را از من گرفت و نگاهش کرد.

- محبوبه رضایی و مرتضی محمدپناه. به نظرتون اینا الان کجان؟ کی هستن؟ زنده ن؟ مرده ن؟ چه شکلین؟
من و پارسا به هم نگاه کردیم.

- یعنی به جز من بچه ی دیگه ای هم دارن؟ یعنی ممکنه خواهر و برادر داشته باشم؟
قیافه ی پارسا در هم رفت. دستش را دور شانه ی صدف انداخت و او را به خودش چسباند و موهایش را بوسید و گفت:

- قربون اون دل کوچولوت برم آخه. ول کن اون بی مروتا رو. منو داری به جای همشون.

برای این که جو را عوض کنم جعبه ی شیرینی که پارسا با خودش آورده بود باز کردم و گفتم:

- بی خیال بابا. من دارم واسه اینا می میرم. برم چای درست کنم.
صدف آهی کشید و گفت:

- من درست کردم. الان میریزم. شما دو تا برین لباساتون رو عوض کنین و بیاین.

صدای اس ام اس گوشی باعث می شود چشم هایم را باز کنم. پارساست. آرام از ماشین پیاده می شوم شماره اش را می گیرم. انگار آنفولانزا گرفته. صدایش در نمی آید.

- کجایی؟

بدون کت و با یک تک پیراهن به خودم می لرزم.

- یه گوشه زدم کنار بخوابم. چشمام باز نمیشه.

- اون کجاست؟

حتی آوردن اسمش هم سخت شده برایش.

- تو ماشین. خوابه.

- حالش چطوره؟

- نه میشه گفت خوبه، نه میشه گفت بده. بیشتر از نظر روحی به هم ریخته. تو

چطوری؟ رفتی خونه؟

آهی می کشد.

- آره. نوبتای امروزمو کنسل کردم اومدم خونه. البرز؟

- جونم داداش؟

برای گفتن حرفش مردد است.

- میگم ... چیزایی که دیشب پرستاره گفت راست بود؟ یعنی واقعا ... یعنی ...

ای بیچاره پارسا! ای بیچاره که مثل البرز فلک زده تا آخرین لحظه امید داشته به دروغ بودن. به اشتباه بودن.

- راست بود داداش.

صدایش می لرزد.

- می دونی اون مرتیکه کیه؟ پرسیدی ازش؟

چه توقعاتی دارد از من این پارسا! تند جواب می دهم:

- نه. نپرسیدم و نمی پرسم.

چند ثانیه بی حرف می گذرد. دردم را فهمیده.

- ببخشید داداش. نمی دونم چه جووری ازت حلالیت بخوام. تو بد شرایطی گذاشتمت.

دندان هایم روی هم سوار نمی شوند. نه از سرما، از خشم. این حال و این عذاب را حتی برای دشمنم هم آرزو نمی کنم.

- منو ول کن. با صدف چی کار کنم؟ بیارمش خونه؟

صدایش دور می شود. خیلی دور!

- نه. ببرش خونه ی خودش.

تماس را قطع می کنم و به ماشین برمی گردم. کمی آب می خورم و قید خوابیدن را می زنم. صدف هنوز خواب است. خم می شوم تا دستش را زیر کت بگذارم که کمتر آن قرمزی نچسب به چشمم بیاید. اما در همان حین پلک هایش را باز می کند و چشمانم اسیر سرخی و سیاهی نگاهش می شوند. انگار دارد التماس می کند. کمک می خواهد.

- چیه؟ چیزی میخوای؟

حلقه ای از موهای فرّش روی صورتش افتاده است.

- پارسا ...

نگاه از نگاهش نمی گیرم. "فقط پارسا؟ پس من چه خوش انصاف؟ از حال من خبر داری؟"

دوباره تکرار می کند.

- پارسا ...

کاش مرد بودی صدف! کاش مرد بودی تا فکت را پایین می آوردم و راحت می شدم.
کمر راست می کنم و استارت می زنم و با غیظ می گویم:

- دیر یاد پارسا افتادی خانوم. خیلی دیر!

صدف

همان طور که سرم به صندلیست به نیمرخ همیشه عبوش نگاه می کنم. ته ریش و خستگی، ظاهرش را تکیده کرده. آن قدر می شناسمش که بدانم به چه شدتی دارد خودخوری می کند و برای له نکردن من زیر ضربات حرف هایش چه فشاری به خودش می آورد. برای همین جرات ندارم زیاد حرف بزنم. می ترسم از آستانه ی تحملش عبور کند و خراب شود روی سرم. چنان به جاده زل زده که انگار نمی خواهد حتی از گوشه چشم هم مرا ببیند. کت را بر می دارم و روی صندلی عقب می گذارم و صندلی خودم را به حالت اولیه برمی گردانم و با هر حرکت خروج خون را از بدنم حس می کنم. معذبم. باید خودم را به دستشویی برسانم و گرنه آبرویم خواهد رفت.

- میشه پمپ بنزین بعدی نگه داری؟

سرد جواب می دهد:

- چرا؟

با خودم فکر می کنم چند سال است که نه مخاطب خنده اش بوده ام و نه گرمای صدایش را شنیده ام؟

- باید برم دستشویی.

کمی پیشانی اش را ماساژ می دهد.

- نمی تونی صبر کنی تا به یه رستورانی چیزی برسیم؟ دستشویی پمپ بنزینا زیاد مناسب نیستن.

لب های خشکم را تر می کنم و فقط می گویم:

- نه.

سرش را تکان می دهد و دیگر حرفی نمی زند. موبایلم را چک می کنم. فقط چند بار مریم زنگ زده و پیام داده. از تصور این که دیگر هیچ وقت اسم پارسا روی این صفحه نمی افتد باز هم اشک به چشمم می دود. تمام بدبختی هایم را فراموش کرده ام. یادم رفته که طاها نیست و هیچ وقت نبوده. یادم رفته بچه ی او را باردار بوده ام. یادم رفته بچه ی خودم را، تکه ای از وجودم را از دست داده ام. حتی یادم رفته آبرویم به چه شدتی ریخته و دیگر جمع نخواهد شد. در برابر از دست دادن پارسا این ها همه هیچ است و فقط خود خدا می داند که برای از دست ندادن پارسا تا این حد پیش رفتم و خودم را در باتلاق طاها غرق کردم. اما چطور دردم را به پارسا بفهمانم؟ اصلاً مگر رویی برای رو در رو شدن با او دارم؟ در برابر این همه سال حمایت و برادری فقط یک چیز از من خواسته بود و من گند زدم به تمام دلخوشی و باورهایش.

P*E*G*A*H

تکان های ماشین باعث می شود سرم را بالا بگیرم. البرز وارد شانه ی خاکی جاده شده و کنار پمپ بنزین می ایستد. کیفم را برمی دارم و به آرامی پیاده می شوم. او هم کتش را می پوشد و همراهم می آید. دم دستشویی دستش را دراز می کند.

- کیفیت رو بده به من و برو.

در حالی که گونه هایم گر گرفته می گویم:

- نه مرسی.

و سریع داخل می روم و در را می بندم. آن قدر محیطش کثیف و بدبوست که بی اختیار چند بار عق می زنم. به زحمت و با وسواس که به در و دیوار نخورم، کارم را انجام می دهم. جای شکرش باقی ست که صابون مایع دارد. دستم را می شویم و بیرون می آیم. البرز را می بینم که کمی آن طرف تر قدم می زند و با پایش سنگریزه ها را لگدکوب می کند. دست هایم را به پشت مانتویم می مالم و به سمتش می روم. با خستگی می پرسد:

- بریم؟

- بریم. ممنونم.

اولین باری که فهمیدم طعم آغوش های مردانه با هم متفاوت است شبی بود که از شدت نفس تنگی به دست و پا افتاده بودم. درست همان شبی که البرز به خانه ی ما

کوچ کرد. تا قبل از آن فقط گرمای آغوش پارسا را می شناختم. آغوشی که شاید همخون نبود اما از تمام برادرهای دنیا برادرانه تر بود. بی ریا، خالص، حمایت گر! اما جنس فضای بین دو بازوی البرز فرق می کرد. تب داشتیم اما حرارت تن او را می فهمیدم. مریض بودم اما تغییر ضربان قلبم را حس می کردم. درد داشتیم اما می دیدم که تمام تن او نبض شده و می زند.

البرز را از خیلی سال قبل می شناختم. دوست صمیمی پارسا بود. همه جا می دیدمش. همیشه هم محجوب و سر به زیر و فراری از من. بچه بودم. بی تجربه بودم. نگاه نکردنش به صورتم را به حساب نفرتش می گذاشتم. فکر می کردم از من بدش می آید. احساس می کردم زشتم و حالش از دیدن من بد می شود. هر بار که با او رو به رو می شدم و به مرکز برمی گشتم ساعت ها خودم را توی آینه بازرسی می کردم. از بچه ها می پرسیدم من زشتم؟ و آن ها دستم می انداختند. ادعای زیبایی نداشتیم اما از من زشت تر هم در این دنیا فراوان بود. بچه ها می گفتند حتما دختری را دوست دارد و نمی خواهد چشمش به جز او کسی را ببیند. آن روزها علت حرص خوردنم را نمی فهمیدم. علت این که تا زنگ مدرسه می خورد به دستشویی می دویدم و خودم را توی آینه مرتب می کردم نمی فهمیدم. نمی دانستم چرا هر بار البرز را می بینم داغ می شوم. نمی دانستم چرا وقتی اسم دختر دیگری را می آوردند من آتش می گرفتم. بچه بودم. هیچ کس را نداشتیم راهنماییم کند. چه می دانستم بلوغ و تغییرات هورمونی چه عواقبی می تواند داشته باشد. دور و بری هایم هم دخترهایی بودند مثل خودم، بی

تجربه و بچه سال. یک دختر چهارده پانزده ساله ی بی مادر بودم که نمی فهمیدم چرا تن صدای البرز و پارسا این قدر متفاوت است. چطور یکی به گوشم معمولیست و دیگری به طرز عجیبی دلنشین! خیلی از دخترهای اطرافم درگیر عشق های خیابانی با پسر بچه های دبیرستانی بودند. دخترهایی مثل خودم سر تا پا کمبود و عقده که یک گوشه چشم پسرانه و چهار کلمه حرف عاشقانه چنان از راه به درشان می کرد که می توانستند ساعت های متمادی توی تختشان بنشینند و رویا بیافند. در عالم ما، آن پسرهای تازه بالغی که به زور چند تار کرک روی صورتشان دیده می شد شاهزاده های سوار بر اسب سفیدی بودند که می آمدند و لباس بخت بر تن ما می پوشاندند و ما را همچون پرنسس های قصه ها به قصر آرزوهایمان می رساندند.

داستان من اما متفاوت بود. پارسا مثل شیری درنده سایه به سایه ام می آمد و اگر هر نوع جنس مذکری چند قدم بیشتر از استانداردهایش به من نزدیک می شد و قصد و غرضی داشت چنان بر سرش آوار می شد که آن بیچاره حتی فرصت عکس العمل هم پیدا نمی کرد. پارسا هوایم را داشت و با محبت ها و توجه های همیشگی اش اجازه نمی داد کسی از کمبودهایم سواستفاده کند و مرا به راهی که خیلی از دخترهای مرکز کشیده شده بودند، بکشانند. گاهی برایم حرف می زد. احساسات یک پسر را توضیح می داد. همان چیزهایی را که خودش احساس می کرد و همان حسی که نسبت به دخترهای همسن من داشت. می گفت مبادا خام حرف های همجنس های من بشوی. آنها تازه دارند یک چیزهایی را تجربه می کنند و به خاطر عملی کردن خواب ها و فیلم هایی که می بینند به هر دروغی متوسل می شوند. می گفت هیچ کدام نه می

توانند و نه می خواهند مرا به زندگی ای که لیاقتش را دارم برسانند. هشدار می داد که مراقب باشم و اگر کسی دور از چشم او برایم مزاحمتی ایجاد کرد به هر شکل ممکن خبرش کنم. در این میان تنها پسر همیشه مستثنی از هر قاعده ای البرز بود. البرزی که پا به پای پارسا هوایم را داشت اما آن قدر از من بدش می آمد که حتی نگاهم نمی کرد.

یک بار یکی از دخترهای مرکز که از همه شیطان تر و با تجربه تر بود گفت:

- خره، تو حالت نیست. البرز دوستت داره، ولی چون خیلی مغروره می خواد اول تو اعتراف کنی.

هنوز شیرینی حرف هایش را کامل زیر زبانم حس نکرده بودم که یکی دیگر جفت پا رفت توی ذوقم.

- چرت نگو بابا. از سر و وضعش معلومه خونواده درست و حسابی داره. اونو چه به دخترای سر راهی مثل ما؟ خودشم بخواد پدر مادرش اجازه نمیدن بیاد سمت صدف. بعدشم کسی که منتظر باشه طرفش بره جلو، یه حرکتی می زنه. یه نگاهی، یه چراغ سبزی. این پسره تا حالا یه بارم درست و حسابی با صدف حرف نزده.

مثل بادکنکی که سوزنش بزنند بادم خوابید. راست می گفت. البرز خانواده دار را چه به من بی پدر و مادر؟ چرا باید مرا دوست داشته باشد؟ من چه جذابیتی می توانم برای او

داشته باشم؟ حتما کلی خاطرخواه میان دخترهای فامیلشان دارد. دانشجو هم که شده. من دبیرستانی با این مانتوی بلند و گشاد کجا و آن دخترهای پاچه دریده ی دانشگاهی کجا؟

خیالش را از سرم بیرون کردم. البته یک دختر پانزده ساله چقدر می تواند در فراموش کردن اولین عشق زندگی اش موفق باشد؟ من هم همان قدر موفق بودم. وقتی می دیدمش سرم را بالا می گرفتم و طوری رفتار می کردم که انگار نیست. اما هر صفحه ای از کتابم را که باز می کردم اسمش را می دیدم. البرز... البرز و در کتاب زبان هم به این شکل ALBORZ...Alborz.

- غذات رو بخور.

صدایش مرا از رویاهایم بیرون می کشد. پشت میز رستورانی بین راهی نشسته ایم. به جوجه های توی بشقابم چنگال می زنم و جا به جایشان می کنم.

- من میل ندارم واقعا.

او هم انگار فقط در حد رفع گرسنگی خورده. چشم هایش بدجوری سرخ است.

- به زور بخور.

تکه ای از جوجه را با دندان هایم می کنم، اما حالم را به هم می زند. بشقاب را پس می زنم.

- نمی تونم. از گلوم پایین نمیره.

کمی چشم هایش را می مالد.

- باشه. پس پاشو بریم.

می ایستد و کمرش را می کشد. این یعنی درد دارد. نزدیک ماشین که می شویم می گویم:

- بذار من بشینم پشت فرمون. تو یه کم استراحت کن.

نگاهش به من پر از استهزاست. اما لحن حرف زدنش عاری از هر حسییست.

- نمی خواد. دو سه ساعت دیگه می رسیم.

و این یعنی "نگرانی ات را هم نمی خواهم".

البرز

هیچ وقت این قدر از رسیدن به مقصد و دیدن تهران خوشحال نشده ام. ترافیک های اعصاب خرد کن را هم رد می کنم تا به خانه ی صدف می رسم. مدت طولانیست که هیچی نگفته و من هم نگاهش نکرده ام. مقابل آپارتمان می ایستم و به سمتش می چرخم. انگار اثر مسکن ها رفته و حالش زیاد خوش نیست.

- خوبی؟

بند کیفش را روی شانه می اندازد و می گوید:

- خوبم. ممنونم ازت.

پیاده می شود. کوله اش را از صندوق عقب در می آورم. اندامش نیمه خم شده.

- درد داری؟ میخوای بریم بیمارستان؟

کوله را از دستم می گیرد.

- نه. یه دوش بگیرم و دراز بکشم خوب میشم.

لب های سفید و رنگ زردش وجدانم را اذیت می کند.

- میخوای بیای خونه ی ما ... یا ...

کمی آن طرف تر، درست پشت صدف، سایه ی پارسا را می بینم.

- یا من امشب پشت بمونم؟

کلیدش را از جیب کیفش در می آورد و می گوید:

- نه. خوبم واقعا. مرسی از لطف.

نزدیک شدن پارسا را که می بینم سریع به سمت خانه روانه اش می کنم.

- باشه. برو. کاری داشتی زنگ بزن.

تنها سرش را تکان می دهد و می رود. پارسا قدم تند می کند و برای رسیدن به در خیز بلندی برمی دارد که راهش را سد می کنم.

- کجا؟

قیافه ی او خسته تر و به هم ریخته تر از من است.

- می خوام باهش حرف بزنم.

بازویش را می گیرم.

- الان وقتش نیست.

با خشونت دستش را آزاد می کند و مرا کنار می زند.

- اتفاقا همین الان وقتشه.

دوباره مقابلش می ایستم.

- دیوونه بازی در نیار پارسا. میگم الان وقتش نیست. نه اون حالش خوبه نه تو. بذار واسه بعد.

نگاه پر دردش را به صورتم می دوزد.

- کاریش ندارم. فقط میخوام حرف بزنم.

کشان کشان از مقابل آپارتمان دورش می کنم. می ترسم صدف از پنجره ما را ببیند.
- حرف بزن، ولی وقتی که هم اون حالش بهتر باشه هم تو. صدف دیشب بیمارستان بوده.

اسم سقط را نمی آورم که عصبی تر نشود.

- سرش شکافته. درد داره. از صبح با اون حالش تو ماشین بوده. حال و روز تو هم که معلومه. باز فشارت میره بالا بدبخت میشیم. بریم خونه. امشب هممون نیاز داریم بخوابیم. باشه؟ بریم بخوابیم. فردا قطعاً حالمون بهتره. اون وقت با اعصاب راحت تر حرف می زنیم و تصمیم می گیریم. بیا داداش. بیا قربونت.

عضلاتش شل می شوند.

- نگرانی برم بالا بلایی سرش بیارم؟ آخه من خر از این عرضه ها دارم؟ من فقط میخوام ازش بپرسم چرا؟ اگه نپرسم میمیرم البرز. نمی تونم. دارم آتیش می گیرم. انگار سرب ریختن تو گلوم. دارم آب میشم.

وادارش می کنم سوار ماشین شود و خودم هم سریع دور می زنم و پشت فرمان می نشینم.

- باشه داداش. می پرسی. به وقتش هر عکس العملی خواستی نشون میدی. اما بذار امشب بگذره. همه به اندازه کافی داغونیم. اون دخترم به اندازه خودش تو این بیست و

چهار ساعت عذاب کشیده. هم جسمی، هم روحی. همین الانم که تنها مونده من نگرانشم. می ترسم اگه بری و حرفی بزنی دووم نیاره و کارای احمقانه کنه. کف دستش را روی صورتش می کشد.

- تو چطور می تونی انقدر خونسرد باشی البرز؟ من که می دونم تو دلت چه خبره. چطور می تونی این جور خوددار باشی؟ چه جوری داری تحمل می کنی پسر؟ چه جوری نمی ترکی؟ به منم یاد بده.

خودم هم نمی دانم. انگار سیر شده ام. مثل کسی که از شدت ضربه های مداوم کرخت شده است و دیگر درد را احساس نمی کند.

- ترکیدن دردی رو دوا می کنه؟ فحش و داد و بیداد و کتک کاری چیزی رو درست می کنه؟ نه من، نه تو نمی تونیم به دختری تو این سن و سال واسه کاراش و تصمیماش ایراد بگیریم. تو هم بهتره یه کم آپرت رو بیاری پایین. نهایتش اینه برمی گرده بهت میگه به تو چه و همین یه ذره حرمتی هم که مونده از بین میره. پوزخند صدا داری می زند و می گوید:

- یعنی من هیچ حقی ندارم؟ چون همخونش نیستم حق ندارم بپرسم چرا؟ یعنی من یه ذره هم به گردن این دختر حق ندارم؟ یه ذره هم واسش برادری نکردم؟ بزرگش نکردم؟ یعنی انقدر دنیا بی حساب و کتابه؟ انقدر آدمها گربه صفتن؟ انقدر صدف بی

چشم و روئه که برگرده به من بگه به تو چه؟ انقدر قبح همه چی شکسته که دختر باکره به خاطر سقط بچه بیفته گوشه بیمارستان و برادرش جرات نکنه پرسه چرا؟ یه زمانی واسه این چیزا خون می ریختن. سر اون دختری که همچین غلطی می کرد رو گوش تا گوش می بریدن. مادر اون پسری که همچین گوهی می خورد رو به عزاش می نشوندن. یعنی انقدر زمونه عوض شده و همه وقیح شدن که این چیزا عادیه و چون اون دختر بچه نیست هر غلطی دلش خواست می تونه بکنه؟ مگه اینجا اروپاست؟ مگه من سیب زمینی ام؟ مگه تو یادت نیست واسه حفظ شرف صدف چند بار کتک خوردم و خونین و مالین شدم؟ مگه خود تو یه شب تموم تو بازداشتگاه نخوایدی که دامن صدف لکه دار نشه؟ چی شده همه روشن فکر شدن؟ چی شده کثافت کاری انقدر واسه همه عادیه شده؟ نتیجه ی این روشن فکریا چیه؟ یه بچه هایی مثل من، مثل صدف، مثل حنا، گند ایران رو برداشته و روانشناس مملکتتم برمی گرده میگه حرف نزن. خفه خون بگیر که حرمتت شکسته نشه.

پارسا هم دارد خشمش را بر سر من خالی می کند و ای کاش می دانست که من چقدر درمانده و ناتوانم! ای کاش می دانست چه می کشم و با چه هیولایی در درونم مبارزه می کنم! ای کاش می دانست برای این که اوضاع از این پیچیده تر و به هم ریخته تر نشود چه خنجری به جگر خودم می زنم و چه خونابه ای را فرو می دهم!

باز هم ساکت می مانم. در برابر پارسا هم صبر پیشه می کنم و مثل تمام چند ساعت گذشته فقط فرمان را فشار می دهم. از خودم می ترسم. از لحظه ای که ازدهای درونم بند از پایش پاره کند و بیرون بجهد وحشت دارم.

به محض رسیدن به خانه به اتاقم می روم و کت و پیراهن و جورابم را در می آورم. احساس خفگی دارم. تمام وقایع از دیروز تا لحظه ی آخری که پیاده اش کردم پیش چشمم رژه می رود. سرم از درد به دوران افتاده. پارسا برایم قهوه می آورد و روی میز کنار تخت می گذارد. ضربه ای به شانه ام می زند و می گوید:

– شرمنده تم داداش! روم سیاه!

و می رود. قهوه را سر می کشم و برمی خیزم. باید دوش بگیرم. از دراور میز توالت لباس زیر و یک تیشرت در می آورم و چشمم به شیشه ی خالی عطر می افتد. درش را باز می کنم. هنوز هم بویش برایم مثل روز اول تازه ست.

"تقدیم به دکتر بابالنگ دراز بابت همه ی خوبی هاش"

خزیدن رو به بالای اژدها را حس می کنم. خارهای عظیم پشتش توی گلویم فرو می روند و باعث می شود به سرفه بیافتم. عطر را دوباره بو می کنم. خیسی موهایش را به خاطر می آورم. چشم هایم را می بندم. آن بوی خاص را امروز توی ماشین هم حس کردم. وقتی که کمرش را ماساژ دادم. وقتی کتم را روی تنش انداختم. صدایش توی سرم زنگ می زند:

"البرز! بذارین توضیح بدم."

اژدها جایش تنگ است خشمگین شده. دست و پا می زند و گلوی مرا زخمی تر و خونین تر می کند.

"هیچی اون جور نیست که شما فکر می کنین."

فکم می لرزد. دیدم مختل می شود. از او می پرسم. از او می پرسیم. از او می پرسیم. از او می پرسیم. از او می پرسیم.

"پس چه جوریه چشم آهویی؟ چه جوریه؟"

پرده ای پیش چشمم می افتد، مثل پرده ی سینما. صدف را می بینم که با مردی در هم پیچیده. محکم پلک هایم را فشار می دهم.

"چه جوریه؟ ها؟ چه جوریه؟"

پرده کنار نمی رود. بوسه های مرد به تن صدف مثل دشنه به قلب من فرود می آید. طاقت نمی آورم. نمی خواهم ببینم. پرده هیچ جوره از پیش چشمم نمی رود. اژدها هم آتشم می زند. چنگ می زند. گلویم درد دارد. دادم به آسمان می رود.

"چه جوریه لامصب؟ چه جوریه؟"

پارسا سراسیمه وارد اتاق می شود. اژدها نعره می کشد. شیشه ی عطر را با تمام قدرت به دیوار می کوبم و هم نفس با اژدها فریاد می زنم:

"چه جوریه؟"

پارسا نزدیکم می شود. از کنارش می گذرم و خودم را توی حمام می اندازم و به بغض لعنتی ام اجازه ی شکستن و به تن خسته ام اجازه ی فرو ریختن می دهم.

با کوفتگی و سردرد بدی از خواب بیدار می شوم. حتی آرام بخشی هم که خورده بودم نتوانست کمکی به خواب شبانه ام بکند. چند ساعت محدودی را که خوابیدم در کابوس گذراندم. نگاهی به ساعت می اندازم. چند دقیقه از هشت گذشته. به خودم باشد دوست دارم توی تخت بمانم و کل روز را هیچ کاری نکنم. با حسرت پتو را کنار می زنم و از اتاق بیرون می روم. پارسا روی مبل نشسته. مقابلش یک زیرسیگاری پر از ته سیگار است. از تصور این حجم دودی که وارد ریه هایش کرده وحشت زده می شوم و درد خودم را فراموش می کنم. سیگار نصفه ی توی دستش را می گیرم و خاموش می کنم. تمام وجودش و تمام فضای خانه بوی دود می دهند. سرش داد می زند:

- چی کار داری می کنی دیوونه؟ اراده کردی بمیری؟

بدون هیچ مقاومتی چشمان سرخش را به صورتم می دوزد و زیر لب می گوید:

- خوبم. نترس.

با خشم دست زیر بازویش می اندازم.

- کجا خوبی؟ داری می کشی خودت رو. پاشو بینم.

باز هم مقاومت نمی کند. برمی خیزد. سرش گیج می رود و وزنش را روی من می اندازد. به زور تا حمام می رسانمش و می گویم:

- یالا دوش بگیر. ریشتم بزن. من همین بیرونم. در رو هم قفل نکن.

پشت در می مانم. می ترسم بیفتد، اما ده دقیقه بعد صدایش را می شنوم که حوله می خواهد. حوله را به دستش می دهم و هرچه سیگار توی خانه داریم می شکنم و له می کنم و توی دستشویی می اندازم. سیفون را هم می کشم. پنجره ها را باز می کنم تا هوای خانه عوض شود و بعد به آشپزخانه می روم و بساط صبحانه را روی میز می چینم و صدایش می زنم. می آید. ریشش را نزده اما به نظر کمی سرحال تر می آید.

- بیا یه چیزی بخور. بعدش بگیر بخواب.

چایش را لاجرعه سر می کشد. لقمه ای نیمرو به دستش می دهم. می خورد. اما لقمه ی بعدی را پس می زند.

- نمی تونم. حالمو به هم می زنه.

- مال اون همه سیگاره که کشیدی. چی کار کردی با خودت؟

شانه ای بالا می اندازد و می گوید:

- هیچی فقط فکر کردم.

احساس می کنم نیاز دارد حرف بزند.

- به چی؟ مگه با فکر کردن تو چیزی درست میشه؟

استکانش را برمی دارد و می پرسد:

- تو چای می خوری؟

سرم را به علامت نفی تکان می دهد. برای خودش می ریزد و دوباره می نشیند و می گوید:

- به اون مرتیکه فکر می کردم.

نفس عمیقی می کشم.

- خب؟

ابروهایش را در هم می کشد.

- تو چند وقته که متوجه شدی صدف به هم ریخته.

لبش را گاز می گیرد و نجوا می کند.

- خاک تو سر من که همون موقع حرفات رو جدی نگرفتم.

دست هایم را روی میز می گذارم.

- ول کن گذشته رو. حرفت رو بزن.

کف دستش را روی صورتش می کشد.

- منم وقتی دیدمش حالش خوب نبود. بردمش فرودگاه همش چشمش به گوشیش بود. سعی کرد منو بیچونه اما نتونست. یه آدم که تو یه رابطه ی عاشقانه ست و همه چیز اوکیه نباید انقدر افسرده باشه. اینا همه یعنی که داداشمون آدم حسابی نیست. بعدشم من و تو مردیم البرز. جنس خودمون رو خوب می شناسیم. کدوم مردی با زنی که عاشقشه این جور یواشکی رابطه برقرار می کنه؟ مردی که یه زنی رو بخواد دغدغه دوش بغل خوابیه. اولیش به دست آوردن اون زنه. به نظر نیاید این آدم عاشق صدف باشه. به نظر نیاید رابطه خیلی سالم باشه. وگرنه همون روز اول صدف می اومد به من معرفیش می کرد. چرا گذاشت گند کار این جوری در بیاد؟ چرا هیچی نگفت؟

صورتش مجددا برافروخته می شود.

- همه ی عذابایی که تو این مدت کشیدم یه طرفه، فکر به این که صدف تو دام کی افتاده یه طرف دیگه. از یه طرف اسم صدف که میاد حالم به هم میخوره، از طرف دیگه از تصور عذابی که ممکنه از دست اون مرد بکشه گریه م میگیره. از یه طرف میگم برم باهش حرف بزنم و خودم رو خالی کنم، از یه طرفم از رو به رو شدن باهش وحشت دارم. واقعا نمی دونم راه درست و تصمیم به درد به خور چیه. نمی دونم

باید چی کار کنم که حال هممون خوب شه. نه می تونم برم بغلش کنم و انگار نه انگار، نه می تونم ولش کنم به حال خودش.

سرش را بین دستانش می گیرد.

- اون لامصب حکم بچه ی منو داره البرز. سی ساله که واسش پدری کردم. چه جوری بندهامش دور؟ شاید اصلا مقصر منم. شاید اگه انقدر سر این مسئله سخت نگرفته بودم کار به اینجا نمی کشید. اون که نه مادر داره نه خواهر نه یه دوست و رفیق صمیمی. از منم که می ترسید. پس درد دلش رو به کی باید می گفت؟ به جز من کیو داشت؟ الان ولش کنم چی میشه؟ ممکنه بیشتر بیفته تو تله ی اون حرومزاده. با خودم چی کار کنم؟ من آدم فیلم بازی کردن نیستم. نمی تونم یه جوری رفتار کنم که انگار نه انگار. نمی تونم چشم ببندم رو این کارش. نمی تونم ببخشمش.

نگاهم می کند. مستاصل و مظلوم.

- تو بگو من چی کار کنم البرز؟ من الان همون جراحم که بچه ش مریضه و نمی تونه عملش کنه. تو به دادم برس.

دوست دارم بگویم پس کی به داد خودم برسد؟

دستم را روی دستش می گذارم. چقدر یخ کرده.

– هیچ کس نمی تونه به داد من و تو برسه داداش. حلال بعضی دردا فقط زمانه. در این که تو نباید خودت رو از صدف بگیری شکی نیست. به قول خودت حکم بچه ت رو داره. پسر نوحم که باشه بازم بچه ته. اما قرارم نیست تو هم از حق و حقوقت بگذری. به روش خودت تنبیهش می کنی. هر اشتباهی یه تاوانی داره. شکستن هر قانونی یه بازخوردی داره. اما فرق هست بین اونی که قتل می کنه با اونی که دزدی کرده. مجازات باید متناسب با جرم باشه. هر وقت آرام شدی و تونستی درست فکر کنی و اینا رو واسه خودت جا انداختی برو و حرفات رو با صدف بزن و مجازاتش رو بهش بگو.

نگاهش به من هوشمندانه می شود.

– تو چی کار می کنی؟ برنامه ی خودت چیه؟

پوزخند می زنم. "من؟ من مگر حقی هم دارم؟"

تا می خواهم حرف بزنم تند می گوید:

– ادای آدمای منطقی رو در نیار البرز. واسه هرکی نقاب بزنی پیش من لختی. فکر

نکن حال دیشبت رو ندیدم. فقط مثل همیشه داری خودخوری می کنی. تا کی؟

تکه ای نان را توی سینی پیش دستم خورد می کنم.

– نمی خوام نقاب بزنم. آره اگه بیشتر از تو عذاب نکشم کمتر از تو هم نیست. اما

بحث من و تو فرق داره. جایگاهمون تو زندگی صدف قابل مقایسه نیست. تو واسه هر

عکس العملی محقی اما من نه. هرچقدرم درد بکشم حق بروز ندارم. نمی تونم صدف رو بازخواست کنم یا واسه برخورد باهاش برنامه بریزم. فقط ...

گفتنش هم درد دارد. مثل زنی که زایمان می کند و بچه اش را از بدنش بیرون می فرستد من هم درد می کشم برای بیرون راندن این جنین گندیده ی درونم.

- فقط دیگه دست برمی دارم از دوست داشتنش. همین!

چشمانش را پایین می اندازد.

- می تونی؟

لبخندم هم درد دارد. لب هایم دوست ندارند کش بیایند.

- پروسه ش شروع شده. دیگه جایی واسه برگشتن و شروع دوباره نیست. شاید یه پدر بتونه بچه ی خطاکارشو ببخشه اما یه عاشق نمی تونه با درد خیانت معشوقش کنار بیاد. من تا همین چند وقت پیشم امید داشتم، اما از روزی که بوی یه مرد دیگه رو حس کردم همه چی واسم تموم شد.

صندلی را به عقب سر می دهم و از جایم بلند می شوم. بهتر است تا باز این بغض سر باز نکرده خودم را به اتاق برسانم. همین کار را هم می کنم و لباس پوشیده و مرتب به حال برمی گردم. انگار نه انگار که دیگر قلبی در سینه ام نمی زند و روحی به جسمم جان نمی دهد.

پارسا هنوز روی صندلی نشسته. سویچ را برمی دارم.

- کجا میری؟ امروز که پنج شنبه ست.

- میرم یه سر به صدف بزخم. باید ببرمش پیش یه متخصص زنان.

و لبخند آخرم را نثار نگاه پرسشگرش می کنم.

- تا وقتی تو خوب شی و دوباره قد راست کنی من حواسم بهش هست. اینو به رفاقتمون بدهکارم.

صدف

با صدای زنگ در به زحمت پلک های متورمم را باز می کنم. زمان و مکان از دستم رفته. طول می کشد تا مغزم بیدار شود و همه چیز را به خاطر آورد. دیشب تا نزدیک صبح به خودم پیچیدم. از درد، از ناامیدی، از شرمندگی! تا صبح اسپری زدم که برای گریه کردن نفس کم نیاورم. عکس پارسا را بوسیدم و بوییدم و زار زدم.

هرکس پشت در است قصد بی خیال شدن ندارد. کمی جا به جا می شوم. هنوز خونریزی دارم. اما بیشتر از آن درد کمرم بیچاره ام کرده. آرام نیم خیز می شوم و پاهایم را از تخت آویزان می کنم. صندل هایم را می پوشم و ربدو شامبرم را دور خودم می پیچم و نگاهی به آینه می اندازم. از دیدن تصویر خودم جا می خورم. چشم های قرمز و ورم کرده. بینی سرخ و رنگ به شدت زرد! موهای فرم چون بعد از حمام دیشب سشوارشان نکشیده ام و روغن نزده ام وز شده اند و بد حالت.

سریع کشی به دور موهایم می بندم که کمی مرتب شوند و از چشمی در بیرون را نگاه می کنم. دیدن البرز بند دلم را پاره می کند. یعنی پارسا هم آمده؟ در را باز می کنم. انگار او هم از دیدن حال و روز پریشان من جا می خورد.

- خواب بودی؟

با نگاه دنبال پارسا می گردم.

- تنها اومدم. خوبی؟

آب دهانم را قورت می دهم و کنار می روم تا داخل شود.

- چیزی شده؟ پارسا طوریش شده؟

نگاهم می کند. علیرغم ظاهر مرتبش، چشمانش خراب و خسته اند.

- پارسا خوبه. اومدم دنبالت بریم دکتر.

یقه ی ربدوشامبرم را بیشتر به هم نزدیک می کنم.

- دکتر واسه چی؟

می نشیند و سرش را پایین می اندازد.

- برو یه کم به خودت برس و بیدار که شدی برگرد. من اینجا منتظرم.

خودم هم تمایلی ندارم با این سر و ریخت مقابلش باشم. بی حرف به سمت اتاق می
روم.

- فقط خیلی لغتش نده. از میترا نوبت گرفتیم ولی امروز پنجشنبه س زود میره.

اسم میترا مثل خار جگرم را زخمی می کند. اما نه خودم توان بحث دارم و نه او
ظرفیتش را. ترجیح میدم اول از این وضعیت رقت بار خارج شوم. سرم را زیر شیر
دستشویی خیس می کنم و صورتم را خوب می شورم. چشم هایم را ماساژ می دهم.
لباس مرتب می پوشم. به موهایم کمی اسپری و روغن مخصوص می زنم و چون
حوصله ی آرایش ندارم با همان رنگ پریده از اتاق خارج می شوم. می بینم دست
هایش را از دو طرف باز کرده و روی تاج مبل گذاشته و سرش را هم به عقب تکیه
داده و چشمانش را بسته. برای چند ثانیه نمی توانم چشم از این صحنه بردارم و او هم
که انگار حضورم را احساس کرده با گشودن ناگهانی چشمانش غافلگیرم می کند.

از کلاس های بعد از ظهر متنفر بودم. هوا زود تاریک می شد و من وقتی به خانه می
رسیدم حسابی شب بود. خصوصا از وقتی که یک غول بیابانی با رنگ پوست تیره و
دندان های زرد مزاحمم می شد؛ کلاس های شنبه و دوشنبه بعدازظهر کابوسم شده
بود. هنوز هم وقتی آن هیکل درشت و صدای زمخت یادم می آید لرزه به تنم می
افتد. سر مسیرم می ایستاد، با زنجیری توی دستش و لبخندی کریه بر صورتش. زخم
چاقوی عمیقی که روی گونه ی چپش بود تصویرش را ترسناک تر می کرد. تا مرا می

دید پشت سرم راه می افتاد و حرف هایی می زد که از بیانش شرم دارم و من در تاریکی و خلوتی شب مثل بره ای ترسیده قدم هایم را تند می کردم بلکه زودتر از دستش نجات پیدا کنم.

آن شب هوا سرد تر از همیشه بود. بادی که می وزید باعث می شد سینوس های همیشه ملتهبم به شدت دردناک شوند و دردم با دیدن مزاحم غول تشن بدتر هم شد. کلاسورم را محکم به سینه چسباندم و بی تفاوت از کنارش رد شدم. صدای قدم های سنگینش را پشت سرم می شنیدم. خدا خدا می کردم کسی از همسایه ها بیرون بیایند و من از این همه ترس و ناامنی نجات پیدا کنم. اما مثل اکثر اوقات پرنده پر نمی زد. برای بار هزارم آرزو کردم که ای کاش پارسا هم رتبه اش مثل من بود و با هم، هم دانشگاهی می شدیم و من مجبور نبودم هر روز تنها رفت و آمد کنم. خصوصا این روزها هم که در کنار درس، درگیر افتتاح بوتیک بود و تقریبا نمی دیدمش. البرز هم که دانشجوی دکترا بود و درگیر درس و کار پاره وقت در یک مرکز روانشناسی و کمک به پارسا. این وسط من هم جرات نداشتم از مزاحمت های این روانی مردم آزار حرفی بزنم، چون از عواقب بعدی و زد و خورد احتمالی و آسیب دیدن مردهای مهم زندگی ام می ترسیدم.

- بلا خانوم وایسا. تا کی میخوای فرار کنی؟ من خاطرت رو می خوام بابا. میام خواستگاریت. تو یا مال خودم میشی یا طوری اون صورت خوشکلت رو خط خطی می کنم که هیشکی نگات نکنه.

صدایش خیلی نزدیک بود، دقیقا پشت سرم. پاهای ضعیف دخترانه ام نمی توانستند تند تر از این قدم بردارند.

- دیگه خیلی داری ناز می کنیا. بذار وقتی زخم شدی انقدر ناز کن. الان من حوصله شو ندارم.

قلبم داشت از حلقومم می زد بیرون. گریه ام گرفته بود.

- با تواما.

لمس شدن بازویم توسط او چنان وحشتی به جانم ریخت که جیغ کوتاهی کشیدم و با تمام توانم شروع به دویدن کردم. نفسم تنگ شده بود. هوا نداشتم اما همچنان می دویدم. تا این که سر پیچ کوچه یک لحظه سرم را برگرداندم تا بینم هیولای بدبو کجاست که ناگهان پایم پیچ خورد و به طرز فجیعی نقش زمین شدم. سوزش کف دست ها و پاهایم مستقیم به قلبم رسید و فغانم را به آسمان برد. احساس کردم کاسه ی زانوهایم شکست. نفس هم که نداشتم. کتاب هایم همه جا پخش و پلا شده بود. از شدت استیصال هق زدم و پشت سرم را پاییدم. اثری از غول نبود. همان جا نشستم و اول اسپری زدم تا بتوانم نفس بکشم و بعد کف دست هایم را نگاه کردم. چند تکه شن و سنگ ریزه به داخل پوستم نفوذ کرده بود. شلوارم از ناحیه ی زانو پاره شده بود و

پوست خراشیده اش خونریزی داشت. همان طور که هق هق می کردم و آب دماغم را بالا می کشیدم کتاب ها و جزوه هایم را جمع و جور می کردم و داخل کلاسور می گذاشتم، توقف کفش های سیاهی را پیش وسایلم دیدم. نزدیک بود باز ضربان قلبم سر به فلک بگذارد که قبل از آن با شنیدن صدای البرز آرام شدم.

- صدف؟ چی شده؟ این چه وضعیه؟

با چشمانی پر اشک نگاهش کردم.

سریع روی زانو نشست و کیف و کلاسورم را برداشت.

- زمین خوردی؟ خوبی؟

بینی ام یخ زده بود. حسش نمی کردم.

- بذار بینمت. چیزیت نشده؟

حالا که یک پناهگاه امن از غیب رسیده بود راحت تر گریه می کردم. اشک هایم بیشتر از ترس بود تا درد.

- زانوم خیلی درد می کنه.

پایم را بررسی کرد. چهره اش در هم رفته بود. انگار خودش درد می کشید.

- آخ آخ! چطوری این جوری با شدت زمین خوردی؟ چرا انقدر نفس نفس می زنی؟

بعد انگار به چیزی شک کرده باشد موشکافانه نگاهم کرد.

- صدف؟ دویدی؟ آره؟

دیگر نمی توانستم بیشتر از این تحمل کنم.

- آره.

- چرا؟

به عقب نگاه کردم. هیچ کس نبود.

- صدف؟ حرف بزن ببینم. کسی مزاحمت شده؟

گریه ام بیشتر شد و فقط توانستم سرم را تکان بدهم.

زیر بازویم را گرفت و کمک کرد بلند شوم. کیف خودش را به یک دست گرفت و

وسایل من را هم در دست دیگرش.

- می تونی راه بری؟

پایم را حرکت دادم.

- خیلی درد می کنه. فکر کنم شکسته.

- باشه. به من تکیه بده. چیزی به خونه نمونده.

از بازویش آویزان شدم و آرام راه رفتم. در فکر بود و حرف نمی زد.

– البرز قول بده به پارسا چیزی نگی. میاد با این یارو گلاویز میشه یه بلایی سرش میاد. تو رو خدا نگو بهش. اون خیلی گنده و لاته. اگه یه چاقو بزنه به پارسا بدبخت میشیم. باشه؟ قول میدی؟

بی توجه به حرف هایم پرسید:

– چند وقته مزاحمت میشه؟

با دست آزادم اشک و آب بینی ام را که با هم مخلوط شده بود پاک کردم.

– یه ماهی میشه.

– یه ماه؟ یه ماهه این آدم اذیتت می کنه و هیچی نگفتی؟ چرا؟

– می ترسیدم.

– باشه. نگران پارسا بودی. از عکس العمل اون می ترسیدی. به من چرا نگفتی؟

بی فکر جواب دادم:

– چه فرقی می کنه؟ نگران تو هم بودم.

بعد از چند ثانیه سکوت با آرامش و بدون خشونت گفت:

– اشتباه کردی دختر خوب. ممکن بود اتفاقای خیلی بدتری بیفته.

دوباره اشک هایم را پاک کردم.

- هیش تموم شد دیگه. گریه نکن. تقصیر ما هم هست انقدر درگیر کاریم از تو غافل شدیم. ولی دیگه همچین اتفاقی نمی افته. خودمون حلش می کنیم. به پارسا هم هیچی نمیگیم. خوبه؟

نگاهش کمی روی موهایم می چرخد.

- واسه چی حاضر نشدی؟

نای حرف زدن ندارم. آن قدر گیجم و خسته که نمی دانم باید چه کار کنم. رو به رویش می نشینم.

- مرسی که به فکرمی و اومدی. واقعا انتظارش رو نداشتم. مرسی از لطف.

نگاهش آن قدر تیره و تاریک است که تاب نمی آورم و به فرش خیره می شوم.

- اما من حالم خوبه. نیازی به دکتر ندارم. فقط ... پارسا ...

صدایش هم همان قدر تاریک و دلهره آور است.

- صدف ازت خواهش می کنم کار رو به بحث و جدل الکی نکشون. پاشو بریم. شرایط تو نیاز به پیگیری داره. اگه دکتر گفت خوبی برمی گردی خونه. اما الان سریع حاضر شو. لطفا.

با خودم فکر می کنم اگر شرایط برعکس بود آیا من قدرت این را داشتم که نگرانش باشم و بخواهم از سلامتی اش مطمئن شوم؟ بدون شک "نه" و همین مقایسه ی کوتاه باعث می شود از خودم و بی فکری ام بیشتر خجالت بکشم و بدون هیچ حرف اضافه ای همراهش شوم.

میترا معتضدی یا همان متخصص زنانی که البرز در نظر گرفته پزشکیست که در ساختمان البرز و پارسا مطب دارد و البته از دوستان قدیمی آنها محسوب می شود. مرا خیلی نمی شناسد و تا به حال ندیده، اما البرز و پارسا را چرا. نزدیک ساختمان که می رسیم می پرسیم:

- این همه دکتر هست واسه چی میترا؟

وارد پارکینگ می شود.

- بهش اعتماد دارم.

- ولی ما رو میشناسه.

- من رو میشناسه.

- خب هرچی. چی میخوای بگی بهش؟ اون چی فکر می کنه؟

طعنه می زند.

- من کاری نکردم که نگران حرف مردم باشم.

دلشکسته نگاهش می کنم و او حتی رویش را هم بر نمی گرداند.

منشی، حسابی البرز را تحویل می گیرد و می گوید بعد از مریضی که داخل است می توانیم دکتر را ببینیم. کنار هم در سالن انتظار می نشینیم. البرز مجله ای بر می دارد و خودش را مشغول می کند و من برای این که با حسرت به زنان بارداری که با همسرانشان آمده اند خیره نشوم و دوباره اشکم سقوط نکند موبایلم را در می آورم و به دنبال اثری از طاها می گردم. اما نیست که نیست.

- موضوع بچه رو بهش خبر دادی؟

هنوز دارد مجله را ورق می زند و قیافه اش مثل همیشه درهم و بداخلاق است.

- به کی؟

گوشه ی لبش تکان می خورد.

- نکنه به روش هاگ زایی حامله شدی که نمی دونی به کدوم هاگ باید خبر بدی.

زانوانم می لرزند. به هم می چسبانمشان.

- نه. خبر ندادم.

- چرا؟ حقشه بدونه.

موبایلم را توی کیفم سر می دهم و کیفم را بغل می کنم. البرز بی توجه به سکوت من ادامه می دهد.

- دلم می خواد بپرسم این هاگ محترم و جنتلمن کیه که این چند روزه حتی به خودش زحمت نداده حالت رو بپرسه و کنارت باشه. اگه فقط یه زنگ بهت زده بود می فهمید مریضی. اما انگار همونم دریغ کرده. دوست دارم بپرسم کیه که تونسته این طوری گند بزنه بهت و بره ولی وقتی یادم می افته به من مربوط نیست ساکت میشم.

دست هایم را به هم می مالم تا کمتر احساس سرما کنند. حرصی که پشت کلمه به کلمه ی حرف هایش خوابیده آن هم از البرز همیشه خوددار و ملایم است، بیشتر و بیشتر عذابم می دهد. آن قدر که در دل به خدا التماس می کنم همین جا جانم را بگیرد و راحتم کند.

- رییس شرکت نمونه.

برای چند ثانیه حرکت دست هایش متوقف می شود. انگار انتظار نداشته جوابش را بدهم.

- اسمش طاهاست.

مجله را می بندد و روی میز می اندازد.

- آقای دکتر نوبت شماست بفرمایین.

البرز دهان نیمه باز شده اش را می بندد و پوفی می کند و بلند می شود. نزدیک اتاق پزشک که می رسیم می گویم:

- خودم میرم. تو نیا.

در را باز می کند و به سردی می گوید:

- معرفیت می کنم و میام بیرون.

میترا به محض دیدن البرز لبخند گرمی می زند و به سمتمان می آید. نگاهم روی دست هایشان که درهم می پیچد خیره می ماند.

- چه عجب دکتر جان! این طرفا؟

آن قدر محو البرز است که انگار مرا ندیده. البرز به من اشاره می دهد.

- صدف جان از آشنایان خانوادگی ما هستن. متاسفانه شوهرشون اینجا نیست و تو این شهر آشنایی ندارن. یه مشکل واسش پیش اومده که گفتم زحمت درمانش رو بدم به تو.

میترا با خوشرویی به من لبخند می زند و می گوید:

- خواهش می کنم! چه زحمتی! شما همه جوهره رحمتی.

البرز تشکری می کند و می گوید:

- من با اجازه تون بیرونم که صدف جون راحت باشن.

طوری خونسرد و راحت برخورد می کند که انگار نه انگار به خونم تشنه است. میترا معاینه ام می کند. سونوگرافی که در بیمارستان انجام دادم می بیند و سونوی جدید و دارو تجویز می کند و کمی توصیه های پزشکی ارائه می دهد. لباسم را مرتب می کنم و دفترچه ام را از دستش می گیرم. با مهربانی و همان صورت بشاش و خنده رویش می گوید:

- چرا اینقدر افسرده ای عزیزم؟ بی خیال. بخند. بهت قول میدم اگه یه کم به خودت فرصت بدی و تقویت بشی، سال آینده این موقع یه کوچولوی ناز تو بغلت خوابیده باشه. بخند ببینم.

لبخندی زورکی می زنم و خداحافظی می کنم. تا دم در همراهم می آید. البرز هم تشکر می کند و با هم از مطب خارج می شویم. به آسانسور که می رسیم می پرسد:

- چی گفت؟

حرف زدن در این مورد، آن هم با البرز، اصلا راحت نیست.

- هیچی. خوبم. سونو نوشت و دارو داد.

آهی می کشد و می گوید:

- پس بریم ببینیم سونوگرافی پیدا می کنیم یا نه.

دیگر بیشتر از این طاقت این همراهی صبورانه ی از سر ترحم و وظیفه شناسی را ندارم. با قاطعیت می گویم:

- مرسی. الان ترجیح میدم برم خونه استراحت کنم. نیاز دارم یه کم تنها باشم. شنبه خودم پیگیری می کنم. تو برو به کارت برس.

آن قدر محکم حرف زده ام که جای اصرار باقی نمی گذارد. جالب است که برخلاف انتظارم چیزی از طاها هم نپرسید. آسانسور وارد پارکینگ می شود. تا می خواهم بگویم "خودم میرم" پارسا را می بینم که در حال پارک کردن ماشین است. هرچه خون در عروقم هست یخ می زند. طوری دمای تنم ناگهانی و یک باره افت می کند که دندان هایم به لرزه می افتند. انگار بدنم را در آب های قطب جنوب فرو برده اند. هراسان خودم را پشت ستونی می کشم و با صدایی مرتعش و آرام به البرز التماس می کنم:

- تو رو خدا، جون افروز، جون هر کی دوست داری. نگو من اینجام. تو رو جون مادرت نگو. نمی خوام منو ببینه.

البرز چند ثانیه نگاهم می کند و بعد با افسوسی آشکار سرش را تکان می دهد و به سمت پارسا می رود. صدای البرز را می شنوم.

- واسه چی اومدی؟ مگه نگفتم بخواب.

- خوابم نبرد. کیفمو تو مطب جا گذاشتم اومدم برش دارم. تو اینجا چی کار می کنی؟

آخ صدف قربان آن صدای خش دار و قشنگت برود!

- اومدیم پیش میترا.

نگاهش را در محوطه ی بزرگ و تاریک پارکینگ می چرخاند. خودم را کامل پشت ستون پنهان می کنم.

- خب؟ چی شد؟

- هیچی. گفت خوبه مشکلی نیست. اونم رفت خونه. می خواستم پیام بپوشتم. حالا که اومدی منم یه سر به مطب بزنم.

پارسا چیزی نمی گوید و با هم به سمت آسانسور می روند. کم کم می توانم صورتش را ببینم. آه از نهادم بلند می شود. دستم را روی دهانم می گذارم. این پارساست؟ این پارسای همیشه شاد و بذله گوست که این طور ساکت و خموده ست؟ این جان من است که این طور تکیده شده؟ این برادر خوش پوش و خوش قیافه ی من است که حتی ریشش را هم نزده؟ این قامت بلند زندگی من است که این طور خمیده و خسته ست؟ رویم را برمی گردانم. طاقت نمی آورم ببینمش. من کردم. این جنایت را من در حقش کردم. این بلا را من به سرش آوردم. من کردم. این فشار وحشتناک را من به ستون فقراتش آورده ام که نمی تواند کمر راست کند. من مهره های گردنش را با تبر خورد کرده ام که این طور سرافکنده شده. من قلبش را از جا کنده ام و دور انداخته ام

P*E*G*A*H

که دیگر نمی خندد. من نور زندگی را از چشمانش گرفته ام که این طور بی فروغ و خاموشند. من امیدش را ناامید کرده ام. من تیشه به ریشه ی اعتمادش زده ام. من پیرش کرده ام. من از هست و نیست سیرش کرده ام. من کشتمش.

در را که باز کردیم با قیافه ی عصبی و گرفته ی پارسا رو به رو شدیم. به محض دیدن من خرید.

- معلوم هست کجایی؟ من اون موبایل رو واسه چی برات خریدم؟

البرز قبل از من جواب داد:

- هیش. چه خبرته؟ بذار از راه برسیم.

بند کفشم را باز کردم و لنگ لنگان جلو رفتم. پارسا که تازه متوجه غیرعادی بودن شرایط شده بود، این بار با نگرانی پرسید:

- چی شده؟ چرا می لنگی؟ چرا لباسات خاکیه؟

...

- پات داره خون میاد؟ چی شده؟ حرف بزن. جون به سرم کردی.

نگاهی به البرز انداختم و گفتم:

- چیزی نیست. پام پیچ خورد افتادم.

سریع زانو زد و پایم را بررسی کرد.

- آخ! خیلی ناجوره. البرز کاش بیریمش بیمارستان.

البرز در حالی که کاپشنش را در می آورد گفت:

- بیمارستان واسه چی؟ یه زخمه دیگه. ضدعفونیش می کنیم و می بندیمش.

پارسا ایستاد. با دقت همه جایم را نگاه کرد.

- الان خوبی؟ جای دیگه ت زخم نیست؟ خیلی درد داری؟ سرت به جایی نخورده؟

با بغض به صورت زیبای نگرانش خندیدم.

- خوبم داداش. یه زمین خوردن ساده بود.

دستش را دور شانه هایم انداخت و تن سرمزده ام را به خودش چسباند و سرم را بوسید.

- قربونت برم خوشکلم. چرا مراقب نیستی آخه؟ یه بلایی سر تو بیاد من چه خاکی تو سرم بریزم؟

آغوش پارسا از تمام قلعه ها و قصرهای امنیتی دنیا، امن تر بود. وقتی بین بازوانش قرار می گرفتم، وقتی صدای محکمش را کنار گوشم می شنیدم تمام غول ها و هیولاهای و جنگ ها و ترس ها دود می شدند و از بین می رفتند.

آن قدر آنجا ماندم تا طپش قلبم آرام گرفت و وحشت و سرما جایش را به آرامش و گرما داد. وقتی فهمیدم بهترم و دیگر نمی لرزم دست زیر چانه ام گذاشت و بوسه ای به پیشانی ام زد و گفت:

- برو لباسات رو عوض کن عزیزم. بعد صدام بزن پیام زخمت رو بتادین بزنم و بیندم. برو خوشکلم.

کیف و کتابم را از روی میز برداشتم و به اتاق خودم رفتم. اما گوشم را به در چسباندم. می ترسیدم البرز لو بدهد. صدایشان را می شنیدم.

- تو کجا دیدیش؟

- داشتم می اومدم خونه دیدم افتاده. اول تشخیص ندادم صدفه. خیلی تاریک بود. جلوتر که رفتم شناختمش.

- به نظرت یه زمین خوردن ساده بوده؟ احساس کردم بدجوری ترسیده. نکنه چیزی شده به ما نمیگه؟

لبم را گاز گرفتم و در دل گفتم:

- البرز! لطفا!

- نه، فکر نکنم. چیز خاصی نیست. ولی به نظرم بهتره خونه رو عوض کنیم. بریم نزدیک دانشگاه صدف. این کوچه ما خیلی دراز و تاریکه. طفلک تا برسه خونه هم

سردش میشه هم می ترسه. منم که مردم از خلوتی و تاریکی می ترسم وای به حال صدف.

پارسا کمی صدایش را پایین آورد. آهسته لای در را باز کردم که بشنوم.

- خودت که از وضع مالی خبر داری. این بوتیکه دستمو خالی کرده بدجور. جا به جا شدن پول می خواد. ولی میشه ...

صدای خشمگین البرز را شنیدم.

- فکرشم نکن. حرفشم نزن. عیب نداره. تا وقتی یه کم اوضاع بهتر شه خودم می برم و میارمش. این جوری خیالمونم راحت.

- آخه ...

البرز قاطعانه حرفش را قطع کرد.

- آخه نداره. تو هم کلاسات زیاده هم درگیر بوتیکی. من وقتم آزادتره. هر وقتم من نتونستم برم بهت میگم تو بری دنبالش. اما باید یه کم از مخارجمون بزنیم و عوض کردن خونه رو بذاریم تو اولویت. اینجا واسه صدف امن نیست. من فردا میرم بانک ببینم می تونم یه وامی جور کنم؟

- شرمنده داداش. توام هرچی پس انداز از کار کردنت تو اون مرکز داشتی دادی به من. دست و بالت رو خالی کردیم. الانم که زحمت صدف می افته گردنت. به خدا روم همیشه تو صورتت نگاه کنم.

- چرت نگو بابا. من ده برابر اون پول رو بهت بدهکارم. تا قبل از این که برم تو اون مرکز کی هر شب پول میذاشت تو جیب من؟ طوری که من نبینم و خجالت نکشم؟ چرا چوب کاری می کنی آخه؟

خدا همه ی درها را نمی بندد. این خاصیت ذات مهربان و بخشنده ی اوست. منی را که یک شب با یک عروسک، تنها در خیابان رها شدم، در دامن دو مرد انداخت. مرد نه به معنای جنسیت، به معنای غیرت، به معنای شرف، به معنای شعور، به معنای همت. نمی دانم اگر از همان اول کار، مهر مرا به دل پارسا نینداخته بود الان کجا بودم و چه می کردم؟ اما می دانم این که من برخلاف تمام بچه های بی سرپرست، بی سرپرست نیستم و کسانی را دارم که از هزاران خانواده ی خونی دلسوزتر و غیورترند یعنی اوج مهربانی خدا.

- صدف؟ لباست رو عوض کردی؟ پیام؟

از در فاصله گرفتم و با صدای بلند گفتم:

- نه. خودم می تونم. مرسی.

- بتادین تو جعبه کمک های اولیه ست. قدت میرسه یا پیام؟

- میرسه داداش.

دوش گرفتم. زخمم را شستم و ضدعفونی کردم. وقتی برگشتم هردو نفر توی اتاق خودشان بودند. در زدم.

- بیا تو عشقم.

مشغول درس خواندن بودند. البرز داشت موضوعی را برای پارسا تشریح می کرد. مرا که دیدند لبخند زدند. البرز پرسید:

- خوبی؟

- آره.

- زانوت رو خم و راست کن ببینم.

انجام دادم.

- حالا انگشتای پات.

اطاعت کردم.

- درد نداری؟

- نه خوبم.

این بار پارسا پرسید:

- آگه گشته بریم شام. ما درس رو میذاریم واسه بعد.

- نه گشنه نیستم. فقط ...

نمی دانستم چطور باید خواسته ام را مطرح می کردم.

- جونم؟ بگو. فقط چی؟

من و من کردم.

- استادمون گفته باید یه کتاب بخریم. نوشته ی خودش. منبع امتحانمون هست. تو

کتابخونه هم نبود چون تازه چاپه. من ...

سریع و بی حرف از جایش بلند شد و شلوارش را از روی رخت آویز برداشت. دست در

جیبش برد.

- چقدره؟

از خجالت سرم را پایین انداختم.

- سی و پنج تومن.

موجودی جیبش را چک کرد.

- اوم، الان بیست تومن دارم.

البرز بلافاصله کیف پولش را درآورد و گفت:

- بیا منم بیست تومن دارم.

پارسا گفت:

- پنج تومنش رو بذار واسه کرایه ماشین خودت.

البرز شانه ای بالا انداخت و جواب داد:

- من با اتوبوس راحت ترم. بذار تو جیبش باشه.

حماقت یعنی همین. یعنی حال و روز الان من. یعنی به خاطر یک سراب، اقیانوسی را از دست بدهی. به خاطر یک چراغ نفتی، خورشیدت را خاموش کنی. حماقت شاخ و دم ندارد. سن و سال هم نمی شناسد. هر لحظه که به عاقبت کارت نیاندیشی در عمق چاه جاهلیت فرو خواهی رفت. زندگی بی رحم است شوخی هم ندارد. چنان ریشه ات را از خاک بیرون می کشد که تا به خودت بیایی خشک شده ای و بر زمین افتاده ای. من به خاطر هرچیزی که به خودم حق بدهم به خاطر شکستن دل پارسا و البرز مستحق مرگم.

P*E*G*A*H



البرز

به محض بسته شدن در آسانسور پارسا بدون این که نگاهم کند می گوید:

- دیدمش.

سکوتم را که می بیند ادامه می دهد:

- جالبه که بعد از این همه سال هنوزم دست به یکی می کنی منو بیچونین.

آرام جواب می دهم:

- وقتی التماس می کرد به تو نگم اونجاست باید چی کار می کردم؟ اونم وقتی که خودمم صلاح نمی بینم فعلا رو در رو بشین.

هنوز هم نگاهم نمی کند.

- به زور خودمو کنترل کردم از پشت اون ستون نکشمش بیرون. اما هرچی فکر می کنم چی باید بهش بگم راه به جایی نمی برم. واقعا هیچ حرفی واسه گفتن ندارم البرز. شاید به قول تو بهتره همین یه ذره حرمت باقی مونده نشکنه. از کسی که انقدر راحت پا میذاره رو حد و حرمت خودش و تف میندازه به تنها خواسته ی برادرش، انتظار هر برخورد دیگه ای هم میشه داشت. همون جوری که زل می زد تو چشمام و دروغ می گفت می تونه زل بزنه تو چشمم و بگه به تو چه. حرفای تو کاملا منطقیه. بهترین کار

P*E*G*A*H

فاصله گرفته. چون نمی دونم عواقب نزدیک شدن بهش و حرف زدن باهاش چی می تونه باشه. از خودم و عکس العملم می ترسم.

پارسا عصبانیست. به هم ریخته ست. شوک زده ست و از همه بدتر دلشکسته ست. مثل باروتیست که هر لحظه بیم آتش گرفتنش می رود و این نگرانم می کند. از یک طرف این خودخوری حتی می تواند مرگش را رقم بزند و از طرف دیگر انفجارش ممکن است مصیبت به بار آورد.

- تو هنوزم نمی دونی اون مردک پفیوز کیه؟

دروغ گفتن به پارسا هیچ وقت کار راحتی نبوده.

- نه. از کجا بدونم؟ بعدشم، گیرم بفهمیم کیه، چی کار کنیم؟ بریم یقه شو بچسبیم و سرش رو بکوبیم به دیوار؟

کلید می اندازد به در مطبخ. با هم داخل می رویم.

- پس چی کار کنیم؟ من بشینم اینجا و اون هر شب بره تو تخت خواهر من و ...

هر دو از شدت فشاری که این حرفش به قلب هایمان می آورد چشمانمان را می بندیم و نفس عمیق می کشیم.

- دارم آتیش می گیرم البرز. دارم می سوزم.

از حرف های ضد و نقیض و تصمیماتی که در هر ثانیه عوض می شوند مشخص است که اعصابش دارد از کنترل خارج می شود.

- ما هنوز نمی‌دونیم اصل ماجرا چیه برادر من. یه کم به خودت مسلط باش. کمتر فکر کن. بذار یه کم آرام شی. بذار شوک این ماجرا بگذره. یه کم به خودت وقت بده. کلافه دور خودش می‌چرخد و بعد کتکش را در می‌آورد و محکم روی میز می‌کوبد.

- البرز من مریضت نیستم که از این چرندیات تحویلیم میدی. همه ی این حرفایی رو که زدی خودم از برم. اگه به جای صدف، افروز همچین کاری کرده بود از همین نسخه‌ها واسه خودت می‌پیچیدی؟ همین جوری مثل سیب زمینی وایمیستادی و نگاه می‌کردی؟

خدایا! مرا با چه امتحان می‌کنی؟ تا کی می‌خواهی صبر مرا اندازه‌گیری؟ چرا بیشتر از توانم از من کار می‌کشی؟ من بدبخت بیشتر از هرکسی نیاز به دلداری دارم. بیشتر از هر مریضی نیاز به پزشک و درمان دارم. من خودم نیاز دارم به حرف زدن. به خالی شدن. به اشک ریختن. من خودم بحران زده‌ام. چطور توقع داری به دو آدم درمانده کمک کنم؟ مگر من هم آدم نیستم؟

- باشه برو سراغش. هر کاری می‌خوای بکنی بکن. هر حرفی می‌خوای بزنی بزنی. شما خواهر و برادرین من چه کاره م این وسط؟ من یه روانشناس سرخوشم که فقط اون چیزایی که از کتابا یاد گرفتم واسه کسی که بیشتر از من بلده بلغور می‌کنم. من چه می‌فهمم تو چی می‌کشی؟ من اصلا کی فهمیدم که بار دومم باشه؟ من همیشه متهم شدم به درک نکردن، به نفهمیدن، به بی‌شعوری، به بی‌احساسی! باشه من

سیب زمینی و تو شیر غرنده. من بی رگ و تو سرتا پا رگ. برو چهار تا بزن تو گوشش. دماغش رو پر خون کن که داغ دلت بخوابه. اصلا ببین اونی که میره تو تختش کیه. برو بکشش. مردی که به خاطر ناموشش خون نریزه مرد نیست؛ سیب زمینی، البرزه. ارزش داره سرت بره بالای دار ولی مردم بگن به خاطر شرفش مرد. برو شاید حرفات باعث شد صدمم خودش رو بکشه و این ننگ از پیشونیت پاک شه. اینجا ایرانه. سزای بی ناموسی مرگه. قانونم که نداره. خودمون باید اجراش کنیم. خواستی صدف رو از موهاش بگیر و تو کل شهر بچرخون و جار بزن چه غلطی کرده. شاید آتیشت بخوابه. شاید دیگه نسوزی. اگه با این کارا مشکل حل میشه و آروم میگیری برو. نه انقدر خودت رو عذاب بده نه من رو. برو و کاری که فکر می کنی درسته انجام بده. منم به عنوان یه سیب زمینی زیپ دهنم رو می کشم و دیگه تو مسائلی که بهم مربوط نیست دخالت نمی کنم.

پارسا بی حرف و آرام پشت میز منشی می نشیند. این خاصیت رفاقت ماست که هر وقت یکی گر می گیرد و از کوره در می رود طرف مقابل ساکت می شود و دهان می بندد تا قائله را ختم دهد و همین خاصیت خاص است که این رابطه را تا امروز این قدر قوی نگه داشته.

از مطبش بیرون می زنم و به محل کار خودم می روم. سه روز است که این سردرد لعنتی دست از سرم برنمی دارد. دکمه ی لپ تاپ را می زنم تا روشن شود و گوگل می کنم "طاها" بعد خودم برای حماقتم سر تکان می دهم. هزاران طاها در این کشور وجود دارد. من حتی فامیلی اش را هم نمی دانم. غرور له شده ام اجازه نداده بود بیشتر

کنکاش کنم. پیشانی ام را می مالم. این بار اسم شرکت را سرچ می کنم. مدیرعاملش پیدا می شود. طاها صدر! بین عکس ها می گردم. بیشتر تصاویر مربوط به نمونه کارهای شرکت است. می زنم "طاها صدر". سال پیش به عنوان مدیر عامل یکی از شرکت های کارآفرین از او تقدیر شده. تصویر چندان واضح نیست. زوم می کنم و زور می زنم که برتری هایش را نسبت به خودم تشخیص دهم. به نظر نمی آید قدش بلندتر باشد. نهایتا هم قدیم. شاید چهره ی زیباتری دارد. خوب نمی بینم اما قطعا از من پولدارتر است، خیلی پولدارتر. ولی صدفی که من می شناختم هیچ وقت در بند مادیات نبود. با من ساعت ها پیاده می آمد و چشمش هیچ ماشین مدل بالایی را نمی دید. خب شاید مهربان تر است. شاید صدف را بیشتر از من بلد است. شاید قشنگ تر حرف می زند. قشنگ تر دل می برد. مگر نمی گویند زن ها از راه گوش عاشق می شوند؟ شاید راه صدف را بهتر از من شناخته و از آن عبور کرده است.

حسادت مثل موش کور عروقم را می جود. حرف پارسا توی سرم پژواک می شود. من هم مثل او تصور می کنم خزیدن یک مرد را به تخت صدف. دو نیمه لپ تاپ را محکم به هم می کوبم و طوری از جا می پریم که صندلی ام واژگون می شود. از کشوی میز مسکنی در می آورم و بی آب می خورم و مقابل پنجره می ایستم. شاید هوای آزاد بتواند کمی خنکم کند. چون سوخته ام. بدجوری هم سوخته ام.

هوا سرد بود و صدف سنگی را که با خودش از ابتدای مسیر آورده بود رها نمی کرد و همین باعث می شد از سرعت حرکتمان کاسته شود.

- صدف خانوم ول کن اون سنگ رو. یخ زدیم.

سنگ را بی خیال شد اما توی فکر بود.

- البرز؟

- بله؟

- میگم این دختره هست ترم آخر ارشده هی دور و بر تو می پلکه.

خوشحالم که تاریکی لبخند نامحسوسم را می پوشاند. باز هم حسادت به یک دختر.

- خب؟ اشکال این یکی چیه؟

- خیلی دماغش ضایع ست. دقت کردی تا حالا؟ انگار با مشتم کوبیده باشی روش. کوفته ایه.

برای این که سر به سرش بگذارم گفتم:

- نه بابا. کجاش کوفته ایه؟ اتفاقا از اون خوشکلای تو دل بروئه.

صدای اعتراضش کوچه را برداشت.

- تو به اون میگی خوشکل؟ چه بی سلیقه ای! با اون قد درازش آدم یاد زرافه می

افته. هه هه! خوشکل!

خنده ام گرفته بود.

- همه دخترا حسرت قد و هیکل اون رو دارن بعد تو بهش میگی زرافه؟

کلاسورش را محکم بغل کرد و اخم هایش را در هم کشید.

- عمرا! زن باید ظریف مریف باشه. دختر انقدر زمخت؟ بازم صد رحمت به اون همکلاسیت که چشماش لوجه.

این تقریبا برنامه ی هر روز و هر شبمان بود. یعنی هر بار که صدف یک دختر را نزدیک من و یا در حال حرف زدن با من می دید.

- حالا یه ساعت بغل گوشت چی وز وز می کرد که تو اون جووری ریشه می رفتی؟
با تعجب گفتم:

- من کی ریشه رفتم؟

چرخش ناشی از قهری به گردنش داد.

- خودم دیدم. چی می گفتین که انقدر خنده دار بود؟

وقتی این طور قشنگ حسادت می کرد دلم می خواست بغلش کنم و با تمام وجود بچلانمش.

- توهم زدیا جودی جان. من یادم نمیاد خندیده باشم. بعدشم مگه خندیدن جرمه؟

با حرص جواب داد:

- بله جرمه. مردم چی میگن؟ تو مثلا دانشجوی دکترایی. باید پرستیژ خودت رو حفظ کنی.

بلند خندیدم.

- یعنی تو الان نگران پرستیژ منی؟

ایشی گفت و قبل از این که جواب بدهد صدای کلفتی سد راهمان شد.

- آقا کی باشن؟

تا به خودم بیایم جسم سنگینی با پشت زانویم برخورد کرد. از شدت درد خم شدم. صدف جیغ زد. سایه ای را روی تنم حس کردم. وقت نشستن و جا زدن نبود.

- نشنفتم صدات رو.

سرم را بالا گرفتم. همان چهره ی کریه و اندام غول آسایی بود که صدف تعریف می کرد. زنجیر ضخیمی را توی دستش می چرخاند.

- شما کی هستین؟ چی می خواین؟

- اینجا فقط من سوال می پرسم. داشش که نیستی. من داشش رو می شناسم. پس دور و بر این ضعیفه چه غلطی می کنی؟

صدف پشت من قایم شده و محکم بازویم را چسبیده بود.

- به تو چه من چه کاره شم؟ خود تو چه کاره ای؟

محکم به تخت سینه ام زد و هولم داد.

- هوی مادر نژاییده کسی که جلو فری کلفت در بیاد. تا نزدم ناکارت کنم دمت رو بزار رو کولت بچه خوشکل. استثنا امشب حوصله شر ندارم. هری.

غرور مردانه ام مقابل صدف خدشه دار شده بود و همین که دیدم دستش به سمت صدف می رود خون جلوی چشمانم را گرفت و دیگر نفهمیدم چه شد.

با تمام جانم جنگیدم. از پس تنه ی سنگینش بر نمی آمدم اما مردانه ایستادم. از جیغ های ممتد صدف، همسایه ها بیرون ریختند و کمی بعد صدای آژیر ماشین پلیس را شنیدم. آن قدر زده بودم و خورده بودم که دیگر نا نداشتم فقط قبل از اینکه مامورین تن نیمه جانم را داخل ماشین بیاندازند رو به صدف کردم و با آخرین توانم داد زدم:

- برو خونه. زود باش. پارسا رو خبر کن.

صدف

آسانسور شرکت خراب است و مجبورم از پله ها بالا بروم. ضعف ناشی از بیخوابی و استرس های مداوم و بیماری اخیر، باعث می شود نفس کم بیاورم. مدتیست که وابستگی ام به اسپری های تنفسی بیشتر شده. خیلی وقت بود کنارش گذاشته بودم اما این روزها هر بار بیشتر از روز قبل استفاده می کنم و همچنان نفس کم می آورم. به اتاقم که می رسم تقریبا جان در بدنم نمانده. مریم از دیدن رنگ و رویم مضطرب می شود و به سمتم می آید.

- وای صدف چی شده؟ چرا این جوری شدی؟

خودم را روی صندلی می اندازم و در حالی که برای نفس کشیدن تلاش می کنم می گویم:

- آسانسور خرابه. نفسم برید.

لیوانی آب به دستم می دهد. به زور می خورم و سعی می کنم به ریه هایم هوا برسانم. مریم پنجره ها را باز می کند.

- باز نفس تنگیت عود کرده انگار.

کم کم کیسه های هوایی از به هم فشردگی خارج می شوند و اکسیژن هوا را می قاپند.

- کلا وقتی هوا سرد میشه شرایطم بدتر میشه. این چند طبقه رو هم که از پله اومدم داغونم کرد.

با مهربانی عرق نشسته بر پیشانی ام را پاک می کند.

- الان بهتری؟ رنگت خیلی پریده.

لبخند می زنم.

- آره خوبم.

هر کدام پشت میزمان می نشینم. مریم دست هایش را زیر چانه می زند و می گوید:

- خب تعریف کن. چه خبر؟ شیراز خوش گذشت؟

اسم شیراز منقلبم می کند.

- بد نبود. جای تو خالی. اینجا چه خبر؟

شانه ای بالا می اندازد.

- هیچی. امن و امان.

در حالی که سعی می کنم بی تفاوت به نظر بیایم می پرسم:

- کسی سراغم رو نگرفت؟

P*E*G*A*H

- نه هیچ کس. تو تعریف کن. از خونهه بگو. می گفتن از اون پولدارای شیرازیه که به جای خونه قصر داره. قصر بود واقعا؟

سری می جنبانم.

- آره مشابهش رو تو تهران زیاد دیدیم. از همون پولدارایی که نمی دونن با پولشون چی کار کنن.

تلفنم زنگ می خورد. منشی طاهاست.

- صدف جون رسیدن به خیر. خوش گذشت؟

- مرسی جای شما خالی.

- قربونت. مهندس گزارش کارت رو می خواد. آماده ست؟

چون نمی خواستم بهانه دستش بدهم دیشب به هر جان کنونی بود آماده اش کرده بودم.

- آره الان میارمش.

قیافه ام را توی آینه ی جیبی چک می کنم. علیرغم رنگ پریدگی شدید قابل تحمل است. پوشه ی گزارش را از کیفم بیرون می کشم و به سمت اتاق طاها می روم. پوشه را روی میز منشی می گذارم. با تعجب می گوید:

- چرا اینجا میذاریش؟

گردنم را کج می کنم.

- چون من خودت بده بهش. حوصله ی گیر دادن اول صبحیش رو ندارم.

هر دو دستش را در هوا تکان می دهد.

- اون الان کلی سوال داره بپرسه. من بهش بدم که چی؟

چشمکی می زنم و دستی به چانه ام می کشم.

- حالا تو بده. شاید سوال نداشت. نهائیش اینه دوباره احضارم کنه دیگه.

در همین گیر و دار در اتاقش باز می شود. موبایلش را بین کتف و گوشش قرار داده و با دستانش برگه هایی را زیر و رو می کند. مرا که می بیند چند ثانیه ساکت می شود و بعد رو به منشی می گوید:

- پرونده ی محبی ناقصه. بگرد بین بقیه ش کجاست. خانوم محمدپناه هم گزارشش رو بیاره داخل.

و بعد ببخشیدی به شخص پشت تلفن می گوید و در اتاق را پشت سرش می بندد.

منشی با خنده پوشه را به دستم می دهد.

- موفق باشی عزیزم.

P*E*G*A*H

پوفی می کنم و وارد اتاق می شوم. هنوز دارد حرف می زند. اشاره می کند بنشینم. پوشه را روی میز می گذارم و منتظر می ایستم. نگاه معنادارش را به صورتم می دوزد. سرم را پایین می اندازم. تماسش را قطع می کند و می گوید:

- علیک سلام.

زیر لب سلام می دهم.

- چیه مثل طلبکارا وایسادی اونجا. بشین تا من این گزارشت رو بخونم.

- من راحتم. شما بخونین.

لحنش کمی تند می شود.

- من راحت نیستم. وقتی میگم بشین، بشین.

حوصله ی کل انداختن ندارم. می نشینم و سرم را با موبایلم گرم می کنم. صدای نفس پرحرصش را می شنوم. برگه ها را یکی یکی نگاه می کند و می گوید:

- ماموریتت تا چهارشنبه بود. پنجشنبه رو خودت به خودت مرخصی دادی؟

دلتم می خواهد داد بزنم. آن قدر حرف در دلم مانده که دارم خفه می شوم.

- حال خوب نبود. به مریم خبر داده بودم.

پوشه را روی میز پرت می کند و بلند می شود و می آید و نزدیک به من می ایستد.

- مريم خانوم چكارن كه شما غيبتتون رو به ايشون اطلاع ميدين؟ از كي تا حالا مريم خانوم اجازه ي مرخصي ها رو صادر مي كنن؟

اين طرز ايستادنش روي سرم احساس ناامني را به وجودم القا مي كند. من هم مي ايستم.

- ميگم حالم خوب نبود.

اخم هائيش به شدت درهم است. قيافه اش عصبى و خشمگين است.

- چه ربطى داره؟ حالت خوب نبود بايد زنگ مي زدى از من اجازه مي گرفتى. به جاي اين كه به مريم خبر بدى بايد به من خبر مي دادى. شايد اختيار خونه ت رو داشته باشى و بتونى هر كسى رو كه دوست دارى بندازى بيرون. اما اينجا شركت منه با قوانين من. واسه هيچ كس استثنا قائل نميشم.

به چشمانش نگاه مي كنم. چقدر دور است. چقدر بيگانه ست. چقدر غريب است! بغض تا ابتدای گلويم مي آيد. پشش مي زنم.

- بله حق با شماست. ديگه تكرر نميشه.

خم مي شوم و موبايلم را از روي مبل برمي دارم.

- الان اجازه مي فرمايين من برم؟

"نه" اش چنان بلند و محکم است که بی اختیار به در نگاه می کنم. اما منشی هم می داند تحت هیچ شرایطی تا اجازه صادر نشده حق ورود به اتاق را ندارد. پاهایم تاب وزنم را ندارند اما به روی خودم نمی آورم.

- گزارشت ناقصه. بیر تکمیلش کن و بیار. بعد این همه سابقه کار این طرز گزارش دادنت مسخره ست.

پوزخند می زنم. دنبال بهانه می گردد که اعصابم را خرد کند و گرنه می دانم که گزارش ایرادی ندارد.

- متاسفانه نهایت هنری که دارم همونه. طور دیگه ای نمی تونم بنویسم.

او هم پوزخند می زند.

- متاسفانه نهایت هنرت به درد این شرکت نمی خوره. ما به کارکنان خلاق و توانمند نیاز داریم.

ستون های نگهدارنده ی درونم به هم می ریزند. جوابم کرد؟ وای به حالت صدف اگر گریه کنی.

- یعنی می فرمایید که شرکتتون نیازی به من نداره؟

دیر جواب می دهد اما بالاخره می گوید:

- اگه تغییری تو روند کارت ندی همین طوره.

نفس عمیقی می کشم تا لرزش خوابیده در صدایم را بگیرم.

- باشه. پس دیگه واسه خروج از این اتاق به اجازه ی شما نیاز ندارم. لطفاً به حسابداری خبر بدین که من برم واسه تسویه.

بهت را در چشمانش می بینم. انتظار نداشت این قدر راحت اخراج شدنم را بپذیرم. آن هم با بهانه ای تا این حد دروغین و واهی.

- آها ... اون عقد رو هم باطل کنین چون بی لیاقتی شما فقط به داشتن کارمندی مثل من محدود نمیشه. شما لیاقت داشتن همسری مثل من رو هم ندارین. همون طور که لیاقت داشتن بچه تون رو هم نداشتین. خدا رو شکر قبل از این که از وجودش باخبر بشین مرد و از بین رفت. می دونین چرا؟ چون بی لیاقتین.

پلک هایش به شدت از هم فاصله می گیرند.

- منظورت چیه؟

پوزخند غلیظ تری نثار صورتش می کنم و به سمت در می روم. با دو قدم بلند خودش را به من می رساند و قدرتمندانه بازوهایم را می چسبد. صورتش گر گرفته.

- هزار دفعه گفتم وقتی باهات حرف می زنم حق نداری سرت رو بندازی پایین و بری.

دارم می ترکم. دارم می ترکم. کاش می توانستم داد بزنم! احساس می کنم در شرف سخته ام.

- تو دیگه رئیس من نیستی که بخوای واسم تعیین تکلیف کنی.

به نظر می آید او هم برای کنترل صدایش بدجوری در عذاب است.

- رئیستم نباشم شوهرت که هستم.

این بار واقعا خنده ام می گیرد.

- شوهر؟ کدوم شوهر؟ به مردی که چند روزه خبر نداره زنش کجاست و در چه حالیه

میگن شوهر؟ می دونی تو این چند روزه چند نفر طعنه ی نبودن توی مثلا شوهر رو

به من زدن آقای شوهر؟ اسم مردم واسه تو حیفه چه رسیده به شوهر.

دستش را بالا می برد که توی صورتم فرود آورد. سرم را نمی قاپم و فقط با تمام

خشمم به چشمانش خیره می مانم. انگشتانش را توی هوا مشت می کند. مردمک

هایش به شدت متحرک شده اند و نبض روی فکش بدجور می زند. عجیب است که

دلَم دیگر برایش نمی لرزد. انگار محبتش با همان جنینی که سقط شد از دلَم کنده

شده است.

در حالی که دندان هایش را روی هم می ساید می گوید:

- همین جا می مونی تا کتم رو بپوشم. به خداوندی خدا اگه یه قدم برداری کشون

کشون می برمت. اصلنم واسم مهم نیست که چه جوری آبروی جفتمون به باد میره.

تهدیدش را جدی می گیرم و در حالی که طپش قلب شدید بیچاره ام کرده منتظر می مانم. کتکش را می پوشد و کمی آب می نوشد و موهایش را مرتب می کند. چند نفس عمیق می کشد و در را می گشاید.

- بریم.

قبل از او خارج می شوم. صدایش را از پشت سرم می شنوم.

- همین الان یه جلسه گذاشتن که من و خانوم محمدپناه باید شرکت کنیم. معلوم نیست کی برگردم. ملاقات ها رو لغو کن و بندها فردا یا هر روزی که وقت هست.

با هم از دفترش بیرون می رویم. زیرگوشم می گوید:

- پنج دقیقه وقت داری کیفیت رو برداری و بیای. اگه بشه شیش دقیقه ...

من هم آرام لب می زنم:

- قصد ندارم فرار کنم. اتفاقا اونمی که طلبکاره منم. منتظرم بمون شوهر جان.

در لحظه ی آخری که سرم را برمی گردانم برق خشم را در چشمانش می بینم.

کیفم را برمی دارم و به پارکینگ می روم. توی ماشین نشسته و با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفته. به محض بستن در توسط من گاز می دهد و از شرکت خارج می

P*E*G*A*H

شود. شاید بهتر باشد حالا که ساکت است حرف هایم را توی ذهنم دسته بندی کنم.
اما سرم خالیست. تهی، پوچ، بی مغز!

به خانه ی خودش می رود. تا زمان رسیدن به پذیرایی سفید و بنفشش هر دو زبان به
دهان می گیریم. بالاخره او سکوت را می شکند.

- چیزی می خوری؟

مقنعه ام را بر می دارم و می نشینم.

- نه.

او نمی نشیند.

- خب پس حالا حرف بزن. درست حرف بزن. واضح حرف بزن.

آزرده نگاهش می کنم. عصبی می شود.

- نگاه نکن حرف بزن. منظورت از بچه چی بود؟ تو حامله بودی؟

شکسته های دلم به گوشه و کنار می روند و هر چه دارم زخمی می کنند.

- آره. البته یادم رفته بود از شما اجازه بگیرم.

داد می زند.

- انقدر تیکه ننداز. درست حرف بزن ببینم. چرا به من نگفتی پس؟

شاید بد نباشد دل تو هم کمی بسوزد طاها خان.

- مگه واست مهم بود؟

چشم هایش دو کاسه خون می شوند.

- چرا سقط شد؟

گوشه ی لبم را به نشانه ی تمسخر تکان می دهم.

- سقطش کردم.

دیوانه می شود و به سمتم هجوم می آورد. یقه ی مانتویم را می چسبد و بلندم می کند.

- تو غلط کردی. با اجازه ی کی؟

از حرکت ناگهانی اش چشمم سیاهی می رود.

- با اجازه ی خودم.

دوباره فکش می زند.

- صدف الان وقت بلبل زبونی نیست. می زنم یه بلایی سرت میارم.

با تمام قدرت دستش را از گردنم جدا می کنم و کمی عقبش می زنم.

- مثلا میخوای چی کار کنی؟ کتک بزنی؟ بکشیم؟ میخوای چی کار کنی؟

نفس هایش از شدت خشم به شماره افتاده اند. مثل بوفالویی که قصد حمله به گاوچرانش را دارد زیر نظر گرفته.

- بگو دیگه. میخوای چی کار کنی که از شرایط الانم بدتر باشه؟

صورت تکیده ی پارسا یک لحظه هم از پیش چشمم کنار نمی رود. انگشتم را به سمتش می گیرم.

- یادته بهت چی گفته بودم؟ گفته بودم تو این زندگی هیچی نیست که بتونه منو بترسونه. هیچی حتی مرگ! یادته؟ گفتم تو این دنیا فقط یه چیز واسم مهمه. اونم پارساست. یادته؟ گفتم مرگ واسه من روزیه که پارسا ازم رو برگردونه. یادته؟

اسمش که بر زبانم جاری می شود اشک هایم هم پشت سرش می آیند.

- یه سال تحملت کردم طاها. نمیگم دوستت نداشتم، داشتم. اما اگه پای پارسا وسط نبود، اگه از ترس آبروریزی پیش پارسا نبود خیلی وقت پیش حقارت نفر دوم بودن رو از گردنم باز می کردم. تحمل کردم که آدم شی، که بیای و رابطه مون رو رسمی کنی، که پارسا نفهمه من چه غلطی کردم و چه جوری خط قرمزاش رو شکستم. اما نیومدی. اون قدر نیومدی تا به بدترین شکل ممکن همه چی رو فهمید.

مشتش کم کم باز می شود و عضلاتش از حالت انقباض خارج می شوند.

- اگه تو از اول همه چی رو به من گفته بودی، اگه می دونستم دوستم نداری و فقط دنبال یه مرهم واسه زخماتی، اگه می دونستم هیچ وقت قرار نیست جایگاهی تو زندگیت داشته باشم، اگه اون شب نحس اون اتفاق بینمون نیفتاده بود، اگه من انقدر احمق نبودم که فکر کنم می تونم تو رو تغییر بدم و عاشقت کنم؛ پارسا رو از دست نمی دادم.

روی مبل می نشیند. سرش را پایین می اندازد. درد دارم و با درد زار می زنم.

- چقدر بهت گفتم طاها؟ چقدر گفتم من از دار دنیا همین یه نفر رو دارم؟ چقدر گفتم نبودنش و رفتنش کابوس شب و روزمه. مگه قول نداده بودی آبروم رو پیشش نریزی؟ مگه قول نداده بودی اونو ازم نگیری؟ هی بهونه آوردی. بیا. تحویل بگیر. من تا پای مرگ رفتم و حتی زنگ نزد حالم رو بپرسه. اونی که اگه خار به پای من می رفت از چشمش خون می چکید حتی نمی خواد صدام رو بشنوه. حالا تو تهدیدم می کنی؟ اخراجم می کنی؟ منو از بلایی که قراره سرم بیاری می ترسونی؟ بلا از این بدترم داریم مگه؟ بلا سرم اومد و تموم.

من هم می نشینم. دیگه توان ایستادن ندارم. توان زنده بودن هم ندارم.

- هی دلم رو شکستی و کوتاه اومدم. هی غرورم رو له کردی و کوتاه اومدم. هی شخصیتم رو خورد کردی و کوتاه اومدم. فکر می کنی به خاطر تو کوتاه اومدم؟ نه عزیز من، نه. من یه روز به خاطر غرورم از کسی که با بند بند وجودم عاشقش بودم

گذشتم. تو که انگشت کوچیکه ی اونم نمی شدی. من کوتاه اومدم که دل پارسا نشکنه. کوتاه اومدم چون از جسم دست خورده م پیش پارسا خجالت می کشیدم. کوتاه اومدم شاید بتونم غلطی رو که کردم جبران کنم. کوتاه اومدم چون پارسا از غرورم واسم با ارزش تر بود. اما حالا دیگه هیچی نیست. دیگه هیچی تو این دنیا واسم معنی نداره. من به خاطر یه اشتباه، به خاطر یه هوس، هم خودمو سوزوندم هم پارسا رو.

صورتتم را بین دستانم می گیرم. گریه هم جوابگوی این همه غصه ی خوابیده در وجودم نیست. نفس ندارم اما انگیزه ای هم برای اسپری زدن نیست. من از مرگ نمی ترسم، چون مرده ام.

- تو که می دونستی من از اون دخترایی نیستم که هر شب با یکی باشن و ککشونم نگزه. که اگه بودم تا سی و دو سالگی دختر نمی موندم. تو که می دونستی چقدر این مسئله واسه من و برادرم مهمه. من که برات توضیح داده بودم پارسا در برابر کل جوونی و زندگیش فقط همین رو ازم خواسته. چرا منو تو این ورطه انداختی؟ تو که می دونستی منو دوست نداری و هیچ وقت نمی تونی دوستم داشته باشی. تو که می دونستی نمی تونی مثل یه مرد پای کاری که کردی بمونی و ابروم رو پیش پارسا بخری. تو که می دونستی نمیخواهی واسه من تکیه گاه باشی. تو که می دونستی من چقدر تنها و بی کس و کارم. تو که می دیدی از تنهایی به تو پناه آوردم، چرا وقتی قصد موندن نداشتی پارسا رو هم ازم گرفتی؟

دارم می میرم. دارم از شدت غم می میرم. مرسی خدا، مرسی!

- با این همه بلا که سرم آوردی تازه تهدیدم می کنی؟ تازه سرم هوار می زنی؟ واسم خط و نشون می کشی؟ تو منو دیگه از چی می ترسونی آخه؟

کنارم می نشیند. بوی عطرش را می فهمم. دستش را دور شانه ام می اندازد. جانی برای مقاومت ندارم. آغوشش برایم غریبه است. آن قدر دلم تکه تکه و پاره پاره است که به جز درد هیچ حسی را در خودش جا نمی دهد.

اسپری را از کیفم در می آورد و به دستم می دهد. استفاده می کنم. اما نه برای زنده ماندن. فقط نمی خواهم قبل از افتادن به پای پارسا بمیرم.

از حرکت دستش توی موهایم چندشم می شود. به هر جان کنندی که هست خودم را از حصار بازوانش بیرون می کشم. برمی خیزم. مقنعه ام را برمی دارم. باید بروم وگرنه این بی هوایی مرا خواهد کشت. راهم را سد می کند.

- کجا؟

به صورتش نگاه نمی کنم.

- برو کنار طاها. میخوام برم.

- نمیری. تو زن منی.

تلخ می خندم. به تلخی خنده ی مار!

- یه ساله داری همین رو میگی. اما از زن بودن من فقط جسمم رو دیدی.

بازویم را می گیرد.

- این طوری نیست. به خدا نیست. من دوستت دارم.

تمام دردی را که می کشم توی نگاهم می ریزم و به چشمانش خیره می شوم.

- نداشتی. نهایتش بشه اسمش رو وابستگی گذاشت. اگه داشتی نمی داشتی کار به اینجا بکشه.

کلافه شده. مشخص است.

- منتظر بودم مهتاب طلاق بگیره بعد پیام با پارسا حرف بزنم.

پوزخند می زنم.

- بهتره بگی منتظر بودی مهتاب طلاق نگیره و با خیال راحت قید من رو بزنی. مهتاب که خیلی وقته درخواست طلاق داده. خیلی وقته رفته سراغ یکی دیگه. خیلی وقته بدون اینکه شرعا از تو جدا شه داره با یه نفر دیگه زندگی می کنه، اما اونی که حاضر نیست کوتاه بیاد و واقعیت رو قبول کنه تویی.

چشمان او هم رنگ غم می گیرد.

- باشه حق داری. هرچی تو بگی حق داری. بهم زمان بده. همه چی رو درست می کنم. فقط ...

با التماس دستانم را فشار می دهد.

- بگو که جریان بچه دروغه. بگو حامله نبودی یا اگه بودی هنوزم هستی. قاتل بچه
ی من نباش. فقط همین.

دستانم را آزاد می کنم. نمی خواهم بیشتر از این اینجا بمانم.

- من تو زندگیم فقط یه موجود زنده رو کشتم، اونم پارساست.

امید به صورتش می دود.

- یعنی بچه ای در کار نبود؟

- بود.

- هنوزم هست؟

- نیست.

عسلی چشمانش را پرده ای می پوشاند.

- چرا؟ چی شد؟

- افتادم. سقط شد.

- به همین راحتی؟ خودت می دونستی حامله ای؟

- نه.

- چرا به من خبر ندادی؟

- تو مگه از من خبری گرفتی؟

اشک از گوشه ی چشمش سر می خورد.

- تو منو از خونه ت بیرون کرده بودی لعنتی. من بهت پناه آورده بودم، اما تو ... حتی بعدش یه زنگ نزدی ببینی با اون حال خراب سالم رسیدم یا نه. دلم شکسته بود ازت. اما اگه می دونستم همچین اتفاقی افتاده، اگه خبر داشتم ...

مقنعه ام را سرم می کنم. کیفم را روی دوشم می اندازم و می گویم:

- تو یه بار دلت شکست و قید منو زدی. من چی بگم که یک ساله هر ساعت دلم میشکند و صدام در نیاید؟ شاید حداقل الان یه کم درکم کنی.

با عجله جواب می دهد:

- باشه حق داری هرچی بگی. زمان بده. جبران می کنم. میام با پارسا حرف می زنم. واسش همه چی رو توضیح میدم.

با افسوس نگاهش می کنم. او هم مثل من بدبخت است.

- دیگه چیزی نمونده که بشه جبران کرد. اما بازم خوش به حال من که تکلیفم با همه چیم معلومه. خیلی درد بدیه که آدم حتی نتونه با خودش رو راست باشه.

پا به زمین می کوبد.

- صدف! این که من مهتاب رو دوست داشتم دلیل نمیشه که تو رو دوست نداشته باشم.

خنده ی این بارم واقعیست.

- آره می دونم. ماشاا... شما مردا ظرفیت قلبتون بالاست.

مستاصل می گوید:

- صدف ...

آه می کشم.

- لطفا سختش نکن. آخرین دلیل موندن من تو این رابطه دیگه وجود نداره. من نه می تونم خودم رو ببخشم و نه تو رو.

مستقیم به چشمانم زل می زند. پافشاری از تمام وجناتش می ریزد.

- من طلاقتم نمیدم. نمیدم چون دوستت دارم. مگه درد تو پارسا نیست. من حلش می کنم.

دستم را روی صورتش می گذارم و دلسوزانه می گویم:

- تو به فکر درد خودت باش. اونو درمان کن.

تازه معنای پرورشگاهی بودن را می فهمم. تازه می فهمم بی سرپرست بودن، یتیم بودن، بی کس بودن و تنهایی یعنی چه؟ تازه حس و حال بچه های مرکز را که یک پارسا مثل من نداشتند، می فهمم. تا دیروز من پرورشگاهی نبودم، چون پارسا مثل یک کوه پشتم ایستاده بود. اما امروز مثل زمین تخت و مسطحی هستم که دچار رانش شده. خدا نکند زمینی که کوه ندارد بلرزد چون هیچ ریسمانی برای چنگ انداختن و نجات یافتن ندارد. ترک می خورد و می شکافد و هم خودش را از بین می برد و هم اطرافیانش را.

در هوای سرد و بارانی قدم می زنم. سی سال پیش هم همین طور تنها و درمانده در خیابان رها شدم. همین قدر سردم بود. همین قدر ترسیده بودم. همین قدر تنها بودم، اما یکی پیدا شد که پیدایم کند. یکی فهمید که این دختر دو ساله، بی سرپناه و از همه جا رانده است. شاید آن موقع دل دو ساله ام امید داشته به پیدا شدن، اما الان ...

الان چه کسی نگران یک زن بالغ می شود؟ چه کسی دستم را می گیرد و دوباره مرا به پارسا می رساند؟ کسی چه می داند که من تنها مانده ام و تنهایی در هر سنی کشنده است؟ این مردم که این طور بی تفاوت از کنارم رد می شوند نگران من نیستند، چون لباس گرم پوشیده ام. چون جایی برای ماندن و چیزی برای خوردن دارم. چون نمی فهمند که صدف سی و دو ساله ی بدون پارسا از صدف دو ساله ی گریان و سرمازده و بی کس، درمانده تر و وحشتزده تر است.

حالا من زنی هستم طرد شده از همه جا! از پدر و مادر، از برادر، از یار و یاور سال های دور، از سر و همسر، از کار و اجتماع. این که پدر و مادرم مرا نخواستند تقصیر من نبود اما این حجم تنهایی نتیجه ی حماقت خودم است و بس.

دمغ روی تختم نشسته بودم و کتابم را ورق می زدم. اما نه حوصله ی خواندن داشتم و نه یاد گرفتن و فهمیدن. دلم به شدت گرفته بود. از صبح حالم زیاد خوب نبود. هرچه هم پارسا و البرز سر به سرم گذاشتند فایده نداشت.

صدای گشوده شدن در همراه شد با صدای خنده های بلند پارسا و البرز. مثل همیشه پارسا با شیطنت هایش، البرز را از حال و هوای همیشه خشک و جدی اش خارج کرده بود. برخلاف هر شب نا داشتم به استقبالشان بروم. با خودم فکر کردم.

- خوش به حال این مردا. اصلا نمی دونن تغییرات هورمونی و افسردگی و به هم ریختگی قبل از هر پریود یعنی چی. همیشه ی خدا خوشن.

صدای پارسا را شنیدم.

- صدف کو؟ رفته بیرون؟

البرز جواب داد:

- فکر نکنم. کفشاش اینجاست. حتما تو اتاقشه.

پارسا بلند صدایم زد.

- صدف پام کجایی خوشکلم؟ بیا بین چی واست آوردم.

نچی از سر بی حوصلگی گفتم و پاهایم را از تخت آویزان کردم. اما پارسا مهلت نداد و قبل از من به اتاقم رسید. ضربه ی کوتاهی به در زد.

- صدفم؟

- بیا تو داداشی.

داخل شد، با بسته ای در دستش. پیش پایش برخاستم و سلام کردم. مثل همیشه آغوشش را به رویم گشود.

- زود بوسم رو بده بیاد.

روی پنجه هایم ایستادم و گونه ی همیشه زبرش را بوسیدم و او پیشانی ام را.

- آخیش! خستگیم در رفت به خدا. الکی که صدف پام نشدی.

به رویش لبخند زدم. بسته را به دستم داد و گفت:

- بازش کن بین دوستش داری.

ذوق کردم.

- واسه منه؟

لپم را کشید.

- مگه من به جز تو صدف دیگه ای هم دارم؟

روی تخت نشستم و چسب ها را یکی یکی باز کردم. پارسا هم کنارم نشست.

- کاغذشو پاره کن.

- نه حیفه. کاغذ کادوش قشنگه. دلم نیامد.

البرز هم به جمع ما اضافه شد.

- راست میگه خب. سرویس شدم تا اینو کادو کردم.

پارسا خندید.

- آره باید قیافشو می دیدی. انگار داشت هسته اتم می شکافت. هیچیش شبیه بوتیک دارا نیست.

البرز معترضانه گفت:

- آره! تو خوبی که صورتی رو از گلبهی تشخیص نمیدی.

پارسا شاکی شد.

- خداییش چه فرقی هست بین قرمز و صورتی و زرشکی و جیگری و گلبهی؟ همشون یکین. من نمی دونم این زنا چطور این همه طیف رنگشون وسیعه. دیروز یادته؟ دختره اومده میگه از این پالتو رنگ فیلی رو می خوام. اون یکی میگه نخودی. یکیشون که گفت لاک ناخونی. گفتم خانوم هزار رنگ لاک داریم. لاک ناخونی دیگه چه کوفتیه.

در حالی که می خندیدم بالاخره شلوار جین زیبایی را بیرون کشیدم و با خوشحالی جیغ زدم.

- وای جین یخی. از همونایی که می خواستم.

دستم را دور گردن پارسا انداختم.

- عاشقتم داداشی. خیلی خوشکله!

و بعد چیزی مثل خوره به جانم افتاد. نگاهش کردم.

- ولی خیلی گرونه. مگه نه؟

موهایم را پشت گوشم زد و با محبت گفت:

- قیمتش به پای تو که نمیرسه. از تو گرون تر چیزی تو این دنیا ندارم.

گونه ام را به سینه اش چسباندم و از گوشه ی چشم به البرز نگاه کردم. متوجه ی نگاهم شد.

- بهتر شدی؟ امروز زیاد سر حال نبودى.

به جای من پارسا جواب داد:

- مگه میشه به یه دختر اون چیزی که دلش میخواد رو کادو بدی و حالش خوب نشه؟
و این یعنی برايم کادو به این گرانی خریده اند که فقط حالم را خوب کنند.

حالا که به آن روزها فکر می کنم می بینم هر دوی آن ها تا سال بعدش حتی یک پیراهن هم برای خودشان نخریدند. گاهی زیرپوش ها و جوراب هایشان را وصله می کردم و غر می زدم که به جای من کمی به فکر خودتان باشید. اما همیشه بهترین ها برای من بود و کمترین ها برای خودشان. در چنین شرایطی پرورشگاهی بودن معنا داشت؟ من از خیلی های دیگر خوشبخت تر و با خانواده تر بودم.

حالا چه باید بکنم؟ آوار این همه اتفاقات مختلف را چطور باید از سرم بردارم؟ از کجا باید شروع کنم؟ الان هم بیکارم، هم تنها، هم زخم خورده و بیمار. چطور باید خودم را جمع و جور کنم؟

موبایلم را از کیفم در می آورم. طاها چند بار تماس گرفته. دستم را روی اسم مخاطبانم می لغزانم تا به مریم میرسم. شماره اش را می گیرم و از او می خواهم بدون هیچ سوالی وسایلم را جمع کند برايم بفرستد. خوشحالم که امروز ماشین نبردم و برای

P*E*G*A*H

برداشتنش مجبور نیستم به آن شرکت برگردم و بعد سوار تاکسی می شوم. راننده مسیرم را می پرسد. به ساعت نگاه می کنم. نزدیک یک است. ساعت چهار تا هشت شب کلاس دارم. قطعاً شرایط گوش دادن به درس را ندارم اما بی شک اگر به خانه بروم دیوانه می شوم. آدرس دانشگاه را می دهم و به خیابان زل می زنم.

با قدم های آرام مسیر سنگفرش دانشکده را طی می کنم. اتاق البرز بسته ست. هنوز نیامده. چاره ای نیست باید وقت باقیمانده را در کتابخانه بگذارم. معده ام مالش می رود اما میل به چیزی ندارم. پای پله ها که می رسم البرز را می بینم که از اتاق معاون آموزشی خارج می شود. دست و پایم را گم می کنم.

- سلام.

دستش روی دستگیره در مانده. انتظار دیدنم را نداشته.

- سلام.

سرم را پایین می اندازم و از کنارش رد می شوم. با صدایش متوقفم می کند.

- تشریف بیارین اتاقم. ترجمه هاتون رو ویرایش کردم.

پشت سرش راه می افتم. در را باز می کند و قبل از من وارد اتاق می شود.

- بشین.

می نشینم. تنها جای امنی که این روزها سراغ دارم همین گوشه ی دنج است. برگه هایی را از توی کشویش در می آورد و روی میزش می گذارد.

- خوب بود. ایراداش رو تصحیح کردم ولی تعداد منابع کمه. بیشترش کن.

آهی می کشم و زیر لب می گویم:

- چشم.

نیم خیز می شوم که برگه ها را بردارم.

- رفتی سونو؟

به شدت از نگاه کردن به صورتم اجتناب می کند.

- نه وقت نشد.

- مگه ساعت شیش کلاس نداری؟ چرا انقدر زود اومدی؟ می رفتی دکتر.

- قبل از شما با دکتر یوسفی کلاس داریم.

سرش را تکان می دهد.

- باشه. می تونی بری.

برگه ها را برمی دارم و قصد خروج می کنم.

- اگه حالت خوب نیست برو خونه. غیبت واست رد نمی کنم. دکتر یوسفی هم که

خیلی به حضور و غیاب اهمیت نمیده.

آب دهانم را قورت می دهم.

- نه خوبم. ممنون. فقط ...

بالاخره سرش را بالا می گیرد و نگاهم می کند.

- پارسا خوبه؟

چشمانش کمی تنگ می شوند.

- خوبه. نگران نباش.

دوباره آب دهانم را قورت می دهم. بلکه بغضم هم فرو برود.

- حواست بهش هست. مگه نه؟

پلک بر هم می زند و باز می کند.

- هست.

لرزش چانه ام را حس می کنم. دوست دارم بپرسم آیا "می توانم به بخشش امیدی

داشته باشم" ؟ اما زبانم نمی چرخد.

- مرسی.

فقط سرش را تکان می دهد اما سنگینی نگاهش را تا لحظه ای که از اتاق بیرون می

روم حس می کنم.

کلاس ها را نمی فهمم. فقط می گذرانم. البرز که خسته نباشید می گوید همه مثل مرغی که از قفس آزاده شده اند فرار می کنند. اما من عجله ای ندارم. دوست ندارم به خانه برسم. آنجا دنیای توهم و وحشت و ترس است. وسایلم را آهسته جمع می کنم و آهسته تر قدم بر می دارم. البرز هنوز بیرون نرفته. آرام می گوید:

- دم دانشگاه وایسا می رسونمت.

به دروغ می گویم:

- مرسی ماشین آوردم.

نمی توانم. تحمل این سکوت صبورانه اما پرحرف و پر دردش را ندارم.

- باشه هرطور راحتی.

قدم تند می کنم تا قبل از او از دانشگاه خارج شوم. نمی خواهم دروغم لو برود. سریع ماشینی دربست می کنم و به سمت خانه می روم. خوشبختانه هوای سرد خیابان ها را خلوت کرده. زود می رسم. کلید می اندازم و وارد می شوم. می خواهم در را پشت سرم ببندم اما نمی شود. متعجب بر میگردم و با پارسایی که پایش را بین در گذاشته رخ به رخ می شوم.

برای چند ثانیه زمان و مکان از دستم در می رود. مثل مگسی که حشره کشش زده اند گیج می خورم. در را کامل باز می کنم تا داخل شود. می آید و من با هر قدمی که

برمی دارد می میرم. هم برای او و هم برای خودم. کیفم را گوشه ای می اندازم و می نشینم. لرزش پاهایم محسوس است اما او می ایستد و به سنگ این آشپزخانه تکیه می دهد. با نگاه موشکافش کنج به کنج خانه را می کاود و بعد به طعنه می پرسد:

- مزاحم که نشدم؟

سرم را پایین می اندازم. من حرفی برای گفتن ندارم. و بدتر از آن نمی توانم به چشمان بی نور و صورت درهمش نگاه کنم. صدای آهش را که می شنوم جان به عزرائیل می دهم.

- البرز میگه بزرگ شدی و حق انتخاب داری. میگه تو حق داری من ندارم. شایدم راست میگه. به جز یه شناسنامه ی دروغی چی ثابت می کنه که من و تو خواهر و برادریم؟ هیچی! مگه مهمه یه عمر با هم زندگی کردنمون؟ مگه مهمه یک عمر با هم نفس کشیدنمون؟ مگه مهمه یه عمر تو سختی و بدبختی با هم موندنمون؟ اینا میتونه خواهر و برادر بودنمون رو ثابت کنه؟ نه! کافیه بری یه آزمایش DNA بدی تا معلوم بشه هیچ نسبتی با من نداری. حق داره البرز. حق میگه.

لرزش پاهایم به تمام تنم سرایت کرده است.

- البرز میگه تو خیلی راحت می تونی تو روی من وایسی و بگی به تو چه؟ زندگی خودمه. دلم می خواد گند بزنم بهش. تو چه کاره ای اصلا. خب راست میگه البرز. من چه کارم؟ کی گفته من می تونم از تو حساب بکشم و بپرسم چرا؟ کی به من این

اجازه رو میده که از تو دلگیر باشم؟ کی گفته من می تونم ازت به عالم و آدم شکایت کنم؟ مگه من کی ام؟ هیچ کس.

دست هایم را در هم گره می کنم. زبانم فلج شده.

- شبی که آوردنت پرورشگاه رو یادته؟ نه، نیست. تو خیلی کوچیک بودی اما من یادمه. موهای کثیف، صورت چرک، آب بینی آویزون، لباسای نازک و پاره. چشمای درشتت پر از اشک و ترسیده، لبات از زور سرما سیاه، دستات یخ زده، عروسکت رو محکم چسبونده بودی به خودت.

صدای او هم می لرزد انگار.

- وقتی رسیدی ما سر شام بودیم. غذاهای مرکز رو که یادته. همیشه به اندازه ی نفرات بود و شایدم کمتر. چیزی واسه تو نمونه بود. دیدم به بشقاب بچه ها نگاه می کنی و آب دهننت رو قورت میدی. منم بچه بودم. هفت سالم بود همش. گرسنه بودم اما طاقت نیاوردم. دستت رو گرفتم و پیش خودم نشوندم. همه غذامو خوردی. به من فقط آب رسید. اون شب رو با گرسنگی سر کردم ولی این تازه اولش بود.

سرم را بالا می گیرم. نگاهش می کنم. تا حالا این همه حجم درد را یک جا در کسی ندیده ام.

- من شدم قهرمان زندگی تو. نقش قشنگی بود واسه یه بچه ی هفت ساله. خودمم باورش کردم. شدی همه دار و ندار یه بچه ی بی پدر و مادر و سرراهی. یواش یواش همه فهمیدن تو مال منی و حق ندارن نزدیکت بشن. آخه خیلی کوچولو بودی، از همه کوچولوتر و لاغرتر و نحیف تر. می ترسیدم اذیتت کنن واسه همین چشم ازت برنداشتم. حتی وقتی بزرگ شدیم و ما رو از هم جدا کردن. اون نه سالی که مجبور بودم ازت دور باشم بدترین سال های زندگیم بود. باورم شده بود خواهر دارم. باورم شده بود قهرمانم و نگران بودم از این که پیشت نیستم. ساعت های مدرسه رو خیلی دوست داشتم. وقت رفتن و اومدن می تونستم بادیگاردت باشم و بینمت و مطمئن شم که خوبی.

سوز نفس عمیقش آتشم می زند.

- روزایی که دلتنگ می شدی بهت امید می دادم. نوید روزهای خوش هیجده سالگی که آزاد می شدیم و دیگه کسی نمی تونست ما رو از هم دور کنه. باعث شدم تو از هیجده سالگیت یه کوه نور بسازی، یه مقصد واسه خوشبختی. قرار بود دستت رو بگیرم و از مرکز ببرم و واست یه زندگی قشنگ درست کنم. یه زندگی دو نفره ی شیرین. یادته؟

سرم را که به علامت مثبت تکان می دهم اشکم دوام نمی آورد و می ریزد.

- سعیمو کردم، اما نشد. زندگی بیرون از مرکز خیلی ناعادلانه تر و بی رحمانه تر از داخل مرکز بود. هیچ کس بهمون کار نمی داد. پولمون ته کشیده بود. زندگی تو اون

زیرزمین نمودر اوضاع آسم تو رو بدتر کرده بود و نسخه هات خیلی گرون بود. کارگری کردیم. باربری کردیم اما فقط خرج خورد و خوراکمون در می اومد. با کرایه خونه و مریضی تو کلی هزینه های جانبی زندگی چه باید می کردم؟ من قهرمان تو بودم. من نمی تونستم اجازه بدم تو سختی بکشی. هر شب خودمو به خاطر سرفه های تو لعنت می کردم. هر شب به خودم بد و بیراه می گفتم واسه زندگی مزخرفی که ساخته بودم. تو دوست داشتی درس بخونی، اما پول کتاب و کفش و لباس تو از کجا می آوردم؟ تو نمی تونستی نفس بکشی اما پول داروهات رو از کجا باید می آوردم؟ تو خیلی از شبا به خاطر کم بودن غذا، گرسنه می خوابیدی و خجالتش رو من می کشیدم. مگه من قهرمانت نبودم؟ اینه زندگی ای که یه قهرمان واسه عزیزترینش میسازه؟

می خواهم بلند شوم و به سمتش بروم. می فهمد و آمرانه می گوید:

- بشین. بذار حرفام تموم شه.

اطاعت می کنم.

- اولین باری که دزدی کردم تا مرز سگته رفتم. کیف یه زن رو دزدیدم. از سر و وضعش معلوم بود پولداره. همین طورم بود. با موجودی کیف پولش تونستم نسخه ی تو رو بیچم و یه کم از کرایه خونه رو بدم که صاحبخونه صداسش قطع شه. همین! اما فکر کردن به دزدی دوباره دیوونه م می کرد. می ترسیدم. نه واسه خودم واسه تو. اگه گیر می افتادم و مینداختم زندون چی کار باید می کردم. تکلیف تو چی می شد؟

دوباره با محمد کل شهر رو دنبال کار گز کردیم. نبود که نبود. یعنی بودا اما به جرم صاحب نداشتن ردمون می کردن. حقم داشتن. بالاخره باید یه چیزی واسه ضمانت می دادیم یا نه؟ باید یکی ضمانتمون رو می کرد یا نه؟ به چه اعتباری کار و کاسبیشون رو می سپردن دست دو تا پسر پرورشگاهی که معلوم نبود چطوری بزرگ شدن و چه تربیتی دارن؟

تحمل ندارم. نمی توانم بشنوم. پارسا هیچ وقت از آن روزها و مشقاتش برای من نگفته. چرا حالا؟! چرا امشب؟!

- تا این که یه روز با محمد رو نیمکت یه پارک نشسته بودیم و ساندویچ می خوردیم و حرف می زدیم. بحثمون مثل همیشه کار و بی پولی بود. من دیگه واقعا مستاصل شده بودم. داشتم اینو به محمد می گفتم که یهو یه مرد جوون اومد سراغمون. معلوم بود مایه داره. گفت رو صندلی بغلی بوده و حرفامون رو شنیده و یه کار واسه من سراغ داره که پول خوبی توشه. محمد پرسید "پس من چی؟" مرده هم جواب داد "فقط ایشون". پرسیدم چه کاری؟ گفت پاشو بریم بهت میگم. بهش تاکید کردم به هیچ وجه تو کار مواد مخدر نمیرم. خندید و گفت "خیالت راحت. از این خبرا نیست." محمد نگران شده بود. می گفت نرو. نکنه بلایی سرت بیارن. منم گفتم آخه من چی دارم که کسی به خاطرش بخواد بلایی سر من بیاره؟ رفتم و وقتی به اون خونه ی درندشت بالا شهری رسیدم فهمیدم قضیه چیه.

حس بدی دارم. دوست ندارم ادامه بدهد. می ترسم از چیزی که قرار است تعریف کند. گفتنش برای خودش هم راحت نیست. بی قرار شده. قدم می زند. رگ های گردنش بیرون زده.

- صاحب اون خونه یه زن حدودا پنجاه و پنج ساله بود. از اون پولدارای خفن. با یه سگ بزرگ پشمالو تو بغلش. همین که منو دید چشمش برق زد. طوری هیكلمو نگاه می کرد که خجالت کشیدم. با چشم و ابرو از اون مرده پرسیدم جریان چیه؟ و اون مثل تموم مدتی که تو راه بودیم هیچی نگفت.

صورتش سرخ شده. نکند باز فشارش بالا رفته! اما جرات نمی کنم نزدیکش شوم.

- زنه ازم خواست بشینم. خودشم نشست. از کار و شغل و خونواده م پرسید. از این که زن دارم یا نه. مریضی و ناتوانی جسمی خاصی دارم یا نه. همه رو گفتم. برخلاف همه که وقتی می فهمیدن بی کس و کارم اخماشون تو هم می رفت این یکی خوشحال شد. بهم گفت اگه پسر خوب و حرف گوش کنی باشم زندگییم رو از این رو به می کنه. من گیج بودم. نمی دونستم چی می خواد اما گفتم هرچی به جز دزدی و مواد مخدر و از راه به در کردن و گول زدن دخترا باشه قبول می کنم. فقط خندید و به اون مرده گفت حاضرم کنه. بردنم حموم. اصلاحم کردن. موهامو مرتب کردن. لباسای برند تنم کردن. واسم عطر زدن و وقتی اون خانوم با یه لباس ناجور وارد اتاق شد تازه فهمیدم وظیفم چیه.

مغزم با صدای وحشتناکی سوت می کشد. پارسا می نشیند. کف دستش را روی صورتش می کشد. چشم هایش آن قدر سرخ است که حس می کنم الان است خون بیارند.

- اولش جا زدم. داد زدم. عصبانی شدم اما وقتی سانسونت پر از پول رو جلو چشمم باز کرد خفه شدم. هیچ وقت تو زندگیم اون همه پول رو یک جا ندیده بودم. گفت حقوق یک هفته. اگه ازت راضی باشم هم تمديدش می کنم هم حقوقت رو بالاتر می برم. صدام بند رفت. با اون پول همه چی عوض می شد. می تونستیم از اون زیر زمین نم زده بیرون بیایم. تو می تونستی راحت تر نفس بکشی. می تونستم زندگی بهتری واست درست کنم. می فرستادم دانشگاه درس بخونی. هرچی می خواستی واست می خریدم. همون طور که قول داده بودم. در برابر تو و تعهدی که بهت داشتم غرور و شخصیتم چه ارزشی داشت؟ قبول کردم. گفتم باشه. لبخند رضایت زد. گفت فقط من تنها نیستم. یه نفر دیگه هم هست که باید اول اونو راضی کنی. من که دیگه همه چیمو باخته بودم چه فرقی داشت واسم طرفم کی باشه؟ بازم قبول کردم. اونم نوکرش رو صدا زد. گفت ملیسا رو بیار. ملیسا اومد. همون سگ درشت پشمالو.

به سینه ام چنگ می زدم. نفس ندارم. مرگ پیش چشمم می رقصه. پوزخند نشسته روی لب پارسا. جانم را می گیرد.

- اولش وحشت کردم. باورم نمی شد. فکر می کردم شوخی می کنه باهام. اما نه! یه لباس تورتوری تن سگه پوشیده بودن و با عزت و احترام گذاشتنش رو تخت. اونم انگار عادت داشت. می دونست باید چی کار کنه. زنه ازم خواست تصمیم بگیرم. یه

طرف اسکناسای درشت و صورت تو و صدای سرفه ها و رنگ پریده ت بود، یه طرفم یه آدم روانی و مریض که از تماشای رابطه ی جنسی با حیوونا لذت می برد. نمی تونستم از تصور تصاحب اون اسکناسا بگذرم و به یگانگی خدا قسم می خورم که تنها دلیل تو بودی. همون خدا خودش شاهده که فقط به خاطر تو تن به این حقارت و خفت دادم.

بالاخره به زبان می آیم و التماسش می کنم.

- بسه پارسا. نگو ... نگو!

دیدن اشک هایش آتشم می زند. تمام تنم می سوزد.

- اون روز گذشت. چیزایی رو تجربه کردم که تا عمر دارم کابوشش همراهمه. نمی تونم بگم مجبور به چه کارایی شدم. نمی تونم بگم بعد از این که اون زن و سگش تو بغل هم رو تخت خوابیدن من چقدر عق زدم و بالا آوردم. نمی تونم بگم چقدر توی حموم با نفرت خودم رو شستم و گریه کردم. لباسای خودمو پوشیدم و اومدم بیرون. مرده قسمتی از پول رو برداشت و گفت تا آخر هفته هر روز باید برم تا کل پول رو دریافت کنم. نمی فهمیدم چی میگه فقط می خواستم فرار کنم و بیام خونه. اومدم. داغون بودم. در حد این که دلم می خواست خودمو بندازم زیر اولین ماشینی که می بینم. اما تو، توی خونه منتظرم بودی. تو چشم به راهم بودی. آینده ی تو، توی دستام

بود. باید تحمل می کردم. باید سرپا می موندم. یه لبخند چسبوندم رو لبم و اومدم که به تو خبر بدم دوره ی بدبختی تموم شد و دیگه می تونی راحت زندگی کنی.

شانه هایش می لرزید. من که دیگه حتی نمی توانم تکان بخورم. تمام عضلاتم سفت و دردناک شده اند.

- از طریق اون زن با زن های دیگه هم آشنا شدم. بعضیا از درد کشیدن من لذت می بردن. خیلی وقتا شلاق خوردم و صدای خنده هاشون رو شنیدم و دم نزدم. خیلیا دوست داشتن پاشون رو بکنن تو حلق منو و تو همون وضع آب پرتقال بخورن و فیلم ببینن. اونایی که از شوهراشون خیانت و بدی دیده بودن یه قلاده مینداختن گردن من و از این که می دیدن یه مرد رو برده ی خودشون کردن کیف می کردن و قهقهه می زدن. یه عده هم دنبال رضایت جنسی بودن، اما خصلت مشترک همشون این بود که واسه نگه داشتنم خوب پول می دادن. منم مثل یه ربات کارم رو انجام می دادم. خیلی وقتا مجبورم می کردن قرص بخورم که بیشتر بتونم بهشون سرویس بدم. من دیگه هیچی نداشتم هیچی. فقط لبخند تو و خواب آروم شبات واسم مونده بود. واسه حفظ کردن اونا، تن به هر کثافت و حقارتی دادم. واسه این که تو درس بخونی و واسه خودت کسی بشی همه کار کردم. واسه اینکه بیماریت کنترل شه و دیگه سرفه نزنی، واسه این که نیاز و احتیاج باعث نشه کج بری. واسه این که بتونم ازت محافظت کنم و دستت رو تو دست مردی بذارم که مثل اون زنا ازت یه بیمار روانی نسازه. واسه این که همیشه بخندی و هیچ وقت زجر نکشی. واسه این که سلامت روح و جسمت رو حفظ کنم. واسه این که تو خوشبخت باشی.

جلوی پایش زانو می زنم.

- من خودمو کشتم تا تو زنده بمونی. من هر شب از درد بدنم و غمباد دلم نخواییدم تا تو بی دغدغه بخوابی. من از درون گریه می کردم و از بیرون دلکک بازی در می آوردم که تو شاد باشی. من خودم رو لجنمال کردم تا تو پاک بمونی. من خوار و خفیف شدم تا تو سربلند باشی چون تو همه چیزم بودی. تنها انگیزه ای که واسه تحمل داشتم. تو تنها کس من بودی. دخترم بودی خواهرم بودی. مریض که می شدم مادرم بودی. حالا با همه ی اینا، البرز، البرزی که خودش از همه چی خبر داره میگه من هیچ کاره م. میگه حق ندارم تو زندگیت دخالت کنم اما من که قصدم دخالت نبود. من که همه ی تلاشم واسه خوشبختی و خوشحالی تو بود. مگه من بدم می اومد تو عروس شی؟ آرزوم بود بچه ی تو رو بینم اما با یه آدم حسابی. با کسی که مریضت نکنه. با کسی که مردونه به پات بمونه. من نمی تونستم تحمل کنم هیچ مردی به صدقم آسیب بزنه. می خواستم حرمت حفظ شه. می خواستم ابرومند و با عزت و احترام و غرور بری خونه شوهر. من از زنایی که خودشون رو راحت در اختیار یه مرد قرار میدن متنفر بودم. می ترسیدم از این که تو هم یکی مثل این آشغالای دور و برم بشی. نمی خواستم توام مثل من تباه بشی. نگرانم بودم. خیلی نگرانم بودم.

با دست گلویش را می مالده. قطره های درشت اشکش بیچاره ام کرده.

- اما البرز راست می‌گه من هیچ کاره م. اگه حتی به اندازه ی یه سر سوزن واسم ارزش قائل بودی قبل از این که کار به اینجا بکشی بهم می گفتی. واسم تعریف می کردی. من جنس خودمو خوب می شناختم. کافی بود یه نظر این مردک رو بینم تا جونم رو بدم و نذارم تو دامش بیفتی. چرا نگفتی؟ من کی حمایت نکردم؟ کی کنارت نبودم؟ کی به ضرر تو حرف زدم؟ کی بد تو رو خواستم؟ چی شد که انقدر با من غریبه شدی؟ چی شد که کارت به سقط بچه تو شهر غریب کشید و اون به اصطلاح مرد روحشم خبردار نشد؟

خودم را جلو می کشم. آن قدر شوک حرف هایش شدید و وحشتناک است که اختیار حرکاتم را از دست داده ام. نزدیک شدن مرا که می بیند برمی خیزد. لرزش دستانش را به وضوح می بینم.

- نگفتی چون من هیچ کاره بودم. نگفتی چون بزرگ شدی. چون وقتشه که خودت واسه زندگیت تصمیم بگیری. من چه کاره م که دخالت کنم؟ این که من واسه تو هرکاری کردم دلیل همیشه حق برادری به گردنت داشته باشم. تو که نخواستی بودی. من خودم خواستم. پس نه منتهی به سرته و نه حقی به گردنت. الانم اومدم بگم من از حق خودم گذشتم. اگرم چیزی هست حلاله باشه. از این به بعد تو بمون و زندگی مستقلت.. من دیگه نه ادعایی دارم و نه خواسته ای. نگران دل شکسته ی منم نباش. آه نمی کشم که دامنتم رو بگیره. تو همین الانم به اندازه ی کافی بدبختی.

می رود. به سمت در می رود و من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود!

البرز

فایل جلوی دستم را می بندم. کامپیوترم را خاموش می کنم. کش و قوسی به بدنم می دهم و از جایم بلند می شوم. کتم را از جارختی برمی دارم. چراغ را هم خاموش می کنم و از اتاق بیرون می روم. این همه سکوت و آرامش به دانشکده نمی آید. عادت کرده ام به هیاهوی دانشجویان و روح زنده و با نشاطشان. دستم را برای یافتن سویچ ماشین توی جیبم می برم اما به جایش موبایلم را بیرون می کشم. یادم رفته بود از حالت سکوت خارجش کنم. پارسا چند بار تماس گرفته و یک پیام هم فرستاده.

"دارم میرم خونه ی صدف. بیا اونجا."

ساعت پیام را نگاه می کنم. حدود چهل دقیقه ی پیش فرستاده شده. سریع استارت می زنم و با تمام سرعتی که ترافیک اجازه می دهد می رانم و درست وقتی می رسم که می بینم پارسا با صورتی برافروخته دارد از خانه خارج می شود. انواع و اقسام فکر و خیال ها به سرم زده. به سمتش می روم. جرات ندارم بپرسم اما مجبورم.

- خوبی؟ چی کار کردی؟

دست هایش را در جیبش فرو برده. سرش را به سمت آسمان می گیرد و چشمانش را می بندد و با تمام وجودش هوا را می بلعد.

- پارسا؟ با توام. صدف خوبه؟ حماقت که نکردی.

آرام گردنش را خم می کند و چشم هایش را می گشاید. سرخی بیش از حدشان نگران کننده ست.

- پارسا؟

هوای بلعیده شده را محکم به بیرون می فرستد و می گوید:

- انگشتمم بهش نخورده. از خودم ترسیدم که به تو پیام دادم اما فقط حرف زدم.

دستم را روی شانه اش می گذارم.

- خوبی الان؟ قرصات رو خوردی؟

سرش را تکان می دهد.

- خوبم. نگران نباش.

دستش را به سمت ساختمان می گیرد و ادامه می دهد:

- ولی اون خوب نیست. یه سر بهش می زنی؟

بدون فکر جواب می دهم:

- آره. تو بشین تو ماشین. الان میام.

ضربه ی آهسته ای به بازویم می زند.

- نه، می خوام تنها باشم.

نمی توانم با این حال رهایش کنم. حرفم را از چشمم می خواند که به زور لبخند می زند.

- من خوبم داداش. یه کم باد بخوره به کله م بهترم میشم. تو نگران من نباش.

دلَم راضی به رفتنش نیست. اما کاری از دستم برنمی آید.

- باشه. فقط گوشت رو روشن بذار.

با همان لبخند تلخ روی لبش می رود. منتظر آسانسور نمی مانم. پله ها را دو تا یکی بالا می روم تا به طبقه ی سوم برسم. در آپارتمانش نیمه باز است. داخل می شوم و با نگاه دنبالش می گردم. گوشه ی دیوار کز کرده. زانوهایش را بغل گرفته و به نقطه ای نامعلوم خیره شده. اسپری اش کنار پایش افتاده. به نظر می آید دوباره حملات آسمش برگشته چون این چند وقت اخیر هر بار دیدمش نفسش تنگ بوده. در را پشت سرم می بندم. لیوانی پیدا می کنم و برایش کمی آب می برم. انگار هنوز متوجه حضور من نشده. کنارش روی زمین می نشینم. این همه سکون در مردمکش عجیب است. مچ دستش را می گیرم. بدنش یخ زده. آرام صدایش می زنم. نگاهم می کند و به محض این که پلک می زند قطرات اشک روی گونه اش می نشیند. وادارش می کنم کمی آب بخورد. کنار دهانش خیس می شود. با انگشت کوچکم خشکش می کنم. نگاهش هنوز به من است. دلَم از این همه درماندگی اش به درد می آید. دستم را روی اشک های سیل آسایش می کشم و می گویم:

- بسه. آروم باش. همه چی درست میشه.

خودم هم به حرفی که می زنه ایمان ندارم. چند بار لب هایش را تکان می دهد تا بالاخره صدایی از گلویش خارج می شود.

- تو می دونستی؟

متوجه منظورش نمی شوم.

- چی رو؟

هق می زند.

- که پارسا واسه خاطر من تو چه منجلابی رفته بود؟

وا می روم.

- خبر داشتی. مگه نه؟

خدای من!

- می دونستی خودش رو می فروشه که ...

اسپری را از روی زمین برمی دارد و جلوی چشمم می گیرد.

- که اینا رو واسه من بخره؟

وای پارسا! ادعا می کرد انگشتش هم به صدف نخورده اما ای کاش کتکش زده بود ولی این طور بی رحمانه تنبیهش نمی کرد.

- می دونستی چه بلایی سرش میارن واسه این که بتونه خرج درس و دانشگاه من رو بده؟

چشم از صورتش می گیرم.

- می دونستی البرز؟ این همه سال می دونستی و به من نگفتی؟

حرفی برای گفتن ندارم. سکوتم را که می بیند بیشتر می شکند.

- حالا من چی کار کنم؟ چطوری با این درد کنار بیام. چی کار کنم با خودم؟ چطوری زنده بمونم؟

وابستگی مفرط و بیمارگونه! چیزی که پارسا و صدف هر دو به آن مبتلا بودند. این شکل از وابستگی در بچه های بی سرپرست و بدسرپرست به محض دریافت محبت از فرد قابل اعتماد، به وفور دیده می شود. از همان روزهای اول که پارسا را شناختم متوجه شدم علاقه اش به صدف بیش از حد است ولی وقتی وارد دانشگاه شدم و آسیب ها را شناختم تازه دلیلش را فهمیدم. محبتی که این دو نفر باید بین اعضای خانواده تقسیم می کردند به یک باره روی هم جمع کرده و به یکدیگر داده بودند.

یعنی پارسا به جای مادر و پدر و خواهر و برادر و اقوام و فامیل، صدف را دوست داشت. صدف هم همین طور. صدف به پارسا حس ارزشمند بودن، قوی بودن، تکیه گاه بودن، قهرمان بودن و مرد بودن می داد و پارسا به صدف حس دوست داشتنی بودن، خواستنی بودن، حامی داشتن و تنها نبودن! دقیقا تمام حس هایی که باید از خانواده می گرفتند و نگرفته بودند. نمی شد اسم بیماری روی این شرایط گذاشت اما آسیب بود و این آسیب وقتی من وارد زندگیشان شدم بیشتر نمود پیدا کرد. وحشتشان از نبود طرف مقابل، از بیماری همدیگر و یا از آزردن شدن هم، غیرعادی بود. در یک خانواده ی نرمال هرکسی جایگاه خودش را دارد. هرکسی نقش خودش را بازی می کند اما صدف و پارسا همزمان ایفاگر نقش های مختلف برای یکدیگر بودند. در یک خانواده ی نرمال اگر یکی از اعضای خانواده به هر شکلی حذف شود دیگران سعی در جبران می کنند. اما این دو نفر مجبور بودند بار نبودن تعداد زیادی از افراد را به دوش بکشند و این همه خلا عاطفی را برای هم جبران کنند. این دو نفر یاد گرفته بودند پيله ای دور خودشان بیچند و فقط همدیگر را ببینند و مواظب هم باشند که نتیجه اش همین وابستگی افراطی و عجیب بود.

چهار شب بعد از این که هم خانه شان شدم به راز پارسا پی بردم. تا آن شب هر بار به شکلی از جواب دادن طفره می رفت اما آن شب وقتی نزدیک صبح خراب و خسته به خانه برگشت فهمیدم چه بلایی بر سر خودش آورده.

چشمان درشت و اشک بار صدف همچنان به صورتم دوخته شده. منتظر پاسخ است. انتظار دارد بگویم چطور باید با این درد کنار بیاید اما من خودم از او گیج ترم. اوضاع بدجوری از کنترل خارج شده. این وسط خودم هم حال درستی ندارم. نه می توانم پارسا را رها کنم و نه صدف را. اما قبل از هر چیزی باید تکلیفم را با خود روشن کنم. باید بفهمم با خودم چند چندم. باید بدانم این که الان اینجا نشسته ام علتش چیست؟ کمک به پارسا؟ کمک به صدف؟ انسان دوستی و سوگندی که برای کمک به انسان ها خورده ام و یا دل خودم؟ من بین هزار حس مختلف سرگردانم. دریایی از حدس و گمان بد توی سرم شناور است. زالوی بدبینی دارد قطره قطره خونم را می مکد اما ...

بلند می شوم دست زیر بازویش می گیرم و او را هم بلند می کنم. کمکش می کنم روی مبل دراز بکشد. کوسنی زیر سرش می گذارم و پتویی روی پاهایش می کشم. از کشوی پاتختی اش آرام بخشی پیدا می کنم و دو عددش را به خوردش می دهم و خودم روی میز وسط مبل ها که به سمت صدف کشانده امش می نشینم. هنوز دارد گریه می کند. لب هایم را با زبانم خیس می کنم و نفس عمیقی می کشم و می گویم:

- پارسا توی منجلاب رفت به خاطر عشق و احساس مسئولیتش نسبت به تو اما نجات پیدا کرد. خودش خواست که بیاد بیرون از اون گنداب. اراده کرد که پاک کنه خودش رو از اون همه لجن. درسته، عذاب کشید، درد کشید، سختی کشید، اما گذشت. حالا پارسا خوبه. موفقه، متشخصه، جایگاه اجتماعی داره، چون خواست. پارسا ثابت کرد

P*E*G*A*H

هرچقدرم که غرق شده باشی بازم می تونی خودت رو نجات بدی. به نظر من همچین آدمی قابل تحسینه نه ترحم. من پارسا رو بابت کارایی که کرده سرزنش نمی کنم. اصلا حق همچین کاری رو ندارم. شاید اگه منم تو موقعیت اون بودم همین کار رو می کردم. شاید اگه منم می دیدم خواهرم مریضه، داره عذاب میکشه، امکانات نداره، به کارای خیلی پست تر هم تن می دادم. تاییدشم نمی کنم چون حتی فکر کردن به همچین کاری مو به تنم راست می کنه. واسه همینم دیگه به گذشتش فکر نمی کنم. نمی ذارم خودشم بهش فکر کنه. مهم اینه که الان چیه و چه کارست. سرزنش کردن یا دلسوزی الان دیگه ارزشی نداره چون خودش رو نجات داد.

حرفم را قطع می کند. چشمانش از همیشه مظلومترند.

- نجات پیدا کرد چون تو رو داشت. چون تو کمکش کردی.

حزن و حسرت صدایش دلم را می لرزاند.

- اشتباه نکن. تو خودت روانشناسی خوندی. روانشناس فقط می تونه حرف بزنه و راهکار بده. اما اگه مریض خودش نخواه هیچ تغییر مثبتی ایجاد نمیشه. من فقط با پارسا حرف زدم. بیشتر از این کاری از دستم بر نمی اومد. کار اصلی رو پارسا کرد. به خاطر همینم این قدر واسش احترام قائلم.

اشک گوشه ی چشمش را می گیرد.

- اما تو خیلی قشنگ حرف می زنی. قشنگ حرف زدن خیلی مهمه. تو قشنگ حرف می زنی. پارسا تو رو داره که انقدر خوبه، که انقدر خوب شد.

این طرز حرف زدن و این مخموری ناشی از بی حالی اش تمرکز را به هم می زند. به خودم لعنت می فرستم که چرا اجازه می دهم در هر شرایطی حواسم را پرت کند.

– باشه قبول. پارسا منو داشت. تو هم پارسا رو داری. وقتشه تموم کنی این حال خراب رو.

انگار بنزین می پاشم به آتش دلش. طوری آتشفشان درونش گر می گیرد که به جای اشک گدازه ی آتش بیرون می دهد. با چانه ای لرزان و بدنی مرتعش می گوید:

– ندارم. رفت که رفت. من دیگه هیچ کس رو ندارم. من خیلی تنهام. حتی یه نفر رو هم تو این دنیا ندارم. هرکی رو دوست دارم از دست میدم. نمی تونم هیچ کس رو پیش خودم نگه دارم. همه ازم میبرن و میرن. مامان بابام ولم کردن. تو ولم کردی. طاها ولم کرد. پارسا ولم کرد. من خیلی تنهام! خیلی!

حرف زدن فایده ای ندارد. حداقل الان ندارد. نه خودم شرایطش را دارم نه او. بدون این که به عاقبت کارم فکر کنم لبه ی مبل می نشینم و دستش را می گیرم. می دانم از دست دادن پارسا برای صدف چه معنایی دارد. من با این دو نفر زندگی کرده ام و می دانم الان در چه جهنمی دست و پا می زنند. حال آن ها شبیه کسیست که تمام اعضای خانواده اش را در یک سانحه از دست داده است، همه را با هم! الان نه وقت سرزنش است و نه وقت دلداری دادن. نه وقت پرسیدن است و نه وقت حرف زدن. الان باید به هر راهی که بلام آرامش کنم. دستش را ماساژ می دهم. سعی می کنم از

P*E*G*A*H

طریق تماس بدنی به او بفهمانم که تنها نیست. هق هق کنان بلند می شود و می چرخد و سرش را روی پایم می گذارد. خودم را به انتهای ترین قسمت مبل می کشم و تا او راحت تر دراز بکشد. دستم را هم توی دستش می گیرم. آرامبخش کم کم دارد اثر می کند. پلک هایش سنگین شده اند اما در برابر خوابیدن مقاومت می کند.

- صدف سعی کن بخوابی. امشب که بگذره حالت بهتر میشه. بهت قول میدم.

خوب آلود جواب می دهد:

- می ترسم بری.

دلَم می سوزد. از این همه ترسش از تنهایی دلَم می گیرد.

- نمیرم. قول میدم.

تب و تابش آرام می گیرد. نفس هایش عمیق می شوند. لرزش پلک هایش متوقف می شوند. آهسته دست توی جیبم می برم و موبایلم را بیرون می کشم. شماره ی پارسا را می گیرم. بعد از چندین بوق جواب می دهد. دستم را روی دهانه ی گوشی می گذارم و زمزمه می کنم:

- کجایی؟

- تو خیابون. تو کجایی؟

- پیش صدف. حالش خوب نیست. مجبورم اینجا بمونم.

آه می کشد.

- ببخشید داداش. تو هم گرفتار بدبختی و بی کسی ما شدی.

پوزخندی می زنم. نه که خودم خیلی کس و کار دارم!

- تو خوبی پارسا؟ نگرانتم.

صدایش بی جان است.

- آره بابا. سختیش به همین امشب بود. تموم شد دیگه. از فردا همه چی بهتر میشه.

صدف روی پایم تکان می خورد. می ترسم بیدار شود.

- باشه. زودتر برو خونه و بخواب. فردا می بینمت.

تماس را قطع می کنم و به حجم موهای فرخورده و زیبایی که روی پاهایم ریخته اند خیره می شوم. به نرم ترین شکل ممکن از روی صورتش کنارشان می زنم. مژه هایش هنوز خیسند و مثل بچه ای که با بغض خوابیده می باشد هر چند دقیقه یک بار لب برمی چیند. موهایش را نزدیک بینی ام می برم. همان بوی خوش را می دهند اما ... حیف!

صدف

P*E*G*A*H

درد ناشی از خشکی عضلات گردنم باعث می شود چشم باز کنم. برای چند ثانیه نه موقعیتم را درک می کنم و نه می دانم چه بر سرم گذشته. دستم را روی گردنم می گذارم و آخی می گویم. چیزی زیر سرم تکان می خورد. می ترسم و نیم خیز می شوم و به محض دیدن البرز که دارد چشمانش را می مالد همه چیز را به خاطر می آورم. کامل می نشینم. یعنی تمام شب را روی پاهایش گذرانده ام؟ و وقتی می بینم به سختی بلند می شود و زانوانش را خم و راست می کند جواب سوالم را می گیرم.

دهانم گس است و مطمئنم سر و وضع خوبی ندارم. با شرمندگی می گویم:

- ببخشید. فکر کنم بدجوری اذیت کردم.

با چشمان سرخش نگاهم می کند و تنها می پرسد:

- بهتری؟

گلویم را صاف می کنم.

- نمی دونم. گیجم الان. اگه صبر کنی یه آبی به دست و صورتم بزنم و پیام بهت میگم.

می خواهم مطمئن شوم تا من به سر و وضعم رسیدگی می کنم نمی رود.

نگاهی به ساعتش می اندازد و می گوید:

- باشه. فقط عجله کن. من باید برم خونه و لباسام رو عوض کنم و بعدش به کارام برسم.

مانتویم از دیروز تا حالا بر تنم مانده. لباس راحتی می پوشم. سر و صورتم را می شویم و موهایم را شانه می زنم و به حال برمی گردم. دارد با موبایلش حرف می زند. ریخت و قیافه ی او هم بدجوری به هم ریخته. کمرش را مدام می مالد. به آشپزخانه می روم. ماهیتابه را روی گاز می گذارم. یادم نرفته صبحانه ی مورد علاقه اش نیمروست. شاید این کمترین کاریست که برای جبران می توانم انجام دهم.

- دستشویی کجاست؟

می چرخم. در چهارچوب در ایستاده. دارد دکمه های بلوزش را باز می کند.

- داخل راهرو، سمت چپ. بذار بیام حوله تمیز بهت بدم.

بی حرف به دستشویی می رود. از کمد داخل اتاقم حوله ای در می آورم و خروجمان همزمان می شود. بلوزش را در آورده و موهایش را کامل خیس کرده. نگاهمان را از هم می گیریم. حوله را به دستش می دهم و سریع به آشپزخانه برمی گردم و گاز را روشن می کنم.

- نمی خواد چیزی درست کنی. من دارم میرم.

دوباره در چهارچوب ایستاده و این بار دارد دکمه های سر آستینش را می بندد. زور می زنم التماس را از صدایم حذف کنم.

- الان آماده میشه. بدون صبحونه که نمیشه بری.

P*E*G*A*H

می فهمد چقدر به بودنش محتاجم. این را از نگاه خیره اش متوجه می شوم. بی حرف
صندلی را پیش می کشد و می نشیند. سهم او را توی بشقاب می کشم و مقابلش می
گذارم.

- نیمرو با زرده سالم و دست نخورده. همون طور که دوست داری.

گوشه ی لبش منحنی می شود.

- خوبه. یادته هنوز.

می نشینم. باید حرف بزنم که حوصله اش سر نرود وگرنه می رود اما امان از این بغض
ناهنجار.

- مرسی که دیشب موندی. نمی دونم اگه نبودى چى به سرم می اومد.

لقمه ی بزرگی توی دهانش می گذارد و در حالی که به طرز مرموزی زیر نظرم گرفته
سرش را تکان می دهد.

- من ... من فکر می کنم بهتره این ترم رو حذف کنم. واقعا مغزم نمی کشه. نمی
تونم.

با دستمالی دور دهانش را پاک می کند.

- تنها راه چاره ای که واسه این وضعیت پیدا کردی همینه؟

اشک های پارسا را مرور می کنم.

- نمی تونم ... نمی تونم تمرکز کنم. باید دنبال کار بگردم. باید ...

حرفم را قطع می کند.

- کار واسه چی؟

چشمانم را پایین می اندازم.

- از اون شرکت بیرون اومدم.

سکوتش باعث می شود آهسته پلک هایم را بالا برانم. به صورتم خیره شده اما هیچ

چیز نمی پرسد. لعنت به تو البرز! لعنت به تو! این همه سکوت برای چیست؟

- نمی رسم درس بخونم. نمی تونم. همه واحدامو می افتم. حداقل این جوری یه کم

از فشارای روحیم کم میشه.

زبانم را روی دندان هایش می چرخاند.

- فعلا عجله نکن. واسه حذف ترم وقت هست. صبر کن ببین چی میشه.

موهایم را پشت گوشم می زنم. صورت پارسا یک لحظه هم از پیش چشمم نمی رود.

- چی میشه؟ هیچی. هردومون خوب می دونیم پارسا منو نمی بخشه. من تموم شدم.

دیگه وجود خارجی ندارم. بچه های مرکز، اونایی که من می شناختم حداقل یه بار

واسه پیدا کردن پدر و مادرشون تلاش کردن، همه به جز پارسا. گفت اونا واسه من

وجود خارجی ندارن. تموم شدن. مهم نیست کجان و چی کار می کنن، چون ازشون گذشتم. پارسا این جوریه. مگه محمد رو یادت نیست. چقدر با هم رفیق بودن. چقدر چیک تو چیک بودن. یادت نیست به خاطر یه حرف چطوری ازش گذشت و بی خیالش شد؟ پارسا اشتباه هیچ کس رو نمی بخشه. راحت از همه چی می گذره. راحت بی خیال میشه. راحت فراموش می کنه.

لبخند محوش صورتش را از آن حالت جدی و خشن خارج کرده.

- خب اگه ترمت رو حذف کنی پارسا برمی گرده یا این که تو رفتنش رو فراموش می کنی؟

کلافه در حالی که اشک در چشمم حلقه زده جواب می دهم:

- نمی تونم درس بخونم. تمرکز ندارم. نمی تونم.

ابروهایش را بالا می اندازد.

- درس خوندن و رفت و آمد به دانشگاه خودش یه جورایی کمکه واست. میخوای بشینی تو خونه غمبرک بزنی و کاسه چه کنم دستت بگیری؟ می خوای وقت خودت رو همه جوهره خالی کنی تا از شدت فکر و خیال دیوونه بشی؟

خیسی گونه ام را پاک می کنم و مستاصل جواب می دهم:

- تو بگو چی کار کنم. من دیگه نمی دونم چی درسته چی غلطه. یه حماقت کردم و عواقبش تموم زندگیم رو تحت الشعاع قرار داده. تو بگو چی کار کنم.

ساعد هر دو دستش را روی میز می گذارد و انگشتانش را در هم می پیچد. اما تا دهان باز می کند صدای باز و بسته شدن در به گوش می رسد و بعد صدای طاهها.

- صدف؟

دست های البرز شل می شوند و می افتند. نگاهش عوض می شود.

- صدف کجایی؟

صندلی را عقب می دهد که برخیزد. طاهها به سمت آشپزخانه می آید و با دیدن البرز کلید در دستش خشک می شود. نگاه طاهها به البرز خیره مانده. چین های پیشانی اش هر لحظه بیشتر می شود.

- صدف این کیه؟

تیزی نگاه البرز و خشم طاهها زبانه را بسته. قفل کرده ام!

- میگم این کیه.

از جواب من که نا امید می شود از خود البرز می پرسد.

- تو کی هستی؟

تاسف بیشترین حسیست که در چشمان البرز دیده می شود. با فریاد طاهها از جا می

پرم.

- لالین؟ چرا حرف نمی زنین؟

صورت سرخ شده و چشمانش در دیده. بالاخره البرز نگاهش را از من می گیرد و به طاهها می دهد.

- صدات رو بیار پایین آقا.

طاهها با خشم نزدیک تر می آید.

- تو کی هستی؟

البرز خونسرد جواب می دهد:

- البرز نادری.

طاهها که مشخص است دیوانه شده به تندی می گوید:

- هر خری هستی باش. تو خونه زن من چی کار داری؟

دوباره نگاه شماتت بار البرز را حس می کنم.

- داریم صبحونه می خوریم.

طاهها از این که البرز دستش انداخته عصبی تر می شود و به من حمله می کند.

- حرف می زنی یا همین ظرف صبحونه تون رو بکنم تو حلقومتون؟

البرز حایل بین ما می شود.

– درست حرف بزنی مرد حسابی. تو چطور شوهری هستی که فک و فامیل زنت رو نمی شناسی؟

تاکید پر تمسخر البرز روی کلمه ی شوهر و هه بلند و تحقیر آمیز طاهایا آبم می کند. رو به من می گوید:

– تا همین دیروز که پرورشگاهی بودی و بی کس و کار. این از کجا سبز شد؟
بیشتر از این تحمل این همه بی آبرویی را ندارم. ته مانده ی غرورم با رفتار طاهایا به باد رفت. می ایستم و ملتسانه به البرز می گویم:

– میشه بری؟

اول متعجب می شود و بعد گرد تاسف روی صورتش می نشیند. منظورم را بد متوجه شده. سریع توضیح می دهم.

– نمی خوام شر درست شه. بعدا همه چی رو واست تعریف می کنم.

پوزخند می زند و بی حرف عقبگرد می کند. شانهایا محکم به شانهایا طاهایا می خورد و از آشپزخانه بیرون می رود. صدای بسته شدن در که می آید طاهایا با غیظ می گوید:

– خب؟ صدف خانوم؟ منتظرم. این آقا از کی اینجا بوده که با هم صبحونه می خوردین. کی هست اصلا؟

وای خدایا! کمی فرصت بده. بگذار نفس بکشم. این همه ضربه های پشت هم را تاب ندارم.

- اینجا چی کار داری طاها؟

عصبی داد می زند.

- داری دیوونه م می کنی. این البرز خان نادری کیه؟

احساس ضعف باعث می شود نتوانم سرپا بمانم و می نشینم. فاصله را کمتر می کند.

- می دونی با این سکوت داری شک های منو تبدیل به یقین می کنی؟

چشمانم را روی هم فشار می دهم تا نگاه سرزنشگر البرز را نبینم. نگاه پر افسوس لحظه ی آخرش را.

- صدف؟

دیگر بیشتر از این پرسش های طلبکارانه اش را تاب نمی آورم. با چشمانی دریده نگاهش می کنم و در حالی که ابروهایم را در هم می کشم می گویم:

- اگه تو این مدت نصف اون مقداری که درگیر مهتاب و روابطش بودی به من و روابطم اهمیت می دادی الان می دونستی البرز کیه. اگر می خواهی بدونی که از کی اینجا بوده بهت میگم؛ از دیشب.

سرخ می چشمانش به زرشکی می گراید.

- به چه حقی یه مرد غریبه شب رو تو خونه ی تو صبح می کنه. اصلا غریبه هم نه، آشنا. محرمت که نیست.

تهوع دارم. اسید معده ام مرتب به دهانم می آید و بر می گردد. زندگی بر سرم آوار شده. نمی توانم دست و پایم را تکان بدهم و نفس بکشم.

- طاهای برو لطفا. تنهام بذار. می خوام تو بدبختی خودم بمونم. حوصله ت رو ندارم. حوصله ی خودم رو هم ندارم. می خوام تنها باشم. برو.

- دوباره داری بیرونم می کنی؟

با تاکید سرم را تکان می دهم.

- می خوام تنها باشم. باید یه جوری خودم رو از این مرداب، از این گنداب بیرون بکشم.

می نشیند.

- منظورت از گنداب منم؟

سرم را بین دستانم می گیرم.

- طاهای برو. من حال خوب نیست به خدا. نیاز دارم یه کم خودم رو جمع و جور کنم.

با طعنه می گوید:

– مشکلات فقط منم؟ حضور من فقط اذیت می کنه؟ این مردک که از شب تا صبح تو خونه ت بوده مزاحم جمع و جور شدنت نبود؟

از سر کلافگی آه می کشم.

– البرز هم خونه ی من و پارسا از همون روزهای اول استقلالمون بوده. دیشب پارسا اومد بند خواهر برادریمون رو پاره کرد و رفت. من تا پای مرگ رفتم. اگه البرز نرسیده بود احتمالا تا الان مرده بودم. پیشم موند که نمیرم، همین.

ساکت می شود. سرم را روی میز می گذارم. نگاه های البرز هم به صورت اشکبار پارسا اضافه شده و رهایم نمی کند. با اطمینان می توانم بگویم که حمایت البرز را هم از دست دادم. حضور طاها را در نزدیکی ام احساس می کنم و سپس دستش را روی بازویم. وادارام می کند بایستم. می خواهم خلاص شوم، از او، از خودم، از همه. اما اجازه نمی دهد. مثل همیشه محکم نگهم می دارد.

– صدف؟ نگام کن.

نگاهش می کنم. با دلخوری، با دلشکستگی.

– دیگه دوستم نداری؟

جوابش را نمی دهم. اصرار می کند.

– نداری؟ باور کنم که دوستم نداری؟

چانه ام می لرزد.

- دوست داشتن یه طرفه به چه دردی می خوره؟

انگشت شستش را روی گونه ام می کشد.

- خیلی بی انصافی.

چانه ام می لرزد اما اشکی در چشمانم نمانده.

- بی انصافم؟ یک سال تلاش کردم. جنگیدم. تحمل کردم. تو در عوضش چی کار

کردی؟ تو به جز این که هر بار دل من رو به بدترین شکل ممکن بشکنی چی کار

کردی؟ چی کار کردی که ثابت کنی دوستم داری؟ چی کار کردی که یه کم از تنش

ها و استرس ها و نگرانی هام کم بشه؟! تو مگه به جز خودت و مهتاب کس دیگه ای

رو دیدی؟ من نهایتش واسه تو نقش یه مسکن رو داشتیم، یه آرامبخش، نه بیشتر.

خودت می دونی خیلی وقت بود کم آورده بودم. خیلی وقت بود دیگه نمی کشیدم. اما

سقط بچه و از دست دادن پارسا آخرش بود. من دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم.

لبش را به پیشانی ام می چسباند و می گوید:

- حق با توئه. اذیتت کردم. اون جوری که لیاقت بود باهات رفتار نکردم. اما بی

انصافیه اگه بگی دوستت نداشتیم. تو رفیق روزهای سخت من بودی. شریک غم و

دردم بودی. علیرغم بدی هام کنارم موندی. من اینا رو می فهمم. من می دونم این

که پارسا این طوری موضوع رو فهمیده چه ضربه ای بهت زده. می دونم اذیتت کردم.

می دونم دلت رو شکستم. می دونم باعث شدم بچه مون سقط شه. همه ی اینا رو می دونم.

چشمانم را پایین می اندازم. دستش را زیر چانه ام می گذارد.

- من گناه خودم رو قبول دارم. امروزم اومدم اینجا که بگم جبران می کنم. میریم عقد می کنیم. عقد رسمی. بعدش میریم پیش پارسا. لازم باشه به پاش می افتم که تو رو ببخشه. هر چی که خراب کردم خودم درستش می کنم. فقط بهم فرصت بده. فرصت بده ثابت کنم واسم مهمی. فرصت بده جبران کنم. این طوری ازم رو برنگردون. به خدا من حتی از سرم نگذشته که بخوام تو رو ناراحت کنم. به شکستن دل تو فکر نکردم. یعنی من انقدر نامردم که تو این شرایط ولت کنم و برم؟ فکر می کنی تو این موقعیتی که خودم مسببشم تنهات میذارم؟

حرف هایش قشنگ است، اما اعتمادی نمانده دیگه.

- مهتاب چی؟ تو که هنوز بی خیال اون نشدی. من تا کی می تونم با استرس برگشتنش، با تهدید دائمیش واسه زندگیم ادامه بدم؟

دوباره پیشانی ام را می بوسد.

- تو همه چی رو بسپار به من. فقط آروم باش. یه بار دیگه بهم اعتماد کن. ترکم نکن. این طوری مثل غریبه ها نگام نکن. این طوری باهام سرسنگین و سرد نباش. جبران می کنم. قول مردونه میدم. شرافتم رو گرو میذارم. از دیروز که فهمیدم چطوری با حماقت تمام شانس بچه دار شدن از یه زن نجیب و با وفا رو از خودم گرفتم دارم

دیوونه میشم. دیروز احساس کردم واقعا از دستت دادم. ترس رفتنت نشست تو جونم. من نمیخوام زنی مثل تو رو از دست بدم. واقعا نمیخوام.

ترس را در چشمانش می بینم، صداقت را هم. ته دلم می گوید این ها همه حرف است. طاها با یک گوشه چشم مهتاب از عالم و آدم می کند و می رود چه رسیده به تو. اما من هم ترسیده ام. من هم از تنهایی می ترسم. من هم به بودن کسی در این شرایط نیاز دارم. من هم نمی توانم این حجم درد و غم را به تنهایی به دوش بکشم. شاید طاها راست بگوید. شاید جبران کند. شاید بتواند همه چیز را درست کند. شاید پارسا برگردد. شاید این کابوس تمام شود.

البرز

ساعت مچی ام را نگاه می کنم. دیروقت است. کل روز را در اتاقم ماندم و هیچ دانشجویی را هم نپذیرفتم. از این که نمی توانم خشم و طپش قلبم را کنترل کنم از خودم ناامید شده ام. آن قدر طول و عرض این اتاق ده متری را بالا و پایین کرده ام پاهایم درد گرفته اند. آن قدر به خودم گفته ام احمق و بدبخت و خاک بر سر و آن قدر توی سر احساسم کوبیده ام و تحقیرش کرده ام که اعتماد به نفسم دست هایش را روی گوشش گذاشته و گوشه ای کز کرده و بیرون نمی آید. بی خوابی دارد جسمم را از پا می اندازد اما با جسم و روحم لج کرده ام. از عذاب کشیدنشان لذت می برم اما تا می خواهم کمی آرام شوم لحن طلبکارانه ی آن مرد و عبارت "زن من" و دک شدنم

P*E*G*A*H

توسط صدف یادم می آید. خودخوری های این چند هفته روح و روانم را فرسوده و مستهلک کرده. نیاز به خلوت دارم، به تنهایی. این چند وقت فرصت نکردم به داد خودم برسیم و احساس می کنم که مریض شده ام. باید افکارم را ساماندهی کنم. باید این فیلم را از اول نگاه کنم تا بفهمم چه شد که آخر قصه به اینجا رسید. باید فکری به حال خودم بکنم. غول خشم و درد هر لحظه دارد بزرگ تر می شود و فضای بیشتری را در درونم اشغال می کند. باید خودم را نجات بدهم.

چراغ های روشن خانه خبر از حضور پارسا می دهد. بی حوصله کیفم را روی مبل پرت می کنم. صدایش را می شنوم.

- بالاخره تشریف آوردی؟

از اتاق بیرون می آید. با صورت اصلاح کرده و تیشرت و گرمکنی مرتب.

- اون گوشی رو بدن دست یه شتر بهتر از تو ازش استفاده می کنه. تو که میخوای موبایلت رو خاموش کنی حداقل با خودت این ور و اون ور نبرش که کمتر خسته شی. دستی به موهایم می کشم.

- خوبی تو؟

شانه ای بالا می اندازد و جواب می دهد:

- اگه از گرسنگی نمیرم خوبم. خدا شاهده یه بار دیگه دیر بیای منتظرت نمی مونم. زود لباسات رو عوض کن و بیا. روده کوچیکه، بزرگه رو نمود.

رفتارش به شکل غیر نرمالی، نرمال است.

- تو بخور. من تا یه دوش نگیرم سرحال نمیشم.

زیر لب فحش ناجوری می دهد و بلندتر می گوید:

- بجنب خبر مرگت.

حوصله ی جواب دادن ندارم. لباس هایم را می کنم و آب داغ را روی تنم ول می کنم. کف دستانم را روی صورتم می کشم و چشمانم را می بندم.

با صدای خش خش عوض کردن لباسش بیدار شدم. گیج خواب بودم. طول کشید تا مغزم فرمان های مختلف را به اجزای بدنم ارسال کند.

- پارسا؟

چشمانش در تاریکی برق می زد.

- بیدارت کردم؟

صدایش به شدت گرفته بود.

- الان اومدی؟

- او هوم.

- کجا بودی تا الان؟

- سرکار.

کامل توی رختخوابم نشستم.

- این چه کاریه که تا این وقت طول میکشه.

کمرش را کشید. چهره اش از درد درهم رفت.

- بخواب البرز جون. منم یه دوش می گیرم و می خوابم.

بلوزش را گوشه ای انداخت نزدیک من. بوی عطر زنانه مشامم را آزد.

- پارسا کجا بودی؟ این چه کاریه که از هشت شب شروع می شه تا سه و چهار صبح؟

از کشوی کمد لباس زیر و شلوار در آورد و گفت:

- تو کاری به این کارا نداشته باش.

مقاومتش شکم را بیشتر کرد. برخاستم.

- داری چه غلطی می کنی؟ تو چه جوری داری پول در میاری؟

دندان هایش را روی هم سایید.

- یواش. صدف بیدار میشه.

مشت آرامی به شانه اش زد.

- پس مثل آدم حرف بزن. وگرنه داد می زنم.

دستم را پس زد. آرام اما با خشونت گفت:

- به تو ربطی نداره. برو بکپ. حوصله ت رو ندارم.

حدسم آرام آرام به سمت یقین رفت.

- به من ربط نداره؟ به صدف چی؟ اگه بفهمه داری چی کار می کنی عکس العملش چیه؟

یقه ی زیرپوشم را توی دستش مشت کرد. سرخی چشمانش ترسناک بود.

- چه غلطی می کنم ها؟ چه غلطی می کنم؟ نه مواد مخدر قاچاق کردم که جوون مردم بدبخت شه نه از دیوار کسی بالا کشیدم. از خودم مایه میدارم. خودم رو داغون می کنم و به هیچ کس دیگه هم آسیب نمی رسونم.

عضلاتم همه شل شدند. نمی خواستم باور کنم. نمی توانستم.

- پارسا ... تو ...

تمام تلاشش را برای پایین نگه داشتن صدایش به کار می برد.

- آره همونه که تو فکر می کنی. از خوشی نیست، از ناچاریه. نتونستم هزینه های زندگی رو تامین کنم. هیچ راهی نبود. به هر دری که فکر کنی زدم. اگه خودم تنها بودم باکی نبود، اما مسئولیت صدف هم به گردنمه. خرج خورد و خوراکش، پوشاکش، مریضیش، درس و کلاسش. چه خاکی باید تو سرم می ریختم؟ بدون پول چطور می تونستم از صدف محافظت کنم؟

نبض روی شقیقه اش طوری می زد که در تاریکی هم قابل دیدن بود.

- همه ی این کارا به خاطر صدفه. پس لطفا خفه شو و زبونت رو نگه دار.
سرم گیج رفت. دستم را به لبه ی میز گرفتم.

- وای پارسا! وای!

عصبی جواب می دهد:

- وای و کوفت! وای وای نکن واسه من. تو نه معنی بی کسی رو می فهمی و نه درکی از بی اعتمادی جامعه نسبت به ماها داری. پس لطفا تریپ نصیحت برندار. اونمی که این وسط هر لحظه داره تحقیر میشه و زجر میکشه منم. فکر نکن بهم خوش میگذره. خوابیدن با زنی که جای مادر بزرگمه و زنی که هزار و یه جور عقده ی روانی داره اصلا لذت بخش نیست. مطمئن باش حتی یه بارم نمی خوام امتحانش کنی. اما پول میدن. خوب پول میدن. طوری از دیدن سر و ریخت و هیکل من دهنشون آب می افته که حاضرین هرچی دارن به پام بریزن فقط یه شب باهاشون باشم. منم به هیچی به جز پول فکر نمی کنم. چون پول واسه صدفم لازمه. واسه این که اون به

بیراهه کشیده نشه و سلامت زندگی کنه نیازه. الانم برو بگیر بخواب و آرامش صدف
رو به هم نزن، وگرنه من می دونم و تو.

و بعد کمی به عقب هلم داد و لباس هایش را برداشت و به سمت حمام رفت.

- حموم دامادیت بود یا کارای دیگه داشتی؟

در حالی که موهایم را با حوله خشک می کنم می گویم:

- من که گفتم تو بخور. واسه چی منتظر موندی؟

خورش بادمجان خوشرنگ را توی ظرف می ریزد و می گوید:

- تنهایی نمی چسبه. بدو بیا. مردم به خدا.

رو به روی هم می نشینیم. اشتها ندارم. اما دلم نمی آید دلش را بشکنم. کمی برنج

توی بشقابم می کشم. زیر چشمی نگاهم می کند.

- چیه باز فکرت کجاست که اشتهاات بند رفته؟

متفکر به صورت خونسردش خیره می شوم.

- پارسا؟ تو حالت خوبه؟

- تو چرا امشب انقدر نگران حال منی؟

- آخه یهو از این رو به اون رو شدی. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

کمرش را به پشتی صندلی می زند و کف دستش را روی صورتش می کشد.

- البرز، داداش، دیگه نمی خوام در این مورد حرف بزنم. نمی خوامم چیزی بشنوم. شامت رو بخور.

بشقاب را کنار می زنم و هر دو دستم را روی میز می گذارم.

- یعنی چی؟ نمی خوام بدونی دیشب چی شد؟ امروز چی شد؟ صدف در چه حاله؟

پوفی می کند و می گوید:

- حالش خوبه چون خبرای بد زود میرسه.

- پارسا؟ این حرفت یعنی چی؟ تو که نمی خوام بی خیال صدف بشی؟

نچ معترضانه اش نگرانم می کند.

- دست بردار از این آدم خوبه ی داستان بودن البرز. من که می دونم تا کجاست سوخته. درسته صدف خواهر من بود اما به تو هم بی ارتباط نبود. به جای این که انقدر همه چی رو تو خودت بریزی برو یه گوشه خالی شو و این عذاب رو تمومش کن. شاید اون موقع یادت بیاد من چقدر از نصیحت شنیدن بیزارم. شام هم نوش جونت. واسه ما که کوفتش کردی.

در اتاقش را به هم می کوبد. آن قدر محکم که از جا می پرم و بعد صدای سازش را می شنوم و نوای محزون خودش را.

"در این دنیا تک و تنها شدم من

گیاهی در دل صحرا شدم من

چو مجنونی که از مردم گریزد

شتابان در پی لیلا شدم من

چه بی اثر می خندم، چه بی ثمر می گریم، به ناکامی چرا رسوا شدم من؟"

صدف

- قدم؟ کجایی؟ چرا نمیای؟

آن قدر میز و صندلی ها را دستمال کشیده ام که پوستشان کنده شده. دوست دارم وقت تلف کنم تا خوابش ببرد.

- میای یا پیام به زور بیارمت؟

ول کن نیست و بی خیال نمی شود. دستمال را کنار می گذارم و به سرویس بهداشتی می روم و مسواک می زنم.

- قندی؟ دارم بداخلاق می شما.

وارد اتاق می شوم. دستش را زیر سرش گذاشته و با لبخند به من نگاه می کند.

- چه عجب خانوم. افتخار دادین.

پشت میز توالت می نشینم و کرم های مراقبتی ام را می زنم. از آینه می بینم که همچنان به من خیره ست. شانه را بر می دارم و به موهایم می کشم.

- آگه فکر کردی با لفت دادن منو خواب می کنی و جون سالم به در میبری کاملاً در اشتباهی.

نگاه حریصش باعث می شود بی خیال عوض کردن لباس هایم شوم و با همان بلوز و شلوارک به رختخواب می روم. رو تختی و پتو را برایم کنار می زند و می گوید:

- حالیمه که منظورت چیه. ولی خودم رو به خرید می زنم.

کنارش با فاصله دراز می کشم و می گویم:

- حوصله ندارم طاها. میخوام بخوابم.

با ناامیدی آهی می کشد.

- باشه. حداقل بیا اینجا.

و به آغوش گشاده اش اشاره می کند.

مغزم پشش می زند. باورش ندارد. می ترسد. عqlم می گوید این مرد امتحانش را بارها پس داده. این آغوش هیچ وقت به تو، تنها تعلق نداشته. تو هیچ وقت مالک روح و قلب این آدم نبوده ای. اما امان از دلم! دل بیچاره و خسته ام. دل تنها و ترسیده ام.

- بیا دیگه نمی خورمت که. فقط دلم واست تنگ شده.

به پهلوی می خوابم. صورتم مقابل صورتش قرار می گیرد. بوی ملایم صابون و شامپو شامه ام را نوازش می دهد.

- طاها؟

- چون دلم؟

- برنامه ت چیه؟ میخوای چی کار کنی؟

انگشتش را روی بازویم می کشد.

- برنامه م از فردا شروع میشه. میریم دنبال کارای محضر و آزمایشگاه و این چیزا. بعدشم خرید حلقه و لباس و سالن و یه عروسی خوشکل.

دستم را کمی عقب می برم. می فهمد نمی خواهم لمس شوم اما به روی خودش نمی آورد.

- مهتاب چی میشه؟

لب پائینش را گاز می گیرد و با صدا آزادش می کند.

- تمام مراحل طلاق طی شده. گیر یه امضای من بود. فردا پس فردا حلش می کنم.

با شک و تردیدی که از اعماق وجودم بیرون می آید می پرسم:

- مطمئنی؟

چشمانش را می بندد و باز می کند.

- من تموم تلاشم رو واسه این رابطه کردم. تموم تلاشم رو واسه برگردوندنش کردم.

نخواست. با کس دیگه ای خوشه. تمام شد. پرونده ی این زندگی بسته شد.

قلبم آرام نیست.

- تا همین چند وقت پیش که پرونده ش باز بود. چطور یهو بستیش؟

کف دستش را روی گونه ام می گذارد.

- خیلی وقته بسته شده. فقط نمی خواستم قبول کنم. اما وقتی دیدم بچه م از دستم

رفت و تو هم داری میری ترسیدم. مهتاب ارزشش رو نداره. نمیخوام اجازه بدم بیشتر

از این زندگیم رو خراب کنه.

پرسیدنش سخت است. غرورم را آزرده می کند. آن هم برای منی که ...

- اگه برگرده چی؟ اگه بعد از ازدواجمون برگرده چی؟

لبخند محو و غمگینی روی لبش می نشیند.

- بهش میگم اون موقع که التماس می کردم باید می اومدی. اون موقع که اشک می ریختم و ازت خواهش می کردم که برگردی باید برمی گشتی. الان دیگه خیلی دیره.

دستانم را بغل می کنم و چانه ام را به سمت یقه ام می برم.

- منم دلم یه زندگی آروم می خواد. سن و سالی ازم گذشته. دلم یه زن پابند به زندگی می خواد. دلم بچه میخواد. نمی دونی از دیروز که شنیدم داشتم بابا می شدم و ... چند ثانیه سکوت می کند.

- صدف؟

- هوم؟

- نگام کن.

چشمان بی فروغم را به صورتش می دوزم.

- جون طاها نمی دونستی حامله ای؟ اون سقط واقعا یه اتفاق بود؟

خودم را محکم تر بغل می گیرم.

- اتفاق بود.

- جون پارسا؟

پوزخند می زخم.

- اتفاق بود. اما آگه می دونستم حامله م بازم سقطش می کردم.

ابروهایش به هم نزدیک می شوند.

- چرا؟ بچه دوست نداری یا ...

حرفش را قطع می کنم.

- بچه دوست دارم. اما به شرطی که بدونم یه پدری داره که می تونم روش حساب

کنم. به نظرت تو همچین پدری هستی؟

دستش را از آرنج خم می کند و زیر سرش می گذارد.

- انگار بدجوری خراب کردم. نه؟ هر چی اعتبار پیشت داشتم سوخته.

پارسا را به خاطر می آورم و البرز را و آن حجم عظیم ناامیدی و ناباوری نگاهشان را.

دست آزادش را روی موهایم حس می کنم.

- منو می بخشی؟ بهت قول میدم اون قدر همه چی قشنگ شه که تموم این روزا

یادت بره.

خنده ام می گیرد.

- بهت قول میدم واسه عقدمون پارسا هم حضور داشته باشه. تو از اون اجازه می

گیری و بله رو میگی.

می خندم.

- انقدر ناامید نباش. اگه نصف اون چیزی که تو پارسا رو دوست داری اونم تو رو دوست داشته باشه می بخشدت. قتل که نکردی. نامشروعم که نبوده. مطمئن باش اونم روابط خودش رو داشته و داره. دلیل نمیشه چون تو دختری از همه چی محروم باشی.

اشک دیدم را تار می کند.

- اما من ناامیدم. خیلی! چون درکش می کنم. می فهممش. چون دل منم شکسته. منم اعتمادم رو از دست دادم. دلی که شکسته خوب میشه؟ اعتمادی که از بین رفته ترمیم میشه؟ اگه تو بتونی فقط خاطره ی مسیر شیراز تا تهران رو از ذهنم پاک کنی، اگه یه کاری کنی یادم بره در حالی که من به خاطر تو رو تخت بیمارستان افتادم و آبروم به باد رفت تو واسه یه زن دیگه پست عاشقانه می داشتی. اگه بتونی اون همه خجالت و حقارت رو از خاطرم ببری، اگه بتونی کاری کنی که حال دیشبم فراموشم بشه و یادم بره چیا شنیدم و چیا کشیدم. اگه تو بتونی این دلی رو که مریض کردی مثل روز اول سالم و سرحالش کنی و غرور له شده م رو بهم برگردونی اون وقت منم به این که بتونم دل پارسا رو خوب کنم و غرورش رو بهش برگردونم امیدوار میشم.

به نرمی می گوید:

- نکن این جوری صدف!

اشک فرو غلطیده ام را پاک می کنم.

- شما مردا تا وقتی از داشتن یه زن مطمئنین هر جوری دلتون می خواد می تازونین. میگین این که رفتنی نیست هرکارم کنم می مونه. اما همین که یه ذره زمین زیر پاتون سست میشه و باورتون میشه که زن هم می تونه رها کنه و بره، به تکاپو می افتین. بازم فکر می کنین چون عاشقمه می تونم همه چیز رو مثل روز اولش درست کنم. چون عاشقمه یادش میره. اما اینو نمی دونین که عاشق بودن یه زن مجوز هر رفتاری رو واسه شما صادر نمی کنه. چون اون زن قبل از زن بودنش یه آدمه. آدمی هم که بشکنه دیگه بند نمی خوره. حتی بندم بخوره بازم درز و دروزاش باز می مونه و هرچند وقت یه بار از همه جاش خون بیرون می زنه.

بی حرف تماشاایم می کند و دستش را جلو می آورد تا بغلم کند. دیگه طاقت ندارم. پشتم را می کنم و دوباره خودِ پریشانم را در آغوش می کشم. بازویش را دورم حلقه می کند گرمی نفسش گوشم را قلقلک می دهد.

- اون قدر محکم بغلت می کنم که درز و دروزات باز نشن. اون قدر دوا درمونت می کنم که مریضی دلت خوب شه. اون قدر زخم زبونات رو تحمل می کنم تا عقده هات خالی شه و آرام بگیری. کاش می دونستی و باور می کردی که من از قصد اذیت نکردم. خودمم مریض بودم، اما واقعا نمی خواستم تو رو مریض کنم. تو زن منی.

شرعی و عرفی. نه رهات می کنم بری و نه میذارم ولم کنی. تحت هر شرایط تو باید باشی و بمونی.

چشم هایم را محکم روی هم فشار می دهم. کجا خوانده ام زن ها از راه گوش عاشق می شوند؟ باید به نویسنده بگویم تصحیحش کند. زن ها از راه گوش خر می شوند.

با بی حوصلگی برگه های جزوه را ورق زدم. آن قدر بی تمرکز و تابلو که صدای مهبشید در آمد.

- این چه طرز درس خوندنه صدف؟ دو ساعت دیگه امتحانه ها.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نمی تونم تمرکز کنم. خصوصا که این اشغال عوضی هم نشسته رو به روم.

مهبشید مسیر نگاهم را دنبال کرد. کتابخانه شلوغ بود. امتحانات فاینال و تکاپوی دانشجویان برای جبران کم کاری های طول ترم.

- حداقل یه امروز رو بی خیال شو. سرت به کار خودت باشه.

دندان قروچه ای کردم و گفتم:

- چطوری بی خیال شم؟ نگاه چطور چسبیده به البرز؟ هر چی البرز توضیح میده اون فقط زل زده به صورتش. کثافت چه خوشکلم شده امروز.

مهمشید دستش را روی مشت گره کرده ام گذاشت.

- اون هر کاریم بکنه تو باز شیش هیچ جلویی. بابا دارین تو یه خونه زندگی می کنین. اون غرور کوفتیت رو بذار کنار و یه حرکتی بزن.

با حرص گفتم:

- جلو چشم داداشم چه حرکتی بزنم دقیقا؟

- مگه من میگم پیر بغلش و ماچش کن؟ میگم یه جوری رفتار کن که بفهمه دوستش داری. یه حرفی، حرکتی، اشاره ای. وقتی مثل یخی اون طفلی از کجا باید بفهمه میخوایش؟

از گوشه ی چشم به دختر نجسب چسبیده به البرز نگاه کردم. دلم به جدیت و عبوسی همیشگی اش خوش بود و گرنه می توانستم با دندان هایم خرخره آن عجوزه را بجوم.

- اگه اون منو نخواد چی؟ اگه غرورم بشکنه و آخرش هیچی تو دستم نباشه چی؟ البرز حتی اگه حسی هم به من داشته به حرمت پارسا صداس رو در نیاره. نه! فکرشم نکن. منم و همین یه ذره غرور. اینم از دست بدم دیگه هیچی ندارم.

چینی بر بینی اش انداخت و گفت:

- پس خاک تو سرت که غرورت رو به عشقت ترجیح میدی.

سرش را کمی نزدیک تر آورد و دم گوشم ادامه داد:

- جهت اطلاع جذبه البرز خانت بدجوری واسه دخترا جذابه. همین روزاست که بالاخره تورش بززن. دیگه خود دانی.

دلَم آشوب بود و با این حرفش آشوب تر شد.

- چی کار کنم مهشید؟ چه خاکی تو سرم بریزم. وقتی اون انقدر معمولی و عادی رفتار می کنه من با چه جراتی بهش ابراز عشق کنم. این همه ساله می شناسمش. محض رضای خدا یه بارم یه کاری نکرده که من برداشت عشقی کنم. فکر کنم کلا به چشمش نیام. می دونم دوستم داره ها. واسش مهمم، اما مثل افروز خواهرش نه بیشتر.

آه می کشد.

- چی بگم والا. توام تو بد مخمسه ای گیر کردی.

افسرده و ناامید سرم را پایین میندازم.

- این طپش قلب اذیتم می کنه. قبلا انقدر شدید نبود اما یه مدته زیاد شده. فکر کن دائم ریتم قلبت تند باشه و دستات یخ کنه و بلرزه. دارم عذاب می کشم. وقتی این دخترا رو دور و برش می بینم، وقتی می بینم سرش تو گوشیه و داره لبخند می زنه، وقتی شوخیای یواشکی شون رو با پارسا می شنوم دلَم آتیش می گیره. روز به روزم

دارم بدتر میشم. می ترسم لو برم. هم خودش هم پارسا خیلی تیزن. زود همه چی رو میگیرن.

کمی شانه ام را ماساژ داد و با مهربانی گفت:

- می فهممت. شرایطت داغونه. کاش حداقل انقدر نمی دیدیش. این همه کنار هم بودن هم به این احساس تو دامن می زنه و هم تحمل نداشتنش رو سخت تر می کنه. کاش یه راهی بود بفهمیم واقعا تو دلش چی می گذره. از ظاهر این آدم هیچی نمیشه فهمید.

نفس عمیقی از سر استیصال کشیدم.

- آی گفتی. این نزدیک بودنمون بیچاره م کرده. کافیه یه ذره تیشرت تنگ بپوشه و بازوهاش بزنه بیرون یا عطر بزنه یا بینیم دراز کشیده. نمی دونی این فکر لامصب تا کجاها که نمیره. تحملش سخت شده برام. همش تو هیروتم. کاش می شد از اون خونه برم یا البرز می رفت. این جور من داغون میشم.

- خب به پارسا بگو. شاید یه فکری کرد.

چشمانم از حیرت گشاد شد.

- یه چیزی میگیا. چی بگم به پارسا؟ فکر می کنی میداره تنها زندگی کنم؟ یا بگم البرز رو بندازه بیرون؟ میشه همچین چیزی؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- چه می دونم. آخه این جوری هم نمیشه که. هم به درست لطمه می زنه هم به روح و روانت.

پلک هایم را روی هم گذاشتم.

- من فقط از اون روزی می ترسم که یکیو کنارش ببینم. اونو نمی دونم چی کار کنم.
- حالا ولش کن اینا رو. به اتفاقی که هنوز نیفتاده فکر نکن. باید صبر کنیم ببینیم چی پیش میاد.

با درد سرم را بالا گرفتم و با البرزی که داشت با اخم نگاهم می کرد چشم تو چشم شدم. دستش را تکان داد یعنی "چته"؟ گردنم را بالا انداختم یعنی "هیچی". به سریش بغل دستش بیخشیدی گفت به سمت ما آمد. صدایم را صاف کردم و زبانم را روی لب هایم کشیدم. نشست و گفت:

- خوبین خانوما؟

لبخندی به رویش زدم.

- خوبیم. مرسی.

مهمشید رو به هر دوی ما گفت:

- نسکافه می خورین بچه ها؟ من از بیخوابی الانه که غش کنم.

من سفارش دادم و البرز نه و به این شکل مهشید تنهایمان گذاشت. البرز کمی خودش را به سمت من کشید.

- چیزی شده صدف؟ سرحال نیستی انگار.

با انگشت چشمم را مالیدم.

- هیچی بلد نیستم. می افتم.

دستش را زیر چانه اش گذاشت.

- به نظر نمیاد استرس امتحان داشته باشی وگرنه به جای این همه حرف زدن یه کم می خوندی. دیشبم که ساعت دوازده خوابیدی.

تیکه انداختم.

- خوب آمار منو داری ها.

با بی قیدی جواب داد:

- رفتم آب بخورم دیدم چراغ اتاقت خاموشه.

یک دستی زدنم هم به خطا رفت.

- آره. دیدم هیچی حالیم همیشه گرفتم خوابیدم.

چشمانش را تنگ کرد. وقتی این طور نگاهم می کرد مثل ماهی بیرون افتاده از آب نفس کم می آوردم.

– اگه انقدر اوضاع وخيمه چرا کمک نگرفتی؟

با سر اشاره ضعيفی به ميز رو به رو دادم.

– از بس سرت شلوغه دلم نمياد منم مزاحمت بشم.

لبخند کمرنگی روی لبانش نشست.

– اين الان طعنه بود؟

مثل خودش بی قيد جواب دادم:

– نه طعنه واسه چی؟ بابا لنگ دراز که باشی کلی خاطرخواه پيدا می کنی ديگه.

هوا را با قدرت نفس کشيد و در حالی که خنده اش را کنترل می کرد گفت:

– باشه. از الان تا وقت امتحان من در خدمت جودی ابوت غرغروام. بهت ميگم کجاها

رو بخونی که راحت پاس شی.

هنوز دو کلمه نگفته بود که سر و کله ی سریش پيدا شد و با آن عشوه ی چندشش

گفت:

– آقای دکتر من منتظرما.

البرز خودکار را روی ميز گذاشت و با جدیت جواب داد:

- منتظر چی؟

قوی به گردنش داد و با خنده ای که مجبورم به زیبا بودنش اعتراف کنم جواب داد:

- وا! گفتین برمی گردین واسه حل مساله.

چقدر دلم می خواست بلند شوم و کلاسورم را توی سرش بکوبم. دختره ی جلف بی شخصیت.

- آها معذرت میخوام. الان کار واجب تری دارم. بعدا صحبت می کنیم.

دخترک نگاه نه چندان دوستانه ای به من انداخت و گفت:

- آخه ... واسه امتحان ...

این بار البرز با قاطعیت بیشتری پاسخ داد:

- اگه مشکلتون فورس ماژوره با خانوم فرجی صحبت کنین. ایشونم مثل من دانشجوی دکترا هستن.

معنی قند در دل آب شدن و عروسی در امعا و احشا بدن را در آن لحظه حس کردم. پیروزمندانه به صورت سریش زل زدم تا بالاخره از رو رفت و بی خیال شد.

البرز که انگار متوجه نگاهم شده بود با خودکار ضربه ی آهسته ای روی دستم زد و گفت:

- حالا که خیالت راحت شد حواست رو بده اینجا جودی ابوت.

اخم ریزی کردم و گفتم:

- اعتماد به نفست غوغا می کنه ها. خیالم از چی راحت شد مثلاً؟

بالاخره خنده اش را رها کرد و در حالی که سرش را تکان می داد گفت:

- خیلی روت زیاده فرفری. اینجا رو داشته باش که اگه امتحانت رو خوب بدی امشب شام مهمون منی.

حالا که اینجا کنارم نشسته حالم خوب است و خبری از افسردگی چند دقیقه پیش نیست. با ذوق گفتم:

- جون جودی؟ پارسا هم میاد؟

خنده را منحصر به چشمانش کرده بود.

- نه پارسا امشب دیر برمی گرده. خودمون دو تایی میریم.

البرز

دلتنگی و حزن صدایش را تاب نمی آورم. به اتاقش می روم. مرا که می بیند ساز را کنار می گذارد و از روی میز سیگاری بر می دارد و آتش می زند.

دست هایم را توی جیب گرمکنم فرو می برم و به دیوار تکیه می زنم.

- این که سیگارت از کشو اومده روی میز، نشونه ی خوبی نیست اصلا.
- محکم و با لذت پک می زند. نوک سیگار و چشمانش هم رنگند.
- میخوای چند روز از اینجا بریم؟ یا خودت تنها برو. یه کم حال و هواتم عوض میشه.
- نگاهم نمی کند. به پارکت زل زده و هیچی نمی گوید.
- بیا بریم شام بخوریم. هرچی تو بگی. از این به بعد در مورد گذشته حرف نمی زنیم.
- پوزخند می زند.
- می دونی از چی حرصم می گیره داداش؟
- به نظر می آید امشب شمشیر را از رو برابیم بسته.
- از چی؟
- نگاهم می کند.
- از این که تو این شرایط دست از غرور مسخره ت برنمی داری.
- سعی می کنم به خودم و اعصابم مسلط باشم.
- تو الان مشکل با کیه؟ من یا صدف؟
- تیزی نگاهش اذیتم می کند.

- فکر نمی کنی یکی از عواملی که صدف رو به این وضعیت کشوند تویی؟ این همه سال تحمل کردم به حرمت رفاقتمون هیچی نگفتم. دندون رو جیگر گذاشتم. گفتم اگه صدف خواهرمه البرزم داداشمه. نخواستم دخالت کنم. نخواستم هیچی رو به تو تحمیل کنم. اما این چند وقته همه چی بدجوری رو مخمه. تو شبها راحت می خوابی؟ جون داداش راحت می خوابی؟

خون به صورتم می دود. دندان هایم را روی هم فشار می دهم. وقتی سکوتم را می بیند پک دیگری به سیگار می زند و می گوید:

- غرور خوبه اما به حدش. تو به خاطر غرورت گند زدی به خودت و صدف. منم وسط این لجنی که ساختین غرق شدم. الانم انقدر غدی که زورت میاد بگی سوختی. حداقل بگو سوختی که من کمتر بسوزم.

شقیقه هایم تیر می کشند.

- فقط من مغرورم پارسا؟ انصافت در همین حده؟ فقط من گند زدم؟ خوبه از همه چی خبر داری وگرنه شک می کردم به خودم. به درک که شام نمی خوری. بشین اینجا انقدر سیگار بکش تا خفه شی.

این بار من در اتاق را به هم می کوبم و مستقیم به دستشویی می روم و سرم را زیر شیر آب می گیرم. بدنم گر گرفته. از این که پارسا این قدر رک مرا مقصر می داند

P*E*G*A*H

بدجور به هم ریخته ام. بدون این که ظرف های آشپزخانه را جمع و جور کنم به اتاقم می روم. حرصم را سر تیشترتم خالی می کنم و با خشونت هرچه تمام تر از تنم بیرونش می کشم و پرتش می کنم. کاش فقط یک نفر بود که می توانستم برایش حرف بزنم و خالی شوم. این روزها فقط دیگران مرا لبریز می کنند و می روند. آن هم بی رحمانه!

به زیر پتو می خزم و در همان حال مشت می هم به تشکم می کوبم. خستگی تا مغز استخوانم نفوذ کرده. دستم را زیر بالش می برم و با عصبانیت چشمانم را می بندم.

- پاشو اول مسواک بزن.

می غرم.

- گمشو بیرون پارسا به اندازه کافی تحملت کردم.

- حقیقت تلخه داداش ولی بد نیست بعضی وقتا بهت گوشزد بشه.

تکیه ام را به آرنجم می دهم و کمی از تشک فاصله می گیرم و با اخم های گره کرده و دستی که در هوا تکان می دهم تهدیدش می کنم.

- تا سی ثانیه دیگه نری بیرون هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.

لبخندش واقعی نیست.

- بدم نمیداد یه کم عصبانیتت رو ببینم. نگرانتم. همین روزاست که بترکی.

صدایم را بلند می‌کنم.

- گفتم برو بیرون. کری؟

با خونسردی جلو می‌آید و لبه‌ی تخت‌م می‌نشیند. لگدی به کمرش می‌زنم.

- پارسا هرچی بدبختی دارم سر تو خالی می‌کنما. پاشو تا ناکارت نکردم.

پسورد گوشی‌اش را می‌زند و می‌گوید:

- آها خوبه. یه کم از این پوسته‌ی مزخرفت خارج شو. این جوری بیشتر باهات حال می‌کنم.

یک آن می‌خواهم به سمتش حمله‌ور شوم اما جلوی خودم را می‌گیرم. بدجوری اعصابم را به هم ریخته.

- پارسا من امروز اصلا روز خوبی نداشتم. تو هم که خرابکاری کردی وسط اعصابم. گمشو بیرون می‌خوام با وجدان راحت بخوابم.

گوشی‌اش را به سمتم می‌گیرد و می‌گوید:

- روز بدت هنوز ادامه‌داره داداش. اینو بخون.

با استفهام به صورتش نگاه می‌کنم. گوشی را تکان می‌دهد.

- بگیر دیگه.

بی توجه به شماره متن اس ام اس را می خوانم.

- آقا پارسا خواهش می کنم! لازم باشه خودم با داداشم حرف می زنم و بهش میگم دوستتون دارم. کافیه فقط بدونم شما هم منو میخوانین. لطفا جواب بدین. به خدا بی خوابی پدرم رو در آورده. دیگه نمی تونم تحمل کنم. تو رو خدا!

بی حوصله می گویم:

- خب که چی؟ روزی هزار تا از این پیام واسه تو میاد. به من چه؟

نفس پر صدایی می کشد.

- آره خب، ولی بد نیست یه نگاهی به شماره فرستنده بندازی.

کنجکاو می شوم و دوباره به صفحه ی گوشی نگاه می کنم و ناگهان برق از سرم می پرد. دوباره و دوباره شماره را مرور می کنم.

- خودت رو اذیت نکن، همونه.

چهار زانو می نشینم. درد شقیقه ام تبدیل به ضربان های کوبنده می شود. باز هم پیام را می خوانم. پیام های بالاتر را هم می خوانم، همه با یک مضمون. بریده بریده می گویم:

- افروز؟ چطور آخه؟! افروز!

- اوهوم، افروز.

- انگار تاریخ داره تکرار میشه.

حرفش را بد تعبیر می کنم. نوعی انتقام! از جا می پریم و یقه اش را می چسبیم.

- تو چه گو... ه... ی خوردی؟

دستم را از یقه اش جدا می کند و می گوید:

- مودب باش حیوون. یواش!

خون به مغزم نمی رسد دیگه. کامل قفل می کنم و هوار می زنم:

- اینا چیه پارسا؟ چی گفتی به خواهر من؟ چی کار کردی؟

برمی خیزد و گوشی را از دست من می گیرد و توی جیبش می گذارد.

- روز به روز بیشتر ازت ناامید میشم البرز. خیلی بی شعوری! آخه احمق من اگه می خواستم گوه بخورم یه جوری می خوردم که تو نفهمی. نه این که بیارم اینا رو نشونت بدم.

دستم را روی چشمانم می گذارم. می دانستم افروز پارسا را دوست دارد ولی نه در این حد که این طور التماسش کند. واقعا دیگه کشش ندارم.

- چته حالا؟ چی شده مگه؟ برو خدا رو شکر کن عاشق منه. اگه گیر یه گرگ می افتاد چی می شد؟ اگه بلای صدف به سرش می اومد ...

رگ گردنم بیرون می زند.

- خفه شو پارسا!

حال خرابم را می فهمد چون جوابم را نمی دهد و همان جا وسط اتاق می ایستد و نگاهم می کند.

- حضوری هم اومده پیشت؟

پوفی می کند.

- خیلی وقته اس ام اس می ده. سعی کردم بدون این که تو رو حساس کنم خودم یه جوری جمع و جورش کنم. ولی امروز پا شد اومد مطب. بعدشم که این پیام رو داد. شاید امشب وقت مناسبی نبود واسه مطرح کردن این موضوع. ولی ترسیدم دوباره دیر کنیم و یه صدف دیگه رو دستمون بمونه. تو به من هشدار دادی صدف حالش خوب نیست و داره بیراهه میره و من پشت گوش انداختم ولی الان من به تو هشدار میدم. افروز حالش خوب نیست و ممکنه به بیراهه بره. بهت احتیاج داره، خیلی زود.

روی شانه هایم احساس فشار می کنم، فشارهای همه جانبه و مداوم.

- حرف حسابش چیه؟ چی میگه؟

- همینایی که دیدی رو مرتب تکرار می کنه.

معلوم است به خاطر رعایت حال من نمی خواهد مسئله را زیاد باز کند. دوباره کنارم می نشیند. دستش را روی زانویم می گذارد و می گوید:

- تنش های تو خونه بدجوری بهمش ریخته. دنبال یه تکیه گاهه. یه جایی که بتونه بهش پناه بیره. به نظرم از افروز و خونواده ت غافل موندی. هرچقدرم بهت بد کرده باشن به خاطر خواهرت باید یه کاری بکنی.

به سختی و جان کندن می پرسم:

- تو که به افروز احساسی نداری. ها؟

زانویم را فشار می دهد.

- تاریخ تا اینجا تکراری بود از این به بعدش متفاوته. تو یه روز به این سوال من جواب مثبت دادی، ولی جواب من به تو منفیه. افروز واسه من مثل صدفه داداش. خیالت تخت.

سرم را رو به سقف می گیرم و با خودم می گویم:

- کاش جوابت مثبت بود. اون جوری خیالم راحت می شد.

صدای خنده های از ته دل صدف ساختمان را برداشته بود. در را باز کردم و داخل شد. از سر تا پایش آب می چکید و من هم دست کمی نداشتم. باران ناگهانی غافلگیرمان کرده بود و علیرغم سرمای هوا، به خواست صدف کلی پیاده روی کرده بودیم. صورت یخ زده اش با موهای فر و خیسی که از زیر مقنعه بیرون زده بود از همیشه خواستنی

تر به نظر می رسید. چشمان درشت و براقش را به صورتم دوخته بود و در حالی که دستانش را ها می کرد می خندید.

کاپشنم را درآوردم و دستی به موهای خیسم کشیدم و گفتم:

- به خاطر این دیوونه بازی تو فردا جفتمون مریضم.

بالا و پایین می پرید و دست هایش را به هم می مالید.

- می ارزید. اگه انقدر غر نمی زدی من تا صبح بر نمی گشتم.

شادی و خنده اش به من هم سرایت کرده بود.

- زود برو لباسات رو عوض کن. یه دوش آب گرم بگیر.

مقنعه اش را از سر برداشت. موهایش را باز کرد و با یک حرکت همه را روی شانه هایش ریخت. برای لحظه ای مسحور بوی خیسی موها و حالت قشنگشان شدم و دمای بدنم بالا رفت.

- من عاشق موی خیسم! عاشق!

نتوانستم چشم از آن گردن رقصان و موج موه ها بگیرم. دهانم باز شد که بگویم "من هم همین طور" اما زبانم را گاز گرفتم.

- امشب عالی بود بابا لنگ دراز جونم. خیلی مرسی! تو یه دونه ای.

ضربان قلبم داشت کار دستم می داد. نفسم را حبس و سپس رها کردم. موی خیسش نقطه ضعفم بود و برای این که روی این نقطه ضعف سرپوش بگذارم خشک و خشن گفتم:

- مگه با تو نیستیم. گفتم برو لباست رو عوض کن. موهاتم سشوار بکش. زود باش.

از جدیت و تندى ناگهانی من خنده روی لبش خشکید.

- وا! چرا دعوا داری؟ میرم خب.

به اتاقش که رفت نفس راحتی کشیدم. آب به پوست تنم هم رسیده بود اما حرارتم را کم نمی کرد. شماره ی پارسا را گرفتم. صدایش خسته بود.

- جونم داداش؟

- انباری هنوز؟

- آره جنسا دیر رسید. شما کجایی؟

- ما هم الان رسیدیم خونه. میخوای پیام کمکت؟

- نه، پیش صدف باشی خیالم راحت تره.

وجدانم قلقلکم می داد. خطایی نکرده بودم. حتی از فکر کردن به صدف هم می گریختم اما همین داغ شدن ها عذابم می داد.

- باشه. پس فعلا.

صدف خوشحال و خرم با لباس های خشک و همان موهای خیس لعنتی از اتاق بیرون اومد. "کوچولوی لجباز!"

- واسه چی اینجا وایسادی. بعد مریض میشی میندازی گردن من. تا لباسات رو عوض کنی منم دو فنجون قهوه خوشمزه درست می کنم. بدو بدو.
عزم رفتن به اتاق رفتم که صدایم زد.

- بابا لنگ دراز اینا رو میدی بهم؟ قدم نمیرسه.

به آشپزخانه رفتم. روی پنجه هایش ایستاده بود و تلاش می کرد دستش را به ظرف قهوه برساند. می شد بروم و کنارش بایستم اما پشتش ایستادم و اندامش در سیطره ی تنه ام قرار گرفت. دستم را دراز کردم و با دو دستم ظرف را برداشتم. باز بوی موهایش در مشامم پیچید. آرام بینی ام را به سرش نزدیک کردم. از تنم آتش ساطع می شد. مکث و موقعیت نامناسبم باعث شد سرش را بچرخاند و چشم من درست روی لب هایش زوم شود.

دنیا ایستاد. زمین و زمان فراموشم شد. این بوی لعنتی فکرم را مختل و این چشمان درشت اراده ام را نابود کرده بود.

- بده ش دیگه.

تکان خوردم مثل کسی که جریان برق از تمام بدنش عبور کند. صدایش مثل قطار
زمان مرا به جایگاهم بازگرداند. چند بار پلک زدم و در نهایت عقب کشیدم. ظرف را به
دستش دادم و گفتم:

- من نمی خورم. می خوام بخوابم.

و بدون این که منتظر عکس العملش شوم به اتاقم پناه بردم. این خانه دیگر جای من
نبود.

بی خوابی مرا خواهد کشت...!

تمام شب را در رختخواب غلتیدم و در مرز مزخرف خواب و بیداری دست و پا زدم.
روحم تمایل به جدا شدن داشت. به کندن، به رها شدن. اما مغز هوشیارم اجازه نمی
داد. به عنوان یک روانشناس می توانم بگویم کم آورده ام و نیاز به کمک دارم و به
عنوان یک روانشناس می دانم تنها کسی که می تواند نجاتم دهد خودم هستم و
خودم. جسمم دارد آلارم می دهد. سردردهای دائمی و تهوعی که به تازگی اضافه شده
داد می زند که بیشتر از توانم دارم به بعد جسمی و روحی ام فشار می آورم. باید از این
تنش خلاص شوم وگرنه به زودی بر تمام جوانب زندگی ام اثر خواهد گذاشت. اما

چگونه؟ مثلث مشکل دار و بیمار خودم و پارسا و صدف تبدیل به مربع شده و ضلع چهارمش "جانم" است، خواهرم، افروز!

از یک طرف مثل هر برادر دیگری غیرتم به جوش آمده و از این که خواهرم این طور خودش را تحقیر کرده بدجور عصبی ام و از طرف دیگر می دانم که مجبورم به خودم و احساسات و اعصابم مسلط باشم و افروز را از این سیاهچال بیرون بکشم و گرنه ...

حالا، حال پارسا را به عنوان یک برادر بیشتر می فهمم. عذابی که کشیده را بیشتر درک می کنم در حالی که اشتباه خواهر من هنوز خیلی بزرگ و دامنگیر نشده.

به خودم و تمام کائناتی که دست به دست هم داده اند تا یک ساعت آرامش را بر من حرام کنند لعنت می فرستم و برمی خیزم. بی خوابی بدجوری صورتم را تحت تاثیر قرار داده و مشت مشت آب سرد هم دردی را دوا نمی کند.

صدای تلفنی حرف زدن پارسا را می شنوم و از اتاق بیرون می روم. معلوم است او هم سعی کرده با مرتب تر از همیشه لباس پوشیدن، علائم کم خوابی و فشارهای روحی را کم کند. لیوانی شیر برای خودم می ریزم و با دو تیکه بیسکویت دایجستيو می خورم و کیفم را برمی دارم و برای پارسا دست تکان می دهم یعنی "من رفتم". سد راهم می شود و به مخاطبش می گوید که بعدا تماس می گیرد و گوشی را قطع می کند.

- کجا میری؟

دستم را روی ابرویم می کشم.

- دانشگاه. بعدشم مطب.

- خوبی؟

دلَم می خواهد برای یک بار هم که شده نقاب از صورت بردارم و واقعیت را بگویم.

- آره خوبم.

می خندد و سری تکان می دهد.

- خیلی روت زیاده پسر. چشمت داره داد می زنه چقدر خرابی.

بی حال جواب می دهد:

- خب تو که می دونی چرا می پرسی.

- می خوام عمق پررویت رو بسنجم. ماشاا... ته نداره.

راهم را کج می کنم و از کنارش رد می شوم.

- ولم کن پارسا. اعصاب مصاب ندارم سر صبحی.

بازویم را می گیرد.

P*E*G*A*H

- منم همین رو میگم. اعصاب مصاب نداری. حرف زدن با افروز رو بذار واسه یه وقتی که حالت بهتر باشه. می ترسم این پوسته ی جنتلمنت خراب شه و خراب شی رو سرش.

با چشمانی که به شدت می سوزد نگاهش می کنم. فشار انگشتانش را روی بازویم بیشتر می کند.

- اون الان به یه برادر حامی نیاز داره نه یه برادر غیرتی. ثابت کن فقط واسه حرف زدن خوب نیستی و پای عمل هم که وسط بیاد می تونی به خودت مسلط باشی. دستم را از دستش بیرون می کشم و می گویم:

- تو یه فکری به حال خودت کن که نه تو حرف زدن خوبی نه عمل کردن و به جفتش گند می زنی.

دوباره مانع رفتنم می شود.

- می دونم از دستم عصبانی هستی. هم بابت صدف و هم بابت افروز. ولی یادت نره اونی که با حرفاش و کاراش من رو از اون منجلاب نجات داد تو بودی. یعنی انقدر حرفه ای هستی. پس حواست باشه رابطه ی خونیت با افروز و حساسیتی که روش داری باعث نشه تبحر و مهارتت زیر سوال بره.

این بار من ضربه ی ملایمی به بازویش می زنم و می گویم:

– اینا رو به خودت بگو آقای دکتر. یه نگاه به رفتار حرفه ای خودت با صدف بنداز بعد من رو نصیحت کن.

برای اولین بار در تاریخ تدریسم با تاخیر به کلاس می رسم. سعی می کنم مثل همیشه مشکلاتم را پشت در بگذارم و بعد وارد شوم اما دیدن صدف اوقاتم را از چیزی که هست تلخ تر می کند. نادیده اش می گیرم و درس را شروع می کنم. اما نگاهم هر چند دقیقه یک بار، بی اجازه از من، متوجهش می شود. آخر کلاس نشسته، با صورتی بدون آرایش و ساده و هرچه را که من می گویم یادداشت می کند. اما مشخص است که فقط می نویسد و خبری از درک و فهم مطالب نیست. رفتار دیروزش و حضور آن مرد در خانه اش مثل فیلم از جلوی چشمم رد می شود. دندان قروچه ای می کنم و برای این که حالش را بگیرم و خودم را کمی آرام کنم می گویم:

– خب خانوم محمدپناه لطفا با توجه به مطالبی که ذکر شد PTSD رو واسمون تشریح کنین.

از شنیدن اسمش یکه می خورد. با چشمان گردش نگاهم می کند. درست حدس زدم. اصلا در باغ نبوده.

– ببخشید سوالتون رو متوجه نشدم.

با طمانینه تکرار می کنم.

- یه سوال خیلی ساده پرسیدم. PTSD رو تعریف کنید. بفرمایید مخفف چه عبارتی و راهکار درمانیش چیه.

چند لحظه مکث می کند و بعد سرش را پایین می اندازد و آهسته می گوید:

- من ... ببخشید. حواسم به درس نبود اصلا.

نفس عمیقی می کشم تا بتوانم خشم درون صدایم را کنترل کنم.

- پس واسه چی اومدی سر کلاس؟ وقتی قرار نیست به درس گوش بدی چرا وقت من و خودت و بقیه رو تلف می کنی؟ این سوال در حد دانشجوی کارشناسیه خانوم.

صورتش سرخ می شود و هیچی نمی گوید. دهانم برای گفتن حرف های سنگین تر و تنبیه شدیدتر باز می شود اما می بندمش. بدون این که نگاهش کنم می گویم:

- می تونی بری بیرون یه آب به صورتت بزنی و هر وقت حواست جمع شد برگردی.

با صدایی لرزان جواب می دهد:

- نه ممنونم. خوبم.

می خواهم داد بزنم "من خوب نیستم. از پیش چشمم برو." اما به جایش فقط به دندان های بیچاره ام فشار می آورم.

کلاس که تمام می شود دنبالم می آید. بی محلس می کنم. انگار نه انگار که توی اتاقم ایستاده. کمی این پا و آن پا می کند و بعد می گوید:

– بابت دیروز معذرت می خوام. ترسیدم شر درست شه که ...

میان حرفش می پرّم.

– نیازی به توضیح نیست. می تونی بری.

من و من می کند.

– قراره عقد کنیم، ظرف چند روز آینده. البته عقد دائم! آخه تا الان موقت بود. میشه به ...

مغزم سوت می کشد. واقعا سوت می کشد. درست مثل قطاری که ترمز اضطراری اش را کشیده اند. اما تند جواب نمی دهم. نمی گذارم بفهمد چقدر آتش گرفته ام. نمی گذارم تتمه ی غرورم را به باد بدهد. نمی گذارم.

– مبارک باشه، به سلامتی.

سکوت می کند. وسایلم را توی کیفم می گذارم.

– من باید برم. کار دارم.

دوباره صورتش سرخ می شود. فقط می گوید:

– پارسا نداشت. یعنی نشد و اشش توضیح بدم.

کیفم را توی دست می گیرم و به سمت در می روم.

- خب برو توضیح بده. این وسط من هیچ کاره م. اون قدر مسائل مهم تری تو زندگیم هست که نمی تونم نقش کبوتر نامه بر رو واسه تو و پارسا بازی کنم. هر مشکلی داری برو با خودش حل کن.

منتظر می شوم از اتاق بیرون برود، اما هرچه با خودم کلنجار می روم نمی توانم نیش نزنم.

- راستی ...

برمی گردد.

نیشخندی می زنم و می گویم:

- خوب راه به راه صیغه میشی و بعدشم طلاق می گیری. ولی انگار این دفعه دست اومده چی کار کنی که طرف مجبور شه عقد دائمت کنه. آفرین! توی هر چی پیشرفت نکردی این یکی رو خوب یاد گرفتی.

صورتش رنگ به رنگ می شود و در حالی که چانه اش می لرزد می گوید:

- تو یه عوضی هستی البرز نادری. یه عوضی که فقط من می شناسمت.

خونسرد جواب می دهم:

- مرسی که یادآوری کردی. نظرت چیه که یه کمم در مورد این که تو کی هستی و چی کاره ای صحبت کنیم صدف محمد پناه؟

چند ثانیه با نفرت نگاهم می کند و می رود. در را هم پشت سرش نمی بندد.

- دیوانه شدی؟ این چرت و پرتا چیه میگی؟

با آرامش جوابش را دادم.

- شلوغش نکن پارسا. من که تا ابد نمی تونم اینجا بمونم. بالاخره باید یه فکری به

حال خودم بکنم یا نه؟

عصبانی جواب داد:

- همون یا نه! تو بیخود می کنی از اینجا بری. آدم مگه خونه ش رو به این راحتی بی

خیال میشه؟ اصلا چطور دلت میاد به همچین چیزی حتی فکر کنی؟

پیشانی ام را مالیدم.

- قرار نیست برم و برنگردم که. قول میدم بیشتر ساعتای روز رو اینجا باشم. فکر

کردی می تونم دوری شما رو تحمل کنم؟

پارسا به شدت خشمگین شده بود. مشت های گره کرده اش را سمت من گرفت و

گفت:

- شعر تحویل من نده البرز. راست و حسینی بگو دردت چیه. کسی چیزی گفته؟ از چیزی ناراحتی؟ ها؟ من چیزی گفتم که بهت برخوردی؟ یا صدف کاری کرده؟
به رویش لبخند می زدم.

- نه داداش من. چه حرفی می زنی! بهترین روزای عمرم رو اینجا گذروندم. ولی مزاحمت بسه دیگه. تا کی قراره سربار شما باشم. خدا رو شکر الان دیگه شرایط مستقل شدن رو دارم که اونم همش از لطف تو بوده.

- کدوم لطف پسر؟ واسه خشت خشت این خونه و مغازه جون کندی. واسه بیرون کشیدن من از اون کثافت، واسه آدم شدنم، واسه درست شدنم، واسه درس خوندن خودم و خواهرم، واسه این زندگی آروم و تمیز و بدون حقارت، واسه همه چی بهت مدیونم. اون وقت تو اسم اینجا بودن رو میداری سربار بودن؟ اینه رسم مردونگی و رفاقت؟ الان که همه چی خوب شده، همه چی آروم شده میخوای بذاری بری؟ اونم به بهانه سربار بودن و این اراجیف بیخود؟

دست هایم یخ کرده بود. پارسا انگشتش را به سمتم نشانه گرفت.

- فقط یه دلیل بگو. یه دلیل که قانعم کنه و مسخره نباشه. یه دلیل واقعی که بتونم درکش کنم. اون وقت هر جا خواستی برو. ولی اول بگو.

خون به صورتم دوید. چه باید می گفتم؟ چطور باید می گفتم؟ چطور به پارسا با این همه حساسیتش روی صدف باید دردم را می گفتم؟ چطور باید می گفتم که از روزهای اول رفاقتمان خواهرش را دوست داشته ام و برخلاف تصورش هیچ وقت به او حس

برادرانه نداشته ام؟ چه فکری در مورد می کند اگر بفهمد تنها با نگاه کردن به موی خیس خواهرش تمام تمایلاتم زنده می شود و مجبورم ساعت ها با خودم و عذاب وجدانم بجنگم؟ چه احساسی پیدا می کند اگر بفهمد مردی که مثل عضوی از خانواده در خانه و حریمش پذیرفته، سال هاست به خواهرش نظر دارد و این اواخر تا مرز بوسیدنش هم پیش رفته؟ پارسا چه می داند دل کندن از این خانه برای من از رفتن در آغوش عزرائیل هم سخت تر است اما برای خدشه دار نشدن رفاقتمان و لکه دار نشدن دامن خودم و صدف مجبورم تن بدهم به این مرگ اجباری.

کنارم نشست. نگاهش پر از التماس بود.

- البرز، داداشم، تو چته؟ چرا زده به سرت؟ ما اینجا یه خونواده ایم. به تو عادت کردیم. از دست دادن واسه ما خیلی سخته. چرا میخوای خودت رو از ما بگیری؟ نگو سربار و مزاحم و این چرندیات که باورم نمیشه. واقعیت رو بگو بهم. به حرمت رفاقتمون قسمت می دهم. بگو چته؟ دردت چیه؟ بذار با هم حلش کنیم. اگه دلخوری ازت عذرخواهی می کنیم. اگه ناراحتی شرایط راحتیت رو فراهم می کنیم. نمیشه که با کوچک ترین مشکلی جا بزنی و بری. مگه شهر هرته؟

انگشتانم را خم کردم. آن قدر که تیزی ناخن ها کف دستم را آزد.

- بین پارسا جان، هرچی باشه من یه مرد غریبه م. صدفم یه دختر جوونه. سختشه زندگی کردن با یه پسر. فکر می کنم لازم نباشه زیاد توضیح بدم. خودت می گیری چی میگم.

اخم هایش در هم رفت.

- صدف اتاق خودش رو داره. سرویس بهداشتی جداگونه و مختص خودش رو داره. بعدشم وقتی اومدی اینجا صدف هیجده سالش بود الان بیست و یکی دو سالشه. چطور تو این چند وقت این مسئله اذیتت نکرده؟

پارسا تیز بود. باهوش بود. دور زدنش کار هرکسی نبود.

- اذیت کرده. تمام این مدت این مسئله اذیتم کرده. ولی شرایط جدا شدن رو نداشتم. چشمانش را تنگ کرد.

- خب چرا این مسئله منو اذیت نمی کنه؟

بدون فکر کردن جواب دادم:

- خب طبیعیه. تو برادرشی.

پوزخندی روی لبش نشست.

- من هیچ ارتباط خونی و ژنتیکی با صدف ندارم البرز جان. فقط حسم بهش برادرانه ست. واسه همینم این چیزایی که تو گفتی اصلا به چشمم نمیاد.

مچم را گرفت. لعنتی! با صدایی آرام و لحنی موشکافانه ادامه داد:

- پس مشکل اینجاست. حس تو به صدف برادرانه نیست. درسته؟

دست و پایم را گم کردم. بدجوری گیر افتاده بودم.

- نه به جون خودت. به جون افروز این جوری نیست که تو فکر می کنی. من تو این

مدت حتی ...

دستش را روی دهانم گذاشت. از نگاهش هیچ چیز نمی خواندم و همین بیشتر وحشت زده ام می کرد.

- تو صدف رو دوست داری؟

آب دهانم را قورت دادم. دیگر انکار فایده ای نداشت. در اوج شرمندگی سرم را بالا و پایین کردم. دستش را برداشت. نمی توانستم در چشمانش نگاه کنم. سکوتش طولانی شده بود. خیرگی نگاهش درد داشت. همان طور که سرم پایین بود به جان کندن گفتم:

- شرمندتم داداش. می دونم چه حسی داری. اما من به تو و ناموست خیانت نکردم. خودم زجر کشیدم درد کشیدم روزی هزار بار با خودم و نفسم جنگیدم و به خودم بد و بیراه گفتم ولی بیراهه نرفتم. به خدا نرفتم.

با صدایی گرفته پرسید:

- از کی؟

طپش قلبم را احساس نمی کردم. مرده بودم انگار.

- از همون روزای اولی که دیدمش.

ضربه ی محکمی به پیشانی اش زد و برخاست و گفت:

- چه خری بودم من.

نفسم گرفت.

- چه خری هستی تو.

به سختی سرم را بالا گرفتم. در چهره اش هیچ چیز مشخص نبود.

- خیلی خری البرز، خیلی.

زبانم برای هیچ حرفی نمی چرخید.

- چرا زودتر نگفتی روانی؟ این همه خودت رو عذاب دادی که چی؟ می دونی چند

وقته من دارم غصه ی عشق یه طرفه خواهرم رو می خورم و به خاطر این که چیزی

رو به تو تحمیل نکنم و غرور اون رو نشکنم صدام در نمیاد؟ چقدر تو بیشعوری آخه؟

چطور می تونی انقدر قشنگ فیلم بازی کنی؟ چطور تونستی این همه سال گولم بزنی؟

تو باید بازیگر می شدی پسر.

حرف هایش را نمی فهمیدم. روی همان عبارت عشق یک طرفه مانده بودم.

بریده بریده پرسیدم:

- منظورت چیه؟ یعنی صدف؟

بالاخره خندید.

- ممکنه تو بتونی گولم بزنی دکتر، ولی صدف نمی تونه. درسته منو گول زدی ولی به نظر میاد صدفم تو رو خوب گول زده. دمش گرم!

خندیدم. کاش می توانستم بگویم اگر آهنربای صدف نبود فلز قلب من این قدر سرگردان و بیقرار نمی شد. اما سکوت کردم تا پارسا فکر کند دست خواهرش پیش من رو نیست.

ماشین را توی کوچه ای پارک می کنم. اول مشت محکمی به فرمان می کوبم و بعد سرم را رویش می گذارم. از دست خودم عصبانی ام. این که هنوز صدف تنها کسی ست که می تواند تعادل روانی ام را بر هم بزند و اختیار اعصاب و رفتار و گفتارم را از کفم برباید، دیوانه ام می کند. وقتی یادم می آید لحظه ی آخر چه تلاشی کردم که کنترل دستانم را از دست ندهم و کتکش نزنم از خودم خجالت می کشم. من، البرز نادری، با کلی ادعای تمام نشدنی و اعتماد به نفس و به عقل و به شعور و درایت، با وجود سابقه ی کاری بالا و مدت ها کار کردن روی روح و روان خودم، هنوز که هنوز

است در برابر صدف مثل یک آدم کند ذهن و بیسواد رفتار می کنم و این یعنی باید ادعاها و مدرک و افتخارات کاری و حرفه ایم را ببوسم و بگذارم در کوزه.

خودم را دلداری می دهم که تو قبل از هرچیز یک انسانی. حرفی که هر بار در مواجهه با مشکلات پارسا می زند و از من هم توقع حرف شنوی دارد. اما من قبول ندارم. منی که برای دیگران تز می دهم و می گویم لنگش کن باید قبل از همه بتوانم خودم و زندگی خودم را مدیریت کنم. اما انگار نمی شود. باید بپذیرم که من هم انسانم. انسانی که مدتیست به شدت تحت فشار قرار گرفته و مثل بمب ساعتی هر لحظه امکان انفجارش وجود دارد. بمبی که بهتر است قبل از بزرگ شدن منفجرش کنم. می ترسم از عواقبش. می ترسم از خودم. می ترسم از پیچیدگی های وجودی ناشناخته ام.

چشم های دردناکم را می مالم. پلک هایم را روی هم فشار می دهم و ذهنم را روی افروز متمرکز می کنم. این یکی را کجای دلم بگذارم؟ کدام روانشناس در کجای دنیا می تواند ادعا کند که قادر است با حرف زدن عشق را از دل یک دختر بزدايد؟ چطور می توان یک دختر را قانع کرد که عاشق نباشد و کسی را که دوست دارد فراموش کند؟ مگر من به عنوان یک مرد توانستم که حالا از افروز توقع داشته باشم؟

موبایلم را از جیب کتم در می آورم و شماره اش را می گیرم. صدایش پر از اضطراب است. انگار علت تماسم را می داند. علیرغم خستگی، بی حوصلگی، کلافگی، عصبانیت و به هم ریختگی، با آرامش می گویم:

- خوبی عزیزم؟

آرامش لحن من کمی لرزش صدایش را کم می کند.

- مرسی داداش. شما خوبی؟ چه عجب!

سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم و چشمانم را می بندم. پارسا حق دارد. من از خواهرم خیلی غافل شده ام.

- به جون خودت انقدر گرفتارم اصلا نمی فهمم شب و روزم چطوری می گذره. با ناهار چطوری؟ البته مهمون من.

بعد از کمی مکث می پرسد:

- چیزی شده داداش؟

کمی کتف چپم را ماساژ می دهم و می گویم:

- مگه باید چیزی بشه که یه ناهار خواهر برادری بخوریم؟

- آخه سابقه نداشته. معمولا وقت آزادت انقدر محدوده که به من نمیرسه.

لبم را به دندان می گیرم.

- خب حالا دیگه خجالتم نده. کجایی پیام دنبالت؟

من و من می کند.

- الان سرکارم. نمی تونم.

بازدمم را با فشار از بینی بیرون می فرستم.

- باشه. پس من میرم مطب واسه ساعت هشت به بعد اونجا باش. شام رو با همیم. به

خونه هم خبر بده با منی نگران نشن.

باز می خواهد بهانه بیاورد.

- آخه داداش ...

- آخه و اما نداره دیگه. منتظرتم.

نگاهی به ساعت می اندازم و ترجیح می دهم به جای رفتن به خانه، ساندویچی برای

خودم بخرم.

آخرین مریض که می رود منشی داخل می شود. از بس حرف زده ام فکم درد می

کند. کش و قوسی به بدنم می دهم و می گویم:

- تموم؟

- بله. فقط خواهرتون بیرون منتظره.

- باشه. بگو بیاد. خودتم می تونی بری. فقط در ورودی رو ببند.

دوباره کمرم را می کشم. عضلاتم درد دارند اما به زور لبخندی روی لبم می نشانم و به محض دیدنش از جا بلند می شوم.

- به به! خوشکل خانوم. خوش اومدی.

آغوشم را به رویش می گشایم. مردد، در حالی که نگاهش را می دزدد خودش را بین بازوانم جا می دهد. دستم را دور تنش حلقه می کنم و به خودم می فشارمش. دلم می خواهد تا ابد همین جا نگهش دارم بلکه کمی خیالم از امنیتش راحت شود.

سرش را می بوسم.

- خوبی عزیزم؟

او هم انگار به مامن امنش رسیده. مثل جوجه ی گربه دیده، بیشتر به من می چسبد.

- الان خوبم دیگه.

دستم را روی صورتش می گذارم و به چشمانش خیره می شوم. چقدر صورتش غمگین است. چقدر حسرت در پشت مردمک های سیاهش خوابیده.

- بشین واست یه نسکافه خوشمزه درست کنم.

با بی میلی از من فاصله می گیرد و می نشیند. در حالی که آب جوش آماده می کنم

می گویم:

- خب تعريف كن. چه خبر؟

بي حال جواب مي دهد:

- چي بگم؟ همه چي مثل قبله.

- مثل قبل يعني چي؟

- يعني داغون. از خونه متنفرم.

ليوان نسكافه را جلوي دستش مي گذارم.

- كاش مي شد يه جوري از اونجا بيرون بيام. مثل تو.

اول مي خواهم پشت ميز بنشينم اما پشيمان مي شوم. كنارش روي كاناپه مي نشينم.
به شوخي مي گويم:

- بايد بگرديم يه شوهر خوب واست پيدا كنيم كه نجات بده.

لرزش نامحسوس دستش را مي بينم. بحث را عوض مي كنم.

- حالا بي خيال اونا. نسكافه ت رو بخور.

ليوان را به لب هاش نزديك مي كند. اضطراب و استرس را در تمام حرکاتش حس مي كنم. نمي دانم چطور بايد حرف را به بحث اصلي بگشانم. چطور بايد حرف بزنم كه اذيت نشود و بيشتر از اين آسيب نيند.

- داداش؟

لبخند می زنم.

- چون دلم؟

لیوانش را روی میز می گذارد و به سمت من می چرخد.

- میشه بگی چی شده؟

لب هایم را روی هم می فشارم.

- چرا فکر می کنی چیزی شده؟

قاطع جواب می دهد:

- چون برادرمو می شناسم. می دونم این دعوت و قرار ملاقات یهویی نمی تونه بی

دلیل باشه. از صبح تو هول و ولام. بگو چی شده.

با کف دست چند ضربه ی آرام به زانویم می زنم و می گویم:

- خودت چی فکر می کنی؟

سرخ و سفید می شود.

- من نمی دونم.

دستش را می گیرم و به سمت خودم می کشمش. می خواهم احساس امنیت کند. سرش که روی سینه ام قرار می گیرد می گویم:

- می دونی. منم می دونم. ولی دلیلی واسه این همه لرزیدن و ترسیدن نیست. می بینی که من نه ناراحتم نه عصبانی.

انقباض تارهای ماهیچه ای اندامش را حس می کنم.

- واقعا عصبانی نیستی؟

چانه ام را روی سرش می گذارم.

- من برادرتم افروز. تو قسمتی از منی. درسته توقع همچین رفتاری رو ازت نداشتم. ولی درکت می کنم. ناراحتیم بیشتر از اینکه که چرا انقدر با من غریبه بودی که نتونستی حرف دلت رو بزنی. شاید اگه قبل از پارسا پیش من می اومدی نه غرور خودت رو می شکستی و نه مال من رو.

سرش را بالا می گیرد و نگاهم می کند. چشمانش اشکیست.

- غرور تو رو هم شکستم یعنی؟

لبخند و مهربانی ام را از حال خرابش دریغ نمی کنم.

- خب حق بده واسه یه برادر سخته وقتی بیینه خواهرش رفته پیش رفیقش گدایی عشق کرده.

اشکش روان می شود.

- فکر نمی کردم بهت بگه. کاش نمی گفت. چرا این کار رو کرد؟

دو بار سرش را به سینه ام می چسبانم.

- چون پارسا نگرانته. چون می ترسه به بیراهه کشیده بشی. چون اهل سواستفاده

نیست و نمی خواد واست مشکلی ایجاد بشه. چون می دونه من دلسوزتم نه دشمنت.

هق هق می کند.

- خیلی کارم ضایع بود. می دونم. ببخشید. اما ...

ادامه ی "اما" یش را می دانم. ولی می پرسم.

- اما چی؟

- می دونم عصبانی میشی اما من ...

کمی فاصله می گیرد. چشمانش را پایین می اندازد و با انگشتانش مانتویش را می

جود.

- حماقت کردم. خودم رو خرد کردم اما ...

کمکش می کنم.

- اما دوستش داری.

ملتمسانه به چشمانم زل می زند.

- چی کار کنم؟ دست خودم نیست. می دونی چند ساله دارم با خودم می جنگم؟
نمیشه که نمیشه. این اواخر هنگ کردم دیگه. گفتم شاید اگه بفهمه من دوستش دارم
اونم یه حسی پیدا کنه. گفتم شاید چون از تو می ترسه پا پیش نمیداره. می دونم
خریت کردم. می دونم چقدر پیشش کوچیک شدم ولی ...

باز هم کمکش می کنم.

- ولی با تموم این چیزا اون دوستت نداره.

لبش را گاز می گیرد. رنگ از صورتش می رود.

- این احساس فقط مختص تو نیست عزیزم. تقریباً تموم دخترای دور و برش دوستش
دارن. بهت حق میدم. جذابیتای ظاهری و رفتاریش خلیه. اینو منم به عنوان یه مرد
خوب می دونم. طبیعیه که دوستش داشته باشی چون همه چیش همونیه که هر
دختری تو رویاهش آرزو داره. اون شاهزاده سوار بر اسب سفید اگه پارسا نباشه پس
کی می تونه باشه. من منکر هیچ کدوم از اینا نیستم. اما ...

این بار او می گوید.

- اما دوستم نداره.

صورتش را با دستانم قاب می گیرم.

– نداره. حسش به تو کاملا برادرانه ست. تو واسه اون فقط خواهر رفیقشی، نه بیشتر و نه کمتر. خب این وسط ابراز علاقه کردن به همچین کسی چه فایده ای داره به جز پایین کشیدن خودت؟

آب دهانش را قورت می دهد.

– فکر می کنی دست خودمه؟ من نه بچه م که عشقم از سر هوس باشه و نه آدم بی شخصیتیم که این جور ی پیش هر کسی خودمو خار کنم. از ناچاری بود داداش. از اوج بدبختی. از دیشب همش دارم خودمو سرزنش می کنم که چرا این کار رو کردم. اما اگه بازم پیش بیاد دوباره بهش میگم. من دوستش دارم. دارم دیوونه میشم.

انگار پلنگ غول پیکری را در دلم انداخته اند و قلبم را به عنوان آهوئی خوش بر و رو تقدیمش کرده اند و پلنگ بی انصاف، بی رحمانه به جسم و جان آهوئی بیچاره چنگ می اندازد. درست مثل یک آهوئی اسیر در چنگ پلنگ تکه تکه شدن قلب و روحم را احساس می کنم.

– ببین، بیا یه کاری کنیم. تو فراموش کن من برادرتم یا روانشناسم. فقط به این فکر کن که یه مرد رو به روت نشسته. من دارم از زبان یه مرد باهات حرف می زنم. مردا خصوصیات مشترک زیاد دارن. یکیش اینه که اگه کسی رو نخوایم، نمی خوایم. و هرچه اون طرف بیشتر دست و پا بزنه و بیشتر بهمون بهها بده، ما هم بیشتر فکر می کنیم خبریه و بیشتر طاقچه بالا میذاریم و البته بیشتر از اون دختر بیزار میشیم. مرد

شکارچیه. عاشق شکاره. مردار و اسش جذابیت نداره. هرچی بیشتر دنبال شکارش بدوه حریص تر میشه و بیشتر میخوادش. تو الان داری نقش مردار رو واسه پارسا بازی می کنی. به نظرت چقدر جذابی؟ حتی اگه از سر ترحم با تو وارد یه رابطه بشه چقدر تو اون رابطه خوشحالی؟ دوست داشتن و عشق قشنگه. زن نیاز داره به این که دوست داشته بشه. به این که یکی عاشقش باشه. چون زن نازه، نه نیاز و مرد نیازه نه ناز. اگه این جایگاه ها تغییر کنه هیچ کدوم خوشحال و راضی نیستن. الان جایگاه تو و پارسا عوض شده. تو شدی طالب و اون مطلوب و این خلاف جریان هستی و طبیعته. پارسا نمی تونه مطلوب بودن رو هضم کنه و تو هم طالب بودن رو بلد نیستی. در نتیجه هرچی بیشتر تلاش کنی و هرچه بیشتر از خود واقعیت دور شی هم اونو اذیت و دلزده می کنی و هم خودت افسرده و متلاشی میشی. چون تو طالب بودن رو بلد نیستی هی سعی می کنی با اصرار بیشتر مطلوبت رو به دست بیاری. در حالی که این راهش نیست. فکر کن تو هی اس ام اس میدی بعد پارسا وقتی اسمت رو روی گوشیش میبینه میگه، آه! بازم این، چه سریشیه!

گوشه ی پلکش می پرد.

- یه کم فکر کن. تصورشم وحشتناک و حقارت باره. اینو یادت باشه اولین کسی که که موظفی عاشقانه دوستش داشته باشی خودتی. وقتی ارزش خودت رو بدونی، وقتی خودت رو دوست داشته باشی به هیچ قیمتی، حتی عشق، واسه خودت و غرور و شخصیت کم نمیداری. تو از من عذرخواهی کردی، اما در واقع اون کسی که باید ازش معذرت بخوای خودتی. تو در حق خودت بد کردی. خودت باید تو رو ببخشه.

اشک هایش درشتش مروارید گونه از چشمش سقوط می کنند. با کف دست خیسی صورتش را می گیرم.

- می دونم حرفام درد دارن اما دردش مثل کشیدن یه دندون خرابه. دندون خراب اگه تو دهنه بمونه آروم و قرار رو ازت می گیره. اون قدر که راضی میشی خودت رو به دست تیغ و مته بسپاری. میگی بذار از ریشه کنده بشه ولی راحت شم. درد کشیدنش رو تحمل می کنی چون این یه باره ولی اگه تو دهنه بمونه هر ثانیه زجرت میده. دارم بهت میگویم که نگی نگفتی، اگه این دندون خراب دوست داشتنت رو نکشی کار به جاهای باریک میکشه. طوری همه جا رو خراب می کنه که یه وقت به خودت میای و می بینی هیچی واست نمونده.

با بغض، در حالی که لب هایش می لرزد می گوید:

- گفتنش راحتته. واسه تو راحتته.

انگشتم را روی لبش می گذارم.

- آره گفتنش راحتته اما نه واسه منی که خودم عشق رو تجربه کردم و می دونم چه بلایی به سر آدمیزاد میاره. اگه یه دکتر بی غم و از همه جا بیخبر اینجا نشسته بود حق داشتی اینو بگی. ولی من درد تو رو کشیدم، خیلی بیشتر و طولانی تر از تو. پس خوب می دونم چه خبره.

معصومانه در حالی که با اشک هایش خنجر به جانم می زند می پرسد:

- یعنی تو تونستی صدف رو فراموش کنی؟

غمگین لبخند می زنم.

- ماجرای من و صدف خیلی فرق داره افروز جان. قابل مقایسه نیست که بخوای ازش

نتیجه گیری کنی. بحث تو و پارسا یه عشق یه طرفه ست. نسخه ش هم فرق داره.

التماسم می کند.

- چیه؟ نسخه ش چیه؟ بگو. نجاتم بده.

پیشانی اش را می بوسم و می گویم:

- اونو بعدا در موردش صحبت می کنیم.

چشمکی می زنم و ادامه می دهم.

- بزرگ ترین شانس زندگیت اینه که یه همچین برادری داری. واقعا چند درصد از

دخترای ایرانی یه همچین شانسی دارن؟

به زور و به خاطر دل من می خندد. دستش را می گیرم و وادارش می کنم برخیزد.

- پاشو. پاشو بریم شام. از من به عنوان یه مرد به تو نصیحت، پسر پیغمبر هم ارزش

این همه اشک و آه و ناله رو نداره چه رسیده به یه پسر معمولی. حیف نیست تو عمر و

جوونی خودت رو با غصه و عذاب می گذرونی و پارسا ککش هم نمی گزه و عین

خیالش نیست؟ زور داره به خدا. تو داغی نمی فهمی. وقتی این تب از سرت بیفته متوجه میشی چه ظلمی در حق خودت کردی. اونم به قیمت عمری که دیگه هیچ وقت بر نمی گرده.

صدف

- کجایی قندی؟

نگاهش می کنم.

- ها؟

لپم را می کشد.

- میگم کجایی؟ حواست پیش من نیست. کجاها سیر می کنی؟

حرف البرز یک لحظه هم از گوشم خارج نمی شود. طوری سوخته ام که در تاریخ عمرم بی سابقه بوده.

- همین جام. خستم یه کم.

دستم را می گیرد و روی پایش می گذارد.

- خسته ترم میشی. این روزا سرمون شلوغه حسابی.

آرنجم را به شیشه ی ماشین تکیه می دهم و دستم را زیر چانه ام می گذارم.

- مهتاب چی شد؟

دلخور جواب می دهد:

- میشه یه کم ذهنت رو از اون خالی کنی. گفتم حلش می کنم دیگه.

دستم را از دستش بیرون می کشم و می گویم:

- طاها تا طلاقش ندی عقدی در کار نیست. فکر نکن باز می تونی سرمو شیره بمالی.

من حوصله یه درگیری و جنجال تازه رو ندارم.

از گوشه ی چشم نیم نگاهی به صورتم می اندازد.

- دقت کردی تازگیا خیلی تهدید می کنی؟

لحنش به مزاقم خوش نمی آید.

- منظورت اینه واست مهم نیست؟

- منظورم اینه تازگیا خیلی بد اخلاق شدی. با شیش من عسلم همیشه خوردت. هرچی

من جلو میام تو عقب میری.

پوفی می کنم و می گویم:

- بد اخلاق نشدم. بد اخلاقم کردی. طول میکشه تا بتونم باز بهت اعتماد کنم.

اخم هایش را در هم می کشد.

- خب من چه خاکی باید تو سرم بریزم که جنابعالی اعتماد کنین؟

تند جواب می دهم:

- مگه نگفتی کار تو و مهتاب گیر یه امضاست. چی شد پس؟ یه امضا زدن چقدر زمان
میخواد مگه؟

کلماتش را می کشد.

- مهتاب تهران نیست. بذار برگرده چشم.

طعنه می زنم.

- خوبه. قشنگ آمارش رو داری.

نچی می کند.

- لاله الا... باید زنگ می زدم بهش بیاد واسه امضا یا نه؟

با دلخوری سکوت می کنم و چشم به رو به رویم می دوزم.

- مثلاً اومدیم خرید عروسی. ببین چطوری گند می زنی به حالمون.

بغضم بیشتر ناشی از درد حرف های البرز است اما به طاها هم تعمیمش می دهم.

- من خرید عروسی نمی خوام. من آرامش میخوام طاها. بفهم لطفا.

گرفتگی صدایم باعث می شود کمی ملایم شود.

- خودت داری آرامش رو از جفتمون می گیری قندم. الکی گیر میدی و اعصابمون رو خراب می کنی. الان به جای این که شاد باشی و بخندی و من رو هم شاد کنی همش غر می زنی و اخم و تخم می کنی. ول کن مهتاب رو. به اندازه کافی زندگیم رو تلخ کرده. بسه دیگه.

بغضم را می بلعم. قصد ندارم گریه کنم. صدای خودم در گوشم پژواک می شود "تو یه عوضی هستی البرز نادری!"

- صدف بخند دیگه. به خدا منم آرامش میخوام. منم خستم. منم تحت فشارم. بخند که دلم خوش شه.

بدون این که نگاهش کنم می گویم:

- بریم خونه طاها. من حوصله خرید ندارم. میخوام بخوابم.

معارض صدایم می زند.

- صدف!

دستی به زیر چشم هایم می کشم.

- وقت واسه خرید زیاده. من الان فقط میخوام تنها باشم.

بی حرف و با غیظ دور می زند و مسیر رفته را بر می گردد.

- صدفم؟

براش آبرنگی را از حرکت بازداشتیم.

- جونم داداشی. بیا تو.

در را باز کرد و داخل شد و به سمت بوم نقاشی ام آمد. دستش را دور گردنم انداخت و محکم سرم را بوسید.

- چی کار می کنی خوشکلم. بوی رنگ اذیتت نمی کنه؟ نفست تنگ نشه باز. به بوم اشاره دادم.

- خط خطی می کنم. آبرنگ خیلی بو نداره.

گرمای تن تنومندش مثل همیشه حرکت خون را در رگ هایم تسهیل می کرد.

- قربون عشق هنرمندم برم. وسیله هات تکمیله زندگی داداش؟ کم و کسری نداری؟ روی پنجه پاهایم بلند شدم و صورتش را بوسیدم.

- تا تو رو دارم هیچی کم ندارم.

خندید. از ته دل! عشق و محبت از عمق نگاهش پیدا بود. ضربه ی آرامی به نوک بینی ام زد و گفت:

- ای زبون دراز پدر سوخته. از همون روز اول با این شیرین زبونیات دل منو بردی دیگه. من اگه تو رو نداشتم بعید می دونم تا الان زنده بودم.

با خودم فکر کردم من اگر او را نداشتم تکلیفم چه بود و از وحشت یک ثانیه نبودنش به خودم لرزیدم و محکم تر بغلش کردم.

- بیا اینجا پیشم بشین یه کم با هم حرف بزنیم.

روی تخت من نشستیم. مثل همیشه چهار زانو و رو به روی هم. احساس می کردم طرز نگاهش با همیشه فرق دارد. در کنار عشقی که همیشه با تمام اعضای صورتش به من منتقل می کرد غمی عجیب و تازه نهفته بود. سکوتش طولانی شد. نگران شدم.

- چیزی شده؟

دستش را روی گونه ام گذاشت و غمگین لبخند زد.

- تو می دونی که من چقدر دوستت دارم. مگه نه؟

سرم را کمی کج کردم و کف دستش را بوسیدم.

- اگه حتی نصف اونی باشه که من دوستت دارم یعنی بی نهایته.

چرا این قدر نگاه و لبخندش غمگین بود؟

- می دونی تو تموم این سال ها همیشه به این فکر می کنم که چقدر خدا منو دوست داشته. چقدر نگاهش به من خاص بوده. یه نگاه به جوونای هم سن و سال خودم می کنم و می بینم من چقدر نسبت به همه اونا خوشبخت ترم، چون کمتر کسی هست که به اندازه ی من واسه ادامه دادن زندگیش انگیزه داشته باشه. حتی اونایی که خانواده دارن و زندگی دارن و مثل ما آوارگی و در به دری نکشیدن هم به اندازه ی من خوشبخت نیستن چون من با تمام وجودم قدر چیزی رو که دارم می دونم و اونا نه. کلی خواهر و برادر تو این دنیا هست اما کدوم برادری انقدر که من عاشق خواهرمم، خواهرش رو دوست داره؟ ادعا می کنم هیچ کس! خوشبختی مگه چیه جز این که کسی رو واسه دوست داشتن داشته باشی و کسی رو واسه این که دوست داشته باشه؟ خوشبختی همینه که هر روز صبح با انگیزه ی بهتر کردن زندگی کسی که از خودت بیشتر دوستش داری چشم باز کنی. مگه انگیزه از این محکم تر و قشنگ تر هم میشه؟

قلبم از حزن حرف هایش می لرزید. دست هایم را محکم گرفتم.

- تو تموم این سال ها یه لحظه هم از جنگیدن خسته نشدم. هرکاری کردم و به هر دری زدم و هر چیزی رو تحمل کردم واسه این که وقتی میام خونه صورت تو رو خندون ببینم. همین که می دیدم شبها سرفه نمی زنی و راحت می خوابی همه دردم و

خستگيام يادم مي رفت. زندگي واسه من خيلي بيشتتر از اونايي كه همه چي دارن و قدر نمي دونن قشنگ بود چون من مي دونستم چي دارم و با چنگ و دندون ازش محافظت مي كردم و واسش جونمم مي دادم.

اشك آمد و ديدم را مختل كرد اما نمي خواستم دستم را از دستش بيرون بكشم.

- چي شده داداشي. چرا امشب يه جوري شدي؟

پشت دستم را به لب هاش چسبانده و بوسيد.

- هيچي نشده. فقط دلم مي خواست ازت تشكر كنم. چون اگه تو نبودي هيچ چيز با معني و قشنگي واسم وجود نداشت. خدا تو رو بهم داد كه منم مثل تموم آدمي معمولي طعم شادي و عشق و دوست داشتن رو بفهمم. اگه تو نبودي من اينارو چه جوري ياد مي گرفتم؟ چه جوري تجربه مي كردم؟ من به تو خيلي مديونم، چون اگه تو نبودي من هيچ وقت نمي تونستم يه آدم عادي باشم. نمي تونستم يه زندگي عادي داشته باشم. اگه نبودي منم مثل بقيه بچه هاي مركز پر بودم از كمبودهاي عاطفي و احساساسي. اما تو باعث شدي من همه چي باشم. باعث شدي حس يه پدر به بچه ش، يه مادر به بچه ش و يه برادر به خواهرش رو بفهمم. تو به من خانواده دادی. خونه دادی. اگه تو نبودی من انگيزه ای واسه خونه و خانواده داشتن، نداشتم. اگه تو نبودی من الان هيچي نبودم، هيچي نداشتم.

بغضم ترديد و اشك هايم روان شد.

- اينارو ميگي كه من رو خجالت زده كني؟

او هم چشمانش تر شدند.

- تو نمی فهمی. من هر چی بگم تو درک نمی کنی. تو هیچ وقت نمی تونی بفهمی من چه حسی دارم و چقدر خوشبختم. نمی دونی چیا به من دادی و واسه این زندگی الانم و موقعیتم و آرامشم چقدر به تو مدیونم.

هق زدم. آب بینی ام را بالا می کشم.

- تو اینا رو میگی پس من چی بگم؟ من واسه این همه مصیبتی که به خاطر من کشیدی چه جوری تشکر کنم؟ من چه جوری دینم رو ادا کنم؟

اشک هایم را با دستان زبر اما مهربانش پاک کرد و گفت:

- تو هیچ به دینی به من نداری اما اگه میخوای خوشحالم کنی همیشه شاد باش و بخند. خوشبخت شو. ازدواج کن. با مردی که لیاقتت رو داره. بچه دار شو. مادر شو. اون چیزایی که ما نداشتیم رو به بچه ت بده. یه خانواده سالم و شاد درست کن.

اختیار چانه ام از دستم رفته بود.

- خانواده ی من تویی. هیچ وقت تنهات نمی دارم.

سرم را در آغوش گرفت. شاید به خاطر این که نمی خواست اشک هایش را ببینم.

- تنها نمی مونم. چون همیشه بیخ ریستم. غلط می کنه اون مردی که بخواد تو رو از من بگیره.

ترس به جانم رخنه کرده بود. انگار همین فردا می خواستم ازدواج کنم و از پارسا دور شوم. به یک چشم به هم زدن از همه ی مردها متنفر شدم.

- من هیچ وقت ازدواج نمی کنم. هیچ وقت! محاله از پیشت برم. من ...

خندید و مرا از خودش دور کرد. چشمانش سرخ بود.

- مطمئنی؟ هیچ وقت ازدواج نمی کنی؟

با قاطعیت و محکم جواب دادم:

- مطمئنم.

نگاهش شیطان شد.

- مطمئن مطمئن؟

سرم را تکان دادم.

- مطمئن مطمئن.

چشمکی زد و گفت:

- یعنی به البرز جواب منفی بدم؟

بی حواس گفتم:

- آره.

و بعد انگار تازه سلول های خاکستری مغزم حرف های پارسا را حلاجی کرده بود
متعجب پرسیدم:

- چی گفتی؟

قهقهه زد. از درون آتش گرفتم اما دست هایم یخ زد. پارسا دوباره در آغوشم گرفت و
گفت:

- خوشبخت شی خواهر کوچولوی قشنگم.

طاها مقابل خانه می ایستد. زیر لب می گویم:

- مرسی.

- یعنی نمیخواهی دعوتم کنی پیام داخل؟

خدا نکند زن دل بیورد. خدا نکند دل زن بشکند و سیاه شود.

- طاها جان واقعا نیاز دارم تنها باشم. باید تکلیف یه سری چیزا رو واسه خودم روشن
کنم.

آه می کشد.

- می ترسم وسط این تکلیف روشن کردنات باز زورت فقط به من برسه و ...
خدا نکند اعتماد یک زن خدشه دار شود. خدا نکند باورش را به تکیه گاهش از دست بدهد.

- به نظرم بد نیست تو هم بری و تکلیفت رو با خودت معلوم کنی. بیشتر از من تو به تصمیم گرفتن نیاز داری.

سریع جواب می دهد:

- من تصمیم رو گرفتم.

پوزخند می زنی.

- یه ساله داری همینو میگی طاها. متاسفانه تا با چشم خودم نبینم باور نمی کنم.

می خواهم پیاده شوم. بازویم را می گیرد.

- صدف؟

نگاهش می کنم.

- تو واقعا منو دوست داشتی که باهام موندی؟ یا چون اون اتفاق افتاد از سر اجبار تحملم کردی؟ اونم فقط به خاطر پارسا؟

پوزخندم را وسعت می دهم.

- به دوست داشتتم شک کردی؟

با سر تایید می کند.

- خیلی حس بدیه نه؟ این که احساس کنی طرف مقابلت به هر دلیلی جز دوست

داشتن تو باهاته خیلی درد داره مگه نه؟

فقط نگاهم می کند. بازویم را آزاد می کنم.

- خوبه. تازه داری می فهمی که تو این یه سال چه عذابی به من دادی.

باز نمی گذارد پیاده شوم.

- الانم فقط به خاطر پارسا داری باهام ازدواج می کنی درسته؟ فقط واسه این که اون

بیخشدت؟

پارسا ...

- صدف من یه زندگی آرام میخوام. یه زندگی عاشقانه و گرم. نمیخوام از چاله در پیام

بیفتم تو چاه. تو خیلی عوض شدی. خیلی سرد شدی. وقتی نگام می کنی تنم مور مور

میشه از یخیت. چت شده؟ خب لامصب من که نمی دونستم تو حامله ای. من که نمی

دونستم چه بلایی به سرت اومده. فکر می کنی اگه بهم خبر می دادی نمی اومدم؟

من ناراحت بودم. غرورمو شکسته بودی. رفتارت بهم برخوردده بود. قهر بودیم. کف

دستم رو که بو نکرده بودم این جور می میشه. تو منتظر بودی من پیام سراغت منم

انتظار داشتم تو ازم دلجویی کنی. اما تو همه چیو بد برداشت می کنی. من اگه عکس به الاغم بذارم تو اینستام تو فکر می کنی مخاطبم مهتابه. رابطه م با تو شده مثل روزای آخر زندگیم با مهتاب. همش گیر، همش غر، همش دعوا. بابا به خدا منم آدمم. آره اون اوائل بین تو و مهتاب گیر کرده بودم. هردوتون رو دوست داشتم اما الان میگم مهتاب تموم شده. میگم میخوام تو بیای تو زندگیم. امروز با کلی ذوق و شوق اومدم دنبالت که بیرمت واست طلا بخرم، لباس بخرم، خوشحالت کنم اما ببین چی کار می کنی. انگار به زور میخوان بذارنت سر سفره عقد. مگه تو نبودى که همش اصرار داشتی زودتر عقد کنیم. خب داریم عقد می کنیم. چته پس؟

به چشمانش خیره می شوم. عسلی مردمکش تیره و بدرنگ شده.

- فکر کن یه مجسمه داری که خیلی عاشقشی. یه یادگاری از عزیزترین فرد زندگیت. مثل چشمات مراقبشی. هر روز دستمالش می کشی. هر روز خاکش رو پاک می کنی و میذاریش توی امن ترین جای ممکن که نکنه یهوه بیفته و بشکنه. اما یه روز، همون که این مجسمه رو بهت یادگاری داده باهات دعوا می کنه و چون می دونه چقدر به اون مجسمه وابسته ای می کوبش زمین و خوردش می کنه. اول باورت نمیشه. با بهت یه نگاه به اون میندازی و یه نگاه به مجسمه ی تیکه پاره شده. با اشک میشینی رو زمین و جمعش می کنی. بهم می چسبونیش. بعد نگاش می کنی می بینی چقدر زشت و بد قیافه شده، اما هنوز دوستش داری. واست مهم نیست زشت شده چون دوستش داری. چون یادگاری اون آدمه دوستش داری. خودت رو گول می زنی که حواسش نبود، که کارش عمدی نبود. یه لحظه عصبانی شد نفهمید چی کار می کنه.

شاید اصلا مجسمه خود به خود از دستش افتاد. هی توجیه می کنی و هی توجیه می کنی. این بار بیشتر مواظب مجسمتی. بیشتر هواس رو داری چون می دونی اگه یه بار دیگه بشکنه محاله بتونی جمعش کنی. اما باز همون آدم میاد و فقط واسه این که اذیت کنه دوباره مجسمه ت رو خورد و خاکشیر می کنه. دیگه گریه نمی کنی. دیگه اشک نمی ریزی چون دیگه نه اون آدم رو دوست داری و نه یادگارش رو. نه دیگه اون واست مهمه نه یادگارش. چون می دونی اگه اون آدم دوستت داشت هیچ وقت کاری نمی کرد که تو ناراحت شی و اشک بریزی. حقیقت رو قبول می کنی. قبول می کنی که اون مجسمه فقط یه کادوی بی ارزش از طرف یه آدم معمولی بوده. مجسمه رو از رو زمین برمی داری و میندازی تو سطل آشغال. بعدش با دقت اطراف رو جا رو می زنی که خورده ریزه هاش نره تو دست و پات و زخمیت کنه. ولی باز از ترس زخمی شدن تا مدت ها با دمپایی راه میری که محافظت باشه و دیگه هیچ وقت از اون آدم نه عذرخواهیش رو قبول می کنی و نه یه یادگاری جدید.

رنگ و رویش عوض می شود.

- چی میخوای بگی صدف؟ منظورت از این حرفا چیه؟

جایی میان دلم شبیه سیاهچال شده. سیاهچالی با خاصیت مکشی عجیب که همه چیز را در خودش فرو می برد.

– مجسمه ای که بهم دادی رو چند بار بیرحمانه شکستی. منم وقتی دیدم دوستم نداری هر چی بود و نبود رو جمع کردم و ریختم تو سطل آشغال. الانم دارم با دمپایی راه میرم که بیشتر از این آسیب نبینم.

بیست و دو سالگی، آخ چه سن خوب و قشنگیست این بیست و دو سالگی! اوج جوانی و بلوغ و سرخوشی. پر از رویا و آرزو. پر از حس های رنگین کمانی که فکر کردن به هر کدام می تواند ضربان قلبت را بالا و پایین کند. سی سالگی چقدر دور و بعید بود و آدم های سی ساله چقدر بزرگ و منطقی و عاقل به نظر می آمدند. آدم بیست و دو ساله هنوز می تواند به خودش اجازه ی اشتباه کردن بدهد. می تواند خیلی راحت بگوید بچگی کردم. می تواند انتخاب هایش را تغییر دهد. می تواند کلا مسیر زندگی اش را عوض کند.

بیست و دو سالگی برای من قشنگ بود. مملو از خاطرات زیبا و فراموش نشدنی. بیست و دو سالگی من تنها یک فصل داشت؛ بهار! و بهارم سراسر اردیبهشت بود.

از شبی که پارسا گفته بود البرز دوستم دارد دنیا برایم رنگ و بویی تازه گرفته بود. معنای واقعی سیر کردن روی ابرها را می فهمیدم. به ترک دیوار هم می خندیدم. با مهشید داخل سایت کامپیوتر دانشگاه می نشستیم و دنبال مدل لباس عروس می گشتیم. مهشید می گفت کفش پاشنه ده سانت هم کم است برای این اختلاف قد و دل من ضعف می رفت از تصور برتری جسمانی همسر آینده ام. زندگی مگر از این

قشنگ تر هم می شد؟ دختر مگر از من خوشبخت تر هم پیدا می شد؟ این شادی را در صورت پارسا هم می دیدم و دلگرم تر می شدم. انگار آرام گرفته بود. انگار خیالش راحت شده بود. انگار به هر چه در دنیا می خواست رسیده بود و باری به سنگینی من از دوشش برداشته شده بود.

این وسط تنها آدم خونسرد ماجرا که نه حرفی می زد و نه تغییری در رفتارش ایجاد شده بود البرز بود و همین نگرانم می کرد.

یک هفته از زمانی که پارسا با من حرف زده بود می گذشت و من هیچ عکس العملی از البرز ندیده بودم.

- به نظر تو عجیب نیست؟

مهمشید پا روی پا انداخت و با حالتی متفکر گفت:

- نکنه اصلا خبری نیست و پارسا الکی یه چیزی گفته؟

قلبم فرو ریخت.

- وا! مگه مریضه الکی همچین چیزی بگه؟

- چه می دونم والا. این البرز خان شما هم، نیست در جهانه واقعا. هیچیش شبیه آدمیزاد نیست. یه جوری خونسرده انگار بابای من میخواد زن بگیره. رفتارش تو خونه چطوره؟

شانه هایم را بالا انداختم.

- مثل همیشه، انگار نه انگار. همش درس و دانشگاه و کار.

- پارسا چی؟ اون چی میگه؟

با استرس پوست لبم را کندم.

- از اون شب هیچی نگفته دیگه. منم که روم نمیشه برم بپرسم.

- ای بابا! چه اوضاعیه. ما سیسمونی رو هم انتخاب کردیم و در اقصی نقاط بدنمون عروسیه و اون وقت داماد همچنان مسیر خونه و کتابخونه رو گز می کنه.

گفتنش هم ترسناک بود.

- نکنه پشیمون شده و به پارسا هم گفته و پارسا دلش نیامد به من بگه؟

ابروهایش را بالا برد.

- نه بابا. اگه همچین چیزی باشه باید به تعادل روانیش شک کرد. طرف خیر سرش کلی ادعای مردونگیش میشه.

- چی بگم والا. پس چرا هیچی نمیگه؟ من انتظار داشتم فردای همون شبی که پارسا بهم گفت یه حلقه ای چیزی بخره واسم یا حداقل یه حرفی بزنه.

- خب میخوای تو یه چیزی بگو. یه اشاره ای بکن.

چشمانم را گرد کردم و گفتم:

-
- دیگه چی؟ همینم مونده برم ازش خواستگاری کنم. عمرا.
مهشید چینی بر بینی اش انداخت و گفت:
- جفتونم گنده دماغ و بیخودین.
نفسم را حبس و با شنیدن زنگ موبایلم آزادش کردم. رو به مهشید گفتم:
- خودشه.
با اشتیاق به طرفم خم شد.
- جواب بده شاید میخواد حرف بزنه.
با ناامیدی گفتم:
- نه بابا. کلاش تموم شده میخواد بگه بریم خونه.
و بعد دکمه ی اتصال را زدم. صدایش خسته بود.
- کجایی جودی؟
- با مهشید تو محوطه نشستیم.
- خب پس برو سمت خروجی. اونجا می بینمت.

حرصم گرفت. خواستم بگویم ما که قرار است ازدواج کنیم پس چرا هنوز هم نمی خواهی با هم دیده شویم؟ اما جلوی زبانم را گرفتم و تنها گفتم:

- باشه.

از مهشید خداحافظی کردم و به سمت خروجی دانشگاه رفتم. مثل همیشه در ایستگاه اتوبوس منتظرش ماندم. او از قسمت مردانه سوار می شد و من زنانه و بعد از رسیدن به مقصد کنار هم قرار می گرفتیم. انتظارم طول نکشید. از دور دیدمش. جدی، عبوس، اخمو. با خودم گفتم "تو عاشق چی این شدی آخه؟" و بلافاصله جوابم را هم دادم "همین جدیت خاصش".

برای من که با مردی به شوخ طبعی پارسا بزرگ شده بودم، این جدیت البرز جذبه خاصی داشت. پارسا همه چیز را ساده می گرفت اما البرز نه. من از نگاه های سرد البرز بیشتر از نگاه های خشمگین پارسا حساب می بردم، چون می دانستم پارسا با یک بوسه نرم می شود اما البرز به هیچ وجه. البرز سختگیر بود. پارسا همیشه می گفت اگر پدر و مادر داشت هرگز به خاطر یک دعوا این طور سرسختانه قیدشان را نمی زد. اما غرور و شخصیت، الویت زندگی البرز بود. جایی که غرورش خدشه دار می شد را برای همیشه ترک می کرد. پارسا مغرور نبود. گرم و صمیمی بود اما البرز نه. همیشه احساس می کردم دیوار بتونی و ضخیمی دورش کشیده که به راحتی نمی توان واردش شد. می ترسیدم از این که نزدیکش شوم. می ترسیدم دیوار روی سرم خراب شود. دیسپلین خودش را داشت. به قواعد و قوانین ساخته ی خودش پابند بود و اجازه نمی داد کسی به آنها تعرض کند. در تمام سال هایی که کنارمان بود هرگز نفهمیدم

واقعا کیست و به چه فکر می کند و عکس العملش در برابر موضوعات مختلف چگونه خواهد بود؟ پارسا را به راحتی پیش بینی می کردم اما البرز هرگز اجازه نمی داد دستش برای کسی رو شود. شخصیت پیچیده و عجیبش او را نه تنها برای من بلکه برای خیلی از اطرافیانش، چه مرد و چه زن، جالب و جذاب کرده بود. انگار هرکس به نوعی می خواست تلاشش را برای کشف این آدم بکند. اما حداقل برای من که نشد. البرز آدم ساده ای نبود. سخت گیری و غرور بیش از حدش نگرانم می کرد. نه این که خودشیفته باشد، اصلا. اما حد و مرزش خیلی وسیع بود و پر از سیم خاردار. ولی در کنار این ها یک خصوصیت منحصر به فرد داشت. هرکسی در این دنیا می توانست روی حمایتش حساب کند. پشت کسی را که کمک می خواست خالی نمی کرد حتی اگر دشمنش بود. البرز نوع دوستی عجیب و غریبی داشت. به شدت به سوگند شغلی و کاری اش پابند بود و هرگز، هرگز، هرگز مسائل و درگیری های شخصی را علیه کسی به کار نمی برد. هرگز نشنیده بودم از کسی بد بگویم با وجود این که به بد بودنش اعتقاد داشت، همیشه سعی می کرد به جای شعله ور کردن آتش اختلافات آنها را بخواباند و بابت این موضوع همیشه تحسینش می کردم. اما ...

نزدیک که شد برخلاف همیشه به سمت من آمد.

- گفتم در ورودی دختر خوب. واسه چی اومدی اینجا؟

کوله ام را روی دوشم جا به جا کردم.

- مگه نمیریم خونه؟

لبخند زد.

- نه نمیریم.

ضربان قلبم تند شد. یعنی بالاخره می خواست حرف بزند؟

- چرا؟

- به نظرم بریم یه جای بهتر سوالات رو بپرس. اینجا خیلی تو چشمیم.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- تو چرا اینقدر می ترسی با من دیده بشی؟ ها؟

دو طرف لبش منحنی شد. مثلاً داشت می خندید.

- آخه کلاسم میاد پایین.

با کوله ام محکم به کمرش کوبیدم و گفتم:

- دلتم بخواد. هر بار کنار منی کلی میره رو قیمتت. وگرنه کی می تونه یه گند اخلاق

از خود متشکری مثل تو رو تحمل کنه؟

این بار جداً خندید. دوباره کوله را بالا بردم که تو سرش فرود بیاورم که کمی فاصله

گرفت و گفت:

– نکن بچه. زشته تو خیابون. بذار برسیم به یه جای خلوت هرکاری دوست داشتی بکن.

ناراحت بودم و دلخور. اعصابم از این سکوت و بی تفاوتی اش به هم ریخته بود. درکش نمی کردم. نمی فهمیدمش. چرا به اندازه ی من خوشحال نبود؟ چرا به اندازه ی من ذوق و شوق نداشت؟ اگر دوستم داشت پس چرا رفتارش شبیه پسرهای عاشقی که می دیدم و می شناختم نبود؟ من دلم یک عشق دیوانه وار می خواست. یک عشق رویایی! عشقی که در تمام دانشگاه زبانزدمان کند.

– کجا می بری منو؟

چشمانش را تنگ کرد.

– میخوام بدزدمت.

طفره می رفت. طفره، طفره.

– آه البرز اذیت نکن. درست حرف بزن.

با بدجنسی گفت:

– من درست حرف می زنم اما انگار تو دوست داری چیز دیگه ای بشنوی.

زنگ خطر در مغزم به صدا درآمد. من هم به اندازه ی او برای غرورم ارزش قائل بودم. اجازه نمی دادم بفهمد چقدر مشتاق شنیدن حرف هایش هستم.

- آره مثلا دوست دارم بگی قراره شام بهم بدی چون گشمنه. تنها جایی که الان دوست دارم برم رستورانه. اگه مقصدت جای دیگه ست بی خیالش شو.

در حالی که می خندید نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- به جای جودی باید پینوکیو می شدی که وقتی دروغ میگی دماغت دراز بشه ولی اشکال نداره. میبرمت یه جایی که ته بندی کنی چون واسه شام پارسا منتظرمونه.

برای یک تاکسی عبوری دستی تکان داد و سوار شدیم. تا کافی شاپ مورد نظرش راه زیادی نبود اما همین مسیر کوتاه را طوری سکوت کرده و در خودش فرو رفته بود که انگار در این عالم نیست.

منو را به دست من داد تا انتخاب کنم. مثل تمام وقت هایی که استرس داشتم گرسنگی امانم را بریده بود.

- من گشمنه به خدا. بستنی و قهوه جوابگو نیست.

لبخند گرمی زد.

- خب یه چیز سبک سفارش بده که واسه شامم جا داشته باشی.

اخم کردم.

- حالا چی میشه من شامم رو اینجا بخورم. بین چه پیتزاهایی داره.
- نمیشه. پارسا تاکید کرده واسه شام خونه باشیم. حتما باز از اون غذاهای من درآوردیش پخته. ناراحت میشه اگه سیر باشیم.
- در حالی که چشمم روی پیتزای مخصوص قفل کرده بود پاستا سفارش دادم و او تنها یک قهوه خواست. دستم را زیر چانه ام زدم و گفتم:
- خب تعریف کن. چه خبرا؟
- این بار کمی با صدا خندید.
- باشه بابا قبول. تو اصلا روحتم خبر نداره واسه چی اینجااییم. اصلنم تابلو نیستی.
- بدون این که تغییری در پوزیشنم بدهم کمی ابرویم را بالا و پایین کردم.
- من که منظورت رو نمی فهمم. انگار میخوای چیزی رو به من دیکته کنی ولی جواب لازم رو دریافت نمی داری.
- به چشمانم نگاه کرد. خنده اش کم کم جمع شد. جدیت به صورتش بازگشت.
- باشه. پس مستقیم بریم سر اصل مطلب. در مورد حرف هایی که هفته پیش پارسا بهت گفت.
- بین دو ابرویم چین انداختم.

- کدومشون؟ من و پارسا خیلی با هم حرف می زنیم.

پوفی کرد و گفت:

- صدف!

کمی سرم را کج کردم.

- جونم؟

سختش بود مستقیم حرف زدن و من می خواستم وادارش کنم به مستقیم حرف زدن.

- در مورد ازدواج و این چیزا.

سرخی نامحسوس پیشانی اش دلم را برد.

- آها اونو میگی؟ آره یه چیزایی یادمه. خب؟

هم خنده اش گرفته بود هم حرصش.

- خب می خوام در اون مورد حرف بزنم.

در دلم غوغا برپا بود اما تصمیم نداشتم کم بیاورم.

- اوهوم بگو. می شنوم. البته از اول شروع کنی بهتره. جزئیات حرف های پارسا رو

یادم نمونده.

نگاهش به من سرزنشگر، اما پر از خنده بود.

- یعنی یادت نیست که به پارسا جواب مثبت دادی؟

با کف دست ضربه ای به لپم زدم و گفتم:

- خاک به سرم. اینا چیه به من و پارسا می بندی؟ ما خواهر و برادریم. جواب مثبت چیه؟

کلافه شده بود اما تا انتقام این یک هفته سکوت و بی خیالی اش را نمی گرفتم آرام نمی شدم.

- کلا داری همه چیو انکار می کنی دیگه.

طلب کار جواب دادم:

- معلومه که انکار می کنم. چه حرفایی می زنی. پارسا بفهمه خونت رو می ریزه.

چشمش برقی زد و گفت:

- باشه. پس بی خیال. پاستات رو بخور بریم.

و خودش هم با خونسردی در حالی که چشم از من برنمی داشت با قهوه اش سرگرم شد. سعی کردم من هم خونسرد باشم. چنگالم را برداشتم و مشغول شدم. اما ترسیده بودم از این که تند رفته باشم ترسیده بودم. در دلم خدا را صدا زدم.

"خدا جونم غلط کردم. نکنه بهش برخورده. نکنه دیگه هیچی نگه. خودت درستش کن. بیجا می کنم ناز کنم. خدایا به جون خودت غلط کردم. این البرزه هیچیش به آدمیزاد نبرده. بگه بی خیال بی خیال میشه واقعا. اگه به اون غرور کوفتیش برخورده باشه من کارم تمومه. من میمیرما. خدایا!"

- اگه دیگه چیزی میل نداری بریم.

به ظرف خالی پیش رویم نگاه کردم. نفهمیدم کی تمام شد. وای داشتیم می رفتیم.

- آره مرسی. بریم.

حساب کرد و با هم از کافی شاپ خارج شدیم. دیدم قصد دارد ماشین بگیرد. فرصت داشت از دست می رفت. باید کاری می کردم.

- آی نه، ماشین نگیر. من خیلی سیر شدم. یه کم پیاده بریم. تا خونه که راهی نیست. حداقل غدام هضم شه پارسا سرمو نبره.

ساعتش را دید زد و کمی فکر کرد و گفت:

- باشه ولی باید تند بیای. دیر نرسیم.

قدم هایم را تند کردم.

- از کی تا حالا انقدر از پارسا حساب می بری؟

نگاه عاقل اندر سفیهی به صورتم انداخت و گفت:

- احترام گذاشتن به خواسته ی کسی که واست مهمه اسمش حساب بردن نیست جودی خانوم. اسمش حرمنه.

بی قرار بودم. باید دوباره وادارش می کردم به حرف زدن.

- بله بله آقای دکتر. حق با شماست.

جوابم را نداد. مثل روغن داغ جلز و ولز می کردم.

- خب نمی خوای بگی دلیل این شاپ اومدن چی بود؟

چین های گوشه ی چشمش کمی دلهم را گرم کرد.

- دلیل میخواد مگه؟ تا حالا این همه با هم این ور و اون ور رفتیم دلیل خاصی داشته؟

می خواست مرا به غلط کردن بیاندازد. حاضر بودم قسم بخورم که نیت دیگری نداشت.

- نه آخه یه چیزایی گفتم بعد گفتمی ولش کن.

- خب تو جواب مثبتت رو انکار کردی.

از شدت استیصال اشک در چشمم حلقه زد.

- آخه من چه جواب مثبتی دارم به پارسا بدم؟

تک سرفه ای زد و گفت:

- آره حق با توهه. منم که گفتم بی خیال.

تند تند آب دهانم را قورت دادم. نه می توانستم غرورم را زیر پا بگذارم و نه می توانستم بی خیال شوم. بی خیال چه باید می شدم؟ البرز؟

- بدو جودی. دیر می رسیما.

با حرص گفتم:

- تندتر از این نمی تونم خب. تو بابالنگ درازی هر قَدَمَت یه متره. من باید بدوم تا بهت برسیم.

کمی سرعتش را کم کرد.

- چیزی نمونده ولی اگه خسته شدی ماشین بگیرم.

خسته بودم اما نمی خواستم به خانه برسم. البرزی که سکوت می کرد از لاک پشتی که در لاکش فرو می رفت نفوذ ناپذیرتر می شد.

- ماشین نمی خوام. یه کم آرام تر برو. نفسم بند رفت.

- باشه. حالا چرا انقدر بداخلاق شدی. از چیزی ناراحتی؟

زیر لب گفتم:

"تو اون روحت"

- جانم؟ نشنیدم.

از گوشه ی چشم نگاهش کردم.

- با تو نبودم.

- از چیزی ناراحت شدی؟ واسه این که نذاشتم غذای سنگین بخوری؟

کوتاه نمی آمد. محال بود. من می خواستم حال او را بگیرم اما همه چیز برعکس شد.

- نه خیر.

لبخند روی لبش بدتر عصبی ام می کرد. ترجیح دادم سکوت کنم که حداقل خوار و خفیف نشوم. به کوچه که رسیدیم امیدم ناامید شد. سرم را پایین انداختم و تسلیم شدم. قدم هایم را کمی تندتر کردم. دلم گرفته بود. پارسا را می خواستم.

- چی شد یهو گازش رو گرفتی؟

مکنونات قلبی ام را به زبان آوردم.

- می خوام زودتر برسیم خونه.

بند کوله ام را کشید.

- چرا؟ خسته شدی؟

صدایم کمی لرزید و نتوانستم کنترلش کنم.

- نه. دلم واسه پارسا تنگ شده.

- بچه ای مگه؟ صبح دیدیش.

بچه بودم. مثل همان هایی که گم شده اند و مادرشان را می خواهند.

- چه ربطی داره؟ من هر لحظه دلم واسه پارسا تنگ میشه چون تنها کسیه که هیچ وقت اذیتم نمی کنه.

صدای قدم هایش را نشنیدم. ایستاده بود انگار اما برنگشتم پشت سرم را نگاه کنم. با منقبض کردن عضلات صورتم سعی داشتم از ریزش اشک هایم جلوگیری کنم. کلیدم را از کوله در آوردم و به در انداختم. چند پله ی ورودی را بالا رفتم تا به آسانسور رسیدم.

- صدف؟

جوابش را ندادم. خواستم وارد آسانسور شوم که گرفتم. اول با یک دست و بعد کیفش را زمین گذاشت و با هر دو دستش.

- نگام کن بینم. تو از من ناراحتی؟ من اذیت کردم؟

نگاهش کردم. چهره اش آرام بود.

خواستم بگویم آره، اذیت کردی چون نمی فهمی من دخترم و دوست دارم نازم را بکشی. چون نمی فهمی من به خواسته شدن محتاجم. چون غرورت برایت مهم تر از من است.

خودم را از فشار نرم دستانش نجات دادم و گفتم:

- میخوام برم پیش پارسا.

و رفتم.

البرز

صدای خنده های بلند پارسا باعث می شود برای انداختن کلید به قفل مکث کنم. مدت هاست نشنیده ام این طور از ته دل بخندد. میهمان دارد؟ مردد در را باز می کنم و با دیدن حنا که روی کمر پارسا نشسته لبخند می زخم. حنا تا چشمش به من می افتد می گوید:

- عمو اسب شده. بیا سوار شو.

صورت سرخ پارسا و نفس نفس زدنش لبخندم را وسعت می دهد.

- چون من بیا این وروجک رو بردار البرز. پدر کمرمو در آورده.

P*E*G*A*H

کیفم را زمین می گذارم و حنا را علیرغم مخالفت و مقاومتش در آغوش می کشم و می گویم:

- اسب عزیز خسته شده. بیا تا من به چیز خوشمزه میدم بخوری اونم استراحت کنه.

پارسا چشم غره ای می رود و برمی خیزد. از یخچال کیت کتی در می آورم و در حالی که دختر کوچولوی زیبا را روی پایم می نشانم کمکش می کنم تا شکلات را از حفاظش بیرون بکشد و در همان حال که حواسش پرت است بوسه ای بر صورتش که حالا کمی جان گرفته و اثری از آن رنگ پریدگی و زردی سابق بر خود ندارد، می نشانم.

پارسا از آشپزخانه می گوید:

- ما شام خوردیم. سهم تو هم توی یخچاله.

موهای فرحنا تمام تمرکزم را بر هم زده. آرام نوازشش می کنم.

- باشه. مرسی.

پارسا با لیوانی که از آن بخار بلند می شود برمی گردد و رو به رویم می نشیند. با لذت به شکلات خوردن فرشته ی معصوم در آغوشم نگاه می کنم که ناگهان سرش را بالا می گیرد و می گوید:

- عمو جیش دارم.

با تعجب به پارسا نگاه می کنم. پارسا خنده اش می گیرد و به حنا می گوید:

- بیا عمو جون. من می برمت. عمو البرز با جیش خودشم مشکل داره.

حنا می پرسد:

- یعنی عمو البرز جیش نمی کنه؟

پارسا لیوان را روی میز می گذارد و برمی خیزد و به سمت ما می آید و آرام می گوید:

- وا! چه حرفا! دکتر البرز نادری و جیش کردن؟ این کارای بی کلاس و سطح پایین از ایشون بعیده.

حنا را از آغوش من جدا می کند اما دخترک کوتاه نمی آید.

- عمو تو جیش نمی کنی؟

پارسا قهقهه می زند و من جواب می دهم:

- چرا عمو جون ولی عمو پارسا تو این مورد تخصص داره. من به اندازه ی اون حرفه ای نیستم.

لپ تاپم را می بندم و چشمانم را می مالم. خوابم می آید اما از رختخواب فراری ام. آن قدر این چند وقت در زمان خوابم زجر کشیده ام و از این دنده به آن دنده چرخیده ام که از هرچه پتو و بالش است بیزارم.

از اتاق بیرون می روم. مدتیست صدای خنده و بازی پارسا و حنا به گوشم نرسیده. به اتاق پارسا می روم و می بینم که کنار تخت نشسته و موهای حنای خوابیده را نوازش می کند. بدون این که سرش را بالا بگیرد می گوید:

- تو هم متوجه شدی چقدر موهای شبیه صدفه؟

به دیوار تکیه می دهم.

- اوهوم.

- رفتاراشم شبیهه. لج بازیاش، سرتقیاش، قهر کردنش، عشقش به شکلات و پیتزا. البته صدف بزرگ که شد بیشتر به ترشک و لواشک گرایش پیدا کرد.

می دانستم.

- امروز چند بار اشتباهی صدایش زدم صدف. آخرش جیغش در اومد که این صدف کیه؟

نگاهم می کند.

- حسودی کردنشم مثل صدفه.

داغی آهش دل من را هم می سوزاند. رابطه اش با حنا نگران کننده ست.

- پارسا حواست هست داری چی کار می کنی؟

خم می شود و صورت حنا را می بوسد.

- بین من متوجهم خلا صدف چقدر آزارت میده. متوجهم چقدر درد می کشی. می دونم دنبال یه راهکار واسه آروم کردن خودتی. اینا همه طبیعیه. اما وابسته شدن حنا به تو و تو به حنا، جفتتون رو اذیت می کنه. می دونم وجود این بچه خیلی آرامبخشه. اما پارسا ...

پتوی روی حنا را مرتب می کند و مقابل من می ایستد و دستش را روی شانه ام می گذارد.

- من قصد ندارم به خاطر آروم کردن خودم به این بچه آسیب برسونم. دنبال یه خانواده ی خوبیم که سرپرستیش رو به عهده بگیرن. من فقط دارم سعی می کنم اوضاع روحیش رو به شرایط نرمال برسونم و این همه ترسش رو از کسایی که شلوار می پوشن و کمر بند می بندن و ریش دارن کم کنم تا بتونه به جامعه برگرده. الان خیلی تنهاست. خیلی بی اعتمادیه. خیلی آسیب دیده. نمی تونم ولش کنم. چون بهم احتیاج داره. چون از شلوار و کمر بند من نمی ترسه. چون من تنها کسی ام که می تونم همه جوره بهش نزدیک شم بدون این که ضربان قلبش از وحشت تغییر کنه. اگه می بینی با تو هم کنار میاد واسه اینکه که دوست منی. از نظر اون دوست من نمی تونه آدم بدی باشه. وگرنه همچنان به شدت مردم گریزه. می دونم که به فکرمی و نگرانمی. می دونم که می دونی پشت این قیافه ی خندون و این فرد موفق جامعه، یه مرد

خسته و خراب و درب و داغون خوابیده. اما مطمئن باش حواسم هست کسی رو به خاطر خودم اذیت نکنم.

مات و متحیر به صدف که مثل یک بچه گربه ی گرسنه به آغوش پارسا پناه برد خیره شدم. پارسا با چشم و ابرو پرسید:

- چی شده؟

دست ها و شانه هایم را با هم تکان دادم و لب زدم.

- نمی دونم.

پارسا دستش را پشت سر صدف گذاشت و گفت:

- خوبی عشقم؟ چیزی شده؟

صدای صدف بغض داشت.

- نه. فقط دلم برات تنگ شده بود.

پارسا کمی نوازشش کرد.

- قربون خواهر خوشگلم برم. برو لباسات رو عوض کن و بیا شام بخوریم. بعدش میشینیم کلی با هم حرف می زنیم دلت گشاد شه.

صدف با بی میلی از پارسا جدا شد و بدون این که به من نگاه کند به اتاقش رفت. به محض بسته شدن در اتاقش پارسا به سمتم هجوم آورد.

- چی کارش کردی؟ این چه حال و روزیه که صدف داره؟

چند قدم عقب رفتم.

- کاریش نکردم. داشتیم حرف می زدیم و می خندیدیم یهو عوض شد. من ...

ملاقه ی توی دستش را به طرف من گرفتم.

- حرف مفت نزن. یه چیزی گفتمی که این جورى برجکش پایین اومده. من تو رو می شناسم. مگه قرار نبود در مورد ازدواجتون حرف بزنین؟

- خب رفتیم که حرف بزنینم. سر شوخی رو باز کرد منم باهات شوخی کردم. فقط می خواستم یه کم سر به سرش بذارم ولی انگار بهش برخورد. خیلی لوس بارش آوردی بابا.

ملاقه را توی سرم کوبید و گفت:

- خاک تو اون سرت کنن که اندازه یه خر پیر سن داری و هنوز بلد نیستی با یه دختر درست رفتار کنی. برخورد من با اون سگه خیلی بهتر و محترمانه تر از رفتارای تو بود به خدا.

سرم را مالیدم و گفتم:

- من چه بی احترامی به صدف کردم؟ دلیل همیشه چون خواهرته ندیده و نشنیده طرف اونو بگیری.

این بار با ملاقه به پهلویم کوفت.

- معلومه که طرف صدف رو می گیرم. تا به این سن رسیده نازک تر از گل بهش نگفتم. قرار نیست توی نره غول هنوز از راه نرسیده اذیتش کنی. شعور رفتار با خواهر منو نداری از همین حالا بگو. به خدا اگه به خاطر تو یه قطره اشک از چشمش بیاد قوم لوط رو جلو چشمت میارم. حالا خود دانی.

خندیدم.

- تهدید کردنتم مثل آدمیزاد نیست پارسا. حالا میگی چی کار کنم؟

ملاقه را محکم توی شکمم فرو کرد. آخم به هوا رفت.

- گمشو برو از دلش در بیار تا با این ملاقه جاهای دیگه رو هدف نگرفتم. بجنب. یه ذره خلاقیت داشته باش. مرد باش.

ضربه ی کوتاهی به در اتاقش زدم و با شنیدن صدای ضعیفش داخل شدم. با مانتو روی تخت نشسته و فقط مقنعه اش را درآورده بود. مرا که دید سریع دستی به زیر چشمانش کشید و گفت:

- چی میخوای؟

باورم نمی شد به خاطر یک شوخی ساده این طور اشک بریزد. کنارش نشستیم.

- صدف؟ تو از من دلخوری؟

- نه دلخور واسه چی؟

او قصد نداشت از موضعش پایین بیاید. اما این اشک ها و آن پناه بردن مظلومانه اش به پارسا اجازه نمی داد من هم در موضع خودم باقی بمانم.

- من فقط خواستم یه کم سر به سرت بذارم.

آب بینی اش را بالا کشید.

- فکر نمی کردم انقدر ناراحت شی.

با سماجت به زمین چشم دوخته بود. به خودم جرات دادم و دستم را نزدیک بردم و خیلی نامحسوس گونه اش را لمس کردم. تکان خورد. عذرخواهی هرگز برایم کار راحتی نبود اما جریان برقی که از همان لمس ساده به تنم رسید اختیار از زبانم گرفت.

- ببخشید. باشه؟

بالاخره سرش را بالا گرفت. در عرض چند ثانیه گونه هایش به سرخی گیلاس شده بود.

- واسه چی ببخشم؟

سرتق! هنوز هم اصرار داشت کلمه به کلمه از دهانم حرف بکشد.

- من که نمی دونم از چی ناراحت شدی. به خاطر هر چیزی ناراحتت کردم عذر میخوام.

صدای سایش دندان هایش را شنیدم. به زور خودم را کنترل کردم که بغلش نکنم. دلم برای صورت عصبی و حرصی اش غنچ می رفت.

- البرز میشه بری؟ میخوام لباس عوض کنم.

اذیت کردنش لذت داشت. بالاتر از تمام لذت های دنیا.

- خب عوض کن.

- جلوی تو؟

دست هایم را از عقب کشیدم و گفتم:

- آره. تو همین الانم زن من محسوب میشی. باید خجالت رو بذاری کنار.

با هر دو دستش هلم داد اما خودم را حفظ کردم و تکان نخوردم.

- کی گفته؟ کی این تصمیم رو گرفته.

لبخند بر لب جواب دادم:

- من و تو.

نرم شدنش را حس می کردم اما نمی خواست کم بیاورد.

- یادم نمیاد ازم خواستگاری کرده باشی.

سرم را کمی به سمتش متمایل کردم.

- از بزرگ ترت خواستگاریت کردم. اونم جواب تو رو واسم آورد.

می توانستم داغی تن و ضربان قلبش را حس کنم.

- خب شاید پشیمون شده باشم. این حرفا مال یه هفته پیشه.

مستقیم نگاهش کردم.

- پشیمون شدی؟

دستپاچه شد.

- نه منظورم اینه باید از خودم بپرسی.

کاش پارسا بغل گوشم نبود. کاش نبود تا قید همه چیز را می زدم و این دختر را می

خوردم. کنترل کردن شرایط لحظه به لحظه سخت تر می شد.

- پس پشیمون نشدی. حالا پاشو لباس رو عوض کن عمو ببینه.

جیغ کوتاهی کشید.

- بی ادب! از کی انقدر بی حیا شدی؟

نفسم تنگ شده بود. باید این کار را امشب تمام می کردم. جعبه ی حلقه را از جیبم بیرون آوردم و دست چپش را توی دستم گرفتم و انگشتش را از داخل رینگ عبور دادم و در شرایطی که حرکات تند قفسه ی سینه ام عذابم می داد گفتم:

- از همین حالا.

مسخ شده بود. انگار حتی نفس هم نمی کشید. آرام دستم را پشت سرش بردم و کلیپسش را باز کردم. موهایش روی شانه هایش رها شد. قصد داشتم قبل از این که حلقه دستش کنم از خیلی چیزها برایش حرف بزنم تا با چشم باز تصمیم بگیرد. اما برنامه هایم به هم خورده بود. بهتر که برنامه هایم به هم خورده بود.

- من ...

صدایش ضعیف بود و دور. گاهی به من نگاه می کرد و گاهی به حلقه. دلم نیامد حسرت به دل بگذارمش. پشت دستش را بوسیدم و گفتم:

- با من ازدواج می کنی؟

اشک های این بارش شفاف بودند. آزارم نمی دادند. سرش را تکان داد. موهایش دور صورتش موج خوردند. چند تارشان را در دست گرفتم و به بینی ام نزدیک کردم و بویدم.

- بلند جوابم رو بده چشم آهوپی. یه جوری که دلم قرص شه.

- بله! ازدواج می کنم. بله!

لرزش صدا و بوی موهایش آخرین ذره های توانم را به تاراج برد. بدن مرتعشش را در آغوش گرفتم و سرم را به سرش چسباندم و گفتم:

- خدایا شکرت!

صدف

عشق حس قشنگیست. بزرگ ترین چیز است که به زندگی هدف می دهد. طپش های دلچسب قلب، سرد و گرم شدن های دائمی، اشتیاق تمام نشدنی لحظه ی دیدار، رویای وصال، تب پرحرارت و سوزاننده ای که از دست و چشم یار به تمام تن تو گسیل می شود، همه و همه به عظمت لحظات آخر دنیا است. اگر همان لحظه که در آغوش محبوبی دنیا تمام شود و زندگی به آخر برسد، هیچ حسرتی بر دلت نمی ماند.

عشق فرایندی پیچیده از انواع واکنش های شیمیایی در بدن است. دیدن معشوق سبب ترشح و یا افزایش هورمون هایی مثل دوپامین، اکسی توسین و آدرنالین در بدن می شود که ناخودآگاه حس شادی و شغف فراوانی را به فرد عاشق انتقال می دهد. هرچه این عاشق بیچاره بیشتر معشوقش را ببیند، بدن بیشتر به انتشار این هورمون ها عادت می کند به حدی که دوری و جدایی و ندیدن معشوق، بروز علائم عصبی مانند افراد معتاد را به دنبال خواهد داشت.

قرمزی گونه ها، عرق کردن بدن، افزایش ضربان قلب، گشاد شدن مردمک ها، ناخوشی و از دست دادن اشتها همه ناشی از واکنش های سیستم عصبی بدن است که هرچند ناخوشایند، اما خوشایندترین حس دنیاست.

ریشه ی عشق از واژه ی عشقه ست. نوعی پیچک که به دور گیاهان مختلف می پیچد و چون مواد غذایی درخت تکیه گاه را از پایه می مکد، خشک و از هستی ساقطش می کند.

من تمام زوایای عشق را تجربه کرده ام. هم هیجانش را، هم نشاطش را و هم خشک شدن و از بین رفتنش را!

آغوش البرز، آن شب برای من خود بهشت بود. می توانستم با رضایت جان به عزرائیل دهم چون دیگر هیچ آرزویی نداشتم. صدای کوبش مردانه و محکم قلبش برایم زیباتر از سمفونی های بتهوون بود و بوسه های پی در پی اش بر موهایم، شیرین تر از هرچه عسل که تا آن شب چشیده بودم. زمان و مکان از دستم خارج شده بود. نمی خواستم هیچ چیز را به خاطر بیاورم. نمی خواستم قبول کنم که پارسا همین نزدیکیست و باید تا چند ثانیه ی دیگر از این غار مستحکم و دنج و گرم و نرمم خارج شوم. برای اولین بار در طول زندگی ام آرزو کردم که ای کاش پارسا برای چند ساعت از خانه بیرون برود و ما را تنها بگذارد. هرچند بلافاصله از طرز فکرم خجالت کشیدم و خودم را سرزنش کردم اما خواسته ی قلبی ام همین بود.

دست سرد البرز روی گونه ی تبارم نشست و وادارم کرد غار دوست داشتنی ام را ترک کنم. از نگاه کردن به چشمانش طفره می رفتم. آخ که اگر شرم دخترانه ام اجازه می داد.

- چشم آهوئی نگام نمی کنی؟

مژه های خیسم، سنگین بودند و بر دیدم سایه می انداختند.

- خوبی؟

بهتر از این مگر می شد؟

- اوهوم.

بی هوا بوسه ای بر پلکم نشاند و با لطافتی بی سابقه گفت:

- بالاخره این چشما مال خودم شد.

چقدر شنیدن این حرف ها از البرز جدی و مغرور قشنگ بود. اصلا ابراز محبت کردن مردهای جدی دلنشین تر است. بیشتر به دل می نشیند. باورپذیرتر است. وقتی مردی مثل البرز محبت می کند مطمئنی آن قدر دوستت دارد که پا روی غرور تمام نشدنی اش گذاشته چون تو را بیشتر از غرورش می خواهد.

- می دونی توی این همه سال، با بوی موهات و شیطنت ها و خماری چشمت چی به روز من آوردی؟ خبر داری؟

تا کنون مرگ ناشی از ترکیدن قلب در تاریخ ثبت شده؟ قلب من گنجایش این حجم خون را نداشت. نزدیک بود منهدم شود.

- تلافی تک تک لحظه هایی که زجرم دادی و مجبورم کردی با خودم بجنگم و تو صورت خودم سیلی بزنی رو سرت درمیارم جودی. به شرافتم قسم انتقام می گیرم. باید جواب پس بدی. باید جبران کنی. چون به معنای واقعی پدرمو در آوردی. عذابی که به من دادی تو کل عمرم بی نظیر بوده.

چقدر قشنگ روح دخترانه و دست نخورده ام را اشباع می کرد. چقدر قشنگ حس خواستنی بودنم را ارضا می کرد. چقدر فرق داشت این البرزی که می دیدم با آن البرزی می شناختم. دستم را روی حلقه ی زیبایم که به اندازه ی هزار قیراط الماس می ارزید کشیدم و گفتم:

- پس چرا انقدر صبر کردی؟ چرا نگفتی؟ چرا هر دومیون رو اذیت کردی؟

موهایم را پشت گوشم زد.

- دلایلم زیاد بود. امشب می خواستم باهات حرف بزنی و خیلی چیزا رو واست توضیح بدم اما شیطونی کردی و نشد.

سرم را پایین انداختم.

- دلخور بودم خب. یه هفته ست به پارسا گفتم ولی به خودم هیچی. یه جوروی رفتار می کردی انگار نه انگار. دلم شکسته بود.

انگشتش را روی لبم کشید و بعد دستش را روی حلقه ام گذاشت.

- می خواستم اول اینو بخرم که بعد از حرف زدن کار رو یک سره کنم. خواستگاری که بدون حلقه نمیشه. میشه؟ خب تو این هفته یه چک داشتیم که باید اول اونو پاس می کردیم. حسابمون خالی شد. واسه همین یه کم طول کشید. جودی خوشکل منم که دل نازک و حساس. زود از همه چی ناراحت میشه.

خدایا می شود امشب را تا قیامت طول دهی؟ می شود تمامش نکنی؟

- ولی من حلقه نمی خواستم. من از تو هیچی نمیخوام. یه انگشتر نقره می خریدی، استیل می خریدی. اصلا نمی خریدی. چون این چیزا واسم مهم نیست. من فقط توجهت رو میخوام.

لبم را کشید و بعد دست خودش را بوسید.

- توجه من تمام و کمال مال توئه چشم آهوویی. اما واسه منم به عنوان یه مرد یه سری چیزا مهمه. شاید به چشم تو نیاد اما اگه انجامش ندی احساس حقارت می کنم. لازمه یه کم تفاوتمون رو بشناسی و درک کنی تا سر هر چیز کوچیکی این جوروی به هم نریزی.

آرام گرفتم. انگار مرده بودم و روحم مستقیم به بهشت رفته بود. همان قدر بی دغدغه، همان قدر خوشحال، همان قدر راحت.

- الانم بذار یه کم صورتت رو نگاه کنم. بدون عذاب وجدان، بدون ترس. نمی دونی چقدر از این کشمکش خستم. نمی دونی چقدر وظیفه ت واسه شارژ کردن من سخته.

نگاه داغ و مشتاقش نفس کشیدن را برایم سخت کرد. حرکت تند قفسه ی سینه ام اجازه نمی داد دم و بازدم درستی داشته باشم. دانه های درشت عرق روی پیشانی البرز هم نشان از التهاب درونی اش داشت. مثل آهن و آهن ربا به سمت هم کشیده شدیم و با صدای پارسا درست در یک سانتی هم توقف کردیم.

"کجایی شما؟ من فعلا آمادگی پدربزرگ شدن ندارما. پاشین بیاین بیرون."

من خندیدم و با گونه های گر گرفته از شرم عقب کشیدم. اما البرز کلافه بود. دستش را توی موهایش فرو برد و گفت:

- پاشو بریم. این جوری همیشه. پاشو.

شانه به شانه ی هم اما با کمی فاصله از اتاق بیرون رفتیم. پارسا روی مبل نشسته بود. نمی توانستم در چشمش نگاه کنم. البرز هم کمی به هم ریخته بود.

- خب خب قیافه هاتون تابلوئه. شیرینی رو بخوریم دیگه؟

آرام دست چپم را بالا آوردم و مقابل صورتش گرفتم. لبخند پهنی تمام صورتش را گرفت. برخاست و به سمتمان آمد. اول مرا در آغوش کشید، بدون هیچ حرفی و بعد البرز را. از سکوتش معلوم بود بغض کرده. لبش را به دندان گرفت. البرز با خنده گفت:

- اگه گریه ت گرفته راحت باش. ما به کسی نمیگیم.

پارسا اما لبخندش محزون بود.

- تو هم اگه مثل من همزمان هم خواهرت رو عروس می کردی و هم داداشت رو دوماد، الان حس و حالت بهتر از من نبود.

از گردنش آویزان شدم. دماغش را بالا کشید و حلقه ام را نگاه کرد.

- واسه خریدن این، پدر نداشته مون رو صلواتی کرد. دلم میخواد اصطلاح دیگه ای به کار ببرم ولی چون تو اینجایی نمیگم. فقط بدون فشار جدیی به من وارد شد.

فلشم را از لپ تاپ جدا می کنم و هر دو را داخل کیف لپ تاپ قرار می دهم. ساعت را نگاه می کنم و از وحشت مو به تنم سیخ می شود. امروز کنفرانس دارم و اصلا نمی خواهم به البرز اجازه ی طعنه و متلک بدهم. با توجه به طرح ترافیک قید ماشین خودم را می زنم و آژانس خبر می کنم. آن قدر استرس دارم که مبادا دیر برسم، تمام بدبختی هایم فراموشم شده است.

پله ها را دو تا یکی می کنم و تمام طول راهرو را می دوم و خوشبختانه راس ساعت و
و قبل از او به کلاس می رسم. بچه ها با دیدن حال و روزم می خندند. یکی از پسرها
می گوید:

- این دکتر نادری بدجوری از همه زهرچشم گرفته ها.

نفس نفس زنان جواب می دهم:

- بس که خودش زهرماره. نمی دونم چرا فکر می کنه این اخلاق کوفتیش خیلی
جذابه.

از سکوت ناگهانی بچه ها می فهمم که گند زدم. جرات ندارم برگردم و پشت سرم را
نگاه کنم. نفسم را توی سینه حبس می کنم و روی اولین صندلی می نشینم. بوی
عطرش در کلاس می پیچد. از ترس عکس العملش گلویم گرفته. مثل همیشه پشت
تریبون یا به قول بچه ها "جا استادی" می ایستد و روان نویسش را از جیب بغل
کتش در می آورد و لیست حضور و غیاب را بدون خواندن اسم بچه ها و تنها با
استفاده از حضور ذهن خودش تیک می زند. روان نویس را به جیبش باز می گرداند و
می گوید:

- روز به خیر. اگه از جلسه قبل سوالی هست پرسید در غیر این صورت شروع کنیم.

نفس حبس شده ام را آزاد می کنم. یا سخنان گوهربارم را نشنیده یا اگر هم شنیده بی
خیال شده. برای چند ثانیه در سکوت به بچه ها نگاه می کند و بعد می گوید:

– خانم محمدپناه امروز نوبت کنفرانس شماست. بفرمایید.

زبانم را با لب هایم تر می کنم و برمی خیزم و لپ تاپم را روی میز می گذارم و روشنش می کنم. حرکاتم را با دقت زیر نظر دارد. می دانم منتظر یک بهانه ست تا باز هم مرا به باد انتقاد بگیرد و برای همین تمام طول هفته را روی موضوع کنفرانسم و آماده کردن پاورپوینت، کار کرده بودم.

فلش را به لپ تاپ می زنم و منتظر می شوم تا پاورپوینت لود شود. سنگینی نگاهش اعتماد به نفسم را متزلزل کرده اما قسم خورده ام امروز پوزه اش را به خاک بمالم.

موضوع بحثم نوعی اختلال روانی به نام (NPD) یا خودشیفتگیست. پاورپوینت که باز می شود اسم خدا را بر زبان می آورم و به مدت نیم ساعت بی وقفه حرف می زنم و اسلایدها را زیر و رو می کنم. حرف هایم که تمام می شود صدایش را می شنوم.

– ممنونم. خسته نباشید. همین که بعد از مدت ها هیچ بهونه ای واسه کم کاریاتون نیاوردین و به موقع کنفراستون رو آماده کردین جای تحسین داره.

این یعنی خود کنفرانس چنگی به دل نمی زد و فقط تلاشم قابل تقدیر است. من دندان هایم را روی هم فشار می دهم و او رو به کلاس می گوید:

– ساختن پاورپوینت اصول و روشی داره که اگر رعایت نشه برای مخاطب به شدت کسل کننده خواهد بود. هر اسلاید فقط باید حاوی کلمات و عبارات کلیدی باشه که

موضوع و رشته ی کلام از دست ارائه کننده خارج نشه و سخنگو باید اون قدر به مطالب مسلط باشه که بتونه در مورد هر عبارت چندین دقیقه توضیح بده. کاری که خانم محمدپناه انجام داده بودن بیشتر شبیه انشا نویسی و روخوانی بود تا یه کنفرانس درست و حسابی و علمی و این نشان دهنده ی اینکه تسلط کافی به موضوع وجود نداره. درسته خانوم؟

گلویم را صاف می کنم و به سمتش می چرخم و می گویم:

- اتفاقاً موضوع بحثم یکی از عینی ترین مسائل زندگی بوده و کاملاً بهش آشنایی دارم. من سال های طولانی با یک شخصیت خودشیفته زندگی کردم و تمام رفتارها و برخوردهای این جور آدمها رو از برم. تکبر و خودپسندی این جور شخصیت ها رو با پوست و خونم تجربه کردم و اگه اصرار شما به تهیه ی پاورپوینت نبود می تونستم بدون نیاز به هیچ تکست و مقاله ای ساعت ها براتون در موردش حرف بزنم. درسته من هرگز کار درمانی انجام ندادم اما استثناً این یه مورد رو خیلی خوب می شناسم. می دونم چقدر غیرقابل تحمل و درمان ناپذیرن. من ادعا می کنم حتی از شمایی که سال هاست دارین کار بالینی و تدریس رو در کنار هم انجام میدین، بهتر این اختلال روانی رو می شناسم و بهش تسلط دارم.

کلاس در بهت فرو رفته. شاید من اولین دانشجویی هستم که جرات کرده ام با چنین لحنی با دکتر نادری حرف بزنم. می توانم استرس موج در فضای کلاس را احساس کنم. اما چیزی که باعث نگرانی ام می شود لبخند محو روی لب های البرز و برق عجیب چشم هایش است. دستی به چانه اش می کشد و می گوید:

-
- جالب بود. پس شما سال ها با یه بیمار روانی زندگی کردین.
لپ تاپم را می بندم و می گویم:
- بله و متاسفانه خیلی دیر متوجه شدم که مریضه.
خنده اش را کنترل می کند. این را من می فهمم که بهتر از خودش می شناسمش.
- از نظر شما هم این مریضی غیرقابل درمانه. درسته؟
آن قدر عصبی ام که به عواقب حرف هایم فکر نمی کنم.
- بیماری کیس من خیلی پیشرفته بود. تا اونجایی که من خبر دارم هنوزم درمان نشده.
- نفس عمیق و پر صدایی می کشد.
- عجب! یعنی هنوزم باهاش در ارتباطین؟
مستقیم در چشمانش خیره می شوم و می گویم:
- گاهی می بینمش. البته نه به میل خودم، جبر روزگار باعث شده که گاهی مجبور شم تحملش کنم.
- سرش را تکان می دهد.

- چه بد! کاملاً مشخصه چه شخصیت منفوریه و چقدر ازش بیزاری اما یه کیس ریپورت خیلی جالبه. کاش از اول می گفتم و به جای این پاورپوینتی که سر هم بندی کرده بودی از تجربیاتت واسمون حرف می زدی. مطمئنم این طور تجربه های عملی هم جذاب ترن و هم کاربردی تر.

دستم انداخته و یا می خواهد در نهایت حالم را بگیرد. از این دو حالت خارج نیست.

- تجربه ی تلخی بود. علاقه ای ندارم در موردش صحبت کنم فقط گفتم که بدونین من کاملاً روی مطالبی که ارائه دادم تسلط دارم. چون واسه من در حد تز و تئوری نیست. سال ها باهاش دست و پنجه نرم کردم.

پا روی پا می اندازد و دست هایش را به سینه می زند.

- خب میشه بگی بیماریش رو کی تشخیص داد؟ روانپزشک؟

کم کم عقل غالب می شود و از ادامه ی این بحث نگران می شوم.

- نه، خودم! اول نمی دونستم این رفتاراش ناشی از بیماریه ولی بعد که درسش رو خوندم فهمیدم.

یک تای ابرویش را بالا می برد.

- خب علائمش چی بود؟ یه کم واسمون توضیح بده. ممکنه دوستات بعدا به همچین کیسی بر بخورن و تجربه های شما می تونه کمکشون کنه.

دلهم می خواهد بنشینم. سرم گیج می رود.

- علائمش دقیقا همینایی بود که توضیح دادم. خیلی خودش رو دوست داشت. فکر می کرد خداست و هیچ اشتباهی مرتکب نمیشه. خودش رو برتر از همه می دونست و به همه از بالا نگاه می کرد. غرور و تکبر بیجا و مسخره ای داشت.

تک سرفه ای می زند. چشمانش می خندند.

- خودپسند و خودخواه بود. احساس می کرد خیلی آدم ویژه و خاصیه. انتظار داشت همه گوش به فرمانش باشن و اون جووری که اون میخواد رفتار کنن. دوست داشت آدمای رو تحت سلطه ی خودش در بیاره. فکر می کرد با هوش ترین و کار بلدترین و درست کارترین آدم روی کره ی زمینه و واسه همینم هیچ کس رو به جز خودش به رسمیت نمی شناخت. حرف، حرف خودش بود و به نظرات بقیه هیچ اهمیتی نمی داد. یه استثماری واقعی بود و باورش شده بود که خیلی آدم مهمیه.

یکی از بچه ها می پرسد:

- اون موقع که فهمیدی مریضه برای درمانش هیچ کاری نکردی؟

زیر چشمی به البرز نگاه می کنم. پیشانی اش کمی سرخ شده.

- درمان این اختلال خیلی سخته و حتی گاهی غیرممکنه. چون قبل از هر چیزی باید اون فرد قبول کنه که خودشیفته ست و نیاز به کمک داره و معمولا این افراد چون

حاضر نیستن هیچ عیب و نقصی رو در مورد خودشون قبول کنن زیر بار مراجعه به روانشناس نمیرن.

یکی دیگه سوال می کند.

- خب تو چی کار کردی؟ زندگی کردن با این تیپ شخصیتی خیلی سخته.

لپ تاپ را از روی میز برمی دارم و جواب می دهم:

- ازش فاصله گرفتم. تنها کاری که می تونستم بکنم همین بود.

روی پاشنه می چرخم و به البرز که همچنان هوشمندانه به من خیره است می گویم:

- من می تونم بشینم؟

از جایش برمی خیزد و می گوید:

- بله. بفرمایید.

و بعد طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده درس را شروع می کند.

البرز

به اتاق خودم که برمی گردهم به خنده ام اجازه ی رها شدن می دهم. اصلا نفهمیدم چه گفتم و چطوری کلاس را تمام کردم. چهره تخس و لجباز صدف با آن گردن برافراشته اش تمرکز را به هم می زد. همان طور که میخندم پشت میزم می نشینم. از این که به خاطر کم نیوردن پیش من و گرفتن حالم، درسش را خوانده و کنفرانسش را آماده کرده بود خوشحالم. انگار برای اینکه کمی به خودش بیاید و به ذات اولیه اش برگردد قدم درست را برداشته ام.

به پشتی صندلی ام تکیه می دهم و چشمانم را می بندم. با چه حرصی از شخصیت خودشیفته ی من حرف می زد. طوری که خودم هم باورم شده بود مریضم. اخم های درهم و حرکت تند مردمکش صدف سال های دور را برایم تداعی کرده بود. انگار همان دختر بچه لجوج و یک دنده پیش چشمم ایستاده بود و حریف می طلبید. علی رغم اینکه حرف هایش تند و انتقادی و پر از خشم بود من ناراحت نشده بودم. برعکس کلی کیف کردم و لذت بردم. اعتراف می کنم که دلم برای حاضر جوابی اش تنگ شده بود و این اعتراف آن قدر تلخ است که خنده را از لبم می برد.

چشم هایم را باز می کنم و با ته خودکار روی میز ضرب می گیرم. خوب است که خوی سرکشش بیدار شده. حداقل از لج من درسش را می خواند اما ...

P*E*G*A*H

ترجیح می دهم بیشتر از این فکر نکنم. گوشی ام را توی جیبم میگذارم و کیفم را برمی دارم و سوار بر ماشین از دانشگاه خارج می شوم. ترافیک راهم را بسته. رادیو را روشن می کنم و منتظر می مانم. سعی دارم با فکر کردن به پرونده ی یکی از بیمارانم ذهنم را از صدف منحرف کنم اما همین که سرم را می چرخانم می بینمش که دست هایش را در جیب پالتویش فرو برده و برای فرار از باران و باد سرد، تند قدم برمی دارد. مغزم بلافاصله نهیب می زند "نه" اما قلبم اهمیتی نمی دهد و وادارم می کند اسمش را روی صفحه ی گوشی ام لمس کنم. از پشت حرکاتش را می پایم. موبایلش را از جیبش بیرون می آورد و بعد از دیدن اسمم، برای پاسخ دادن مکث می کند.

- بله؟

- توی ماشینم، پشت سرت. برگردی می بینیم.

نمی چرخد. لبخند می زنی. "لجباز!"

- خب که چی؟

- بیا سوار شو. تا یه مسیری می رسونمت.

هنوز نچرخیده، اما همین که توقف کرده جای امیدواری دارد.

- چیه؟ تدریس کفای هزینه های زندگی رو نمیده کنارش مسافر کشی هم می کنی؟

ترافیک کمی جلو می رود. حالا تقریباً موازی اش ایستاده ام.

- بارون شدیده. تو این هوا ماشین گیت نمیا. بیا بالا. نمی خورمت.

بالاخره رضایت می دهد و رویش را برمی گرداند و با چشم دنبال می گردد. برایش بوق می زنم. پیدایم می کند. مردد است اما بالاخره سوار می شود و به محض نشستنش موهای خیس و باران خورده اش نیزه می شود و توی چشمم فرو می رود.

همان طور که حدس میزنم بلافاصله می گوید:

- مهربون شدی!

"اگر فکر کرده ای من در برابرت کوتاه می آیم کاملاً در اشتباهی جودی خانم".

- بالاخره یه روزی ما نون و نمک همو خوردیم. درسته من یه عوضی از خود متشکر و خودشیفته و مریضم اما حرمت حالیمه.

پوزخند صدا داری می زند.

- حرمت حالیته که هر وقت دلت میخواد جلوی چشم هزار نفر سکه یه پولم می کنی؟

سرم را به علامت تاکید تکان می دهم.

- از نظر تو سکه یه پول کرده. از نظر من انجام وظیفه ست. من یه معلم و موظفم گوش شاگرد درس نخونم رو بکشم. چه تو باشی چه هر کس دیگه. اما حداقل انقدر معرفت دارم که پشت سرت حرف نزنم. اگه قصدم گرفتن حالت بود بهت نشون می

P*E*G*A*H

دادم جذابیت اخلاق کوفتیم تا کجاها ممکنه ادامه پیدا کنه و معنی واقعی زهرمار رو نشونت می دادم.

رنگش کمی عوض می شود. حالی اش کردم که حرف هایش را هنگام ورود به کلاس شنیده ام. اما کم نمی آورد.

- اصلا نیازی نیست زحمت بکشی. من خیلی خوب اخلاق کوفتی و زهرماریت رو می شناسم. الانم قفل این ماشین رو باز کن می خوام پیاده شم. تحمل باد و بارون راحت تر از تحمل توئه.

تمام تلاشم را به کار می گیرم تا آرامشم را حفظ کنم.

- لجبازی توی این هوا مترادفه با یک هفته سرما خوردگی و آسم و نفس تنگی.

- اشکال نداره. نهایتش اینه صیغه ی یکی میشم تا کارم راه بیفته. می دونی که راه و روشش رو یاد گرفتم.

رگ گردنم چنان نبضدار می شود که از ترس ترکیدنش بی اختیار دستم را رویش می گذارم. دلم می خواهد داد بزنم "تو کی وقت کردی انقدر دریده و پاچه پاره بشی صدف؟" اما زبانم را گاز می گیرم و می گویم:

- ممنون میشم تا وقتی میرسیم ساکت شی و حرف نزنی. صدات رو مخمه.

تیزی نگاهش باعث می شود توی چشمش براق شوم و بگویم:

- چیه؟ ارث بابات رو طلبکاری؟ دارم بهت لطف می کنم. حالیته؟

مشتش را روی پایش می کوبد.

- من نیازی به لطف ندارم. یه جا نگهدار پیاده شم. کرایه ت هم هر چی هست دو دستی تقدیم می کنم.

خدایا هدفت از آفرینش این دختر چه بود؟ گند زدن مدام به اعصاب من؟

نفسم را چند ثانیه نگه میدارم و بعد می گویم:

- خونه میری؟

کیف لپتاپش را روی صندلی عقب می گذارد و می گوید:

- با طاها قرار دارم. میرم خونه ی اون.

انگار استخوان ماهی در گلویم می خلد. دوست دارم سرفه بزنم تا نفسم باز شود اما غرورم اجازه نمی دهد. می خواهد مرا بسوزاند و نمی گذارم بفهمد تا چه حد موفق بوده.

- اوکی. از کدوم طرف برم؟

پارسا "آخیشی" گفت و دراز کشید.

- به جون تو انگار منظومه شمسی رو از روی دوشم برداشتن. نمی دونی چقدر خیالم راحت شده. حالا دیگه میتونم با آرامش سرم رو بذارم زمین و بمیرم.

گرمم بود. از داخل می سوختم. تیشترتم را در آوردم و کناری انداختم. پارسا غلتی در رختخوابش زد و گفت:

- از حالا باید جمع و جور کنیم واسه عروسی. فردا بشینیم ببینیم باید چی کار کنیم. من تا حالا دختر شوهر ندادم. هیچی بارم نیست.

برخاستم و پنجره را باز کردم. پارسا معترض شد.

- چته نصفه شبی حرارت کردی؟

نزدیک به او نشستم. خدایا چقدر در این موارد حرف زدن سخت است. چه می شد من هم یک خانواده درست و حسابی داشتم و برایم طرح کردن هر موضوعی این قدر عذاب نمی کشیدم.

- پارسا باید باهات حرف بزنم.

دستش را زیر سرش گذاشت.

- بنال ببینم باز چه مرگته.

احساس می کردم در درونم کوره ی آجر پزی روشن کرده اند.

- د بگو دیگه. چرا هی سبز و آبی میشی؟

دستم را روی لبم کشیدم و گفتم:

- من ... من چیزی مخفی از تو ندارم. از اوضاع خانواده م خبر داری، از اوضاع اقتصادی ما خبر داری، از درس و دانشگاهم، همه چی.

پارسا جدی شد.

- خب؟

- این ترم درس صدف تموم میشه. اگه مشکلی نداری عقد رو بذاریم واسه تابستون که منم یه کم خودم رو جمع و جور کنم.

کامل نشست.

- ما شریکیم البرز. تو هر چی وام گرفتی و درآمد داشتی گذاشتی واسه اون بوتیک. حرفش را قطع کردم.

- می دونم اما هم تو و هم من میخوایم صدف به بهترین شکل ممکن عروشه. واسه هر دومون مهمه که کم و کسری نداشته باشه و حسرت چیزی به دلش نمونه. به نظرت با این پس اندازی که الان داریم همچین چیزی ممکنه؟

کمی به فکر فرو رفت.

P*E*G*A*H

- بین صدف تحت هیچ شرایطی نمیخواد از تو جداشه. منم نمیخوام. بهترین فکر اینه که یه خونه جمع و جور دو طبقه بگیریم. خب خونه بزرگ تر گرفتن پول میخواد. کلی خرت و پرت باید بخریم.

این بار او وسط حرفم پرید.

- جهزیه وظیفه ی منه.

چشمم را باز و بسته کردم.

- وظیفه ی من و تو نداره پارسا. به قول خودت شریکیم و همه ی هزینه ها پای جفتمونه. درسته ما کسی رو واسه جشن گرفتن نداریم و نهایتش دوستانمون واسه عروسی میان اما همونم باید ابرومند برگزار شه.

سرش را تکان داد.

- موافقم. صدف نباید هیچ کمبودی رو حس کنه. دلم می خواد بهترین رو واسش فراهم کنم. بهتر از تموم دخترایی که پدر و مادر دارن.

قلبم تند می زد. نمی دانستم واکنشش در قبال حرفی که می زنم چیست.

- منم همین رو میخوام. یه فرصت چند ماه په لازم داریم تا همه چی رو ردیف کنیم. اینم قبول داری؟

- اوهوم. مشکلی نیست. درستش می کنیم. برناممون رو میذاریم واسه وسطای تابستون. فکر نمی کنم صدفم مشکلی داشته باشه. باهاش حرف زدیم؟

- نه فرصت نشد. بعدشم ترجیح دادم اول با تو مشورت کنم.

دستش را روی زانویم گذاشت و گفت:

- من باهاتم داداش. همه جوره. نگران هیچی نباش.

به زور لبخند زدم.

- می دونم. حرف من یه چیز دیگه ست.

چشمانش را تنگ کرد.

- چی؟

صدایم را صاف کردم.

- می دونی بهت گفتم من از روز اولی که صدف رو دیدم ... چیز ...

به کمکم آمد.

- می دونم. از روز اولی که دیدیش بهش دل بستى.

عرق نشسته روی پیشانی ام را گرفتم.

- بچه بودم. کم سن و سال بودم. صدف هنوز عروسک بازی می کرد. اما دوستش

داشتم. یه جورایی بهش حس مالکیت داشتم. می خواستم مال من باشه. اولش نمی

دونستم اسم احساسم چیه. اما کم کم فهمیدم. این همه سال حسم کم نشده که هیچ بیشترم شده.

پوستم داشت می سوخت.

- خب؟

- پارسا تو خودت پسری. وقتی یه دختری رو دوست داری اونم این همه سال ... من ... باور کن ...

وای خدا!

- کشتی خودت رو. حرفت رو بزن. نترس غیرتی نمیشم.

ته حرفم را خوانده بود.

- من هیچ وقت به صدف بد نگاه نکردم. هیچ وقت به اعتماد تو خیانت نکردم. هیچ وقت ...

پوفی کرد و گفت:

- اینا رو که خودم می دونم. برو سر اصل مطلب.

عرق روی عضلات سینه ام هم نشسته بود.

- خیانت نکردم. بد نکردم. دست از پا خطا نکردم، اما اذیت شدم چون جلوی چشمم بود و دوستش داشتم و می خواستمش و نمی توانستم حتی درست نگاهش کنم. اذیت شدم. می دونی که چی میگم.

پارسا کمی بداخلاق شد.

- می دونم خبر مرگت. حالا منظورت از این چرندیات چیه؟

چشم از چشمش گرفتم.

- میخوام ازت خواهش کنم اجازه بدی این چند ماه رو محرم بشیم به هم.

سکوت و اخم های درهمش وادارم کرد بیشتر توضیح دهم.

- من حساسیتای تو رو می دونم و به همش احترام می ذارم. واقعا قصد ندارم از حد و حدودم تجاوز کنم. تو منو می شناسی. این همه سال خودم رو کنترل کردم این چند ماهم می تونم. آدم دریده و دله ای هم نیستم. فقط میخوام یه کم این فشار رو از روی خودم بردارم. راحت نگاهش کنم. راحت باش حرف بزنم.

پارسا غرید.

- بسه. خفه! لازم نکرده توضیح بدی. تا آخر هفته حلش می کنیم. فقط الان گمشو برو اون ور نمی خوام قیافه ی نحست رو ببینم. تازه می فهمم وقتی میگن داماد قاتل جونه یعنی چی. شانس بیاری شب عروسیت نکشمت. گمشو اون ور گمشو.

نفس راحتی کشیدم. آرامش با تمام زوایایش به روحم نفوذ کرد. پارسا دراز کشید و پشتش را به من کرد. من هم به سمت رختخواب خودم رفتم و با لبخند به غرغره‌های پارسا گوش دادم.

"واسه من فشار فشار می‌کنه. والا به خدا اگه صدف دلش باهات نبود چنان می‌زدم تو ماتحتت که تا آخر عمرت هیچ نوع فشاری رو حس نکنی. خجالت‌نمیکشه. فعل و انفعالات شیمیاییش رو واسم توضیح میده. خاک تو سرت با اون فشارت. آه! اصلا من نخوام دختر شوهر بدم باید کیو ببینم؟"

- ممنون. پیاده میشم.

نگاهی به برج مقابلم می‌اندازم. قلبم به جای طپیدن می‌لرزد.

- به سلامت.

طعنه می‌زند.

- بفرمایین داخل در خدمت باشیم.

پوزخند می‌زند.

- اول صبر کن بین خانوم این خونه میشی بعد مهمون دعوت کن.

کیفش را برداشت و گفت:

- من همین الانشم خانوم این خونه م.

می خندم.

- زیاد به صیغه دل نبند. به یه جمله ی مرد وابسته ست. می دونی که.

قرمز می شود.

- آره می دونم. اینم می دونم بستگی داره طرفت مرد باشه یا نامرد. البته تو نمی تونی درک کنی چون کافر همه را به کیش خود پندارد.

منتظر جوابم نمی ماند و پیاده می شود و در را به هم می کوبد. من هم منتظر نمی شوم تا داخل خانه شود پایم را روی گاز فشار می دهم و می روم.

"چنان خراب که ره به جایی نمی برم."

صدف

دور شدنش را که می بینم بلاتکلیف دم خانه ی طاها می ایستم. من نه قراری با طاها داشتم و نه قصدی برای دیدنش. فقط می خواستم البرز را عذاب بدهم که او هم عین خیالش نبود. من چقدر ساده ام که فکر می کنم بعد از این همه سال هنوز برایش مهمم!

P*E*G*A*H

هوا به شدت سرد است. برف و باران قاطی شده. حداقل می توانم بگویم برایم آژانس خبر کند. البته اگر خانه باشد. با موبایلش تماس می گیرم جواب نمی دهد. وارد ساختمان می شوم. دستم را که برای زنگ زدن می برم صدایش را می شنوم. گوشم را تیز می کنم. اصوات نامفهومند. شاید دارد با تلفن حرف می زند. کلید می اندازم و داخل می شوم و ...

خیار در دستش خشک می شود. نگاه مبهوتش را بی جواب می گذارم و به مهتاب که با تاپ و شلوارک نشسته و پا روی پا انداخته خیره می شوم. مهتاب با تعجب رو به طاهای می کند.

- طاهای؟

من هم گردنم را می چرخانم و به سمت طاهای می ایستم. پیشانی اش بنفش شده.

- طاهای این خانوم کیه که کلید خونه رو هم داره؟

نمی دانم چرا خنده ام گرفته. شاید از سکوت طاهای.

- طاهای با توام این خانوم کیه؟

خدایا من که هرچه داشته ام از دست داده ام. حداقل اجازه نده اینجا غش کنم و غرورم بیشتر از این به فنا برود.

- طاهای جان جوابشون رو نمیدی؟

لب های خشکش وادارم می کند به پوزخند زدن. وای به حالت صدف اگر اشک و ناله راه بیاندازی.

به مهتاب که حالا سرپا ایستاده و با خشونت به من زل زده می گویم:

- من همسرشم. یک ساله که همسرشم. البته به صورت وقت. قرار بود ظرف چند روز آینده عقد دائم کنیم. درسته طاها جون؟

صورت مهتاب از شدت نفرت جمع می شود.

- تو زن داشتی و هر روز تو دست و پای من بودی که برگردم؟ نهایت عاشقی و وفاداریت این بود؟ تو که می گفتی داری بی من میمیری. این جوروی داشتی می مردی؟

تهوع دارم. راه تنفسم هر لحظه تنگ تر می شود. قیافه ی مستاصل طاها حالم را خراب تر می کند. کوله ام را روی دوشم محکم می کنم و می گویم:

- حکایت تو همون حکایت قورباغه ایه که اگه رو تخت طلا هم بنشونیش آخرش شیرجه می زنه تو مرداب. این حجم بی لیاقتی عجیبه واسم طاها. خیلی عجیبه.

چند قدم به سمتم می آید اما حرفی نمی زند. تنگی نفس دارد خودش را بروز می دهد. قصد ندارم جلوی چشم اینها اسپری بزنم. نگاه آخرم را به طاها می اندازم و از خانه بیرون می روم. منتظر آسانسور نمی شوم و از پله ها پایین می روم. بین راه اسپری می

P*E*G*A*H

زنم. اما بی فایده ست. خودم را توی خیابان پرت می کنم. دست و پا می زنم برای ذره ای هوا. باز هم اسپری، یک پاف، دو پاف. باران شدت گرفته. مستقیم استخوان هایم را خیس می کند. می خواهم بدوم. پایم می لرزد و می افتم. زانویم درد می گیرد. دست های یخ زده ام آسیب می بینند. ماشینی کنارم توقف می کند.

- خانوم. خوبی؟

حتی به سرنشین هایش نگاه هم نمی کنم. برمی خیزم و راهم را ادامه می دهم. اشکی وجود ندارد. فقط می خندم.

خنده دار است. مگر نیست حال و روز زنی که قدر خودش را نمی داند؟ وقتی خودت را زیر دست و پای هرکسی می اندازی باید بخندی. وقتی اجازه می دهی هر جور که دوست دارند گربه رقصانت کنند باید بخندی. گریه برای دردهای کوچک تر است. برای این حجم شکست و تحقیر فقط باید بخندی.

می خندم. می دوم و می خندم. زمین می خورم و سر تا پایم گلی می شود و می خندم. پسرهای جوان برایم بوق می زنند و می خندم. می خندم چون زنی که از ترس تنهایی خودش را در آغوش هرکسی می اندازد حق گریه کردن ندارد.

پارسا در اولین شب محرمیتمان به بهانه ی درس و امتحان به خوابگاه دانشجویی پیش دوستانش رفت. هم من و هم البرز می دانستیم این کار را فقط برای تنها بودن ما کرده و چقدر ممنونش بودیم. پارسا و عاقد که رفتند شال شیری رنگ را از روی

موهایم برداشتم و به البرز که به عادت همیشه اش دکمه های سرآستینش را باز می کرد و آستین ها را تا آرنج بالا می زد نگاه کردم.

- خب حالا چی کار کنیم؟

خندید و من فکر کردم که اولین باری که دلم برایش لرزید به خاطر همین چین هایی بود که موقع خندیدن کنار چشمش می افتاد.

- قراره کار خاصی کنیم؟

تمام تنم از سوال بی جایی که پرسیده بودم گر گرفت.

- نه ... منظورم اینه که شام چی درست کنم؟

دست از سر آستینش برداشت و کنارم نشست. بوی عطرش بود یا تنش نمی دانم، هر چه که بود همیشه می توانست هوش از سرم ببرد.

- شام نمیخوام. همون منظور اصلیت رو میخوام.

احساس کردم صورتم دارد کباب می شود. پلک هایم را پایین انداختم. دستش را زیر چانه ام گذاشت.

- الان این خجالت واسه چیه چشم آهویی؟ حیف نیست امشب که انقدر خوشکل شدی هی سرت رو پایین بندازی و نذاری بینمت؟

هیجان باعث شده بود نفسم تنگ شود. دستم را روی قفسه ی سینه ام گذاشتم. البرز دردم را فهمید.

- صدف؟ خوبی؟ اسپریت رو بیارم؟

به رویش لبخند زدم.

- نه چیزیم نیست.

کنکاش گر نگاهم کرد.

- مطمئن؟

سرم را تکان دادم.

- اوهوم.

بوسه ای روی موهایم زد و گفت:

- پس تا من میرم یه آبی به دست و صورتم بزنم تو هم پاشو یه دوش بگیر.

با تعجب گفتم:

- دوش واسه چی؟ من امروز صبح حموم بودم.

لپم را کشید و گفت:

- وقتی اومدی بیرون بهت میگم. پاشو. زیادم لفتش نده. فقط پنج دقیقه می تونی اون تو باشی. بعدش قول نمیدم خودم نیام داخل.

در حالی که منظورش را نفهمیده بودم و حس خوبی نداشتم به حمام رفتم. نگران بودم که مبادا از بس به خاطر استرس عرق کرده ام بدنم بو گرفته اما خودم چیزی حس نمی کردم.

صدایش را شنیدم.

- وقتت تمومه جودی خانوم.

با وسواس برای بار آخر بدنم را شستم و بیرون رفتم. در انتخاب لباس مردد بودم که ضربه های کوتاهش را به در شنیدم. جیغ کشیدم:

- نیا تو. لباس تنم نیست.

برخلاف انتظارم نه شیطنت کرد و نه حرفی زد. سریع بلوز و شلواری پوشیدم و نم موهایم را گرفتم. این بار بدون اجازه ی من داخل شد. مرا که دید نفس عمیقی کشید و دست هایش را توی جیب گرمکنش فرو برد.

- چرا انقدر فس فس می کنی. گفتم یه دوش بگیر فقط.

عطرم را از روی میز برداشتم و گفتم:

- الان میام.

ناگهان از جا جهید و عطر را از دستم قاپید.

- نکن خانوم. گفتم برو حموم که این بو از تنت پاک شه. باز تو میخوای عطر بزنی؟

ابروهاییم را بالا بردم.

- دوست نداری؟

عطر را روی میز گذاشت و بینی اش را به موهایم چسباند.

- اینو دوست دارم. این بو رو. بوی خودت رو.

نمی دانستم باید چه بگویم. دلم می خواست حرفی بزنم. حرکتی کنم. من هم خواستم را نشان بدهم اما نمی توانستم. بلد نبودم. خجالت می کشیدم. کمی خودم را عقب کشیدم و این کارم باعث شد که البرز نارضایتی اش را با فوت کردن محکم بازدمش به بیرون نشان بدهد. بازویم را گرفت و گفت:

- بیا یه کم اینجا بشینیم.

روی تخت نشستیم. طپش قلب اذیتم می کرد.

- گوشت با منه جودی؟

سرم را بالا و پایین کردم.

- پس نگام کن. بهم بر می خوره موقع حرف زدن به در و دیوار نگاه کنی.

نگاهش کردم. علی‌رغم لبخند مهربانش، چشمانش کاملاً جدی بود.

- آها، این شد.

هر دو دستم را بین دستانش گرفت.

- تصور من از همسر آینده‌م همیشه یکی مثل تو بود. یکی که در عین شیطنت و حاضر جوابی، نجیب و با حیا و دست نخورده هم باشه. الان ازت یه چیزی میخوام. به عنوان اولین خواسته‌ی اولین شب محرمیتمون.

با استرس پرسیدم:

- چی؟

دستم را کمی فشار داد.

- میخوام از این به بعد این شیطنت و حاضر جوابی رو واسه خلوتمون نگه داری و خجالت و حجب و حیا رو واسه بیرون از این اتاق و مردای دیگه. من شیطنت رو فقط واسه خودم میخوام. اما علاقه‌ای به خجالت ندارم. اونو واسه دیگران بذل و بخشش کن. منظورم رو متوجه میشی؟

نمی‌خواستم ناراحت و ناامیدش کنم. نمی‌خواستم حالا که به بزرگ‌ترین آرزوی زندگی‌ام رسیده بودم دلخورش کنم، اما ...

- آخه ما هنوز فقط یه صیغه خوندیدم. بعدشم پارسا هست. من ...

قهقهه زد. خیلی بلند.

- پس منظورم رو متوجه نشدی. قصد من اون چیزی که تو فکر می کنی نیست. اتفاقا اگه من رو خوب شناخته باشی باید بدونی که اصلا از لوس بازی جلوی چشم مردم خوشم نمیاد. حتی اگه پارسا باشه. تا زمانی که خونه نگیریم و مستقل نشیم کاری به کارت ندارم. خیالت راحت. اما با هزار بدبختی اجازه ی این صیغه رو نگرفتم که هر بار باهات حرف می زنم و لمست می کنم سرخ و سفید شی و فرار کنی. تو دیگه یه زن شوهرداری. لطفا اینو هم داخل خونه و هم خارج از خونه رعایت کن.

سریع از آب گل آلود ماهی گرفتم.

- پس تو هم یادت باشه که دیگه زن داری و تنها نیستی. لطفا اینو به اون دخترای دور و برت یادآوری کن.

کمی اخم هایش را در هم کشید.

- من همیشه حد و حدودم رو با همه نگه داشتم. ربطی به زن داشتن و نداشتن نداره.

دست هایم را بیرون کشیدم. الان بهترین فرصت بود تا میخم را محکم بکوبم.

- اما من خوشم نمیاد انقدر دخترای مختلف سراغت میان و باهات حرف میزنن. واقعا نمی تونم تحملشون کنم.

کاملا جدی شد.

- صدف جان، شغل من همینه. چند وقت دیگه مطب می زنم و ممکنه کلی مراجعه کننده خانوم داشته باشم. تو دانشگاهم موظفم به هرکی که کمک می خواد، کمک کنم. نمی تونم چون تو دوست نداری با همه مثل جذامیا رفتار کنم.

از این که تن به خواسته ام نمی داد و "چشم" نمی گفت حرصم گرفته بود.

- یعنی منم می تونم با هر پسری که طرفم میاد به بهونه ی کمک کردن بگم و بخندم؟

چشمانش از تعجب گرد شد.

- من با کی گفتم و خندیدم؟ بله تو هم می تونی در چهارچوب درس و کار با مردهای اطرافت حرف بزنی. اما منظور من اصلا بگو و بخند نیست. خوبه همین چند دقیقه پیش گفتم که دوست دارم حجب و حیات واسه مردای غریبه باشه.

از کنارش بلند شدم و پشت میز توالتم نشستم و در حالی که قوطی روغن مخصوص موهایم را برمی داشتم گفتم:

- همه چی باید دو طرفه باشه. اگه از من توقع رعایت داری خودتم باید رعایت کنی. اصلا شنبه که رفتیم دانشگاه منو به همه معرفی کن. شاید اگه بفهمن زن داری کمتر بیان سراغت چون من خوب می دونم هدف اونا درس و سوال و حل مسئله نیست.

او هم برخاست. ناراحتی در صورتش کاملاً پیدا بود. به سمت در رفت و گفت:

- بعدا حرف می زنیم. کارت که تموم شد بیا بیرون یه چیزی بخوریم. من گشمنه. در را که بست ظرف روغن را روی میز کوبیدم. از روز اولی که دیده بودمش می دانستم مثل پارسا مطیع من نیست و تن به هر خواسته ای نمی دهد. اما انتظار داشتم حداقل امشب را به دل من راه بیاید و سعی نکند حرف خودش را به کرسی بنشاند. از نگاه های شیدا و رفتار پرمحبتش استنباط کرده بودم که امشب شب من است، فکر می کردم به خاطر این که به حد دلخواهش لمس کند و ببوسدم هر چه بگویم نه نمی آورد، اما برخلاف تصورم نه کوتاه آمد و نه نازم را کشید. چون البرز نادری آدم باج دادن نبود.

البرز

چراغ های خاموش خانه خبر از عدم حضور پارسا می دهند. کلید برق را می زنم و مستقیم به اتاقم می روم. کتم را در می آورم و روی تخت می نشینم. تقویم روی پاتختی را به همراه سیگاری برمی دارم و هم سیگار را آتش می زنم و هم تقویم را زیر و رو می کنم. دنبال یک راه در رو هستیم. فرصتی که بتوانم فرار کنم. اما نه تعطیلی به درد بخوری هست و نه می توانم دانشگاه را بگذارم و بروم. عصبی و کلافه تقویم را روی تخت پرت می کنم و طول و عرض اتاق را قدم می زنم. درد بدی توی محوطه ی بطنی ام در جریان است. سیگار دوم را هم روشن می کنم. صدف بد کرد. خیلی بد کرد. اما نمی توانم با این حس مودی که می گوید به خاطر لجبازی با من خودش را بدبخت کرده کنار بیایم. شاید بهتر است با پارسا حرف بزنم. آن قدر تجربه دارم و آن

قدر روحیات صدف را می شناسم که بدانم علت صیغه هر چه بوده، علت این ازدواج فقط سرپوش گذاشتن روی اشتباهش و بازگرداندن پارساست. سیگار دوم را هم توی جا سیگاری خاموش می کنم و این بار روی تخت دراز می کشم. حال خوبی که از بلبل زبانی های سر کلاشش پیدا کرده بودم با رفتنش به خانه ی آن مردک زایل شده. طوری اعصابم را به هم ریخته که دلم می خواهد برخیزم و هرچه شکستنی توی خانه هست بشکنم بلکه کمی آرام شوم.

صدای باز و بسته شدن در را می شنوم و بعد صدای پارسا را.

- البرز؟ خونه ای؟ پس واسه چی هیچی رو گاز نیست؟ من گشتمه. میمیری یه بارم تو شام درست کنی؟ آه گشادیت تا چه حد آخه؟

چنان در اتاق را باز می کند که از جا می پریم. عصبانیتیم را سر او خالی می کنم.

- چته وحشی؟ نمیگی شاید خبر مرگم خواب باشم؟

دستش را توی هوا تکان می دهد.

- اوه اوه چند تا سیگار کشیدی؟ یه ملکول اکسیژنم نیست اینجا.

دوباره خودم را روی تخت رها می کنم و دستانم را روی ابروهایم می کشم.

- چی شده؟ قر و قاطی به نظر می رسی.

- نه خوبم. فقط خیلی خسته م.
- سیگار کشیدی؟
- کمی جلو می آید و به زیرسیگاری نگاه می کند.
- اونم دو تا. فقط واسه این که خستگی در بره؟
- پوفی می کنم و رویم را بر می گردانم.
- تازه از اون بدتر با پیرهن و پلیور و شلوار و جوراب ولو شدی رو تخت. این کارا از تو بعیده دکتر جان.
- تند جوابش را می دهم.
- تو کاری به جز گیر دادن به من نداری؟ مگه نمیگی گذشته. برو غذا بخور دیگه.
- چی بخورم؟ تو رو بخورم که مثل زهرماری؟ نمی شد وسط سیگار کشیدنت یه چیزی هم می پختی؟
- نچی می کنم و می گویم:
- از شام دیشب مونده. همونو گرم کن بخور.
- اون که یه بچه دو ساله رو هم سیر نمی کنه. چه رسیده به من و تو.
- موهایم را چنگ می زنم و می نشینم.

– آه من نمی خورم. سیرم. فقط برو بیرون و درم ببند.

کمی در سکوت نگاهم می کند و بعد می گوید:

– با صدف دعوات شده؟

دندان هایم را روی هم فشار می دهم. این بار جمله اش را خبری می کند.

– با صدف دعوات شده چون فقط اون می تونه تو رو این جوری عصبی و بی تربیت کنه.

کاملاً بی اختیار و از سر حرص و فشار درونم می گویم:

– قبلاً بهت گفتم. بازم بهت میگم. هر چی به سر صدف اومده از تربیت غلط توئه. تو باعث شدی انقدر لوس و مدعی و از خود متشکر بار بیاد. از بس تو لی لی به لالاش گذاشتی که تبدیل شده به یه موجود نر و غیرقابل تحمل. از بس هرچی و گفت و هرچی خواست تو گفتی چشم این جوری متوقع و لجباز شده.

خنده اش گرفته اما به خاطر شرایط من خودش را کنترل می کند.

– خنده داره؟ تو در قبال تربیت صدف مسئول بودی ولی به بهترین شکل ممکن گند زدی برادر من.

آهی می کشد و می گوید:

- نه این که خودم توی بهترین محیط و بهترین خانواده و زیر نظر بزرگ ترین روانشناسای دنیا بزرگ شده بودم. بعدشم تو به اندازه کافی حالش رو گرفتی. هرچی من نازش رو کشیدم تو ریدی به اعصاب و روانش. الانم دهن منو باز نکن و پاشو بیا یه چیزی کوفت کنیم. حوصله ی سر و کله زدن با تو یکی رو ندارم.

رو به در می رود که خارج شود. بلند می گویم:

- یعنی نمی خوام بدونی چی شده که من انقدر به هم ریختم؟

شانه ای بالا می اندازد و می گوید:

- من دیگه حالم از هرچی که مربوط به رابطه ی تو و صدف میشه به هم می خوره البرز جون. انقدر بزنین تو سر و کله ی هم تا بترکین. واقعیتش دیگه هیچ کدومتون واسم مهم نیستین.

این بی توجهی پارسا، این بی خیال شدنش نسبت به همه چیز نگرانم می کند. باید از در دیگری وارد شم. لباس هایم را عوض می کنم و دست و صورتم را می شویم و به آشپزخانه می روم. مشغول گرم کردن غذاست. مرا که می بیند می گوید:

- حداقل یه سالادی درست کن بزنییم تنگش. این به هیچ جامون نمیرسه.

سبدی برمی دارم و کمی خیار و گوجه داخلش می ریزم. کسی به در می کوبد. با تعجب می گویم:

- کیه این وقت شب؟

پارسا بی تفاوت جواب می دهد:

- خب برو باز کن بین کیه.

سبد را روی میز می گذارم و در را باز می کنم.

- صدف؟

قیافه اش شبیه زامبی های فیلم های هالیوودیست. خیس، لرزان، با لب های کبود و موهایی به پیشانی و صورتش چسبیده. ریملش زیر چشمانش را سیاه کرده و تمام لباس هایش گلیست و عروسک بی دست و پایی را بغل کرده.

- البرز کیه؟

صدای پارسا را که می شنود پلکش می پرد. دوباره اسمش را می خوانم.

- صدف؟

اما انگار نمی شنود. از کنار من عبور می کند و وارد خانه می شود. در را می بندم و پشت سرش می روم. پاهایش را روی زمین می کشد. از تمام هیكلش آب می چکد. پارسا از آشپزخانه بیرون می آید و با دیدن صدف وا می رود. دلم گواهی بد می دهد. بازوی صدف را می گیرم.

- چت شده؟ این چه وضعیه؟ خوبی؟

دستش را آزاد می کند و به سمت پارسا که همچنان در سکوت نگاهش می کند می رود و با صدایی که هیچ شباهتی به خودش ندارد می گوید:

- سردمه.

فک پارسا نبض گرفته. من عقب می نشینم. چون نقشی در صحنه ی پیش رو ندارم.

- گرسنمه.

پارسا به دیوار آشپزخانه تکیه می دهد.

- تو خیابون ولم کردن.

عروسک را از خودش جدا می کند.

- همینو دارم فقط.

پارسا کف دستش را روی صورتش می کشد.

- تنهام. هیچ کس رو ندارم.

پاهایم تاب نمی آورند و می نشینم.

- تو خیابون خیلی راه رفتم. شاید دوباره یکی منو پیدا کنه و پیش تو بیاره. اما هیچ

کس نبود. هیچ کس پیدام نکرد. من گم شدم. تو رو گم کردم. خودم رو گم کردم.

هیچ کس نیست به دادم برسه هیچ کس.

سرفه می زند. بدجور! شبیه کسی که ذات الریه شده.

- اذیتم کردن، خیلیا. اما تو نبودى. یادته وقتی کسی تو مرکز اذیتم می کرد چطور زمین و زمان رو به هم می دوختی تا ازم حمایت کنی؟ یادته تا بغض می کردم سرم رو تو سینه ت می گرفتی و می گفتی قربونت برم کی اذیتت کرده تا خودم سرش رو ببرم و بندازم جلوت؟ یادته اگه همه دنیا دشمنم می شدن تو پشت من می ایستادی و پناهم می شدی؟ ببین، من همون صدفم. این سی سال رو فاکتور بگیر و منو همون دختر دو ساله ببین. اذیتم کردن. سرشون رو نمی بری؟ دلمو شکستن. پشت و پناهم نمیشی؟ گرسنمه. غذات رو بهم نمیدی؟ سردمه، بغلم نمی کنی؟ صد دفعه زمین خوردم تا به تو برسم. بلندم نمی کنی؟

شانه های پارسا می لرزد. سرش را پایین می اندازد. صدف جلوی پایش زانو می زند و شلوارش را مشت می کند.

- چطور تونستی ولم کنی؟ نگفتی بعد تو من چی میشم؟ نگفتی بعد تو به کی پناه ببرم؟ نگفتی این دختر بدون من میمیره؟ حالا من چی کار کنم؟ یه سال تموم، تن به هر خفتی دادم که آخرش اون جووری بشه که تو دوست داری، اما نشد. نمیشه. اشتباه کردم، قبول. خب منو بکش. چون مرگ راحت تر از نبودنته. به خدا راحت تره.

هق هقش فضای خانه را در بر می گیرد. آن قدر جانسوز که می ترسم به دیوارها هم ترک بیندازد. صورت پارسا به شدت سرخ شده. حتما باز هم فشارش بالا رفته. می

P*E*G*A*H

ترسم. برای هردویشان می ترسم اما حق ورود و دخالت ندارم. بازیگر این داستان من نیستم.

صدف سرفه می زند و نفس کشیدنش سخت شده. شاید چیزی که بالاخره مقاومت پارسا را می شکند همین باشد. روی دیوار سر می خورد و می نشیند. سر صدف را بین دستانش می گیرد و می گوید:

- اسپریت کجاست؟

صدف تنها سرش را تکان می دهد. یعنی "نمی دانم". پارسا زیر بازویش را می گیرد و بلندش می کند. مقنعه اش را از سرش جدا می کند و به من می گوید:

- یه حوله بیار.

سریع به اتاق می روم و با حوله ی خودم برمی گردم. صدف می لرزد. پارسا حوله را روی موهایش می اندازد و کمکش می کند پالتویش را درآورد و روی مبل می نشاندش. من هم درجه ی پکیج را بالا می برم. دست پارسا روی پیشانی صدف است.

- تب داره.

صدف فقط اشک می ریزد.

- ببین اسپریش تو کیفشه؟

کیفش را زیر و رو می کنم و میابمش. پارسا اسپری را مقابل دهان صدف می گیرد.

- کاش ببریمش دکتر. بدجوری می لرزه.

صدف محکم می گوید:

- نه دکتر نه.

پارسا پتویی دورش می پیچد و به آشپزخانه می رود و با ظرف غذای خودش بر می گردد. قاشقی پر می کند و می گوید:

- دهنتم رو باز کن.

چانه ی صدف بیشتر می لرزد اما بدون این که چشم از پارسا بگیرد اجازه می دهد غذا در دهانش بگذارد. احتمالا مثل همان شب آشنایشان، پارسا باز هم علیرغم گرسنگی، غذای خودش را به صدف می دهد.

صدف

نمی توانم غذا را فرو دهم. گلویم درد می کند. برای قاشق دوم صورتم را برمی گردانم.

- نمی تونم. گلوم درد می کنه.

لرز لحظه ای رهایم نمی کند. شلوار خیسم باعث شده حس و توان از پاهایم بروند. نمی توانم لرزش فکم را کنترل کنم. پارسا بشقاب را کنار می گذارد و می گوید:

- بذار برم شیر گرم کنم واست.

دستش را چسبیدم. نمی خواستم برود. اگر می رفت ممکن بود برنگردد.

- نرو. هیچی نمی خوام. فقط اینجا باش.

البرز به آرامی می گوید:

- تو بشین. من میارم.

با ولع صورت بی نظیر پارسایم را نگاه می کنم. اگر این اشک لعنتی بذارد که بینمش. دست مرتعشم را بالا می برم و روی پوستش می کشم. می خواهم مطمئن شوم واقعیست.

- پیر شدی داداش. پیرت کردم. الهی بمیرم. خدا منو بکشه. تو که این شکلی نبودی. تقصیر منه. من کردم.

نگاهش طوفانیست. پر از موج، پر از باد.

- پاشو بریم یه چیزی بهت بدم بپوشی. تا این لباسا رو عوض نکنی گرمت نمیشه.

خودم را بین بازوانش جا می دهم و می گویم:

- الان خوبه. سردم نیست دیگه. الان خوبه.

تکیه می دهد و کامل در آغوشم می گیرد. پاهایم را زیرم جمع می کنم و پتو را بیشتر دور خودم می پیچم. البرز با لیوانی شیر سمت دیگر من می نشیند و می گوید:

- اینو بخور. هم گرم میشی هم سرفه هات بهتر میشه.

سرم را به شدت تکان می دهیم. من از این ماوا بیرون نمی آیم. پارسا می گوید:

- سردشه البرز. به نظرت بره حموم؟

- با این اوضاع نفسش صلاح نمی بینم. باید لباساش رو عوض کنیم.

پلک هایم سنگینند. نمی توانم باز نگهشان دارم.

- نمی ذاره من تکون بخورم. اون سویشرت و گرمکن مشکی من داخل کمد. بین

پیداش می کنی. نسبت به بقیه جذب تره. میشه یه جوری اندازه ش کرد.

نفسی که می رود بر نمی گردد اما قصد مردن ندارم. حداقل امشب نه.

- پارسا بیاین اینجا. گذاشتمش رو تخت.

پارسا کمی گردنش را خم می کند و می گوید:

- صدف؟ پاشو. باید لباسات رو عوض کنی.

توانی در پاهای دردناک نمانده اما پارسا منتظر جوابم نمی ماند و کمکم می کند بلند

شوم. وزنم را تحمل می کند و مرا به اتاق می رساند. البرز دم در ایستاده و می گوید:

- من همین جام. چیزی خواستی بگو.

پارسا در را می بندد و لباس ها را به دستم می دهد.

- خودت می تونی عوض کنی؟

حتی آب دهانم را هم نمی توانم قورت بدهم. پتو را از دورم باز می کند و عروسک را که همچنان به خودم چسبانده ام از دستم می گیرد.

- زود باش. عوض کن اینا رو. من چند دقیقه دیگه برمی گردم.

سرم گیج می رود. می خواهم روی تخت بنشینم اما دلم نمی آید کتیفش کنم. بوی تن پارسا را از لباس هایش نفس می کشم و می پوشمشان. کش شلوارش کمی گشاد است اما نمی افتد. عروسکم را بغل می کنم و زیر پتو می خزم. نگاه خیس و نگرانم را به در می دوزم و همین که باز می شود و پارسا را می بینم آرام می گیرم. سینی دستش را روی میز می گذارد و می گوید:

- اول این قرصا رو بخور.

بگوید بمیر هم می میرم.

- حالا تا این شیر رو بخوری من با سشوار موهات رو خشک می کنم. هم گرم میشی هم سرت سرما نمی خوره.

من قلق قلق شیر می خورم و او با حوصله موهایم را خشک می کند. کم کم گرما به تنم نفوذ می کند و از لرزشم کاسته می شود.

- الان عالی شد. حالا سرت رو بذار رو بالش و بخواب.

بی حرف اطاعت می کنم. پتو را تا زیر چانه ام بالا می آورد.

- گرم شدی؟

اشکی که روی گونه ام سر می خورد پاک می کنم.

- آره.

روی زانوهایش می نشیند. هنوز هم دریای چشمانش بی قرارند.

- دیگه گریه نکن. فقط بخواب.

گوشه ی لب هایم از شدت بغض به پایین کشیده می شوند.

- نمیری مگه نه؟ همین جا می مونی؟

موهایم را نوازش می کند.

- نامردم اگه برم.

- بخشیدی؟

بالاخره لبخند می زند. از همان لبخندهای زندگی بخش.

- بگو که بخشیدی. بگو دیگه نمیری. بگو دیگه قیدم رو نمی زنی. من به جز تو هیچ

کس رو تو این دنیا ندارم. دار و ندارم تویی.

اشکی که روی تیغه ی بینی ام نشستہ را می زداید.

- تو این مدت روزی هزار بار مرگم رو از خدا خواستم. غلط کردم داداشی. بگو می بخشی. بگو دوباره صدف پامتم. بگو هنوزم دوستم داری. بگو تا بتونم نفس بکشم.

خم می شود و شقیقه ام را می بوسد و می گوید:

- مگه من به جز تو کسیو دارم؟ ندارم. نداشتم که انقدر دلم شکست. آدما بیشتر از هرکسی از اونی ضربه می خورن که عاشقشن. چون توقع ندارن. چون استحکامشون تو اون قسمت ضعیفه و با یه تلنگر فرو می ریزن. من یه عمر هر چیزی رو تحمل کردم چون هیچ کس به اون قسمت حساس که نقطه ضعفم بود دسترسی نداشت. واسه همینم سرپا موندم. نشکستم. کم نیاوردم. هیچ کس تو این دنیا نمی تونست منو اذیت کنه چون حسی بهشون نداشتم و هیچیشون واسم مهم نبود. اما تو صدف، تو، تو کل سرمایه ی من تو این زندگی کوفتی بودی. همه ی ثروتم، همه ی احساسم، همه ی اندوخته ی عمرم. یهو چشم باز کردم دیدم دار و ندارم رفته. ورشکست شدم. به خاک سیاه نشستم. سی و هفت سالمه و هیچی ندارم. نه توانی واسه ادامه دادن، نه انگیزه ای واسه شروع دوباره. یه مال باخته ی به تمام معنا! تو جای من بودی چی کار می کردی؟

لبم را آن قدر محکم گاز گرفته ام که شوری خون را در دهانم حس می کنم.

- من بودم صدف رو می کشتم. با کمر بند سیاه و کبودش می کردم. اون قدر می زدمش که تا آخر عمرش نتونه قد راست کنه.

لبخندش می لرزد.

- به حرمت این همه سال که بزرگم کردی و هوامو داشتی باید یه دفعه می کشتی و راحت می کردی اما تو زجر کشم کردی پارسا. شکنجم کردی. اگه می زدی، اگه فحش می دادی، اگه داد و بیداد می کردی انقدر زجر نمی کشیدم.

سرم را کمی از بالش جدا می کنم.

- الان بزن. بزن تو گوشم. بزن تا دلت خنک شه. تا آرامم بگیری. اون جور می منم آرامم میشم. منم راحت تر می تونم خودمو ببخشم. بزن. تا آخر عمرم روزی یه دست کتک بزن. ولی هرچی که شد تنهام نذار. من بدون تو میمیرم.

دستش را صورتم می گذارد و وادارم می کند سرم را روی بالش بگذارم. لب هایش را به گونه ام می چسباند و اشک هایمان با هم قاطی می شود.

- مگه من می تونم تو رو بزوم آخه؟

دستم را دور گردنش می اندازم. نمی خواهم دور شود.

- پس ببخش. تو که انقدر بزرگی که به خاطر من تن به هم خوابگی با انسان و حیوان دادی پس می تونی بازم به خاطر من گذشت کنی. می تونی.

موهایم را می بوسد. بارها و بارها. سکوت کرده که نفهمم گریه می کند.

- من تاوان اشتباهم رو دادم داداش. عمرمو سوزوندم. دیگه بدتر از این نمیشه. امیدم فقط تویی. فقط تو.

دست هایم را از گردنش جدا می کند. چشم هایش سرخ و خیسند. لبخندش اما واقعیست.

- باشه، بخواب. آرام و با خیال راحت. همه چی تموم شد. دیگه کسی نمی تونه اذیت کنه. چون دوباره پیش خودمی.

با دقت نگاهش می کنم. لب هایش را، چشم هایش را. می خواهم مطمئن شوم همه چیز واقعیست.

- بخشیدی؟

دوباره پتو را روی تنم مرتب می کند و می گوید:

- به خونه خوش اومدی خواهر کوچولوم.

و ناگهان رعد و برق می خوابد و ابرها کنار می روند و آفتاب به آسمان باز می گردد.

البرز

آهسته گوشه ی در را باز می کنم. صدف خوابیده و پارسا کنار تختش نشسته و سرش را بین دستانش گرفته. جلوتر می روم. مژه های خیس و فر خورده ی صدف روی صورتش سایه انداخته. چانه اش حتی توی خواب هم می لرزد و مثل بچه ای که با بغض خوابیده گاهی هق می زند. عروسکی که به خودش چسبانده دلم را آتش می زند. همیشه وقتی از لحاظ روحی به شدت به هم می ریخت این عروسک را بغل می کرد. تنها چیزی که از خانواده اش داشت و برایش مانده بود.

آهی می کشم و دستم را روی شانه ی پارسا می گذارم و کنار گوشش می گویم:

- پاشو بریم بیرون. املت درست کردم واست.

سرش را بالا می گیرد.

- می ترسم بیدار شه یا نفسش بره.

به صورت مظلوم و تبار صدف نگاه می کنم.

- قرص دادیم بهش. بیدار نمیشه. فعلم که نفس کشیدنش خوبه.

دو دل است اما بالاخره برمی خیزد. قبل از ترک کردن اتاق دستم را روی پیشانی اش

می گذارم. تبش بالاست. کمی پتو را از روی تنش پایین می کشم و می گویم:

- باید مرتب چکش کنیم. تب داره.

پارسا با افسوس سرش را تکان می دهد و لباس هایش را از روی زمین برمی دارد و با

هم بیرون می رویم. ماشین لباسشویی را روشن می کند و بی توجه به املت روی میز

به پذیرایی می رود و خودش را روی مبل می اندازد و پاهایش را روی میز می گذارد و

چشمانش را می بندد.

- بیا یه چیزی بخور. مگه گرسنه نبودى؟

لای چشمش را باز می کند.

- تو می شناسیش. مگه نه؟

می نشینم.

- می شناسیش. اگه من تو رو می شناسم می دونم که اون مرتیکه رو می شناسی.

- می شناسم.

- کیه؟ چی کارست؟

به عواقب پاسخم فکر می کنم.

- میخوای چی کار کنی؟

- گفتم کیه؟ جواب منو بده.

دستم را روی گردنم می گذارم و می گویم:

- از خودش پرسی بهتره.

صدایش را بالا می برد و با خشم به چشمانم زل می زند.

- البرز... اون کثافت کیه؟

- رئیس شرکتیه که توش کار می کنه.

چهره اش از شدت درد، جمع می شود و دوباره چشمانش را می بندد.

- با داد و بیداد و کتک کاری چیزی درست نمیشه پارسا. فقط باید مواظب باشیم بیشتر از این به صدف آسیب نزنه.

صدای خش دار و گرفته اش خبر از حال خرابش می دهد.

- فردا میریم وسایلش رو جمع می کنیم و میاریم. من و تو. نمی خوام اون آشغال حتی یک لحظه هم صدف رو تنها گیر بیاره.

مغزم برای پردازش حرف هایش دچار مشکل می شود.

- میاریم اینجا؟

گردنش را از پشتی مبل جدا می کند. نور از نگاهش رفته.

- صدف برمی گرده پیش خودمون. نمیخوام دیگه تنها زندگی کنه.

وای!

سکوتم که طولانی می شود می پرسد.

- نظری نداری؟

سرم را پایین می اندازم.

- هر طور صلاح می دونی. من حرفی ندارم.

پاهایش را از روی میز بر می دارد. به جلو خم می شود. ساعدش را روی پایش می گذارد و دست هایش را در هم قفل می کند.

- می دونم سختته. می دونم ممکنه آرامشت مختل شه اما البرز تنها موندنش کار درستی نیست. از اولم اشتباه کردم به همچین چیزی رضایت دادم. می خواستم خوشحال باشه اما گند زد به همه چی. الان تنها جایی که می دونم امنیت داره و حالش رو بهتر می کنه پیش خودمونه. دیگه به این که بتونه از پس خودش بریاد اعتماد ندارم. حال و روزش رو ببین. صدف به شدت از لحاظ روحی بیمار. افسردگی از سر و روش میریزه. نمی تونم تنهانش بذارم.
به زور لبخند می زنم.

- کار درستم همینه. من از اولم اصرار داشتم که تنهانش نذاری.

نگاهش به من کاوشگر و مصمم است.

- تو هم باید کمکم کنی، تا آخرش.

گوشه ی لبم را گاز می گیرم.

- چی کار کنم؟

دستش را به سمت اتاق صدف دراز می کند.

- دیدیش دیگه. مثل یه ساختمون مخروبه شده. بازسازیش به این راحتی نیست. می دونم دلت ازش پره. می دونم تو هم کمتر از من عذاب نکشیدی. می دونم با زبون

درازیش میره رو مخت ولی لطفا تحمل کن. به خاطر من. یه کاری نکن دوباره بار و بندیش رو جمع کنه و بره.

با دلخوری می گویم:

- یه جووری حرف می زنی انگار طرف صحبتت یه سگ هاره. مگه من مریضم که بخوام اذیتش کنم؟ نهایتش اینه که من از این خونه میرم. چون فکر نمی کنم دیدن دائم من زیاد مناسب حالش باشه.

به شدت ابروهایش را در هم می کشد.

- به خداوندی خدا یه بار دیگه اسم رفتن رو بیاری طوری رو رفاقتمون خط قرمز میکشم که انگار هیچ وقت نبوده. مرد حسابی من میگم رو کمکت حساب کردم. تو میگی میرم؟

انگشتانم را بین موهایم می برم و می گویم:

- روش رفتاری و درمانی من کاملا با تو متفاوته پارسا. نمیگم من بهترم یا تو ولی فرق داریم. من و صدف با هم نمی سازیم. به قول تو، تنها کسی که می تونه منو از حالت تعادل خارج کنه و اعصاب و آرامشم رو بهم بزنه صدفه. مطمئن نیستم بتونم کمک موثری کنم. خصوصا بعد از این اتفاقا اگه حتی یه ذره حرمت بینمون مونده بود از بین رفت. امروز من خواستم برسونمش که سردش نشه و مریض نشه ولی اون ...

پارسا با کنجکاوی می پرسد:

- اون چی؟

تیزی تکه های دل شکسته ام گلویم را خراش می دهد.

- آدرس خونه ی اون مرده رو داد. فکر کن. وادارم کرد ببرمش در خونه ی اون آدم پیاده ش کنم. نمی دونم بعد از رفتن من چه اتفاقی افتاده و چه بلایی به سرش اومده، ولی وقتی پیاده شد احساس کردم دیگه نمی خوام هیچ وقت بینمش.

پارسا پلک هایش را محکم روی هم فشار می دهد و از بین دندان های کلید شده اش می گوید:

- آخ صدف! آخ!

انگشتانم را روی چشمم می کشم که مبادا تر شده باشند.

- تو هم یه مردی پارسا. حال منو می فهمی. دردی که امشب کشیدم حتی از اون شبی که فهمیدم سقط کرده بیشتر بود، خیلی بیشتر. واسه تو بخشیدن صدف راحت تره. چون شکل احساسات فرق می کنه.

انگشتم را به سینه ام می زنم.

- اما واسه من امکان پذیر نیست. صدف با تمام توانش تحقیرم کرد. منم آدمم. چقدر می تونم تو خودم بریزم و هیچی نگم؟ صبر منم حدی داره. صدف از حد صبر من عبور کرده.

شانه های پارسا فرو می افتند.

- من می فهمم. درک می کنم اما نمی خوام حالا که صدف برگشته یه نفر دیگه از اعضای خونوادم بره. باشه. تو هیچی نگو. حرف نزن. اصلا صدف رو نادیده بگیر ولی بمون. هردومون به بودنت نیاز داریم. نگاه نکن به لجبازی و غرورش. آخرش تنها کسی که می تونه دوباره بلندش کنه تویی. تو این شرایط حق نداری تنهامون بذاری. حداقل یه مدت امتحان کن. اگه دیدی واقعا داری اذیت میشی، اگه دیدی نمی تونی تحمل کنی ...

صدا در گلویش می شکند و دیگه ادامه نمی دهد. با کار امروز صدف واقعا نمی توانم به بودن با او زیر یک سقف فکر کنم. از جایم بلند می شوم و به اتاقش می روم. تبش را چک می کنم. هنوز گرم است اما داغ نیست. نفسش کمی به خس خس افتاده. دستم را پشت گردنش می برم و بالش کوچکی را زیر سرش می گذارم تا راحت تر نفس بکشد. موهایش با صورتم برخورد می کند. چهار دندان جلویی را روی هم می سایم. با ناله گوشه ی چشمش را باز می کند و می گوید:

- پارسا ...

بد جوری عرق کرده. کمی زیپ سویشرتت را پایین می کشم.

- همین جاست.

می دانم تحت تاثیر آرامبخش است و هیچ درکی از موقعیتش ندارد. دستش را روی سینه اش می گذارد.

- سردمه.

موهایش را از دور گردنش کنار می زنم و می گویم:

- سعی کن بخوابی. خوب میشی.

منگ نگاهم می کند و لب می زند.

- طاها تویی؟

قلبم مچاله می شود. ای بیچاره البرز!

- نه متاسفانه. البرزم.

لبخند محوی روی لبش می نشیند و زمزمه می کند:

- بابا لنگ دراز!

و بعد انگار که به نهایت آرامش رسیده، چشمانش را می بندد و می خوابد. به صورت مظلومش خیره می مانم. مظلومیتی که تنها در هنگام خواب می توانم شاهد باشم. وگرنه همیشه من بوده ام و یک ماده ببر زخمی که به هیچ صراطی مستقیم نیست.

این بیرون نیامدنش از اتاق یعنی قهر کرده و منتظر است نازش را بکشم. با خودم جنگیدم و سراغش نرفتم. کمی تلویزیون دیدم. کمی روی مبل دراز کشیدم. برای خودم تکه ای کیک بریدم اما دلم نیامد تنها بخورمش. بالاخره احساسم بر عقلم مستولی شد. در اتاق را باز کردم و دیدم که روی تختش گلوله شده. موهای قشنگش توی صورتش ریخته و خودش را به خواب زده بود. دلم برای پلک های لرزانش رفت. دستم را زیر چانه اش کشیدم مورموش شد و سرش را عقب برد.

- دیدی بیداری؟

بدون این که چشمش را باز کند گفت:

- خیلی بدی.

گونه اش را بوسیدم و گفتم:

- می دونم. حالا چشمت رو باز کن.

به پشت خوابید و دست هایش را روی شکمش گذاشت. نگاهش پر از اعتراض بود.

- نمی تونستی حداقل همین یه شب اذیتم نکنی؟

با پشت دست نوازشش کردم.

- چه اذیتی دختر خوب؟ حرف زور می زنی انتظار داری بگم چشم.

- خب حالا به خاطر دل من می گفتی. چی می شد؟

دستم را به سمت گردنش بردم. دون دون شدن پوستش را حس کردم.

- چشم الکی به چه دردی می خوره؟ خورش میاد فقط واسه خوشحال کردنت بهت دروغ بگم؟

دستم را کنار زد.

- یعنی انقدر سخته که از این دخترای خراب دور و ورت فاصله بگیری؟

سعی کردم به اعصابم مسلط باشم.

- اولاً که برچسب زدن به آدما کار درستی نیست جودی خانوم. بعدشم در این مورد حرف زدیم. کشش نده دیگه.

نه خیر! این اخم ها قصد باز شدن نداشتند. نشست و گفت:

- باشه. کشش نمیدم. خودم حالیشون می کنم که با کی طرفن.

دستم را دور کمرش انداختم و گفتم:

- وای وای! توله بیرم بزرگ شده. میخواد پنجول بندازه.

از این که جدی اش نگرفتم بدتر عصبی شد. دست و پا زد که رهایش کنم. اما نه از سر نیاز بلکه از شدت حرص درونم ولش نکردم و روی پایم نشاندمش. مشتی به سینه ام زد و گفت:

- ولم کن.

توی دلم گفتم باید بفهمی که من پارسا نیستم کوچولوی لجباز. دهانم را به گوشش چسباندم.

- ول نکنم چی کار می کنی؟ داد می زنی؟

دلخور نگاهم کرد و ساکت شد. مظلومیتش را تاب نیاوردم. فشار دستانم را کم کردم و بوسیدمش.

- این بحث رو تمومش کن عزیزم. این که بقیه چه حسی به من دارن مهم نیست. مهم احساس منه که همش مال خودته. کسی که به طرفش تعهد داشته باشه، چه مرد و چه زن، بین یه لشکر جنس مخالفم قرار بگیره خطا نمی کنه.

پاهای آویزانش را تکان داد و گفت:

- قران خدا غلط همیشه همیشه این جور حرف بزنی؟ حتما باید بزنی تو پرم و حالمو بگیرم؟

خندیدم و به خودم چسباندمش. خواستم بگویم "از بس پارسا لوست کرده تحمل هیچ نظر مخالفی رو نداری" اما نخواستم بیشتر از این اولین شب محرمیتان را به کام هردویمان تلخ کنم.

- خب الان جایزه ی این حرفای قشنگ چیه؟

سرش را کمی عقب برد و به صورتم نگاه کرد.

- مهمون می خوی یا نامه؟

حوصله ی بازی کردن نداشتم. دستم را زیر هر دو پلکم کشیدم و گفتم:

- هیچ کدوم. تو رو میخوام.

و دیگر نه به او نه به خودم اجازه ی نفس کشیدن ندادم و با تمام وجودم بوسیدمش.

صدف

نور مستقیمی که به چشمم می تابد باعث می شود لای پلک هایم را باز کنم. تنها چیزی که در لحظه ی اول حس می کنم درد شدید گلو و استخوان هایم است. به اطرافم می نگرم. مغز آشفته ام چیزی را به خاطر نمی آورد. رویم را برمی گردانم و با عکس خندان خودم در قاب عکس روی پاتختی مواجه می شوم. تنم را روی تخت بالا می کشم و نگاهی به سویشرت مشکی می اندازم. و کم کم همه چیز را به یاد می آورم.

از دانشگاه بیرون آمدم. البرز تماس گرفت. باز هم با هم بحث کردیم و حرصم را درآورد. خواستم دل او را بسوزانم اما خودم سوختم. قیافه ی مبهوت طاهای، نگاه های تحقیر آمیز و پر تفاخر مهتاب. دَوْران سرم، کسوف سراسری و فرو رفتن دنیا در تاریکی و سرما. من چه کردم؟ آمدم بیرون. راه رفتم. دویدم. زمین خوردم. برخاستم. باز هم افتادم. خودم را به خانه رساندم. خفگی فشار می آورد. همه چیزم را باخته بودم. به

خاطر آدمی مثل طاها همه چیزم را باخته بودم. عروسک کهنه و قدیمی را از کمد برداشتم. افتان و خیزان خودم را به خانه ی پارسا رساندم و حالا اینجا اتاق خواب پارساست.

پشت سر هم سرفه می زنم، خشک و دردناک. نفسم می رود. آن قدر در زندگی ام آنفولانزا گرفته ام که بهتر از خودم می شناسمش. سرم را بین زانوانم می برم بلکه کمی از فشار روی ریه هام کم شود. دستی پشتم را می مالد. با چشم هایی سوزان نگاهش می کنم.

- این جور ی که بدتر میشی. سعی کن نفس بکشی.

با انگشت به سینه ام می زنم. یعنی دارم خفه می شوم. با حرکت دورانی دستش سعی در آرام کردنم دارد.

- فقط سعی کن آهسته نفس بکشی. با شمارش من شروع کن. یک ...

چشمم را می بندم و سعی می کنم با او هماهنگ شوم.

- دو ... سه ... چهار ...

به ده نرسیده اکسیژن راه عبورش را پیدا می کند.

- خوبه، خوبه. الان بهتری؟

سرم را تکان می دهیم.

- باشه. لباسات شسته شده. واست میارمشون. بپوش بریم دکتر. قیافه سرفه هات به آسم و سرماخوردگی معمولی نمی خوره. آنتی بیوتیک لازمی.

صدایم شبیه غاز شده.

- پارسا کجاست؟

به سمت در می رود و می گوید:

- رفته وسایلت رو از خونه ت بیاره.

پاهایم را از تخت آویزان می کنم. تهوع و ضعف آزارم می دهد. دستم را به دیوار می گیرم و خودم را به حمام می رسانم. حتی در این شرایط هم تحمل ندارم مرا با این ریخت و قیافه ببیند. صندلی را زیر دوش می گذارم و می نشینم و به هر بدبختی و فلاکتی که هست سر و بدنم را می شورم. با احتیاط گوشه ی در را باز می کنم و حوله ای که برایم گذاشته برمی دارم و لباس های تمیزم را می پوشم. موهایم را همان طور خیس می بندم و بیرون می روم. بدون این که نگاهم کند می گوید:

- اون سوپ رو به جای صبحونه بخور. موهات رو هم خشک کن. منم الان آماده میشم.

موی خیس من همیشه نقطه ی ضعفش بود اما حالا کوچک ترین حسی در صورتش ایجاد نمی کند. با چشم دنبال کیفم می گردم. گوشی ام را پیدا می کنم. چندین تماس و پیام از طاها دارم.

"صدف کجایی؟ کجا رفتی؟ چرا خونه نیستی؟ چرا جواب نمیدی؟ باید باهات حرف بزنم. جواب بده لطفا. صدف."

اشک مردمکم را پوشش می دهد. دستم را روی دهانم می گذارم و بغضم را فرو می دهم. سنگینی حضور البرز و بوی عطر همیشگی اش را حس می کنم. گوشی را توی کیفم می اندازم و می گویم:

- الان مقنعه ام را می پوشم و میام.

در حالی که ساعتش را می بندد می گوید:

- اول سوپت رو بخور.

بغض گرفتگی صدایم را بدتر کرده.

- میل ندارم. هیچی از گلوم پایین نمیره.

چرا نگاهم نمی کند؟

- بچه نیستی که لازم باشه واست توضیح بدم بدنت به غذا نیاز داره و باید به زور بخوری. پس به زور بخور.

آن قدر جدی و خشک و سرسنگین است که جرات مخالفت ندارم. به هر مصیبتی هست چند قاشق می خورم و برای این که گیر ندهد بقیه ش را توی سینک خالی می کنم و ظرف را می شویم. مقنعه ام را می پوشم و به او که سرش را با موبایلش گرم کرده می گویم:

- اگه کار داری من خودم میرم. مزاحم تو نمیشم.

تنها عکس العملش پوزخندی پُر رنگ است. بی حرف در خروجی را باز می کند و منتظر می شود بیرون برم.

دکتر برایم توضیح می دهد:

- معمولا ویروس آنفولانزا به صورت ثانویه باعث ایجاد عفونت های باکتریایی هم میشه. واسه همین در کنار مصرف آنتی بیوتیک و مسکن واسه دردهای استخوانی، باید چند روزی رو کامل استراحت کنی، بخور بدی، مرتب دست و صورتت رو بشوری و دوش بگیری. البته مهمه که خودت رو خوب خشک کنی و گرم نگه داری که شرایطت از این بدتر نشه. داروهای آسپیرین در صورت نیاز استفاده کن.

با همان صدای ضایع و نخراشیده ام می گویم:

- میشه به تعداد روزهایی که نیازه استراحت کنم واسم استعلاجی بنویسین. من دانشجوام. غیبت کنم مدیر گروهمون حذف می کنه.

البرز نیم نگاه سردی به سمتم پرتاب می کند و چیزی نمی گوید. از مطب که خارج می شوم سوییچ ماشین را به دستم می دهد.

- تو بشین داخل ماشین. داروهات رو می گیرم و میام.

خس خس کنار روی صندلی می نشینم و شماره ی پارسا را می گیرم. تنها ماندن با البرزی که این قدر کم حرف و تلخ شده ترسناک است.

- جانم؟

صدایش مثل جلیقه ی نجات است. امنیت و آرامش می دهد.

- سلام.

- سلام. جانم صدف؟ خوبی؟

خوب نیستم که دائم دلم می خواهد گریه کنم.

- کجایی؟

دور و برش شلوغ است.

- دارم وسایلت رو جمع می کنم. یه چیزایی رو مجبورم بفروشم بره. چون جا واسه نگهداریشون نداریم. اشکال که نداره؟

- نه. هر کاری می کنی بکن. فقط زود برگرد.

صدایش کمی دور می شود.

- خب تا اینا جمع و جور شن طول میکشه یه کم. تو کجایی؟ البرز کجاست؟

- تو خیابونیم. منو آورده دکتر. الانم رفته داروهامو بگیره. میشه منم پیام پیش تو؟

- حرفشم نزن. میری خونه داروهات رو می خوری و استراحت می کنی. این خطم خاموش می کنی. فردا خط جدید می گیرم واست.

من و من می کنم.

- من اونجا راحت ترم. وقتی کارت تموم شد با هم بر می گردیم.

دردم را می فهمد. می خندد.

- نکنه از البرز می ترسی؟

آب بینی ام را با دستمال می گیرم.

- ترس که نه اما راحت نیستم. تو باشی بهتره.

با کارگری سر و کله می زند و با عجله به من می گوید:

– میام عزیزم. کارم تموم شه میام. البرز هم کاری باهات نداره. فقط باهاش کل کل نکن. زیاد این روزا میزون نیست.

در ماشین که باز می شود بقیه ی حرفم را می خورم.

– باشه. فقط توی کمد پشت لباسام یه گاو صندوق کوچولو هست. همه ی مدارکم داخل اونه.

تلفن را قطع می کنم. البرز پلاستیک داروها را روی پایم می گذارد. زیر لب تشکر می کنم. جوابم را نمی دهد. حق دارد. من برای خودم ارج و قربی باقی نگذاشته ام.

– ببخشید که به خاطر من از کار و زندگی افتادی.

آرنج چپش را روی لبه ی پنجره گذاشته و پشت دستش را روی لب هایش و مستقیم به جلو نگاه می کند.

– امروز پنجشنبه ست. کار خاصی ندارم.

پالتویم را محکم تر به دور خودم می پیچم و دستانم را بغل می کنم. بخاری را زیاد می کند. همین توجه کمش هم به دلم می نشیند.

– میری خونه؟

نمی دانم چرا این سوال را می پرسم. شاید فقط برای شکستن این سکوت.

- برنامه ی دیگه ای داری؟ اگه با شوهرت قرار داری تا برسونمت.

زبانم از شدت تلخی کلامش بند می رود و مثل جوجه عقابی که پرش را چیده اند کز می کنم و ساکت می شوم.

یک شب را در آغوشش به صبح رساندم. آغوش گرم و بی بهانه اش. بدون هیچ خواسته و طلبی. فقط اجازه داد سر روی سینه اش بگذارم و باور کنم که بالاخره این طپش های پرحرارت و محکم مال من شده اند. تازه فهمیدم چرا می گویند حتی یک نخ سیگار هم اعتیاد آور است. من با همان یک شب معتاد شدم. معتاد به البرز و آغوش مردانه و محبت های زیر پوستیش. قلبم گنجایش این همه خوشبختی را نداشت. بارها در طول شب بیدار شدم و به حلقه ام نگاه کردم. چقدر دوستش داشتم. چقدر از خدا به خاطر این حلقه ای که انگشتم را در بر گرفته بود ممنون بودم. یک بار نیمه های شب سرم را بلند کردم تا مطمئن شوم این که این طور سخاوتمندانه سینه ی ستبرش را تکیه گاه سرم کرده خود البرز است اما مچم را گرفت. چشمش را باز نکرد. فقط لبخند روی لبش نشست و با صدایی گرفته گفت:

- باید یه فکری به حال این وول خوردنات بکنیم جودی خانوم. چرا نمی خوابی؟ مگه فردا کلاس نداری؟

نمی خواستم بخوابم. نمی خواستم او هم بخوابد. نمی خواستم این شب را از دست بدهم.

- چقدر بی ذوقی تو. چطور می تونی بخوابی؟ من انقدر هیجان زده م که اصلا خواب به چشمم نیاید.

پلک هایش را باز کرد. لبخندش وسعت کرد گرفت و آن چین های خواستنی کنار چشمش دلم را بردند.

- اتفاقا به دلیل همین هیجانه که دارم سعی می کنم بخوابم. تو هم شیطنت نکن. نمی خوام قولی که به پارسا دادم رو بشکنم.

سرم را سر جایش گذاشتم و محکم بغلش کردم.

- تو از کی منو دوست داری؟

قفسه ی سینه اش کمی بالا و پایین شد. صدایش خنده داشت.

- کی گفته من تو رو دوست دارم؟ من می خواستم ازدواج کنم و کسی بهتر و نزدیک تر از تو سراغ نداشتم.

مشتی به بازویش کوبیدم.

- اذیت نکن دیگه. بگو. دوست دارم بدونم.

موهایم را بوسید.

- فردا من کلی کار دارم خانوم خانوما. بذار بخوابم.

با دلخوری سکوت کردم اما نفسم را روی پوستش هل دادم. دستانش را دورم پیچید و بین بازوانش حبسم کرد.

- نکن بچه. شیطونی کردن به ضرر خودته.

ریز خندیدم.

- آبروی تو پیش پارسا میره. تو بهش قول دادی نه من.

نفس عمیقی کشید.

- خب پس اول تو بگو. از کی منو دوست داشتی؟

خنده ام را به زور کنترل کردم.

- کی گفته من تو رو دوست دارم؟ وقتی پارسا گفت ازم خواستگاری کردی با خودم گفتم بالاخره که باید ازدواج کنم. کی بهتر از تو که می شناسمت و مدت ها باهات زندگی کردم.

انفجار خنده اش باعث شد تا من هم خنده ام را رها کنم. چانه ام را روی سینه اش گذاشتم. هنوز می خندید. دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. چین های کنار چشمش را بوسیدم. حسرت در نگاهش پیدا بود. دستش را روی صورتم گذاشت و گفت:

- می دونستی چشمت خیلی خوشکله؟

مسخ شدم.

-
- روز اولی که دیدمت با خودم گفتم عجب چشمایی داره.
آرام انگشتانش را روی مژه هایم کشید.
- بلندی هر کدوم از مژه هاش به اندازه ی موهای منه.
نگاهش را تاب نیاوردم. گونه ام را به سینه اش چسباندم.
- اما بوی موها ت یه چیز دیگه ست. خصوصا وقتی از حموم میای و همین جوری
خیس و لشون می کنی به امون خدا.
میان حرفش پریدم.
- البرز؟
- جونم؟
- کاش یه روز بشه که بتونیم یه خونه با پنج تا اتاق بگیریم.
دستش را بین موهایم فرو برد.
- چرا پنج تا؟
- چشم هایم را بستم و خودم را به نوازشش سپردم.

P*E*G*A*H

- آخه من دوست دارم چهار تا بچه داشته باشیم. دو تا پسر دو تا دختر. دلم می خواد زود بچه دار شیم. یه خونواده ی پرجمعیت داشته باشیم. فاصله ی سنی بچه ها هم کم باشه. وقتی برمی گردی خونه یهوه یه عالمه بچه ی قد و نیم قد از سر و کولت بالا برن و منم کیف کنم.

در سکوت به حرف هایم گوش می داد.

- من دوست ندارم کار کنم. دلم میخواد تو خونه به تو و بچه هامون برسیم. یه مادر خوب باشیم. دوست ندارم بچه هام هیچ کمبودی رو حس کنن. میخوام وقتی تو مدرسه در مورد پدر و مادرشون حرف می زنی با افتخار و رضایت سرشون رو بالا بگیرن. البرز؟

- جون دلم؟

- هیچ راهی نداره با خونواده ت آشتی کنی؟ بذار بچه هامون پدر بزرگ و مادر بزرگ داشته باشن. بذار عمه و شوهر عمه و دختر و عمه و پسر عمه داشته باشن. آخه نمیخوام وقتی تو مدرسه بقیه از مهمونی رفتن و دورهمیای فامیلی تعریف می کنن بچه های من آه بکشن و چیزی واسه گفتن نداشته باشن. تو نمی دونی تنهایی چقدر سخته. میشه آشتی کنی؟

جواب نداد.

- دلم میخواد شب یلدا دست بچه هامون رو بگیریم و بریم خونه ی بزرگ ترامون. دلم میخواد عید که میشه مهمونی بریم و مهمونی بدیم. دلم میخواد وقتی زنگ خونمو

میزنن نتونم حدس بزnm کیه. من که به جز پارسا کسی رو ندارم اما تو می تونی به بچه هامون خونواده بدی. من دردش رو کشیدم. اجازه نده بچه هامونم درد بکشن.

همچنان در سکوت موهایم را نوازش می کرد. سرم را بلند کردم.

- آشتی کن. به خاطر بچه هامون.

لبخند محزونی زد.

- حالا کو تا بچه؟ تا وقتی درس من تموم نشه و از لحاظ مالی استیبل نشیم نمی تونیم بچه دار شیم.

برای او دور بود اما من از همین حالا می توانستم غصه ی تنهایی را در چشم بچه هایم ببینم.

- باشه اما بالاخره که بچه دار میشیم. قول بده به خاطر اونا هم که شده کوتاه بیای و این قهر رو تموم کنی.

اضطراب و نگرانی ام را فهمید. چون مرا در آغوش کشید و با مهربانی گفت:

- باشه عزیزم. کوتاه میام. اما نه به خاطر بچه، فقط به خاطر تو. اگه این چیزیه که از زندگی میخوای من بهت میدم.

ترس هایم پر کشیدند و رفتند. قرار نبود بیشتر از این تنها باشم. بالاخره من هم صاحب خانه و خانواده می شدم. خدایا شکرت!

به محض رسیدن به خانه مقنعه را از سرم برمی دارم. به گلویم فشار می آورد. البرز هم گوشی اش را روی میز وسط هال می گذارد و می گوید:

- ناهار چی می خوری سفارش بدم؟

قطعا از این گلوی ملتهب و دردناک هیچ چیز عبور نمی کند.

- آب دهنمم نمی تونم قورت بدم وای به حال غذا.

به سمت اتاقش می رود و می گوید:

- قرصات رو بخور و بخواب. غذا حاضر شد بیدارت می کنم.

جوابش را با عطسه ی بلندی می دهم و من هم به طرف اتاق پارسا می روم. دست هر دویمان روی دستگیره ی در می رود.

- راستی ...

نگاهش می کنم. روی پایم بند نیستم. نگاه او با اکراه و یخ زده است.

- به نظرم بهتره جریان صیغه رو به پارسا بگی. اون فکر می کنه با عوض کردن خونه و سیمکارت همه چی تموم میشه.

تن داغم به یک آن سرد می شود.

- وای نه. حرفشم نزن.

چشمانش را تنگ می کند.

- حرف چپو نزنم؟ نمیخوای پارسا بفهمه یا نمیخوای از اون آدم جدا شی؟

نگاهم را به زمین می دوزم.

- پارسا بفهمه دوباره همه چی خراب میشه.

در را باز می کند.

- میل خودته ولی اگه نگی و بازم دسته گل به آب بدی همه چی خراب تر میشه.

چند بار به زبانم می آید که بگویم "تو باهات حرف بزن" اما از ترس جواب گزنده ای که ممکن است بشنوم کلمات را قورت می دهم و به دری که به رویم بسته می شود خیره می مانم.

هرگز نتوانستم روانشناس خوبی شوم. فقط درس هایم را حفظ می کردم و امتحان می دادم و مدرک می گرفتم و تمام. حتی در زندگی خودم هم نتوانستم علمش را عملی به کار ببرم. مدرکم هرگز نتوانست حتی ذره ای تغییر در رفتار و تصمیم گیری هایم ایجاد کند چون درس را فقط برای نمره اش می خواندم. برخلاف البرز و پارسا که تا عمق

هر مسئله ای فرو می رفتند و ساعت ها در مورد هر تکنیکی صحبت می کردند من همیشه در هیروت بودم و آرزوهایم را در هر چیزی به جز تحصیلات جستجو می کردم. درس خواندن را دوست داشتم. رشته ی تحصیلی ام را دوست داشتم اما نتوانستم بین قسمت های مختلف زندگی ام تعادل برقرار کنم. آن قدر البرز و رفتارها و برخوردها و اطرافیانش برایم مهم و در اولویت بود که یادم می رفت درس و دانشگاهی هم دارم و حتی انگیزه ام از نمره ی بالا گرفتن هم دیدن لبخند رضایت البرز بود.

من روانشناس خوبی نیستم اما این همه کتاب و جزوه ای که طی این سال ها خوانده ام باعث می شود حداقل افسردگی را در خودم تشخیص دهم ولی فقط در حد تشخیص. از عهده ی درمان خودم عاجزم.

داروهایم را می خورم و دراز می کشم. صدای خنده های البرز را از اتاق بغلی می شنوم. انگار آن خنده ها و چین های قشنگ گوشه ی چشمش فقط از من دریغ شده. سال هاست که دریغ شده. دست هایم را روی گوشم می گذارم و سعی می کنم که نشنوم اما نمی شود. صدایش را در مغزم اکو می شود. صدای طاها هم در مغزم اکو می شود، صدای مهتاب هم، صدای پارسا هم. کلافه به آشپزخانه می روم. کابینت به کابینت و کشو به کشو را می گردم. پارسا همیشه داروهایش را همین جاها می گذاشت اما نیست.

- دنبال چی می گردی؟

چشمم به بلوز و شلوار راحتی اش گیر می کند. خاطره ها هجوم می آورند.

-
- میخوام بخوابم ولی نمی تونم. داروهاتون رو کجا میذارین؟
- این وقت روز مجبور نیستی بخوابی. دراز بکشی کفایت می کنه.
- دوباره وسواس گونه مشغول گشتن می شوم.
- همیشه. نمی تونم. فکر و خیال دیوونه م می کنه.
- حرکات عصبی ام باعث می شود از موضع جنگ کوتاه بیاید.
- باشه. پس یه فکر دیگه می کنیم. برو بشین رو مبل تا من پیام.
- تند می گویم:
- نمیخوام. یه قرص بده بهم.
- دست هایش را از پشت روی کمرش قلاب می کند.
- قرص نداریم. یه دونه بود دیشب خوردیش. می تونی بری تو اتاق و خودت رو به در و دیوار بزنی یا این که به پیشنهاد من گوش بدی.
- نه، از اتاق و تخت بیزارم. هیولای بی خوابی و توهم می کشدم.
- چه پیشنهادی؟
- بدون این که تغییری در حالت صورتش ظاهر شود جواب می دهد:

- گفتم که برو بشین رو مبل تا من برگردم.

سرفه زنان می نشینم. به اتاق می رود و با یک بالش و پتو بر می گردد. بالش را روی کاناپه می گذارد و می گوید:

- دراز بکش.

همین که هست و دعوا نمی کند جای شکر دارد.

- خوبه. این پتو رو هم اینجا میذارم اگه سردت شد بکش روت.

به پهلوی می خوابم و دستم را زیر لپم می گذارم. ویدئو پلیر را روشن می کند و دی وی دی توی دستش را داخلش قرار می دهد.

- یکی از جدیدترین فیلم های دی کاپریو. البته اگه هنوزم دوستش داشته باشی.

باز هم بغض برمی گردد. دلم آشوب می شود.

- آره دوست دارم.

روی مبل کناری می نشیند.

- منم هنوز وقت نکردم ببینمش. فرصت خوبیه.

با سرانگشت، طوری که او نفهمد اشک سر خورده را پاک می کنم. من برای تحمل این همه درد خیلی ضعیفم.

با احساس تماس جسمی با صورتم و شنیدن اسمم پلک هایم را به سختی باز می کنم.
پارسا را می بینم که کنار مبل روی زانو نشستن و دستش را روی پیشانی ام گذاشته.
کمی خودم را عقب می کشم و می گویم:

- انقدر نزدیک نشو. تو هم مریض میشی.

موهایم را از روی چشمانم کنار می زند.

- تبت کمتر شده.

گلویم را ماساژ می دهم.

- اوضاع گلوم خرابه. خیلی درد می کنه.

- باید دوره ش رو بگذرونه. فردا قطعاً بهتری. الانم پاشو یه آبی به صورتت بزن. البرز
واست ماهیچه بار گذاشته ولی چون خوابت عمیق بوده بیدارت نکرده.

یادم می آید چطور سرم را گرم کرده بود و چطور با منحرف کردن ذهنم باعث شده
بود هنوز فیلم به پایان نرسیده خوابم ببرد.

- کجاست؟ خونه نیست؟

کش و قوسی به کمرش می دهد و آخی می گوید:

- نه. رفته مطب. پاشو که دارم از خستگی و گرسنگی هلاک میشم. سه ساعته دارم سر و صدا می کنم بلکه بیدار شی اما انگار نه انگار.

پتو را کنار می زنم.

- خونه تخلیه شد؟

صدای ظرف و ظروف از آشپزخانه می آید.

- آره. چمدون لباسا و وسایل شخصیت رو گذاشتم تو اتاق. چیزای به درد بخور تو انباره. بقیه رو هم رد کردم رفت.

به اتاق می روم. چطور این همه وسیله را آورده و بیدار نشدم؟ لباسم را با پیراهن آزادی عوض می کنم. شانه ای به موهایم می زنم و به آشپزخانه می روم.

- خسته نباشی. این همه وسیله رو چطور آوردی؟

برایم برنج می کشد.

- البرز کمک کرد. تو هم که هفت پادشاه رو خواب می دیدی.

- آره. اصلا نفهمیدم.

سوپ ماهیچه را جلوی دستم می گذارد.

- با این شروع کن که یه کم التهاب گلوت رو کم کنه.

ضعف و بوی خوش غذا باعث تحریک اشتها می شود ولی احساس شرم لحظه ای رها می نمی کند.

- پارسا؟ حالا چی میشه؟

با دهان پر جواب می دهد:

- چی چی میشه؟

پوست کنار ناخنم را می کنم.

- یعنی قراره من دوباره برگردم تو این اتاق و تو بری با البرز هم اتاق شی؟

کمی آب می نوشد.

- آره. مشکلی داری؟

- من نه ولی البرز حتما داره. استقلالش، آسایشش، راحتیش، همه چی ازش گرفته میشه. این خونه مال اونم هست. مطمئن باش راضی نیست من برگردم. می دونی که چه حسی به من داره. شاید ...

میان حرفم می پرد.

- چه حسی بهت داره؟

حرفی برای گفتن ندارم. نگاهم را پایین می اندازم و با قاشق سوپم را به هم می زنم.

– غذات رو بخور. به هیچیم فکر نکن. همه مون به زمان احتیاج داریم تا شرایط به حالت عادی برگرده.

بدون این که سرم را بالا بگیرم حرف دلم را می زنم.

– البرز معذبه. از من خوشش نمیاد. به خاطر تو داره تحملم می کنه. دیگه هیچی مثل قبل همیشه چون دیدن هر روز من زجرش میده. منم نمی تونم تو این وضعیت اینجا بمونم. نفرت رو تو چشماش می بینم پارسا. نمی تونم با کسی که ازم متنفره یه جا زندگی کنم.

خیرگی و تیزی نگاهش را حس می کنم.

– خب حق داره. نداره؟

دست هایش را روی میز می گذارد.

– من به گذشته تون کاری ندارم صدف. این که چی شد و چرا به اینجا رسیدین هم بماند. ولی تو چطور تونستی البرز رو ببری در خونه ی اون مرتیکه؟ چطور تونستی انقدر حرمتش رو بشکنی؟ این همه وقت، منی که برادرت بودم ولت کردم به امان خدا اما اون تنهات نداشت. همیشه حواسش بهت بود. اون به من گفت تو یه مشکلی داری و حالت خوب نیست. اون به من هشدار داد درگیر یه رابطه ی اشتباه شدی. اون نصفه شب زد به جاده و اومد شیراز و برت گردوند. اون تو رو دکتر برد. اون، شب تا صبح پیشت موند که دلداریت بده. اون حواسش به درس و دانشگاه و عقب نیفتادنت بود. اون هر روز کنار گوش من می خوند که صدف هرچقدرم اشتباه کرده باشه حق ندارم

تنهات بذارم و باید حمایت کنم. یه نگاه کن بین تو چی کار کردی و اون چطور رفتار کرده. شاید به ظاهر بد اخلاق باشه اما در واقع اگه البرز نبود شرایط الان می تونست خیلی بدتر از اینا باشه. تو این مدت البرز همش طرف تو بود. فکر می کنی اون عذاب نکشیده؟ فکر می کنی اون کمتر از من غیرتش به جوش اومده؟ حتی حاضرم قسم بخورم دردی که اون کشیده با من اصلا قابل مقایسه نیست اما همه رو ریخت تو خودش. شب بیداری و نخوابیدنش رو من دیدم. سیگار پشت سیگارش رو من دیدم. چشمای قرمز و ملتهبش رو من دیدم. می تونست بگه به من چه. بگه کسی که از من جدا شد و رفت با یکی دیگه، همون بهتر که سر به تنش نباشه. می تونست به راحتی خودش رو بکشه کنار و ککشم نگزه. اما البرز مرده. مردی که از روز اولی که اومده تو زندگی ما داره تلاش می کنه واسه نجات دادنمون. واسه ارتقاعمون. واسه بهتر کردن زندگیمون. البرز باعث شد من از جهنم به اینجا برسم. البرز منو از منجلاب بیرون کشید. البرز پا به پام بیدار موند و وادارم کرد درس بخونم. البرز پله شد واسه بالا رفتن من. البرز ده برابر من زور زد واسه گرفتن دکترام. البرز توی داری و نداری ما باهامون موند و بهمون امید داد و واسه بهتر کردن شرایط پا به پام کار کرد و هرچی درآمد داشت ریخت تو دست و بال من. البرز از خرج خودش زد و واسه تو کتاب و دفتر خرید. البرز بود که حتی بعد از جدایتون به من گفت بحث تو از خواهرت جداست و من هیچ وقت تنهات نمیذارم. تو جا زدی. فرار کردی و رفتی اما البرز موند. البرز تو تمام این سال ها بوده و مونده.

انگار دوش گرفته ام. سر تا پایم غرق آب است. اشک و عرق قاطی شده.

- همیشه سرکوفتش زدم. همیشه اونو مقصر حال و روز تو دونستم. در حالی که می دونستم تقصیر تو هم کمتر از اون نیست. تو این همه خصلت مثبت البرز رو ندیده گرفتی و با جدا شدن از همچین مردی بزرگ ترین ظلم رو به خودت کردی. می دونستم تو هم کم اونو اذیت نکردی و کم رو اعصابش راه نرفتی اما به تو محبت کردم و به اون متلک گفتم. ولی صبوری کرد. همیشه صبوری کرده. این روزا بزرگ ترین حسی که دارم عذاب وجدانه صدف. هم من و هم تو از ظرفیت بالا و صبوری البرز سواستفاده کردیم. تا تونستیم بار روی دوشش گذاشتیم و اونم هیچی نگفت. من همه چیمو مدیون این پسر ام اما هیچ وقت اون طوری که لیاقتش بوده ازش تشکر نکردم. ما به جز آزار چی داشتیم واسه این آدم؟ این آدم به جز حمایت و از خودگذشتگی چی کار کرده واسه ما؟ بی انصافیم. هم من و هم تو. میگی البرز از من متنفره. اما نمیگی چرا. تو غرور یه مرد رو شکستی، بارها و بارها. این حرکت آخرتم که نهایت گستاخی بوده. تو تموم این مدت فقط یه بار از دستت شکایت کرد اونم سر همین ماجرا بود. البرز تو این چند وقته ده سال پیر شده اما چون صداس در نیامد هیچ کس نمی فهمه. اگه انقدر تلخ و سرد شده مقصر ماییم صدف. من و تو.

نفسی تازه می کند و آه می کشد.

- اما با این وجود باز امروز به میل خودش خونه موند که تو تنها نمونی. دکتر برد. البرزی که از آشپزی متنفره واست غذا درست کرده. چیزی که مقوی باشه و حالت رو بهتر کنه. وقتی من رسیدم خونه داشت پتو می کشید روت. من در عجبم از دل این

آدم. در عجبم از این همه بزرگواری. در عجبم از این همه تحمل. واسه همینم اصلا قصد ندارم بیشتر از این بهش فشار بیارم. تصمیم با اونه. اگه نخواد با تو یه جا باشه بهش حق میدم. هر موقع احساس کنم داره اذیت میشه بار و بندیلمون رو جمع می کنیم و میریم. گناه که نکرده تا ابد به من و تو و مشکلاتمون سرویس بده. اونم آدمه. آرامش حقشه. البرز کمتر از تو واسه من عزیز و محترم نیست. این دفعه هر چی اون بخواد همون میشه. فقط ...

صدای چرخیدن کلید در قفل باعث می شود حرفش ناتمام بماند. سریع با کف هر دو دستم صورتم را پاک می کنم. پارسا نیم نگاهی به من می اندازد و به استقبالش می رود. خوش و بششان را می شنوم. با هم به آشپزخانه می آیند. زیر لب سلام می کنم. برای چند ثانیه به قیافه ی تابلوی من زل می زند. فهمیده گریه کرده ام اما فقط می گوید:

- سلام..!

البرز

توی تختم می غلتم و چشم هایم را باز می کنم. گلویم به شدت خشک شده. به خودم تلقین می کنم که خیلی مهم نیست سعی کن بخوابی اما تشنگی امان نمی دهد. ناراحت از خراب شدن خوابم، پتو را کنار می زنم و از اتاق بیرون می روم. نور ضعیف ماه، هال را روشن کرده و توجهم را به صدف که روی مبل چمباتمه زده جلب می کند.

حرکت سریع دستانش را برای پاک کردن اشک هایش می بینم. به آشپزخانه می روم و یک لیوان بزرگ آب می خورم اما در راه برگشت پاهایم یاری ام نمی کنند و به جای رفتن به اتاق به سمت او می روند.

- چرا نخوابیدی؟

چشمان درشتش را به صورتم می دوزد.

- خوابم نمی بره.

صدایش بدجور گرفته. یک دستم را داخل جیب گرمکنم می برم.

- برو دراز بکش. چشمات کم کم گرم میشه.

سرش را تکان می دهد.

- نه نمیشه. یه قرص خواب بهم بده لطفا وگرنه دیوونه میشم.

آهی می کشم و رو به رویش می نشینم.

- چند وقته قرص خواب می خوری؟

زانوهایش را بیشتر به خودش می چسباند.

- نمی دونم.

- حواست هست وابسته شدی؟

سرش را کمی خم می کند. موهایش توی صورتش می ریزد.

- اوهوم ولی یک دفعه که نمی تونم ترکش کنم. خصوصا توی این شرایط. قول میدم کمش کنم. بذار یه کم حالم بهتر شه بعد.

به چشمان ملتمشش نگاه می کنم. حتی این حجم وحشتناک دلخوری و دلزدگی هم نمی تواند باعث بی خیالی ام نسبت به حال و روزش شود.

- تو با خودت چی کار کردی صدف؟

مردمک هایش برای چند ثانیه متوقف می شوند. انگار انتظار این سوال را از طرف من نداشته.

- خیلی گند زدم. مگه نه؟

زبان در دهانم گیر می کند. چون من هم انتظار این جواب را نداشتم.

- نمی دونم اسمش رو چی بذارم؟ ولی اگه راحت و انتخابت درست بود الان توی این اوضاع و احوال نبود.

به نظر می آید برای گفتن حرفی با خودش در جدال است اما سکوت را ترجیح می دهد. انگستانم را بین موهایم می لغزانم.

P*E*G*A*H

- به هرحال حتی اگه یک کلمه از این همه کتابی که خوندی یاد گرفته باشی باید بدونی اگه به افسردگی مجال بدی طوری سوارت میشه که مجال نفس کشیدن رو هم ازت می گیره. باید زودتر خودت رو جمع و جور کنی.

- به نظرت اگه پارسا جریان صیغه رو بفهمه عکس العملش چیه؟ ممکنه بازم ولم کنه؟

وقتی با آن چشمان معصومش این طور مظلومانه نگاه می کند تمام بدی هایش از ذهنم پاک می شود.

- احتمالا عصبانی میشه اما بعید می دونم ولت کنه. پارسا رو نمی شناسی مگه؟

نگاهش را به دستانی که دور زانوهایش حلقه کرده می دهد.

- نمی دونم چه جوری بهش بگم. روم نمیشه. میمیرم از خجالت.

آخ صدف! آخ! تو چه دشنه ای در قلب من و پارسا فرو کردی. چه بیرحمانه!

- به هرحال باید بگی. البته بازم تاکید می کنم اگه قصدت جدا شدن از اون آدمه.

چشمانم آن قدر به تاریکی عادت کرده اند که لرزش چانه اش را ببینم.

- مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟

سوال دارم، خیلی. تمام مغزم پر شده از قلاب های برعکس، اما نمی توانم بپرسم. نمی خواهم بپرسم.

- من نمی دونم صدف. نمی دونم چاره ی دیگه ای داری یا نه. فقط اینو می دونم که باید هرچه سریع تر به خودت بیای و زندگیت رو سر و سامون بدی. این جووری گریه کردن و زانوی غم بغل گرفتن هیچی رو عوض نمی کنه.

بغضش می ترکد. تلاش می کند صدایش را پایین نگه دارد.

- کدوم زندگی؟ من همه چیمو باختم. تو بودی می تونستی گریه نکنی؟ می تونستی چیزی رو که دیگه وجود نداره سر و سامون بدی؟

بچه گربه ی درون دلم باز هم بازیگوش می شود و به هر جا که دستش می رسد چنگ می زند. یعنی انقدر آن مرد را دوست داشته؟ این قدر که به خاطر از دست دادنش خود را مال باخته ی تمام و کمال ببیند؟ من چه احمقم که هنوز اینجا نشسته ام. نه صدف مریض من است و نه من دکترش، برود از برادرش مشاوره بگیرد.

- چی بگم؟ به هر حال سعی کن بخوابی. این جووری نه به جسمت و نه روحت فرصت ریکآوری نمیدی. شب به خیر.

دست هایم را روی زانوهایم می گذارم و بر می خیزم. هراسان نیم خیز می شود.

- اگه بهم قرص ندی نمی تونم بخوابم. لطفا البرز!

کلافه پوفی می کنم. به درک هر بلایی به سرش می آید.

- یه نصفه بهت میدم. اونم فقط واسه این که مریضی.

قرص را به دستش می دهم و به اتاق برمی گردم و این بار با پارسایی که دراز کشیده و به سقف زل زده مواجه می شوم. جا می خورم. حرف هایمان را شنیده؟

- تو دیگه چرا بیداری؟

کف دستش را روی صورتش می کشد.

- پچ پچتون بیدارم کرد.

خودم را بی تفاوت نشان می دهم.

- خب چرا نیومدی بیرون؟

آهش سنگین است.

- چون می دونم هنوزم با تو راحت تر از من حرف می زنه.

دراز می کشم.

- خوابش نمیبره. قرص می خواست.

سرش را به سمت من می چرخاند.

- دادی بهش؟

- آره. فعلا شرایط جسمیش خوب نیست. نخوابیدن بدترش می کنه اما باید یه فکری

به حال این وابستگیش بکنی. یه جورایی معتادش شده.

صدای دندان قروچه اش را می شنوم.

- آگه دستم به اون لاشی بی همه چیز برسه. آگه دستم برسه ...

تا گردن زیر پتو می روم. لرز به جانم افتاده.

- اونو ولش کن. فعلا صدف واجب تره. حالش خوب نیست.

او هم چنگی به موهایش می زند.

- خوب میشه. همین که دیگه اون حروم زاده رو نبینه خوب میشه. دیگه نه تو خونه

گیرش میاره نه تو شرکت. تموم شد.

چند ثانیه به مغزم فرصت فکر کردن می دهم و بعد می گویم:

- تموم نشده.

ابروهایش را در هم می کشد.

- منظورت چیه.

صدف لیاقتش را ندارد اما وجدانم اجازه نمی دهد درگیر یک بحران دیگر شود.

- اینا رابطشون مشروع بوده پارسا. یعنی محرم بودن به هم.

چنان از جا می پرد که به صورت غریزی من هم می نشینم تا آسیب نبینم اما سریع دستم را روی دهانش می گذارم که فریاد نزند.

- هیش! آروم. بذار حرفم رو بزخم.

دستم را کنار می زند.

- چی میگی تو؟

با دست اشاره می دهم که صدایش را کنترل کند.

- میگم عقدن، از نوع موقت. نصف خرابی حال صدف از اینه که چطور به تو بگه. چون مثل این که هنوز اون پسره طلاقش نداده.

خون به صورتش می دود اما لب هایش به شدت بی رنگند.

- وای خدا! غلطی مونده که این دختر نکرده باشه؟

دل خودم خون است اما باید او را آرام کنم.

- چته تو؟ این جوریه که بهتره. حداقل می دونی شرعی بوده.

پوزخند می زند.

- کدوم شرع برادر من؟ سر کی کلاه میذاری؟ صیغه شدن صدف چی رو عوض می کنه جز این که الان من بدبخت مجبورم بیفتم دنبال اون دیوث واسه این که طلاقش بده؟ شاید تو و امثال تو به این مزخرفات اعتقاد داشته باشین اما از نظر من فقط یه

کلاه شرعیه واسه کثافت کاری. اون طرف یه قِبَلتُ رو گفته و بدون هیچ مسؤلیتی هر عشق و حالی خواسته با خواهر من کرده و بعدشم که ولش کرده به امون خدا. الانم خیلی راحت می تونه بگه طلاقش نمیدم. اون وقت چه خاکی تو سرم بریزم من؟

این استخوان ماهی توی گلویم را چه کنم؟

- از کجا معلوم؟ به قول تو اون که ولش کرده به امان خدا. دیگه دلیلی نداره طلاقش نده. فعلا خودت رو با این چیزا اذیت نکن تا ببینیم چی میشه.

تن صدایش به طرز عجیبی افت می کند.

- چی میشه؟ دیگه قراره چی بشه؟

شانه اش را ماساژ می دهم.

- همه چی درست میشه. همین که صدف اینجاست، پیش خودت، یعنی نصف مشکلات حل شده. بقیه شم حل میشه.

اشک به چشمش می دود.

- من نمی تونم با اون آدم رو به رو شم البرز. ببینمش کشتمش. ای خدا! این چه مصیبتی بود که به سرم اومد. دیگه نمی کشم. نمی تونم.

به ماساژ دادن شانه هایش ادامه می دهم.

- آروم باش داداش. این جووری به خودت فشار نیار. نیمه ی پر لیوان رو ببین. همین که صدف حتی واسه دلخوشی هم که شده به یه سری چیزا پابند بوده جای شکر داره. اون آدم هم قلق خودش رو داره حتما. شرش رو از سر صدف کم می کنیم. خیالت راحت باشه.

لرزش عضلاتش را زیر دستم حس می کنم. گاهی می مانم بین عذابی که خودم می کشم و دردی که پارسا تحمل می کند، کدام جانفرساتر است؟

- چیز دیگه ای هست که من ندونم؟ اگه هست یه دفعه بگو و راحتم کن. این جووری بدتر زجرکش میشم.

وادارش می کنم دراز بکشد.

- آره. هست.

پرسشگر نگاهم می کند.

- باید این تخت رو بفروشیم. دو تا یه نفره بخریم. فرم خوابیدنت غیرقابل تحمله.

برقی در چشمان غمگینش می درخشد.

- یعنی نمیری؟

هیچ چیز در دنیا نمی تواند مرا وادر کند پارسا را در این شرایط تنها بگذارم.

- نه. چون تو اگه نباشی که آشپزی کنی من از گشنگی میمیرم.

اشک از گوشه ی چشمش می رقصد و پایین می آید اما لبخند می زند و با بغضی
پنهان در گلویش می گوید:
- خیلی مردی داداش. خیلی!

صدف

- وای صدف! چرا همچین می کنی؟ نگاه چه قرمز شدی. بابا سند طرف رو به اسم
خودت زدی و تموم. دیگه این حرص خوردن واسه چیه؟
لگد محکمی به سنگ جلوی پایم زدم.
- مقصر البرزه. بهش گفتم بذار یه جعبه شیرینی بگیریم تو دانشکده پخش کنیم تا
همه بفهمن ازدواج کردیم ولی گفت از این لوس بازی خوشم نمیاد. تو بگو، خریدن
شیرینی لوس بازیه؟ این که همه بفهمن صاحب داری لوس بازیه؟
مهمشید پوفی کرد و گفت:

- صاحب چیه صدف؟ مگه دور از جونش سگه؟ من که هیچ ارتباط نزدیکی با البرز
ندارم می دونم چقدر نجیب و سنگینه. واسه چی انقدر حساسی؟
با خشم به او و دختری که کنارش ایستاده بود نگاه کردم و در دل گفتم:

"خوبه همین چند وقت پیش سر این موضوع کلی با هم دعوا کردیم البرز خان! کلا من و خواسته هام به یه ورته."

- مرد مرده مهشید جون. هرچقدرم مقاوم باشه بالاخره این همه ارتباطات نزدیک و این عشوه های خرکی از راه به درش می کنه.

- خب عزیز من، این وظیفه ی توئه. باید انقدر اشباعش کنی که هیچ دختر دیگه ای به چشمش نیاد. با غر زدن و گیر دادن فقط خودت رو از چشمش میندازی و باعث میشی ازت فاصله بگیره.
آب بینی ام را بالا کشیدم.

- مردا تنوع طلب و تعدد طلبن. ذات خرابشون اینه. هرچقدرم طرفشون خوب و همه چی تموم باشه باز ممکنه چشمشون دنبال خلیا بره. باید بفهمن که حواست بهشون هست. شل بیای زندگیت از دستت رفته.

کوله ام را روی دوشم انداختم و قدم هایم را تند کردم. مهشید بازویم را گرفت.

- میخوای چی کار کنی؟ نری آبروریزی راه بندازی.

بی توجه به هشدار او راهم را ادامه دادم و خودم را به البرز رساندم و تا به خودش بیاید یک دستم را زیر بازویش انداختم و دست دیگرم را روی بازویش گذاشتم طوری که حلقه ام کامل به چشم بیاید.

- عزیزم اگه کارت تموم شده بریم. من خیلی خستم.

البرز شوکه و معذب سعی کرد کمی از من فاصله بگیرد اما من مشعوف از نگاه متعجب دختر به من و حلقه ام، اهمیتی ندادم.

در حالی که سعی می کرد ناراحتی اش را پنهان کند گفت:

- باشه. یه کم دیگه میریم.

دختر کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- من مزاحمتون نمیشم. ببخشید وقتتون رو گرفتم. با اجازه.

لبخند پیروزمندانه ای زدم "آها این شد."

گرفتگی چهره ی البرز هم نتوانست حال خوشم را زایل کند. سزای مردی که که به حرف هایت اهمیت ندهد همین است.

بازویش را به آرامی از دستم بیرون کشید.

- صدف جان، اینجا دانشگاهه. پارک و مهمونی که نیست. زشته عزیزم، زشته.

شانه ای بالا انداختم.

- چی کار کردم مگه؟ گرفتن دست همسر در دانشگاه جرمه؟

حواسم بود که چه تلاشی برای بروز ندادن عصبانیتش می کرد.

- جرم نیست اما در هر محیطی باید مناسب همون محیط رفتار کنی.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- اوف! باز بابا بزرگ رفت رو منبر. خسته نمیشی از این همه نصیحت؟

کمی تند شد.

- نصیحت نیست. دارم ازت میخوام درست رفتار کنی. این جوری پیش بری انگشت

نمای خاص و عام میشیم. تو این هفته، این بار چندمه که داری این کارا رو می کنی.

با خونسردی جواب دادم:

- منم از تو خواستم درست رفتار کنی. مگه تو به حرف من گوش دادی که من بدم؟

دلخور نگاهم کرد.

- درکت نمی کنم صدف. اگه خواسته ت اینه که به خاطر حساسیتای بچه گانه ی تو

من از عالم و آدم بیرم و واسه ارتباط با هرکسی از تو اجازه بگیرم باید بگم شرمنده.

من حد و حدود خودم رو می شناسم و رعایت می کنم و در چهارچوب همون حد و

حدود با تمام اطرافیانم در ارتباطم. بهتره با این موضوع کنار بیای.

لجم گرفتم. دست هایم را به کمرم زدم گفتم:

- اگه کنار نیام چی؟

برای چند ثانیه نگاه پر افسوسش را به صورتم دوخت و بی هیچ حرفی برای تاکسی دست تکان داد.

حوله ای به دور موهایم می پیچم و روی تخت می نشینم. امروز جمعه ست و هر دو مرد در خانه مانده اند. صدای حرف زدندان را می شنوم. روی بیرون رفتن ندارم. پارسا بلند می گوید:

- صدف بیداری؟ بیا صبحونه.

می خواهم داد بزنم میل ندارم اما گلوی گرفته ام اجازه نمی دهد و همین باعث می شود به سراغم بیاید. با دیدنم لبخند می زند. اما نه سرم را می بوسد و نه لپم را می کشد.

- عافیت باشه. از رنگ و روت معلومه که بهتری.

انگشتم را روی ابرویم می کشم.

- آره دردم کمتر شده. مرسی.

- خدا رو شکر. پاشو بریم صبحونه بخوریم.

در جمع دو نفره و صمیمی شان احساس غربت و سربار بودن دارم. به دروغ می گویم:

- من زود بیدار شدم. یه چیزی خوردم. گرسنه نیستم.

کمی این پا و آن پا می کند و بعد صندلی مقابل میز توالت را پیش می کشد و می نشیند. صورتش درهم است.

- صدف ...

صدایش را صاف می کند.

- باید صحبت کنیم.

ته دلم خالی می شود. پارسای جدی نگرانم می کند.

- باشه ولی در چه مورد؟

- در مورد این مردک، طاها. دیشب البرز بهم گفت که ...

گلویش می گیرد. گلوی من هم. تک سرفه ای می زند.

- گفت که صیغه خوندین. مدتشم تموم نشده انگار. درسته؟

خدایا می شود معجزه کنی؟ دهان زمینت را باز کن تا مرا قورت دهد.

- آره.

- خب کی تموم میشه؟

دستم را روی گونه ام می گذارم. دارد می سوزد.

- تموم نمیشه.

به شدت اخم می کند. رو به جلو خم می شود و ساعدش را روی زانویش می گذارد و شمردن می پرسد:

- یعنی چی تموم نمیشه؟

به جان کندن آب دهانم را قورت می دهم.

- نود و نه ساله خوندم.

چشمانش را تنگ می کند.

- چی کار کردین؟

جواب نمی دهم. جوابی ندارم که بدهم. نفس های تندش خبر از عصبانیت شدیدش می دهد.

- صدف جواب بده. نود و نه ساله یعنی چی؟

دست هایم می لرزند.

- جو گیر شده بودیم. البته اون نه، من! فکر کردیم این جوری رابطمون محکم تره تا اون شرایطش رو واسه عقد دائم پیدا کنه.

پره های دماغش باز و بسته می شوند.

- چه شرایطی؟

وای خدا! چه غلطی کردم.

- گفتم چه شرایطی؟

فریادش چهارستون تنم را به لرزه می اندازد.

- طاهای زن داشت. قرار بود اول از اون جدا شه بعد ...

خشم نگاهش به سمت ناباوری می رود.

- زن داشت؟ تو صیغه ی مرد زن دار شدی؟

طبق آنچه خوانده ام و دیده ام و شنیده ام قلب انسان نمی تواند این همه فشار عصبی را تحمل کند و می ایستد. پس من چرا هنوز زنده ام؟

- نمی دونستم. به خدا نمی دونستم. وقتی فهمیدم که کار از کار گذشته بود. بهم قول داد. گفت درستش می کنه، اما نکرد. اون از اولم قصد نداشت از زنش جدا شه چون عاشقش بود. من فقط یه تسکین بودم و اشش، همین.

پارسا برمی خیزد. مثل مادری که برای نجات پسرش از اعدام به هر دری می زند از خودم دفاع می کنم.

- من خبر نداشتم. تازه رفته بودم تو اون شرکت. بهم نزدیک شد. خیلی جنتلمن بود. اعتمادمو جلب کرد. فکر کردم واقعا بهم علاقه مند شده. به خودم مطمئن بودم. گفتم

من دیگه تو این سن و سال گول نمی خورم، اما خوردم. بدجورم خوردم. قشنگ محبت می کرد. قشنگ حرف می زد. بلد بود. خیلی بلد بود. باورش کردم و به خودم که اومدم دیدم همه چیمو باختم. بعد از ...

خدایا بکش. نمی توانی؟

- بعد از اون اتفاق فهمیدم که زن داره. اونم کاملا اتفاقی. بهش گفتم. داد و بیداد کردم. قسم خورد که کلی مشکل دارن. گفت زنش رفته و مراحل آخر طلاقن. پام گیر بود پارسا. مجبور شدم تحمل کنم. ترسیدم تو بفهمی و همه چی خراب شه. واسه همین هی تحمل کردم. هی تحقیر شدم. بهش وابسته شده بودم. به حضورش، به حمایتاش، ولی علت اصلی موندنم تو بودی. خواستم ابروم پیش تو نره. ولی رفت. به خدا نخواستم این جوری بشه. اصلا نفهمیدم چطوری تو این ورطه افتادم. نفهمیدم چی شد که چشم باز کردم و دیدم تو جهنمم. یه اشتباه همه چیمو داغون کرد.

همچنان با آن چشمان تنگ شده ی کنکاش گر نگاهم می کند.

- چرا به من نگفتی؟ چرا از همون اول قبل از تموم این اتفاقا به من نگفتی؟ از چی ترسیدی که نگفتی؟

با پریشانی روی زمین می نشینم.

- نمی دونم. نمی دونم. به خدا نمی دونم.

صدای پوزخندش را می شنوم.

- اما من می دونم.

با چشمانی که به سختی می بینند نگاهش می کنم.

- خوب می دونم چرا به من نگفتی.

سرم را به علامت استفهام تکان می دهم.

- تو هم می دونی اما خودت رو به نفهمی زدی. فقط نمی دونم تویی که می ترسیدی به گوش البرز برسه و بفهمه با کسی هستی چطور تا این حد پیش رفتی؟ چطور صدف؟

مقاومت می کنم.

- نه هیچ ربطی به البرز نداشت. البرز خیلی وقته تموم شده. فقط چون تکلیفش با هیچیش معلوم نبود نمی تونستم بگم.

مقابلم زانو می زند. هنوز پوزخند روی لبش پا برجاست.

- اگه تموم شده بود تویی که علاقه به ادامه تحصیل نداشتی و کلا یه کار غیر مرتبط با رشته ت انجام می دادی واسه چی نشستی شب و روز خوندی که درست تو همون دانشگاهی که البرز تدریس می کنه قبول شی؟ چرا صدف؟ اگه تموم شده بود واسه چی رابطه با مردی که به نظرت معقول و جنتلمن بود رو از من پنهون کردی؟ تو که می دونستی اگه به من بگی همه جوهره حمایت و راهنمایی می کنم. از چی ترسیدی؟

نه این طور نیست. نمی خواهم باور کنم. این طور نیست.

- من تو رو بزرگت کردم. حتی از طرز نگاهت می فهمم تو دلت چه خبره. شاید بتونی به همه و حتی به خودت دروغ بگی ولی به من نه. فقط یه چیزی این وسط جور در نییاد. تویی که هنوز به برگشتن البرز به زندگیت امیدوار بودی واسه چی با این آدم تا این حد پیش رفتی؟ مگه نمی دونستی با این کار اون رو واسه همیشه از دست میدی؟

نه، این حرف ها صحت ندارد. من زیر بارشان نمی روم.

- ربطی به البرز نداشت. اون تموم شده بود.

آهی می کشد و بلند می شود.

- باشه، بعدا حرف می زنیم. فعلا باید یه فکری به حال این صیغه ی لعنتی کنیم. انقدر تو این مدت سورپرایزم کردی که دیگه هیچی واسم عجیب نیست. احساس می کنم نمی شناسمت صدف. تویی که به خاطر یه حرف زدن ساده، خون البرز رو تو شیشه می ریختی چطور این همه مدت حقارت زن دوم بودن رو تحمل کردی؟ تو که به خاطر غرورت قید همه چیزت رو زدی چطور این همه مدت تن به این لجنزار دادی؟ چقدر عجیب شدی صدف. نمی شناسمت. تو کی هستی؟

البرز

- میخوای پاشی بری اونجا چی کار؟

پارسا حتی نای حرف زدن هم ندارد.

- مگه نمیگی یا باید مدتش تموم شه یا اون عوضی باید مدت باقیمونده رو ببخشه؟
خب مدت که تموم نمیشه. ماشالا صدف تا ته حماقت رو یورتمه رفته. در نتیجه باید
فسخش کنیم دیگه.

عرض حال را قدم می زنم.

- میخوای چی بگی بهش؟

آه سردی می کشد.

- هیچی یه دسته گل میخرم با یه جعبه شیرینی میرم خدمتش میگم دستت درد نکنه
واسه هر گوهی که خوردی. میشه مردونگی کنی و خواهر منو طلاق بدی؟

در سرم بمب اتم منفجر شده. دارم از درد میمیرم.

- پارسا جان، درگیر شدن همه چی رو بدتر می کنه. تو با این اوضاع روحی بری
سراغش ممکنه کار به جاهای باریک بکشه. عجله نکن. یه کم فرصت بده فکر کنیم.
اصلا ببینیم عکس العملش چیه؟ شاید اونم دیگه تمایلی به صدف نداشته باشه یا شاید
بهتر باشه خودشون دو نفر این مسئله رو حل کنن.

براق می شود.

- حرفشم نزن. نمیخوام حتی یک ثانیه دیگه با اون لاشی تنها باشه. به هیچ وجه.

پوزخند می زنه.

- چرا؟ از چی می ترسی؟ نگرانی چه اتفاقی بیفته که تا الان نیفتاده؟

سرش را پایین می اندازد. از این که باعث شرمش شده ام از خودم خجالت می کشم.

- داداش من، ما که نمی دونیم این فرد از لحاظ شخصیتی چه جور آدمیه. ممکنه

بیفته رو دنده ی لج و شرایط رو پیچیده تر کنه. نباید بی گذار به آب بزنی. بذار یه کم

از این بحران عبور کنیم بعد می شینیم با صدف صحبت می کنیم که بفهمیم با کی

طرفیم و اون موقع تصمیم می گیریم چی کار کنیم. اما در هر صورت این که تو تنها

بری اونجا اصلا به صلاح نیست.

شقیقه هایش را می مالد.

- چقدر صبر کنیم البرز؟ تا کی؟

- اون قدری که یه عکس العملی نشون بده. اصلا ببینیم عکس العمل نشون میده یا

اهمیتی واسش نداره. اگه حالت دوم باشه که بردیم. اگر نه ...

نگرانی را که در صورتش می بینم فقط برای آرام کردنش می گویم:

P*E*G*A*H

- بین، من یه بار این پسره رو دیدم. به نظرم اون قدری عاشق نیست که نخواد هیچ جوهره از صدف بگذره یا بخواد به خاطرش بجنگه. همون طوری که خودش گفته فقط حکم تسکین رو داشته واسش. به نظرم نگرانی بی مورد. هنوز چیزی نشده که بخوایم عزا بگیریم. فعلا باید صبر کنیم، فقط صبر. الانم جمع کن خودت رو. اتفایه که افتاده. دیگه نه سرزنش کردن چیزی رو درست می کنه، نه عصبانی شدن، نه قهر کردن نه داد و بیداد. همه نیاز داریم که آروم باشیم و فکر کنیم. پاشو. پاشو این جوهری غمبک زدن نمیاذ بهت.

با انگشت نظمی به موهایش می دهد و می گوید:

- زیاد حالم خوش نیست. میرم بیرون یه کم قدم بزنم بلکه مخم بتونه نفس بکشه. سر راه یه چیزی واسه ناهار می گیرم.

سرم را به نشانه ی موافقت تکان می دهم. لباس می پوشد و قبل از این که خارج شود رو به من می کند و ملتمسانه می گوید:

- باهش حرف بزن. فقط تو می تونی حالش رو خوب کنی.

خودش می داند چه خواسته ی سنگینی دارد چون بدون این که منتظر جوابم شود می رود.

شماره ی افروز را می گیرم و موبایل را بین کتف و گوشم می گذارم و برای خودم نسکافه آماده می کنم. صدای ظریفش لبخند به لبم می آورد.

- سلام داداش.

قاشق را توی لیوان می چرخانم.

- سلام عزیز دلم. خوبی؟

- مرسی تو خوبی؟

کسل است.

- الان که صدای تو رو می شنوم خوبم. چه خبرا؟ کجایی؟ حالت چطوره؟

- هیچی خونه. همه چی به همون مزخرفی سابقه.

خدایا چرا هیچ کس حالش خوب نیست؟

- چرا؟ باز جو خونه خرابه؟

- نه خونه معمولیه. دیگه زیاد سر به سر هم نمی دارن.

پس علت مزخرف بودن زندگی اش پارساست.

- یه روز تو این هفته بیا یه کم با هم حرف بزنیم.

بی حوصله می گوید:

- در مورد چی حرف بزنیمن؟ منم و احساسی که باید سرکوبش کنم. حرف زدن نه مشکلی رو حل می کنه نه درد منو کم می کنه.

این طور که حرف می زند احساس می کنم دلم رنده می شود.

- درسته زمان میخواد ولی این که منو از دیدن و حرف زدن با تنها عشق زندگیم محروم کنی خیلی نامردیه. گناه من چیه این وسط؟

صدای باز و بسته شدن در اتاق صدف را می شنوم. نگاهی به صورت رنگ پریده اش می اندازم.

- فردا خیلی گرفتارم. تا دیروقت دانشگاهم ولی واسه یکشنبه عصر منتظرتم. کارت که تموم شد بیا مطب. از اونجا با هم میریم بیرون. باشه؟

کمی من و من می کند.

- باشه؟

بی حال می گوید:

- باشه.

حواسم به صدف هست که بی هدف در آشپزخانه می چرخد و گاهی زیرچشمی به من نگاه می کند.

-
- پس می بینمت عزیزم. فعلا.
 - دکمه قطع تماس را می زنم و پشت کانترا می ایستم.
 - چیزی لازم داری؟
 - آب بینی اش را با دستمال می گیرد.
 - نه، چیزه ... پارسا کجاست؟
 - رفت بیرون یه کم قدم بزنه.
 - خیلی از دستم عصبانیه؟
 - بی مقدمه می پرسم:
 - این طاها چطور آدمیه؟
 - از چه نظر؟
 - وارد آشپزخانه می شوم. می نشینم و او هم به تبعیت از من می نشیند.
 - کلا. میخوام بدونم چطور شخصیتی داره؟ آرومه؟ عصبیه؟ ملایمه؟ تنده؟ منطقیه؟
لجبازه؟
 - به فکر فرو می رود.

P*E*G*A*H

- لجبازه! حرف حرف خودشه. خیلی عصبانی نمیشه اما اگه بشه زمین و زمان رو به هم می دوزه. واسه چی می پرسی؟

سوالم کاملا نامربوط به هدفم است. خودم هم نمی دانم چرا چنین چیزی بر زبان می رانم.

- از خصلت های مثبتش بگو. چیزایی که جذبت کرد و باعث شد بهش علاقه مند بشی.

نگاهش را می دزدد.

- مهربون بود. همامو داشت. همیشه حواسش بهم بود. قشنگ حرف می زد.

من اینها را نداشتم چشم آهویی؟ مهربان نبودم؟ هوایت را نداشتم؟

- اما من تو این مدت حمایت خاصی ازش ندیدم. خصوصا در مورد جریان شیراز.

- خب میگم لجباز بود. وقتی قهر می کردیم مثل بچه ها لج می کرد و تا چند روز سراغم رو نمی گرفت. قبل از این که برم شیراز دعوا مون شده بود. اونم مثل همیشه قهر کرده بود.

آرام باش البرز! آرام باش! نپرس. مگر خود آزاری داری؟

- دوستش داشتی؟

مستقیم در چشمم نگاه می کند. هر چه حس دارم از نگاهم می گیرم. انگار که جواب این سوال هیچ فرقی به حالم ندارد.

- آره.

به خودم حتی اجازه ی پلک زدن هم نمی دهم.

- البته نمی دونم اسم حسم چی بود، اما اون اوائل که هنوز هیچی نمی دونستم و دعوا مون نمیشد کنارش آروم بودم. بهم کلی حس خوب می داد.

حس خوب!

- منظورت از حس خوب چیه؟

دست هایش را در هم قلاب می کند.

- همین که تنها نبودم، کسی بود که دوستم داشت، بهم محبت می کرد، امید می داد. درسته لجباز بود اما طاقت قهر کردنم رو نداشت. بعد از چند روز دلش تنگ می شد و آشتی می کرد.

نگاهش را مستقیم به من می دوزد.

- الویتش من بودم نه غرورش.

اولین طعنه و کنایه به من.

- ابراز احساسش رو ازم دریغ نمی کرد. واسه یه "دوستت دارم" گفتن جونش در نمی رفت. چیزی رو که حس می کرد به زبون می آورد. به خواسته هام بها می داد. اینا واسه منی که قبلا تجربه ی بودن با یه مرد مغرور و از خود متشکر و بی احساس رو داشتم خیلی جذاب بود.

نگاه های حرص زده مان در هم قفل می شود.

- جدا؟ میشه بگی این مرد جذاب الان کجاست؟ تو بغل زن اولش؟

دندان قروچه ای می کند و گارد می گیرد. مهلت حرف زدن نمی دهم.

- اولویتش تو بودی؟ کو؟ کدوم اولویت؟ فکر کردی این که بعد از قهر می اومد آشتی می کردی اوج عاشقیش بوده؟ این که قشنگ حرف می زده و محبت می کرده یعنی خیلی خاطرت رو می خواسته؟

تهوع دارم. برمی خیزم.

- قشنگ حرف زدن خوبه، اما قشنگ عمل کردن مهم تره. دوست داشتن به حرف نیست به عمله. طاها خوب حرف می زد و حسابی ام نتیجه ش رو دید و به هر هدفی که در مورد تو داشت رسید و آخرشم با بی آبرویی ولت کرد. اما اون مرد مغرور و بی احساس و از خود متشکر خوب حرف نمی زد، فیلم بازی نمی کرد، محبت بیجا نمی کرد، چون قصدش خر کردن تو نبود. نمی خواست گولت بزنه. خودش بود. خود واقعیش! بی قید و شرط کنارت بود نه واسه سوء استفاده. اما تو ماسک ها و نقاب ها و دروغ ها رو به صداقت اون ترجیح دادی. جالبه که هنوزم طلبکاری!

او هم بلند می شود. صورتش گر گرفته.

- باشه اون دروغگو و کثیف و تو بهترین آدم روی کره زمین. ولی طاها حتی به دروغم که شده واسه موندن با من جنگید. توی خوب و صادق چی؟ تو چی کار کردی؟ جز این که خیلی راحت قیدم رو زدی و بی خیالم شدی. چطور می تونی ادعای خوب بودن بکنی در حالی که به اندازه یه سر سوزن هم واسه برگردوندن من تلاش نکردی؟ این که از جسم من سواستفاده نکردی نهایت افتخاره واست؟ تو روح منو کشتی. صد رحمت به طاها که جسم منو به بازی گرفت. درد جسمی خوب میشه اما روح مریض هیچ وقت خوب نمیشه. تو روان منو به بازی گرفتی. قلبم رو زخمی کردی. فقط چون به چشم نیامد و کسی نمی بینه بدون هیچ عذاب وجدانی سرت رو بالا می گیری و فردین بازی در میاری.

این بار سردی رابطه مان به طول کشیده بود. سرسنگین رفتار می کرد و من هم چون به حقانیت خودم اعتقاد داشتم حاضر نبودم کوتاه بیایم. صبح ها برای رفتن به دانشگاه منتظرم نمی ماند و عصرها هم تنها بر می گشت. پارسا بو برده بود که اوضاع جالب نیست اما هیچی نمی پرسید. دلم برایش تنگ شده بود. برای بغل کردن و بوییدنش، اما نمی خواستم این باور را برایش جا بیندازم که با قهر کردن می تواند به تمام خواسته هایش برسد.

فردا امتحان داشتم ولی حوصله ی خواندن نداشتم. نیمه های شب کتاب را بستم و به اتاق رفتم. پارسا خوابیده بود. من هم پیراهنم را در آوردم دراز کشیدم. چشم هایم را بستم و سعی کردم در خیال خودم صدای نفس های صدف را از اتاق کناری بشنوم اما به جای آن صدای سرفه اش را شنیدم. پتو را روی سرم کشیدم که گوشم را محدود کنم اما سرفه ی دومش اراده ام را تحلیل برد. نشستم. منتظر سرفه ی سوم بودم تا عقلم به راحتی سرکوب شود و بهانه ی محکم تری برای رفتن به اتاقش پیدا کنم اما خبری نبود. دوباره دراز کشیدم. ولی هرچه از این دنده به آن دنده غلتیدم فایده ای نداشت. در نهایت در حالی که به شدت عصبی بودم برخاستم و به اتاقش رفتم. خواب بود. دستش را زیر لپش گذاشته و چند تار از موهایش روی صورتش ریخته بود. طاقتم به فنا رفت و بی توجه به عواقب کارم کنارش دراز کشیدم. وحشت زده از خواب پریدم. دستم را روی دهانش گذاشتم و گفتم:

- هیش نترس. منم.

با چشم های گشاد شده نگاهم کرد.

- یه کم برو اون ور. جام تنگه الان می افتم.

بی حرف عقب کشید و متعجب به نیم تنه ی برهنه ام خیره شد.

اهمیتی به حال و روزش ندادم. فقط بغلش کردم و سرم را بین موهایش فرو بردم و با تمام وجود نفس کشیدم. با صدایی خفه گفتم:

- چی شده؟ چی کار می کنی؟ پارسا ...

سرش را محکم تر به سینه ام چسباندم که نتواند حرف بزند و کنار گوشش گفتم:
- هیچی نگو صدف. اون قدر عصبانی ام که به خاطر خالی کردن حرصم هرکاری می
تونم بکنم. پس حرف نزن.

صدایش بند رفت اما دستش را از زیر بازویم رد کرد و محکم در آغوشم گرفت و بوسه
ای بر سینه ام زد. به خاطر این فاصله ی چند ماهه ای که تا عقد و عروسی تعیین
کرده بودم، هرچه فحش بلد بودم نثار خودم کردم. مبارزه با نفس و خطا نکردن،
نشدنی ترین کار آن شب بود. دندان قروچه ای کردم و به خاطر این که کمی از فشار
روانی ام تخلیه شود نیشگونی از بازویش گرفتم. آخ ضعیفش حالم را بدتر کرد.

- وای به حالت اگه یه بار دیگه قهر کنی. از این به بعد بزرگ میشی و یاد می گیری
که هر مشکلی رو از راه حرف زدن حل کنی. فهمیدی؟

خنده ی ریزش به مرز جنونم رساند. دردم را فهمیده بود. به زحمت سرش را کمی
بیرون کشید و با چشمان مخمورش نگاهم کرد.

- دلت تنگ شده واسم؟

بچه پررو!

- نه خیر. فقط اومدم که حقمو بگیرم و به توام یادآوری کنم، همین.

یکی از ابروهایش را کمی بالا داد و با ناز پرسید:

- پس چرا حقت رو نمی گیری؟

انگشتم را روی لب هایش کشیدم.

- خوشت میاد کار بدی دست جفتمون؟

خندید و با بی حالی دلچسب ناشی از خواب آلودگی اش خودش را میان بازوانم رها کرد.

- اوهوم. از خدامه.

دیگر حتی یک ثانیه تعلل هم جایز نبود. لعنتی به تمام کائنات و هست و نیست و خودم فرستادم و به زور از خودم جدایش کردم و برخاستم. معترض شد.

- کجا میری؟

- سر قبر خودم.

- نرو خب. تا صبح کلی مونده.

عرق نشسته روی گردنم را پاک کردم.

- بخواب. شب به خیر.

به سمت در رفتم.

- البرز؟

برگشتم. روی ساعدش خیمه زده و موهای پریشانش دلفریب ترین صحنه ی زندگی
ام را ایجاد کرده بود.

- چیه؟

کمی گردنش را کج کرد.

- منم خیلی دلم واست تنگ شده بود.

نفس عمیقی کشیدم.

- شب به خیر.

- بوسم کن حداقل.

این دختر هیچی در مورد مردها نمی دانست. واقعا هیچی نمی دانست. " نه " محکمی
گفتم و از خودم و او فرار کردم.

با صدای زنگ ساعت از جا می پریم. شاید روی هم دو ساعت هم نخوابیده ام اما چنان آدرنالین خونم بالا است که اهمیتی نمی دهم. سریع دوش می گیرم و موهایم را خشک می کنم. وسایل آرایشم را از بین خرت و پرت هایم می یابم و رنگ و لعابی به صورتم می دهم. ریمل مالیده شده به گوشه ی چشمم را با نوک انگشتم پاک می کنم و زیر لب می گویم:

- اگه منتظر نشستی که با بدبختی و مصیبتای زندگی من حال کنی و به ریشم بخندی کور خوندی. اگه می خوای روزی صد بار بهم سرکوفت بزنی که تو چنین بودی و من چنان کردم و حالا هم به این حال و روز افتادم کور خوندی. اگه فکر کردی اجازه میدم پیش خودت فکر کنی علت تموم بلاهایی که به سرم اومده تو و دوری از تو بوده و من از عشق تو دیوونه شدم کور خوندی. اگه امیدواری که من پیام به پات بیفتم و بگم وای تو چقدر خوب بودی و من چقدر اشتباه کردم و من رو ببخش کور خوندی. کور خوندی البرز خان. هرچقدرم بدبخت و فلک زده باشم اجازه نمیدم تو واسم روضه بخونی و به حالم ترحم کنی. اگر خیال کردی میذارم تیره روزی و بیچارگیم باعث تفریح و انبساط خاطر جنابعالی بشه کور خوندی. هرچقدرم افسرده باشم اجازه نمیدم تو از سیاه بختی من کیف کنی و فکر کنی برنده شدی. از تو کمترم اگه پیش تو کم بیارم البرز نادری!

از دیروز آن قدر فک بالا و پایینم را روی هم فشار داده ام که تمام اعصاب صورتم ام بی حس شده. لحن حق به جانب و طبق معمول خودپسندانه اش چنان لجم را درآورده که همه چیز فراموشم شده.

مطمئن از آراستگی ظاهرم بیرون می روم. آنها تازه بیدار شده اند و مشغول صبحانه خوردند. با دیدن من لقمه در دهان پارسا از چرخیدن می ایستد اما البرز انگار انتظارش را داشته چون به لبخندی محو که فقط چشمان حساس من می توانند تشخیص دهند، اکتفا می کند.

سلامی می دهم و برای خودم چای میریزم و می نشینم. پارسا لقمه اش را فرو می دهد و می گوید:

- کجا کله صبحی؟

با خونسردی جواب می دهم:

- دنبال کار.

اخم می کند.

- کار؟

دیدن مربای بهار نارنج روی میز دلگرمم می کند چون فقط من دوست دارم و مطمئناً تنها به نیت من خریداری شده.

- اوهوم.

نگاه کوتاهی بین دو مرد رد و بدل می شود.

- چه کاری؟

مربا را روی کره می مالم.

- کار خودم، اما یه جای دیگه.

پارسا بی خیال ادامه صبحانه اش می شود.

- تو چه نیازی به کار کردن داری صدف؟ بچسب به درست. دکترات رو بگیر و تو رشته ی خودت کار کن.

با همان خونسردی جواب می دهم:

- من روانشناسی رو فقط واسه بلد بودن دوست دارم و گرنه عشقم طراحی داخلیه. می دونی چقدر کلاس رفتم و دوره گذروندم تا به اینجا رسیدم؟

دوباره به البرز نگاه می کند. فکر کرده نمی فهمم اما من خوب می فهمم.

- به نظرم تو الان نیاز داری یه کم ریکاور شی. حداقل صبر کن یه کم حالت بهتر شه.

لقمه ی آخر را توی دستم می گیرم و برمی خیزم.

- من حالم خوبه. انتظار که نداری با این سن و سال دوباره از تو پول تو جیبی بگیرم؟ چون قطعاً در اون شرایط حالم خیلی بدتر از این میشه.

کیفم را روی دوشم می اندازم.

- موبایلم روشنه. اگه کاری داشتی باهام تماس بگیر. این میزم همین جوری بذارین
من برگردم مرتب می کنم.

صدایش گرفته.

- مگه قرار نبود گوشیت رو خاموش کنی؟

لبخندی به صورت درهمش می زدم.

- این خط، خط کاریمه پارسا جان. نمی تونم به خاطر مسائل شخصی همه چیزم رو
تحت الشعاع قرار بدم. لازم نیست نگران باشی. فعلا.

چند قدم می روم و دوباره برمی گردم.

- آها، یه چیز دیگه. لطفا سراغ طاها نرو. لطفا.

نگاه پر معنی البرز عذابم می دهد. دلم می خواهد لیوان چای را توی صورتش بریزم.

- این مشکل منه و خودم حلش می کنم. دخالت کردن تو همه چی رو بدتر می کنه.

در سکوت فقط نگاهم می کند. دلم برای نگرانی اش می رود. خم می شوم و دستم را
دور گردنش می اندازم و گونه اش را می بوسم.

- این جوری نگام نکن قربونت برم. حاله خوبه. جن زده هم نشدم. حواسم هست که
این دفعه خراب نکنم. هر قدمی بردارم باهات مشورت می کنم. خب؟

آه می کشد.

- من به اون آدم اعتماد ندارم صدف. می ترسم ازش.

شاید حرف دلش این بود "من به تو اعتماد ندارم صدف!" رژلب نشسته بر گونه اش را پاک می کنم.

- می دونم سخته اما فقط یه بار دیگه بهم اعتماد کن.

سرش را تکان می دهد.

- باشه. برو خدا به همراهِ.

تا دم در بدرقه ام می کند. دلم از شادی دوباره بودنش مرتعش است. قبل از خروج دوباره بغلش می کنم و به یاد ایام کودکی‌مان می گویم:

- دوستت دارم. عاشقتم. میمیرم واست.

لبخند محزونی می زند و تکرار می کند.

- دوستت دارم. عاشقتم. میمیرم واست.

با انرژی عجیبی که نمی دانم از کجا آمده وارد آسانسور می شوم و رژلبم را تجدید می کنم.

البرز

به محض بسته شدن در با صدای بلند می خندم. پارسا متعجب نگاهم می کند.

- کوفت! به چی می خندی؟

و من همچنان می خندم. نگاهش مشکوک می شود.

- کار توئه. نه؟

چشمکی می زنم.

- مگه نگفتی حالش رو خوب کن؟ بفرما. تحویل بگیر.

دستش را به کمرش می زند.

- این الان حالش خوب بود به نظرت؟

سرم را بالا و پایین می کنم.

- آره خوب بود. به شرط این که تو یه کم تحملت رو بالا ببری بهترم میشه.

چینی به پیشانی اش می اندازد.

- منظورت چیه؟

از پشت میز بلند می شوم و می گویم:

— صدف اگه لازم باشه از لج من قله اورستم فتح می کنه. تنها نیروی محرکه اش کم کردن روی منه. تنها چیزی که بهش انگیزه ی جنگیدن میده کم نیاوردن پیش منه. خواهر لجباز تو با حرف زدن و مشاوره و دارو درست نمیشه. بهت گفته بودم روش درمانی من فرق داره چون من خیلی بهتر از تو می شناسمش. دیروز فقط یه کم قلقلکش دادم نتیجه ش این شد. مطمئنم بهترم میشه. فقط از این به بعد اینجا یه میدون جنگ تمام عیاره. باید قول بدی بی طرف باشی و تحمل کنی. آشپزخونه رو هم تمیز نمی کنیم تا برگرده. زیادی لی لی به لالاش گذاشتیم که این آخرش شده.

نفسش را رها می کند و با استیصال می گوید:

— چرا شما دو تا هیچیتون شبیه آدمیزاد نیست؟ وقتی عمیق فکر می کنم می بینم هیچ کدومتون رو نمی شناسم. تا دیروز این دختره داشت از افسردگی و آنفولانزا میمرد ولی الان شاد و شنگول مثل ملکه الیزابت رفت بیرون. تو تا دیروز می خواستی از این خونه بری چون نمی تونستی صدف رو تحمل کنی حالا قهقهه می زنی و میخوای واسم میدون جنگ بسازی. چتونه شما دو تا؟ به نظرم یه دکتر برین. شما مریضین. منم دیوونه کردین. آه!

غرغرکنان به سمت اتاق خواب می رود و من هم لبخند به لب کش و قوسی به تنم میدهم. دیروز اذیت شدم. عذاب کشیدم اما ارزشش را داشت. موتورش روشن شده است.

صدف

گوشی برای بار هزارم توی جیبم می لرزد. این بار قبل از این که وارد حیاط دانشکده شوم جواب می دهم:

- چیه طاها؟ چی میگی؟ چی میخوای؟

نفس راحتی می کشد و تنها می گوید:

- خدا رو شکر! فکر می کردم دیگه صدات رو نمی شنوم.

صدایش تمام رنجی را که این چند روز کشیده ام به خاطر می آورد.

- خب نشنوی. مگه مهمه؟ اونی که باید باشه هست. غصه ی چیو می خوری؟

- چرا صدات گرفته قندم؟ سرما خوردی؟

مردها چطور می توانند بعد از هر دعوا طوری وانمود کنند که انگار چیزی نشده و همه چیز ردیف است؟

- گفتم چی میخوای طاها؟

- زخم رو. سه روزه ندیدمش. دارم دق می کنم.

چقدر یک آدم می تواند وقیح باشد؟

- زنت که ور دلته جناب. اشتباهی زنگ زدی.

حزن صدایش عجیب است.

- من یه زن بیشتر ندارم اونم تویی. کجایی؟ میخوام بینمت.

پوزخند صداداری می زنم.

- جدا؟ پس اونی که اون شب تو خونه ت داشت باهات خیار می خورد کی بود؟

- زن سابقم. دیگه هیچ نسبتی با من نداره. فردای همون شب جدا شدیم. اصلا اون شب اومده بود در مورد جدایی صحبت کنیم ولی تو به من مهلت توضیح ندادی.

هه بلندی می گویم:

- چقدرم شیک در مورد جدایی حرف می زدین. با تاپ و شلوارک و در شور و شعف. بعدشم من مهلت دادم. صبر کردم یه چیزی بگی اما تو مثل اسب فقط نگام کردی. صدا از در و دیوار خونه ت در اومد و از تو در نیومد. می دونی چرا؟ چون تا آخرین لحظه امیدوار بودی بتونی پشیمونش کنی. می خواستی وقتی من رفتم بگی که هیچ جایی تو دلت نداشتم و فقط جای خالی اونو واست پر کردم.

- کجایی صدف؟ میخوام بینمت. بذار رو در رو حرف بزنیم. تو عصبانی هستی. با تلفنی حرف زدن آروم نمیشی.

سرم گیج می رود. دستم را به درختی در همان نزدیکی می گیرم. شیراز برایم تداعی می شود. همین طور سرم گیج رفته بود. بعدش افتادم. بعدش ...

- من آروم طاهما. دلم شکسته، داغونه، اما آرومه چون تموم شد. هر چی زجرم دادی و هرچی از نقطه ضعف من سوءاستفاده کردی تموم شد. ترسم واسه از دست دادن پارسا تموم شد. حکایت من همون مرگ یه بار و شیونم یه باره. یه بار مردم و تموم شد. من واسه تو کم نذاشتم. کم نبودم. اما تو لیاقت منو نداشتی. یک سال منو بازی داد. با روح و جسمم بازی کردی. با احساسم بازی کردی. من به خدا واگذارم کردم. هرچند که ...
نم زیر چشمم را پاک می کنم.

- همین الانشم خدا انتقام منو ازت گرفته.

او هم بغض کرده انگار.

- صدف بذار بینمت. فقط یه بار. بگو کجایی همین الان میام دنبالت. هر چی بگی حق داری اما بذار بینمت. بذار باهات حرف بزوم. به خدا این دفعه هیچ تلاشی واسه نگه داشتنش نکردم. گذاشتم بره. من خیلی وقته ازش دست کشیدم. می دونم باور نمی کنی ولی حداقل بذار از خودم دفاع کنم.

جوابش را نمی دهم.

- اگه نذاری بینمت به جون خودت میام وسط دانشگاهتون بست می شینم تا بیای.
من چیز زیادی ازت نمی خوام. فقط یه ساعت حرف بزوم، همین.

- چی میخوای بگی طاها؟ میخوای بگی دوستم داری و میخوای همه چیز رو جبران کنی؟ خب اینا رو که هزار بار گفتی و یه بارم عمل نکردی.

مصر می گوید:

- الان فرق داره عزیزم. فرق داره عشقم. مگه دعوی ما همیشه به خاطر جدایی من و مهتاب نبود. خب جدا شدیم. شناسنامه مو میارم ببین. جدا شدیم و تموم. صدایش را کمی پایین می آورد.

- من دروغ نگفتم که دوستت دارم. دروغ نگفتم که میخوام جبران کنم. تو بد موقع رسیدی. به خدا قبل و بعد از اومدنت همش بحث و دعوا بود. به کی قسم بخورم که باور کنی؟ آره، درسته، حرف نزدم چون می خواستم بری. نمی خواستم اونجا بمونی و شاهد خیلی چیزا و حرفا باشی. نمی خواستم درگیر مسائلی بشی که هیچ ربطی به تو نداشت. همیشه که حرفای منو نشنوی و بری. اصلا کجا میخوای بری؟ تو زن منی.

ماشین البرز را می بینم که وارد دانشکده می شود.

- من کار دارم طاها. باید برم.

ملتمسانه صدایم می زند.

- صدف! نکن.

گوشی را قطع می کنم و در حالیکه درد بدی توی دل و معده ام پیچیده وارد دانشکده می شوم.

روی صندلی می نشینم و کفشم را در می آورم و کف پایم را می مالم. لعنت به این کفش های پاشنه دار که به جز عذاب چیزی ندارند. خستگی به تار و پود جسم بیمارم چسبیده. از صبح در ترافیک این تهران بی در و پیکر دویده ام اما از مصاحبه های کاری ام راضی ام. می دانم مدت زیادی بیکار نخواهم ماند. با ورود بچه ها کفشم را می پوشم و دستی به مقنعه و مانتویم می کشم. گرسنگی بدجوری فشار می آورد. حتی وقت نکردم یک ساندویچ بخورم. ویفری از کیفم در می آورم و گاز می زنم و همان لحظه البرز وارد می شود. همه به احترامش می ایستیم. مثل همیشه پشت تریبون می رود و من در حین نشستن گاز دیگری به ویفرم می زنم. خودکارش از جیب کتش بیرون می کشد و لیست حضور و غیاب را علامت می زند و بعد بدون این که حتی سرش را بالا بگیرد می گوید:

- خانوم محمد پناه اگه خوراکیتون رو میل کردین ما درس رو شروع کنیم.

این حرفش باعث می شود تکه های خشن ویفر به گلویم پرت شود و تمام نگاه ها به سمتم بچرخد. خنده های ریز بچه ها بدجوری خجالت زده ام می کند اما البرز با خونسردی صبر می کند تا از حجم سرفه هایم کم شود و بعد کمی از تریبون فاصله می گیرد و دست هایش را تو جیب شلوارش فرو می برد.

- از جلسه قبل سوالی نیست؟

خدایا تنها خواسته ام از تو این است فرصتی به من بدهی تا آن طور که لایق این بشر است ادبش کنم.

- خب بحث امروزمون در مورد اختلال شخصیت پارانوئیده.

همه مشغول نت برداری می شوند.

- مشخصه افراد مبتلا به اختلال شخصیت بدگمان، شکاکیت و بی اعتمادی دائم به افراد و اطرافیانشه. این اشخاص معمولاً متخاصم و تحریک پذیر و خشمگین هستند و معمولاً کسانی که دائم در حال جمع آوری مدارکی دال بر تخلف دیگران از قانون هستند، افرادی که مکرراً و بدون هیچ دلیلی به همسر خود سوءظن دارند و مرتب به وفاداری اش شک می کنند و اشخاص بدعنقی که اهل دعوا و مرافعه اند، اغلب دچار اختلال شخصیت پارانوئیدند.

صدای ضربات منظم کفشش حواسم را پرت می کند. نگاهش می کنم. صورتش به شدت متفکر است.

- متأسفانه تعداد مراجعین من بابت این بیماری با توجه به شیوعی که ازش انتظار میره خیلی کمه. افراد مبتلا به این اختلال از نظر خودشون کاملاً سالم و دیگران رو مقصر این همه شک و بدبینی می دونن. مثال بارزش همسر یکی از دوستان منه. البته همسر سابقش.

شیطنت و بدجنسی خوابیده در چشمانش قلبم را به طپش وا می دارد.

- این یه تجربه ی شخصیه. لازم نیست بنویسین. فقط گوش بدین.

خودکار را کنار می گذارم اما از نگاه کردن مستقیم به او پرهیز می کنم.

- اون موقع دانشجوی دکترا بودیم. هم من و هم این دوستم. با کسی که مدت ها دوستش داشت و خیلی هم به هم نزدیک بودن نامزد کرد. کلاس سراپا گوش است.

- متاسفانه از همون روزای اول متوجه شد که خانمش مبتلا به اختلال شخصیت بدگمانه. به خاطر یه حرف زدن ساده با دخترای همکلاسی روزها با هم دعوا و درگیری داشتن. مرتب پسر بیچاره رو به گناه های نکرده متهم می کرد و داد و بیداد راه می انداخت. حتی تعقیبش می کرد. گوشیش رو چک می کرد. با دخترای دانشکده درگیر می شد و خلاصه واسه این دوست بنده خدای ما آبرو نداشته بود.

احتمالا صدای دندان قروچه ام به ساکنان کرات دیگر هم می رسد. آه بلندش رسما بود و نبودم را خاکستر می کند.

- از بیرون که نگاه می کردی همه چی مرتب بود. دختره به ظاهر خیلی معقول و خانوم و همه چی تموم. طوری که این دوست ما با وجود اون همه مدت شناختی که ازش داشت متوجه بیماریش نشده بود اما وقتی وارد رابطه شدن فهمید چه کلاهی سرش رفته. متاسفانه از اونجایی که خانوم راضی به مشاوره و درمان نشد من به

دوستم پیشنهاد دادم که عطاش رو به لقاش ببخشه و جدا شه چون نباید فراموش کنیم که الویت هر روانشناسی باید اول سلامت جسم و روح خودش باشه و بعد دیگران و در کمال تاسف همسر دوست من به جای این که باعث رشد و تعالی شوهرش بشه عامل بیماری و افسردگیش شده بود.

انگار زیرم آتش روشن کرده اند. روی صندلی آرامم نمی گیرد.

- ببخشید استاد.

صدایم به گوش خودم هم ناآشناست.

- بفرمایید.

لبخند موزیانه ی روی لبش دیوانه ام می کند.

- شما که تو زندگی اونا نبودین. از کجا می دونین شکاکیت اون دختر خانوم بی دلیل بوده؟ معمولاً آقایون واسه توجیه و فرار کردن از اشتباهات خودشون برچسب روانی بودن به خانوما می زنن. خانم ها حس ششیم قوی و قابل استنادی دارن و اگه چیزی رو حس کنن تا ۹۹٪ میشه به حسشون اعتماد کرد. به نظرم این که شک کردن خانوم ها به آقایون رو بیماری می دونین اشتباهه چون وقتی تا ته اون قضیه رو بری معلوم میشه حق با خانوم بوده. در حالی که خلافت صادق نیست. معمولاً زن ها به زندگیشون پابندترن و شک مداوم مرد به زنش در اکثر مواقع ناشی از پارانوئیده.

خنده ی کوتاهی می کند و به حالت طنز رو به کلاس می گوید:

- به نظرم یکیشون رو اینجا داریم. کیس زنده و در دسترس.

بچه ها به شوخی اش می خندند اما من فقط نگاهش می کنم. بی توجه به تیرهایی که از ناحیه ی چشم من به سمتش پرتاب می شود می گوید:

- خب بریم روی بحث تشخیص و درمان.

و این یعنی سوال من آن قدر بیخود بوده که هیچ نیازی به پاسخ نمی بیند.

خانه تاریک و سوت و کور است. چراغ را می زنم و به آشپزخانه می روم و با عطشی پایان ناپذیر آب می خورم اما این آتشی که البرز در دلم روشن کرده با یک اقیانوس هم خاموش نمی شود. صدایش در سرم پژواک می شود "فهمید چه کلاهی سرش رفته" نفس عمیقی می کشم. پالتویم را در می آورم و روی دسته ی مبل می اندازم. موهایم را از حصار کلیپس آزاد می کنم و برای سرگرم شدن به جان آشپزخانه می افتم. فرصتی برای خورش پختن نیست. یک بسته گوشت بیرون می آورم و داخل ماکرو می گذارم تا دفراست شود و در این فاصله ظرف های نشسته را می شویم و میز را تمیز می کنم.

صدای زنگ در باعث می شود به ساعت نگاه کنم. دست هایم را با حوله خشک می کنم و از چشمی بیرون را می نگرم و از دیدن طاها طوری می ترسم که برای جیغ

نزدن دستم را روی دهانم می گذارم. سریع در را باز می کنم. کف دستش را به دیوار تکیه داده و چشمانش سرخ و صورتش به هم ریخته است.

- تو اینجا چه کار می کنی؟

فقط نگاهم می کند.

- برو از اینجا. الان پارسا میاد شر میشه.

همچنان نگاه می کند.

- با توام طاها. از همون راهی که اومدی برگرد. دیوونه نشو.

دستش را پایین می اندازد و بی توجه به اضطرابی که کل هیکلم را فرا گرفته مرا کنار می زند و داخل می شود. ضربان قلبم به هزار رسیده.

- چی کار می کنی؟ میگم الان پارسا میاد. آدرس اینجا رو از کجا آوردی؟

خونسرد چرخی در حال می زند.

- طاها برو تو رو خدا. فردا میام حرف بزنیم. هرجا تو بگی. فقط الان برو.

انگار اصلا صدایم را نمی شنود. با عصبانیت می گویم:

- میخوای بمیری؟ پارسا تو رو اینجا ببینه تیکه بزرگه ت گوشته.

جلو می آید. مقابلم می ایستد. دستش را بالا می آورد که روی صورتم بگذارد. به شدت

پشش می زنم.

-
- کری؟ نمی شنوی؟ میگم برو وگرنه داد می زنم همسایه ها بیان.
آهی می کشد و بالاخره به حرف می آید.
- بیخودی خودت رو خسته نکن قندم. من جایی نمیرم.
از شدت ترس بدنم یخ زده. می دانم چقدر کله شق است و می دانم پارسا چقدر
عصبانیست و می دانم آخر این داستان قشنگ نخواهد بود.
کلافه دستم را روی پیشانی ام می کشم.
- چی میخوای؟ اومدی اینجا که به چی بررسی؟
می نشیند و پا روی پا می اندازد.
- برو وسایلت رو جمع کن.
مستاصل می نالم.
- چی میگی طاها؟
- امشب یا با هم از اینجا میریم یا هیچ کس از اینجا نمیره.
وای خدا! رگ دیوانگی این مرد گل کرده. کیف و پالتویم را از روی مبل برمی دارم و
به اتاق می روم. می خواهم پیام بفرستم اما پشیمان می شوم. ممکن است نبیند.

P*E*G*A*H

شماره اش را می گیرم. انتظار ندارم جواب بدهد اما بعد از چند بوق صدایش در گوشی می پیچد.

- بله؟

دستم را روی دهانه ی گوشی می گذارم.

- الو، البرز ...

چند ثانیه مکث می کند.

- چی شده صدف؟

آب دهانم را قورت می دهم.

- صدف؟

- البرز تو رو خدا بیا خونه. زود.

- چی شده؟ چرا انقدر آروم حرف می زنی؟ کجایی؟

- خونه م. طاها اومده. هر کاری می کنم نمیره. زود بیا. می ترسم. اگه پارسا برسه ...

پوفی می کند و می گوید:

- باشه اومدم.

خیالم کمی راحت می شود. البرز نمی گذارد اتفاق بدی بیفتد اما هنوز دلشوره دارم. به پذیرایی برمی گردم. از در آرامش وارد می شوم.

- طاها ...

نگاهش پر از درد است.

- این جوری چیزی درست نمیشه. مگه نمی خواستی با من حرف بزنی؟ فردا حرف می زنیم. هرچقدر بخوای حرف می زنیم ولی الان وقتش نیست. پارسا عصبانیه. من نمیخوام ...

بی حوصله حرفم را قطع می کند.

- آه پارسا، پارسا، پارسا! بسه دیگه صدف. مگه همه درد تو پارسا نبود؟ خب منم اینجام که با پارسا حرف بزیم. نیومدم با کسی دعوا کنم. نیومدم جار و جنجال راه بندازم. فقط میخوام با پارسایی که انقدر واست مهمه و یه سال به خاطرش خون به جیگر من و خودت کردی آشنا بشم. همین و بس.

گوشه ی لبم را گاز می گیرم.

- این کارا واسه چیه طاها؟ میخوای چیه ثابت کنی؟ فکر نمی کنی دیر شده؟ اون موقع که التماس می کردم زودتر تکلیفمو معلوم کنی چرا انقدر پیگیر نبودی؟ چی شده انقدر علاقه مند به زندگی با من شدی؟ چی شده من انقدر واست مهم شدم؟

نگاهش هنوز درد دارد.

- خیلی بی انصافی صدف. فقط همینو می تونم بگم.

اشک در چشمم حلقه می زند. از شدت استرس دلپیچه گرفته ام.

- باشه. هرچی تو بگی. فعلا برو. بعدا حرف می زنیم. من تحمل ندارم. به خدا ظرفیتم تکمیله. تو که نمی دونی من چی کشیدم. تو که وقت عذاب و درد و غم من نبودی هیچ وقت. تو که خبر از روح و روان داغون من نداری. به خدا نمی کشم. اگه دوستم داری، اگه راست میگی که دوستم داری یه بحران جدید واسم درست نکن. برو. منم قول میدم فردا اول وقت پیام بپشت.

خیره به اشک هایم، متاسف و متاسف تر می شود.

- اگه میخوای برم فقط یه راه داره.

ضجه می زنم.

- من نمی تونم باهات پیام. نمی تونم بیشتر از این دل پارسا رو بشکنم. یه کم درکم کن.

تلخندی می زند.

- تو به جز پارسا هیچ کس رو دوست نداری صدف. خوب گفتی که اگه با من موندی فقط به خاطر اون بود. خوب گفتی. اگه اون اتفاق بینمون نیفتاده بود تو خیلی وقت پیش ولم می کردی. شما زن ها هرکدومتون به یه هدفی با مردا می موبین. عشق و

عاشقی جایی تو مرامتون نداره. اسمتون به عنوان جنس ظریف و لطیف و حساس و احساساتی در رفته اما واقعیتتون یه چیز دیگه ست. کافیه هدفتون با یه مرد تامین نشه یا یکی دیگه بهتر تامینش کنه. چنان پا میذارین رو تموم گذشته و خاطرات و عشقتون که ما مردا تو خوابم نمی بینیم. اون قدر منت این یه سالی که باهام موندی رو سرم گذاشتی که دیگه حالم از خودم به هم می خوره. انقدر منو متهم به سوءاستفاده کردی که خودمم باورم شده یه کثافتم. انقدر سرزنشم کردی و سرکوفتم زدی که از خودم بیزار شدم. یعنی واقعا من انقدر بدم؟ انقدر در حقت بد کردم؟ یعنی همه پرفکتن فقط من ناقصم؟ آره! بابت مهتاب هرچی بگی حق داری ولی من واسه تو چی کم گذاشتم که همش بهم تهمت سوءاستفاده می زنی؟ مگه من بهت تجاوز کردم صدف؟ مگه به زور وارد حریمت شدم؟ مگه بعدش نامردی کردم در حقت و پای کارم نمودم؟ مگه از محبت و توجه کم گذاشتم واست؟ هر چی سرم داد زدی من سکوت کردم. هرچی بی اعتنائی کردی بازم من جلو اومدم. چرا فکر می کنی همش فیلم بود، همش بازی بود؟ من اگه دنبال سوءاستفاده و هوس باشم که ریخته واسم. چرا باید با کارمند خودم وارد رابطه بشم و ریسک بی آبرویی تو محیط کارمو به جون بخرم؟ اگه دوستت نداشتم واسه چی غرغرای دائمی رو تحمل کردم و با وجود پافشاری تو حاضر نشدم عقدمون رو باطل کنم؟ چی به جز دوست داشتن باعث میشه یه مرد انقدر به خاطر یه زن کوتاه بیاد؟! چی به جز عشق می تونه منو وادار کنه پیام دم دانشگاهت و قدم به قدم تعقیبت کنم تا بفهمم کجایی؟ چرا اینا رو نمی بینی؟ چرا الان که میخوام تو رو رسمی و

P*E*G*A*H

شرعی و قانونی ببرم تو خونه م مقاومت می کنی؟ چرا الان که اومدم از برادرت عذرخواهی کنم و با رضایت اون دستت رو بگیرم و ببرم پیش خودم همش میخوای دکم کنی؟ فکر نمی کنی اونی که این وسط دروغ می گفت و هیچ عشقی به این رابطه نداشت و به خاطر منافعش مونده بود تویی نه من؟ فکر می کنی من اون قدر احمقم که نمی دونستم توام به خاطر فراموش کردن یکی دیگه به من پناه آوردی؟ واقعا انقدر منو خر فرض کردی صدف؟

گلویم خشک شده.

- خر نبودم اما به روت نیاوردم. دیدم میخوای منو بیچونی گفتم بذار فکر کنه موفق شده. نخواستم حرمت بینمون بیشتر از این شکسته بشه. تو این همه مدت منو به خاطر چیزی سرزنش کردی که خودت بیشتر از هرکسی درگیرش بودی. فقط فرق من و تو این بود که من گفتم و تو پنهون کردی.

سرم را به شدت تکان می دهم.

- حرف مفت نزن طاها. همچین چیزی نیست. بیخودی سعی نکن منو در حد خودت پایین بکشی. من از روزی که با تو بودم به خودم اجازه ندادم به هیچ احدی فکر کنم. چون حتی فکر کردن به یه مرد دیگه هم از نظر من خیانت بود. اما تو چی؟

لب هایش کش می آید.

- گفتم دیگه. فرق من و تو همینه. من مخفی نکردم اما تو کردی. چرا فکر می کنی فقط زن ها حس شیشم دارن؟ چرا فکر می کنی مردا نمی فهمن تو سر زنشون چی

می گذره. چرا فکر می کنی مردا ساده ن و راحت میشه گولشون زد؟ آره. تو نجابت و وفاداری تو هیچ شکی نیست. اگه این جواری اسیرت شدم واسه همین پابندی و شرف بود ولی ...

صفحه ی ساعت مچی اش را لمس می کند.

- به روت نیاوردم. اصلا دلم نمی خواست پیگیری کنم. دلم نمی خواست هیچی از گذشته ت بدونم. دلم نمی خواست بدونم اون مرد کیه. چون خودمو می شناختم. می دونستم تحملش رو ندارم. واسه همینم نپرسیدم. گفتم هرچی بوده تموم شده. سعی کردم درک کنم. هر بار به خاطر مهتاب سرکوفتم زدی دهن باز کردم بگم تو هم خیلی یار نیستی ولی نگفتم. نخواستم آزارت بدم. نخواستم بفهمی که می دونم. نمی خواستم علنی شه و راحت در موردش باهام حرف بزنی و قبحش واست بریزه. خودم رو زدم به نفهمی و تو هم باور کردی ولی اون روز که تو خونه ت دیدمش ...
گلویش را فشار می دهد.

- همون بود دیگه. البرز نادری! درسته؟

جریان خون در عروقم متوقف شده.

- تو هرکاری کردی از درد و لج اون کردی. درسته؟

نگاهش می کنم اما نمی بینمش.

- پس واسه من ادای دخترای فریب خورده رو در نیار صدف. همون طور که دیگه مهتاب جایی واسه برگشتن به زندگی من نداره تو هم راهی واسه برگشتن به اون آدم نداری. پاشو بریم سر زندگیمون. بیخودی دل خودت رو صابون نزن. تو از منم جدا شی به اون آدم نمیرسی. مطمئن باش.

نفس بی رمقم با شنیدن صدای چرخش کلید در قفل تنگ تر می شود و ظهور قامت بلند پارسا، باقیمانده اش را به یغما می برد.

نگاهش چندین بار بین ما می چرخد و بعد روی طاهها متوقف می شود. هر دو از جا برمی خیزیم. من به دنبال کلمه ای برای توضیح می گردم اما زبانم بند رفته و فقط در دل به خدا التماس می کنم که البرز را زودتر برساند. طاهها چند قدم جلو می رود و دستش را دراز می کند و می گوید:

-سلام.

نفسی که می رود بر نمی گردد.

-طاهها هستم. همسر صدف.

ابروهای پارسا به نشانه ی تمسخر بالا می رود. کیفش را کنار می گذارد.

-به...داماد گرامی! چه عجب چشم ما به جمالتون روشن شد .

طاهها دستش را پایین می آورد و نیم نگاهی به من می اندازد اما من به جز شراره های آتشی که از چشم پارسا خارج می شود چیزی نمی بینم.

-خیلی خوش اومدین. صفا آوردین. ولی چرا اینقدر بیخبر؟ اطلاع می دادین گاوی، گوسفندی، شتری چیزی می کشتیم .

می خواهم آب دهانم را قورت دهم اما بزاقی موجود نیست.

-صدف جان چرا از همسرت! پذیرایی نکردی؟ حیف نیست همچین آقای با کمالاتی...
کمی نزدیک می روم.

-داداش ...

انگشت اشاره اش را بالا می آورد و تند می گوید:

-همونجایی که هستی وایسا و حرف نزن.

به طاها التماس می کنم.

-برو..تو رو خدا برو...شر درست نکن طاها.

پارسا کتش را در می آورد. حرکات آرامش بدجوری نگرانم کرده.

-کجا بره؟ حالا که زحمت کشیدن تا اینجا تشریف آوردن همیشه که از خجالتشون در نیایم.

ای خدا...پس این البرز کجاست؟

-خب می فرمودین. طاها هستین. همسر صدف...!

طاها جواب می دهد.

-بله.

پارسا آستین های پیرهنش را بالا می زند.

-عجب! به جز صدف همسر چند نفر دیگه هستین؟

طاها با اخم جواب می دهد.

-پارسا خان من واسه دعوا نیومدم. شما هرچقدر ناراحت باشی حق داری. ولی من

اومدم حرف بزنم و توضیح بدم .

پارسا پوزخندی می زند. الان است که سخته کنم .

-توضیح بدی؟ چیو می خوای توضیح بدی؟

رگهای گردنش بدجور بیرون زده. نگرانم بلایی به سرش بیاید.

- پارسا ...

داد می زند .

-گفتم تو حرف نزن.

و با خشمی غیرقابل کنترل رو به طاها می کند.

- شما توضیحت رو بده ببینم. اینجا تو خونه ی من چه غلطی می کنی؟
طاها می خواهد جو متشنج را آرام کند .

- اومدم ازت اجازه بگیرم و صدف رو با خودم ببرم.
خنده ی عصبی پارسا زانوانم را به لرزه می اندازد.

- اجازه بگیری؟ الان؟ بعد از اونهمه گوهی که خوردی؟ تازه فهمیدی که باید اجازه
بگیری؟

صدای بلند البرز توجه همه را جلب می کند .

- اینجا چه خبره؟

بالاخره می توانم نفس بکشم. اما اینبار طاها مات و متحیر به البرز و کلید توی دستش
نگاه می کند و بعد رو به من می گوید:

- اینم اینجا زندگی می کنه؟

پارسا داد می زند:

- "این " باباته الدنگ...!"

البرز کنار پارسا می ایستد و می گوید:

- آروم... آروم...!

طاها هم کنترلش را از دست می دهد.

- صدف برو وسایلت رو جمع کن. نمیذارم حتی یه دقیقه دیگه تو این خونه باشی.

مشت محکم پارسا چنان روی چانه اش فرود می آید که برق از سرش می پرد .

- تو سگ کی باشی که واسه خواهر من تصمیم می گیری؟

البرز با تمام قدرتش بازوی پارسا را می گیرد. اما حریفش نمی شود. پارسا به سمت

طاها هجوم می برد و یقه اش را می چسبید.

- پیش خودت گفתי یه دختر پرورشگاهی بی کس و کار پیدا کردم و هرجوری دلم

بخواد می تونم حالش رو ببرم؟ آره؟ فکر کردی چون پدر و مادر نداره هر غلطی دلت

بخواد می تونی بکنی و هیچکس مدعیت نمیشه؟ فکر کردی چون وقتی دوسالش

بوده گوشه خیابون ولش کردن الانم وله؟ فکر کردی هرکی به هرکیه و می تونی با

آبرو و شرف خواهر من بازی کنی و ککتم نگزه؟

البرز زور می زند آرامش کند. اما من می دانم که اگر کل تهران هم اینجا بریزند

جلودار پارسا نخواهند شد.

- حتماً اسم خودتم می ذاری مرد. تف به ذات نامرد.

دوباره مشتش را بالا می برد. اما اینبار البرز مانع می شود و در حالیکه کمرش را گرفته

او را به عقب می کشد.

-چیکار می کنی؟ دیوونه شدی؟

پارسا فریاد می زند.

-ولم کن. تو چه می فهمی؟ چه می دونی این نامرد چجوری جیگر منو کباب کرده؟

ولم کن. من تا حقش رو کف دستش نذارم آرام نمی گیرم. میگم ولم کن البرز .

طاها دستش را روی دهانش گذاشته. اما قطرات خون را از بین انگشتانش می بینم .

خم می شود و از جعبه ی روی میز دستمالی برمی دارد و بر لب شکافته اش می گذارد

و می گوید:

-اگه با زدن آرام میشی بیا بز. مطمئن باش هیچ عکس العملی نشون نمی دم. ولی

بعدش بذار حرف بز.

پارس تقلا می کند که از دست البرز نجات یابد .

-من نامرد نیستم. بی ناموس نیستم. که اگه بودم الان اینجا نبودم. صدف زن منه .

شاید هیچ جا ثبت نشده باشه اما شرعاً زن منه. خدا و پیغمبریش زن منه. هیچ خلافی

نکرده. یه دختر عاقل و بالغه که با میل خودش به من محرم شده.

پارسا همچون شیر نره درنده ای می غرد اما طاها ادامه می دهد.

P*E*G*A*H

-درسته. مشکلات بینمون زیاد بوده. ولی من دوستش داشتم و دارم. اگه تو آروم بگیری و یه کم منطقی باشی. واست توضیح می دم. اگه تو اجازه بدی و اینقدر بیخودی رگ غیرتت بالا نزنه همه چی درست میشه. من از خدومه همین فردا بریم محضر و عقدمون رو رسمی کنیم. اصلاً واسه همین اینجام. چرا یه جووری رفتار می کنی انگار خواهرت رو بی آبرو کردم و فلنگ رو بستم؟ من حی و حاضر اینجام. منت زنم دارم. نه معتادم، نه بیکارم، نه عیب و نقصی دارم، چه مشکلی داری با اینکه صدف رسماً زنم بشه؟ قبول دارم. اشتباه کردیم. اما الان می خوایم جبران کنیم. واسه جبرانشم هرچی بگی و هر شرطی داشته باشی من قبول می کنم. دیگه باید چیکار کنم؟

پارسا بالاخره خودش را از دست البرز نجات می دهد .

-تو این یه سال کدوم گوری بودی؟ وقتی خواهر من، بچه ی توی بی شرف رو سقط کرده بود و تو شهر غریب رو تخت بیمارستان افتاده بود کجا بودی؟ وقتی تو برف و سرما پیاده تا خونه ی من اومد و به خاطر کثافت کاریای توی نامرد تا پای مرگ رفت کجا بودی؟ اگه زن سابقت ولت نمی کرد بازم اینجووری واسه صدف له له می زدی؟ مگه یه سال صدف رو تو آب نمک خوابوندی که بینی تکلیفت با اون چی میشه؟ حالا که از اون ناامید شدی یادت افتاده صدفی هم هست و اومدی اینجا واسه من حرف از ناموس و مردی می زنی؟ با خواهر خودت اینکار رو بکنن چیکار می کنی؟ تو اگه مرد بودی، اگه واقعاً صدف رو می خواستی از همون روز اول مرد و مردونه پاش می موندی. نه اینکه از همه مخفیش کنی که مبادا زن اولت بفهمه و دیگه هیچ وقت

برنگرده. تو اگه صدف رو دوست داشتی با وجودیکه می دونستی دختره، حرمتش رو نگه می داشتی تا تکلیفت با زندگی اولت معلوم شه و بعد با عزت و احترام عرووش کنی. این چه دوست داشتتیه که از یه دختر پاک و ساده و معصوم یه زن افسرده و مریض ساخته؟ کجای این اسمش دوست داشتته؟ تو اگه وجدان داشتی از همون اول به صدف می گفتی زن داری و هنوزم ازش دل نکندی و به برگشتنش امیدواری. نه اینکه کاری کنی که صدف از ترس آبروش مجبور شه تو و زندگی داغون و بلاتکلیفت رو تحمل کنه و بسوزه و دم نزنه. شاید بتونی صدف رو با چهارتا کلمه ی عاشقانه خر کنی و گولش بزنی ولی دستت پیش من روئه. نمی تونی واسه من نقش رومئو رو بازی کنی. چون منم یه آشغالی ام مثل خودت. یکی که تا آخر همه چی رو رفته و می دونه تو سر امثال تو چی میگذره. چون منم مردم و این اراجیفی که تو بهم می بافی رو از برم. الانم به زبون خوش این صیغه ی مسخره رو باطل کن و بعدشم از این خونه و هرجایی که به صدف ختم میشه گم شو.

طاها دندان قروچه ای می کند و می گوید:

-لازمه بازم تکرار کنم؟ صدف زن منه. مدت صیغه هم ۹۹ ساله ست. من نه فسخ می کنم نه طلاق می دم و نه از زخم می گذرم.

سرش را به سمت من می چرخاند:

-میای یا به زور ببرمت؟

پارسا دوباره به سمتش حمله می کند. البرز میانجی می شود و در حالیکه پارسا را گرفته می گوید:

- با ایجاد تشنج چیزی درست نمیشه. اگه صدف بخواد با شما زندگی کنه که بر میگردد اگرم نخواد طلاق ندادن شما دردی رو دوا نمیکنه. لطفاً تا شرایط از این بدتر نشده از اینجا برو .

هه پر تمسخر طاها توان ناچیزم را می گیرد. دیگر نمی توانم بایستم. می نشینم.

- فکر کردی اینقدر بی غیرتم که اجازه بدم زنم با تو توی یه خونه تنها بمونه؟

البرز خونسرد جواب می دهد .

- در بی غیرتی شما شکی نیست. بارها اثباتش کردی. ولی در تایید غیرت من همین بس که سالها صدف با من زندگی کرده و هیچ آسیبی ندیده. لازم نیست نگران باشی .

طاها انگار دل پری از البرز دارد. چون گام بلندی به سمتش برمی دارد و می گوید:

- تو غلط می کنی بخوای آسیب برسونی. غلط می کنی اصلاً نگاهش کنی. غلط می کنی تو این خونه با زن من زندگی می کنی.

پیشانی البرز هم به شدت سرخ شده...قیامت که می گویند همین است.

- احترام خودت رو نگه دار جناب. اینجا خونه ی من و پارساست. اینکه کی میاد اینجا زندگی می کنه به ما مربوطه نه شما. الانم به زبون خوش برو بیرون. چون بیشتر از این امنیت رو تضمین نمی کنم.

طاها دیوانه می شود و مستی به صورت البرز می زند. لگد پارسا را به شکم طاها می بینم و البرزی که کتتش را در می آورد و به نقطه ی نامعلومی پرتاب می کند و دیگر هیچ...!

در حالی که تمام بدنم می لرزد قرص فشار پارسا را با یک لیوان آب به سمتش دراز می کنم. سرش را به مبل تکیه داده و چشمانش را بسته. صورتش به شدت سرخ است. البرز هم دست به جیب رو به پنجره ایستاده و تکه ای یخ روی گونه اش گذاشته. هنوز لحظه به لحظه صحنه های کتک کاریشان پیش چشمم است. باورم نمی شد باعث این آشوب من باشم. پارسا و البرز به قصد کشت می زدند و شاید اگر من خودم را سپر طاها نکرده بودم الان مرده بود.

- داداش اینو بخور.

چشمان بی حالش را باز می کند و چند ثانیه به من خیره می شود. لیوان را کمی نزدیک تر می برم.

- بیا بخور.

چنان زیر دستم می زند که خودم هم به همراه لیوان پرت می شوم. البرز وحشت زده به طرف ما برمی گردد. پارسا با خشم بازوی مرا می گیرد.

- یه احمقی مثل تو یه سنگی رو میندازه تو چاه که صد تا عاقل نمی تونن درش بیارن. بفرما. این گندی رو که زدی جمعش کن.

درد مشتت که البرز به صورت ناخواسته به جای طاها به گردن من زده، با فشاری که پارسا به بازویم می آورد و تمام فشارها و استرس های روحی باعث می شود در حالی که لبم را گاز گرفته ام بگویم:

- آی دستم!

اما خون جلوی چشم پارسا را گرفته و اهمیتی به حال من نمی دهد.

- ببین چه زندگی ای واسه من ساختی. ببین به خاطر حماقت تو چه بلایی به سر ما اومده. آخه تو عقل تو سرت نیست؟ تو شعور نداری؟ این چه غلطیه که کردی؟ من این لجنزاری که درست کردی رو چی کارش کنم؟ چقدر تو احمق و بیشعوری صدف؟ آخه چقدر؟

به لبم بیشتر فشار می آورم. جرات حرف زدن ندارم. می ترسم یکی از آن مشت های جانانه اش را نثار من هم بکند. البرز دستش را روی شانه اش می گذارد.

- ول کن پارسا. دستش رو شکستی.

پارسا با آرنج دست آزادش ضربه ای به قفسه ی سینه ی البرز می زند.

- چيو ول كنم؟ آخه تحمل منم يه حدی داره. گوه زده به هيكل من و خودش. تو انقدر بی آبرو و افسارگسيخته بودی و من نمی دونستم؟ انقدر احمق و كودن بودی؟ يه دختر چهارده ساله ی بی سوادم شعورش و فهمش از تو بيستره. الان من چه خاکی بايد بريزم تو سرم؟ با يه آشغالی كه حاضر نيست اون صيغه ی مزخرف رو باطل كنه چي كار كنم؟ مرتيکه منو تهديد می كنه به شكایت. يه عمر آسه اومديم و آسه رفتيم كه کسی حرفی واسمون در نياره ولی تو يه تنه گند زدی به حيثيت من.

از شدت درد زانوهايم خم شده.

- پارسا تو رو خدا ...

دستش را بالا می برد.

- بير صدات رو.

البرز خودش را وسط می اندازد و مشت پارسا را مهار می كند.

- چي كار می كنی؟ ديوونه شدی؟

پارسا فقط فریاد می زند.

- آره، ديوونه شدم. بره خدا خدا كنه به جای دستش گردنش رو نشكنم. جونم رو به لبم رسونده اين دختره ی نمك شناس. بسه ديگه. بسه به خدا. هر روز يه مصيبت، هر روز يه كثافت كاری، هر روز يه بلا. بسه بابا. من بدبخت چه گناهی كردم كه از

هفت سالگی تا الان باید به خاطر این نمک به حروم هر چی خفت و خواری و فلاکت تو دنیا هست بکشم. بسمه دیگه. نمی تونم. خسته شدم. نمی کشم.

البرز زیر بغلش را می گیرد و وادارش می کند روی مبل بنشیند. من هم همان گوشه زانوهایم را در آغوش می گیرم و کز می کنم.

- هم سن و سالای این دو تا بچه دارن. یه خونه رو با چند نفر آدم مدیریت می کنن. اون وقت من باید بیفتم دنبال خانوم و گند کاریاشو جمع کنم. هر روز باید تن و بدنم بلرزه که این دفعه قراره چی بینم و چی بشنوم. به پیر خجالت داره، به پیغمبر خجالت داره. کی میخوای بزرگ شی؟ کی میخوای عاقل شی؟ تا کی میخوای گند بزنی به خودت و من و زندگیت. دِ آخه لامصب به خودت رحم نمی کنی به من رحم کن. بیچاره م کردی. به خاک سیاه نشوندیم. هیچی واسم نداشتی. هیچی.

البرز لیوان آب دیگری می آورد و به دستش می دهد و می گوید:

- اول تو به خودت رحم کن. بخور یه کم آروم شی. میخوای سخته کنی؟
صدایش ضعیف می شود.

- کاش سخته کنم! کاش بمیرم! آخه این زندگیه من دارم؟ از روز تولدم همش عذاب بوده تا الان. به خدا منم آدمم. دیگه بریدم.

البرز کمی زانویش را ماساژ می دهد.

– باشه داداشم. حق داری ولی جون من بخور اینا رو تا بدبختمون نکردی. بخور. آروم که شدی حرف می زنیم.

پارسا قرص و آب را می خورد و بعد سرش را بین دست هایش می گیرد. لرزش دستش به وضوح معلوم است.

البرز نگاهی به من ماتم زده ی نابود می اندازد و بعد به پارسا می گوید:

– پاشو بریم یه کم دراز بکش. بخوابی بهتره واست.

همراه هم به اتاق می روند. من هق هق کنان آستین بلوزم را بالا می زنم تا ببینم چه بلایی به سرم آمده. سفیدی دستم به سیاهی گراییده. می مالشم.

– یه کم یخ بذار روش.

سرم را بالا می گیرم. شانه اش را به دیوار تکیه داده و نگاهم می کند. موهایم را کنار می زنم و همان طور با بغض می گویم:

– گردنم چی شده؟

جلو می آید و روی پا می نشیند و با دقت به گردنم نگاه می کند.

– کبوده. خون مرده شده. چرا؟

دستم را رویش می گذارم.

- تو زدی.

با تعجب به خودش اشاره می دهد.

- من؟

سرم را بالا و پایین می کنم.

- اوهوم. اون موقع که خودم رو انداختم رو طاها.

موهایم را عقب می زند و با اخم گردنم را بازرسی می کند.

- اصلا متوجه نشدم. آخه تو اون وسط چی کار می کردی؟

لرزش چانه ام اذیتم می کند.

- داشتن می کشتینش.

و برای این که دچار سوءتفاهم نشود سریع می گویم.

- بلایی سرش می اومد بدبخت می شدیم.

با افسوس می گوید:

- این همه وقت همش زور زدم که جلوی این فاجعه رو بگیرم. آخرشم به بدترین

شکل ممکن اتفاق افتاد.

آب بینی ام را بالا می کشم.

- صورتت بدجوری کبود شده.

با انگشت کمی گونه اش را فشار می دهد.

- آره. نمی دونم با این ریخت و قیافه چه جوری برم دانشگاه.

با شرمندگی می گویم:

- ببخشید. نمی خواستم این جوری بشه. نمی خواستم تو و پارسا درگیر مشکلات من بشین.

می نشیند. مثل من به دیوار تکیه می زند و زانوهایش را بغل می کند.

- شده دیگه. بی خیال.

انگار این مصیبت باعث شده خصومت بین خودمان را فراموش کنیم. خیسی صورتم را می گیرم.

- حالا چی میشه؟ چی کار کنم؟ از یه طرف طاها، از یه طرف پارسا، از یه طرف خودم.

ای خدا!

- حالم خیلی بده البرز. دلم میخواد بمیرم.

آهی می کشد و می گوید:

- طلاها جریان من و تو رو از کجا می دونه؟
- نمی دونم. من هیچی نگفتم. خودش فهمیده.
- چطوری؟ من که هیچ حضوری تو زندگیت نداشتم.
- فهمیده دیگه. میگه حس کرده. از خیلی وقت پیش. و اون روز که تو رو تو خونه ی من دیده مطمئن شده.
- سرش را همان طور که به دیوار چسبانده به طرف من می چرخاند.
- چیو حس کرده؟ چه جوری حس کرده؟ مگه تو ...
- او سکوت می کند و من ضربان قلبم اوج می گیرد. نمی خواهم خیلی چیزها را حتی به خودم هم اعتراف کنم چه رسیده به او.
- موهایش را چنگ می زند.
- صدف! بگو تموم این اتفاقا، تموم این کارا به خاطر من نبوده. بگو به خاطر لجبازی با من خودت رو به این حال و روز ننداختی. بگو من تو این ماجراها نقشی نداشتم. وگرنه...
- من هم سرم را به طرف او می چرخانم. چشمانمان در یک راستا قرار می گیرد.
- وگرنه چی؟
- نگاه خسته اش تک تک اجزای صورتم را می کاود.

- به خاطر من بوده؟

به چروک های ریز کنار چشمانش زل می زنم. همان ها که موقع خندیدن عمیق تر می شوند. انقباض و ضربان رگ روی فکش را هم میبینم. وقتی عصبانیت یا مضطرب فکش را منقبض می کند. خط اخمش نسبت به قدیم گودتر شده.

- نه ربطی به تو نداره.

طبیعتا باید اخمش باز شود. باید فکش را آزاد کند. باید این نگرانی از نگاهش رخت بربندد، اما نمی شود. حالش بهتر نمی شود. بدتر می شود. اما بهتر نمی شود.

- خوبه. من میخوابم. تو هم بخواب. شب داغونی داشتیم.

دستش را روی زمین می گذارد و برمی خیزد.

- انگار دیگه پارسا از دستم خسته شده. حقم داره. بدون هیچ نسبت خونی این همه سال جورم رو کشیده. حق داره هر چی بگه و هرچقدر خسته باشه. فکر کنم بهتره ...

انگشتش را تهدید گونه تکان می دهد.

- لطفا صدف. لطفا یه مدت فکر نکن تو. بیشتر از این پارسا رو عذاب نده. یه مدت خودت رو بسپر دست تصمیمات اون و سر به سرش نذار. پارسا به شدت به هم ریخته. هیچ کنترلی رو اعصابش نداره. یه مصیبت دیگه ممکنه از پا درش بیاره. زبون به دهن بگیر و هرچی میگه باهش بحث نکن. تو خیلی بیشتر از اون چیزی که خبر داری به

پارسا مدیونی. حتی اگه ده تا هم بزنه تو گوشت نباید معترض شی. حق نداری انقدر اذیتش کنی. پارسا ظرفیتش تکمیله. یه بلایی سرش میاد و بدبخت میشیم. فهمیدی؟
مستاصل می گویم:

- من نمی دونم باید چی کار کنم. نمی دونم کار درست چیه. قاطی کردم. هنگ کردم. دارم دیوونه میشم به خدا.

با همان ابروهای گره خورده می گوید:

- هر کاری می کنی فقط کفر پارسا رو در نیار. همین.

البرز

چشمانش را بسته اما می دانم که خواب نیست. مسواک می زنم و پیراهنم را در می آورم و شلوار راحتی می پوشم. صورتم گز گز می کند و از آن بدتر امعا و احشایم بدجور پیچ می زند. آشوبی که مدت هاست در دلم افتاده امشب بیشتر از هر وقتی خودش را نشان می دهد. به شدت هوس سیگار کرده ام. آن قدر اصول و اعتقاداتم را زیر پا گذاشته ام که سیگار کشیدنم اصلا به چشم نمی آید. کشو را آرام باز می کنم اما دیدن پیشانی ملتهب پارسا پشیمانم می کند. دود سیگار برایش خوب نیست. بیرون هم بروم صدف متوجه می شود. کشو را می بندم.

- یکی هم واسه من روشن کن.

چشمانش هنوز بسته ست.

- نه! امشب نه.

- بی خیال البرز. از این بدتر که نمیشم.

دستگاه فشار را از کشو بیرون می آورم و کنارش می نشینم.

- آستینت رو بزن بالا.

دکمه ی سر آستینش را باز می کند. یک دستش را زیر سرش می گذارد و دست دیگرش را در اختیار من و به سقف خیره می شود.

- هنوز یه کم بالاست. چی کار می کنی با خودت؟ فردا باید بریم یه دکتر درست و حسابی ویزیت کنه. این جوری نمیشه.

آه بلندی می کشد.

- این همه درد کشیدم، مصیبت کشیدم، بدبختی و حقارت کشیدم اما هیچ کدوم به اندازه ی این یکی منو از پا در نیورد.

راست می گوید. تنها مشکلی که توانست روحیه ی شاد و بذله گوی پارسا را از بین ببرد همین بود.

- واقعا به هم ریختم البرز. اصلا نمی تونم خودمو، فکرم و احساساتم رو جمع و جور کنم. تازه معنی کلاف سردرگم رو می فهمم.

دلم برایش تنگ شده. برای آن رفیق شوخ و صمیمی و گرم و شکست ناپذیر. همیشه فکر می کردم هیچ چیز در دنیا نمی تواند شکستش دهد اما حالا ...

- یه مدته که احساس می کنم دیگه هیچ تعلق به این دنیا ندارم. دلم می خواد بکنم و برم. من و امثال من جایی تو این زندگی نداریم. از همون لحظه ی اول که متولد میشیم محکومیم به نیستی. اما من مقاومت کردم. نخواستم که تسلیم سرنوشت بشم. جنگیدم. زمین خوردم. بلند شدم. بازم جنگیدم. بازم زمین خوردم. باز پا شدم. باز جنگیدم. فکر می کردم این دفعه دیگه برد با منه اما نگو دست آخر قراره بازی رو ببازم. اونم به دردناکترین شکل ممکن.

این بردن و کندن را من هم حس می کنم. پارسا تمام انگیزه هایش را برای ادامه دادن از دست داده. هر چیزی که او را به این زندگی وصل می کرد از دست داده.

- تنهایی سخته داداش. خدا نصیب گری بیابونم نکنه. تو هیچ وقت حس منو نمی فهمی چون آخر آخرش بازم خانواده داری. بازم هستن کسانی که تو اوج بدبختی بهشون پناه ببری. اما من چی؟ از وقتی خودم رو شناختم یادم دادن که تنهام و باید تنهایی از پس زندگی بر بیام. هیچ وقت، هیچ کس نازمو نکشیده، کسی واسه مریضیام از ته دلش غصه نخورده، کی می تونه جای دلسوزی مادر و حمایت پدر رو بگیره؟ کی می تونه ادعا کنه که یه نفر رو اندازه ی بچه ش دوست داره. سخته داداش. سخته که به هیچ کس تعلق نداشته باشی. سخته که هیچ کس بهت تعلق نداشته باشه. سخته اون میم مالکیت رو نه واست به کار بیرن و نه واسه کسی به کار ببری. مامانم، بابام، خواهرم، برادرم، داییم، خاله م، عموم! دقت کردی من اصلا میم مالکیت ندارم؟

سکوت می کنم و اجازه می دهم که حرف بزند.

- همه فکر می کنند نیاز به بچه ی پرورشگاهی، لباس و کیف و کفش و خوراک و درس و مدرسه ست، اما اینا نیست. اون قدر که من عقده ی محبت و کمبود عاطفه دارم که کل ثروت دنیا هم نمی تونه جبراناش کنه. پول رو بالاخره به دست آوردم. تحصیلاتم رو تا آخرین حد تموم کردم. شغل دارم. محبوبیت دارم. پول دارم. اما سرپناه ندارم. الان که نیاز دارم به یه نفر پناه ببرم و ازش کمک بخوام، هیچ کس رو ندارم. الان که یه بزرگ تر میخوام، یه همخون دلسوز میخوام، یکی که از درد من دردش بگیره، یکی که بدونم اگه من می سوزم اون بیشتر می سوزه؛ ندارم البرز. ندارم. مگه نیاز به آدم فقط پوله؟ مگه من و امثال من رباتیم که فقط باطری دوا ی دردمون باشه؟ مگه آدم فقط جسمشه؟ پس روح چی میشه؟

نفسم را رها می کنم.

- تو درک نمی کنی. نمی دونی چقدر نداشتن مادری که تو روز سرد زمستونی به کاسه سوپ دستت بده درد داره. نداشتن پدری که واسه سیگار کشیدن یواشکیت حتی کتکت بزنه درد داره. درد داره مریض که میشی هیشکی نباشه واست دل بسوزونه. درد داره دیر که می کنی یکی نباشه نگرانت شه و با توپ و تشر زنگ بزنه بهت. درد داره واسه هیچ کس مهم نباشه که کجایی و چی کار می کنی. هیچ کس به جز ماها درک نمی کنه که همون اخم و تخم ها و داد و بیدادهای پدر و مادرهای واقعی چقدر

دلنشینه چون از سر عشقه. هیچ کس درک نمی کنه مگه یکی که زجر نبودنش رو کشیده باشه. واسه ماها همون دلسوزی های از سر ترحم هم تا وقتی که بچه ایم. بزرگ که بشیم همونم نداریم. در حالی که یه جوون و نوجوون تازه سر از تخم درآورده، خیلی بیشتر به حمایت و توجه نیاز داره. اوج نیاز ما رو هیچ کس نمی فهمه و خدا می دونه عاقبت هرکدوم از بچه های پرورشگاهی چی میشه.

هر دو دستش را زیر سرش می گذارد.

- چقدر زندگی مزخرفه البرز. چقدر بیخوده. این همه بدو بدو و بگیر و ببند و آخرش هیچ. چقدر پوچه این دنیا.

دستم را رو شکمش می گذارم و می گویم:

- دلم واست تنگ شده پارسا!

از گوشه ی چشم نگاهم می کند. احتمالاً از بی ربط بودن حرفم تعجب کرده.

- دلم واسه شوخیات تنگ شده. دلم واسه اون بلبل زبونیا و شیطنتات تنگ شده. کجایی داداش؟

پوزخند تلخی روی لبش می نشیند.

- امروز که داشتیم کتک کاری می کردیم یاد بچگیامون افتادم. خداییش من و تو تا حالا چند بار به خاطر صدف کتک خوردیم و کتک زدیم؟

به خنده ام اجازه ی خودنمایی می دهم.

- می دونستم کارم اشتباهه. می دونستم بدترین روش ممکن رو پیش گرفتیم. می دونستم در شان من و تو نیست این کارا، اما از تو چه پنهون ...
مشت آرامی به شکمش می زنم.

- خیلی کیف کردم. دلم واسه این مشت و مال دادنای دو نفره تنگ شده بود. واسه این که پشت هم وایسیم و از چیزی که واسمون مهمه با جون و دل حمایت کنیم.
توجهش کمی جلب شده.

- اون شب که منو بردن بازداشتگاه یادته؟

با خنده سرم را تکان می دهم.

- پیش طرف مثل فنجون بودم در برابر فیل. اما همچین رگ گردنم باد کرده بود و همچین واسه خودم ناموس ناموس می کردم که کم نزدم به اون غول بیابونی. کتک خوردم، اما جلو صدف کم نیاوردم. درسته، غرور جوونیم نداشت کم بیارم، اما مهم ترش می دونی چی بود؟

نگاهم می کند.

- صدف همیشه قبل از هر چیزی واسه من "خواهر تو" بود. دوستش داشتم اما شاید اگه خواهر تو نبود اون جوری خودم رو جلوی مشت و لگد اون یارو نمینداختم. ولی

فکر کردن به تو، به ناموس تو، همیشه از من یه دیوونه ی جنگجو ساخته. می دونی چرا؟

برق اشک را در چشمش می بینم.

- شاید تو من رو به خاطر این که همخونت نیستم یه برادر واقعی ندونی، اما واسه من خون فقط یه کلاه گشاده که سر خودمون میذاریم. مگه پدر و مادر تو یا صدف، شماهایی رو که از خونشون بودین ول نکردن به امون خدا؟ مگه مادر من، منو ول نکرد به امون خدا؟ مگه پدر من به من تهمت بی ناموسی نزد؟ مگه این همه سال کسی سراغی ازم گرفت؟

لبخند غمگینی می زخم و سرم را پایین می اندازم و با خطوط پیراهنش بازی می کنم.

- من با تبت تب کردم داداش. با غصه ت غصه خوردم. با مریضیت مریض شدم. اگه دیر کردی من مردم و زنده شدم. اگه نبودى خوشی رو به خودم حروم کردم تا برگردی. از سوختنت سوختم. با دردت درد کشیدم. من ...

به عنوان یک روانشناسی که هدفش انگیزه دادن به شخص پیش رویش است، نباید بغض کنم، اما می کنم.

- می دونم منو به برادری قبول نداری ولی خیلی بی انصافیه اگه فکر کنی بی پناهی. بی انصافیه اگه بعد این همه سال رفاقت هنوزم فکر می کنی تنهایی. من نمیگم خیلی برادر خوبی بودم ولی نارفیق هم نبودم خوش انصاف. کی تنهات گذاشتم؟ کی کنارت نبودم؟ کی دل به دلت ندادم و هوات رو نداشتم؟ کی کم گذاشتم؟ کی تو کتک

خوردی و من خودم رو سپرت نکردم؟ کی تو درد کشیدی و من مسکنت نشدم؟ کی رفیق؟ کی؟ رفاقت که خون و ژن نمیشناسه. یعنی با این همه سابقه، به رفاقت هم قبولم نداری؟

اشک از گوشه ی چشم او پایین می آید، اما من باید حواسم را جمع حرف هایم کنم. من نباید بشکنم.

- از وقتی شناختمت به چشم یه اسطوره بهت نگاه کردم. هر جا کم آوردم یکی زدم تو گوش خودم، گفتم پارسا رو ببین و خجالت بکش. ببین چقدر مشکل داره و بازم خم به ابرو نمیاره. بازم می خنده. هی نگات کردم و هی خودم رو بالا کشیدم. مردونگیت رو الگو قرار دادم. صبرت رو مثل مجسمه پیش چشمم نگه داشتم. غیرت، حمیت، جنمت، از خودگذشتگیت. نمیگم مثل تو شدم اما تو باعث شدی خیلی چیزا رو تحمل کنم و اینی بشم که هستم. تو بدتر از ایناش رو دیدی داداش من. چی شده که این جورى خودت رو باختی؟ چی شده که به همه چی شک کردی؟ صدف این همه سال اون جورى که تو دلت می خواست زندگی کرده. حق بده. پاشو کج نداشت که دل تو رو نشکنه. حالا یه بارم اشتباه کرده بیشتر از هرکسم خودش داره تاوانش رو میده ولی این دلیل همیشه که دوستت نداشته باشه. تو دین و ایمان صدفی. عجیبه که به عشقش شک کردی. درسته، توقع نداشتی، اما اونم آدمه. تو اشتباه نکردی تو زندگیت؟ تو حماقت نکردی؟ تو با ابرو و شرف بازی نکردی؟ من چی؟ من اشتباه نکردم؟ من

حماقت نکردم؟ من با آینده و زندگیم بازی نکردم؟ کیه که بتونه ادعا کنه یه انسان کامل و معصوم و همه چی تمومه؟ کیه که حداقل یه بار تو زندگیش به بدترین شکل ممکن گند نزده باشه؟ مگه میشه انسان بدون گناه و خطا و اشتباه؟ مگه ممکنه؟

از سرخی پیشانی اش کاسته شده. همین اشکی که می ریزد می تواند نجاتش دهد.

- تو خودت هر روز با کلی آدم مریض سر و کار داری. آدمایی که اشتباهاتشون، انتخابای غلطشون، تصمیم گیری های نابجاشون مریزشون کرده، اگه یکی مثل صدف بیاد پیشت چه جوری راهنمایی می کنی؟ می دونم اینجا احساست گیره و بحثش زمین تا آسمون متفاوته. ولی تو یه دکتری پارسا. درس خوندی که بتونی همچین شرایطی رو مدیریت کنی. اگه قرار باشه من و تو هم مثل بقیه ی آدمای با مشکلات برخورد کنیم که کلاه این دنیا پس معرکه س. اگه قرار باشه من و تویی که این همه سال به آدم های مختلف راهکار دادیم و کمکشون کردیم از پس زندگی و مشکلات خودمون برنیاییم و تا تقی به توقی می خوره کلا نظام زندگی رو بی خیال شیم، بهتره مطبمون رو ببندیم و بریم گوشه ی خیابون دست فروشی کنیم.

پارسا کف هر دو دستش را روی صورتش می گذارد و من به چانه ام اجازه ی لرزیدن می دهم.

- فکر نکن حالت رو نمی فهمم. آخه بی انصاف صدف یه وقتی زن من بوده. محرم بوده. عشقم بوده. هر کی ندونه تو که می دونی تو این همه سال که رفته چقدر سعی کردم یکی رو جایگزینش کنم و نشده. من، منی که با وجود رضایت تو دلم نیومد به

صدف دست بزمن حالا بین دارم هر روز دارم چیا می بینم و می شنوم. من تو رو درک می کنم چون خودم خواهر دارم. اما تو از دل من خبر نداری چون تا حالا عاشق نشدی. پس فکر نکن صدام از جای گرم در میاد. فکر نکن خیلی خوشم و از رو معده حرف می زنم. فکر نکن اون شبی که بهم گفتم افروز بهت پیام داده من صد بار تا پای مرگ نرفتم و تو ذهنم افروز رو زیر مشت و لگد سیاه نکردم. فکر نکن اگه هیچی نمیگم و صدام در نیاد حالم خوبه و آرامم، نه داداش من. درد من اگه بیشتر از تو نباشه کمتر نیست. ولی ...

دست هایش را بر می دارد و می نشیند. حالا چشم در چشمیم. حالا هر دو اشک می ریزیم.

- درستش می کنیم داداش. یه مدت زندگیمون راحت بوده. یادت رفته چه بدبختیایی کشیدیم. یه نگاه به پشت سرت بنداز. بین چه مسیری رو طی کردیم تا به اینجا رسیدیم. کی زندگی من و تو بدون دردسر و آرام بوده؟ هیچ وقت! اینم رو همه ش. حل میشه. به شرطی که تو کمک کنی. به شرطی که بازم اون قدرت قبل رو تو وجودت بینم. من از تو انرژی می گرفتم. بخوای کم بیاری منم می برم. اگه هنوزم باور نکردی که نفس من به تو بنده ...

دستش را روی دهانم می گذارد.

P*E*G*A*H

- هیش! نگو. غلط کردم. من کیو دارم به جز تو. کیو دارم دلسوزتر از تو؟ دلم گرفته بود یه چیزی گفتم. تو مگه نمی دونی جون منی؟ مگه نمی دونی قوت قلبمی؟ مگه نمی دونی توان پاهامی؟ بحث تو از کل دنیا جداست. تو داداش من نیستی؛ خود منی.

میان اشک می خندم. او هم می خندد.

- یادم رفته بود که البرز نادری هم کتک زن قهاریه. امروز دوباره خود واقعیت رو نشون دادی.

دستم را روی گونه ام می گذارم.

- آره خودمم یادم رفته بود. ولی حال داد. خسته شده بودم از این همه جنتلمن بازی.

- ولی یه بادمجون رو صورتت کاشته ناکس. شانس آوردی من ضربه رو به جای اساسی زدم وگرنه کارت ساخته بود.

بغض و خنده ام با هم می ترکد.

- برو بابا. یه لحظه غافلگیرم کرد وگرنه عددی نبود. الکی قپی می اومد.

چشمانش چراغانیست. دستش را دور شانه ام می اندازد و مرا در آغوش می کشد.

- ببخشید داداش. نمی دونم تو چه گناهی به درگاه خدا کردی که انداختت وسط زندگی داغون ما. ولی دمش گرم. دستش درد نکنه. اگه نبودى این دنیا هیچ جذاییتی نداشت.

محکم به خود می فشارمش. پارسا نمی داند حکمش برای من چیست. نمی داند.

- چرند نگو. یه فکری به حال این صورت من بکن. فردا تو دانشگاه عبرت میشم.

صورتم را بین دستانش می گیرد و مثل یک پدر می گوید:

- تو هر ریختی که باشی باعث افتخاری دکتر جان. فکر نکن نفهمیدم هدف کثیف از

درآوردن اشک من چی بود، ولی ای ول! بازم گل کاشتی.

صدف

- بابا صدف تو خیلی حساسی. به خدا این جور ی پیش بره ذله میشه و میذاره میره.

برای این که بغضم نترکد کمی از نسکافه ی داغ نوشیدم.

- یعنی به نظر تو توقع زیادی دارم؟ این که دلم میخواد بهم محبت کنه، احساسش رو

بهم نشون بده، بغلم کنه، با هم بیرون بریم و منو به همه معرفی کنه توقع زیادیه؟

حال خرابم را فهمید. با ملایمت بیشتری گفت:

- بابا مردا با ما فرق دارن. دنیاشون با ما متفاوته. خیلی اهل ابراز احساس کلامی

نیستن. خصوصا یه مردی مثل البرز که همه می دونن چقدر مغروره. چرا انقدر سخت

می گیری؟ واقعا دوست داشتنش رو احساس نمی کنی؟

دستم را دور لیوان گذاشتم.

- هیچیمون شبیه نامزدا نیست. از صبح تا شب که درس و دانشگاه و کاره، شبها هم

میره تو اتاق به درس خوندن. با پارسا خیلی بیشتر از من حرف میزنه. محبتش به اون

خیلی بیشتره. من کلا تو حاشیه م. تازه قبلا که نامزد نبودیم سرم داد نمی زد. دعوا

نمی کرد. الان تا یه حرکت بر خلاف میلش می کنم چنان چشم غره ای میره که بیا و

ببین. مثل پدر بزرگاست رفتارش. بکن، نکن، بشین، نشین، بخور نخور.

به نظر می آمد مهشید بیشتر از گذشته درکم می کند اما نمی خواست با حرف هایش

دلسردترم کند.

- مشغله هاش زیاده عزیزم. دو سه ماه دیگه عروسیتونه. خب داره واسه اون تلاش می کنه. مطمئن باش اونم دوست داره همش با تو بگرده و بچرخه و تفریح کنه ولی الان پایه گذاری زندگیتون مهم تره. هم باید درس بخونه و هم کار کنه. به نظرت حالی واسه نامزدبازی می مونه واسش؟ تو هم به جایی که همدلی کنی همش غر می زنی بهش. نکن این کارا رو صدف. نکن. هیچی به اندازه غر زدن یه مرد رو کلافه نمی کنه. تو مگه دانشجوی روانشناسی نیستی؟ مگه این چیزا رو نخوندی؟

مستاصل نگاهش کردم و صادقانه گفتم:

- تصور من از زندگی مشترک این نبود. من تشنه ی محبت و عشقم مهشید. هر کی ندونه تو که می دونی. اصلا اعتراف می کنم عقده ش رو دارم. می فهمی؟ من نمی تونم با آدمی که از گفتن یه دوستت دارم ساده، ابا داره زندگی کنم. وقتی اون نمیگه منم نمی تونم بگم. همش احساسم رو سانسور می کنم. همش خودمو خفه می کنم. میگی روانشناسم؟ مگه اون روانشناس نیست. اگه من لیسانسم اون دکتراه. چطور نمی دونه نحوه ی رفتارش با یه زن باید به چه شکلی باشه؟ چرا به حساسیتام احترام نمیداره؟ چرا به خاطر دلخوشی منم که شده یه ذره کوتاه نمیاد؟ چرا همیشه حرف حرف خودشه؟ همش احساس می کنم داره تنبیهم می کنه، داره ادبم می کنه. انگار با بچه طرفه. الان دو ماهه به هم محرمیم. به اندازه ی دو روز هم خاطره ی خوش از هم نداریم. بیشترش رو قهر بودیم. افسرده شدم به خدا.

مهشید با افسوس نگاهم کرد و گفت:

- چرا با داداشت حرف نمی زنی؟ شاید اون بتونه کمک کنه.

آه کشیدم.

- پارسا خیلی قبولش داره. مطمئنم طرف اون رو می گیره. این وسط فقط من خراب میشم.

- خب بشین با خودش حرف بزن. شما دو تا آدم تحصیلکرده و بالغین. باید بتونین مشکلاتتون رو با حرف زدن حل کنین.

گوشه ی لبم را گاز گرفتم.

- نمیشه. هنوز جمله ی اول به دوم نرسیده دعوا مون میشه. نمی دونم چرا ولی از بس این مدت دعوا کردیم که من دیگه ترجیح می کنم سکوت کنم. نمی دونی وقتی قهریم چه عذابی می کشم. اون که واسش مهم نیست. این وسط فقط من اذیت میشم.

اعتراف دردناک بود اما اگر نمی گفتم می ترکیدم.

- تازه اون اوائل قهر که می کردیم واسه آشتی پیشقدم می شد. الان یه مدته که انگار نه انگار. این دو ماه به اندازه دو سال پیر شدم مهشید.

اشک در چشمش حلقه زد.

- الهی بمیرم! چقدر غصه می خوری تو. چرا همچین شد. شما که عاشق هم بودین.
بوفه ی دانشکده خلوت بود. می توانستم راحت اشک بریزم.

- من هنوزم عاشقشم ولی دنیامون متفاوته. من سرا پا احساس و هیجان، اون همش منطق و عقل. من کل هیکلم قلبه، اون مغز. نمی دونم باید چی کار کنم مهشید.
نمیخوام از دستش بدم. مثل دیوونه ها دوستش دارم ولی احساس می کنم روز به روز داریم از هم دورتر میشیم. احساس می کنم اصلا حوصله ی منو نداره.
دستش را روی دستم گذاشت.

- آخه خیلی بهش گیر میدی صدف جون. من شاهد بودم دیگه. اونم آدمی نیست که بخواد تحت سلطه ی کسی بره. خوشش نیاد از این همه گیر. یه کم سیاست داشته باش عزیزم. یه کم زن بودن رو یاد بگیر. اون وقت بین چطور مثل موم تو دستات قل می خوره. هر چی تو تهاجمی تر رفتار کنی اون بیشتر واکنش نشون میده. متاسفانه هر دوتون لجبازین. حتی به خاطر رابطتون حاضر نیستین کوتاه بیاین. این تو دراز مدت مسئله ساز میشه صدف. اگه نمیخوای از دستش بدی مراقب رفتارت باش.
نفس عمیقی کشیدم. غم عالم روی دلم نشست بود.

- این دانشجو پزشکیه رو کجای دلم بذارم. از وقتی با هم کار می کنن البرز نسبت به من بی تفاوت تر شده. خیلی نگرانم مهشید. دختره هم بر و رو داره، هم خونواده داره.

هم خیلی موفق تر و اجتماعی تر از منه. می ترسم قاپ البرز رو بدزده. دارم دیوونه میشم.

تردید به چهره ی مهشید هم راه پیدا کرد.

- نه بابا. یه مقاله با هم کار می کنن والسلام. چیز بیشتری نیست که. البرز اصلا اهل این حرفا نیست.

آب دهانم را قورت دادم.

- به بهونه ی این مقاله مرتب زنگ می زنه بهش. مرتب قرار میذارن همو می بینن. واقعا احساس خطر می کنم. می ترسم مهشید. می ترسم.

- دیدیش تا حالا؟

ابرو بالا انداختم.

- از نزدیک نه. یه بار از دور دیدمش. هم خوشکل بود هم خوش هیكل. دو روز دیگه دکتر هم میشه. نمی دونم باید چی کار کنم.

- نمی دونی البرز بهش گفته زن داره یا نه؟

- فکر نکنم. البرز زیاد عادت نداره در مورد خودش و زندگی شخصیش توضیح بده. بعیده چیزی گفته باشه.

مهشید سرش را پایین انداخت.

- نمی دونم چی بگم. شما همش دو ماهه با همین. نباید انقدر زود به این حال خراب و این همه شک می رسیدی. به نظرم البرز ارزشش رو داره که به خاطرش بجنگی. هرچقدر تو بیشتر بداخلاقی کنی ریسک این که جذب یه زن دیگه بشه بالاتر میره. سعی کن یه کم بهش نزدیک بشی. تو زنشی.

دور و برش را نگاه کرد و صدایش را کمی پایین آورد.

- مردا بنده ی جسمشونن. چرا سعی نمی کنی از این طریق وابسته ش کنی؟
چشم هایم گرد شد.

- یعنی چی؟ ما هنوز عقد نکردیم. برم بهش پیشنهاد رابطه بدم؟
سرش را جلوتر آورد.

- شما محرمین به هم. بعدشم منظورم رابطه ی کامل نیستی. در حدی که بهت وابسته شه و چشمش به جز تو کسی رو نبینه. یه کم جنم داشته باش صدف. یه کم زن باش. یه کم مطالعه کن. به جای غر زدن و گیر دادن و دعوا کردن، کاری کن که اسیرت بشه. کاری کن که واسه تنها بودن باهات له له بزنه. حرص خوردن و گریه کردن و اعصاب خوردی مشکلی از تو حل نمی کنه دختر خوب.

چشم هایم را روی هم فشار دادم.

- من نمی تونم مهشید. نه روم میشه نه غرورم اجازه میده آویزونش شم. تازه پارسا رو چی کار کنم؟

اخم کرد.

- یعنی غرورت از شوهرت واجب تره؟ بعدشم از چی خجالت میکشی؟ کار دنیا از همین خجالت کشیدنای بیخودی خرابه. پارسا هم که همیشه دیر وقت میاد خونه. بالاخره شما یه وقت خالی واسه شیطنتای کوچولو پیدا نمی کنین؟

سکوت مرا که دید با تحکم بیشتری گفت:

- صدف باید شوهرت رو تو مشتت بگیری. این راهی که شما دو تا در پیش گرفتین به ترکستان میرسه. نجیبی همه چیو باختی. از من گفتن بود.

تلخندی زدم و گفتم:

- چرا همیشه ما زن ها استرس از دست رفتن مردها رو داریم؟ چرا اونا هیچ وقت نگران از دست دادن ما نمیشن؟ چرا همیشه اونی که باید خودش رو به آب و آتیش بزنه که زندگیش به هم نخوره و دزد وارد حریمش نشه، زنه؟ چرا همیشه اونی که باید بجنگه زنه؟ رابطمون سرده، خوب نیستم با هم، چرا فقط من داغونم؟ چرا اون انگار نه انگار؟ میگی از جسمم مایه بذارم واسه گول زدنش. اون اگه منو دوست داشته باشه نیازی به گول خوردن نداره. من هیچ فرکانسی از طرف اون دریافت نمی کنم. انقدر تو خودش و کاراش غرقه که منو کلا یادش رفته.

مehشید پوفی کرد و گفت:

- چرا این جویری فکر نمی کنی که ترجیح داده خودش رو تو کاراش غرق کنه که کمتر با تو درگیر شه. نمیگم فقط تو مقصری، اما به اندازه ی خودت مقصری. حداقل از سمت خودت اشکالات رو برطرف کن. مطمئن باش اون تلاش تو رو می فهمه. اگه دیدی بازم هیچ فرکانسی دریافت نمی کنی اون وقته که باید به درستی این رابطه شک کنی. الان واسه جا زدن خیلی زوده صدف. خصوصا که انقدر دوستش داری. رابطه مراقبت میخواد، از خود گذشتگی می خواد. اگه حواست نباشه به باد میره. یه کم به خودت بیا لطفا. الانم یه زنگ بهش بزن بین کجاست. سعی کن یه وقت خالی پیدا کنی و یه برنامه دو نفره ترتیب بدی.

دلتم راضی نبود. دلتم شکسته بود، اما شماره اش را گرفتم. صدایش خسته بود.

- جانم صدف؟

- سلام. کجایی؟

- اتاق خودم. دارم رو مقاله م کار می کنم. تو کجایی؟

- بوفه. تنهایی؟

- آره.

- پیام پیشت؟

- بیا. یه کم بشینی کارم تموم میشه با هم میریم خونه.
- مهشید لبخند رضایت بخشی زد. برایش کیک و نسکافه گرفتم و به اتاقش رفتم. اتاق کوچکی که با دو دانشجوی دیگر دکتر شریک بود. مرا که دید کمرش را کشید و لبخند زد.
- چه عجب سراغی از من گرفتی خانوم خانوما.
- سینی را جلوی دستش گذاشتم.
- من همیشه سراغت رو می گیرم ولی تو حواست نیست.
- نگاهی به محتویات سینی انداخت و گفت:
- خیر ببینی جوون. واقعا کافئین لازم بودم.
- این یعنی نمی خواست بحث کند.
- بخور. نوش جونت.
- در حالی که نگاهم می کرد لبی به لیوان زد و برخاست و به سمتم آمد.
- خیلی رقیقه. واسه این حجم خستگی جوابگو نیست.
- با من بود. مال من بود. هر روز می دیدمش و هنوز هم از دیدنش ضربان قلبم بالا می رفت. دستش را که دور کمرم انداخت. هول کردم.
- نکن. یکی میاد.

مرا به خودش نزدیک کرد و گفت:

- کافئین لازم. می فهمی یعنی چی؟

چشمانم را پایین انداختم. از حال و روز من خبر نداشت. چند تار از موهایم را از زیر مقنعه بیرون کشید و گفت:

- دلم واسه بوی موها تنگ شده.

مهمشید راست می گفت. مردها بنده ی جسمشان هستند و البرز هم سرا پا تمنا بود. تمنای جسم من و یا شاید جسم هر زن دیگری.

- چرا نگام نمی کنی؟

نگاهش کردم. زمزمه کرد.

- به خاطر خدا یه بار بدون اخم نگام کن.

من دلم گرفته بود. دلم حرف زدن می خواست. اعتراض، غر زدن، اما مهمشید می گفت ساکت باشم. سیاست داشته باشم. من بلد نبودم. نمی توانستم فیلم بازی کنم. نمی توانستم.

- البرز ... من ...

مهلت حرف زدن نداد و لب هایم را با لب هایش به هم دوخت.

با شنیدن اسمم به زحمت پلک هایم را از هم باز می کنم و از میان رویای بوسیدن
البرز پرت می شوم به دنیای مزخرف و واقعی این روزهایم.

- چرا اینجا خوابیدی؟ یخ زدی. بین چطور مچاله شدی. پاشو برو توی اتاقت.

دستم را روی گردن دردناکم می گذارم. عضلاتم خشک شده اند. آرنجم را روی زمین
می گذارم و نیم خیز می شوم.

- ساعت چنده؟

- چهار و نیم.

بی اختیار می گویم:

- کاش بیدارم نکرده بودی.

- چرا؟

- خوابم قشنگ بود. دلم نمی خواست تموم شه.

همان طور که زانو زده می پرسد:

- چه خوابی می دیدی؟

کامل می نشینم.

- خواب روزایی که همه چی اینقدر داغون نبود. خواب روزایی که تو از بزرگ کردن من پشیمون بودی. خواب روزایی که من انقدر دلت رو نشکسته بودم. خیلی خواب خوبی بود داداش. خیلی!

"هی" بلندی می گوید.

- پاشو برو بخواب. پتو رو حسابی بیچ به خودت. مراقب نباشی سرماخوردگیت عود می کنه باز.

مثل پیرزنی که تمام بدنش را آرتوروز فرا گرفته باشد برمی خیزم ولی او هنوز نشسته. خم می شوم و موهایش را می بوسم و بی هیچ حرف اضافه ای به اتاقم می روم.

البرز

چشم هایم را مالیدم و به پارسا که صندلی را پیش کشیده و کنار من گذاشته بود گفتم:
- خوبی؟

آرنجش را روی میز تحریر گذاشت.

- من خوبم. تو خوبی؟

شقیقه ام را ماساژ دادم.

- خیلی خسته م. دارم از سردرد می میرم.

پارسا متفکر نگاهم کرد.

- اونو نمیگم. کلا خوبی؟

کتاب را بستم و گفتم:

- منظورت چیه؟

جدی بود. برخلاف همیشه.

- منظورم رو واضح گفتم. خوبی؟

- آره خوبم.

ابروهایش را بالا برد.

- نه، خوب نیستی. خوب نیستین. نه تو، نه صدف. چی شده؟

- صدف چیزی گفته؟

اخم هایش نگرانم می کرد.

- نه. واسه همینم دارم از تو می پرسم. صدف چشمه؟ تو چته؟ چرا این جور رفتین تو

لاک خودتون؟ خیر سرتون بهترین روزای زندگیتونه ولی از صد تا غریبه هم غریبه

ترین. چی شده البرز؟

انگشتی به دماغم زدم و جواب دادم:

- من هیچیم نیست، اما صدف ...

محکم پرسید:

- صدف چی؟

می دانستم می توانم با پارسا راحت حرف بزنم. می دانستم بی انصافی نمی کند.

- صدف اذیت می کنه پارسا. خیلی.

چشم هایش را تنگ کرد.

- یعنی چی؟ چی کار می کنه؟

حرف هایم را مزه کردم.

- تا وقتی مثل یه دوست کنارش بودم همه چی خیلی خوب بود اما از وقتی بحث

ازدواج پیش اومده و محرم شدیم یه آدم دیگه شده. شکاک، گیر، با رفتارای بچه گونه!

اصلا همیشه باهاش حرف زد. سریع جبهه می گیره. دعوا راه میندازه. قهر می کنه.

جرات ندارم با یکی دو کلمه حرف بزنم. خدا نکنه طرف صحبتتم یه دختر باشه. مو

روی سرم نمیداره.

اخم های پارسا هر لحظه بیشتر در هم می رفت.

- نمی دونم چرا این جور می کنه. تو که منو میشناسی. من اصلا اهل دختر و کثافت کاری و این مسخره بازی نیستم. اما انتظار داره کل روابط اجتماعی رو ببندم و در بست در اختیارش باشم.

تازه فهمیدم چه دل پری دارم.

- درکم نمی کنه. نمی بینه هم درس می خونم و هم چند جا کار می کنم که زودتر بتونیم عروسی کنیم. من شب و روزم رو به هم دوختم که دو سه ماه دیگه زندگیمون رو شروع کنیم و اون دائم غر می زنه که نیستی و به من توجه نمی کنی و حواست به من نیست و دوستم نداری و سرت جای دیگه گرمه. به خدا کلافه م کرده پارسا. مثل بچه ها دائم قهر می کنه و رو بر می گردونه و فاصله می گیره. منم دیدم بهتره این چند ماه باقیمونده رو به حال خودش بذارمش که کمتر درگیر شیم. واقعا ظرفیت این همه مرافعه رو ندارم.

پارسا گوشه ی لبش را جوید.

- چرا اینا رو زودتر به من نگفتی؟

دستم را روی پایش گذاشتم و سریع گفتم:

- چون نمی خواستم تو رو درگیر مشکلات شخصیمون کنم. لطفا چیزی بهش نگو. نمی خوام فکر کنه چغلیش رو پیش تو کردم. خودم درستش می کنم. تو نگران نباش.

- چيو درست مي كني؟ واسه اين كه انقدر همه چي خراب شه و انقدر از هم دور شين خيلي زوده البرز. اصلا نور از چشم جفتتون رفته. پژمرده شدين. شما الان بايد رو ابرا سير كنين. بايد صدای خنده هاتون گوش فلک رو كر كنه ولي مني كه دورم، ريخت و قيافتون رو مي بينم افسرده ميشم، وای به حال خودتون.

كمي مكث كرد و بعد آرام تر گفت:

- تو مگه عاشق صدف بودي؟ مگه نگفتي از وقتي خودت رو شناختي صدف رو مي خواستي؟

خودم را با خودكار روي ميز مشغول كردم.

- هنوزم ميگم.

- پس چطور به عنوان يه مرد عاشق نتونستي دو ماه ناز و نياز يه دختر بي تجربه و كم سن و سال رو تحمل كني؟ به نظرت زود كم نياوردي البرز جان؟

خط تيره اي روي كاغذ كشيدم و چيزي نگفتم.

- مي دونم صدف لجبازه. مي دونم غد و كله شقه. مي دونم لوس بار اومده. مي دونم اگه اراده كنه طوري ميره رو اعصابت كه آرزوي مرگ كني، اما با همه اينها دوستت داره. خيليم دوستت داره. صدف از وقتي چشم باز كرده فقط منو ديده. به نظرت من سبيل كلفت چقدر تونستم بهش راه و رسم شوهرداري كردن رو ياد بدم. مگه خودم تا

حالا چند دفعه شوهر کردم که این چیزا رو بلد باشم؟ از نظر اون شوهر یعنی پارسا که هرچی میگه، بگه چشم. تحمل این همه قاطعیت تو رو نداره.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

- میگی چی کار کنم داداش؟ هرچی میگه بگم چشم؟ هرکی سلامم کردم جوابش رو ندیدم چون صدف خوشش نمیاد؟ جلوی تمام خواسته های غیرمنطقیش کوتاه پیام چون راه و رسم شوهرداری رو بلد نیست؟ قید درس و دانشگاه و کار رو بزنم چون نمی تونه درک کنه زندگی خرج داره و الکی نیست؟

کف دستش را روی صورتش کشید. به هم ریخته بود.

- تا کی داداش من؟ بالاخره که باید بفهمه همه "تو" نیستن. تو شاید بتونی در مقابل همه ی خواسته هاش کوتاه بیای اما من با تموم علاقه ای که بهش دارم نمی تونم. من پدرش و برادرش نیستم پارسا. شوهرشم. اونم دخترم و خواهرم نیست، زنه. باید بفهمه نقشش و جایگاهش توی زندگی من متفاوت با نقشش توی زندگی تو. اگه تا حالا بلد نبوده و یاد نگرفته از این به بعد مجبوره یاد بگیره. دختری که تو این سن و سال هنوز سعی می کنه مشکلاتش رو با قهر کردن حل کنه و حرفش رو با زور و تهدید به کرسی بنشونه یعنی اصلا به بلوغ شخصیتی و عاطفی نرسیده. من قصد ندارم با یه بچه زندگی کنم. من زن میخوام پارسا. یه زن فهمیده و با شعور که در حد جایگاه اجتماعی من و خودش رفتار کنه نه این طور ضایع و بچه گونه.

نگرانی را در صورتش حس می کردم. حرف هایم را قبول داشت، اما برای صدف می ترسید. سعی کردم با کلامم، آرامش را به وجودش تزریق کنم.

- این جواری عزا نگیر. من صدف رو دوست دارم. اگه بیشتر از تو نباشه کمتر از تو نیست. هنوز که هنوزه می بینمش نفسم تنگ میشه. دارم لحظه شماری می کنم این دو سه ماه بگذره و ببرمش تو خونه ی خودم. شاید گفتنش درست نباشه ولی این یه دیوار فاصله ی بینمون پدرمو در آورده. نمیخوام آزارش بدم. نمیخوام ناراحتش کنم. اصلا مگه می تونم؟ یه آخ میگه من هزار بار میمیرم ولی باور کن اگه نخواد یه کم بزرگ شه نه تنها با من بلکه با هیچ مردی به سرانجام نمیرسه. لوس بودن و یه دنده بودن تا یه حدی واسه مرد جذابه، بیشترش حال به هم زنه. قبول کن.

همزمان با بازدم او، نفسی تازه کردم.

- فعلا تو هیچی به روش نیار. به وقتش ازت میخوام باهات حرف بزنی. شاید از تو بیشتر از من حرف شنوی داشته باشه و یه کم از خر شیطون پیاده بشه.

آه کم عمقی کشید و گفت:

- باشه داداش. هر چی تو بگی. ولی راستش رو بخوای بوهای خوبی به مشامم نمیرسه. من جفتون رو می شناسم. اون قدر زیاد که ...

حرفش را ادامه نداد چون او هم از همان چیزی می ترسید که از مدت ها پیش ذهن مرا درگیر کرده بود.

چند بار استارت می زدم اما بی فایده است. با عصبانیت کیفم را برمی دارم و پیاده می شوم و در را به هم می کوبم.

- نکن دکتر جون! با کتک زدن روشن نمیشه.

سرم را بر می گردانم و میترا را مثل همیشه در شیک ترین و خانومانه ترین شکل ممکن می بینم.

دستم را توی موهایم فرو می برم.

- با خواهرم قرار داشتم. بهش گفتم نیا مطب خودم میام دنبالت. حالا اینم واسه من ادا میاد.

لبخند ملیحی می زند و به سمت ماشین خودش می رود.

- من در خدمتتونم. هر جا امر کنین می رسونمتون.

- نه مرسی. مزاحمت نمیشم. قرارمو کنسل می کنم میرم پیش پارسا. با اون برمی گردم خونه.

باز از همان لبخندهای مرد کشش می زند.

- نترس بابا. نمی خورمت. بیا منم یه حال و هوایی عوض می کنم. پوسیدم تو این مطب.

سری تکان می دهم و به افروز زنگ می زنم و سپس سوار ماشینش می شوم.

- ببخشید راهت دور میشه.

- نه بابا یه مسیریم. مشکلی نیست.

بوی عطرش فضای ماشین را پر کرده.

- چه خبرا؟ همه چی خوبه؟ این بادمجون زیر چشمت چی میگه؟

به خیابان خیره می شوم.

- چیز مهمی نیست. یه تصادف کوچیک داشتم. تو چه خبر؟

- منم هیچی مثل همیشه. مطب، بیمارستان، خونه. اما تو یه مدته خیلی کم پیدا

شدی. ستاره سهیل بودی الان چند وقته ستاره هالی شدی. خبریه؟

به زور لبخندی می زنم و می گویم:

- درگیر دانشگاه و مطبم.

- هنوزم تنهایی؟

نیم نگاهی به صورت آرایش کرده اش می کنم.

- اوهوم.

لبخند از لب هایش رفته.

- پس هنوزم نتونستی اون زیبایی خفته ی اسرار آمیز رو فراموش کنی.

می خندم.

- اسرار آمیز؟

- آره خب. این همه سال به پاش نشست و هنوزم یه عکس ازش نشونم ندادی. خیلی

دلَم میخواد بینم این پری دریایی کیه که هیچ جوهره از دل تو بیرون نمیره.

پری دریایی!

- عکس ندارم.

خنده ی این بارش کمی حرص زده و مغرضانه ست.

- آره، منم باور کردم.

سکوت می کنم.

- بس نیست البرز؟ اگه قرار بود بشه تا حالا شده بود. اصلا ازش خبر داری؟

با خونسردی می گویم:

- از کی؟

فشارا انگشتانش را روی فرمان می بینم.

- درسته تو خیلی باهوشی اما این که بقیه رو احمق فرض کنی اصلا جالب نیست.

حوصله ی بحث کردن ندارم.

- کسی توی زندگی من نیست میترا جان، همین.

- تو زندگیت بله، اما توی دلت چی؟

برای چند ثانیه بوی موهای صدف در بینی ام می پیچد.

- تو دلمم خبری نیست.

ضربه ی آهسته ای به زانویم می زند.

- منو ببین. گوشام درازه؟

نگاهش می کنم.

- نمی دونم. روسریت روشونه، نمی بینم.

چشم غره ای می رود و می گوید:

P*E*G*A*H

- واقعا كه. من نگرانتم پسر خوب. داری پیر میشه. اون دختر اگه تو رو می خواست تا حالا هزار دفعه برگشته بود. تا کی میخوای منتظرش بشینی و عمر خودت رو تباه کنی؟

با طمانینه جواب می دهم:

- من منتظر کسی نیستم دختر خوب. اگه ازدواج نمی کنم دلیلش این چیزایی که تو میگی نیست. موقعیتش پیش نیومده یا کسی که به دلم بشینه.

با دلخوری می گوید.

- هیچ وقت منو ندیدی، نه؟

در موقعیت بدی قرار گرفته ام. انگشتم را روی لبم می گذارم.

- تو دوست خیلی خوب من هستی میترا. اون قدر خوب که دلم نمیخواد خطر خراب شدن دوستیمون رو به هیچ قیمتی بپذیرم.

پوزخندی می زند.

- بهونه ی تموم پسرا، دوستیمون حیفه، تو حیفی، من کمم واست، لیاقتت رو ندارم. بگو اینا رو هم.

اوف! کاش زودتر برسیم!

- من هیچ وقت نخواستم ناراحتت کنم. اگه همچین اتفاقی افتاده معذرت میخوام.

دستش را در هوا تکان می دهد و در حالی که صدایش لرزش خفیفی دارد می گوید:

- بی خیال بابا. ناراحت چیه؟ داریم حرف می زنیم. من دیگه به این اخلاق گند تو عادت کردم. همین خیابون بودین؟

تایید می کنم و به محض این که می خواهم تشکر کنم و بگویم نگه دارد، صدف را می بینم که دم در خانه از تاکسی پیاده می شود.

صدف

میترا مرا نمی بیند اما هم البرز در لحظه ی اول متوجهم می شود و هم من با یک نگاه، همراهش را تشخیص می دهم.

میترا بوقی برایش می زند و البرز هم دستی تکان می دهد و من هم در تاکسی را می بندم و به سمت ورودی خانه می روم. عجیب است که حتی حوصله ی فکر کردن هم ندارم چه رسیده به حسادت.

البرز با چند گام بلند خودش را به من می رساند. برایش سری تکان می دهم و قبل از او وارد می شوم و دکمه ی آسانسور را می زنم و منتظر می مانم.

- ماشینم خراب شده. میترا زحمت کشید تا اینجا منو رسوند.

نگاه سردی به صورتش می اندازم و چیزی نمی گویم. توضیح دادنش دیگر به درد من نمی خورد. موهایم را به زیر مقنعه هل می دهم به چراغ آسانسور خیره می شوم.

- صدف؟

برمی گردم.

- باورم نمیشه. خودتی؟

متعجب می گویم:

- افروز!

و قبل از این که بتوانم حیرتم را بروز دهم محکم مرا در آغوش می کشد و صورتم را بوسه باران می کند. میان رگبار کلمات هیجان زده اش چندین بار کلمه ی "بی معرفت" به گوشم می خورد. گونه اش را می بوسم و از ته دل می گویم:

- قربونت برم. چقدر بزرگ شدی. چقد خانوم شدی. چقدر خوشگل شدی. چقدر دلم واست تنگ شده بود.

صورتم را با دستانش قاب می کند و رگبار گونه مرا آماج سوالاتش قرار می دهد.

- خیلی بی معرفتی صدف، خیلی. چطور تونستی انقدر راحت بی خیال همه چی بشی و بری. گناه من این وسط چی بود؟ الان اینجا چی کار می کنی؟ اومدی به پارسا سر بزنی؟

سرم را تکان می دهم.

- نه، دوباره همین جا زندگی می کنم.

افروز معترض به سمت برادرش برمی گردد.

- داداش؟ واسه چی به من نگفتی؟

و بعد دستش را روی دهانش می گذارد.

- اوا! زیر چشمت چی شده؟

البرز لبخند ملایم می زند و در حالی که در آسانسور را باز می کند می گوید:

- علیک سلام خانوم خانوما. از این ورا؟

وارد آسانسور که می شویم گونه ی برادرش را می بوسد.

- دیدم ماشینت خراب شده و نمی تونی بیای پیشم من اومدم. بد کردم؟ چشمت چی شده داداش؟ دعوا کردی؟

البرز لپش را می کشد و می گوید:

-خیلیم خوب کردی خوشگلم. خوش اومدی. چشمم هم چیز مهمی نیست. بی خیالش.

- وا؟ یعنی چی مهم نیست؟ کلی کبود شده. انگار مشت خوردی.

البرز این بار ضربه ی آهسته ای به بینی اش می زند و می گوید:

- گفتم که مهم نیست. گیر نده.

افروز دستش را زیر بازوی من می اندازد.

- خب پس حداقل بگو واسه چی به من نگفتی صدف اینجاست. مگه نمی دونستی چقدر دلم تنگه واسش؟

پیش دستی می کنم و می گویم:

- بی خیال اینم شو افروز جون. حتما از نظر ایشون خبر مهمی نبوده.

البرز نیم نگاهی به من می اندازد و حرفی نمی زند. افروز متوجه جو سنگین بینمان می شود.

- شما دو تا هنوزم ...؟

خوشبختانه آسانسور به موقع متوقف می شود و افروز همراه من به اتاقم می آید.

- وای صدف یه چیزی بگو. مردم از فضولی.

روی تخت می نشینم و یک پایم را جمع می کنم.

- چی بگم؟

او هم رو به رویم می نشیند. صورتش از شدت هیجان گل انداخته.

- جریان چیه؟ چطور بعد از این همه سال برگشتی؟ رابطه ت با داداشم هنوز قر و قاطیه؟

مقنعه ام را از سرم بر می دارم و دکمه های پالتویم را باز می کنم.

- شد دیگه.

- شد دیگه چیه بابا. یهو غیبت زد. از دسترس خارج شدی. یه عالمه وقت نبودی. الان میگی شد دیگه؟

خم می شوم و صورتش را می بوسم.

– جریانش مفصله. میگم واست. تو چه خبرا؟ چی کارا می کنی؟ از خودت بگو واسم.
چهره اش کمی در هم می رود.

– هیچی. تو که رفتی خیلی سعی کردم باهات تماس بگیرم. چندین بار زنگ زدم و جواب ندادی. آدرستم که نداشتم. به البرز گفتم، گفت بهتره به حال خودت بذارمت. اما راستش رو بخوای دلخور شدم. تو با یکی دیگه مشکل داشتی. واسه چی از من فاصله گرفتی؟

دستش را بین دستانم می گیرم.

– می دونم. حق داری ولی حالم خوب نبود. بدجوری داغون بودم. از هر چیزی که منو یاد البرز مینداخت فرار می کردم. می بخشی منو؟
نفسش را به بیرون فوت می کند.

– اون موقع نه، ولی الان درکت می کنم. می دونم فرار کردن یعنی چی. وقتی رفتی من خیلی بچه بودم. تو واسم جای خیلی چیزا رو پر می کردی. بزرگ ترین خوشحالی زندگیم این بود که قراره زن داداشم بشی ولی نفهمیدم چی شد که یهو همه چی به هم ریخت. هیچ کسم هیچ توضیحی بهم نداد. صدف بود و بعد از یه چشم به هم زدن دیگه نبود. چی شد صدف؟ چی شد که رفتی؟ کجا بودی؟ چی کار کردی؟

لبخندم را سخاوتمندانه به رویش می پاشم.

– گفتم که، میگم واست، به وقتش. اول تو بگو. می دونم درست تموم شد و کار می کنی. دورا دور احوالت رو از پارسا می پرسیدم.

چشمکی می زنم.

– خبری نیست؟ عشق مشق منظومه.

هجوم غم به چهره اش چنان شدید و عمیق است که جا می خورم. از این که این طور ناگهانی کاسه ی چشمش پر آب می شود وحشت می کنم.

– افروز؟ چت شد یهو؟

چنان در کسری از ثانیه کل صورتش خیس می شود که قلبم از تکاپو می ایستد. می فهمم. این حال خراب برایم آشناست.

– کیه؟ چه کاره ست؟ جریان چیه؟

هق هق خفه ای می کند.

– حالم خوب نیست صدف. حالم اصلا خوب نیست. خیلی احساس تنهایی و بدبختی می کنم.

دلَم آتش می گیرد. افروز هنوز هم برای من همان دختر کوچک و مهربان و دوست داشتنی سال های دور است.

- چی شده؟ بگو واسم.

تلاشی که برای کنترل صدای گریه اش می کند بغض را به گلوی من هم می آورد. سرش را به سینه ام می فشارم تا میان بازوان من بی دغدغه تر های های کند.

عشق درد است. دردی که شیرینی اش زودگذر و تلخی اش ابدیست. عشق آتش است که در شبی سرد و تاریک جذب گرمایش می شوی و به شعله های رقصانش پناه میبری، اما، اما در نهایت می سوزی. عشق اقیانوس است، اقیانوسی که از دور محو موج هایش می شوی اما تا اعتماد می کنی دل به نوازش هایش می دهی تو را می بلعد و خفه می کند. عشق رعد و برق است. نوید باران و سرزندگی می دهد اما تا به خودت می آید خشکت می کند و می پوساند. عشق مار است که چون از زمان تولدش خودت بزرگش کرده ای، فکر می کنی هیچ آسیبی به تو نخواهد رساند. ماری که با آن پوست زیبا و خوش خط و خالش در تمام وجودت می خزد اما در یک لحظه به دورت چمبره می زند و گردنت را می شکند. عشق یک حال خوب چند روزه و یک حال بد مادام العمر است. عشق مثل لیمو شیرین، همیشه اولش شکر و آخرش زهر است. عشق ...
آخ از عشق، آخ!

بالاخره آرام می گیرد و سرش را از سینه ام جدا می کند. با کف دست صورتش را پاک می کنم و می گویم:

- بهتری؟

سرش را به علامت نفی به چپ و راست حرکت می دهد.

- هر روز کارم همینه. فکر می کنم با گریه کردن آرام میشم اما نمیشم.
موهایش را کنار می زنم.

- نمیخوای بگی چی شده؟ کیه این پسری که این جواری داغونت کرده؟
آب دهانش را قورت می دهد.

- می شناسیش.

به مغزم فشار می آورم. من آشنای مشترکی با افروز ندارم. به جز ...

- می شناسم؟

- اوهوم.

صدای سلام بلند پارسا به گوشم می رسد و پریدن رنگ افروز شکم را به یقین تبدیل
می کند. متحیر می گویم:

- پارسا؟

لب بی رنگش را گاز می گیرد.

- آره.

احساس می کنم الان است که جفت چشمانم از کاسه بیرون بزند.

- از کی؟

- خیلی وقته صدف. خیلی وقته.

- البرز می دونه؟

مژه های خیسش را به هم می زند.

- البرز که سهله، خودشم می دونه.

نمی دانم چرا، اما فکر می کنم واکنش البرز باید ترسناک تر باشد.

- وقتی فهمید چی گفت؟

دستمالی از روی پا تختی برمی دارد.

- کدومشون؟

دهان باز می کنم که بگویم "البرز"

- هر دو.

داغی آهش مرا هم می سوزاند.

- پارسا که گفت واسش مثل توام. البرزم ...

دوباره لبش را محکم تر گاز می گیرد.

- معلوم بود خیلی ناراحت شده، عصبانی شده، اذیت شده، ولی دعوا نکرده. فقط باهام حرف زد.

کنجکاوی دمارم را در آورده.

- عصبانی واسه چی؟

قطره ی دیگری اشک از چشمش می ریزد.

- آخه من رفتم پیش پارسا و بهش گفتم دوستش دارم. اونم گذاشته بود کف دست البرز. غرور داداشمو شکستم.

وای افروز! حرف بزن. از واکنش البرز بگو.

- یعنی هیچی نگفت بهت؟ دادی؟ دعوایی؟ تشری؟

پوست گونه اش از شوری اشک هایش ملتهب شده.

- نه هیچی. مثل همیشه ریخت تو خودش و سعی کرد آرومم کنه.

تا می خواهم حرف بزنم ضربه ی آهسته ای به در می خورد. صدایم را صاف می کنم.

- بله؟

- می تونم پیام تو؟

افروز سریع اشک هایش را پاک می کند و من هم مرتب می نشینم. البرز داخل می شود. چشمانش پی افروز می رود و با محبت می گوید:

- چرا اینجا نشستی؟

افروز لبخند لرزانی می زند.

- کلی با صدف حرف دارم. می دونی چند وقته ندیدمش؟

جلو می آید و به من می گوید:

- می تونم رو تخت بشینم؟

از روزی که برگشته ام اولین بار است پا به این اتاق می گذارد. با سر اجازه می دهم. کنار افروز می نشیند.

- باز گریه کردی؟

لحن گرم، با محبت، پر از عاطفه و آن چروک های کنار چشم ناشی از لبخند! چیزی که مدت هاست نشنیده ام و ندیده ام.

- خوبم. سر درد دلم باز شد. همین.

بوسه ای روی موهایش می نشاند.

- قربونت برم. پاشو دست و صورتت رو بشور و بیا بیرون. میخوام امشب به افتخارت بساط کباب راه بندازم.

افروز من و من می کند.

- من نه، چیزه، بهتره برم.

حالش را می فهمم. مطمئنم تصور رو به رو شدن با پارسا ضربان قلبش را به هزار رسانده. می دانم دلتنگی او را تا اینجا کشانده و حالا که این راه را آمده و به لحظه ی دیدار رسیده پشیمان شده. دلم برایش می سوزد چون می فهممش، چون درکش می کنم. دلم هم برای او می سوزد و هم برای خودم.

لپش را ناز می کنم.

- کجا بری؟ مگه من میذارم؟ امشب قراره تا صبح حرف بزیم و تعریف کنیم. پاشو بینم. پاشو به دستی به سر و گوشمون بکشیم. شکل میت شدیم جفتمون.

با نگاهش داد می زند که نمی تواند. چشمکی می زنم و آهسته دم گوشش می گویم:

- جون من ول کن این جماعت مذکر رو. فکر کن اصلا نیستن. حیف نیست غصه ی این موجودات خونسرد و بی احساس رو بخوریم؟ حیف نیست واقعا؟

و بعد رو به البرز می گویم:

- میشه ما خانوما رو تنها بذارین؟ کار شخصی داریم.

P*E*G*A*H

برق نگاه البرز، هرچند کوتاه، اما عجیب است. بی حرف با همان لبخندهای محوی که فقط من می بینم برمی خیزد و می رود. دست افروز را می گیرم و می گویم:

- امشب وا دادن ممنوعه. متنفرم از اینکه مردا بفهمن مسبب حال بد ما هستن. پاشو. امشب هرچقدرم سخت باشه میگذره. وقتی اومدیم تو اتاق می تونی تا صبح زار بزنی. ولی لطفا غرورت رو حفظ کن و مثل بدبختا جلو پارسا ظاهر نشو. درسته داداشمه و عاشقشم ولی اول و آخرش مرده و ته ته دلش حال می کنه از این که انقدر خواستنیه و تو انقدر دوستش داری که وقتی می بینیش هول میشی و دست و پات رو گم می کنی. این حال خوب رو بهشون نمیدیم. اوکی؟

آب بینی اش را می گیرد.

- یعنی تو هم میخوای حال البرز رو بگیری؟

از این که ناخواسته جمله ی آخرم را به صورت جمع به کار برده ام پشیمان می شوم.

- منو بی خیال. امشب، شب توئه. پاشو میخوام بسازمت تا داداش بی لیاقت من بفهمه چیو از دست داده.

متعجب نگاهم می کند. می خندم.

- این جووری نگام نکن. تو نمی دونی تو دل من چه خبره. من که از دست رفتم ولی نمیدارم تو هم مثل من بشی. محاله بذارم. پاشو ببینم. من به اندازه کافی از این قیافه

های داغون واسه خودم ساختم و زندگیم رو خراب کردم ولی تو رو از این وضع نجات میدم. قسم می خورم.

- یعنی پارسا رو ...

با حرص حرفش را قطع می کنم.

- در مورد پارسا حرف نمی زنم افروز جان. از من به تو نصیحت، مردی که واست نمی جنگه رو مثل دندون لق بکن و بنداز دور. مردی که واست طاقچه بالا میذاره و احساسات رو نمی فهمه بذار لای جرز. اون دلی که بهت دستور میده بری و به یه مرد التماس کنی که دوستت داشته باشه و بهت محبت کنه رو بنداز جلو سگ. مرد جماعت جنبه ی دوست داشته شدن را نداره. خدا نکنه بفهمه اسیرشی. خدا نکنه نقطه ضعفت رو بفهمه.

صدا در گلویم می شکند.

- خدا نکنه افروز، خدا نکنه!

از اتاق که بیرون می رویم فقط البرز را می بینیم که کنترل به دست وسط حال ایستاده و شبکه ها را عوض می کند.

- پارسا کو؟

بدون این که چشم از تلویزیون بگیرد می گوید:

- رفته تا سوپری سر کوچه که جوجه بگیره. میاد الان.

افروز دستش را دور کمر برادرش می اندازد و سرش را به تخت سینه اش می چسباند
و می گوید:

- خیلی دوستت دارم.

البرز با یک دست پشتش را نوازش می کند و می گوید:

- محبت ها قلمبه می شود. چه خبره؟

برای این که شاهد این صحنه نباشم بلند می گویم:

- من برم سس درست کنم.

شیر جوش را روی گاز می گذارم و به خودم می گویم:

- آدم باش صدف. آدم باش.

افروز هم به آشپزخانه می آید.

- من چی کار کنم؟

- گوجه ها رو از یخچال در بیار و قاچ کن که سیخ بگیریم.

- باشه.

گوجه ها را می شوید و پیچ پیچ کنان می گوید:

- وای قلبم داره میاد تو دهنم صدف. بین دستام می لرزه.

افروز آینه ی تمام قد گذشته ی من است.

- به این فکر کن که هر حرکت ناشیانه و هر تغییر رنگ و لرزش صدایی فقط کوچیکت می کنه. تو یه بار تلاشت رو کردی و جواب نداد. نذار بیشتر از این خراب شی.

کمی آب می نوشد و می گوید:

- خوش به حالت. تو هر وقت اراده می کنی یه طوری ماسک بی تفاوتی به صورتت می زنی که هیچ کس نمی تونه بفهمه تو سرت چیه ولی من به اندازه تو قوی نیستم. فوری تابلو میشم. هر کی نگام کنه می فهمه چه مرگمه. خصوصا البرز که خیلی تیزه.

پیاز رنده شده را به روغن اضافه می کنم و می گویم:

- بین من تا ته همه چی رو رفتیم. هرچی که فکرش رو بکنی. آخرشم به این نتیجه رسیدم که تو دنیا هیچ کس و هیچ چیز ارزش شکستن دل اونایی که واقعی دوست دارن رو نداره. هیچ کس تو این دنیا جای خانواده رو نمی گیره. هیچ چیزی قیمتی تر از پدر و مادر و خواهر و برادر نیست. بقیه عشقا قرار دادین. امروز هستن و فردا نیستن. من تو این مدت به بدترین شکل ممکن پارسا رو عذاب دادم. به خاطر آدمای دیگه

P*E*G*A*H

پارسا رو اذیت کردم ولی ببین، آخرش بازم اونی که کنارم موند و با تموم بدی هام و با وجود همه دلخوریاش بازم دوستم داره برادرمه. تنها کسی که می دونم عشقش بی بهونه و قید و شرطه اونه. بقیه هرچی که بهت بدن دو برابرش رو ازت طلب می کنن. اما خانواده این جور نیست. پس فقط اونا رو بچسب. به خاطر کسی که دوستت نداره، اونایی که دوستت دارن رو نرنجون. واسه یه برادر هیچ دردی بالاتر از سرافکندگی خواهرش نیست. کاری رو که من با برادرم کردم تو با البرز نکن. باعث افتخارش باشه نه شکستن غرورش اونم پیش بهترین دوستش.

دست به سینه می ایستد و می گوید:

- مگه تو چی کار کردی صدف؟

"پرس چه کار نکرده ام؟"

اشکم را پاک می کنم و می گویم:

- وای چه پیاز تندی بود. پدر چشممو در آورد.

دستمالی از روی میز برمی دارم و هم زمان صدای البرز را می شنوم که می گوید:

- گوشه یکی داره زنگ می خوره.

به افروز می گویم:

- گوشه من خاموشه.

دستانش را خشک می کند و می گوید:

- حتما مامانمه. نگران شده.

و با عجله از آشپزخانه بیرون می رود. کمرم را از روی کانتینر خم می کنم و به البرز که همان نزدیکی ایستاده می گویم:

- می دونی سیخ کجاست؟

با انگشت گردنش را می خاراند و می گوید:

- آره. الان میام.

سیخ ها را از کابینت بیرون می آورد و به دستم می دهد.

- مرسی.

- من ممنونم.

خیلی نزدیک شده. سرم را بالا می گیرم.

- مرسی بابت حرفای قشنگی که به افروز زدی.

یخ نگاهش کمی آب شده. سرمای کلامش هم کمتر شده.

- من اگه صد بارم باهاش حرف بزnm به اندازه همین یه بار نمی تونه روش تاثیر بذاره.
چون فکر می کنه من درکش نمی کنم.

زبانم را روی لبم می کشم.

- خب شاید حق داره.

نگاهش هوشیار می شود و پرسشگر.

- یه آدم عاشق رو فقط یکی مثل خودش درک می کنه. تو حالش رو نمی فهمی.
درکی از شرایطش نداری. خب زورش می گیره وقتی خیلی راحت تر میدی که
فراموشش کن. فراموش کردن به این راحتیا نیست جناب دکتر.

چشمانش ریز می شود و رنگ تمسخر به خودش می گیرد.

- عجب! آفرین به این درک بالای شما از عاشقی. نمی دونستم انقدر بلدی. لابد اونیم
که گند زد به هرچی حس و احترام و حرمت بود عمه ی محترم منه.

دستم بی اراده مشت می شود. مستقیم در چشمانش خیره می شوم.

- نمی دونم عمه ی محترم شما به چی گند زده اما من دارم در مورد حسم به طاها
صحبت می کنم نه شما.

لبخند می زند اما از برآمدگی رگ گردنش می فهمم که خوب جایی را سوزانده ام.

– آه، ببخشید اشتباه متوجه شدم. آخه نه این که اون احساس بیشتر به نظر می اومد سواستفاده ی یه طرف و سرویس دادن طرف دیگه باشه. واسه همین اصلا یادم نمونه بود. عذر میخوام.

دود از سرم بلند می شود اما مثل خودش لبخند می زنه.

– شما در جایگاهی نیستی که بخوای منو قضاوت کنی و روی زندگی شخصی و روابطم اسم بذاری. فقط جهت روشن شدن ذهنتون عرض کنم که از این به بعد هر موقع اسمی از عشق و احساس اومد شما به خودت نگیر چون من تو اون دوران هر چیزی رو احساس کردم به جز عشق.

سری از روی افسوس تکان می دهد و می گوید:

– هر چیزی لیاقت و ظرفیت میخواد. حد تو هم همین بود. خدا رو شکر که به موقع فهمیدم وگرنه معلوم نبود الان تو چه حال و روزی بودم.

پوزخند می زنه.

– مطمئن باش از الانت داغون تر نبودی.

او هم پوزخند می زند.

– هه! داغون؟ یه نگاه به من بنداز یه نگاه به خودت. جایگاه منو ببین و با جایگاه خودت مقایسه کن. من یکی از معروف ترین روانشناسای این شهر و تو یه دانشجوی

لب مرز مشروطی که سابقه یه بار سقطم داشتی. اسم و رسم من کجا و یه منشی که زن یواشکی رئیسش میشه کجا؟ چیو با چی مقایسه می کنی خانوم؟
الان است که سخته کنم.

- من ...

صدایش را بالا می برد. پیشانی اش سرخ شده.

- تو چی؟ نکنه باز میخوای از آپشن پرورشگاهی بودنت استفاده کنی؟ یه نگاه به پارسا بنداز. اونم مثل توه. بین از کجا خودشو به کجا رسونده. بین چه جوری خودش رو بالا کشیده. چرا؟ چون جنم داشته، چون شرف داشته، چون غیرت داشته. چون بچه ی پرورشگاهی هرچیم نداشته باشه، خودساخته ست. بلده گلیم خودش رو از آب بیرون بکشه. منتظر کسی نمی مونه تا واسش زندگی بسازه. ولی تو چی؟ همیشه منتظری یکی زیر بال و پرت رو بگیره و از رو زمین جمع کنه. همش چشمت به دست این و اونه که یه خورده محبتی نثارت کنن. مثل گداها در به در عشقی. جالبه تا بهت میگن بالای چشمت ابروئه سریع بهت برمی خوره. این همه ادعا رو از کجا آوردی؟ به چیت مینازی که به خودت اجازه ی هر رفتاری رو میدی و انتظار داری همه هم تاییدت کنن و هیچ کس گندات رو به روت نیاره؟ چرا فکر می کنی دنیا بهت بدهکاره و موظفه طلبش رو تا قرون آخر بهت بده اونم بدون این که هیچ تلاشی کنی؟

- اینجا چه خبره؟

به پارسا که پلاستیک ها روی کانتر می گذارد نگاه می کنم اما البرز اهمیتی نمی دهد.

- بس کن دیگه. خودتو تو آینه می بینی تهوع نمی گیری؟ تا کی میخوای گند بزنی و انتظار داشته باشی من و پارسا جمعش کنیم؟
انگشتش را به سمت پارسا می گیرد.

- اینم آدمه. می فهمی؟ آدمه. چطور می تونی انقدر خودخواه باشی که علاوه بر خودت زندگی پارسا رو هم داغون کنی. حق نداری چون بزرگواره و داره تحملت می کنه مرتب خراب بشی رو سرش. هی گفتم بزرگ میشی، درست میشی، اما تو ذات خرابه صدف، خرابه. هر چیزی که درست بشه ذات خراب درست نمیشه. تو از همه سوءاستفاده می کنی. از همه متوقعی، از همه طلبکاری. خیلی حال به هم زنی. تنها حسی که میشه بهت داشت ترحمه نه چیز دیگه.

- داداش ...

به افروز هم نگاه می کنم. به قیافه ی متعجبش. بعد به پارسا که سرش را پایین انداخته و به وضوح عصبیست و بعد به البرز. به صورت ملتهب و چشمان سرخش. هیچ کس حرفی نمی زند. کسی از من حمایت نمی کند. شاید چون حرف هایش را قبول دارند. شاید چون من همانی ام که البرز می گوید.

- افروز برو حاضر شو می برمت خونه. علاقه ای ندارم دوباره رابطه ت رو با این خانوم شروع کنی. زود باش.

افروز به سمت اتاق می رود و البرز هم از آشپزخانه خارج می شود. دستی روی شانه ی پارسا می زند و می گوید:

– شرمنده داداش. ببخش.

عبور صاعقه را از تنم حس می کنم و سپس پودر شدن تمام استخوان هایم را. زمان از دستم فرار می کند، مکان هم همین طور. مغزم فهمیده وضع خراب است. خودش را گوشه ای قایم کرده و هیچ فعالیتی نمی کند. پارسا صدایم می زند. مغزم انگشتش را دراز می کند و چشمم را در کاسه می چرخاند. دیدن صورت درهمش حس های خفته ام را بیدار می کند. مظلوم ترین و بی گناه ترین فرد این داستان پارساست و البته آسیب دیده ترینش هم.

دستش را جلو می آورد و آرام مرا در آغوش می کشد و می گوید:

– بیا بریم بشینیم. بیا.

بدون این که لحظه ای مرا از خودش جدا کند تا پای مبل می برَدَم. میان بازوانش گلوله می شوم. تنها جای امنی که در این دنیا سراغ دارم. فهمیده چقدر ترسیده ام. فهمیده چقدر بی پناهم. فهمیده چقدر تنهام، چون حتی برای یک ثانیه هم نه فشار دستش را کم می کند و نه از نوازش هایش می کاهد.

– آب بیارم واست؟

می لرزم. دمای هوا صدها درجه سقوط کرده است.

- حرفاشو شنیدی داداش؟ دیدی چیا بهم گفت؟

سرم را می بوسد.

- ولش کن. عصبانی بود. البرزه دیگه. عصبانی همیشه همیشه همیشه، وقتی که همیشه هیچی جلودارش نیست.

پیراهنش را چنگ می زنم.

- نه، حرفاش از سر عصبانیت نبود. از ته ته دلش بود. اعتقادش بود. دیدگاهش بود.

- سردته صدف؟ بدجوری می لرزی.

- نیومد دنبالم. گفت تموم و تموم شد. انگار نه انگار که حسی هست. انگار نه انگار که صدفی هست. انگار نه انگار که عشقی هست. گفت تموم و تموم شد. مگه عشق تموم میشه؟ مگه وابستگی تموم میشه؟ مگه نمی گفت از وقتی یه الف بچه بودم و یه الف بچه بود دوستم داشت؟ پس چی شد؟ چه طوری به خاطر یه حرف، یه جمله که از سر عصبانیت گفتم قیدم رو زد؟ گفت تموم و تموم شد! گفت تموم و تمومش کرد! از فردای روزی که گفت تمومه من منتظر بودم برگرده. هی نشستم. هی گفتم میاد. هی گفتم دلش تنگ میشه. گفتم برمی گرده، ولی نیومد. رفت دنبال زندگیش. من داغون

شدم. من پوکیدم، ولی اون زندگیشو کرد. به قول خودش من شدم زن صیغه ای رئیس و اون شد بهترین روانشناس شهر.

- صدفم، بذار برم قرص بیارم واست. بذار یه کم آروم شی بعد حرف می زنیم.
سرفه می زنم.

- بهترین روانشناس شهر! هه! بهترین روانشناس شهر! ملاک شما روانشناسا واسه بهترین بودن چیه؟ یکی که خودش مسئول دیوونه شدن یه دختره چطور می تونه ادعا کنه روانشناس خوبیه؟ واسه همه مادریه واسه من زن بابا؟ چرا؟ مگه من چه هیزم تری بهش فروخته بودم؟ مگه من چی کارش کرده بودم؟

سرم را بالا می گیرم. در چشمان محزونش خیره می شوم. سرفه می زنم.

- من چی کارش کرده بودم؟ جز این که دوستش داشتم. چه بدی ای در حقش کرده بودم؟ من فقط دوستش داشتم داداش. فقط دوستش داشتم. اون چطور روانشناسیه که اینو نفهمید؟ چطور دکتریه که به جای دوا، سم تجویز کرد واسه مریضش؟ گناه من چی بود داداش؟

پیشانی ام را می بوسد و دوباره مرا به خودش می چسباند.

- نه سال منتظرش موندم. نه سال تموم. نه سال به خدا التماس کردم که برش گردونه. حتی پیش دعانویس رفتم. باورت میشه داداش؟ گفتن طلسم جواب میده. نمی دونی تا کجاها رفتم و چه پولایی دادم که طلسم بشه. که سحر بشه. جادو بشه و

برگرده. میگفتن طرف کارش ردخور نداره. با اجنه در ارتباطه. هرکس رو که اراده کنی واست تسخیر می کنه. اما نشد. تسخیر نشد. جادو نشد. برنگشت. دلم سوخت داداش. خیلی سوخت. پس اون همه ادعای عاشقی چی شد؟ از دو حالت خارج نبود. یا دوستم نداشت یا غرورش رو بیشتر دوست داشت. در هر دو حالت عاشق نبود. یه نگاه کردم دیدم عمرم رفت. بهترین روزای جوونیم تو انتظار گذشت. خواستم از اون مخمسه در پیام و به اولین آدم موجهی که سر راهم قرار گرفت جواب مثبت دادم. اون که نمی دونه با من و احساسم چی کار کرد. فقط راحت بهم انگ هرزه بودن می زنه. من هرزه م داداش؟ من فقط خواستم زندگی کنم. فقط خواستم به آرامش برسم. خواستم کسی رو دوست داشته باشم که اونم دوستم داره. از احساس یه طرفه، از دلتنگی مداوم، از انتظار کشنده خسته شده بودم. من چه می دونستم طاهها هم تو زرد از آب درمیاد؟ چه می دونستم یه اشتباه، یه اعتماد، کار رو تا این حد خراب می کنه؟ من چه می دونستم هر مردی که سر راه من قرار میگیره از عاشقی فقط ادعاش رو داره؟ من فقط خواستم از اون شرایط خودمو نجات بدم. چه می دونستم قراره بیفتم تو چاه؟

سرفه می زنه اما گریه نمی کنم.

- تو محکوم کردی. ازم بریدی. البرز هر چی دلش خواست بارم کرد. قضاوتم کردین بارها و بارها. فکر کردین چون بزرگ شدم حق اشتباه ندارم اما شماها هیچ وقت زن نبودین. شماها هیچ وقت عاشق نبودین. شماها نمی دونین بی معرفتی یه مرد تا چه

P*E*G*A*H

حد می تونه یه زن رو مریض کنه و بفرستش ته منجلاب بدنامی. البرز فکر می کنه چون از جسم من سوءاستفاده نکرده خیلی مرده ولی اون از طاها خیلی نامردتره. چون می دونست چقدر بهش وابسته م و بازم ولم کرد. چون می دونست نبودنش بهم آسیب می زنه و بازم ولم کرد. چون می تونست نذاره هیچ کدوم از این اتفاقا بیفته و هیچ کاری نکرد. الانم دستش رو می زنه به کمرش و بهم میگه خراب. بهم میگه آویزون. بهم میگه انگل! طلبکاره، مدعیه، شاکیه. تو هرچی بگی حق داری. تو بزنی تو گوشمم حق داری. سرمو ببری حق داری، ولی اون چه حقی داره داداش؟ اون چه حقی داره که بهم توهین کنه؟ اونی که خودش مسبب این حال خرابمه چه حقی داره؟

طپش های تند شده ی قلب پارسا وادارم می کند ساکت شوم. اگر این قلب هم از زدن خسته شود و آرام بگیرد من چه کنم؟ دستم را روی سینه اش می گذارم. می خواهم قلبش را مشت کنم. می خواهم جلوی این فعالیت بیش از حدش را بگیرم اما نمی شود. مثل همیشه ناتوانم.

- میخوای اسپریت رو بیارم؟

سرم را تکان می دهم.

- نه.

- داری سرفه می زنی.

- خوبم.

- پس بذار من برم قرصم رو بخورم.

سریع برمی خیزم.

- من میارم واست.

قرصش را با یک لیوان آب برایش می برم. می خورد و با لبخند می گوید:

- دستت درد نکنه. حالا بشین پیشم.

می نشینم. برخلاف چشمانش صورتش آرام است. دستم را در دستش می گیرد.

- خوبی الان؟

خوب نیستم. تا مرگ یک قدم فاصله دارم اما نمی خواهم به پارسا استرس وارد کنم.

- اوهوم.

صورتتم را با دستانش قاب می گیرد.

- میخوای از اینجا بریم؟ یه خونه می گیریم واسه خودمون دو تا. دوست داری؟

می دانم این خواسته ی قلبی اش نیست. می دانم علاقه اش به البرز کمتر از علاقه

اش به من نیست.

- نه نیازی نیست. لازم بشه خودم میرم.

اخم ظریفی می کند.

- دیگه خودم و خودت نداریم. فکر تنها زندگی کردن رو از سرت بیرون کن. اگه قراره بریم با هم میریم.

چانه ام می لرزد.

- باشه. هر چی تو بگی.

- من میخوام تو خوب شی. میخوام بشی صدف بیست و یک ساله شاد و خندان. من فقط همینو میخوام.

بغضم می ترکد.

- همیشه داداش. همیشه دیگه.

برق اشک را در چشمان او هم می بینم.

- باید بشه صدف. باید خوب شی. کاری به البرز ندارم ولی من نباید میذاشتم تو به اینجا کشیده بشی. تقصیر منه. اگه بیشتر حواسم بهت بود. اگه ...

انگشتم را روی لبش می گذارم.

- نگو. تو دیگه باید چی کار می کردی که نکردی؟ گناه تو چیه؟ تو که عمرت رو پای من ریختی. من خراب کردم. من گند زدم. من ...

خودش را به انتهای مبل می کشاند و ضربه ای روی پایش می زند.

- بیا. سرت رو بذار اینجا.

سرم را روی پایش می گذارم.

- یادته وقتی تازه از مرکز اومده بودیم بیرون هر موقع سرفه نمی داشت بخوابی یا کابوس می دیدی می اومدی پیش من و بیدارم می کردی و سرت رو می داشتی رو پام؟

دستش را زیر موهایم می برد و پشتم را ماساژ می دهد.

- آره، تو هم پشتمو می مالیدی و با حرفات بهم امید می دادی. هنوز به حرکت دهم نرسیده آروم می گرفتم و خوابم می برد.

او هم بغض دارد.

- فکر می کنی هنوزم به این روش جواب میدی؟

اشک هایم قطره قطره روی شلوارش می چکد.

- آره.

- باشه پس من می مالم و مثل اون موقع واست حرف می زنم. باشه؟

لبم را محکم گاز می گیرم.

- باشه.

- یکی بود یکی نبود. یه پسری بود که بهش می گفتن پارسا. خیلی تنها بود. خیلی بی گس بود. نمی دونست کیه. از کجاست. اصل و نصبش چیه. غصه ی مادر نداشتن هی اذیتش می کرد. هی اذیتش می کرد. تا این که خدا یه شب صداش رو شنید و واسش یه فرشته فرستاد.

دستم را روی دهانم می گذارم. الان است که منفجر شوم.

- یه فرشته با موهای فر و چشمای درشت و مشکلی. پسر قصه مون از لحظه ای که اون فرشته رو دید دیگه غصه نخورد. دیگه بغض نکرد. دیگه نترسید. بزرگ شد. مرد شد. عاقل شد. فرشته رو بغل کرد و نداشت هیچکی نزدیکش بشه. بهش قول داد اونو برگردونه به جایی که بهش تعلق داره. به شهر فرشته ها! فرشته هم باورش داشت. بهش اعتماد داشت. مگه نه؟

وای خدا! نکند بمیرم!

- آره.

- هنوزم داره؟

- داره. همیشه داشته. تا ابد داره.

- پس الان آروم نفس بکشه. به هیچی فکر نکنه و بخوابه. چون پارسا بیداره. مواظبشه. نمیداره هیچ کس بهش نزدیک شه و اذیتش کنه. پارسا حواسش هست که باید فرشته رو برگردونه به شهرشون. پارسا قول میده که همه چی رو درست کنه تا

فرشته حالش خوب شه. پارسا کم کاریش رو جبران می کنه و فرشته رو به خوشبختی ای که حقشه می رسونه. فرشته تا وقتی پارسا نفس میکشه حق نداره از چیزی بترسه چون پارسا فرشته رو هر جوری که باشه دوستش داره. حتی اگه شیطنت کنه، حتی اگه اشتباه کنه. حتی اگه دل پارسا رو بشکنه، بازم دوستش داره. همیشه دوستش داره.

کف دستم را به دندان می گیرم. راه نفسم باز است اما قلبم دارد می ترکد.

- گریه کن عزیزم. گریه کن صدف پامم. گریه کن خواهر خوشکلم. بذار سبک شی. هرکی هرچی میخواد بگه، هر کی میخواد بره بذار بره. مگه من و تو از اولش تنها نبودیم؟ مگه تنهایی شروع نکردیم. مگه به جز همدیگه کسیو داشتیم؟ بازم از اول شروع می کنیم، دو تایی. تو فرشته، منم پارسا. لازم باشه بازم به هرکاری تن میدم تا تو خوب شی. قول میدم بهت. قول شرف از نوع پارسایی. حالا چشمت رو ببند و به هیچی فکر نکن چون پارسا بیداره.

البرز

به پارکینگ که می رسیم یادم می آید ماشین خراب است. با حرص آه بلندی می گویم
و رو به افروز می کنم.

- یادم نبود ماشین خرابه. زنگ می زنم آژانس بیاد.

افروز که همچنان در بهت است فقط سرش را تکان می دهد و بعد از این که تماس
تلفنی ام را قطع می کنم می گوید:

- داداش؟ خوبی؟

نفس عمیقی می کشم.

- آره.

با دقت بیشتری نگاهم می کند.

- خودتی؟

می توانم ادامه ی فریادهایم را بر سر او بزنم.

- باورم نمیشه اونی که اون جوری داد می زد تو باشی.

دندان قروچه ای می کنم و می گویم:

- الان حاله خوش نیست. بعدا در موردش حرف می زنیم.

کوتاه نمی آید.

- مگه صدف چی کار کرده که ...

انگشت اشاره ام را به نشانه ی تهدید مقابل صورتش می گیرم.

- این که صدف چی کار کرده و علت دعوا چی بود و هر چی که دیدی و شنیدی به تو هیچ ربطی نداره. فهمیدی؟ حق نداری کنکاش کنی. حق نداری از هیچ کس حتی خودش چیزی بپرسی. متوجهی چی میگم یا نه؟

با ترس کمی عقب می رود و می گوید:

- باشه باشه عصبانی نشو.

کلافه عرض پارکینگ را قدم می زنم و به محض شنیدن بوق ماشین افروز را راهی می کنم و برمی گردم. می خواهم سوییچ ماشین پارسا را بگیرم و بروم و گم شوم. بروم از این البرز بی رحم و مزخرفی که خودم هم نمی شناسمش فرار کنم. تا رسیدن به خانه چندین مشت محکم به در و دیوار می زنم. کلید می اندازم و وارد می شوم که صدای صدف را می شنوم.

"من چیکارش کرده بودم؟ جز این که دوستش داشتم چه بدی ای در حقش کرده بودم؟ من فقط دوستش داشتم داداش. فقط دوستش داشتم. اون چطور روانشناسیه که

اینو نفهمید؟ چطور دکتريه که به جای دوا، سم تجویز کرد واسه مريضش؟ گناه من چی بود داداش؟"

کلید توی دستم خشک می شود. در را به آهسته ترین شکل ممکن می بندم.
"نه سال منتظرش موندم. نه سال تموم. نه سال به خدا التماس کردم که برش گردونه. حتی پیش دعانویس رفتم. باورت میشه داداش؟ گفتن طلسم جواب میده. نمی دونی تا کجاها رفتم و چه پولایی دادم که طلسم بشه. که سحر بشه. جادو بشه و برگرده."

روی دیوار راهرو سر می خورم و می نشینم. مرا نمی بینند. از دیدشان مخفی ام.
"پس اون همه ادعای عاشقی چی شد؟ از دو حالت خارج نبود. یا دوستم نداشت یا غرورش رو بیشتر دوست داشت...در هر دو حالت عاشق نبود...!"

سرم را به دیوار می زدم. ای کاش پاهایم توان داشتند از آن مهلکه بگریزند اما دریغ از ذره ای انرژی. تمام وجودم فریاد می زند که برو، نمان، نشنو اما نمی روم. می مانم و می شنوم. چشم هایم را می بندم.

"شماها هیچ وقت عاشق نبودین. شماها نمی دونین بی معرفتی یه مرد تا چه حد می تونه یه زن رو مريض کنه و بفرستش ته منجلاب بدنامی."

احساس می کنم روحم دارد از کالبد جدا می شود. قفسه ی سینه ام را ماساژ می دهم.

"البرز فکر می کنه چون از جسم من سوءاستفاده نکرده خیلی مرده ولی اون از طاها خیلی نامردتره، چون می دونست چقدر بهش وابسته م و بازم ولم کرد، چون می دونست نبودنش بهم آسیب می زنه و بازم ولم کرد."

دیگر نمی توانم نفس بکشم. الان است که حضورم لو برود. سعی می کنم هوا را ببلعم اما انگار خونم توانایی انتقال اکسیژن را از دست داده. سعی می کنم تکنیک های کنترل استرس را روی خودم پیاده کنم اما نمی شود. نمی شود. نمی شود.

سکوتشان طولانی می شود. دستم را به دیوار می گیرم و برمی خیزم. به امید این که خوابیده باشند، پاورچین قدم بر می دارم و به انتهای راهرو می رسم. صدف سرش را روی پای پارسا گذاشته و از طرز نفس کشیدنش می توان فهمید که خوابش عمیق است. اما پارسا سرش را به تاج مبل زده و فقط چشم هایش را بسته. روی رو به رو شدن با او را ندارم اما تا قدم بعدی را برمی دارم مچم را می گیرد و آرام می گوید:

- بالاخره از مخفیگاهت اومدی بیرون؟

تمام مدت از حضورم خبر داشته. حتما صدای کلید و باز و بسته شدن در را شنیده.

- پارسا ...

انگشتش را روی لبش می گذارد.

- هیش! به زور خوابوندمش. برو تو اتاق.

P*E*G*A*H

بی حرف به اتاق می روم و روی تخت می نشینم و خودم را برای توضیح آماده می کنم. کمی بعد می آید. نگاهش سرد و شماتت بار است. از تمام حرف هایی که با خودم تکرار کرده ام فقط یک جمله یاد می آید.

- معذرت می خوام.

هیچی نمی گوید.

- نفهمیدم چی شد. داشتم ازش تشکر می کردم. دلم از حرف های قشنگی که به افروز زده بود قنچ می رفت. داشتم تشکر می کردم به خدا. نفهمیدم چی شد. نگاهش همچون نیزه ی شکاری گوشت و پوستم را می درد.

- آخرین باری که این جووری کنترلمو از دست دادم همون شب جداییمون بود. هزار بار گفتم تنها کسی که می تونه منو این جووری به هم بریزه صدفه. نمی دونم چی میشه و چه جووری میشه ولی وقتی به خودم میام باورم نمیشه من این کار و کردم و این حرفا رو زدم.

ملتمسانه نگاهش می کنم.

- منم آدمم پارسا. منم دل دارم. منم احساس دارم. منم گاهی از کوره در میرم. نباید این جووری می شد. نمی خواستم این جووری بشه ولی رفت رو مخم. از این که منو با اون مرتیکه مقایسه کرد، از این که گفت ...

حرف هایم آب در هاون کوفتن است. این را از حالت چشمانش می فهمم. موهایم را چنگ می زنم.

- می دونم خراب کردم. معذرت می خوام.

حرف نزدنش بیشتر عذابم می دهد. برمی خیزم و نزدیکش می شوم.

- داداش یه چیزی بگو. یه حرفی بزن. فحشم بده ولی این جورى مثل سنگ نگام نکن.

کف دستش را روی صورتش می کشد.

- کنترلمو از دست دادم. باور کن حتی نصف حرفایی که زدم یادم نیست. تنش و فشار این مدت بدجوری اثر گذاشته رو اعصابم. تو که بهتر از هرکسی باید درک کنی چی میگم.

کمرش را از دیوار جدا می کند قبل از این که بتوانم عکس العملش را پیش بینی کنم مشت محکمی بر دهانم می کوبد. سرم در جهت مخالف کشیده می شود. دستم را روی لبم می گذارم و بی هیچ حرفی نگاهش می کنم. شقیقه هایش بدجوری ضربان گرفته. از چشمانش آتش می جهد.

- اینو زدم تا یاد بگیری وقتی کنترلت رو از دست میدی شرافت خواهر منو زیر سوال نبری.

دوباره دستش را بالا می برد. می ایستم. منتظرم تا مشت بعدی را هم فرود آورد اما انگار چون مقاومتی از طرف من نمی بیند پشیمان می شود. مشت گره شده اش را این بار به تخت سینه ام می کوبد.

- آگه به حرمت خواهرت نبود همون موقع که داشتی چرند می گفتی دهنتم رو سرویس می کردم. قرار بود درمانش کنی. حالش رو خوب کنی. نه این که یه شخصیت تحقیر شده ی یکسان شده با خاک تحویلیم بدی. تو به چه حقی اون حرفا رو جلو چشم خواهرت به صدف زدی؟

دلتم از این همه خشم و غضب پارسا به درد آمده. سابقه نداشته به این شدت از دستم ناراحت شود حتی وقتی از صدف جدا شدم.

- من همیشه حمایتت کردم. همیشه بهت حق دادم. همیشه درکت کردم اما تو ... توی... توی ...

هنوز هم نمی تواند صفت "نامرد" را به من نسبت دهد. شقیقه هایش را ماساژ می دهد.

- من از دست شما دو تا چه کار کنم؟ پدرمو در آوردین. بزرگ نمیشین. آدم نمیشین. این از تویی که بعد از صدف انگشت یه دختر رو هم لمس نکردی اینم از اون که به خاطر نجات پیدا کردن از تو، ریده به هیکل خودش و من. این از تو که از لحظه ای که فهمیدی یه مرد تو زندگی صدفه آرامش رو از من و خودت سلب کردی. اونم از صدف که از لچ تو هر غلطی از دستش بر می اومده انجام داده. بس کنین دیگه. بس

کن دیگه. من از صدفم انتظار نداشته باشم از تویی که به قول خودت یه شهر رو درایت حساب می کنن انتظار دارم. چطوره که همه رو نصیحت می کنی و زندگیشون رو از باتلاق نجات میدی و به زندگی خودت که می رسی این جوری درمونده میشه؟ حواست هست با لجبازیات چه بلایی سر سه تامون آوردی؟

همچنان در سکوت مقابلش ایستاده ام.

- قبول دارم صدف بد کرد. از همون اول بد کرد تا الان ولی آخه لامصب به خاطر منم نمی تونستی کوتاه بیای؟ تو که می دونستی جونم به صدف بنده. تو که می دونستی دلیل نفس کشیدنم اونه. به خاطر منم نمی تونستی جلوی این همه مصیبت رو بگیری؟ داغونم کردین به خدا! دیوونم کردین. خسته م کردین.

همان جا می نشیند و زانوهایش را بغل می گیرد. برایش کمی آب می آورم. نمی خورد. من هم کنارش می نشینم، مثل خودش.

- حرفاشو شنیدی؟

- آره.

- الان حالت خوبه؟ وجدانت درد نمی کنه؟

- ...

– نه، تو که هیچ وقت اشتباه نمی کنی. همیشه حق با توئه و کار درست رو انجام میدی. واسه چی وجدانت درد بگیره؟ اونی که باید عذاب بکشه منم که مسبب آشنایی صدف با تو شدم. من عذاب وجدان دارم که زودتر از اینا به دادش نرسیدم و نجاتش ندادم. من عذاب وجدان دارم که فکر کردم چون دوست داره تنها باشه باید به خواسته ش احترام بذارم و نفهمیدم داره با خودش چی کار می کنه. مقصرتین آدم این رابطه منم. من باید شر تو رو از سرش کم می کردم و نکردم.

هرکلمه اش چون دندان مار افعی در تنم فرو می رود و خونم را سمی می کند.

– اما هنوزم دیر نیست. قدم به قدم. اول طاهها، بعدم تو.

دلَم ذره ذره می شکند. حرف زیاد دارم. من هم می توانم از خودم دفاع کنم اما سکوت را ترجیح می دهم.

– هر چند که ...

سرش را برمی گرداند و نگاهم می کند.

– تو امشب اون خونه ی نصفه و نیمه ای که هنوز تو دل صدف داشتی رو کامل تخریب کردی. مطمئنم فردا که از خواب بیدار شه یه آدم دیگه ست. این وسط اونی که باخته تویی داداش. عشق یه زن با وجود تموم حسادت ها و غر زدن ها و گیر دادن هاش خیلی ارزشمنده. گیر هرکسی نیما. تو داشتیش اما راحت از دستش دادی ولی مگه مهمه؟ مهم غرورته که حفظ شده. مگه نه؟

پوزخند می زنم و سر تکان می دهم. فعلا آرام شدن پارسا از هر چیزی مهم تر است.

صدف

با صدای بلند پارسا چشم هایم را باز می کنم. اول گیجم و نمی دانم چه خبر است و بعد که تن خرد و خمیرم را روی مبل می یابم تمام اتفاقات دیشب مثل فیلم از جلوی چشمم رد می شود. پتو را کنار می زنم و هراسان می نشینم.

- چیه؟ چی شده؟

پارسا دست به کمر وسط هال ایستاده.

- هیچی صبح شده با کلی کار. اون وقت شما دو تا مثل خرس خوابیدین.

صدایش را بلندتر می کند.

- البرز بیدار میشی یا پیام سراغت؟

صدای گرفته ی او را هم از اتاق می شنوم.

- آه پارسا چه مرگته اول صبحی. ولمون کن بابا.

پارسا پوفی می کند و به اتاق می رود. نمی دانم چه اتفاقی می افتد اما اول صدای

فریاد البرز بلند می شود و بعد آخ پارسا و بعد فحش هایی که نثار هم می کنند.

P*E*G*A*H

چشم هایم را می مالم. سرم از شدت درد در حال انفجار است. به اتاق خودم می روم و وارد حمام می شوم و وقتی بیرون می آیم می بینیم که همچنان در حال غرولندند. پارسا لباس پوشیده و مرتب است و البرز ژولیده و اخمو با یک تیشرت و گرمکن.

موهای خیس را پشت گوشم می زنم و وارد آشپزخانه می شوم. زیر چشم نگاهی به البرز می کنم که پشت میز نشسته.

- من به تو یاد ندادم وقتی وارد یه جمعی میشی که چند تا بزرگ تر نشستن باید سلام کنی؟

جا می خورم. متحیر به پارسا خیره می شوم. کاملا جدیست. آرام می گویم:

- سلام.

البرز در پاسخم می گوید:

- صبح به خیر.

و پارسا با همان جدیت می گوید:

- علیک سلام. لطفا اون نون ها رو بذار تو تستر گرم شن.

دستورش را انجام می دهم. البرز هم احتمالا از ترس پارسا برمی خیزد و چای آماده می کند. میز که چیده می شود پارسا می گوید:

- سریع بخورین کار داریم.

دل به دریا می زنم و می پرسم:

- داداش میشه بگی چی شده؟

- نه. میخوام صبحونه بخورم فعلا.

بی اختیار نگاهم به سمت البرز کشیده می شود. شانه ای بالا می اندازد و سری تکان می دهد. به زور چند لقمه فرو می دهم تا این که بالاخره پارسا عقب می کشد و می گوید:

- صدف این مردک طاها چقدر واسه کارش اهمیت قائله؟

دوباره به البرز که این بار سرش را با گوشی اش گرم کرده نگاه می کنم.

- واسه چی؟

- جواب منو بده. کارش چقدر واسش مهمه؟

- خیلی! اولویت اول زندگیشه.

لبخند رضایتی روی لبش می نشیند و می گوید:

- خوبه. تایم کاری شرکت چه جوریه؟

استرس وجودم را می گیرد.

- میخوای چی کار؟

اخم می کند. سریع می گویم:

- هشت و نیم. البته روزهای دوشنبه جلسه کمیته فنی داره معمولاً ده به بعد میره اتاق خودش.

لبخند حاکی از رضایتی می زند و می گوید:

- چه خوب!

پلکم می پرد.

- میخوای چی کار کنی؟

مستقیم به چشمانم زل می زند.

- میخوای از اون چندش جدا شی یا نه؟

سر در نمی آورم. نمی دانم چه می گوید و برنامه اش چیست. مشت آرامی روی میز می زند. از جا می پرم.

- با توام صدف؟ چرا ساکت شدی؟ میخوای جدا شی یا نه؟

جرات نمی کنم بر خلاف میلش حرفی بزنم.

- آره.

- پس پاشو حاضر شو. البرز اون گوشی رو می کوبم تو سرت ها.

البرز موبایلش را کنار می گذارد و می گوید:

- هاپ هاپ. چته گاز میگیری؟

متوجه زخم کوچک روی لبش می شوم. این زخم تا دیشب نبود. بود؟

- تو چه کاره ای امروز؟

- دانشگاه، باشگاه، مطب.

- اوکی، تو به کارت برس. صدف پاشو بریم.

و خودش قبل از من به اتاقش می رود. دست هایم از شدت استرس در هم می پیچند. نمی دانم می خواهد چه کار کند ولی دلم به شدت آشوب است. سنگینی نگاه البرز را حس می کنم. تکه نانی را سق می زند و به من خیره شده است. دل آزرده چشم از چشمش می گیرم و برمی خیزم.

- صدف؟

شنیدن صدایش دیشب را برایم تداعی می کند. دل شکسته ام را به خاطر می آورد. وقتی می آید و مقابلم می ایستد، آن قدر نزدیک که تنها تیشرتش را می بینم و عطر تنش در بینی ام می نشیند، بغض برمی گردد.

P*E*G*A*H

- بابت دیشب ازت معذرت میخوام. کنترل اعصابم رو از دست دادم. رفتارم خیلی تند بود. واقعا متاسفم!

سرم را بالا می گیرم. ته ریشش کمی نامرتب شده و چشم هایش، انگار دیشب را خوب نخوابیده.

از داخل لبم را می جوم. می دانم تغییر حاله را با یک اشاره می فهمد اما نمی خواهم بیشتر از این کوچک شوم.

- حرف هایی که زدی رو یادته؟

چرا فاصله اش را بیشتر نمی کند. دارم خفه می شوم. به میز می چسبم.

- راستش رو بخوای خیلیاش رو نه.

دوست دارم دست هایم را روی سینه اش بگذارم و کمی به عقب هلش دهم.

- معلومه. چون اگه یادت بود می دونستی با عذرخواهی هیچی درست نمیشه. حالا بذار برم.

نگاهش را پایین می اندازد. یک طوری است امروز. گاردش متفاوت شده.

- اگه کاری هست که می تونه حالت رو بهتر کنه یا هر چی، بهم بگو انجام میدم.

خنده ام می گیرد. الان البرز؟ الان؟

- من حاله خوبه. ممنون. میذارى رد شم؟

سری تکان می دهد و راه را برایم باز می کند. دل بازیگوشم می گیرد. مسخره است که هنوز هم از البرز توقع پافشاری و اصرار دارد. آهی می کشم و قد راست می کنم و از کنارش می گذرم. پارسا موبایل به دست از اتاق خارج می شود و مرا که می بیند اخم می کند و لب می زند که "عجله کن". به اتاقم می روم به سریع ترین شکل ممکن حاضر می شوم و برمی گردم. البرز هم همزمان با من مرتب و کت به دست از اتاق بیرون می آید. دلم می خواهد بگویم بیا. تو هم باش. می ترسم از اتفاقاتی که قرار است بیفتد. من از پس عصبانیت های پارسا بر نمی آیم. اگر بلایی به سرش بیاید چه؟

- بجنب دیگه صدف. میخوام واسه هشت و نیم اونجا باشیم.

دستی روی گلوی متورمم می کشم.

- پارسا! تو رو خدا! من دارم از استرس میمیرم. بگو میخوای چی کار کنی؟ شر نشه یه وقت. به خدا من دیگه تحمل ندارم.

سکوت البرز نشان می دهد که از نیت پارسا مطلع است.

- تو امروز یه کم سرحال نیستی. بذار زمان بگذره. به خدا خودم راضیش می کنم که این صیغه رو باطل کنه.

پارسا یقه ی لباسش را مرتب می کند و سویچ ماشینش را از روی کانتربرمی دارد و می گوید:

- دیشب که بهت گفتم. همه چی درست میشه. استرست بیخوده. من می دونم دارم چی کار می کنم. بدو بریم. کاری نداری البرز؟

دلَم می خواهد همان جا روی زمین بنشینم و زار بزنم. نفسم بند رفته. می چرخم و آخرین نگاهم را، ملتمسانه به سمت البرز پرتاب می کنم. چند ثانیه روی من قفل می شود. دردم را می داند و خواسته ام را.

کیفش را از یک به دست به دست دیگر می دهد و نگاهی به ساعتش می اندازد.

- پارسا بذار منم پیام. تنها نباشی بهتره.

پارسا پاشنه ی کفشش را بالا می کشد و می گوید:

- نه نیازی نیست. بیای چی کار؟

کوتاه نیا البرز. حداقل این بار را کوتاه نیا.

- شاید حضور من لازم شه. ماشاا... این روزا کتک خورم ملس شده.

قبل از این که پارسا دهان باز کند پا در میانی می کنم.

- آره راست میگه. به هر حال اونجا شرکت طهاست. تنها نباشیم بهتره.

نگاه پر مفهومی به من و البرز می اندازد و می گوید:

- چه عجب! بالاخره سر یه چیزی به تفاهم رسیدین شما. بجنین شب شد.

به شرکت که می رسیم رسماً پاهایم شروع به لرزیدن می کند. وارد آسانسور که می شویم چشمم سیاهی می رود و برای این که سقوط نکنم به دیوار تکیه می دهم.

- حالت خوبه؟

با تلاش بسیار کمی بزاق برای فرو دادن پیدا می کنم.

- سرم گیج میره.

پارسا دستش را روی پیشانی ام می گذارد و می گوید:

- بدنت یخ کرده. تو با البرز برگرد تو ماشین.

اندک نیروی باقیمانده ام را جمع می کنم. محال است برادرم را در این شرایط تنها بگذارم.

- نه میام.

البرز می گوید:

- تو کیفیت شکلات نداری؟ احتمالاً قندت افتاده.

سرم را به علامت نفی تکان می دهم. آسانسور می ایستد. به خودم نهیب می زنم
مقاوم باش. پارسا از جلو می رود و من و البرز پشت سرش.

- نترس من اینجام. حواسم هست.

سرش را نزدیک گوشم آورده. خیلی نزدیک.

- من ... واقعا ...

- تو نمیخواه نگران باشی. ما مردا زبون همدیگه رو خوب می فهمیم و راه ساکت
کردن همدیگه رو خوب بلدیم.

سرم را کج می کنم. چهره اش خونسرد است. چشم هایش را می بندد و باز می کند.
یعنی "آرام باش".

- صدف از کدوم طرف بریم؟

با دست اشاره می دهم و وارد واحد مدیریت می شویم. منشی به محض دیدن ما با
تعجب بلند می شود.

- صدف؟

به زور لبخند می زنم. پارسا سلام می کند و محترمانه سراغ طاها را می گیرد. منشی
که همچنان من و دو مرد همراهم را برانداز می کند می گوید:

– تو سالن جلسه هستند. می تونین همین جا تشریف داشته باشین تا کارشون تموم شه.

پارسا پوزخندی می زند و می گوید:

– نه متاسفانه نمی تونیم اینجا تشریف داشته باشیم. باید اونجا تشریف داشته باشیم. و بی توجه به هشدارهای منشی در سالن را باز می کند و همراه البرز وارد می شود. پاهایم یاری نمی کنند. روی اولین صندلی که پیدا می کنم می نشینم. سکوت عجیب سالن با صدای پارسا شکسته می شود.

– آقایون و خانوما من از همگی عذر می خوام مسئله اورژانسیه. من همین الان باید با ریاستون صحبت کنم. آقای رئیس افتخار میدین یا همین جا در حضور دوستان حرف بزنیم؟

می توانم چهره ی طاها را مجسم کنم. خشمش را!

– آقای محترم مگه اینجا طویله ست که شما سرت رو میندازی پایین میای داخل؟

تک خنده ی پارسا را می شنوم.

– والا بو گندش که دست کمی از طویله نداره. لازمه از خریدنای جنابعالی بگم تا مشخص شه طویله کجاست؟ یا از تپه به تپه کثافتی که پشت سر خودت جا گذاشتی؟

نگاه منشی عذابم می دهد.

- خانوم زنگ بزن نگهبانی بیان اینا رو جمع کنن از اینجا.

- نه، تو انگار زبون خوش حالیت نیست. پس من همین جا مشکلم رو مطرح می کنم.
صدف بیا داخل.

وای پارسا! وای!

- صدف ...

نیم خیز می شوم، اما احتمالا شنیدن اسم من باعث می شود طاهها بترسد و کوتاه بیاید.

- لازم نکرده. اینجا چاله میدون نیست. برین تو اتاقم منم الان میام.

پارسا و البرز دوش به دوش هم بیرون می آیند. پارسا با دیدن من رو به مرگ
چشمکی می زند و دستش را پشتش می گذارد و آهسته می گوید:

- فقط آرام باش.

طاهها وارد اتاق می شود و با خشم در را پشت سرش می بندد.

- صدف اینجا چه خبره؟ لشکر کشی می کنی واسه من؟

پارسا جلو می رود و البرز کنار من می ایستد.

- ببین جوجه فکلی من نیومدم اینجا دعوا راه بندازم. اومدم به زبون خودت واست
توضیح بدم که چه خبره.

بی توجه به هرچیز و هرکسی و تنها براساس غریزه ذاتی حفظ حیات بازوی البرز را می گیرم.

- ته ته من و صدف رو که بری به هیچ میرسی. هیچ که میگم یعنی واقعا هیچ. تعریف آبرو چیه؟ دیدگاه اطرافیان در مورد هر کسی. صدف به جز من کسی رو نداره که نگران باشه آبروش پیشش میره. نهایت باختنش اینه که تو این شرکت همه می فهمن صیغه ی تو بوده. اونم اون طوری که خودش و من و وکیل مون تعریف می کنیم. اما تهش واسه تو چیه؟ تو خونواده داری، رئیس یه شرکت بزرگی، ارج و قرب و برو بیایی داری واسه خودت. به نظرت اگه این ماجرا که خواهر منو فریب دادی و یه دختر رو صیغه کردی و بکارتش رو ازش گرفتی و بدون هیچ تعهدی یه بچه کاشتی تو شکمش لو بره چی میشه؟ ها؟ تو این که وکیل می گیرم و می کشونمت دادگاه هیچ شکی نکن. شاید آخرش هیچی به ما نماسه ولی شرف و اعتبار کاری تو بدجوری به فنا میره. انگشت نمای همه میشی، خرد و کلان. آخ آخ! رقیبات چه استفاده ای می کنن از این ماجرا.

البرز کمکم می کند روی صندلی بنشینم و از قندان روی میز، قندی برمی دارد و به دستم می دهد و با اشاره می گوید "بخور".

- خوبی بی کس و کار بودن اینه که چیزی واسه از دست دادن نداری. اونمی که این وسط طرف معروف و مشهور این ماجراست تویی. تویی که واسه یه دختر پرورشگاهی

دام پهن کردی و به خیال خودت چون کس و کاری نداره می تونی حالشو ببری و به هیچ کیم جواب پس ندی. صدفم طرف مظلوم و فریب خورده ی این داستانه که فقط به هوای یه زندگی درست و حسابی و تشکیل خانواده ای که همیشه حسرتش رو داشته وارد این رابطه شده. بدون این که بدونه تو زن داری. بدون این که بدونه تو فقط نیتت عشق و حاله. همه چیزش رو پای توی بیشرف ریخته و حالا ...

برای باز شدن راه نفسم تک سرفه ای می زنم. طاها وا رفته و پارسا همچنان با خونسردی ادامه می دهد.

- خلاصه که داداشم تصمیم با خودته. می تونی همین الان اون صیغه رو باطل کنی و با خیال راحت برگردی به جلسه و بگی یه مشکل مالی بوده که حلش کردی و ما هم مردونگی می کنیم و بی خیال توی نامرد میشیم یا این که با هم میریم بیرون و من همه چی رو اول برای کارمندات و بعد برای خیلیای دیگه تعریف می کنم. بعدشم می شینیم و می بینیم اونی که نابود میشه صدفه یا تو؟

طاها از تک و تا نمی افتد. پوزخند صدااداری می زند.

- اون جووری که آبروی خواهر خودتم بردی پسر جان.

پارسا دست هایش را در جیبش فرو می برد و به سمت من می چرخد.

- صدف؟ ایشون به زبان فارسی مسلط نیستن یا ذاتا نفهمن؟

و بعد با انگشت اشاره به سینه اش می زند و می گوید:

- یه بار دیگه توضیح میدم واست. اون پنبه ها رو از گوشت در بیار که قشنگ خرفهم شی. ما خدا رو شکر پدر و مادر و فک و فامیل نداریم. صدفه و یه پارسا که از همه چی خبر داره و با وجود همه چی بازم نوکرشه. نه لنگ کاره، نه لنگ پوله، نه لنگ جا و مکان و سرپناهه و نه کسی تو این شهر می شناسش. بعدشم این طفل معصوم گول یه شیطونی مثل تو رو خورده. حیوون این ماجرا تویی کوچولو. مخ اکبندت رو به کار بنداز تا عمق گوهی که خوردی رو بفهمی. الان من با باقیمانده اون گوه اومدم سراغت. منتظرم غلط اضافه کنی تا قهوه ایت کنم. وقت زیادی نداری. تصمیمت رو بگیر. من مثل تو بیکار نیستم.

طاها آخرین تیرش را رها می کند. پارسا را دور می زند و به سمت من می آید و جلوی پایم زانو می زند.

- صدف، تو یه چیزی بگو. چرا میخوای این جوری تمومش کنی؟ چرا بهم فرصت نمیدی؟ چرا نمیداری همه چیو جبران کنم؟

پارسا با صورت گر گرفته و با چند قدم بلند خودش را به ما می رساند و پشت یقه ی طاها را می گیرد و می گوید:

- این همون غلط اضافه ای بود که منتظرش بودم. البرز تو اینجا بمون تا من و این مرتیکه بریم و جلسه رو ادامه بدیم.

از جا می پریم. دست پارسا را می گیرم و به چشمان طاها زل می زنم.

- بسه طاها. تمومش کن لطفا. نذار بیشتر از این گندش در بیاد. نذار آبروریزی شه. خواهش می کنم.

ناباورانه می بینم که اشک در چشمش حلقه می زند.

- این جوریه صدف؟ انقدر بی معرفت بودی و من نمی دونستم؟ تو هم میخوای بذاری و بری؟

پارسا می غرد.

- حرف مفت نزن عوضی. کار رو تموم کن تا اون روی سگم بالا نیومده.

طاها یقه اش را از دست پارسا بیرون می کشد و می گوید:

- واقعا میخوای ازم جدا شی؟ اون همه خاطره، اون همه عشق، اون همه حس خوب ...

پارسا دارد کنترلش را از دست می دهد. البرز کمی او را عقب می کشد و با آرامش می گوید:

- صبر کن یه کم. عصبی نشو.

- ها صدف؟ یعنی من ارزشش رو نداشتم یه فرصت دیگه بهم بدی یا این که دوباره هوایی شدی و ...

دست روی دهانش می گذارم.

- نکن طاها. این جوری نمیشه. این جوری که خراب شده نمیشه درستش کرد. این راهش نیست. با به زور نگه داشتن من این رابطه زنده نمیشه.

کف دستم را می بوسد. از گوشه ی چشم می بینم که هر دو مرد مهم زندگی ام چشمانشان را با حرص می بندند.

- یعنی اگه این صیغه رو باطل کنم راهی هست؟ میشه دوباره با هم آشنا شیم؟ میشه دوباره از نو شروع کنیم؟

شوری اشک را در دهانم حس می کنم.

- نمی دونم طاها. من خیلی داغون تر از اونم که بتونم چیزی بگم. الان نیاز دارم به این که آزاد شم از قید همه چی و همه کس. نیاز دارم خودمو پیدا کنم. من الان به درد هیچ کس نمی خورم، حتی خودم! لطفا اذیتم نکن. بیشتر از این عذابم نده. بیشتر از این مریضم نکن. بذار نفس بکشم. بذار آروم شم. این فشار رو از رو دوشم بردار. اگه واقعا دوستم داری این کار رو بکن.

گوشه های لبش به پایین کشیده می شود و اشک هایش را رها می کند.

- باشه. اگه تو این طوری میخوای باشه. مدت باقیمونده رو بخشیدم. اون صیغه باطله. تو دیگه زن من نیستی ولی فکر نکن تموم شده فکر نکن دیگه سراغت نیام. من

دوستت دارم. شاید از روز اول نه، ولی از همون ماه اول بهت دل بستم. قبول دارم اشتباه کردم. با چسبیدن به چیزی که تموم شده بود تو رو هم از دست دادم، ولی دوستت داشتم. همیشه داشتم. هنوزم دارم.

البرز

گریه ی صدف بند نمی آید. آنچنان از ته دل و بلند گریه می کند که جگرم آتش گرفته. از لرزش دست های پارسا روی فرمان، معلوم است که او هم حال خوشی ندارد. دستم را روی پیشانی ام می گذارم. من از همه خراب ترم. حرف های دیشب صدف یک لحظه هم از ذهنم خارج نمی شود و عذاب وجدان بابت رفتار تندی که داشتم ثابیه ای رهایم نمی کند.

پارسا مرتب از آینه خواهرش را می پاید و هی دهان باز می کند که حرف بزند و هی پیشیمان می شود. دستم را روی پایش می گذارم و با اشاره می گویم آرام باشد. مقابل خانه می ایستد و رو به من می کند.

- تو ماشین رو ببر. من پیش صدف می مونم.

صدف در حالی که پیاده می شود می گوید:

- نه برو. میخوام تنها باشم.

پارسا به من نگاه می کند. با سر تایید می کنم. صدف می رود. پارسا با نگرانی به مسیر او خیره می ماند.

- حالش خیلی بده. کار دست خودش نده یه وقت.

برای آرام کردنش لبخند می زنم و می گویم:

- حال خودتم دست کمی از صدف نداره.

کف دستش را روی صورتش می کشد.

- آره خوب نیستم. نمی دونم باید چی کار کنم. بدجوری آسیب دیده. دیدی که دیشب

چی گفت. این همه سال تحت فشار و عذاب بوده و من خر نفهمیدم.

آهی می کشم و می گویم:

- از بس کله خراب و سرسخته. منم به جز این چند ماه آخر هیچ وقت متوجه نشدم

که حالش خوب نیست. نقشش رو خیلی خوب بازی می کرد. اونم فقط به خاطر این

که جلوی من کم نیاره.

پارسا به شدت کلافه است.

- چی کار کنیم به نظرت؟ به یه روانپزشک نشونش بدیم؟ فکر کنم باید دارو بگیره.

پلک هایم را محکم روی هم فشار می دهم.

- تو برو مطب. سعی کن یه کم آرام شی. من صبح کلاس ندارم. میرم بینم چی کار

می تونم بکنم.

مردد به صورتتم چشم می دوزد.

- فکر می کنی کار درستی باشه؟ اون بیشتر از هر کسی ...

نفسش را بیرون می دهد.

- ممکنه شرایط بدتر شه. می ترسم بزنین همدیگه رو بترکونین.

دستی به شانه اش می زنم و می گویم:

- نترس. بهم اعتماد کن. برو و نگران نباش.

چنگی به موهایش می زند.

- البرز اون الان خیلی داغونه. لطفا ...

با افسوس سرم را تکان می دهم.

- من اون هیولایی که تو فکر می کنی نیستم داداش. حالا یه بار از کوره در رفتم

مثل هر آدم دیگه ای، قرار نیست بازم تکرار شه. من بldم خودمو کنترل کنم. بزرگ

ترین هنرم تو زندگی همینه. برو بذار یه کم باهات تنها باشم. پادزهر همیشه از خود

زهر به دست میاد. اگه من زهرم بldم چطوری پادزهر بشم.

دلش راضی نیست. از طرز نگاهش می فهمم اما بالاخره قبول می کند و می رود. وارد

ساختمان می شوم و مقابل در ورودی کمی به خودم زمان می دهم. چند بار نفس

عمیق می کشم و وارد می شوم. صدای گریه اش از اتاق می آید. کیفم را روی مبل

می گذارم. لیوانی آب خنک در دست می گیرم و به اتاقش می روم. دمر خوابیده و سرش را توی بالشش فرو برده. موهایش اطرافش رها شده. برای چند لحظه ضربان قلبم نامنظم می شود. به خودم نهیب می زنم و جلو می روم و روی تخت می نشینم.

می ترسد و سریع رویش را برمی گرداند و مرا که می بیند با غیظ می گوید:

- برو بیرون. دست از سرم بردار.

و دوباره صورتش را داخل بالش فرو می برد. موهایش هنوز نم دار است. احساس گرما دارم. لیوان را روی پاتختی می گذارم و کتم را در می آورم. فعالیتیم باعث می شود دوباره صدایش بلند شود.

- گفتم برو بیرون. نشنیدی؟

آستینم را بالا می زنم.

- سرت رو بیار بیرون. خفه میشی اون جوری.

با خشونت می چرخد و می نشیند. چشمانش علیرغم خیس بودن از عصبانیت می درخشند.

- به تو چه؟ میخوام خفه شم. به تو چه ربطی داره؟ ها؟ واسه چی اومدی تو اتاق من؟ پارسا کجاست؟ داد می زنم همه بریزن اینجا.

نمی توانم جلوی لبخندم را بگیرم. ماده ببر وحشی!

- به چی می خندی؟ خیلی کیف داره بدبختی منو دیدن؟ اومدی که چی بشه؟ بازم

انگ خراب بودن بزنی بهم و بری؟ چی میخوای از جونم؟

به شدت هیستریک است. رگ های پیشانی اش بیرون زده اند.

- چیه؟ چرا ساکتی؟ دیشب که خوب بلبل زبونی می کردی. اگه چیزی مونده که هنوز

نگفتی بگو و برو. نمیخوام ریخت نحست رو بینم.

با ناخن انگشت کوچکم گوشه ی لبم را می خارانم.

- نه چیزی واسه گفتن نمونده. هرچی که باید می گفتم رو گفتم.

آتشش شعله ورتر می شود.

- پس اینجا چه غلطی می کنی؟ گمشو بیرون. حالم ازت به هم می خوره.

با ملایمت می گویم:

- یه کم آب بخور. حداقل صدات باز میشه راحت تر می تونی جیغ بزنی.

خونسردی من و این که دم به تله ی دعوهایش نمی دهم بدتر عصبی اش کرده.

- صدام بازه. اگه همین الان نری بیرون طوری داد می زنم که همسایه ها بریزن

اینجا.

نگاهی به ساعت می کنم و می گویم:

- بعید می دونم این وقت روز کسی تو ساختمون باشه. میخوای امتحان کن ببینیم کسی هست یا نه.

گریه فراموشش شده. از چشم هایش به جای اشک، خمپاره پرتاب می شود. برمی خیزد و از توی کیفش موبایلش را بیرون می کشد.

- زنگ می زنه به پارسا.

شانه هایم را بالا می اندازم.

- اینم فکر خوبی نیست. پارسا خودش منو فرستاد اینجا.

پره های بینی اش از شدت حرص مرتب باز و بسته می شوند. موبایل را گوشه ای پرت می کند و می گوید:

- من اگه نخوام تو رو ببینم باید چی کار کنم؟

نفس عمیقی می کشم و می گویم:

- چاره ای نداری، مجبوری.

هه بلندی می گوید و پالتویش را برمی دارد و می گوید:

- حداقل تو یکی نمی تونی منو به کاری وادار کنی.

با دو قدم خودم را به در می رسانم و قفلش می کنم و کلید را توی جیبم می گذارم.
داد می زند.

- چی کار می کنی روانی. میگم نمیخوام ببینمت. میخوام تنها باشم. نمی فهمی؟

خودم را دلداری می دهم. صبر کن البرز. صبر!

- دختر خوبی باش و بشین. میخوام باهات حرف بزنم.

با هر دو دستش محکم هلم می دهد.

- نمیخوام. نه میخوام صدات رو بشنوم نه میخوام ببینمت. نمی فهمی؟

فقط نگاهش می کنم. دیگر هیچ کنترلی روی اعصابش ندارد.

- بده من اون کلید رو.

سرم را به چپ و راست تکان می دهم و ناگهان لحظه ی انفجاری که منتظرش بودم
فرا می رسد و به سمتم حمله ور می شود. می خواهد به زور کلید را از جیبم در آورد.
دست هایش را محکم می گیرم و اجازه می دهم با من زور آزمایی کند. ضربه هایش
را به سر و سینه ام فرود می آورد و من فقط مقاومت می کنم تا انرژی اش تخلیه
شود. توانش چند برابر شده. کمرش را می گیرم و با دست دیگر دستی که مرتب در
تکاپوی رسیدن به جیبم است را اسیر می کنم. هر دو به نفس نفس افتاده ایم. یقه ام
را می کشد. محکم تر مهارش می کنم. تیزی ناخن هایش گردنم را می خراشد. فکم
را روی هم فشار می دهم و به زور به سمت تخت می برم. این بار دستش را به

سمت صورت‌م می آورد. همین مانده که به این زخم‌ها و کبودی‌ها جای چنگ هم اضافه شود. مچش را می‌گیرم و فشار می‌دهم. آن قدری که بدانم درد، ذهنش را منحرف خواهد کرد و همین‌طور هم می‌شود. آخ آخی می‌گوید و از تقلا می‌ایستد و سرش را کمی خم می‌کند. بوی موهایش تا مغز استخوانم می‌پیچد. می‌نالد.

- ولم کن.

به احساسم اجازه‌ی خودنمایی نمی‌دهم.

- آروم می‌گیری یا بیشتر فشار بدم؟

- آخ ولم کن دستم شکست.

کمی از شدت فشار می‌کاهم اما رهایش نمی‌کنم. انرژی‌اش تمام شده. بدون این که متوجه باشم در آغوشش کشیده‌ام و بدون این که خودش بداند پیشانی‌اش را به سینه‌ام چسبانده و هق‌هق می‌کند. صدایش در سرم پژواک می‌شود.

"من فقط دوستش داشتم."

خیسی پیراهنم را می‌فهمم. حلقه‌ی بازوانم را باز می‌کنم تا اگر می‌خواهد برود اما نمی‌رود. قلبم مچاله می‌شود. دستم را پشت سرش می‌گذارم و می‌گویم:

- حالا هرچقدر می‌خواهی گریه کن.

پیراهنم را ابتدا میان پنجه اش می گیرد و بعد بین دندان هایش و به بغضش اجازه ی
ترکیدن می دهد.

نگاهم را از پاهای آویزان و رقصانش به بالا کشیدم و به چهره ی تخس و چشمان
شیطانیش رسیدم. خنده ام را قورت دادم.

- اینجا جای نشستنه؟ روی میز تحریر؟ با این ریخت و قیافه؟ شب امتحان من؟

گردنش را کج کرد. موهایش یک طرف صورتش ریخت.

- حالا یه بار بیست نشو. مگه چی میشه؟

با این پیراهن زرشکی کوتاه و آرایش ملیح، همان طور که من دوست داشتم، به شدت
خواستنی شده بود و حواسم را پرت می کرد.

- این لباس رو تازه خریدی؟

سرش را کمی نزدیک آورد.

- اوهوم، مخصوص تو.

دستش را کشیدم و از روی میز به روی پایم انتقالش دادم. چقدر خوشبوست این دختر.

- خیلی قشنگه ولی الان پارسا میاد درست نیست. بذارش واسه بعد از عروسیمون.

حتی به پارسا هم حسودی می کردم. نمی خواستم هیچ کس او را این طور نیمه برهنه و دلفریب ببیند.

گونه ام را بوسید.

- پارسا به این زودیا نمیاد. نگران نباش.

با تعجب پرسیدم:

- چطور؟ به من که چیزی نگفته.

دوباره بوسه ی گرمش را به صورتم هدیه داد.

- به من گفته دیر میاد. البته اگه شما وقتمون رو با درس خوندن هدر ندی.

امتحان فردایم سخت بود. حیاتی بود، اما نتوانستم دلش را بشکنم.

- باشه تسلیم. حالا برنامه ت چیه؟ دیوونه کردن من؟

مثل بچه گربه خودش را در آغوشم جا به جا کرد.

- اون یکیشه. فعلا پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن یه کم سرحال بیای بعدش بیا شام بخوریم.

یک تای ابرویم را بالا دادم.

- بعد از شامم چیزی واسه خوردن داریم؟ من بیشتر واسه اون اشتها دارم.

از شیطنتم گونه هایش گل انداخت. از روی پایم بلند شد و گفت:

- بعد از شام خیلی چیزا داریم. پاشو دیگه.

و خودش سریع از اتاق بیرون رفت. دست هایم را از دو طرف کشیدم و برخاستم. صورتم را شستم تا خستگی و خوابالودگی ام کمتر به چشم بیاید و دست خیسیم را روانه ی موهایم کردم و به آشپزخانه رفتم و سوت بلندی کشیدم.

- اوف! ببین خوشکل ما چی کار کرده. چه خبره اینجا؟

میز کوچک آشپزخانه را با شمع های رنگی و کیک کوچک خانگی و خورش بامیه ی خوش رنگ و مخلفات گوناگون به زیباترین شکل ممکن تزیین کرده بود. روی پنجه اش ایستاد و دستش را دور گردنم انداخت و گفت:

- تولدت مبارک عشق ترین بابا لنگ دراز دنیا.

محبتش تمام وجودم را گرفت. بعد از مدت ها قهر و دلخوری و گرفتاری های متعدد، هم روز تولدم را فراموش کرده بودم و هم میزان مهربانی و عطوفت این موجود کوچک و زیبا را. بوسیدمش.

- همه این کارا رو خودت تنهایی کردی جودی خانوم؟

بینی اش را به پیراهنم مالید.

- کاری نکردم که. یه کیک پختم فقط. غذا و سالاد که کار روتین هر روزمه.
به خودم فشردمش.

- من توقع نداشتم اون دستای کوچولت رو به خاطر من خسته کنی. اول بذار به اینا
حمله کنم بعدش نوبت توئه.

خرسند و کیفور، از تک تک چیزهایی که درست کرده بود خوردم و بعد از هر لقمه ای
که فرو می دادم به به و چه چه می کردم و نگاه مشتاق و منتظرش را پاسخ می گفتم.
شمع ها را برایم روشن کرد. صندلی را کمی عقب کشیدم و گفتم:

- بیا پیشم.

از جا پرید و گفت:

- وایسا وایسا.

از داخل کابینت بسته ی کادوپیچ شده ای را بیرون آورد و روی میز گذاشت و بعد روی
پایم نشست و گفت:

- اول آرزو، بعد فوت.

بازویش را بوسیدم.

- بیا با هم آرزو کنیم.

پلک هایمان را با هم بستیم و همزمان باز کردیم.

- زود بگو چی آرزو کردی؟

به چشمانم زل زد و گفت:

- تو رو.

اثری از اراده ی آهنینم نمانده بود. با خودم فکر کردم چه کسی می تواند مرا به خاطر هم آغوشی با همسر شرعی ام سرزنش کند؟

- آرزوی تو چی بود؟

ضربه ای به نوک بینی اش زدم گفتم:

- این که جودی خانوم همیشه همین قدر خوش اخلاق و مهربون باشه.

مشتی به بازویم زد و برخاست و گفت:

- بدجنس! شمع رو فوت کن.

- همیشه اول کادومو ببینم؟

- نه خیر، اول شمع.

شمع ها را فوت کردم و با لذت به به بالا پریدن ها و کف زدن هایش نگاه کردم. کادو را به دستم داد و گفت:

- تقدیم با عشق!

بسته را باز کردم و خیره به ساعت داخل جعبه حیرت زده گفتم:

- این خیلی گرونه صدف. از کجا آوردی؟

معصومانه خندید و گفت:

- خیلی وقته دارم پس انداز می کنم. خیلی قبل تر از نامزدیمون.

چیزی راه گلویم را بست. در شبی که حتی از مادرم هم یک پیغام تبریک نداشتم این دختر یک تنه تمام خوشی های دنیا را به قلبم سرازیر کرده بود. جعبه را روی میز گذاشتم و به نرمی بغلش کردم و زیر گوشش گفتم:

- خیلی دوستت دارم. خیلی بیشتر از اون چیزی که خبر داری.

و بعد از جاکندمش و با خودم به اتاق بردمش و فقط کمی، تنها کمی از حقم را از جسمش گرفتم.

تکانی به سرش می دهد و مرا از فکر و خیال بیرون می کشد. به نظر می آید آرام شده و موقعیت را درک کرده چون بدون این که به چشمانم نگاه کند تنها می گوید:

- ببخشید.

قلبم آرام و قرار ندارد.

- بابت کدومش؟ بابت این زخمای گردنم یا پرده ی گوشم که فکر کنم از جیغای تو پاره شده یا این که یه ساعته اینجا بهم چسبیدی و نمیذاری تکون بخورم؟

نگاهی گذرا به گردنم می اندازد و باز می گوید:

- ببخشید. تو حال خودم نبودم.

بازدمم را پر صدا بیرون می دهم.

- معلوم نیست تا کی باید به خاطر تو کتک بخورم و زخم و زیلی بشم. حالا این کبودی و زخم صورت رو میشه یه بهونه ای واسش آورد. جای پنجول تو رو چی کار کنم؟ بگم کار یه بچه گربه ی سرتق و لجبازه؟

دستش را روی اشک هایش می کشد.

- گفتم که ببخشید. معذرت میخوام.

با بدجنسی ادامه می دهم.

- برم شکایت کنم بهم دیه تعلق میگیره. خونم اومده. خیسسه.

انگشت هایش را در هم می پیچد.

- نمی خواستم این جور بشه. خودت دیدی که حالم خوب نبود. کنترلم رو از دست داده بودم.

– خب منم دیشب سالم خوب نبود. کترلرلم رو از دست داده بودم. چطور واسه تو همیشه واسه من همیشه؟

موهایش را پشت گوشش می زند.

– چپو با چی مقایسه می کنی؟ تو ابروی منو جلوی افروز بردی. با حرفات وجودمو به آتیش کشیدی. من فقط یه چنگ انداختم.

– دیشبم چنگ انداختی. خیلی بدتر از الان. یه عمره داری چنگ میندازی و زخمیم می کنی و نمی بینی.

پرسشگر نگاهم می کند. می دانم در حال حاضر آنقدر ذهنش آشفته ست که درکی از حرف هایم ندارد.

– گردنم بدجوری می سوزه. کمرم درد گرفته. گوشم که رسماً نمی شنوه دیگه.

شیطنت حرف هایم را نمی فهمد. بی حوصله می گوید:

– به جز معذرت خواهی کاری از دستم برنمیاد.

دستم را زیر چانه اش می گذارم و می گویم:

– منم همین طور. اگه تو منو ببخشی منم می بخشمت.

لبش می لرزد.

- کدومش رو ببخشم؟

منظورش را می فهمم اما دوست دارم حرف بزند.

- کدوم نداره. من فقط یه دیشب ناراحت کردم.

نگاهم می کند. پردرد، پر حرف، سرزنشگر. حرف بزن صدف. به خاطر خدا یک بار با خودم حرف بزن. یک بار حرف هایت را به خودم بگو.

- باشه. دیشبت رو بخشیدم.

و بعد چانه اش را رها می کند. هنوز هم نمی خواهد حرف بزند. با وجود خستگی و روحیه ی خرابش بیشتر از این فشار را جایز نمی دانم.

- مرسی. حالا که منو بخشیدی حس نمی کنی حالت بهتره؟

بالاخره طنز کلامم را می فهمد.

- البرز من حوصله ندارم. سر به سرم نذار.

پتو را کنار می زنم.

- باشه. یه کم دراز بکش و چشمات رو ببند. من میرم بیرون تا استراحت کنی. فقط ساعت چهار کلاس داریم. زودتر بیدارت می کنم که به موقع برسیم.

نای مخالفت کردن ندارد. دراز می کشد و می گوید:

- سرم خیلی درد میکنه.

بدون حرف می روم و با مسکنی برمی گردم.

- بیا اینو بخور آروم میشی.

قرص را می خورد و به پهلو می خوابد و دستش را زیر لپش می گذارد.

- خوبه. حالا چشمت رو ببند و به جای فکر کردن به گذشته به آینده فکر کن. به این فکر کن که تموم ترس هات تموم شد. هر چی سختی بود پشت سر گذاشتی. می ترسیدی پارسا رو از دست بدی اما ببین هنوز کنارتی حتی حامی تر از قبل. می ترسیدی طاها طلاق نده که اونم حل شد. الان تو آزادی. می تونی به خودت زمان بدی تا اثرات دوران سختی که داشتی بگذره و بعدش هر تصمیمی که دلت میخواد واسه زندگیت بگیری. گذشته هرچقدرم تلخ، تموم شد و رفت ولی آینده تو راهه. بازنده واقعی اونیه که آینده ش رو هم به خاطر حسرت گذشته از دست میده. می دونم خسته ای. می دونم احساس می کنی همه چی خراب شده، اما اینا موقته. میگذره و سرعت گذشتنش فقط به خودت بستگی داری. می تونی سال ها این دوران غم و عزاداری رو ادامه بدی یا این که ظرف چند ماه خودت رو جمع کنی.

چشمش را باز نمی کند اما قطره اشکی روی تیغه ی بینی اش سر می خورد. پتو را روی تنش می کشم و می گویم:

- من بیرونم اگه خوابت نبرد بیا با هم فیلم ببینیم.

و از اتاق بیرون می روم و خودم را به دستشویی می رسانم و سرم را زیر شیر آب سرد می گیرم.

احساس حضور کسی در اطرافم باعث می شود چشم باز کنم. سراسیمه نیم خیز می شوم و می گویم:

- مگه ساعت چنده که تو اومدی خونه؟

ساعتش را از دور میچش باز می کند و می گوید:

- یک. خوبی تو؟

کامل می نشینم و موهایم را مرتب می کنم.

- وای از بس کمبود خواب دارم نفهمیدم چطور خوابم برد. تو چطور اومدی؟

می نشیند.

- طاقت نیاوردم. صدف چطوره؟ کجاست؟

و قبل از این که جواب دهم چشمانش را ریز می کند.

- گردنت چی شده؟

دستی روی زخم های خشک شده می کشم.

- فقط به این روش تونستم آروم ش کنم.

چشمانش گرد می شوند.

- گلاویز شدین؟

سرم را تکان می دهم.

- خودم تحریکش کردم که حمله کنه. می خواستم خشمش تخلیه شه.

با دست به گردنم اشاره می دهد.

- این جوری؟

پوزخندی می زنم و می گویم:

- فعلا که من شدم کیسه بوکس و هرکی از راه میرسه یه مشت می میزنه و میره.

شرم در نگاهش می نشیند.

- بابت دیشب شرمنده م داداش. خیلی عصبی بودم.

نفسم را فوت می کنم.

- بی خیال مهم نیست.

می آید و کنار من می نشیند و انگشتش را روی زخم لبم می گذارد.

- از صبح هی اینو دیدم و هی به خودم فحش دادم. بیا بوشش کنم خوب شه.
- و بعد لبش را به لبم نزدیک می کند. محکم پشش می زنم و با تغییر می گویم:
- گمشو اون ور. حالمو به هم زدی.
- با کف دستش روی سرم می کوبد.
- خاک تو سر بی لیاقتت. نصف تهران تو حسرت یه لب از منن.
- چینی بر بینی ام می اندازم و می گویم:
- پیشکش همونا. پاشو یه فکری واسه ناهار بکنیم. ساعت چهار کلاس داریم.
- می خواهم برخیزم که دستش را روی پایم می گذارد و جدی می پرسد:
- با صدف به کجا رسیدی؟ حالش چطوره؟
- نگرانی اش را درک می کنم.
- خوبه. بهتر از صبحه. همین که انرژی منفیش رو آزاد کرد جای امیدواری داره.
- لبش را می جود.
- ببرمش مسافرت؟
- وسط درس و دانشگاه کجا ببریش پارسا؟
- تکیه می دهد و هر دو دستش را روی سرش می گذارد.

- به نظرت با این وضعیت می تونه درس بخونه؟

من هم چشمم آب نمی خورد.

- باید تلاشمون رو بکنیم. شکست تحصیلی فقط شرایط رو بدتر می کنه. نباید بذاریم به اونجا بکشه.

- نظرت چیه این ترم رو حذف کنه؟ بابا خودت رو بذار جای اون. واقعا شرایط درس خوندن رو نداره.

تنها بعد از چند ثانیه فکر کردن می گویم:

- نه موافق نیستم. بذار یه نیروی محرکه داشته باشه. خیالش از درس و دانشگاه هم که راحت شه فقط میشینه تو اتاق و گریه می کنه.

آخ بلندش عمق غمش را نشان می دهد.

- چی بگم داداش. من که مخم هنگه. وقتی از دراون شرکت اومدیم بیرون انقدر احساس سبکی می کردم که می تونستم پرواز کنم. ولی وقتی اون جوری با صدا زد زیر گریه جیگرم تیکه پاره شد. من آرام شدم. خیالم راحت شد ولی صدف انگار بدتر شد. میگم نکنه اون مرتیکه رو دوست داره و از ترس من ازش جدا شد؟

گلویم را می مالم.

- رابطه ی جنسی واسه زن وابستگی روحی ایجاد می کنه. قطعا تو این یه سال این اتفاق واسه صدف هم افتاده. همیشه گفت هیچ حسی بهش نداره چون معلومه که مرده خوب بلده زبونش رو بچرخونه و با احساسش بازی کنه. علاوه بر اون طلاق و جدایی به هر شکلی که باشه آسیب می زنه. صدف احساس می کنه همه چیش رو باخته. هم عشقش رو، هم اعتماد تو رو، هم روحش رو، هم جسمش رو. فکر کن یه بچه از دست داده، با اون همه حساسیتش مجبور شده یک سال تموم سایه ی یه زن دیگه رو تو زندگیش تحمل کنه. استرس فهمیدن تو و از دست دادن بیچاره ش کرده. خب مگه یه دختر چقدر تحمل داره؟

آهی می کشد و می گوید:

- به همه ی اینا نه سال انتظار برگشتن تو و دلتنگیش رو هم اضافه کن.
سرم را پایین می اندازم.

- آره. امروز خیلی سعی کردم وادارش کنم به حرف زدن، اما نشد.
تیز نگاهم می کند.

- تو چرا واسه حرف زدن پیشقدم نمیشی؟
جواب نمی دهم.

- یعنی حرفی واسه گفتن نداری؟

ضربه ای به کنار پایش می زنه و می گویم:

- پاشو برو یه سر بهش بزن ببین در چه حاله. منم زنگ بزnm یه چیزی بیارن بخوریم.
الان دیگه وقت غذا درست کردن نیست.

عاقل اندر سفیه نگاهم می کند.

- تو هنوز صدف رو دوست داری؟

لبخند می زnm و طفره می روم.

- خب معلومه. مگه می تونم خواهر تو رو دوست نداشته باشم؟

رو در رویم می ایستد.

- فقط چون خواهر منه؟

با خودم کلنجار می روم و در نهایت می گویم:

- من دنبال درست کردن چیزایی که خراب شده نیستم داداش. فقط میخوام سعی کنم
اینایی که مونده رو از دست ندیم.

- نمی فهممت البرز. چی میگی؟ تو منو هم گیج می کنی وای به حال صدف.

یقه ی پیراهنش را مرتب می کنم و می گویم:

- من رو بی خیال شو. تو فعلا تموم فوکوست رو بذار رو صدف.

- یعنی همون که دیشب گفتم؟ از دست تو هم نجاتش بدم؟

دندان هایم را روی هم فشار می دهم و می گویم:

- هر کاری فکر می کنی به نفع صدفه انجام بده. منم تابع تصمیمتم.

و به سمت گوشی تلفن می روم.

صدف

- عشق داداشش بیداره؟

پلک های متورم را از هم باز می کنم. چشمم بدجوری می سوزد. خواب نیستم اما اسم این خلسه را بیداری هم نمی توان گذاشت. در برزخی شناورم هم وزن آغوش البرز. هزار بار زمان کوتاه بودن میان آن فضای آشنای پرخاطره برایم تکرار شده. رد انگشت های نوازشگرش روی پوستم مانده. عطر تنش سلول به سلول تنم را در بر گرفته و صدای مهربانش گوشم را پر کرده و من بابت تمام اینها از خودم متنفرم. از این که هنوز هم برای این آغوش له له می زنم. از این که می بینم چطور با سرانگشتان جادوگرش نفرت و کینه ی عمیقم را از بدنم بیرون کشیده از خودم بیزارم. هزار بار برای ضعفی که نسبت به این آدم نفرت انگیز دارم خودم را لعنت کرده ام. این که مثل همیشه به راحتی آب خوردن افسارم را در دست گرفت و کنترلم کرد باعث تهوعم می شود. این که انقدر مرا بلد است و تمام ریزه کاری هایم را می شناسد عذابم می دهد. این که هر لحظه بخواهد می تواند روحم را عریان کند وحشتناک است. از خودم

متنفرم. از صدفی که هنوز هم انقدر راحت وا می دهد متنفرم. بمیری صدف. کاش
بمیری! خدا لعنتت کند البرز نادری!

- صدف پامم رو انقدر بی حال نبینم. بهتری خواهی؟

فقط دلم برای پارسا می سوزد. من خودم لیاقت دل سوزاندن هم ندارم اما پارسا ...

- خوبم. فقط سرم درد می کنه.

خم می شود و شقیقه ام را می بوسد.

- میخوای یه قرص بیارم واست؟

- خوردم اما فایده نداشت.

دستش را بین موهایم می غلتاند.

- این جور تو تخت موندن بدتر کسالت می کنه. پاشو الان غذا میرسه. بخور و
بعدشم برو دانشگاه.

به پشت می خوابم و دستم راروی پیشانی ام می گذارم. تصور رو به رو شدن با البرز را
ندارم.

- وای نه. اصلا نمی تونم برم. حالم خوش نیست.

به نوازش موهایم ادامه می دهد.

- مگه با البرز کلاس نداری؟

زبانم را روی لبم می کشم.

- بدتر دیگه. از اینی که هستم خراب تر میشم.

می خندد.

- میزنه حذف می کنه. این پسره تو کارش رحم و مروت نداره. پاشو. پاشو.

مستقیم نگاهش می کنم.

- میگم تو که چیزی از حرفای دیشب من بهش نگفتی؟ ها؟

چند ثانیه متفکرانه نگاهم می کند.

- نه. باید می گفتم؟

پلکم می پرد.

- به هیچ وجه. اون حرفا مال قبل بود. الان دیگه خبری نیست. اون که همین

جوریش تو فاز خودشیفتگیه، نمیخوام از اینی که هست متوهم تر بشه.

انگشت شستش را روی گونه ام می کشد.

- مطمئنی الان دیگه خبری نیست؟

نگاهم را می دزددم.

- نیست. حتی اگرم باشه دیگه ارزشی نداره چون من دیگه به چشم خودمم اعتماد ندارم چه برسه به یکی مثل البرز.
بُردگی نگاهش معذبم کرده.

- باشه. یه فکراییی تو سرمه که زودتر به این وضعیت خاتمه بدیم. به هر حال هم تو باید برگردی به زندگیت و هم البرز باید یه سر و سامونی پیدا کنه. دیگه وقتشه این قصه تموم شه.

بند دلم پاره می شود.

- منظورت چیه؟

لبخندی می زند و می گوید:

- حالا می فهمی. فعلا بلند شو. می دونی که البرز بدش نیاید بچزونت. بهونه دستش نده.

البرز

سلفون را از روی بسته ی غذاها برمی دارم و با صدای بلند می گویم:

- غذا رسید. بیاین تا سرد نشده.

پارسا با لباس راحتی می آید و می گوید:

- دستت طلا. کوچیکه بزرگه رو خورد.

صندلی را پیش می کشد.

- صدف چطوره؟

تکه ای خیارشور توی دهانش می گذارد و می گوید:

- خوبه. الان میاد.

ظرف چلوکباب برگ را جلوی دست پارسا می گذارم و جوجه را برای خودم و ماهیچه را برای صدف.

- راستی سویچت رو بده زنگ بزنم امداد خودرو بیاد ماشینت رو درست کنه.

ذوق زده لپش را می کشم و می گویم:

- جون البرز؟ یه دونه ای به خدا.

نگاه گوشه چشمی به من می اندازد و جواب می دهد:

- امشب باید معاینه ت کنم ببینم این میزان گشادیت تو تا چه حده؟ فکر کنم دست من تا آرنج بره داخل.

انگشتم را روی لب هایم می گذارم.

- هیش. دختر تو خونه ست ها.

بی خیال خیارشورش را می جود و می گوید:

- دروغ میگم مگه؟ اگه به خودت باشه میری یه ماشین دیگه میخری ولی دم تعمیرگاه نمیری.

با ورود صدف و سلام زیر لبش بحثمان نیمه تمام می ماند. پشت میز می نشیند و آرام می گوید:

- مرسی.

بعد مجدد برمی خیزد و به سمت یخچال می رود. نمی توانم نگاهش نکنم. چیزی که همیشه در مورد صدف تحسین مرا برمی انگیزد مرتب بودنش در هر شرایطیست. در اوج افسردگی هم به خودش می رسد. این که همیشه، حتی وقتی که در پرورشگاه زندگی می کرد، بوی خوش میداد و هرگز شلخته ندیدمش، یکی از دلایل علاقه مند شدنم به او بود. امروز هم با این بلوز مشکی چسبان و لگ خوش فرم بدجوری در چشمم نشست. اندامش از حالت بچگانه ی سال ها پیش خارج شده و ظرافت های چشم نواز زنانه اش به شدت برجسته شده است و این موضوع از لحظه ای که در آغوشش گرفته ام تا همین حالا که این طور مقابلم می خرامد دارد مغزم را می سابد و حس های خفته و سرکوب شده ی این چند سالم را قلقلک می دهد.

پارچ آب را به همراه سه عدد لیوان روی میز می گذارد و می نشیند.

- امیدوارم هنوزم غذای مورد علاقه ت ماهیچه باشه. به هوای قبل واست سفارش دادم.

به طرز محسوسی از نگاه کردن مستقیم به من می پرهیزد.

- آره. ممنونم.

هرچه سعی می کنم چشم از یقه ی نه چندان بسته اش بگیرم نمی شود. قبلا لباس هایش آزادتر و پوشیده تر بودند. زیر چشم نگاهی به پارسا می اندازم و از این که می بینم حواسش به غذا - و نه یقه ی صدف - است اعصابم آسوده می شود و از این حس مالکیت مزخرفی که هنوز هم دارم عقم می گیرد.

- چرا نمی خوری؟ چیزی شده؟

کلافه دستم را روی گلویم می کشم و می گویم:

- می خورم.

و لقمه ای را که طعم زهرمار می دهد وارد دهانم می کنم.

"تو چقدر خری. چقدر احمقی. فکر نمی کردم انقدر ضعیف باشی. جمع کن خودت رو. باز یه بار بغلش کردی و همه چی یادت رفت؟ این اندامی که داری این جوری واسش ضعف میری یک سال تموم تو بغل یکی دیگه بوده. نه صدف اون دختر چشم و گوش بسته و معصوم قبله، نه تو اون پسر احساساتی و تازه بالغ هفده ساله. توی خر چشم رو همه بستنی و هرچی داشتی و نداشتی رو نابود کردی ولی اون همه ی اولیناش رو با

یکی دیگه تجربه کرد و تموم. آدم باش لطفا. دوباره به خاطر بالا و پایین شدن دو تا هورمون گند نزن به زندگیت."

- غذاش بده داداش؟

به پارسا نگاه می کنم. متوجه ی سوالش نمیشم.

- چی؟

- انگار غذاهه داره تو رو می خوره. اگه مزه ش بده ولش کن بیا با من بخور.

- نه بابا خوبه. من خیلی اشتها ندارم.

- بخور داداش. بخور الان میخوای بری با این قوم عجوج و مجوج دانشجو سر و کله بزنی انرژی کم میاری.

صدف زمزمه وار می پرسد:

- امروز کوییز می گیری؟

سرم را بلند می کنم. او هم دارد با غذایش بازی می کند. موهایش را به سادگی پشت سرش جمع کرده و چند حلقه ی موج و رها صورتش را در بر گرفته.

- نمی دونم. هنوز تصمیم نگرفتم.

پارسا از زیر میز ضربه ای به پایم می زند و می گوید:

- انقدر بخیل نباش دیگه. یه تقلب برسون.
- برای فرو نشاندن التهام چند قلم آب می خورم و می گویم:
- حق بقیه ضایع میشه. اگه اونا نمی دونن چه خبره صدف هم نباید بدونه.
- پارسا چینی بر پیشانی می اندازد و ایشی می گوید.
- اگه کوییز بگیری و تو امتحان پایان ترم تاثیرش بدی من واقعا می افتم. چون امروز اصلا آمادگی ندارم.
- شانه ام را بالا می اندازم و می گویم:
- اگرم نیای سر کلاس و من کوییز بگیرم هم از اون صفر می گیری و هم به خاطر غیبتات حذف میشی.
- پارسا طعنه می زند.
- تو هم خوش به حالت میشه. مگه نه؟
- چشم غره ای می روم و می گویم:
- شخصیش نکن پارسا. حداقل در این مورد خود صدف می دونه که من مسائل شخصی رو وارد کار نمی کنم.
- خو حالا می ترکی به خاطر یه دانشجوت که حالش خوب نیست کوییز نگیری؟
- و بعد رو به صدف می گوید:

- چه طوری این نچسب رو تحمل می کنین شما؟
- صدف غذای نیمه خورده اش را برمی دارد و بی حرف برمی خیزد. دل و دماغ ندارد و رنگش پریده است. پای ظرفشویی می ایستد و می گوید:
- اگه غذاتون تموم شده ظرفاتون رو بدین به من.
- پارسا کنارش می ایستد و گونه اش را می بوسد.
- تو برو قربونت برم. برو تا وقت هست یه نگاهی به کتابات بنداز من می شورم. اصلا میذاریم تو ماشین.
- چهارتا قاشق چنگاله دیگه. کاری نداره.
- پارسا ظرف ها را برایش می برد و می گوید:
- باشه پس من یه چرت بزنم و برم مطب. شما هم که میرین دانشگاه. شب زود برگردین امشب ال کلاسیکوئه. خودم سر راه تخمه می خرم.
- پارسا که می رود لیوانم را برمی دارم و داخل ظرفشویی می گذارم و آرام زیر گوشش می گویم:
- کوییز نمیگیرم. استرس نداشته باش.

P*E*G*A*H

نفسم به گردنش می خورد و مورمورش می شود. این را از کج شدن ناخودآگاه سرش می فهمم. نگاهم می کند. چشمانش بی فروغ است. به کانتر تکیه می دهم و دستانم را بغل می کنم.

- البته یه شرط داره.

همچنان فقط نگاه می کند.

- نه، سه تا شرط داره. اول این که امروز منو مهمون می کنی و با ماشین تو بریم دانشگاه. دوم این که یه فکری به حال این زخمای گردن من می کنی. کرمی، پودری، نمی دونم از این چیزایی که به خودت می زنی. یه جوری بیوشون اینا رو خیلی ضایع است.

لیوان مرا هم می شورد و داخل آبچکان می گذارد و می گوید:

- من گریمور نیستم که. یه آرایش ساده بدم اونم بخوام رو گردن تو انجام بدم بدتر تابلو میشی. به جای این کارا یه بلوز یقه اسکی بپوش.

آرنجم را روی سنگ می گذارم تا کمی هم سطحش شوم. این فرار مردمک هایش از من، یعنی هرچند به حال خودش نبوده، اما طعم آغوشم را خوب فهمیده.

- یادت رفته من از یقه ی کیپ چقدر بدم میاد؟

جمله ی بعد کاملا بی اراده از دهانم خارج می شود.

- همون قدر که از یقه ی باز واسه تو بدم می اومد.

زبانم را با تمام قدرت گاز می گیرم و می بینم که بی اختیار دستش را روی سینه اش می گذارد و گوشه ی پلکش بالا می پرد و گونه های بیرنگش سرخ می شود. لعنتی به خودم می فرستم و راست می ایستم. هرچه فکر می کنم هیچ جمله ای نمی تواند خرابکاری ام را ماست مالی کند. او زودتر از من برای عوض کردن بحث پیش دستی می کند.

- شرط سوم رو نگفتی.

آب دهانم را قورت می دهم و ذهنم را متمرکز می کنم.

- هر دو مون می دونیم که بدون پارسا نمی تونیم زندگی کنیم چون به شدت بهش وابسته ایم و قسمتی از وجودمون. واسه همینم به خاطر این نقطه مشترک مجبوریم زیر یه سقف زندگی کنیم. من هیچ دشمنی با تو ندارم. گذشته هرچی بوده گذشته و تموم شده. درسته ما نتونستیم زن و شوهر خوبی باشیم اما تا قبل از اون بهترین دوستای همدیگه بودیم. پس الانم می تونیم دوست باشیم یا حداقل همدیگه رو آزار ندیم. ما این آرامش رو هم به پارسا هم به خودمون بدهکاریم.

نگاه بی حال و تبادارش را به صورتم می دوزد و می گوید:

- واقعا این طوری فکر می کنی؟ ما بازم می تونیم با هم دوست باشیم؟ معنی رفاقت رو می دونی؟ تعریفش رو بلدی؟ نشنیدی میگن آدمایی که یه روز عاشق همدیگه بودن و بعدش جدا شدن دیگه هیچ وقت نمی تونن با هم دوست باشن؟
از من فاصله می گیرد و دست هایش را با حوله خشک می کند.

- ما اون قدر همدیگه رو رنجوندیم که دیگه جایی واسه رفاقت نمونه اما با قسمت دوم حرفت موافقم. همدیگه رو آزار ندیم تا پارسا آرامش داشته باشه. چون اون این وسط یه قربانی بیگناهی.

حوله را سر جایش می گذارد و به قصد خروج از آشپزخانه قدم برمی دارد. همان طور که پشتش به من است می گوید:

- من هنوزم میگم یقه اسکی بیوش ولی اگه بازم اصرار داری بیا اتاقم بینم کاری می تونم بکنم یا نه.

صدف

سوییچ را مقابل چشمش می گیرم و می گویم:

- من زیاد حالم خوش نیست. میشه تو برونی؟

فقط سرش را تکان می دهد و پشت فرمان می نشیند. کمرم تیر می کشد. پشتی صندلی را کمی می خوابانم و تکیه می دهم. حالا می توانم بدون این که متوجه شود

نگاهش کنم. دائم دستش را به سمت یقه اش می برد و به طرز واضحی کلافه است. نمی توانم جلوی لبخندم را بگیرم.

- اون یقه هیچ ربطی به مجاری تنفسیت نداره. انقدر بیخودی نکیشش.

پوفی می کند و می گوید:

- اوف دارم خفه میشم. این ناخونا چیه شما دخترا دارین؟ از چنگال ببرم تیزتره.

کمی آستینم را بالا می کشم و جای انگشتانش را روی مچم نشانش می دهم.

- واسه وقتایی که شما مردا این جور زور بازوتون رو به رخ ما می کشین نیازه.

لبخند محوی می زند.

- مشکل اینه از پس زبونتون برنمیایم و مجبوریم این جوری ساکتتون کنیم.

دست هایم را روی شکم دردناکم فشار می دهم.

- واسه همه روانشناسی به من که میرسی مثل چاله میدونیا حرف می زنی.

گوشه ی لبش کج می شود.

- به نظرم بهتره شغلمو عوض کنم. تا تکون می خورم همه میگن تو روانشناسی. از تو

بعیده. کلا "آدم" بودن من فراموش شده.

پلک هایم را روی هم می گذارم و زمزمه می کنم.

- اوهوم. خوبه. موافقم. فقط قبل از شروع امتحانا این کار رو بکن بلکه یه استاد مهربون تر واسمون بفرستن.

با بدجنسی می گوید:

- فکرشم نکن که من این ترم لذت دیدن مشروط شدن تو رو از دست بدم.

تهوع اذیتم می کند.

- هوم می دونم. کی واسه خوشحالی من کاری کردی که این دومیش باشه؟

شب تولدش دریچه ی جدیدی به زندگی ام باز کرد. دریچه ای به دنیای زیبای زنانگی. درست است که خیلی پیش نرفت و بابت همین به شدت اذیت شد اما برای من هرگز شبی به زیبایی آن شب تکرار نشد. خوابیدن در آغوش مردی که دوستش داشتم و محبتی که برای اولین بار بدون ذره ای خساست خرجم کرده بود به دنیایم رنگ و بوی تازه ای بخشید. عمق شیفتگی و شیداییم را فهمیدم. عمق وابستگی و عشقی که به البرز داشتم. عمق دیوانگی و جنونم را و همچنین عمق ترس از دست دادنش را.

با بالا و پایین شدن حجم عظیم عضلات سینه اش چشم باز کردم. چشمم را مالیدم. صدای خش دار و خسته اش را شنیدم.

- بیدارت کردم؟

سرم را از روی سینه اش به بازویش منتقل کردم و گفتم:

- نه خوابم.

می ترسیدم که بیداری من مساوی باشد با برخاستن و رفتنش. دوباره خمیازه کشید و گفت:

- صبح شده. پاشو من باید برم دانشگاه.

دستم را محکمتر به دورش پیچیدم.

- نرو لطفا.

لغزش انگشتانش بین موهایم تنم را کرخت می کرد.

- امتحان دارم جودی خانوم. پاشو که قراره بدترین امتحان عمرمو بدم.

بینی ام را به پوستش مالیدم و گفتم:

- کی این درس و دانشگاه تو تموم میشه من یه نفس راحت بکشم. متنفرم از این دانشگاه و هرچی که مربوط به اونه.

دستش را ناگهانی از زیر سرم بیرون کشید و با خشونت عجیب گفت:

- نکن صدف. نکن. از دیشب پدرم در اومده. تو که راحت گرفتی خوابیدی من بیچاره تا صبح جون کندم.

تکیه ام را به آرنجم دادم و با تعجب گفتم:

- چته؟ چرا انقدر بداخلاقی؟ واسه چی نخوابیدی؟

کلافه چنگی به موهایش زد و برخاست و گفت:

- اگه پسر بودی می فهمیدی. پاشو یه لباس مرتب بپوش. دور و بر منم نپلک.

دردش را فهمیدم. دستم را روی دهانم گذاشتم و ریز خندیدم. حوله اش را روی دوشش انداخت و گفت:

- بخند صدف خانوم. بخند. نوبت منم میشه. اون وقت حالت رو می پرسم.

و بعد در اتاق را محکم بست و خارج شد. کش و قوسی به بدنم دادم و برخاستم. لباسم را عوض کردم و در حمام رفتم.

- البرز؟

- ها؟

هیچ وقت این قدر عصبانیتش برایم لذت بخش نبود.

- از پارسا خبر نداری؟ دیشب نیومد خونه؟

- نه. حتما خودش فهمیده چه خبره ترجیح داده نیاد.

از یادآوری اتفاقات دیشب دمای بدنم بالا رفت.

- آها باشه. چیزی لازم نداری؟

- چرا، تو رو. میای داخل؟

سرمستانه خندیدم و گفتم:

- نه. فعلا تا وقت دارم میخوام به حال و روزت بخدم.

صدایش در فضای حمام اکو می شد.

- هه هه کور خوندی خانوم. زیاد بری رو مخم یه خنده ای نشونت میدم که صد تا گریه از اون طرفش دربیاد. الانم با تمام سرعتت از این منطقه دور شو. چون داری با آتیش بازی می کنی.

قند در دلم آب می شد از این همه احساس نزدیکی. از این که بعد از مدت ها با هم خوش بودیم و می خندیدم. از این که واقعا مفهموم زن و شوهری را درک کرده بودیم. به آشپزخانه رفتیم. ظرف های روی میز را جمع کردم که با شنیدن صدای اس ام اس گوشی البرز پاهایم از حرکت ایستادند.

دست های خیسم را به شلوارم مالیدم و گوشی را از روی کانتربرداشتم. اسم میترا زمانی روی صفحه خودنمایی می کرد. می دانستم کارم درست نیست اما نتوانستم جلوی کنجکاوی ام را بگیرم و پیام را باز کردم.

"کجایی البرز جان؟ چرا جواب نمیدی؟ میای امروز؟"

نفسم بند رفت. پیام قبل تر را خواندم.

"تولدت مبارک خوش تیپ. قرار بود شیرینی بدی مثلاً"

با مشت به سینه ام زدم.

"البرز من تو اتاقتم. ناهار گرفتم با هم بخوریم. زود بیا که ..."

سرفه زدم. نمی توانستم نفس بکشم.

"زنگ زدم جواب ندادی. فقط خواستم بگم دلم واست تنگ شده. همین!"

صدای در حمام را شنیدم. سریع شماره را داخل گوشی خودم یادداشت کردم اما تا خواستم دو اس ام اس آخر را که البرز ندیده بود پاک کنم، با حوله وسط هال ایستادم.

- کی بود واسه من رجز ...

چشمش به دست من خشک شد.

- اون گوشی من نیست؟

از قباحت کارم خبر داشتم اما کم نیاوردم. گوشی را به سمتش دراز کردم و گفتم:

- میترا خانومتون پیام دادن. واسه چی یادت رفته بهش شیرینی بدی؟

چشمان متعجبش رفته رفته ریز شدند.

- موبایل منو چک کردی صدف؟

خون به مغزم نمی رسید. داد زدم.

- آره. چک کردم و چه خوب که چک کردم. تا الان سرمو مثل کبک تو برف قایم کرده بودم و نمی دونستم دور و برم چه خبره. دستت درد نکنه البرز خان. دستت درد نکنه.

کلاه حوله اش را از روی سرش برداشت.

- کار خیلی زشتی کردی. فکر می کردم حداقل احترام گذاشتن به حریم شخصی رو بلدی.

دود از گوش هایم بلند شد.

- حریم شخصی بازی آدماییه که ریگی به کفششونه جناب وگرنه بیا. این موبایل من. هرچاشو میخوای بگرد. فکر نکن بلد نیستم با هرکی از راه میرسه لاس و لوس بزنم. ولی من برخلاف شما تعهد حالیمه. شرف دارم. شعور دارم. نگاهش سرد شد.

- من اگه ریگی به کفشم بود واسه گوشیم پسوورد میداشتم و از خودم جداش نمی کردم. تو که پیام های دریافتی رو خوندی، زحمت می کشیدی یه سرم به پیامهای ارسالی می زدی. نگاه کن. ببین این بیشرف چی کارا کرده؟

هه پرتمسخری نثارش کردم و گفتم:

- کل زحمت پاک کردن پیام، زدن یه دکمه ست. بچه گول می زنی؟

با افسوس سری تکان داد.

- اگه می خواستم پاک کنم که پیامی اونو هم پاک می کردم.

گوشی را روی کانتر پرت کردم.

- چون فکر نمی کردی من ببینم.

پوزخندی زد و گفت:

- آره فکرشم نمی کردم همچین کاری کنی. واسه همینم هیچی رو پاک نکردم.

قشنگ بشین همه رو بخون.

و بعد بی توجه به حال خراب من به اتاقش رفت. حرص زده پشت سرش دویدم. نفسم

یاری نمی کرد. بریده بریده گفتم:

- از این که منو خر تصور می کنی حالم بد میشه. تو اگه این طور پیامایی رو از طرف

یه پسر تو گوشی من ببینی عکس العملت چیه؟

بند حوله اش را باز کرد.

- من اون قدر شعور دارم که حد و حدود خودم رو بدونم، نه این که چون زنی هیچ

حریمی واست قائل نشم. بعدشم مهم نیست کی به تو چه پیامی میده. مهم اینه که تو

چطور رفتار می کنی. من مسئول احساسات و عواطف دیگران نیستم. مسئول رفتار و برخورد خودمم. در این مورد نه عذاب وجدانی دارم و نه نگرانم. الانم این بحث رو تمومش کن و برو یه آب به صورتت بزن تا یه کم آروم شی.

نفس یاری ام نمی کرد که بیشتر داد بزنم. آرام نبودم. تمام وجودم خشم بود و آتش. خودم را به اسپری ام رساندم و چند پاف استفاده کردم. قفس سینه ام را ماساژ دادم اما فایده نداشت. اکسیژن از ریه ام فرار می کرد. روی مبل نشستم و در خودم جمع شدم. همیشه فکر می کردم این پوزیشن حالم را بهتر می کند اما در واقع بدتر می شدم. دوباره اسپری زدم. البرز لباس پوشیده و مرتب از اتاق بیرون آمد. با دیدن حال من نفس عمیقی کشد و کنارم نشست. دستش را پشتم گذاشت و گفت:

– صاف بشین و با شمارش من نفس بکش. آماده ای؟ یک، دو ...

دستش را پس زدم و با همان حال خراب گفتم:

– به من دست نزن.

چشم هایش را محکم روی هم فشار داد.

– اوف صدف، اوف! باشه دست نمی زنم. من می شمارم تو سعی کن با من هماهنگ شی.

تنها به منظور حفظ حیاتم به حرفش گوش دادم. همزمان با آزاد شدن نفسم اشک هایم نیز رها شدند. رنج وحشتناکی را در درونم حس می کردم. البرز با کلافگی دستش را میان موهایش فرو برد و گفت:

- چرا این جور می کنی؟ مگه دیوونه شدی آخه؟ چطور می تونی به من شک کنی؟
به خدا به پیر به پیغمبر هیچی بین ما نیست. پدرمو در آوردی با این اخلاقت. خسته م کردی.

خودم را به گوشه ی مبل کشیدم و زانوهایم را بغل کردم. برایم آب آورد.

- بیا عزیزم. یه کم از این آب بخور. انقدر رو اعصاب خودت و من قدم نزن. انقدر زندگی رو به کاممون تلخ نکن. من اگه اهل خوشگذرونی و هوسبازی بودم که تو این سن و سال زن نمی گرفتم. اگه می خواستم هرز بپریم که ازدواج نمی کردم، اونم با تو، خواهر بهترین دوستم. دختری که این همه سال دوستش داشتیم. یه کم منطقی باش. یه کم بزرگ شو. این رفتارها برازنده ی تو نیست.

با چشم های پر اشک نگاهش کردم.

- شاید پشیمون شدی. شاید حالا که موقعیت های بهتری سر راهت قرار گرفته فهمیدی که اشتباه کردی. عجله کردی. اما به خاطر همون دوستت روت نمیشه بگی واسه همینم زیر آبی میری.

پوفی کرد و گفت:

– الان حرف زدن فایده ای نداره. آروم که شدی حرف می زنیم. فعلا من برم. زنگ می زنم پارسا بیاد پیشت.

و بعد با عصبانیت کیف و موبایلش را برداشت و رفت.

– خوابی؟

چشم هایم را باز می کنم. خاطرات دست از سرم برنمی دارند و آن قدر به سلول های مغزم فشار می آورند که احساس می کنم مویرگ هایم دارند دانه به دانه پاره می شوند.

– نه.

ماشین را پارک می کند و ترمز دستی اش را می کشد و به سمت من می چرخد.

– خوبی؟

بغض گلویم را می خراشد.

– اوهوم.

– باشه. من اینجا پیاده میشم. بقیه راه رو خودت بیا.

صندلی را به حالت اولش برمی گردانم و با تمسخر می گویم:

- هنوزم از این که با من دیده بشی می ترسی؟

با خونسردی جواب می دهد:

- اوه، چه جورم!

کمربندم را باز می کنم و می گویم:

- باشه هر جور راحتی. بعد از کلاس با من برمی گردی؟

توی آینه نگاهی به خودش می اندازد و می گوید:

- نه میرم مطب. تو منتظر من نباش.

من و منی می کنم و متوجه می شود.

- واسه رانندگی مشکلی داری؟

زبانم را روی لب های خشکم می کشم و می گویم:

- سرم خیلی گیج میره. میترسم مشکلی پیش بیاد.

اخم ظریفی بین دو ابرویش می نشیند.

- باشه. پس با هم میریم مطب. اونجا می تونی استراحت کنی تا کارم تموم شه.

در را باز می کند و یک پایش را بیرون می گذارد اما چند ثانیه مکث می کند.

- اگه تو خونه گفته بودی که ...

یقه اش را می کشد.

- اگه می دونستم تو دوران ماهیانه ت هستی مجبورت نمی کردم بیای. الانم اگه بخوای یه تاکسی واست دربست می کنم برگرد خونه. ماشینتم خودم میارم.

گونه هایم مثل کوره داغ می شوند. هنوز علائمی که در این دوره نشان می دهم در خاطرش مانده و مثل همیشه هیچ چیز از چشمش پنهان نمانده. دستم را روی صورت تبادرم می گذارم و می گویم:

- نه خوبم.

سری تکان می دهد و می گوید:

- باشه. پس بزن بریم.

آخرین ردیف را برای نشستن انتخاب می کنم و سرم را به دیوار می زنم و چشمانم را روی هم می گذارم. ذهنم آنقدر خالیست که نمی توانم به هیچ چیز فکر کنم. آشفتگی دنیای این روزهایم به حدی عجیب و گسترده است که ترجیح می دهم همه چیز را به حال خودش رها کنم و بگذارم و بگذرم.

- صدف؟ خوبی؟

دوست ندارم چشم هایم را باز کنم. دیگر هیچ چیز جذابی در زندگی ام وجود ندارد.
حتی یک انگیزه ی کوچک برای سرپا ماندن.

- رنگت بدجوری پریده.

آهی می کشم و به رضوان که کنارم نشسته نگاه می کنم و لبخند بی روحی می زنم.

- پریود شدم. حالم خوش نیست اصلا.

ابروهایش را بالا می برد.

- تو که دو هفته پیشم پریود بودی. چه خبرته؟

شکمم به هم می پیچد.

- آره نمی دونم چمه. خون تو تنم نمونده دیگه.

- خب چرا نمیری دکتر؟

تهوع دائمی بدجوری عذابم می دهد.

- فکر کنم عصبیه. یه مدتی بدجوری فشار رومه. هورمونام به هم ریخته.

پوفی می کند و می گوید:

- اعصاب رو نگو که این روزا هیچ جوهره دور و بر من پیدا نمیشه. حالا برخلاف تو من

همش عقب میندازم چون اوضاع روحیم اصلا مساعد نیست.

سری تکان می دهم و می گویم:

- اینم بدبختی ما زناست دیگه.

پاهایش را می کشد و دست هایش را به سینه می زند و می گوید:

- اوهوم. به خدا اگه مردا پرپود می شدن در ماه حداقل سه روز سرکار نمی رفتن و میگرفتن تو خونه می خوابیدن. اما ما چی؟ درس و دانشگاه و کارمون سرجاشه. خم به ابرو نمیاریم که کسی نفهمه. با اون همه درد و به هم ریختن وضعیت عصبی باید خونه و بیرون از خونه رو مدیریت کنیم. تازه ماه رمضون که میشه اون دوران رو بازم واسه سحری بیدار میشیم که بابا و داداشمون نفهمن چه خبره. یه چیزیم این جماعت مذکر یاد گرفتن که تا حرف می زنیم به مسخره میگن چته باز گیر میدی؟ پرپودی؟ دریغ از ذره ای درک. دریغ از ذره ای شعور. شوهر من که رسما گاوه. خدا نکنه یه روز بیاد خونه و ببینه غذا آماده نیست. حالا هرچی توضیح میدم که بابا نزدیک پرپودمه روح و روانم به هم ریخته یا پرپودم درد دارم، اصلا نمیفهمه. میگه این همه زن تو دنیا پرپود میشن هیچ کدومم انقدر ناز و ادا ندارن. حالا وای به اون روزی که خودش سرما بخوره. زمین و زمان رو به هم می دوزه. انقدر ناله می کنه انگار سرطان مغز استخوان گرفته. جونمو به لبم می رسونه انقدر خرده فرمایش داره. آی ضعیف شدم سوپ پیز، آی سرم گیج میره شیرعسل میخوام. آی این واسم خوب نیست اونو بیار. سردمه، گرممه. اوف! چی بگم.

با احتیاط روی صندلی جا به جا می شوم و می گویم:

- شایدم مقصر خود ماییم. تربیت و فرهنگ ما اشتباهه. همه چیز رو به شرم و حیا ربط میدیم. نه دختر اون جووری که باید فیزیولوژی خودش رو می شناسه نه پسر. انقدر هی فاصله میندازن بین این دو جنس و اجازه نمیدن هیچی در مورد هم بفهمن که یه شکاف به این عمیقی به وجود میاد و اصلا حال همدیگه رو درک نمی کنن. تو خودت به عنوان یه مادر وقتی پسر بزرگ شه چقدر بهش آموزش میدی؟ همش نگرانیم چشم و گوش بچه هامون باز شه. خیلی از دخترا وقتی پررود میشن به خاطر ناآگاهی و ترس، از وسایل غیربهداشتی استفاده می کنن که می تونه باعث کلی عفونت و کیست و حتی نازایی بشه. خب چرا؟ مگه این یه مسئله ی فیزیولوژیک و طبیعی نیست؟ چرا نباید آموزش داده بشه؟ چرا نباید پسر یاد بگیرن که دخترا یک هفته در ماه همچین شرایطی رو دارن و به شدت حساس و شکننده میشن، دردای متوسط تا خیلی شدیدی رو حس می کنن و باید مراقبشون باشن؟ این همه پنهانکاری و خجالت باعث کاهش اعتماد به نفس دخترا و بالا رفتن کاذب اعتماد به نفس پسر شده. نمی دونم. اصلا این سیستم آموزش و این طرز تفکر رو نمی تونم هضم کنم. من شنیدم تو ژاپن خانوما به خاطر این قضیه یه روز در ماه می تونن سرکار نرن. حالا فکر کن همچین قانونی تو ایران باشه. ما از ترس این که کسی نفهمه پررودیم و فرداش مردای همکارمون معنی دار نگامون نکنن اصلا ازش استفاده نمی کنیم. اینه بدبختی ما. همه چی اینجا جنبه ی جنسی پیدا کرده. معضل و درگیری ذهنی همه این چیزاست. نمی دونیم کی قراره یه کم ارتقا پیدا کنیم و این چراغای مخمون رو روشن کنیم.

با ورود البرز رضوان صدایش را پایین می آورد و می گوید:

- هی، کاش از اول یه کم تو انتخاب هسر دقت می کردم. فکر کن زن این دکتر نادری چقدر می تونه خوشبخت باشه. روشنفکر، با سواد، منطقی، همه چی بلده. هم بلده با زن چطور رفتار کنه، هم بچه. درسته خیلی جدیه ولی اینم از خوشبختی زنشه که طرفش یه آدم لوس و هیز و الوات نیست. حداقل واسه من هیچی به اندازه ی یه مرد که شوخی و خنده ش واسه زن خودشه و جدیتش واسه بقیه، جذاب نیست.

بچه گربه ی درون قلبم باز هم بیدار شده و گرسنگی امانش را بریده و مرتبط به رگ و پی قلب بیچاره ی من چنگ می زند. سرفه ی کوتاهی می زنم و می گویم:

- از کجا می دونی زنش خوشبخته؟ همیشه از رو ظاهر آدمآ قضاوت کرد. قرار نیست چون طرف روانشناسه همه چیش درست و اصولی باشه. تا نری تو زندگیش و از نزدیک نبینی نمی تونی با قاطعیت بگی زن این آدم خوشبخته.

شانه ای بالا می اندازد و می گوید:

- نمی دونم والا. این آدم انقدر بی عیب و نقص و همه چی تموم به نظر میاد که باورم نمیشه کسی که باهاش زندگی می کنه خوشبخت نباشه.

پوزخندی می زنم و تا می خواهم جوابش را بدهم صدای خشک و بی احساس البرز در فضا می پیچد.

- چه خبره اون آخر کلاس؟

بعد از تمام شدن کلاس نیم ساعتی منتظر می مانم اما حال ناخوشم توانم را می رباید. به اتاقش می روم و یک ضربه ی آهسته می زنم و دعوتش به داخل را می شنوم. مشغول بررسی یک پرونده است و دست چپش را تکیه گاه پیشانی اش کرده. حتی سرش را بلند نمی کند.

- بله صدف؟

احتمالا روی سرش هم یک جفت چشم دارد. کمی این پا و آن پا می کنم.

- من یه آژانس میگیرم میرم خونه. ماشین پیش تو باشه.

چند کلمه یادداشت می کند.

- نه بمون می رسونمت.

- چه کاریه؟ تو که الان درگیری. بعدشم میخوای بری مطب. مسیرت با من یکی نیست.

همچنان نگاهم نمی کند.

- گفتم می رسونمت بشین.

این مردها چه می دانند استرس کثیف شدن لباس چیست؟ چه می دانند درد همزمان در تمام بدن چه حالی دارد؟ چه می دانند وقتی بی دلیل و با دلیل هر لحظه دوست داری گریه کنی و دنیا را به هم بزنی، اما مجبوری خودت را کنترل کنی و لبخند بزنی، چه عذاب الیمیست؟

نفسم را فوت می کنم و می نشینم. دلم یک کیسه ی آب گرم و یک رختخواب نرم می خواهد. موبایلم را از کیفم بیرون می کشم و به عادت همیشه اینستاگرام طاهها را چک می کنم. باز هم یک پست غمگین عاشقانه که نمی دانم مخاطبش منم یا مهتاب. گوشه ی لبم با لبخند تلخی کج می شود و توده ی سختی در گلویم می نشیند. تو با من چه کردی طاهها؟

برای این که اشکم روان نشود سرم را بالا می گیرم و به چهره ی سخت و سرد البرز نگاه می کنم که همچنان بی توجه به من و حال و روزم پرونده را ورق می زند. آن قدر همیشه اخم کرده، بین دو ابرویش خط افتاده. چند تار موی سفید بین موهایش و روی شقیقه اش خودنمایی می کند. مثل قبل، وقتی خیلی ذهنش درگیر است هرچند دقیقه یک بار دستی به ته ریش سمت مخالف صورتش می کشد و یا گوشه ی کناری لبش را می خاراند. گاهی چشم هایش ریز می شود و گاهی اخم هایش غلیظ تر. هنوز هم به محض در آوردن کتش، سرآستینش را تا روی ساعد بالا می زند. زندگی این مرد بعد از من هیچ تغییری نکرده. همان دیسپیلین، همان ریتم کار و

زندگی، همان قاعده و قوانین. تنها کسی که این وسط همه چیزش را به خاطر احساسش داد من بودم. مثل تمام زن های این کره ی خاکی.

بالاخره سماجت نگاهم، حواسش را معطوف من می کند. کمرش را کش و قوسی می دهد و می گوید:

- خوبی؟

از خیرگی نگاهم خجالت می کشم و صدایم را صاف می کنم.

- کارت خیلی طول می کشه؟

با دقت براندازم می کند.

- اذیتی؟

جوابش را نمی دهم.

- معذرت میخوام. تا تو به ماشین برسی منم جمع جور می کنم و میام. برو.

نیم خیز می شوم.

- نه یه دقیقه صبر کن.

سر جایم می مانم اما او برمی خیزد و به سمت چایساز می رود و برایم یک لیوان چای می ریزد و چند تکه نبات هم داخلش می اندازد و به دست من می دهد.

- اول اینو بخور که یه کم آروم شی بعد میریم.

به محض خروج البرز از خانه، شماره ای را که یادداشت کرده بودم گرفتم. بعد از چند بوق، صدای لطیف و پر ناز دختری در گوشم پیچید.

– جانم؟

دندان قروچه ای کردم و گفتم:

– تو دیگه چقدر پستی که وارد زندگی یه مرد متاهل میشی.

چند ثانیه سکوت کرد.

– بله؟ شما کی هستین؟

مغزم در حال ترکیدن بود.

– من زن البرزم. همون که چپ میری راست میای بهش پیام میدی و زنگ می زنی.

لرزش مختصری در صدایش احساس کردم.

– من ... فکر کنم سوءتفاهم شده. من ...

داد زدم.

- هیچ سوءتفاهمی نشده خانوم به اصطلاح دکتر. برو تورت رو یه جا دیگه پهن کن و آویزون یکی دیگه شو. تو این قبری که داری روش فاتحه می خونی هیچ مرده ای نیست. من و البرز همدیگه رو دوست داریم. بیخودی زور نزن.

- من ...

مهلت حرف زدن ندادم.

- بیر صدات رو. این آخرین اختاریه که بهت میدم. سری بعد میام تو دانشگاهت جلوی چشم همه آبروت رو می برم. فقط کافیه یه با دیگه دور و بر البرز بینمت. بلایی به سرت میارم که دیگه نتونی تو این شهر سرت رو بلند کنی عفریته ی هرزه.

و گوشی را قطع کردم. تمام بدنم می لرزید. حتی نمی توانستم روی پاهایم بایستم. نفس هم که مثل همیشه می رفت و بر نمی گشت. خون چنان در سرم جریان پیدا کرده بود که احساس می کردم یا از شدت حرارت آتش می گیرم و یا سخته خواهم کرد.

- صدقم؟ خوبی؟ کجایی؟

به صورت نگران پارسا که پیش پایم زانو زده بود نگاه کردم.

- چی شده؟ البرز زنگ زد گفت حالت خوب نیست. چته عزیزم؟

احساس ناامنی می کردم. ترس، وحشت، هراس! لب هایم مثل چوب خشک شده بودند. به زور حرکتشان دادم.

- بغلم کن.

تمام صورتش علامتم سوال بود اما کنارم نشست. دست هایش را دور شانه ام انداخت و مرا به خودش چسباند.

- باشه، آرام، آرام!

و تا خواستم آرام شوم در باز و سپس به شدت بسته شد و البرز در برزخی ترین حالتی که تا کنون دیده بودم وسط حال ایستاد.

پارسا قبل از من برخاست.

- البرز؟ خوبی؟

پیشانی اش از شدت عصبانیت سیاه شده بود. دمای بدنم به طور ناگهانی سقوط کرد و لرز به دندان هایم افتاد.

- البرز چته؟ این چه قیافه ایه؟

در حالی که صدایش از شدت خشم می لرزید گفت:

- از ایشون بپرس. بپرس بین چطوری با آبروی من بازی می کنه.

پارسا به سمت من چرخید.

- صدف؟ چی میگه البرز؟ چی شده؟

دهانم مثل کویر لوت از شدت خشکی ترک ترک شده بود. البرز یک قدم به سمتم آمد.

- جواب بده دیگه. بگو چی کار کردی؟

ترک ها، دومینو وار به قلبم رسیدند. چشمان خیسم را به صورتش دوختم.

- خوبه. زود بهت خبر داد. از ناراحتی اون انقدر آتیش گرفتی؟ کاش رو ناراحتی منم این جووری حساس بودی.

رگ های گردنش یکی یکی بیرون زدند. کتکش را در آورد و روی مبل انداخت. پارسا مداخله کرد.

- آروم باشین بچه ها. یکی توضیح بده چه خبره؟

البرز دستش را به سمت من نشانه گرفت و گفت:

- خانوم زنگ زده به اون دانشجوی پزشکی که باهاش مقاله کار می کنم هرچی از دهنش در اومده گفته.

پارسا حیرت زده گفت:

- آره صدف؟ چرا؟

من هم برخاستم.

- چرا از نصفه تعریف می کنی؟ چرا علت زنگ زدنم رو نمیگی؟ چرا به جای این که منو آروم کنی، منو قانع کنی، میذاری میری ولی به کوچک ترین ناراحتی اون خانوم واکنش نشون میدی؟

هه بلند و پر از خشمی گفت و رو به پارسا کرد.

- این دختر دیوونه ست به خدا. مشکل داره. پارانوییده.

فریاد زد:

- طرف به جای اس ام اس نامه ی فدایت شوم واست فرستاده، به چشم خودم دیدم. من مریضم؟

او هم صدایش را بالا برد.

- آره. مریضی. منم مریض کردی. همش شک، همش گیر، همش آبروریزی. نه تو دانشکده واسم آبرو گذاشتی نه بیرونش. بسه دیگه. دیوونم کردی. یه کم جمع کن خودت رو. خیر سرم زن تحصیل کرده گرفتم. رفتارات از صد تا زن پشت کوهی چیپ تر و بی کلاس تره. خجالت بکش. مگه از من نپرسیدی؟ مگه جوابت رو ندادم؟ واسه چی زنگ می زنی به مردم آبروی منو می بری؟

با بغض به پارسا گفتم:

- نگاه کن. بین چطور به خاطر یه زن غریبه داره با من رفتار می کنه.

البرز با حرص به پشتی مبل جلوی دستش مشت کوبید.

- تو چرا نمی فهمی؟ چرا حالت همیشه؟ مشکل من اون نیست. مشکل من تویی. رفتارای توئه. خسته شدم از دستت. خسته شدم از این که مرتب چکم می کنی. خسته شدم از واکنشای زشت و سطح پایینت. خسته شدم از این آبروریزیای مداومت. خسته شدم از این که تا یه دختر دور و برم میبینی طوری با من یا اون رفتار می کنی که تا مدت ها نمی تونم از خجالت سرم رو بلند کنم. خسته شدم صدف. خسته شدم. بفهم. بزرگ شو. دست از این دیوونه بازیات بردار.

"خسته شدم خسته شدم هایش" مغزم را کامل تعطیل کرد. دیوانه شدم.

- من دیوونه م؟ آره؟ کل دنیا دیوونه ن فقط تو عاقلی؟ چرا فکر نمی کنی مشکل از توئه؟ تو اگه خیلی درست بودی که بابات به خاطر هیزبازیات از خونه بیرون نمی کرد. تو اگه به زن بابات نظر نداشتی که آواره ی کوچه و خیابون نمی شدی. نکنه اونا هم مریضن؟ نکنه اونا هم پارانوییدن؟ همه بدن فقط تو خوبی؟ همه مریضن فقط تو سالمی؟

سکوت وهمناکی که اطرافم را به طور ناگهانی فرا گرفت، به سکوت مجبورم کرد. نگاه های بهت زده ی پارسا و البرز، مردمک های لرزان و رنگ پریده شان هنوز هم کابوس شب هایم است. هر دو، دستشان را به تکیه گاهی بند کردند. انگار زیر پایشان خالی شده بود. پارسا زودتر به خودش آمد و غرش کرد.

- حرف دهنت رو بفهم صدف.

فکر کردم. به حرف دهانم. مرورش کردم و درست وقتی که البرز کتش را برداشت و از خانه بیرون رفت آه از نهادم بلند شد.
خراب شد. تمام شد. تمام!

البرز

- اون شیر آبت رو بگیر اون ور تا ما رو کله پا نکردی.
- پتو را کمی بالاتر می کشم و با بی حوصلگی می گویم:
- چی میگی؟ کدوم شیر آب؟
- گشاد شدن چشم هایش را در تاریکی می بینم.
- مگه تو چند تا شیر آب داری؟ ها؟
- و بعد سقلمه ای به پهلویم می زند و می گوید:
- خاک تو سرت. من منظورم شیرآب دماغته. اون یکی شیرآبت بخوره تو سر من.
- گلویم سوزش بدی دارد.
- گمشو پارسا. حالم خوش نیست یه چیزی بهت میگما.

پشتش را به من می کند.

- منم همینو میگم. حالت خوب نیست پاشو برو تو هال بخواب. من حوصله مریض شدن ندارم.

تک سرفه ای می زنم و می گویم:

- ببخشیدا. خواهر جنابعالی تو این خونه زندگی می کنه. من با این وضع چطور برم تو هال بخوابم؟ خودت برو بیرون.

پتو را به سمت خودش می کشد و می گوید:

- خبر مرگت مجبوری لخت بخوابی؟ خب یه چیزی بپوش.

حال جواب دادن ندارم. دلم خواب می خواهد اما مگر پارسا امان می دهد.

- شانس گوه ما رو باش. جماعت هر شب با شیش تا حوری و پری می خوابن، من بدبخت با یه نره غول تر از خودم، که شصت تا هم شیرآب داره. همه وقتی سرشون رو می چرخونن با یه خرمن موی رنگ و هایلایت شده و یه بدن سفید و لطیف مواجه میشن من فلک زده با یه خروار ریش و پشم و عضله. مردم با ناز و نوازش دوست دختراشون از خواب بیدار میشن منم با گاز معده جنابعالی. عالم و آدم با یه کوه احساس می خوابن من بخت برگشته هم با یه کوه یخ.

خنده ام گرفته. بدجور هم گرفته. اما به روی خودم نمی آورم و فقط می گویم:

- پارسا خفه. بگیر بخواب بذار منم کپه مرگمو بذارم.

رویش را به من می کند.

- مگه تو با این فین فینات میذاری من بخوابم؟ فردا اول وقت میریم دو تا تخت یه نفره می خریم. احساس باسنی بودن بهم دست داده بس که با تو یه جا می خوابم.

خنده ام منفجر می شود.

- خیلی بیشعوری واقعا.

دوباره پشتش را می کند.

- مگه دروغ میگم. شانش آوردیم کنتور آبت کلا خرابه وگرنه معلوم نیست تا الان چه بلاهایی که سر من نیاورده بودی. کم شخصیتی که بغلت نمی خوابه. مرد و زن همه تو کف داداشتن.

بینی ام می خارد و آسایشم را گرفته.

- بله می دونم. هفتاد درصد مریضای جنابعالی آدمای کاملا سالمی که فقط واسه لاس زدن با تو میان مطبت.

ناگهان ساکت می شود. لگدی به ساق پایش می زنم.

- چی شد؟ بند رفتی یهو؟

می نشیند و بالش را پشتش می گذارد.

- امروز شنیدم یکی از مریضام خودکشی کرده. از صبح حالم گرفته ست.

دستم را ستون سرم می کنم و می پرسم:

- چرا؟ مشکلم چی بود؟

اخم هایش در هم رفته.

- افسردگی از نوع حاد. خیلی واسش وقت گذاشتم. خیلی سعی کردم برش گردونم. هرچی در چنته داشتم گذاشتم وسط، اما نشد. این اواخر خیلی به مرگ فکر می کرد. به مادرش گفتم بهتره بستری بشه اما خودش مقاومت می کرد. تا این که امروز شنیدم مرده.

- چه بد!

- اوهموم خیلی جوون بود. یکی دو سال بزرگ تر از صدف. یه بچه هم داشت اما حتی اون بچه هم نتونست بهش انگیزه ی مبارزه بده.

آب بینی ام را بالا می کشم.

- بیس مشکل چی بود؟

آهی می کشد و می گوید:

- خیانت شوهرش. نتونست هضم کنه.

یک تایی ابرویم را بالا بردم.

- حتما میزان دلبستگی و وابستگی زیاد بوده.

پوفی می کند.

- نه دردش عشق و علاقه نبود. حس حقارت و غرور شکسته عذابش می داد. هر چی باهاش حرف می زدم همش می گفت واسم مهم نیست که رفته، ولی این آدم پنج سال تموم دنبال من بود تا بله رو گرفت. کلی ادعای عاشقی می کرد اما به محض این که مریض شدم همه اون ادعاها دود شد و رفت هوا.

- مریضیش چی بود مگه؟

- ام اس. بیماری و درد خیانت شوهرش دست به دست هم داد و ...

من هم می نشینم.

- عجب نامردی بوده طرف.

کف دستش را روی صورتش می کشد.

- ما مردا بعضی وقتا روی هر چی حیوونه کم می کنیم. بی رحم، بی انصاف، نامرد! نمی دونم چه مرگمونه که زنا تا وقتی بهمون پا ندادن واسمون جذابن. بعدش که دیگه خیالمون راحت میشه گند می زنیم به همه چی. علت افسردگی نود و پنج درصد مریضای خانوم من، طرف احساسیشونه. واقعا جای خجالت داره.

با دستمال آب بینی ام را می گیرم.

- حالا در مورد این یه کیس خاص آره. طرف بدجوری نامرد بوده. ولی این نسخه رو همیشه واسه همه مردا نوشت. باید پای حرفای اونا هم نشست تا علت این گند زدنا مشخص شه. من شدیداً معتقدم که مقصر خراب شدن یه رابطه ی مشترک هر دو نفرن. همیشه همه کاسه کوزه ها رو سر یه طرف شکست. تو هم میخوای طعنه بزنی مستقیم بگو. نه این که به در بگی که دیوار بشنوه.

با اخم نگاهم می کند.

- چرا پرت و پلا میگی؟ شک داری به خودت؟

برمی خیزم و تیشترتم را می پوشم و می گویم:

- من برم یه آنتی هیستامین بخورم. این دماغم نمیداره بخوابم. تو هم بگیر بخواب. نگران صدفم نباش. خودش رو نمی کشه.

و سریع از اتاق خارج می شوم. قرصی می خورم و بدون این که چراغ را روشن کنم روی مبل می نشینم.

چند ساعتی در خیابان ها قدم زدم. پارسا بی وقفه تماس می گرفت و به همین خاطر موبایلم را خاموش کردم. مثل دیوانه ها راه می رفتم و با خودم حرف می زدم. رفتم و رفتم تا این که سنگی زیر پایم لغزید و خودم را بین زمین و آسمان کنترل کردم که

نیفتم و بعد از آن دیگر نتوانستم راه بروم. پاهایم می لرزید. دست هایم می لرزید. مغزم می لرزید. قلبم می لرزید. هر چه در خودم می شناختم می لرزید. گوشه ی خیابان نشستم. بی توجه به نگاه متعجب و گاهی پر ترحم عابران سرم را به درختی تکیه دادم و چشم هایم را بستم. صدف مثل یک تریلی از رویم رد شده و لهم کرده بود. غرور و شخصیتم را به لجن کشیده بود. من را به چیزی متهم کرد که به خاطرش سال ها از خانواده ام بریده بودم. از آن دردناک تر استفاده ی نا به جا و نا به حقش از تنها نقطه ضعف زندگی من بود. تهمت های پدرم! نمی دانم چقدر آنجا نشستم یا چند ساعت، اما وقتی به خودم آمدم هیچ کس در خیابان نبود. به زحمت برخاستم. سرم گیج می رفت و عضلاتم از شدت بی تحرکی کرخت شده بودند. موبایلم را روشن کردم و به محض فعال شدنش پارسا تماس گرفت. زبانم را روی لب هایم چرخاندم و جوابش را دادم. فریاد زد.

- کجایی روانی؟ مردم از نگرانی.

تارهای صوتی ام خشک و بی حس بودند.

- من خوبم. نگران نباش.

- کجایی؟ پاشو بیا خونه یا آدرس بده پیام دنبالت.

- من خوبم پارسا. امشب میرم خوابگاه پیش سینا.

P*E*G*A*H

- خوابگاه چرا داداش من؟ بیا خونه حرف بزنی. می دونم عصبانی هستی. حق داری. کاملا حق داری. منم جای تو بودم دیوونه میشدم اما بیا حرف بزنی. هرچیم که بشه نمی تونی خونه رو ترک کنی. نمی تونی منو بذاری و بری.

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم. دنیا دور سرم می چرخید.

- ترک نکردم داداش. نداشتم برم. فقط یه چند روز میخوام تنها باشم. بعدش برمی گردم. فقط ...

فقطم را فهمید و حرفم را قطع کرد.

- نه داداش، هیچی نگو. سریع تصمیم بگیر. الان عصبانی هستی چیزی نگو که بعدا پشیمون بشی. بذار حرف بزنی تا قبل از اون هیچ تصمیمی نگیر. اما من تصمیمم را گرفته بودم.

- دیگه جایی واسه برگشت نیست داداش. به صدف بگو ...

- البرز، به خاطر من. به خاطر پارسا صبر کن. چون من الان تصمیم نگیر. باشه برو یه کم آرام شو. یه کم با خودت خلوت کن. فقط گوشیت رو روشن بذار. نگاهی به اطرافم انداختم بلکه بفهمم کجای تهرانم.

- باشه. فعلا.

گوشی را قطع کردم و دستم را برای اولین تاکسی گذری تکان دادم.

تمام شد.

صدای باز و بسته شدن در یخچال مرا از دنیای وهم و خیال بیرون می کشد. چشم
هایم به تاریکی عادت کرده و می توانم اندام ظریف صدف را تشخیص دهم. برای این
که از دیدن ناگهانی من نترسد آرام می گویم:

- صدف خوبی؟

سریع سرش را می چرخاند و دنبال من می گردد. با لیوان آب توی دستش بیرون می
آید. بلوز و شلوار عروسکی طوسی رنگی پوشیده و موهای موافش را دور شانه هایش
رها کرده.

- چی شده؟ چرا اینجا نشستنی؟

تیغه ی بینی ام را می مالم.

- فکر کنم سرما خوردم. آبریزش اذیتم می کنه. نه میذاره خودم بخوابم نه پارسا.

- گلوتم درد می کنه؟

آب دهانم را قورت می دهم.

- می سوزه یه کم.

- بذار یه کم عسل و آبلیمو واست درست کنم. معجزه می کنه.

بدون این که منتظر جواب من شود به آشپزخانه برمی گردد. سرم را بین دستانم می گیرم و سعی می کنم تصویر صدف را با آن پیراهن قرمز کوتاه شب تولدم، از پیش چشمم محو کنم.

- البرز؟

دندان هایم را روی هم فشار می دهم. چند وقت است این لحن ملایم را هنگام صدا زدن اسمم نشنیده ام؟

- خوبی؟

سرم را رها می کنم و مخلوطی را که درست کرده می گیرم و لاجرعه می نوشم و لیوان خالی را به دستش می دهم.

- ممنون.

دستش را روی پیشانی ام می گذارد.

- خیلی تب نداری اما یه کم عرق سرد رو پیشونیته.

- خوبم. فقط یه کم این مجاری تنفسیم اذیتم می کنه. آنتی هیستامین خوردم. خوب میشم.

سرش را تکان می دهد.

- باشه. اگه چیزی خواستی من بیدارم. صدام کن.

همین که قصد رفتن می کند می گویم:

- من حرفای اون شبت با پارسا رو شنیدم.

پاهایش قفل می شود.

- یعنی برگشتم سوییچ ماشین پارسا رو بگیرم که دیدم دارین حرف می زنین. اونجا تو راهرو نشستم و همه رو شنیدم.

می نشیند.

- فکر کردم حفته بدونی.

پریدگی رنگش را حتی در تاریکی هم تشخیص می دهم.

- و فکر می کنم حقمه که بدونم چرا به جای رفتن پیش دعانویس پیش من نیومدی؟

فشاری که به لیوان توی دستش وارد می کند باعث می شود خم شوم و لیوان را از دستش بیرون بکشم.

- اومدن پیش تو فایده ای هم داشت؟

- یعنی از رفتن پیش دعانویس بی فایده تر بود؟

لبخند تلخی می زند.

- حداقلش غرورم حفظ می شد.

آشتم می زند. آتش!

- همیشه منو سرزنش کردین. هم تو، هم پارسا که به خاطر غرورم همه چی رو خراب کردم ولی من این همه سال فقط منتظر یه عذرخواهی از طرف تو بودم. فقط یه عذرخواهی صدف. تو بزرگ ترین توهین ممکن رو به من کردی. به بدترین شکل ممکن قلب منو شکستی. باورامو له کردی. تو یه جمله هم بهم تهمت زدی، هم توهین کردی، هم سرکوفتم زدی. توقع یه عذرخواهی خیلی زیاد بود؟ این که یه آدم به خاطر اشتباهش عذرخواهی نکنه اسمش غرور نیست؛ اسمش چیز دیگه ایه متاسفانه.

دست هایش را در هم قفل می کند.

- تو رفتی. رفتی و بدون این که حتی با من حرف بزنی صیغه رو فسخ کردی. به پارسا گفته بودی آخر زندگیت با من، تولد یه بچه ای مثل خودت میشه. بچه ی طلاق! گفته بودی نمیخواهی در حق خودت و بچه ت ظلم کنی. گفته بودی صدف پختگی یه زندگی مشترک رو نداره و تو هم خسته تر و بی حوصله تر از اونیه که بخوای منو

تحمل کنی. رفت و آمدت رو به دانشگاه یه جوری تنظیم می کردی که منو نبینی. حتی تو دانشکده هم با من رو در رو نمی شدی. تا وقتی نشنیدی که من دارم از خونه میرم برنگشتی. وقتی هم برگشتی جلوی رفتنم رو نگرفتی.

لبم را محکم گاز می گیرم که کنترل صدایم از دستم خارج نشود.

- چون توقع داشتم صدف. توقع داشتم تو بیای و از دلم در بیاری. بیای و قلبی رو که شکستی ترمیم کنی. حداقل انسانیت و ادب حکم می کرد یه عذرخواهی کنی اما نکردی. اگه من یه قدم عقب کشیدم تو صد قدم عقب رفتی. آره خیلی عصبانی بودم اما تو همون اوج عصبانیت شب و روز چشمم به راه بود. می گفتم اون قدر واست ارزش دارم، اون قدر دوستم داری که بیای و ازم عذرخواهی کنی. اما تو چی کار کردی؟ رفتی. یه جوری که انگار هیچی بینمون نبوده و بازم دلمو شکستی. همیشه منو تو جایگاه متهم قرار دادی و خودت رو تا جایگاه قربانی. ولی کاش یه بارم این موضوع رو از چشم من می دیدی. اگه قضیه برعکس بود، اگه من اون حرفا رو به تو می زدم عکس العمل و انتظارت چی بود؟

سرش را پایین می اندازد.

- تو محرمیتمون رو باطل کردی. منو حذف کردی. گفتم نمی تونی تحمل کنی. منو مثل یه آشغال از زندگیت انداختی بیرون. حتی حاضر نشدی به خودم بگی که دیگه منو نمیخواهی. منو پیش پارسا شکستی. ازم فرار می کردی. می دونستم اگه پیام و

حرف بزمن طردم می کنی. طاقتش رو نداشتم. می ترسیدم بیشتر از این بشکنم. می شناختمت. سرسخت، سرد، یک کلام! یه دیوار دورت بود که فقط پارسا رو ازش عبور میدادی. من نمی تونستم به اون دیوار نزدیک شم. می ترسیدم آجر به آجرش رو روی سرم خراب کنی. می ترسیدم بلایی سرم بیاری که دیگه نتونم بلند شم. ازت فاصله گرفتم اما اجرا دونه به دونه به سمتم پرتاب شدن و لهم کردن. این آدمی که الان رو به روت نشسته نتیجه ی همون روزاست.

هنوز هم طلبکار است. هنوز هم.

- شب و روز دنبال یه نشونه گشتم، یه دلخوشی که تو هنوزم دوستم داری. که هنوز بهم اهمیت میدی، اما پیدا نکردم. اون قدر گشتم تا خودمم گم شدم.

پوزخندی از سر استیصال می زنم و او هم آهی می کشد و برمی خیزد.

- به هر حال دیگه گذشته. چیزی نمونده که خراب نشده باشه ولی ...

سرم را بالا می گیرم و نگاهش می کنم.

- حق با توه. من شجاعت عذرخواهی کردن رو نداشتم و اینو بهت بدهکارم. اگه الان فایده ای داره ...

نفسش را اول حبس و بعد رها می کند.

- بابت حرفی که زدم معذرت میخوام. بذارش به حساب وحشت و عصبانیت و عشق بیش از حد و بچگی که همه دست به دست هم دادن و باعث شدن اون جمله رو بگم.

هرچند که مطمئنم خودت می دونی من هیچ وقت به اون حرف اعتقادی نداشتم و فقط ...

بلند می شوم و درست مقابلش می ایستم. از نگاه مستقیم به چشمانم طفره می رود. دستم را زیر چانه اش می گذارم و می پرسم:

- فقط چی؟

گرم شدن صورتش را احساس می کنم. موهایش را پشت گوشش می زند و می گوید:
- من دارم درس می خونم. اگه حالت خوب نبود صدام کن.

و مثل برق از پیش چشمم می گریزد.

صدف

زندگی ام از آن همه هیاهو و آدرنالین مداوم به سکوت و خمودگی رسیده. طوری در خودم فرو رفته ام که بیرون آمدنم ممکن نیست. شنیدن حرف های البرز آخرین قطره های توانم را به یغما برد. هر روز تکرار می کنم. سرزنش کردن را می گویم. گاهی خودم را و گاهی البرز را و در نهایت به هیچ جا الا برهوت افسردگی نمی رسم. به جز در مواقع ضروری از اتاق بیرون نمی آیم و به جز دانشگاه مقصدی برای خروج از خانه ندارم. آن را هم به خاطر دل پارسا می روم و گرنه کلاس های درس، به خصوص کلاس های البرز زجر دائمی و شکنجه ی خانمان برافکن است.

او هم سکوت کرده و کاری به کارم ندارد. بینمان کلامی به جز سلام های اول صبح رد و بدل نمی شود. سردتر از قبل شده. آن قدر شدید که هر بار از کنارش می گذرم از شدت سرما تنم می لرزد. رو بر نمی گرداند. بد اخلاقی نمی کند. از دیدن من اخم هایش در هم نمی رود. فاصله نمی گیرد. درست مثل قبل زندگی اش را می کند، طوری که انگار من نیستم و همین بی تفاوتی اش آزار دهنده تر و کشنده تر از قبل است.

پارسا برای خوشحال کردنم به هر دری می زند. نگرانی را به وضوح در چهره ی جذاب و بی نظیرش می بینم. کاش می توانستم حداقل به خاطر او خوب باشم اما بیماری مثل خوره به جانم افتاده و رهایم نمی کند یا شاید هم نمی خواهم رهایم کند. این درد را حق خودم می دانم. از زجر کشیدن خودم لذت می برم. هر اشتباهی توانی دارد و من با تمام وجود از این توان استقبال می کنم. این ها را به پارسا نمی گویم چون اگر بفهمد بلافاصله مرا به دارو خواهد بست. من دارو نمی خواهم. آرامش نمی خواهم. این دنیا از همان اول با من سر جنگ داشت. دیگر نمی خواهم بجنگم. من تسلیمم، تسلیم.

تشنگی فشار می آورد. وادارام می کند از تخت بکنم و از اتاق بیرون بروم. کنار هم نشسته اند و فیلم می بینند. پارسا به محض دیدن من لبخند می زند و می گوید:

- بدو بیا عشقم. فیلم جدید آنتونی باندراسه.

سرم را می چرخانم و نگاهی به صفحه ی تلویزیون می اندازم.

- نه من درس دارم. اومدم آب بخورم.

نگاه سرسری و گذرای البرز را حس می کنم. پارسا کمی روی مبل جا به جا می شود.

- ول کن این درس رو. از صبح تا شب تو اتاقی. دلم تنگ شده بابا. صدف خونم بدجوری افت کرده.

نگاه البرز معنی دار شده. احتمالا می خواهد بگوید اگر درس می خوانی پس این نمره های افتضاح از کجا می آید؟ اما تنها سری تکان می دهد و صدای تلویزیون را کمی بالا می برد.

چند قلپ آب می نوشم و چینی روی بینی می اندازم و دوباره به پذیرایی برمی گردم.

- داداش این یخچال خرابه انگار. هیچی رو خنک نمی کنه.

کاسه ی تخمه را روی پایش می گذارد و می گوید:

- یخچال میخوای چیکار؟ البرز که هست. درش رو باز کن هرچی میخوای بذار توش در عرض سی ثانیه یخ زده تحویلت میده.

البر فقط نگاه سرزنشگری تحویل پارسا می دهد و بعد رو به من می گوید:

- من دیروز درجه ش رو کم کردم. فکر کنم زیادی کم شده. بلدی زیادش کنی یا پیام؟

آرام جواب می دهم:

- بلام.

درجه ی یخچال را تنظیم می کنم و به اتاقم برمی گردم. هنوز کامل زیر پتو فرو نرفته ام که پارسا در می زند و وارد می شود. به زور لبخندی روی لبم می نشانم.

- جونم؟

به نیم خیز شدنم اعتراض می کند.

- بلند نشو. منم میخوام پیام زیر پتو.

تخت را دور می زند و می نشیند و بالش را پشتش می گذارد و پتو را روی پای هردویمان می کشد و آغوشش را باز می کند.

- بیا اینجا.

بی هیچ حرف و اتلاف وقتی سرم را روی سینه اش می گذارم. موهایم را می بوسد و نفس عمیقی می کشد.

- آخیش! چه کیفی داره. صدف پام کی بودی تو؟ من چه طوری این همه مدت دوریت رو تحمل کردم؟

هرکس پارسا را ببیند مرا دیوانه خطاب می کند. مگر می شود همچین مردی در زندگی ات داشته باشی و باز هم احساس تنهایی و بیچارگی کنی؟

- خب خب! من که کتاب و دفتری این دور و بر نمی بینم. درس می خوندی؟
سرم را بیشتر به سینه اش فشار می دهم. می خواهم بویش تا بنیادی ترین سلول های
تنم نفوذ کند.

- خسته شدم دیگه. می خواستم بخوابم.
موهایم را نوازش می کند.

- ساعت هنوز ده نشده دختر خوب. مگه مرغی؟
اگر از دستش می دادم چه؟ اگر نبود، اگر دیگر هرگز این طور در آغوشم نمی گرفت
چه؟

- فردا صبح کلاس دارم. باید زود بیدار شم.
موهایم را توی دستش جمع می کند و کمی می کشد. کاری که از بچگی انجام می
داد.

- استادت زیاد از وضعیت درسات راضی نیستا. صداش در اومده دیگه.

پوزخندی می زنم و می گویم:

- باز اومده چغلی منو کرده؟

- بذار به حساب این که نگرانتته.

هه! نگران!

- ببین واسه من اصلا مهم نیست مشروط بشی. حتی اگه اخراجم بشی به یه ورمه. تنها چیز مهم تو این دنیا سلامتیته. بقیه ش کشکه.

بین حرف هایش وقفه می اندازد و بعد در حالی که فشار دست هایش را بیشتر می کند ادامه می دهد.

- حواست هست با من حرف نمی زنی؟ از کی تا حالا حرفات رو می ریزی توی خودت و منو میذاری بیرون در؟ هوم؟ چیزی برای گفتن ندارم.

- دلم تنگ شده واست صدف. کجایی؟ کجا رفتی که حاضر نیستی برگردی؟ دلم تنگ شده واسه اون صدف کوچولوی شاد و شنگول و مهربونم. چی کارش کردی؟ چه بلایی سرش آوردی؟ چه جوری سر به نیستش کردی که هرچی میگردم پیداش نمی کنم؟

آه می کشم. فقط آه.

- حداقل بگو از کجا می سوزی؟ ریشه ی درد رو بگو. بگو تا بدونم کدوم دیوار رو باید خراب کنم. مگه میشه درد باشه و درمون نباشه؟ مگه میشه من و تویی که اون همه مصیبت و مشقت رو پشت سر گذاشتیم و آخ نگفتیم از پس این یکی برنیایم؟ اینا در

برابر اون چیزایی که قبلا کشیدیم هیچه به خدا. فقط کافیه تو شروع کنی به حرف زدن. حلش می کنیم.

انگشت شستم را روی بازویش می کشم و می گویم:

- اون همه مصیبت و مشقت رو تو تنهایی پشت سر گذاشتی. تو آخ نگفتی. تو همه چی رو حل کردی. مگه تو گذاشتی من بفهمم درد چیه، مصیبت چیه، مشکل چیه؟ مگه گذاشتی بفهمم داری چی می کشی و چه جوری داری زندگی رو می چرخونی؟ مگه گذاشتی بفهمم کمبود چیه و مشکل چه شکلیه؟ تا با تو بودم همه چی درست بود. فاصله که گرفتم همه چی خراب شد چون من هیچی بلد نبودم. مقاوم نبودم. محکم نبودم. نگو همیشه تو پشتم بودی و نمی داشتی بیفتم چون تا پشتم خالی شد شکستم.

موهایم را می بوسد. این بار محکم تر.

- میخوام یه چیزی بهت بگم که تا حالا به هیچ کس نگفتم حتی البرز.

چشم هایم را روی هم می گذارم.

- من عاشق شدم!

چشم هایم را تا آخرین درجه باز می کنم و از جا می پریم اما محکم نگهیم می دارد و می گوید:

- هیش. همینجا بمون. این طوری حرف زدن واسم راحت تره.

رگباری می پرسم:

- کی؟ کجا؟ کیه؟ چه شکلیه؟ من می شناسم؟ چطور تا الان نگفتی؟

کف دستش را روی سرم فشار می دهد.

- آروم آروم. میگم همه چی رو.

سینه اش بالا و پایین می شود.

- جریان واسه خیلی وقت پیشه. اون موقع که واسه رابطه پول می گرفتم. عاشق یکی

از همون زن ها شدم. باورت میشه؟!

نفسم بند می رود. خدا را شکر که صورتم را نمی بیند.

- می دونی فرم رابطه واسه مرد و زن فرق داره. اون عذابی که زن واسه رابطه داشتن

با مردی که دوستش نداره میکشه در مورد مرد مطرح نیست که اگه مطرح بود این

همه سر این مساله پول رد و بدل نمی شد. این همه کلوپ و خونه تیمی و فاحشه

خونه تو دنیا پیدا نمی شد. اگه مرد هم نمی تونست بدون علاقه رابطه برقرار کنه

س.ک.س تبدیل به یه تجارت نمی شد یا این همه تجاوز اتفاق نمی افتاد. درسته لذت

رابطه داشتن با زنی که عاشقشی قابل مقایسه با یه زن خیابونی نیست ولی فیزیولوژی

مرد طوریه که وقتی خون جلوی چشمش رو بگیره ممکنه به هر چیزی رو بیاره، حتی

حیوون، حتی یه قوطی یا هر چیز دیگه. اما معمولاً زن ها این جور نیستن. البته

طبیعیه که دارم در مورد زن های عادی حرف می زنم نه اون هایی که مشکل روانی دارن. بعد عاطفی رابطه واسه زن خیلی پررنگه اما در مورد مرد بعد جسمیش خیلی مهم تره. خب منم یه مردم. اوائل که به اون کار رو آوردم هرچیزی رو به خاطر پول قبول کردم. نمیگم اذیت نشدم. خیلی شدم. تحقیر شدم اما کم کم اسمح تو اکیپ اون جور زن ها سر زبون افتاد. خیالم که راحت شد تو و زندگیمون از شرایط بحرانی خارج شدین دیگه تن به هر کاری ندادم. قیمت رو بردم بالا. دیگه اجازه ندادم تحقیرم کنن. یه جورایی تعیین کننده من شدم. از وقتی هم که من تعیین کننده شدم مشتریام بیشتر شد چون زن ها از بودن با یه مرد قدرتمند حس بهتری دارن. دوست دارن بهشون مسلط بشی. اگه بهت مسلط بشن لهت می کنن و منم اینو خوب فهمیده بودم.

دندان هایم را روی هم فشار می دهم. نمی توانم تحمل کنم.

- دیگه کم کم کار به جایی رسید که مشتریام رو سلکت می کردم و بعد از یه مدت دیگه آدم جدید قبول نکردم. چند نفر رو داشتم که پول حسابی میدادن و مشکلات روانیشون کمتر از بقیه بود و نمی خواستن به هیچ وجه منو از دست بدن. می دونی واسه مردی که دنبال زن خیابونی بره فرق چندانی نداره این زن یا اون یکی. مهم اینه کارش راه بیفته ولی واسه زن این جور نیست. زنی که مردی رو به خاطر رابطه بخواد از ملاک هاش کوتاه نیاد و اگه اونو رو که میخواد پیدا کنه با چنگ و دندان نگه میداره. چون ذات زن همینه. حفظ کردن چیزهایی که دوست داره به هر قیمتی و

قیمت منم بالا بود، خیلی بالا. چون همه شون بعد از یه مدت وارد فاز عاطفی می شدن و دیگه بحث خیلی فراتر از لذت جسمی بود.

تهوع دارم. سرم را از روی سینه اش برمی دارم و چهار زانو وسط تخت می نشینم.

- نگو لطفا. به اندازه کافی حالم خراب هست. نمی تونم چیزایی که میگی رو هضم کنم. نمی تونم این تصاویری که میاد جلو چشمم رو درک کنم.

لبخند ملایمی می زند و دستم را می کشد و مرا به سر جابم برمی گرداند.

- بین همه اونا یکی بود که با همه فرق داشت. یکی که به جز بغل کردن چیزی ازم نمی خواست. یه زن خیلی جوون. هم سن و سال خودم. یه بیوه ی پولدار و خوشگل.

تغییر ریتم ضربان قلبش را حس می کنم.

- اسمش گندم بود. گندم! هی، اسمشم خاص بود.

مغزم در حال انفجار است. پارسا و عاشقی؟

- قشنگ ترین شب های زندگیم، همون یه شب در هفته بود که پیش اون می رفتم. موقعی که آشپزی کردنش رو نگاه می کردم. وقتی با دستای خودش غذا تو دهنم می داشت. وقتی کنارم دراز می کشید و سرش رو همین جایی که تو هستی می داشت و واسم حرف می زد. تعریف می کرد. از همه چی، از همه جا. به خودم که اومدم دیدم معتادش شدم. دیدم هر روز دارم بهش پیام میدم. دیدم دارم رو جاهایی که میره و کارایی که می کنه حساس میشم. دیدم لباس پوشیدنش رگ گردنم رو درد میاره.

دیدم زنگ تلفن و اس ام اسش رو مخمه. دیدم هر روز دارم لحظه شماری می کنم تا پنجشنبه بشه. دیدم ضربان قلبم با دیدنش بالا و پایین میشه. دیدم اولین زنیه که دلم میخواد باهاش رابطه داشته باشم. دیدم با هرکس که باشم چشمم رو می بندم و اونو تصور می کنم. اوف لعنتی!

دوباره برمی خیزم. می خواهم صورتش را ببینم و می بینم که چطور عضلات فکش منقبض شده و پیشانی اش به سرخی گراییده.

- خب چی شد؟

نفسش را رها می کند.

-رابطمون از حالت کاری خارج شد. دیگه ازش پول نمی گرفتم. چون حالا اونی که نیاز به بغل کردن داشت من بودم. همه ی مشکلاتم به محض این که اونو بغل می گرفتم دود می شد و می رفت هوا. آروم می شدم. تحمل این زندگی سگی واسم راحت تر می شد. یادم می رفت کی هستم و چی هستم و چی کار می کنم.

- اونم تو رو دوست داشت؟

کف دستش را روی صورتش می کشد.

- داشت. خیلی، اما معتقد بود مردها اگه به اون چیزی که میخوان برسن سرد میشن و ول می کنن و میرن. کاری که عشق اولش باهاش کرده بود و اونم از ترس آبروریزی

مجبور شده بود با یه پیرمرد پولدار ازدواج کنه و بعدش اون مرده بود و ثروتش به این رسیده بود و باقی قضایا. واسه همینم هیچ وقت اجازه نداد از حد بغل کردن فراتر برم. چون می ترسید منو هم از دست بده.

قرمزی صورتش نگرانم می کند.

- بعدش چی شد؟ چه اتفاقی افتاد؟

لبش به لبخند تلخی کج می شود.

- حساسیتاش شروع شد. حسادتاش، گیر دادناش. حقم داشت. کدوم زنی می تونه همچین چیزی رو تحمل کنه؟ می خواست دست از کارم بردارم. گفتم نمی تونم. گفتم اون قدری سرمایه ندارم که باهاش بتونم کار و کاسبی راه بندازم. گفتم هرچی داشتم و نداشتم دادم واسه پول پیش خونه و کلاهای صدف. ندارم. مجبورم! گفت من سرمایه میدم. قبول نکردم. نتونستم قبول کنم. غرورم اجازه نداد سربار زنی بشم که دوستش دارم. گفت برو یه جا کار کن. به حقوق کم راضی شو. گفتم فقط خودم نیستم که اگه خودم بودم هیچی مهم نبود، اما صدف، صدف رو نمی تونم بی خیال شم.

سرم را پایین انداختم.

- ازش خواستم یه کم دیگه صبر کنه. بهش قول دادم خیلی زود همه چی رو درست کنم، اما قبول نکرد. با وجود خواهش و التماس من قبول نکرد. واسه همینم جدا شدیم. برگشتم به همون زندگی مزخرف خودم. سردتر، بی احساس تر، بی انگیزه تر. اگه تو نبود، اگه فکر آینده ی تو نبود، اگه نگران تو نبودم خودم رو می کشتم و راحت می

شدم. تا مرزشم رفتم، ولی قیافه ی معصوم تو اومد جلو چشمم و نداشت. من فقط یه بار تو زندگیم عاشق شدم و اونم ...

حرفش را قطع می کنم و با بغض می گویم:

- که اونم به خاطر من از دست دادی. بازم من!

- آره. شاید اون موقع به خاطر تو بود، اما ...

دستش را می گیرم.

- اما هنوزم دوستش داری. هنوزم وقتی در موردش حرف می زنی رنگت می پره.

دیگه نرفتی سراغش؟ بعد از این که بوتیک زدی یا بعد از این که درست تموم شد؟

پوزخندی می زند و می گوید:

- چرا رفتم، اما جام پر شده بود. با یکی که پول می گرفت و بغلش می کرد. من شب

و روز کار کردم که بتونم به اون برسم و اون حتی یه سالم صبر نکرد.

بغضم می ترکید. دستم را مقابل دهانم می گذارم و بریده بریده می گویم:

- تو چطور اینا رو تحمل کردی و صدات در نیومد؟ من چطور نفهمیدم تو انقدر در

عذابی؟ چه طوری تونستی این همه درد بکشی و بازم بخندی و شوخی کنی؟

گونه ام را لمس می کند.

- چون تو رو داشتیم، چون حق نداشتیم کم بیارم. چون خودم تنها نبودم. چون در برابر تو هم مسئول بودم. واسه همینم سعی کردم هر چی شده رو پشت سر بذارم و سرپا بمونم. بعدشم زندگی همینه. قرار نیست همیشه بر وفق مراد باشه. آدما هم همینن. قرار نیست همه خوب باشن. تو هم آدمی. قرار نیست هیچ وقت اشتباه نکنی. بین، من، پارسا، برادرت، کسی که تا این حد بهت نزدیکه. یه نیمه ی پنهان و تاریک و عجیب غریب داشته که این همه سال ازت قایم کرده. وای به حال بقیه. الان دیگه یاد گرفتی هر نیم هلال قشنگی که می بینی ماه نیست. ممکنه یه داس باشه که دسته ش رو ازت مخفی کرده. الان محتاط تری، عاقل تری، با تجربه تری. الان می دونی که هر کی شیک و پیک حرف زد آدم خوبه نیست و هرکی احساسش رو بروز نمیده و حرف نمی زنه آدم بدی نیست. الان دیگه می دونی رو کی میشه حساب کرد و از کی باید فاصله گرفت. مطمئن باش دیگه هیچ وقت به آدمی مثل طاهها راه ورود نمیدی، چون می دونی که باید از آدمای بلاتکلیفی که هنوز نمی دونن با خودشون و احساسشون چند چندن، دوری کنی. دیگه هیچ وقت به آدمایی مثل البرز شک نمی کنی، چون دیگه تفاوت مردی که هرز میره و مردی که پابنده رو می دونی. دیگه هیچ وقت به خاطر فرار کردن از یه مشکل، یه مشکل دیگه واسه خودت درست نمی کنی چون می دونی، پاک کردن صورت مسئله، مسئله رو حل نمی کنه فقط پیچیده ترش می کنه. دیگه هیچ وقت واسه عذرخواهی کردن تاخیر نمی کنی چون می دونی اگر هر حرفی رو به وقتش نزنمی تونه کل زندگیت رو تغییر بده و خراب کنه. دیگه هیچ وقت چیزی رو از من مخفی نمی کنی و ازم فاصله نمی گیری، چون می دونی هر کاری هم بکنی باز منو از دست نمیدی و همیشه حمایتم رو داری. من هرچی که

دارم بعد از اشتباهاتم و شکست هام و زمین خوردن هام به دست آوردم. واسه همینم قدرشون رو خیلی خوب می دونم. می فهمم دکتر شدن بعد از این که تا خرخره تو منجلاب فرو رفته بودم چقدر ارزشمنده. می دونم کمک کردن به آدم ها، بعد از این که یکی پیدا شد به من کمک کرد، چقدر فوق العاده ست. می دونم عشق چقدر محترم و گرانبهاست و نباید اسمش رو هر احساس الکی و درپیتی گذاشت. اگه اون روزای سخت رو تجربه نکرده بودم الان از چیزایی که دارم لذت نمی بردم. همه ی اینا رو واست تعریف کردم که بدونی حرفام شعار نیست. که بدونی منم درد تحقیر شدن، شکست عشقی و خورد شدن غرورم رو تجربه کردم. حتی خیلی بدتر از تو، اما جنگیدم. تسلیم نشدم، چون تو رو داشتیم. تو چطور دلت میاد در شرایطی که منو داری، در شرایطی که می دونی نفسم بند نفس هاته، در شرایطی که می دونی با یه آخت میمیرم، این طوری وا بدی و تسلیم بشی؟

حرفی برای گفتن ندارم. در برابر حجم دردی که پارسا کشیده، صحبت از افسردگی بی معنیست. هیچی نمی گویم. فقط دستم را دور گردنش می اندازم و می گویم:

- خیلی دوستت دارم.

البرز

دستگیره ی در را پایین می کشم و وارد اتاق می شوم. صدای اعتراض پارسا بلند می شود.

- دقت کردی همیشه به طوری تنظیم می کنی که درست موقع شلوار عوض کردن
من بیای تو اتاق؟

در را می بندم و از کوران باد سردی که می وزد به خودم می لرزم و می گویم:

- پنجره رو واسه چی باز کردی؟ توی این سرما.

تیشترتش را روی شلوارش می کشد و می گوید:

- چون تنها گاز موجود تو این اتاق مونوکسیدکربن بود. چه خبرته انقدر سیگار می
کشی؟ به سلامتی قراره معتاد بشی؟ چیزای دیگه هم تو خونه داریم. بدم خدمتتون؟
پنجره را می بندم و دکمه های پیراهنم را باز می کنم.

- البرز خان، داداش من، فکر نکن چون همیشه ی خدا پوکر فیزی (Poker Face)
می تونی منم گول بزنی. هرچقدرم تو مخفی کردن احساسات حرفه ای باشی حداقل
پیش من یکی دستت روئه. من بزرگت کردم بچه. بنال بینم چته.
دراز می کشم و دستم را زیر سرم می گذارم.

- من خوبم. صدف چطوره؟

می نشیند.

- نگرانشی برو از خودش بپرس. چیه مته دو تا روح زندگی می کنین؟

- اوف پارسا! یه سوال رو مثل آدم جواب نمیدی.

او هم دراز می کشد.

- نه که تو جواب میدی؟ پرسیدم چته؟ پشت اون نقابت چی قایم کردی که داره مغزت رو می جوئه؟

اتاق سرد است. پتو را کمی بالا می کشم.

- امشب داری نقش روانشناس خانواده رو بازی می کنی؟

- چاره ی دیگه ای هم دارم؟ گیر دو تا دیوونه افتادم. خودمم موندم باید چی کار کنم.

انگشت های پایم را تا جایی که می توانم خم می کنم تا کمی خستگیشان در برود.

- همین که حرف نرنی و بذاری من بخوابم بزرگ ترین خدمت رو به جامعه بشریت کردی. شب به خیر.

- موضوع صدفه؟

دستم را روی ابرویم می کشم.

- نه.

- پس چی؟

- موضوعی وجود نداره داداش من. بگیر بخواب جون مادرت.

- به نظرت من مادری دارم که جونش واسم مهم باشه؟

جوابش را نمی دهم. کوتاه نمی آید.

- افروز چیزی شده؟

آخ افروز! چقدر کم به او می رسم.

- نه.

- خبر مرگت قراره بمیری؟ نمیخوای بگی که من ناراحت نشم مثلاً؟ بگو جون داداش.

من طاقتش رو دارم. باهش کنار میام. بریز بیرون هرچی هست.

پوفی از سرکلافگی می کشم و می گویم:

- مامانم داره از این یکی شوهرشم طلاق میگیره.

سریع وزنش را روی آرنجش می اندازد و با تعجب می گوید:

- چی؟

- بله. درست شنیدی.

- تو از کجا فهمیدی؟

چشم هایم را می بندم و مکالمه ی مسخره مان را مرور می کنم.

- هر وقت زنگ می زنه می دونم یه چیزی شده یا یه چیزی میخواد. امروزم زنگ زده بود این خبر رو بهم بده. داره جدا میشه. اونم که از وضع بابام و زنش و افروز، اینم زندگی خودم.

دوباره سرش را روی بالش می گذارد و می گوید:

- ما چرا انقدر داغونیم البرز؟ چرا هیچیمون شبیه آدمیزاد نیست؟ از وقتی خودمونو شناختیم تو نکبت بودیم، حالا هر بار به یه شکلی.

دلن نمی خواهد حرف بزوم. واقعا نمی خواهیم.

- تو چی گفتی؟ میخوای چی کار کنی؟

خنده ام می گیرد.

- چی کار کنم به نظرت؟ من الان سی و هفت سالمه. وقتی یه وجب بچه بودم گذاشت و رفت. اصلنم واسش مهم نبود چی به سرم میاد و چی میشم و چی کار می کنم؟ فکر می کنی الان واسه من مهمه که چی به سرش میاد و چی میشه و چی کار می کنه؟

- به هر حال مادرته. نمیشه که بی خیال باشی.

هه، مادر!

- منم بچه ش بودم. چطور اون بی خیال من شد؟ تو کدوم مرحله از زندگی من حضور داشت؟ چی از بزرگ شدن من فهمید؟ کجا تونستم روش حساب کنم؟ بابام از خونه بیرونم کرد. آواره ی خیابونا بودم بهش زنگ زدم گفت شوهرم خوشش نمیاد بیای اینجا. زندگیم خراب میشه. یادت نیست مگه؟ البرز مرده بود تا وقتی که دستش به دهنش رسید. اون موقع زنده شد که هر وقت خانوم پول کم میاره زنگ بزنه بهش و تلکه ش کنه. بسه بابا، بسه.

دستش را روی بازویم می گذارد.

- اونم مشکلات خودش رو داشت. هر چی باشه.

به زحمت تن صدایم را کنترل می کنم و وسط حرفش می پرم.

- مشکل داشت غلط کرد بچه دار شد. وقتی دو نفر آدم از همون روز اول با هم نمیسازن به چه حقی بچه دار میشن؟ گناه من چی بود این وسط که شدم توپ فوتبال و هر کی از هر جا دلش پر بود یه لگد به من می زد؟ فکر کردی یادم رفته اون روزا؟ فکر کردی درد نیشگونایی که زن بابام می گرفت خوب شده؟ فکر می کنی زخم کمر بند بابام بسته شده؟ فکر می کنی عفونت اون سرکوفتا و تحقیر شدنای مداوم و همه طرفه خشک شده؟ اگه تو نبودی من حتی هزار تومنم نداشتم که یه نون بخرم از گرسنگی نمیرم. فکر می کنی یادم رفته تو می رفتی به هر خفتی تن می دادی و پولش رو میذاشتی تو جیب من که درسمو بخونم در حالی که بابام واسه زنش ماشین چند صد میلیونی می خرید؟ چی شد؟ تا دیروز که من مزاحم بودم، عامل بهم خوردن

زندگیاشون بودم، دلیل اصلی دعوا با پارتنرای جدیدشون بودم. حالا که به یه جایی رسیدم و وضعم خوبه، حالا که گیر افتادن و گرفتارن پسرشونم؟ بچه شونم؟ جیگر گوشه شونم؟

کف دستش را روی صورتش می کشد و می گوید:

- حق با توئه داداش. ولشون کن. تو مسئول هیچ جای زندگی اونا نیستی. حرص نخور.

دندان هایم را رو هم فشار می دهم و می گویم:

- حرص نمی خورم. خوبم. نگران نباش.

- هوم، آره، بیخیال. راستی یادم رفت بهت بگم. من دارم میرم سوئیس.

دستم را از زیر سرم برمی دارم و به سمتش می چرخم.

- چی؟ این دیگه از کجا اومد؟

- یه دوره ی چهل و پنج روزه گذاشتن. از طرف انجمن کارل گوستاو. می دونستم تو به خاطر دانشگاه نمی تونی بیای. واسه همین تنهایی اقدام کردم.

سر جایم می نشینم.

- دیوونه شدی؟ چهل و پنج روز میخوای مطبت رو ببندی و بری که چی؟ مریضات رو چی کار می کنی؟

با خونسردی جواب می دهد:

- ارجاعشون میدم به تو. مدرک این دوره خیلی ارزشمنده پسر. نمی تونم از دستش بدم.

موهایم را چنگ می زنم.

- صدف چی میشه؟

- چی میشه؟ مگه هنوز دو سالشه که نگرانش باشم؟ بعدشم تو هستی دیگه. خیالم راحت.

ای خدا!

- تو زده به سرت؟ میخوای من و صدف رو تو یه خونه بذاری و بری؟ حالت خوبه؟ می خندد.

- تو یه خونه بمونین چی میشه؟ نهایتش اینه می زنین همدیگه رو می کشین منم راحت میشم. از این بدتر که نمیشه.

رگ برآمده ی گردنم را می مالم.

- نه انگار واقعا دیوونه شدی. عقلت سر جاش نیست. الان چه وقت سوئیس رفتنه؟ با این وضع روحی صدف و اوضاع قر و قاطی من. درست وسط امتحانا و اوج درس صدف و کار من.

نچی می کند و صورتش را برمی گرداند.

- مگه من تعهد دادم تا آخر عمرم شما دو نفر رو ساپورت کنم؟ دو تا آدم گنده این. از پس کاراتون برنمایین؟ من که نمی تونم زندگیمو تعطیل کنم و بشینم وسط شما دو تا خل و چل.

مشتم را گره می کنم.

- تو حالت خوش نیست. نمی فهمی چی میگم.

- می فهمم. اینم می فهمم درد تو اینه که یه جاهاییت که دوست نداری، بجنبه. ولی به نظر من بیخود نگرانی. چون شک دارم اصلا چیزی واسه جنبیدن وجود داشته باشه.

هشدار گونه از بین دندان های کلید شده ام می گویم:

- پارسا، چیزایی که از دهنتم درمیاد رو گوشات می شنون؟

پشتش را به من می کند.

- آی، تو دکمه خاموش نداری؟ هی وِر وِر وِر. بخواب بابا حال نداریم. خیلی ناراحتی این مدت رو پاشو برو پیش سینا.

پوزخند صداداری می زنم.

- یعنی صدف رو تنها بذارم؟ با این حال و روزش؟!

- دیگه اون به وجدان و مردونگی خودت مربوطه ولی مجبور نیستی شرایطی رو که دوست نداری تحمل کنی.

سردردم اوج گرفته.

- صدف می دونه؟

- نه. میگم بهش.

- کی میری؟

- آخر همین هفته.

خودم را روی تخت رها می کنم.

- آخر این هفته که دو روز دیگه ست.

خوابالود جواب می دهد:

- اوهوم.

نگاهم را به سقف می دوزم.

- داری چی کار می کنی پارسا؟ هدفت از این کار چیه؟

- ارتقا موقعیت شغلیم.

- منم گوشام درازه دیگه.

پتو را به سمت خودش می کشد و می گوید:

- البرز، داداش، بُر عزیزم. شب به خیر.

صدف

- چی؟

پارسا انگشتش را توی گوشش فرو می چرخاند.

- یواش کر شدم.

متعجب به البرز که یک دستش را توی جیبش فرو برده و رو به پنجره قهوه می خورد نگاه می کنم.

- این دیگه از کجا در اومد؟ چه وقت سوئیس رفتنه؟

پارسا از پشت میز برمی خیزد و کتش را برمی دارد و در حالی که می پوشد می گوید:

- ببخشید که با شما هماهنگ نکردم صدف خانوم.

الان است که دیوانه شوم.

- یعنی چی؟ چهل و پنج روز میخوای بذاری بری؟ من چی کار کنم؟

دسته ای از موهایم را توی دستش می گیرد.

- درست رو می خونی سیم تلفن خوشگلم. قرار نیست که مثل جوجه اردک همش بچسبی به دم من.

البرز چرا ساکت است؟ چرا اعتراض نمی کند؟

- همیشه داداش. همیشه. من ... ما ...

چهره ی پارسا کاملا جدی می شود.

- شما، چی صدف؟

بالاخره البرز می چرخد و می توانم صورتش را ببینم. کاملا بی تفاوت!

- پارسا میشه گوش بدی؟ یعنی بریم تو اتاق من.

مستقیم به چشمانم خیره می شود.

- چی میخوای بگی که باید بریم تو اتاق؟ میخوای بگی تو و البرز نمی تونین با هم تنها بمونین؟

البرز فنجان را روی میز می گذارد و این بار هر دو دستش را توی جیبش فرو می برد و به من و پارسا زل می زند. به تته پته می افتم.

- آخه، چیزه ...

- چیه؟ ها؟ جدا اگر نمی تونین به عنوان دو تا آدم بالغ و تحصیلکرده و مدنی با همدیگه کنار بیاین بهتره برین قبرتون رو بکنین و توش بخوابین. چون واقعا شرم آور. شما دو نفر اگه ازدواج کرده بودین الان بچه تون اندازه من بود. زشته والا! زشته.

سکوت و آرامش البرز بدتر عصبی ام می کند.

- داداش من، ما چه اجباری داریم با هم کنار بیایم؟

اخم هایش در هم می رود.

- مجبورین. می فهمی؟ مجبور. وقتی تو خواهر منی و البرز برادر من، یعنی ما سه نفر
یه خانواده ایم. حداقل تو یکی باید ارزش و مفهومی خانواده رو خوب بدونی. یاد
بگیرین مثل اعضای یه خانواده رفتار کنین. اگه تو یه خونه پدر ده روز بره مسافرت،
بقیه پخش و پلا و متلاشی میشن؟ یعنی چون دو نفر نمیتونن تو یه خونه با هم بسازن
باید بقیه کار و زندگیشون ول کنن و ناجی اون دو تا بشن؟ چون شما دو نفر بلد
نیستین مثل آدم مشکلتون رو با همدیگه حل کنین، من باید تاوان بدم؟ خسته نشدین
از بس آویزون من بودین؟ جمع کنین خودتون رو بابا. یا تو این مدت با هم کنار میان
و کاری به کار هم ندارین تا من برگردم، یا اینکه یکتون این چند وقت رو یه جای
دیگه زندگی می کنه. ولی از این لحظه تا وقتی که برم نمیخوام هیچ اعتراضی بشنوم
چون دیگه داره حاله از این رفتاراتون به هم می خوره.

یک قدم به سمتش می روم.

- اما من ...

دستش را بالا می آورد یعنی ساکت باش.

- بسه صدف. گفتم دیگه نمیخوام چیزی بشنوم. شما یه زمانی قرار بوده ازدواج کنین.
جفتتون گند زدین و نشد ولی پدر همدیگه رو که نکشتین. الان دارین تو یه خونه
زندگی می کنین. تو خواهرمی، البرز داداشم و من قصد ندارم از هیچ کدومتون دست

بکشم. اصلاً سعی نکنین منو توی شرایطی قرار بدین که بخوام بین شما دو نفر یکی رو انتخاب کنم چون خیلی بهم فشار بیارین جفتتون رو میذارم و میرم. دیگه خود دانین.

و بعد در را به هم می کوبد و می رود. می نشینم و حواسم معطوف البرز می شود که ساعدهایش را روی پاهایش گذاشته و انگشت هایش را در هم قفل کرده و با همان لبخند محو معروفش، چشم به من دوخته.

خشمم را سر او خالی می کنم.

- چی می شد تو هم یه کلمه اعتراض می کردی؟

انحنایی به لب هایش می دهد و می گوید:

- به چی؟

خدایا صبر بده.

- یعنی تو با این که این همه وقت با من تنها تو خونه باشی مشکلی نداری؟

برق چشمانش اذیتم می کند.

- نه. چه مشکلی؟ هر کی زندگی خودش رو می کنه. تو واسه چی این جوری گارد

گرفتی؟ نکنه به خودت شک داری؟

دندانم تیر می کشد.

- واسه چی باید به خودم شک داشته باشم؟

خنده اش را کنترل می کند اما همین کنترل شده اش هم روی اعصابم خط می اندازد.

- نمی دونم. من که از خودم مطمئنم و فرقی واسم نمی کنه کی تو این خونه ست. اما

به نظر می رسه واسه تو فرق می کنه. یعنی انگار یه جورایی پارسا سوپاپ اطمینانته.

حالا که داره میره نگرانی که ...

از جا می پرم.

- اعتماد به نفست فوق العاده ست البرز خان. موندم این همه خودشیفتگی رو از

کجات میاری؟

لبه های کتتش را مرتب می کند و نگاه معنی دارش را از صورت تا گردنم می چرخاند

و می گوید:

- از عکس العمل های تابلوی شما صدف خانوم. یه کم خوددار باشی بد نیست.

دندان قروچه ای می کنم، اما قبل از این که جوابش را بدهم می گوید:

- به هر حال نگران نباش. حتی اگه تو هم نتونی خودت رو کنترل کنی من حواسم

هست. قرار نیست اتفاقی بیفته.

گونه هایم داغ می شود اما مثل خودش لبخند کنترل شده ای می زنم و می گویم:

- می بینیم جناب دکتر. می بینیم که کی نمی تونه خودش رو کنترل کنه.

صدای خنده اش تمرکز را به هم می زند. نزدیکم که می شود داغی صورتم به تمام تنم سرایت می کند. سرش را پایین می آورد و در حالی که همچنان لبخند شیطننت بارش را حفظ کرده می گوید:

- این الان چی بود؟ دعوت به جنگ؟ یعنی قراره میزان سلف کنترل همدیگه رو بسنجیم؟ چه جوری اون وقت؟ مثلاً تو به چه روشی می خوای منو از راه به در کنی؟

حرف هایش گنگ است. همه را مزمره می کنم و بعد حرفی را که خودم زدم به یاد می آورم و آه از نهادم بلند می شود. هنوز هیچی نشده خراب کردم. لبم را از داخل گاز می گیرم. مطمئنم صورتم سرخ شده. زیر نگاه خیره اش دستپاچه شده ام و همین باعث تفریح بیشتر البرز می شود.

-البرز تو می دونی این همه گریه واسه چیه؟ یعنی علتش فقط مسافرت منه؟ مثل بچه ها اشک می ریزم و هق هق می کنم. البرز شانه ای بالا می اندازد و می گوید:

- من الان برمی گردم.

پارسا برای بار صدم در آغوشم می گیرد.

- هیش. چه خبرته دختر خوب؟ تا چشم به هم بزنی برمی گردم. بعدشم الان عصر تکنولوژییه. هر شب صوتی و تصویری باهات حرف می زنم.

لبم را می گزم.

- الان وقتش نبود. نمی تونم نبودنت رو تحمل کنم. اگه حتی یه درصد امید داشتم این ترم به خیر و خوشی از سرم بگذره، اونم با رفتن تو به باد رفت. اشک هایم را با کف دستش پاک می کند.

- نگران نباش. البرز حواسش هست. بعدشم هر چی شد فدای سرت. تو فقط بخند بقیه ش مهم نیست. اینم بذار پیشت باشه.

به کارت بانکی توی دستش نگاه می کنم. باز هم لب بر می چینم.

- نمی خوام. پول پیش خونه م تو حسابمه. میخوام چی کار؟
پیشانی ام را می بوسد.

- باشه. من این جوری خیالم راحت تره.

و بعد بی اجازه از من کارت را توی کیفم می اندازد.

- صدقم؟

غصه بیچاره ام کرده.

- نکن دیگه این جوری. بذار با آرامش برم. یه کم بخند واسم.

نگاهم را به دکمه ی پیراهنش می دوزم.

- اولین باره انقدر ازم دور میشی. همیشه خیالم راحت بود هر وقت دلم تنگ شه در عرض یه ساعت می تونم خودم رو بهت برسونم. الان چی؟

موهای بیرون آمده از زیر روسری ام را نوازش می کند.

- الانم هر لحظه که اراده کنی می تونی بهم زنگ بزنی. تو با خیال راحت بشین سر درس و مشقت. البرزم هست. مواظبت.

با شنیدن اسم البرز گریه ام شدیدتر می شود. پارسا می خندد.

- عجب! البرز انقدرام ترسناک نیست دیگه. من سفارشت رو کردم بهش. هوات رو داره. تو هم حرمت بزرگی و کوچیکی رو نگه دار. خصوصا که یه مشکلاتی خارج از خونه داره و فکرش به هم ریخته. سر به سرش نذار. من اگه یک درصد بهش شک داشتم تو رو باهاش تنها نمی داشتم. پس انقدر نترس.

آب بینی ام را بالا می کشم. لبخند پارسا جمع می شود.

- فقط حواست رو جمع کن. البرز یه روانشناس باهوش و قهاره. اراده کنه فکر و ذهنت رو به هم می ریزه. مواظب باش و ندی.

گریه کردن فراموشم می شود.

- منظورت چیه؟

ضربه ای به بینی ام می زند و می گوید:

- منظورم اینه باهاش کل کل نکن و سر لج نندازش. همین.

از دور می بینمش که با یک بطری آب معدنی نزدیک می شود.

- مواظب خورد و خوراکشم باش. می دونی که با آشپزی میونه ی خوبی نداره. مبادا از سر بچه بازی گرسنه بذاریش.

قبل از اینکه جواب بدهم البرز می رسد و در بطری را باز می کند و آب را به دستم می دهد و می گوید:

- بخور یه کم آرام شی.

در حالی که ذهنم به شدت درگیر شده چند قلپ آب می نوشم.

پارسا با مهربانی می گوید:

- برو سر و صورتت رو بشور. نمی خوام این جوری ازت خداحافظی کنم. بدو ببینم.

سرم را تکان می دهم و به سمت سرویس بهداشتی می روم.

البرز

از پشت به راه رفتنش نگاه می کنم. اشک های کودکانه اش دلم را به درد آورده.
چهره ی درهم پارسا نشان می دهد که او هم حال خوشی ندارد.

- داداش دیگه سفارش نکنم. جون تو و جون صدف.

نفسم را به بیرون می فرستم و می گویم:

- اوف پارسا! هزار دفعه گفتم. باشه چشم. نگران نباش. نمی خورمش.

آهی می کشد و می گوید:

- می دونم تو یه خونه بودن با دختری که سال ها عاشقش بودی کار راحتی نیست.
درک می کنم. اما فقط به تو می تونم اعتماد کنم. تو رو خدا تا اونجایی که می تونی
نذار تنها بمونه. شبایه کم زودتر برگرد. می ترسم اون مرتیکه بفهمه تنهاست و بیاد
سراغش.

ته ریشم را می خارانم.

- چشم. دیگه؟

کاملا جدی جواب می دهد:

- یه کم رفتارای خرگونه ی خودت رو تعدیل کن لطفا.

خنده ام می گیرد.

- مگه خر چطور رفتار می کنه؟

دست هایش را در هوا تکان می دهد.

- ندیدی مگه؟ به همه جفتک میندازه.

- باشه جفتک نمیندازم.

دستش را روی بازویم می گذارد.

- مرسی داداش. گاو هم نباش.

- اون دیگه چیه؟

- ندیدی مگه؟ فرق بین زن و مرد رو نمی فهمه با یه زن ظریف و شکننده مثل یه

گردن کلفت نکره رفتار می کنه.

می خندم.

- باشه.

- آفرین. صدف یه دختره، حساس تره. یه کم نرم باشی نمی میری. اگه مَثِ سگ

پاچه نگیری و مَثِ خوک سرد نباشی و مَثِ عقرب نیش نزنی و مَثِ گربه چنگ نندازی

و مَثِ اسب مغرور نباشی و محض رضای خدا یه کم شبیه آدمیزاد باشی، هیچی ازت

کم نمیشه قربونت. یه کمم اون درجه ی یخچالت رو کم کن. خواهر من سرمایه.

فشاری به شانه اش می دهم و می گویم:

– باشه داداش. باشه. تو با خیال راحت برو.

پوفی می کند و می گوید:

– خیالم که راحت نیست. همش به این فکر می کنم وقتی برمی گردم با چه صحنه ای مواجه میشم. ببین می دونم صدف لجباز و سرتقه ولی تو مردونگی کن و کوتاه بیا. نگاهی به تابلوی اعلان فرودگاه می اندازم و می گویم:

– تو که انقدر نگرانی و استرس داری واسه چی داری میری؟ بمون و خودت مواظب خواهرت باش.

بی توجه به حرف من ادامه می دهد.

– می دونم پارتی بازی نمی کنی ولی حداقل واسه امتحانا کمکش کن. گناه داره به خدا. یه کم رحم داشته باش.

کلافه شده ام اما بروز نمی دهم.

– اینم چشم. چیز دیگه ای هست؟

چشمش را به صورتم می دوزد. هیچ اثری از شوخی در چهره اش نیست.

– اذیتش نمی کنی. مگه نه؟

ابروهایم را در هم می کشم.

- تو در مورد من چی فکر کردی؟ انصاف رو شکر بابا.

دستش را روی لب هایش می کشد.

- باشه. حق با توئه. من حساسیتم رو صدف زیاده. واسه همین نگرانشم.

به صدف که دارد با دستمال خیسی صورتش را خشک می کند و به سمت ما می آید

نگاه می کنم و می گویم:

- یه کمم نگران من باشی بد نیستا. منو تو بد شرایطی گذاشتی جناب.

نگاه او هم محو صدف می شود.

- نیستم داداش. نگران تو نیستم چون می شناسمت ولی صدف ثابت کرد که اصلا

قابل پیش بینی نیست. می دونم تنها کسی که می تونه کنترلش کنه تویی. واسه

همینم نگرانم.

- منظورت رو متوجه نمیشم. چی میگی تو؟

چشمان متفکرش را روی صورتم می چرخاند و می گوید:

- بیا بغلت کنم. بیا. از همین حالا دلم واسه جفتتون تنگ شده.

نگاهی به نیم رخ خیسش می اندازم و دستم را روی بازویش می گذارم و به نرمی می

گویم:

- ده دقیقه ست که رفته. تا کی میخوای اینجا وایسی؟

با انگشتانش صورتش را پاک می کند.

- آره. جدی جدی رفت.

باور نبودن پارسا، برای من هم طاقت فرساست وای به حال صدف.

- ما هم بریم دیگه؟

مطیع و سر به زیر راه می افتد. می دانم چقدر نسبت به سرما زبون است برای همین

نزدیک به خروجی که می رسیم می گویم:

- صبر کن من برم ماشین رو یه کم نزدیک تر بیارم. خیلی سرده.

مخالفت می کند.

- نه، دارم خفه میشم. میخوام پیام بیرون.

راضی نیستم اما چیزی نمی گویم. به محض خروج از سالن دست هایش را بغل می

کند. نیمه شب دی ماهی بدجوری سوز دارد. هر دو قدم هایمان را تند می کنیم تا

زودتر به ماشین برسیم و من تا استارت می زنم بخاری را روشن می کنم و روی

آخرین درجه می گذارم. بینی و لب هایش سرخ شده اند. دست هایش را مقابل دریچه

ی بخاری می گیرد و زیر لب می گوید:

- وای یخ زدم.

حرکت می کنم و از گوشه ی چشم می بینم که سرش را به پنجره تکیه می دهد و به بیرون خیره می شود.

- همش چهل و پنج روزه. زود می گذره.

صدایش انگار از اعماق یک دره می آید.

- عذاب وجدان دارم. خیلی ...

سکوت می کنم و اجازه می دهم حرف بزند.

-خیلی اذیتش کردم. خیلی زندگی رو واسش سخت کردم. اگه من نبودم، اگه مسئولیت من به گردنش نبود انقدر عذاب نمی کشید. انقدر مجبور نبود به هر دری بزنه. انقدر مجبور نمی شد از خوشی ها و دلخوشی های زندگیش بگذره. شاید اگه من نبودم، الان انقدر تنها نبود.

خم می شوم و دستمالی از جعبه روی داشبورد برمی دارم و به دستش می دهم.

-مگه وقتی منو زیر بال و پرش گرفت چند سالش بود؟ همش هفت سال! من باعث شدم پارسا خیلی بیشتر از بقیه ی بچه های مرکز بچگی نکنه. من باعث شدم خیلی بیشتر از اونا استرس بکشه. تقلا کنه. من باعث شدم جوونیش رو تباه کنه و بهترین روزای عمرش رو به پای من بریزه. این آخره هم که تیر خلاص زدم و کامل داغونش کردم. بعد ادهامم میشه که دوستش دارم. من واسه اثبات دوست داشتنم چی کار

کردم؟ تا حالا به جز دردسر و غم و غصه و آسش چی داشتم؟ خوب رسم خواهی رو به جا آوردم. خوب حقش رو کف دستش گذاشتم. خوب خستگی این همه سال رو از تنش در کردم. دستم درد نکنه واقعا. اون نداشت آب تو دل من تکون بخوره و من نداشتم یه آب خوش از گلوش پایین بره.

نگاهم پی دست های گره کرده اش می رود.

- یه آدم چقدر می تونه بد شانس باشه آخه؟ سر راهی بودنش بس نبود، منم سر راهش قرار گرفتم.

صبر می کنم تا کمی اشک بریزد و آرام شود و وقتی به نزدیکی تهران می رسیم می گویم:

- کله پاچه می خوری؟

متعجب نگاهم می کند.

- این وقت شب؟

- اوهوم. شام که نخوردیم. الانم بریم خونه خوابمون نمی بره. حداقل بریم یه کله پاچه بنزیم بلکه این کلافگی رو بشوره و ببره.

- آخه کجا بازه الان؟

لبخند پیروزمندانه ای می زنم و می گویم:

- اونس با من.

صندلی را برایش پیش می کشم. تشکر کوتاهی می کند و می نشیند. از جمع کردن بدنش می فهمم که سردش شده. قبل از نشستن در مغازه را می بندم و از صاحب مغازه می خواهم که شعله بخاری را بیشتر کند.

- چه جای دنجیه.

کتم را روی صندلی پشتی می اندازم و آستینم را بالا می دهم.

- اوهوم. شبایی که بی خوابی می زد به سرمون با پارسا می اومدیم اینجا. کله پاچه ش حرف نداره. تعطیلی هم نداره.

با حزن بیش از حدی می گوید:

- آره، از بچگی عاشق کله پاچه بود. وای کی میشه برگرده؟

خودم را کمی جلو می کشم و می گویم:

- ببین، حرفایی که زدی قسمت اعظمش درست بود. پارسا بچگی نکرده. جوونی نکرده. کلی سختی و بدبختی کشیده و هیچ وقت واسه خودش نبوده. این چهل و پنج روز تنها سهمش از زندگی خودش. بذار نفس بکشه. اگه هر بار زنگ بزنه، بخوای

گریه و زاری و بی طاقتی کنی نمی چسبه بهش. بذار بهش خوش بگذره. می دونم دلت تنگ میشه، دل منم تنگ میشه، ولی اونم نیاز داره یه کم به خودش برسه. اگه این جور ی به قضیه نگاه کنی و شادی و آرامشش واست مهم باشه کمتر اذیت می شی. اگه میخوای وجدانت یه کم آروم شه باید کاری کنی خیالش از طرف تو راحت باشه و نگرانی، سفر رو زهرش نکنه. اتفاقات خونه رو سانسور شده بهش میگی. یعنی لازم نیست همه چی رو بدونه به خصوص اون چیزایی که ناراحتش می کنه. باشه؟

سرش را تکان می دهد.

- باشه. حق با توئه.

-خوبه. در ضمن تو فرصتی واسه فکر و خیال و گریه کردن نداری دیگه. فرجه امتحانات شروع شده و باید بچسبی به درس. برنامه اینه که صبح ها با من میای دانشگاه و تو کتابخونه میشینی و درس می خونی. بعد از ظهرا هم با هم میریم مطب و تو میری تو اتاق استراحت من و هدفون میداری تو گوشت و عقب افتادگیات رو جبران می کنی. منم بین مریضام بهت سر می زنم و هر مبحثی رو که خوندی چک می کنم تا مطمئن شم یاد گرفتی.

ابروهایش تا آخرین حد ممکن بالا رفته اند.

- پیام مطب؟

با قاطعیت جواب می دهم:

- بله. تنها توی خونه موندن نداریم. هیچ بهونه ای هم قبول نمی کنم. به پارسا قول دادم نذارم مشروط شی و مطمئنم اگه تو خونه بمونی این اتفاق می افته.

نگاهش رنگ می بازد.

- آها، چون به پارسا قول دادی.

ذهنش را مثل یک کتاب می خوانم. بدم نمی آید کمی سر به سرش بگذارم.

- آره خب. نکنه انتظار دیگه ای داشتی؟

آب دهانش را قورت می دهد و سریع می گوید:

- نه، فقط من تو مطب راحت نیستم. موقع درس خوندن دلم میخواد دراز بکشم. زود به زود گشنه م میشه. با مانتو و مقنعه و بدون تنقلات که همیشه درس خوند.

سینی حاوی غذا را به سمتش هل می دهم و می گویم:

- گفتم که اطاق استراحتمه. کسی به جز من واردش نمیشه. هر جور دلت میخواد لباس بپوش. تخت و یخچال هم داره. بهونه ی بعدی؟

من و من می کند.

- خب حداقل صبح ها نیام دانشکده. هلاک میشم این جور.

– نچ. گفتم که تو خونه موندن ممنوعه. اصلا رو این موضوع بحث نکن. اما تو فاصله ای که من میرم باشگاه و برمی گردم مطب، تو فرصت داری همون جا یه چرت بزنی و شارژ شی. شبا هم که برگردیم خونه در اختیار خودتی. دیگه؟

نارضایتی از سر و صورتش می بارد.

– فایده ای نداره. هر چی رو پاس کنم دو تا درسای تو رو نمی تونم پاس کنم چون نمره های کلاسیم خوب نیست.

با لذت لقمه را در دهانم می چرخانم و می گویم:

– آفرین! همیشه تسلیم شدن رو انتخاب کن. چون راحت تر از جنگیدن. می تونی با این حرفا خودت رو توجیه کنی. خوبه خیلی خوبه.

هنوز به غذایش دست نزده.

– کاش واقعا یه نسبت خونی با پارسا داشتی و یه ذره از زن سرسختی و جنگندگی اون تو وجود تو هم بود.

هر وقت دیگه بود نسبت به این حرف واکنش نشان می داد اما امشب به طرز عجیبی مظلوم شده. دلم می سوزد. نبودن پارسا باعث احساس ترس و بی پناهی اش شده. تمام هارت و پورت و منم منم هایش به اعتبار پارساست و همین سبب می شود با لحن ملایم تری بگویم:

- تو تلاشت رو بکن. اگرم نشد حداقل افسوس نمی خوری. در این که من موقع نمره دادن بیست و پنج صدم هم بهت ارفاق نمی کنم شکی نیست، اما تا قبل از روز امتحان هر کاری از دستم بریاد انجام میدم. الانم غذات رو بخور دیگه.

صدف

نزدیک صبح به خانه برمی گردیم. البرز سوییچش را روی کانتر پرتاب می کند و می گوید:

- اوف خدا رو شکر امروز جمعه ست. بریم بخوابیم.

نفسم تنگ است. از نبودن پارسا و بودن البرز.

- تو بخواب. من خوابم نمیاد.

در مسیر رفتن به اتاقش متوقف می شود و به سمت من می چرخد.

- پس میخوای چی کار کنی؟

شالم را برمی دارم.

- درس می خونم. اگرم خوابم گرفت می خوابم.

شانه ای بالا می اندازد.

- باشه. پس اگه چیزی خواستی خبرم کن.

می رود و من هم پالتویم را در می آورم و سماور را روش می کنم و گوشی ام را دستم می گیرم. هنوز وارد اپلیکیشن هایش نشده ام که البرز با لباس راحتی از اتاق خارج می شود. نگاهش به من می افتد. گوشه ی لبش را می خاراند و به اتاق برمی گردد و چند دقیقه بعد دوباره بیرون می آید و کنارم می نشیند و می گوید:

- گوشیت رو بده به من.

با چشمان گرد نگاهش می کنم.

- بده دیگه.

موبایل را به سمتش می گیرم. در عوضش گوشی ساده ای به دستم می دهد.

- تا آخر امتحانات از این استفاده کن. گوشی خودت پیش من امانته.

بوی عطرش، آن هم از این فاصله ی نزدیک حواسم را پرت می کند.

- چرا؟

- چون تمرکزت رو به هم میریزه. فعلا در حدی که بتونی زنگ بزنی و پیام بدی کافیه.

دستم را دراز می کنم تا موبایلم را پس بگیرم.

- نه، همیشه. پس با پارسا چه جوری تماس بگیرم؟

عقب می کشد و با جدیت می گوید:

- گوشی من هست. از صبح تا شبم که پیش منی. هر وقت خواستی می تونی از گوشی من استفاده کنی. اپلیکیشنای گوشی خودت خطرناکه.

عصبی می شوم.

- قراره تو این مدت که پارسا نیست شکنجه م کنی؟

مستقیم به چشمانم زل می زند و می گوید:

- اگه چند وقت بدون اینستاگرام و تلگرام سر کردن اسمش شکنجه ست، آره شکنجه ت می کنم.

من با این آدم خشک و منضبط و بداخلاق تنها مانده ام. راه به جایی ندارم. حتی نمی توانم شکایتش را پیش پارسا ببرم. یاد حرف هایش بعد از محرمیتان می افتم. "من پارسا نیستم صدف. من البرزم."

با بغض به گوشی بی ریخت توی دستم نگاه می کنم. سیمکارت خودم را در می آورد و می گوید:

- بیا بنداز روش.

سیمکارت را می گیرم.

- آفرین دختر خوب. تو خودت متوجه نیستی چقدر اوضاع خرابه و منو وادار می کنی به اینکه متوجهت کنم. الانم برو بخواب. این جوری درس خوندن فایده ای نداره.

بدون این که نگاهش کنم می گویم:

- خوابیدن هم زورکيه از این به بعد؟

دست هایش را روی زانوهایش می گذارد و برمی خیزد.

- نه، فقط از این به بعد لجبازی کردن و بغض کردن و مظلوم نمایی بی فایده ست. چون من پارسا نیستم. سعی کن واسه قانع کردن من روش های دیگه ای پیدا کنی.

از پشت به اندامش نگاه می کنم و حرف های پارسا را به خاطر می آورم.

"البرزیه روانشناس باهوش و قهاره. تو این چند سال که نبودی انواع و اقسام دوره های روانشناسی را درو کرده. کار ذهن خونیش حرف نداره. نمی تونی بهش دروغ بگی یا چیزی رو ازش مخفی کنی. چون فقط با تحلیل حرکت مردمک هات همه چی رو با جزئیاتش می فهمه. حواست رو جمع کن چون می تونه با چهار تا جمله ذهنت رو متلاشی کنه. مواظب باش و ندی."

در خودم می نالم.

- من چه طوری مواظب باشم؟ چه طوری حواسم باشه. خدایا عجب گیری کردم.

البرز

قهقهه پارسا مرا هم به خنده وا می دارد.

- گوشیش رو دیگه واسه چی گرفتی بابا؟

صدایم را کمی پایین می آورم.

- دلایل زیادی داره. یکیش به خاطر درسشه. یادت نرفته که همین گوشی باعث شد بچه ش رو سقط کنه؟

- یعنی فکر می کنی هنوزم اون یارو رو چک می کنه؟

- فکر نمی کنم، مطمئنم. واسه همینم دارم بهش سخت می گیرم.

- آخ آخ! خدا به داد صدف برسه. دلم می سوزه واسش. اصلا دوست ندارم جای اون باشم.

قیافه ی بغ کرده اش را مجسم می کنم.

- دلت نسوزه. بذار این ترم از سرش بگذره. بعد هرچقدر خواستی لی لی به لالاش بذار و لوسش کن.

باز می خندد.

- قربون اون اخلاقت برم که تماما گوه خالص و نایابه. یه ذره اون خوی وحشیگریت رو کنترل کن داداش.

- مودب باش پارسا. یعنی این انجمن کارل گوستاو هم نتونست تو رو آدم کنه؟
- اوهو! هنوز دو ساعته رسیدم بابا. چه توقعاتی داری. بعدشم انجمنش که هیچ، خود گور به گوریشم زنده شه اوضاع همینه که هست. صدف کجاست؟
- رو مبل خوابش برده.
- واسه چی اونجا؟
- با من لج کرده احتمالاً.
- آهی می کشد.
- خواهرمو خل نکنی صلوات.
- در دل می گویم:
- "خواهرت منو خل نکنه صلوات."
- باشه پس بیدار شد بگو زنگ بزنه.
- گوشی را قطع می کنم و از اتاق بیرون می روم. با وجودی که با پتو بدنش را پوشانده ام، اما باز هم در خودش مچاله شده. پتو را بالاتر می کشم و رو به رویش می نشینم و به صورت زیبای غرق در خوابش نگاه می کنم.

P*E*G*A*H

رفتن صدف دیوانه ام کرد. باورم نمی شد که بی هیچ بحث و تقلایی وسایلیش را جمع کرده و رفته باشد. هیچ تلاشی برای حفظ رابطه مان نکرده بود. حتی یک عذرخواهی ساده. گفته بود مدتی در خوابگاه های خودگردان می ماند و بعد یواش یواش مستقل می شود و پارسا هم قبول کرده بود. غرورم اجازه نمی داد حتی از پارسا بپرسم چرا و چگونه؟ فکر می کردم خسته می شود، پشیمان می شود، دلتنگ می شود؛ اما نشد. رفت و پشت سرش را هم نگاه نکرد. چند بار در دانشکده مخصوصا سر راهش قرار گرفتم. اما مرا می دید و از کنارم می گذشت و این بیشتر از حرف هایی که زده بود آزارم می داد.

همه چیزم مختل شده بود ولی اجازه نمی دادم پارسا متوجه شود. نمی خواستم به گوش صدف برسد. نمی خواستم بفهمد نبودنش، ندیدنش و ساده گذشتنش، بیچاره ام کرده. به قول پارسا پوکر فیس تر از قبل شدم تا حداقل غرورم برایم بماند. پارسا بارها خواست پا درمیانی کند اما با قاطعیت مقابلش ایستادم. چون رابطه ای که قرار بود با وساطت پارسا درست شود برایم ارزشی نداشت.

صدف رفت و با رفتنش تمام حس های قشنگ زندگی ام را برد. تا مدت ها هیچ چیزی را حس نمی کردم. حتی مزه ی غذاها را! خوابم به هم ریخت. تمرکز از دست رفت. دل شکسته ام روز به روز خردتر شد و جای خالی اش هر روز مثل تیر در چشمم می نشست اما دم نزدم و تحمل کردم. دلتنگی جای خشم و عصبانیت اولیه را گرفته بود و بارها خودم را محاکمه کردم که چرا زود تصمیم گرفتم و بعد به رفتارها و عکس العمل صدف که فکر می کردم به درستی کارم ایمان می آوردم. صدف برای من

نجنگیده بود. غرورش را به من ترجیح داده بود و بی شک او زنی نبود که من می خواستم. من از زن هایی که برای زندگیشان نمی جنگیدند خاطره ی خوبی نداشتم و نمی خواستم بچه ی من هم دردی مشابه به من را تجربه کند. کار و درس همه ی زندگی ام شد و در قلبم را به روی صدف بستم و با رسیدن به موفقیت های پی در پی شغلی روی زخم هایم مرهم گذاشتم.

کش و قوسی که به بدنش می دهد باعث می شود به خودم بیایم. هنوز هم مثل قبل، وقت بیدار شدن، چشم هایش را می مالد. موهای خوشرنگ و پریشانش صورتش را قاب گرفته و منظره ی دلفریبی ایجاد کرده. مغزم بویش را شبیه سازی می کند و به بینی ام می فرستد. با بو مقابله می کنم. این بار تصویرش را با آن لباس قرمز کوتاه می سازد و به چشمم مخابره می کند. پلک هایم را روی هم می گذارم و سعی می کنم با نفس های عمیق و پی در پی به خودم مسلط شوم.

- خوبه خوابت نمی اومد. نزدیک ظهره.

هنوز کاملاً هوشیار نشده. با چشمان مخمور و خوابالودش نگاهم می کند.

- ساعت چنده؟

- ده دقیقه به دوازده.

- پارسا زنگ نزده؟

- چرا رسیده و جاگیر شده. خواست باهات حرف بزنه که خواب بودی.

پتو را کنار می زند و می نشیند.

- من یه دوش میگیرم و میام غذا درست می کنم.

- نمی خواد. سفارش میدم از بیرون بیارن.

پتو را تا می زند و می گوید:

- نه به پارسا قول دادم نذارم گشنه بمونی و آت و آشغال بخوری.

دستم را پشت گردنم می کشم.

- آها چون به پارسا قول دادی.

برق شیطنت در چشمانش می درخشد.

- آره خب. نکنه انتظار دیگه ای داشتی؟

نمی توانم جلوی لبخندم را بگیرم. پاتک بدی خوردم. حرفم را به خودم برگرداند دختره

ی ...

صدف

در اتاق را می بندم تا راحت تر صحبت کنم.

- خوبی قربونت برم؟

محبت نگاهش را حتی از این راه دور هم می توانم ببینم.

- من خوبم عشقم. تو خوبی؟ همه چی خوبه؟ چی کارا می کنی؟

چهار زانو روی تخت می نشینم.

- خوب خوب. از ظهر همش دارم درس می خونم. تو در چه حالی؟

- منم تازه برگشتم هتل. میخوام دوش بگیرم و بخوابم. خیلی خستم. تو تعریف کن.

اوضاع با البرز چطوره؟

قرار است شکایت نباشد. اعتراض نباشد. غر زدن نباشد تا پارسا با خیال راحت به

سفرش برسد.

- خوبه. فعلا که چهار میخم کرده. مثل بچه ها گوشیمم ازم گرفته.

می خندد.

- آره خبر دارم.

- البته می دونم هدفش اذیت کردن نیست، میخواد کمکم کنه این بحران رو پشت

سر بذارم.

چشمکی می زند و می گوید:

- نه خوبه. يه کوچولو انصاف داری. امیدوار شدم بهت.

به رویش لبخند می زنم.

- دعا کن واسم. دعا کن این ترم به خیر و خوشی بگذره. هیچی بلد نیستم.

- معلومه که دعا می کنم. معلومه که به خیر و خوشی می گذره. خودتم نخوای، البرز مهلت نمیده. داداشم کارش حرف نداره. به شرطی که تو هم لجبازی نکنی و یه کم گوش به حرفاش بدی. البرز هرچی که باشه، هرچقدر جدی و بداخلاق، هرچقدر خشک و سرد، دشمنت نیست. هیچ وقتم بد تو رو نخواسته. هیچ وقتم دست از حمایت برداشته. اگه یه کم منصفانه تر بهش فکر کنی می بینی که خیلی جاها بهش مديونی. واسه همینم دست از چموش بازی بردار. مشکلات خودش به حد کافی زیاد هست. تو دیگه زندگی رو واسش جهنم نکن.

با کنجکاو می پرسم.

- چی شده؟ تو فرودگام گفتی خارج از خونه مشکل داره.

- من نمی تونم چیزی بگم. لازم بدون خودت تعریف می کنه. تو فقط سعی کن محیط خونه رو بدون تنش نگه داری. نه به خاطر من، نه به خاطر خودت، بلکه به خاطر البرزی که با وجود تموم کارها و مشغله ها و فشارهای روش، این طوری مسئولانه داره واست وقت میذاره و کمکت می کنه. می دونم سخت گیره، می دونم خوش اخلاق نیست اما اینم می دونم و می دونی که اگه یه مرد تو این دنیا باشه، البرزه و اگه تو این مدت کاری کنه یا حرفی بزنه به هیچ وجه قصد و غرض شخصی

رو داخلش نمی کنه. پس گارد نگیر و بذار اون طوری که صلاح می دونه تو رو هدایت کنه.

کمی فکر می کنم.

- این که گفتمی می تونه ذهنم رو بخونه یه کم نگرانم کرده. می ترسم ازش.
بلند می خندد.

- چرا؟ مگه چی تو اون کله ی خوشگلت داری که نگرانی؟

دست و پایم را گم می کنم.

- هیچی ولی خب آدم معذب میشه.

دستش را روی صفحه ی گوشی می کشد و از راه دور صورتم را لمس می کند.

- معذب نشو آدم. البرز همون دوست دوران بچگیته که هرچی رو از من قایم می کردی به اون می گفتمی. حتی اگه ذهنتم بخونه، اون قدر شعور داره که به روت نیاره. ولی جون من اون صحنه های مثبت هیجده رو فاکتور بگیر که شرفمون به باد نره. منو که صبح به صبح بابت افکار کثیفم مواخذه می کنه حداقل تو آبرو داری کن.

دستم انداخته. می فهمم و می خندم.

P*E*G*A*H

- دیوونه. دارم جدی حرف می زنم. یه کاری کردی وقتی پیشش می شینم احساس ناامنی می کنم. انگار هیچ حفاظی ندارم.

- ای بابا! توام یه هیولا ساختی از این طفل معصوم. نگفتم که جادوگره. گفتم روانشناس خوبیه و اگه بخوای باهاش کل بندازی اونمی که می بازه تویی. من با این جبروت از پیشش برنمیام وای به حال توی فسقلی. بعدشم تو هم دستت خالی نیست. داداشت طرفته. اگه بخوای یه نکته های ریز یادت میدم که نبردتون یه کم عادلانه تر بشه. نظرت چیه؟

هیجان زده می شوم و می گویم:

- آره آره. میخوام. بگو. دوست دارم.

تبسم معنی داری می کند و می گوید:

- باشه. امشب دوتاش رو میگم. هر وقت اونا رو یاد گرفتی میریم سراغ بعدیا. نکته ی اول، گریه زاری و غر زدن ممنوع. هرچی بیشتر ضعف نشون بدی بیشتر سوارت میشه. هیچ مردی از زن ضعیف و ترسو که همش در حال اشک ریختن و غر زدن خوشش نییاد، البرز که جای خود داره. اوکی؟

آب دهانم را قورت می دهم.

- اوکی.

- آفرین دانش آموز خوبم. نکته ی دوم، هیچی به اندازه ی تندخو و عصبی بودن، چهره ی یه زن رو زشت نشون نمیده. ظرافت، تن صدای پایین و آرامش راز موفقیتته.

در قابلمه را باز می کنم و وقتی خیالم از جا افتادن خورش راحت می شود میز را می چینم. برنج را در دیس می کشم و بلند می گویم:

- شام آماده ست.

صدای باز و بسته شدن در اتاقش و بعد قدم های سنگینش را می شنوم.

- دوباره غذا درست کردی؟ مگه از نهار نمونده بود؟ چرا وقتت رو هدر میدی؟

حرف می زند اما چشمش پیش قورمه سبزی خوش رنگ و لعاب است. لیوان آبش را پر می کنم و می گویم:

- مگه یه غذا درست کردن چقدر وقت می گیره؟ بعدشم تو که غذای مونده دوست نداری.

نگاهش را سریع از روی صورتم عبور می دهد و می گوید:

- دستت درد نکنه. خودتم بیا دیگه. اوم! چه بویی داره.

ظرف سالاد را هم از یخچال بیرون می آورم و روی میز می گذارم.

- اومدم.

لقمه ی اول را در دهان می گذارد و تمام تن من چشم می شود برای دیدن عکس
العملش. با استرس به جویدنش نگاه می کنم.

- چطور شده؟

انگشت شست و اشاره اش را به هم می چسباند و می گوید:

- عالی! حرف نداره.

همین دو کلمه تمام خستگی کار و درس را از تنم بیرون می کند. نفس راحتی می
کشم و می گویم:

- نوش جونت.

- با پارسا حرف زدی؟

- آره. گوشیت رو کانتره. خواستم بهت بدم دیدم تو اتاقی گفتم مزاحمت نشم.

- باشه. مرسی.

البرز

دستپختش هنوز هم فوق العاده ست. حتی بهتر از قبل. مدت هاست هیچ غذایی مثل این دو وعده به دهانم مزه نداده. آخرین باری که دستپختش را خوردم شب تولدم بود. آن شب این قدر ذهنم درگیر خودش و مهربانی ها و زیبایی هایش بود که چیزی از طعم غذا نفهمیدم و از آن شب تا الان هرگز غذایی که این طور به تمام سلول هایم بچسبد نخورده ام. مغزم هشدار می دهد کافیهست. شب و این شام سنگین، هم سلامتی ات را خراب می کند و هم اندامت را، اما نمی توانم مقاومت کنم و تا جایی که فغان معده ام به آسمان می رود ادامه می دهم.

- بده بازم واست بکشم.

بدم نمی آید اما جلوی خودم را می گیرم.

- نه، بدجوری زیاده روی کردم. ممنون.

- چیزی نخوردی که.

بشقاب را کنار می زنم که وسوسه نشوم.

- من معمولاً همینم نمی خورم. از بس خوشمزه بود به خودم رحم نکردم.

گونه هایش رنگ می گیرد و صورتش باز می شود.

- نوش جون. پس من ميز رو جمع كنم.

كمكش مي كنم تا ظرف ها را داخل ماشين بچيند.

- چاي؟

- من دم مي كنم. تو برو تو اتاق من تا بيايم.

مردد مي پرسد.

- اونجا واسه چي؟

به ترسي كه به ذهنش راه پيدا کرده لبخند موزيانه اي مي زنم.

- برو اونجا مي فهمي.

اين پا و آن پا مي كند اما بالاخره مي رود. چاي دم مي كنم و از آشپزخانه بيرون مي روم. با خنده جزوه هاي پخش و پلاي روي ميز را جمع مي كنم و با خودم به اتاق مي برم. مقابل كتابخانه ايستاده و كتاب ها را نگاه مي كند. جزوه هاش را روي تخت مي گذارم و مي گويم:

- اينارو واسه چي جا گذاشتي؟

نگاهش بين من و تخت در تردد است.

- يعني قراره اينجا درس بخونيم؟

دست هاييم را توي جيبم مي برم و كمی نزديكش مي شوم.

- تو پیشنهاد بهتری داری؟

چنان ناگهانی خون به صورتش می دود که نگرانش می شوم.

- آخه اینجا ... چیزه ...

می توانم بیشتر اذیتش کنم اما دلم نمی آید.

- من باید روی چند تا پرونده کار کنم. واسه همین به میز تحریر و کامپیوترم نیاز دارم.

تو هم که دوست داری موقع درس خوندن دراز بکشی.

دست هایش را در هم می پیچد.

- خب من میرم تو اتاق خودم. تو هم راحت تری.

به زور خودم را کنترل می کنم که قهقهه نزدم.

- بهت اعتماد ندارم دختر جون. هر وقت تونستی اعتمادمو جلب کنی که فکرت به جز

درس جای دیگه نمیره، می تونی هر جا دلت خواست درس بخونی. ولی در حال حاضر

شرایط همینه. کجا بودیم؟

می داند که چاره ای جز پذیرفتن ندارد.

- اضطراب.

بشکنی توی هوا می زدم و می گویم:

- آها بذار يه كتاب بهت بدم كه کنار جزوه هات بخونی. اضطراب رو خیلی قشنگ تشریح کرده.

كتاب مورد نظر را از كتابخانه بیرون می کشم و به دستش می دهم.

- فصل چهارمشه. به نظرم اول اینو بخون بعد برو سراغ جزوه. سوالی هم داشتی بپرس.

سرش را تکان می دهد و روی تخت می نشیند. بالش را پشت کمرش می گذارد و پاهایش را دراز می کند.

- آگه عادت داری با صدای بلند بخونی من مشکلی ندارم.

در حالی که موهایش را روی سرش گلوله می کند می پرسد.

- حواست پرت نمیشه؟

حواس پرت شده ام را جمع می کنم و می گویم:

- نه، تو راحت باش.

و بعد به سمت میز می روم و پشت به او می نشینم و به نفسم اجازه ی بیرون آمدن می دهم.

صدف

- بله صدف؟

سریع ذهنم را جمع و جور می کنم.

- ها؟

در حالی که با دقت مشغول نوشتن است می گوید:

- پیرس اون چیزی که تو کَلته و نمیداره درس بخونی.

بزاقم خشک می شود. از چیزی که پارسا می گفت بدتر است.

- تو هنوزم پشت سرت چشم داری؟

همراه با صدلی اش می چرخد و مستقیم نگاهم می کند.

- من روزانه با صد تا دانشجوی سر به هوا مثل تو سر و کله می زنم بچه جون. حتی

از ریتم نفس کشیدنتم می فهمم تو هیپروتی. الانم که ده دقیقه ست همش داری وول

می خوری. اگه چیزی میخوای بگی بگو و راحت شو.

کنجکاوی امانم نمی دهد.

- سیگار می کشی؟

نگاهش سریع از من به سمت پاتختی می رود و برمی گردد.

- یه وقتایی. تفننی.

- از کی؟

چشمانش را کمی تنگ می کند.

- خیلی وقته. خیلی قبل تر از جداییمون.

این یعنی "هوا برت ندارد. سیگار کشیدن من از درد تو نیست."

- ولی من هیچ وقت متوجه نشدم.

- خب به خاطر اسم تو رعایت می کردیم.

زانوهایم را زیر تنه ام جمع می کنم.

- یعنی پارسا هم؟

- اوهوم. خلاف بچگیامونه. هنوزم گاهی میریم سراغش. دیگه؟

- این که الان رو میزه یعنی جدیدا رفتی سراغش.

دستش را روی گردنش می گذارد.

- میشه بری سر اصل مطلب؟ حاشیه فقط وقتمون رو می گیره.

لب هایم را با زبان تر می کنم.

- پارسا می گفت یه مشکلی واست پیش اومده که ذهنت رو به هم ریخته.

- خب؟

این "خب" گفتنش ادامه دادن را برایم مشکل می کند.

- مربوط به افروزه؟

فقط نگاهم می کند.

- یعنی خواستم بگم اگه مربوط به اونه من هر کمکی از دستم بر بیاد انجام میدم. هر

چند اون شب بهش گفتم نمیخوای با یکی مثل من در ارتباط باشه. ولی ...

حرفم را قطع می کند.

- من بابت حرفای اون شبم ازت عذرخواهی کردم.

یادآوری حرف هایش عذابم می دهد.

- فکر می کنی با عذرخواهی همه چی فراموش میشه؟ یه عذرخواهی چقدر می تونه

به درد بخور باشه؟

نفس عمیقی می کشد و می گوید:

- حق با توئه. ولی یادت باشه تو همون عذرخواهی به درد نخور رو هم نکردی.

جوابش، زبان اعتراضم را می بندد و ساکت می شوم. صندلی گردانش را به سرجایش برمی گرداند و در حالی که خودکار را روی تن کاغذ می کشد می گوید:

- به هر حال بابت همدردیت ممنونم. مشکلی نیست.

ذهنم مشغول شده. جزوه ها را ورق می زنم اما حوصله ی خواندن ندارم.

- صدف!

این بار کمی خشونت و بدخلقی قاطی لحنش شده.

- باشه بابا. دارم می خونم.

پرونده ی جلوی دستش را محکم می بندد و صندلی اش را ترک می کند و لبه ی تخت می نشیند.

- بینم کجایی؟

- اضطراب رو تموم کردم. خسته شدم دیگه. میوه بخوریم؟

چشمانش کمی، فقط کمی می خندند.

- یعنی این همه سال گذشت و یه ذره از بازیگوشی تو کم نشد؟

با ناراحتی می گویم:

- بازیگوشی چیه؟ از ظهر مثل عینکی مدرسه موش ها یه کله دارم می خونم. این مخه. کامپیوتر که نیست.

با افسوس سری تکان می دهد و می گوید:

- یه کله خوندنت رو هم دیدیم. همش باید با چوب رو سرت وایسم که اون مخ مبارکت به جز درس، به چیز دیگه ای فکر نکنه. برو میوه ت رو بخور و بیا.

- تو نمی خوری؟

- نه. میل ندارم. بدو.

شانه ای بالا می اندازم و می گویم:

- پس ولش کن. تنهایی نمی چسبه.

- باشه. پس بریم سراغ مبحث بعدی. موضوع چیه؟

ای خدا!

- شخصیت نمایشی.

- خب تعریف یا مثالی ازش داری؟

کمی فکر می کنم.

- آره. مثلاً اینایی که تو فضای مجازی واسه دیده شدن به هر کاری تن میدن. از بدن نمایی گرفته تا بلاهای عجیب غریبی که سر خودشون میارن و قیافه های نامتعارفی که واسه خودشون درست می کنن.

- دقیقا. رفتارای اغواگر و عشوه گر و پررنگ و لعاب و نمایشی. روابط مکرر و پرشور با جنس مخالف، اما به شدت سطحی و زودگذر. فخر فروشی در خصوص دارایی ها و مهارت های نه چندان خاص. از این که در موقعیت هایی قرار بگیرن که مرکز توجه نیستن، به شدت متنفرن. مشخصه ی تعاملشون با دیگران، رفتارهای اغواگرانه جنسی یا تحریک کنندگی جنسیه. از ظاهر و اندامشون واسه جلب توجه استفاده می کنن و به شدت القا پذیرن و تحت تاثیر افراد و موقعیت های مختلف قرار می گیرن. علیرغم این که مغرور و دمدمی مزاجند، ولی به خاطر نیاز شدیدی که به وابستگی دارن زود اعتماد می کنن و خیلی راحت فریب می خورن.

حواسم جمع حرف هایش شده.

- وای! تو اینستاگرام که پره از این جور آدم.

- آره متاسفانه تعدادشون کم نیست و روز به روزم داره بیشتر میشه. با افتخار هم به خودشون میگن پلنگ و شاخ و از این جور اراجیف و چون زرق و برق زندگیشون زیاده، جذابیت بالایی واسه قشر نوجوون دارن و می تونن به شدت الگوهای مخرب و خطرناکی واسه بچه ها به خصوص توی رنج سنی راهنمایی تا دبیرستان باشن.

موهایم را پشت گوشم می زنم.

- درمان داره؟

- اول باید درست تشخیص داده باشه چون از نظر بالینی شبیه شخصیت مرزیه و تفریقشون مشکله. تو یه نگاه به اینا بنداز تا من بگردم.

از اتاق بیرون می رود و من با علاقه جزوه هایم را زیر و رو می کنم. تمام این ها را سر کلاس با جزئیات بیشتری گفته و من آن موقع هیچی نفهمیده ام اما همین چند جمله اش به اندازه ی تمام ترم بازدهی داشت. دنبال اختلال شخصیت مرزی می گردم که با ظرف میوه و دو تا بشقاب وارد می شود. نمی توانم لبخند نزنم و نمی توانم لبخندم را از نگاه تیزبینش مخفی کنم. هم ذهنم را معطوف درس کرده است و هم به خواسته ام بها داده. معنی لبخندم را می فهمد اما علاقه ای به موشکافی اش ندارد.

- خب ادامه بدیم؟

به عقب که برمی گردم، ردپای البرز را در تمام موفقیت های خودم و پارسا به وضوح می بینم. پارسا، اگر پارساست به همت البرز بوده و قبول شدنم در دانشگاه و مدرک لیسانس من هم نتیجه ی تلاش ها و سختگیری های البرز است. البرز همیشه مردانه و محکم کنار ما بوده و هنوز هم هست. اما مثل عوامل پشت صحنه ی یک فیلم، زحمتش هیچ وقت به چشم نیامده. چون سکوت را به نمایش و جار زدن ترجیح می دهد.

- توی این آدما میل به خودکشی هم بیداد می کنه چون همه چی تو زندگیشون ظاهریه و به باطن که نگاه می کنی پوچ پوچه. مثلاً یکی دو سال پیش ...
زنگ موبایلش، کلامش را قطع می کند. ببخشیدی می گوید و گوشی را نگاه می کند.
لبخندی روی لبش می نشنید.

- زلزله ست.

دکمه ی اتصال را می زند و گوشی را مقابل صورتش می گیرد.

- تو کار و زندگی نداری یه سره به ما زنگ می زنی؟

صدای پر انرژی پارسا در اتاق می پیچد.

- سلامت کو بی ادب؟

- تو که هر پنج دقیقه زنگ می زنی. سلام چیه دیگه؟

- نمی فهمی دیگه. اون موقع که داشتن لیاقت تقسیم می کردن تو، توی صف توالت عمومی داشتی بندری می زدی.

ریز می خندم. البرز هم می خندد.

- بیا ببین اینجا چه سر و دستی واسه داداشت می شکنن. بدون ذره ای خجالت کلی پیشنهاد جذابِ بیشرمانه بهم میدن. امروز که یکیشون رسماً بهم گفت میخوام بابای بچه م بشی. چون حیفه زنت از بین بره.

البرز دستش را به کمرش می زند.

- خب تو چی گفتی؟

- هیچی، تا همین دو سه ساعت پیش که حسش نبود ولی یه چرت زدم و بیدار شدم دیدم عجیب دلم میخواد بابا بشم. الانم خودم و وسایل لازم، آماده و سرحال داریم

میریم به سوی نگهداری و حفاظت از ژن پارسایی. خلاصه که جات خالی. البته نه خالی نیست. اینجا بودی فقط همه چی رو کوفتمون می کردی. اون ژن تخمیتیم همون بهتر که منقرض شه.

البرز تک سرفه ای می زند و می گوید:

- پارسا خان، جهت اطلاع صدف اینجاست. داره چرندیاتت رو می شنوه.

از شدت خنده نفسم بند رفته.

- صدف؟ کدوم صدف؟

- مگه ما چند تا صدف داریم؟

- یه دونه داریم. فقط اون صدفی که من می شناسم تو اتاق جنابعالی چی کار می کنه؟

البرز با خنده گوشی را به روی من تنظیم می کند. دستم را تکان می دهم.

- دارم خیار می خورم.

پارسا هر دو دستش را روی سرش می گذارد.

- یا ابوالفضل! چه خیاری؟ هنوز بیست و چهار ساعت نیست من رفتم کار به خیار خوردن رسید؟

منظورش را نمی فهمم اما البرز به مشخصاً رنگ به رنگ می شود.

- واقعا بعضی وقتا تو درک این حجم بی شعوری تو می مونم پارسا. من کار داشتم
صدفم اومد پیش من درس بخونه.

ابروهایش به کف جمجمه اش می چسبند.

- اوهو قربونتون برم. انگار مشکلتون فقط من بودم. تا دیروز خودمو جر می دادم
مثل آدم با هم رفتار کنین الان نشستین رو تخت با هم خیار می خورین؟ همینه من
زنگ می زنم ناراحت میشین. مزاحم خیار خوردنتون میشم.

البرز گوشی را به دست من می دهد و می گوید:

- آی بگیر. من نمی تونم تحملش کنم.

با خنده می گویم:

- پس داری میری بابا بشی؟

- من به گور بابام خندیدم. تو هنوز نمی دونی وقتی دو تا پسر دارن با هم حرف می
زنن نباید گوش بدی؟ اون مارمولکم که یه اشاره نمیده من بفهمم چه خبره.

البرز بلند می گوید:

- تو به کسی مهلت حرف زدن میدی؟

- کوفت! حرف نزن. بذار برگردم یه بلایی سرت میارم که متاسفانه الان نمی تونم
جزییاتش رو تشریح کنم. الانم میخوام برم بیرون. عجله دارم. بیا تو کادر اون قیافه ی
نحست رو ببینم.

البرز کنار من می نشیند و دستش را پشت من، روی تخت می گذارد.

- خواستم یادآوری کنم مابین این جلسات خیار خوردنت حواست به حنا هم باشه. اون
الان همش چشمش به دره. اگه تونستی یه شب بیارش خونه.

متعجب می پرسم:

- حنا کیه؟

البرز می گوید:

- باشه. حواسم هست. میرم سراغش.

سوالم را تکرار می کنم.

- حنا کیه؟

پارسا می گوید:

- البرز تعریف می کنه واست. من برم. مراقب خودتون باشین.

البرز با طعنه می گوید:

- گذش رو درنیاری داداش.

پارسا چشم غره ای می رود و می گوید:

- گمشو بابا. من از بس با تو گشتم به تموم اون محصولات ماهواره ای که دائم تبلیغ

می کنن نیازمند شدم. یه سمینار تو آمفی تئاتر هتله. دارم میرم اونجا. فعلا.

تماس را قطع می کنیم و البرز به سرعت از من فاصله می گیرد.

- میگی حنا کیه یا نه؟

- فردا شب میارمش خونه می بینیش. من یه کم کار کنم؟

سریع برگه های پخش و پلا را جمع می کنم و می گویم:

- آره. ببخشید وقتت رو گرفتم. منم برم بخوابم. واقعا نمی کشم دیگه.

دست در جیب وسط اتاق ایستاده و به من خیره شده.

- باشه. برو که فردا خواب نمونی. شب به خیر.

چند ثانیه نگاهش می کنم و زیر لب می گویم:

- شب تو هم به خیر.

البرز

برای بار صدم و این بار کاملاً ناامیدانه به ساعت نگاه می‌کنم. برای اولین بار در تاریخ حرفه ایم، به موقع به کلاس فوق العاده ای که برای بچه‌های کارشناسی گذاشته ام نمی‌روم. به آموزش دانشکده خبر می‌دهم که با تاخیر می‌آیم و بچه‌ها کلاس را ترک نکنند و برای این که عصبانیتم را بروز ندهم فنجان دیگری قهوه می‌خورم و به حرکات شتابزده‌ی صدف که وسایل پخش و پلایش را جمع و جور می‌کند نگاه می‌کنم. همه‌ی برگه‌ها را توی کیفش می‌گذارد و می‌گوید:

- تموم تموم. ببخشید. بریم.

کل محتویات فنجان را سر می‌کشم و از تلخی اش گلویم می‌سوزد.

- من که دیگه به موقع نمی‌روم. بشین صبحونه ت رو بخور.

شکلاتی از ظرف روی میز برمی‌دارد و می‌گوید:

- گشنه م نیست. اینم فقط واسه این که قندم نیفته.

- می‌تونستی اون وقتی رو که صرف آرایش کردی، صرف خوردن صبحونه کنی.

اخم می‌کند.

- آرایش کجا بوده؟ همش یه ضد آفتاب زدم و یه رژ. دو دقیقه هم نشد.

بحث کردن با این دختر فایده‌ای هم دارد؟

- باشه. بریم.

نگاه آخر را به اطراف می اندازد و شکلات را توی دهانش می چرخاند.

- بریم.

شانه به شانه ام می آید و کفش هایمان را می پوشیم.

- آی آی! گوشیم.

دوباره کفش هایش را می کند و داون دوان به اتاق می رود. دندان هایم را روی هم می سایم و چشم هایم را روی هم می فشارم.

گوشی به دست از اتاق بیرون می آید و نفس زنان می گوید:

- البته این گوشیه بودنش از نبودنش ضایع تره.

دو دستی به خونسردی و آرامشم می چسبم که به فنا نرود.

- تموم شد؟ بریم؟

با شرمندگی می گوید:

- آره. بریم. ببخشید.

دکمه ی آسانسور را می زنم و کلافه به ساعت نگاه می کنم.

- خیلی عصبانی هستی؟ به خدا دیشب تا نزدیک صبح خوابم نبرد. اگه تو در اتاقمو زده بودی حالا حالا ها بیدار نمی شدم. ببخشید.

این بار هزارم است که عذر خواهی می کند. سرش را پایین انداخته و با دسته ی کیفش ور می رود.

- باشه. مشکلی نیست.

- می دونم الان دلت میخواد کله مو بکنی. چون وقت شناسی خیلی واست مهمه. ریموت ماشین را می زنم.

- خب پیشنهادات چیه؟ کله ت رو بکنم؟

در حالی که کمر بندش را می بندد می گوید:

- نه غر بزن. غر زدن حالت رو بهتر می کنه. عذاب وجدان منم کمتر میشه.

طوری لبخند می زنم که نبیند.

- تجربه ثابت کرده بحث کردن با تو مساویه با ساعت ها درگیری و اعصاب خردی.

دستش را روی لبش می کشد و می گوید:

- من هیچی نمیگم، قول. زیپش رو کشیدم.

ذهنم درگیر کلاس است.

- همین که قول بدی از این به بعد آن تایم باشی کافیه.

- باشه قول مردونه. از این به بعد ساعتو رو پنج صبح کوک می کنم.

این ترافیک لعنتی.

- مرسی. حالا بگو چرا خوابت نمی برد؟

- نمی دونم والا. فکر کنم از خستگی بود.

- آره خب. کوه کنده بودی.

بی هوا، مثل روزهای قدیم، مشت محکمی به بازویم می زند.

- تو درس خوندن رو، جزو کارای خسته کننده به حساب نمیاری؟

سرم را می چرخانم و نگاهی به او و نگاهی به مشتش می کنم. خودش نفهمیده چه

کار کرده. من هم به رویش نمی آورم.

- اگه ازش لذت ببری نه.

- والا تو تنها کسی هستی که میگی درس خوندن لذت بخشه. به نظر من که خود

عذابه.

ابرویی بالا می اندازم و می پرسم:

- خب پس چرا واسه ارشد اقدام کردی؟ دوست داری خودت رو عذاب بدی؟
- طی یک واکنش دفاعی، سریع دست هایش را در هم می پیچد.
- یه دوره ای اوضاع روحیم بدجوری قر و قاطی بود. خواستم خودم رو مشغول کنم. الانم مثل چی پشیمونم.
- در دل به دروغش می خندم.
- قبول شدن واسه ارشد اونم تو این دانشگاه کار راحتی نیست. با وجود اوضاع قر و قاطی روحی، خوب تونستی از پشش بریای.
- حرکات عصبی انگشتانش را دنبال می کنم.
- آره خب. انگیزه داشتم. واسه همونم خیلی زحمت کشیدم.
- صدای ضبط را کمی پایین می آورم.
- انگیزه؟ آها، گفتمی می خواستی خودت رو مشغول کنی. فقط، به نظرت راه های سرگرم کننده تر و جذاب تر و کم استرس تر از این که بیای دانشجوی آدمی مثل من بشی نبود؟
- کنایه ام را گرفته. از تغییر صورتش می فهمم.
- گفته بودم اعتماد به نفست حرف نداره؟

قصد ندارم ناراحتش کنم، به هیچ وجه.

- آره. صد بار.

- خودشیفته رو چطور؟

- او! بالای هزار بار. یه سمینارم در موردش ارائه دادی.

گره دستانش باز می شود.

- خب بازم میگم. اعتماد به نفست و خودشیفتگی حرف نداره.

سرم را نامحسوس بالا و پایین می کنم.

- مرسی مرسی. نظر لطفونه صدف خانوم. حالا چرا انقدر اخماتون تو هم رفته؟ من

که حرف بدی نزدم.

با غیظ جواب می دهد:

- حرفاتون حتی اگه بد هم نباشه رو مخه آقا البرز.

بلند می خندم.

- شاید به این علته که واقعیت تلخه واسه همینم کام مختون رو تلخ می کنه.

کاملا کج و رو به من می نشیند.

- یعنی فکر می کنی علت این که من کلی درس خوندم و دانشگاه قبول شدم این بوده که شاگرد تو بشم؟ فکر کردی دانشجوی تو بودن خیلی مفرحه؟ هر شبی که فرداش با تو کلاس داشتیم تا صبح دلپیچه می گرفتیم.

گوشه ی لبم را به دندان می گیرم و رها می کنم.

- خب از اولش که نمی دونستی دانشجوی من بودن انقدر سخته؟ ها؟ حتما بارها به خودت گفتی چی فکر می کردم و چی شد؟

تند می پرسد:

- شما که از همه چی خبر داری میشه بگی من چی فکر می کردم که نشد؟

ماشین را گوشه ی خیابان پارک می کنم. کمی به سمتش می چرخم و دست راستم را روی صندلی اش می گذارم تا بیشتر به صورتش مسلط شوم.

- واقعا میخوای بدونی؟ واقعا صدف؟ واقعا دوست داری کلمه به کلمه ش رو بهت بگم؟

ترس در نگاهش رخنه می کند اما کم نمی آورد و برخلاف انتظارم تنه اش را عقب نمی کشد.

- می دونی چیزی که واقعا الان دوست دارم بدونم چیه؟

دوباره ماده ببر درونش زنده شده.

- این که پارسا با چه عقلی منو پیش تو تنها گذاشت و رفت.

اعصابش را به هم ریخته ام.

- چرا؟ چه مشکلی هست؟ ما که تا الان خوب با هم کنار اومدیم. من انتظار همینشم نداشتم.

نچی می کند و می گوید:

- همینشم از بزرگواری و کوتاه اومدن منه. چون نمیخوام پارسا ناراحت شه. فقط همین.

با خنده می گویم:

- باشه بزرگوار. حالا لطفا پیاده شو. بدجوری دیرم شده.

نگاهی به دور و برش می اندازد و می گوید:

- اینجا پیاده شم؟ آها، یادم نبود شما دوست نداری با من دیده بشی.

آخ! باز هم این مسئله، هنوز هم این مسئله! قبل از این که پیاده شود بازویش را می گیرم.

- اگه واست مهم نیست به عنوان دوست دختر استادت شناخته بشی و پشت سرت حرف بزنی من مشکلی ندارم. از این به بعد با هم میریم و میایم.

سرد نگاهم می کند.

- اون موقع که استادم نبودى رو هم دیدم.

بى اختیار فشارى به دستش مى دهم.

- اون موقع هم دو حالت داشت. اولش که هیچ نسبتى نداشتیم و با هم بودنمون باعث شایعه سازی مى شد و بعدشم که نامزد بودیم تو به همه گفتمى و همه رو در جریان گذاشتى.

تلخ جواب مى دهد:

- آره گفتم. البته برخلاف میل تو.

تقلایش را برای آزاد کردن دستش مهار مى کنم.

- من علاقه اى به جار زدن زندگى شخصیم ندارم صدف. قبل از تو همین بودم. بعد از تو هم همین بودم. تو دلت خواست بگى منم اعتراضى نکردم. اعتراض من به رفتارات بود.

چانه اش خفیف مى لرزد.

- رفتارای من از سر خوشى بود البرز؟ چرا هیچ وقت سعى نکردى یه ذره درکم کنى؟
چرا هیچ وقت ترس منو نفهمیدى؟

اعصاب من هم به هم می ریزد.

- من نتونستم درکت کنم. هنوزم نمی تونم. علت اون همه ترس و احساس ناامنی رو نفهمیدم. هنوزم نمی فهمم. تو به خاطر کدوم رفتار، کدوم چشم چرونی، کدوم دختر بازی من انقدر حساس بودی؟ من کجا کج رفتم؟ کجا اشتباه کردم؟ اصلا بهش فکر می کنم دیوونه میشم.

- نتونستی درک کنی چون هیچ وقت اون ترسی که من داشتم رو تو نداشتی. چون خیالت راحت بود من به جز تو به هیچ مردی فکر نمی کنم. آنقدر برای فریاد نزن به خودم فشار می آورم که قلبم تیر می کشد.

- مگه من به جز تو به کسی فکر کردم لامصب؟ حداقل واسه تهمتایی که زدی و هنوزم می زنی یه مدرک بیار. یه چیزی که بگم حق داشتی بابتش بهم شک کنی. یه چیزی که، یه چیزی که یه کم از درد این همه اتفاقی که افتاده کم کنه. یه چیزی که قانعم کنه.

با کمک دست دیگرش، بازویش را آزاد می کند. اشک در چشمش حلقه زده. می دانم می خواهد حرف بزند. خیلی حرف بزند و ای کاش حرف بزند!

- به نظرت من می تونم تو رو قانع کنم؟ روانشناس و مشاور و سخن ور بزرگ این شهر تویی. منم یه دانشجوی لب مشروطی که هر چی هم بگم بازم در برابر قدرت سخن وری و تحلیل تو محکومم. نمیخوام باهات بجنگم البرز. چون توانش رو ندارم. نمیخوام هر روز پانسمان این زخم رو باز کنم و روش نمک بریزم. نمیخوام بگم تو

مقصری یا من. فقط یه چیز رو می دونم. اون روزا من خیلی زجر می کشیدم. خیلی درد داشتم. خیلی تحت فشار بودم. اما تو به جای این که آروم کنی ازم فاصله می گرفتی. به جای این که با محبتت بهم دلگرمی بدی سرد و دور می شدی. واسه همه، کل آدمای دور و ورت یه دوست و مشاور خوب بودی و به من که می رسیدی مثل ناظم مدرسه یه چوب دستت می گرفتی و تنبیهم می کردی. همش می خواستی بهم بفهمونی که تو پارسا نیستی. من نفهمیدم مثل پارسا بودن چه مشکلی داره؟ بی دریغ محبت کردن و نشون دادن عشق و علاقه چی از آدم کم می کنه؟ تو با غرورت به کجا رسیدی که پارسا با تواضعش نرسیده؟ چی می شد اگه مثل پارسا، به خاطر این که من هر شب اشک نریزم، یه کم با دلم راه می اومدی؟

با سرانگشتش، اشکش را پاک می کند. فکم از شدت انقباض قفل شده. ریه هایم را وادار به نفس کشیدن می کنم.

- داریم حرف می زنیم صدف. این گریه واسه چیه؟

کیفش را توی دستش محکم تر می کند.

- حرف نزنیم البرز. دیگه از گذشته حرف نزنیم. من دارم سعی می کنم خودمو جمع و جور کنم. با هر بار یادآوریش دوباره برمی گردم به همون جای داغونی که بودم. تو بلدی احساسات رو مدیریت کنی و اجازه ندی به جسم و روح و کارت آسیب بزنه. من

P*E*G*A*H

بلد نیستم. من همه چی رو با هم خراب می کنم. پس لطفا، لطفا، لطفا یادم ننداز. دلم به اندازه کافی سوخته. بذار حداقل خاکسترش بمونه واسم.

آهی می کشم و سکوت می کنم. آفتاب گیر ماشین را پایین می دهد و در آینه ی تعبیه شده ی داخلش خودش را بررسی می کند و می گوید:

- به خاطر این نیم ساعت تاخیری هم که باعثش شدم معذرت میخوام. دیگه تکرار نمیشه.

بی حال سرم را تکان می دهم و به پیاده شدن و رفتن و دور شدنش نگاه می کنم. تیغه ی بینی ام را محکم فشار می دهم. به سرم می زند کلا کلاس را کنسل کنم چون بدجور به هم ریخته ام. اما به خاطر این که وسط فرجه امتحانات بچه ها را به دانشگاه کشانده ام وجدانم قبول نمی کند. چند ثانیه چشم هایم را می بندم و بعد استارت می زنم و به سمت دانشگاه می رانم.

صدف

دانشکده به شکل دلگیری خلوت است. البرز زودتر از من رسید و دیدمش که مستقیم به کلاس رفت. من هم سالانه سالانه به سمت کتابخانه می روم و برای رسیدن باید از مقابل کلاس البرز بگذرم. در را باز گذاشته و صدای رسایش در راهرو پیچیده. نمی توانم در مقابل میل شدید دیدنش مقاومت کنم و نگاهش می کنم. مثل همیشه وسط کلاس ایستاده. کتش را عقب زده و دست هایش را در جیب شلوارش فرو برده و با تسلط کامل درس می دهد. هیچ اثری از کلافگی چند دقیقه ی پیش در نیم رخش مشهود نیست. کاملاً آرام و خونسرد. خوش به حالش! واقعا خوش به حالش!

سنگینی نگاه و آه از سر افسوسم، باعث می شود سرش را برگرداند. با هم چشم در چشم می شویم. اخم ظریفی می کند و با ابرو اشاره می دهد که برو. سرم را پایین می اندازم و می روم.

وسایلم را روی میز می گذارم و جزوه ام را باز می کنم.

"یه مدرک بیار واسه اون همه تهمتی که بهم زدی."

- اختلال شخصیت بای پولار (دو قطبی).

"یه چیزی که یه کم از این همه درد کم کنه."

- اختلال دو قطبی یا افسردگی شیدایی ...

"من به جز تو به کی فکر کردم لامصب!"

- افراد مبتلا به این بیماری ...

"کجا اشتباه کردم؟ بهش فکر می کنم دیوونه میشم."

- نوع یک و نوع دو ...

"من نتونستم درکت کنم. هنوزم نمی تونم."

- دوره های افسردگی ...

جزوه را می بندم. فایده ندارد. نمی توانم تمرکز کنم. از کتابخانه خارج می شوم و شماره ی پارسا را می گیرم. طول می کشد تا ارتباط برقرار شود. با صدایی گرفته جواب می دهد:

- جونم عشقم؟

ضربه ای به صورتم می زنم.

- خدا مرگم بده. بیدارت کردم؟

- خدا نکنه عزیزم. باید بیدار می شدم دیگه. خوبی؟ چیزی شده این وقت صبح؟

خیلی شده. دلم تنگ شده. لقمه ای عجیب و غریب در گلوی قلبم گیر کرده و نمی گذارد نفس بکشد.

- نه، داشتم درس می خوندم یهو دلم تنگ شد گفتم زنگ بزنم. حواسم به اختلاف ساعت نبود.

- کار خوبی کردی. با اسکایپ تماس بگیر ببینمت شارژ شم.

- من که گوشی ندارم. همینم تو رودروایسی بهم داد.
می خندد.

- خود ناکسش کجاست؟

- کلاس داره. منم تو کتابخونه دانشکده م.

- خب، تعریف کن ببینم چی شده.

بغضم را فرو می دهم.

- هیچی. فقط دلم تنگ شده. خیلی داره کند میگذره.

- بعدش؟

- باور کن خوبم.

- صدف!

چرا خواندن دست من انقدر برای همه راحت است؟

- با البرز چیزی شده؟ دعوا کردین؟
- نه به خدا. اتفاقا تا الان به طرز عجیبی دعوا مون نشده.
- و برای این که چیز دیگری نپرسد سریع می گویم:
- تو در چه حالی؟ برنامه ت چیه؟
- خمیازه ای می کشد و می گوید:
- ساعت نه کنفرانس شروع میشه. از فردا هم کلاس ها شروع میشه. باید یواش یواش پاشم یه سر و صورتی اصلاح کنم.
- دلهم برایش ضعف می رود.
- خدا می دونه قراره چند تا دختر رو زخمی کنی.
- آره خدا بیامرزم بابام کار بچه درست کردنش حرف نداشته.
- تنها کسی که این روزها می تواند خنده به لبم بیاورد پارساست.
- از کجا می دونی مرده؟
- امیدوارم مرده باشه. وگرنه معلوم نیست تا آخر عمرش چند تا دیگه مثل من پس بندازه.
- به دیوار تکیه می دهم و چشمانم را می بندم و از ته دل می گویم:

-اگه قراره همه ی بچه هاش مثل تو بشن، خدا کنه حالا حالاها زنده باشه و بچه پس
بندازه.

- اوهو، بین کله صبحی چه هندونه ای زیر بغلم میذاره. الکی که اسمت صدف پام
نشده. روزمو با اون صدای قشنگ و حرفای قشنگ ترت ساختی. بوسم رو بفرست بیاد.
برایش بوس می فرستم.

- جونم! خواب از سرم پرید. حالا تعریف کن بینم اوضاع با البرز چطوره؟
باورش نشده که خوبیم.

- خوبه. البرز رو میشناسی دیگه. آدم سختیه ولی تا الان خوب بوده.

- آره آره، از لحاظ علم جانورشناسی، جزو رده ی سخت پوستان دسته بندی میشه.
ولی یه سخت پوست دوست داشتنی. قبول داری؟

- اوهوم و الانه که سر و کله ی این سخت پوست دوست داشتنی پیدا بشه و اگه بینه
به جای درس خوندن دارم تلفنی حرف می زنم فاتحه مع الصلوات!
قهقهه می زند.

- آره اون تا از تو یه مادر علم روانشناسی نسازه ول گُنت نیست. برو که خدا صبرت
بده.

تماس را قطع می کنم و به میزم برمی گردم. این بار سعی می کنم با تمرکز بیشتری درس بخوانم اما حواسم جلب تصویر پاکت نامه ی روی صفحه ی موبایلم می شود. پیام را باز می کنم.

"تا نیم ساعت دیگه کلاسم تموم میشه. بیا پیشم."

ضربان قلبم تغییر می کند. فقط به خاطر این که به جای "بیا به اتاقم" نوشته "بیا پیشم!"

نیم ساعت چهل و پنج دقیقه می شود و امید من برای این که البرز به سراغم بیاید یا حداقل یک بار دیگه پیام بدهد ناامید می شود. مدادم را روی میز می گذارم و در دل می گویم:

- توام چه دل خوشی داریا. طرفت البرزه. همون یه بارم از دستش در رفت که اس ام اس داد.

دلم می گوید نرو، همین جا بشین اما عاقلم می گوید بی خودی درگیری و دلخوری درست نکن. حالا که پارسا نیست و جایی هم برای رفتن نداری باید با او کنار بیایی.

آهی می کشم و وسایلم را جمع می کنم و از کتابخانه بیرون می روم. در اتاقش نیمه باز است و چند دانشجو میزش را محاصره کرده اند. ضربه ای به در می زنم و داخل می شوم. کوتاه نگاهم می کند و با دستش به مبل اشاره می دهد. می نشینم و به جواب های صبورانه و با حوصله اش به پرسش های دانشجویان گوش می دهم.

آخرین دانشجو که از اتاق بیرون می رود برمی خیزد و در را می بندد.

- اوف ببخشید. به محض این که کلاس تموم شد ریختن رو سرم. حتی مهلت ندادن
یه پیام به تو بدم که دیرتر بیای تا معطل نشی.

حس موذی قضاوت زود هنگام رنجم می دهد.

- خواهش می کنم. منم کاری نداشتم.

از یخچالش خرما و کیک بیرون می آورد و به همراه یک لیوان چای جلوی دستم می
گذارد.

- صبحونه که نخوردی. اینا رو بخور یه کم انرژی بگیری.

کیک را که می بینم تازه متوجه دل ضعفه ام می شوم.

- مرسی.

رو به رویم می نشیند.

- خب تا کجا پیش رفتی؟ چیزی خوردی؟

دهانم پر است. سرم را به علامت نفی تکان می دهم و بعد از قورت دادن محتویات

دهانم می گویم:

- هیچی.

چشمش را به میز می دوزد.

- حدس می زدم. تقصیر منه. ذهنت رو مشغول کردم.

چیزی برای گفتن ندارم. خوردن کیک از حرف زدن مفیدتر است. او هم سکوت می کند و منتظر می ماند تا من سیر شوم و بعد جایش را از رو به رو، به مبیل کنار دست من تغییر می دهد و می گوید:

- صدف، نگام کن لطفا.

از نگاه مستقیم به چشمانش می هراسم. می ترسم چیزهایی را بفهمد که خودم هم خبر ندارم.

سرش را کمی خم می کند.

- صدف؟

نگاهش می کنم و حواسم پی گوشه های چشمش می رود. همانجا که وقتی می خندد چروک های ریز و دلنشینی می افتد.

شمرده و با طمانینه می گوید:

- بابت امروز ازت معذرت میخوام. حق با توئه. حرف زدن از گذشته دردی رو دوا نمی کنه. حداقل فعلا و به خصوص الان. از این به بعد دیگه حرفایی که تو رو ناراحت کنه نمی زنیم. صحبت از هر چیزی که باعث شه تمرکزت به هم بریزه و بدتر از اون اشکت رو در بیاره ممنوعه. هرچند به هیچ وجه نیتم ناراحت کردن تو نبود اما به خاطر این که

این اتفاق افتاد واقعا شرمندم و قول میدم تا تو نخوای دیگه هیچ بحثی که برخلاف میلِت باشه پیش نمیاد.

صدا در گلویم می شکند. این البرز است؟

- نمیخوام بابت نبودن پارسا احساس ناامنی کنی. نمیخوام از این که با من تنهایی بترسی. من اون قدر عوضی نیستم که بخوام از نبودن پارسا سوءاستفاده کنم و با زخم زبونام آزارت بدم یا به هر شکلی اذیتت کنم. بحث امروزم کاملا ناخواسته بود و قسم می خورم دیگه اتفاقی نمی افته که اشکت در بیاد. باشه؟

نه، این البرز نیست. مطمئنم.

- این یه ماه و نیمه رو در صلح و صفا و آرامش می گذرونیم. نه من تو رو ناراحت می کنم و نه تو منو. موافقی؟

فقط می توانم سرم را تکان دهم.

- آفرین. الانم دندم نرم این چند ساعتی رو که عقب افتادی خودم جبران می کنم. خوشبختانه منم دیگه کار زیادی تو دانشگاه ندارم. تو برو همون جای همیشگی منم کامپیوتر رو خاموش می کنم و ماشین رو برمی دارم و میام دنبالت. تو مطب راحت تر میشه درس خونند.

انتظارم زیاد طول نمی کشد. در همان جای دنج همیشگی به سراغم می آید و سوار میشم.

-خب اول بریم یه کم خرت و پرت بخریم که شکم تو معترض نشه و چند تا هم ملافه بگیریم که راحت بتونی رو تخت دراز بکشی. نظرت؟

قلبم تا بینی ام می آید و برمی گردد.

- مگه به جز تو کسی رو اون تخت می خوابه؟

این بار لبخندش محو نیست. آن قدر واضح است که چروک های کنار چشمش را می توانم ببینم.

- فقط من و چند بارم پارسا. پای هیچ جنس مؤنثی به اون اتاق باز نشده.

لعنت به من که این قدر تابلوام. آن قدر که حتی جای انکار هم باقی نگذاشته ام.

- پس ملافه نمی خوام. البته اگه تو رو تخت حساسی استفاده می کنم.

نگاه چند ثانیه ایش به من آن قدر حرف دارد که تاب نمی آورم و سرم را پایین می اندازم.

- نه حساس نیستم.

برای این که حواسش را پرت کنم می گویم:

- پس بریم پفک بخریم و چیپس و یه عالمه لواشک.

گوشه ی لبش را می خاراند.

- باشه ولی اون وسط یه چیز سالمم بخوری بد نیستا. مثل شیر و میوه.

چینی روی بینی ام می اندازم.

- اوم، میوه رو موافقم ولی شیر نه. حالت تهوع می گیرم.

لبخندش را حفظ کرده.

- هنوزم؟

- آره. مگه با یه چیز شیرین بخورم ولی بازم معده م درد میگیره یه کم.

- خب بدون لاکتوزش رو می گیریم که کمتر اذیت شی. دیگه؟

- آلوچه جنگلی.

ابروهایش را در هم می کشد.

- میخوای درس بخونی یا با بچه های مدرسه تون بری پیکنیک؟ اینا چیه سفارش

میدی؟

تا می خواهم جوابش را بدهم موبایلم زنگ می زند. شماره را نمی شناسم. از مکتی که

برای جواب دادن می کنم البرز کنجکاو می شود.

- چیزی شده؟

- شماره رو نمی شناسم.

- خب جواب بده بین کیه.

می ترسم طاهها باشد. آمادگی حرف زدن با او را، آن هم جلوی البرز ندارم.

- جواب بده صدف. فرار کردن مشکلی رو حل نمی کنه.

دردم را فهمیده. دکمه تماس را می زنم.

- بله؟

دختری صحبت می کند و می گوید از شرکتی که تقاضای کار داده ام تماس گرفته و می توانم برای تحویل مدارک و عقد قرارداد به آنجا بروم. موضوع را به البرز می گویم.

- خب تو این شرایط که نمی تونی کار کنی. درست میره رو هوا.

دلم نمی خواهد فرصت شغلی ام را از دست بدهم.

- شاید اگه حرف بزنی قبول کنن از اول بهمون برم سر کار. امتحانمم تا اون موقع تقریبا تموم شده. فقط یه دونه سوم بهمون دارم که اونم میشه یه جوری مدیریتش کرد.

- باشه. فردا با هم میریم ببینیم کجاست و محیطش چطوریه و شرایطشون چیه. خوبه؟

پوزخندی می زنم و می گویم:

- اینم از وصایای پارساست که محیط کارمو بسنجی؟ می ترسین بازم با رئیسیم ...
حرفم را قطع می کند.

- هیش. قرار بود حرف بد نزنیم. به همین زودی یادت رفت؟ بعدشم نه پارسا چیزی گفته و نه من همچین قصدی دارم. فقط خواستم تنها نباشی. اگه دوست نداری نمیام.
شانه ای بالا می اندازم و می گویم:

- نه بیا. من حرفی ندارم.

البرز

در اتاقم را باز می کنم و می گویم:

- خوش اومدی.

قبل از من داخل می شود و با کنجکاوی اطراف را نگاه می کند.

- مرسی.

- چطوره؟ می پسندی؟

- آره. البته می تونه قشنگ تر شه.

کتم را در می آورم و به چوب رختی آویزان می کنم.

- چطوری؟

- به نظرم فضاش سرده. اون قدری که اتاق پارسا حس راحتی و آرامش رو القا می کنه، اینجا اون طوری نیست.

به میزم تکیه می دهم.

- طراحی دکوراسیون اونجا کار توئه. درسته؟

همچنان که فضا را ارزیابی می کند می گوید:

- اوهوم. دوست نداری؟

- چرا، منم دادم اینجا رو واسم طراحی کردن اما اعتراف می کنم کار تو رو بیشتر می پسندم. خب حالا پیشنهادات چیه؟ میشه تغییرش داد؟

کیفش را گوشه ای می گذارد و متفکرانه اطراف را می پاید.

- چرا نشه؟ با کمترین هزینه میتونیم کلی تغییر ایجاد کنیم.

موضوع برایم جالب می شود.

- خب بگو. چی کار باید کرد؟

کمی فکر می کند و می گوید:

- روی سالن انتظارت خیلی کار نکردی. در حالی که سالن انتظار هر مطبی، استرس زا ترین قسمتشه. مریض چه مشکل روحی داشته باشه و چه جسمی، زمان سختی رو

واسه انتظار می گذرونه. واسه همینم باید از مبلمان کاربردی تر و راحت تری استفاده کنی. رنگ سفید که انتخاب کردی خوبه ولی چون دیوارا هم رنگشون روشنه خیلی سرد شده. یه کم از رنگای زنده تر استفاده کنی هم جذاب تره هم آرامش بخش تر.

توجهم را جلب کرده.

- مثلاً؟

- یه سبز یا آبی خوشرنگ. حالا من نمونه های مطبی رو که کار کردم بهت نشون میدم.

- دیگه؟

دستش را به کمرش می زند و از اتاق بیرون می رود. پشت سرش می روم.

- چند تابلوی هنری که دیدنشون حس خوب بده. مثل منظره های جنگل و دریا. آکواریوم فوق العاده ست. شنیدی که میگن نگاه کردن به آکواریوم چقدر می تونه تو سلامت روانی و آرامش اعصاب مفید باشه؟ می تونیم یه آکواریوم خوشگل و جمع و جور واسه اون گوشه بگیریم. یکی دو تا هم گلدون، طوری که خیلی شلوغ نشه. نورپردازی رو هم باید تغییر بدیم. خصوصاً نور اتاق خودت رو. نور نباید مستقیم تابونده باشه. بیمار رو عصبی می کنه. یه نور ملایم و نقطه ای و غیرمستقیم فضای دنج و راحتی رو واسه مریضات ایجاد می کنه. آها، یه چیز دیگه، مدارک و دیپلم ها و

تقدیرنامه هات رو همه به دیوار بزن چون دیدن و خوندن اونا باعث ایجاد احساس اعتماد و اطمینان بیشتری میشه. به نظرم این دیوار رو اختصاص بدیم به مدارک و تقدیرنامه ها.

بدجوری تحسینم را برانگیخته. عجب شخصیت کاری جذابی دارد این جودی خانم ما.

- اتاق خودم به جز نور چی نیاز داره؟

انگشتش را گوشه ی لبش می گذارد.

- اونجا شرایطش بهتره. مریض وقتی داخل اتاقه دکترشه تمرکز و فوکوسش بیشتر رو اونه تا اطراف. به نظرم فقط رنگ مبل ها رو تغییر بدیم و نورپردازی. یه کم هم با گلدون فضا رو تلطیف می کنیم. بیشترین حجم کار واسه سالنه. مطمئنی اونی که اینجا رو طراحی کرده واقعا طراح بوده؟

کمی نزدیکش می شوم. چقدر این صدف، با صدفی که من می شناسم متفاوت است.

- اون موقع به نظرم طراح بود ولی الان که مقایسه می کنم می بینم هیچی نبوده.

از تعریفم با لبخندی سرسری رد می شود.

- خودتم زیاد تو خطش نبود.

- خب من خیلی از این چیزا سر در نمیارم ولی الان که نگاه می کنم می بینم چقدر مهمه. به نظرت چقدر وقت لازمه تا اینجا رو واسم ردیف کنی؟

دستش را در هوا تکان می دهد.

- قسمت زمانبرش پیدا کردن و خریدن اون چیزاییه که مدنظرمه. البته می دونم کجا باید برم و به کی باید سفارش بدم که همونی که من میخوام بشه. چیدنش کاری نداره. یه پنجشنبه جمعه که مطب تعطیله انجامش میدیم.

چشمکی می زنم و می گویم:

- پس قراره کلی هزینه بذاری رو دست ما.

- به چشم هزینه نگاش نکن. یه نوع سرمایه گذاری بلند مدته. درسته که مریضات به خاطر کارت پیشت میان ولی دکوراسیون مرتب نوعی احترام گذاشتن به مشتری و مطمئن باش باعث جذب آدمای جزئی نگرتر و حساس تر هم میشه و راندمان کارت رو بالا میبره.

سرم را به علامت تحسین و تایید حرکت می دهم.

- بله بله درست می فرمایین. ریش و قیچی دست شما.

کف دستش را به هم می مالد. چشمانش درخشش خاصی گرفته.

- تو اصلا نگران نباش. درستش می کنم. دلم واسه یه طراحی جانانه تنگ شده.

روحیه اش زمین تا آسمان فرق کرده. صدف شغلش را دوست دارد و شاید این تنها چیزی باشد که بتواند شکست های گذشته اش را جبران کند.

- دستمزدتون چقدره خانوم؟

می خندد و به روش خودم چشمک می زند.

- کنار میایم با هم. به اونش فکر نکنین.

دست هایم را از دو طرف باز می کنم و نفس عمیقی می کشم.

- باشه. پس بعد از امتحانا اینجا رو می ترکونیم. عالیه.

متعجب نگاهم می کند.

- واسه چی بعد از امتحانا؟

دلَم می خواهد موهای موج بیرون ریخته از مقنعه اش را لمس کنم.

- اگه فکر کردی به بهونه ی تغییر دکور اینجا می تونی از درس خوندن فرار کنی کوری خوندی خانوم.

- چی کار به درس خوندن داره؟ با چهار تا تلفن ردیفش می کنم.

ابرویی بالا می اندازم و می گویم:

- نه بابا. تا این حد حرفه ای هستی؟

پشت چشمی نازک می کند و می گوید:

- می دونی من چند ساله تو این کارم؟ درسته که تحصیلات دانشگاهیش رو ندارم اما به جاش کلی تجربه و عشق و دوره های مختلف رو با هم میکس کردم و خیلیا تو این صنعت منو می شناسن.

اعتماد به نفس شغلی اش هم عالیست. می توانم روی این مانور دهم.

- خب، تو با این همه تجربه و عشق و دوره های مختلف، چرا هنوزم دنبال کار کردن واسه آدمای دیگه ای؟ چرا شرکت خودت رو راه نمیندازی؟

بهت اولیه، جایش را به پرسش می دهد.

- چطوری یعنی؟ من ... آخه ... پول میخواد.

دستش را می گیرم و کنار خودم روی مبل می نشانمش.

- چقدر میخواد مگه؟ پول پیش خونه ت رو میدیم یه جا اجاره می کنیم. احتمالا کسایی رو بشناسی که بهشون پیشنهاد بدی بیان با تو کار کنن. یا یه آگهی استخدام چاپ می کنیم. اون اوائلش ممکنه درآمد چندانی نداشته باشی و مجبور شی از جیب بخوری که مشکلی نیست. من و پارسا هستیم. تا وقتی که شرکتت جون بگیره حمایت می کنیم.

با قاطعیت می گوید:

- نه اینو نمیخوام.

دستانش را فشار می دهم.

- باشه. نهایتش اینه ماشینت رو می فروشی یا از ما قرض می گیری و بهمون پس میدی. اصلا ازت چک می گیریم. خوبه؟

تردید و هیجان، به صورت همزمان به صورتش هجوم می آورند.

- اگه نگیره چی؟

سرم را نزدیک صورتش می برم و با لحنی اغواگرانه می گویم:

- اگه بگیره چی؟ تا حالا بهش فکر کردی؟

چشمانش دو دو می زند.

- نه، یعنی آره، ولی همیشه ترسیدم.

انگشت شستم را پشت دست یخ زده اش می کشم.

- ترس از چی؟ تو الان کلی چیز بلدی که اگه یه کم خلاقیت قاطیش کنی می تونی یواش یواش وارد بازار رقابت شی. به خصوص که به قول خودت کلی آدم تو این صنعت تو رو می شناسن. با یه کم تبلیغ و بازاریابی همه چی ردیف میشه. به شرط این که زود جا نزنی و ناامید نشی.

هنوز هم مردد است.

- اگه نشه چی؟

سعی می کنم گرمای بدنم را از طریق دست هایم به تنش انتقال دهم.

- اگه نشه چی میشه؟ برمی گردی همین جایی که بودی و از نو شروع می کنی. تنها چیزی که ممکنه یه کم از دست بدی پوله. اما در عوضش بعدا خودت رو سرزنش نمی کنی که چرا هیچ تلاشی واسه ارتقا شغل و زندگیت نکردی. تو واقعا با این همه عشقی که به کارت داری حیف نیست تا آخر عمرت به جای کارآفرین بودن کارمند باشی؟ یکی از دستانش را از دست من بیرون می کشد و روی قفسه ی سینه اش می گذارد. هر وقت هیجان زده می شود نفس کم می آورد.

- تو میگی میشه؟

برای این که دستم را روی گونه اش نکشم با خودم می جنگم.

- من با شناختی که از لجبازی و سرسختی و کوتاه نیومدنای تو دارم، شک ندارم مجبورش می کنی که بشه.

تردید و دو دلی، کم کم چمدانشان را برمی دارند و از چشمانش کوچ می کنند و جای آنها را امید می گیرد.

- برم به پارسا بگم؟

می خندم.

- پارسا الان نمی تونه حرف بزنه. شب بهش میگی. فعلا بریم سراغ درس که بدجوری عقبیم.

هرچقدر او یخ زده، دمای بدن من بالا رفته و کلافه ام کرده. به جای برخاستن، از کنارش می گریزم و به اتاقم می روم و بلند می گویم:

- بیا دیگه.

صدای پاشنه ی کفشش را می شنوم. بدون این که برگردم در اتاق استراحت را باز می کنم.

- اینهاش. نگران سر و صدا نباش. دیوارهای اینجا به خاطر حفظ اسرار مریضا عایق صدان و حرف زدن من با اونا، مزاحم درس خوندن تو نمیشه. تو اتاق هرجوری که دلت خواست لباس بپوش اما اگه خواستی بیای بیرون یه ندا به من بده چون ممکنه مرد اینجا باشه.

لوازمی را هم که خریدم نشانش می دهم.

- اینا رو هم میذارم داخل یخچال. بشقاب و کارد و چنگال و فنجان داخل اون کمد. کتری برقی هم که هست و فکر نمی کنم چیزی کم و کسر باشه. اگرم چیزی خواستی که بهم میگی و واست تهیه می کنم. من از ساعت دو تا سه و نیم باشگام. می تونی اون فاصله رو بخوابی اما وقتی من نیستم در این اتاق رو قفل می کنی.

منشی معمولاً ساعت سه به بعد میادش ولی کاری با تو نداره و این طرفا پیداش نمیشه.

شوقاژ را هم برایش باز می کنم.

- اینم از این که صدف خانوم سرمایی نلرزه. دیگه چی؟

- چرا این کارا رو می کنی البرز؟

می چرخم. وسط اتاق، بلاتکلیف ایستاده و با چشمان درشتش به من خیره مانده.

- چی کار کردم مگه؟

هوای اتاق فشار می آورد و اجازه ی فکر کردن و تحلیل را از مغزم گرفته.

- همه ی این کارا، این توجهها، این مهربونیا، به خاطر سفارشای پارساست؟

پارسا و سفارش هایش.

- اونم یه دلیلشه. چطور؟

دست از نگاه خیره اش بر نمی دارد و هوا گرم تر می شود.

- دلیل دیگه ای هم داره؟

به مغزم نهیب می زنم تا مراقب پیام هایی که به زبانم مخابره می کند باشد.

- داره.

- مثلاً؟

- دارم کارم رو انجام میدم. به عنوان استادت و به عنوان یه روانشناس.

رنگ نگاهش تیره می شود.

- یعنی من واست یه کیس درمانی ام؟

- اونم یکیشه.

صدایش تحلیل می رود.

- چیز دیگه ای هم هست؟

عقل و قلبم دست در یقه ی هم انداخته اند و می جنگند.

- تو خواهر بهترین دوستمی و دست من امانتی.

تلخندی می زند و روی تخت می نشیند. مقنعه اش را در می آورد. اتاق کوره می شود.

- تو واسه خواهر خودتم انقدر وقت نمیداری چه رسیده به خواهر دوستت. دانشجوها و

مریضاتم که جای خود دارن.

عجب زبلیست این دختر. ببین چطور مرا با این همه ادعا گیر انداخته. حرصم می گیرد

و تن به بازی اش می دهم.

- آه، یعنی فکر می کنی علت دیگه ای داره؟

جلوی پایش زانو می زنم.

- خب به نظرت اون علت چیه؟

دستش را روی گردنش می کشد و اختیار از نگاهم می دزدد.

- نمی دونم. واسه منم سواله. شاید عذاب وجدان داری.

خنده ام می گیرد.

- نه، عذاب وجدانی در کار نیست. حدس بعدی.

از نگاه کردن به صورتم طفره می رود.

- باشه بی خیال. ولش کن.

پلک هایش را پایین انداخته و من با خیال راحت به تماشای لب هایش می نشینم و یاد شبی می افتم که از بیمارستان شیراز با ما تماس گرفتند. من چه کشیدم. چه کشیدم.

- یه بحثی رو شروع کردی، چرا تمومش نمی کنی؟

- بحث نیست. یه سوال بود که جواب ندادی.

مردمک هایم پایین می آیند و به چانه اش می رسند. یاد شبی می افتم که مرا وادار کرد تا دم خانه ی طاها ببرمش. من چه کشیدم. چه کشیدم.

- خب منم گفتم حدس بزن.

چطور تا شیراز رفتم. چطور برگشتم. من چه کشیدم. چه کشیدم.

- حدس ندارم. ولش کن. قرار بود دعوا نکنیم.

شبی که تا صبح سرش را روی پای من گذاشت و لرزید.

- دعوا نمی کنیم. دعوا می کنیم؟

- البرز!

من چه کشیدم. چه کشیدم.

- بفرمایین.

- نمیری باشگاه مگه؟

بچه ی یکی دیگر را سقط کرد و من از بیمارستان جمعش کردم.

- زوده هنوز. منتظرم تو به نتیجه برسی برم ناهار سفارش بدم.

من چه کشیدم. چه کشیدم.

- بی خیال دیگه. به قول خودت خواهر پارسام. پارسا هم که از دنیا واست عزیزتره.

من بردمش دکتر زنان. من داروهایش را گرفتم. من ...

- آره خب. خیلی عزیزه واسم.

من چه کشیدم. چه کشیدم.

- باشه پس تا ناهار میاد من یه کم درس بخونم.

مغزم به شدت از قلبم کتک خورده و به طرز وحشتناکی درد می کند. می ایستم اما تعادل ندارم. مغزم مقرر فرماندهی اش را ترک کرده اما همین قدر می دانم که به خودم قول داده ام دیگر اشکش را در نیاورم. چون علیرغم تمام چیزهایی که کشیدم هنوز هم طاقت دیدن اشک هایش را ندارم.

- باشه. منم یه آبی به دست و صورتم می زنم و غذا سفارش میدم. بیا بشین پشت میز من که دو سه تا مبحث رو با هم پیش بریم.

پاهایم را روی زمین محکم می کنم و به دستشویی می روم. شیر آب را باز می کنم و هزار مشت آب به صورتم می پاشم.

من چه کشیدم. چه کشیدم.

صدف

از اتاق که بیرون می رود نفس حبس شده ام را آزاد می کنم و عرق نشسته بر پیشانی ام را می زدایم.

- بمیری صدف. اینم سواله تو می پرسی؟ انتظار داری چی بگه؟ وای صدف! من هنوز عاشقتم. دارم بال بال می زنم واست؟ شانس آوردی زود کوتاه اومد وگرنه تا بیچاره ت نمی کرد بی خیالت نمی شد. میشه لطفا زیپ دهنه رو بکشی و چرت و پرت نبافی؟ اگه ور ور نکنی نمیگن لالی. هرچی کمتر حرف بزنی، کمترم آسیب می بینی. بینم میتونی بذاری این یه ماه و نیم به خیر و خوشی تموم شه یا نه؟

- صدف چی می خوری؟

سریع کمرم را راست می کنم.

- فرقی نداره. هرچی واسه خودت سفارش دادی منم می خورم.

- پاشو بیا بیرون دیگه. جزوه هاتم بیار.

با عجله پالتویم را در می آورم. موهایم را یکبار باز می کنم و مرتب تر می بندم. بلوزم را ردیف می کنم و بیرون می روم. پشت میزش نشسته و با خودکار روی کتابی ضرب گرفته. با نگاه دنبال کیفم می گردم.

- اوناها، رو کاناپه گذاشتی.

جزوه هایم را دستم می گیرم و روی صندلی کنار میز می نشینم. چشمانش بدجوری قرمز و موهایش کاملاً خیس است.

- خب کجاییم؟

صندلی را کمی جلو می کشم.

- خوبی؟

جزوه را از دست من می گیرد.

- اوهوم.

- چشمات خیلی قرمزه.

- چیزی نیست. یه خورده سرم درد می کنه.

- خب میخوای تو استراحت کن. من خودم می خونم.

نفسش را بیرون می دهد.

- خوبم صدف. مبحث رو بگو بهم.

جرات مخالفت ندارم.

- اختلال دو قطبی.

روز اول مهر بود. ساعت ده صبح اولین کلاس دوره ی ارشد و طبق برنامه ی ارائه شده، با البرز! با وجودی که به پیشنهاد یک دکتر داروساز قرصی برای کنترل ضربان قلب و استرس خورده بودم ولی باز هم صدای ضربان قلبم گوشم را کر کرده بود. بدون این که تمایلی برای آشنایی با همکلاسی هایم نشان دهم به دورترین نقطه ی کلاس رفتم و آخرین صندلی را برای نشستن انتخاب کردم و چشم به در دوختم. از شدت استرس دل پیچه گرفته بودم و دست هایم رسماً می لرزیدند. پشیمان شده بودم. دلم می خواست فرار کنم و قید دانشگاه را برای همیشه بزنم و درست در لحظه ای که تصمیم گرفتم و برخاستم، البرز وارد شد. سریع نشستم و در خودم جمع شدم. متأسفانه جمعیت کلاس آن قدر زیاد نبود که بتوانم خودم را پشت کسی قایم کنم. کار از کار گذشته بود و دیگر راه در رویی نداشتم. نفسم تنگ شده بود و به اسپری نیاز داشتم اما می ترسیدم توجهش جلب شود. کیفم را در آغوش گرفتم و زیرچشمی نگاهش کردم و آه از نهادم بلند شد. آخ البرز، آخ! هنوز هم همانی. همان قدر جدی، همان قدر خشک، همان قدر با صلابت، آخ البرز!

بدون این که به دانشجویان نگاه کند لیست کلاس را جلوی دستش گذاشت و بعد سرش را بالا گرفت.

- سلام. من البرز نادری هستم. ورودتون رو به مقطع ارشد تبریک میگم. اسامی رو می خونم تا بیشتر با هم آشنا شیم و بعد میریم سراغ برنامه ی درسیمون در طول ترم.

هنوز مرا ندیده. اگر ببیند چه می کند؟ اسم هر کس را که می خواند با دقت براندازش می کرد و سر تکان می داد. داشتم جان می دادم. نفسم بالا نمی آمد. مردم تا اسم مرا هم خواند. انگار اول متوجه نشد، چون راحت اسمم را بر زبان راند. "صدف محمدپناه" اما سرش را بالا نگرفت. با اخم به اسمم زل زد. دست لرزانم را بالا بردم.

- بله.

صدایم را که شنید چشم از کاغذ گرفت و دنبالم گشت. چند ثانیه روی صورتم مکث کرد و بدون این که تغییری در چهره اش حاصل شود، مثل بقیه فقط سر تکان داد. نه رنگش پرید، نه دستش لرزید، نه مثل من به حال مرگ افتاد. دیگر نفسی برایم نمانده بود. اسپری ام را از کیفم بیرون آوردم و استفاده کردم.

- خانوم ... محمدپناه.

سریع اسپری را داخل کیفم انداختم.

- آگه حالتون خوب نیست می تونین برین بیرون و یه آبی به دست و صورتتون بزنین.

چند بار سرفه زدم و به زور گفتم:

- چیزی نیست. خوبم.

و این کل مکالمه ی ما تا مدت ها بود.

می نالم.

- وای!

هر دو دستش را پشت سرش می گذارد و گردنش را به عقب می کشد.

- وای چی؟

- همشون مثل همین. قاطی کردم. نمی کشم دیگه.

شقیقه هایش را می مالد.

- واسه اینه که حفظ می کنی. تو باید فکر کنی الان یه مریض مانیک دپرسیو جلوت

نشسته. نه این که یه جزوه رو حفظ کنی و بری امتحان بدی و تموم.

برگه ها را عقب می رانم.

- نمیخوام. خودم مانیک دپرسیو شدم. بسه.

نگاهی به ساعتش می اندازد و می گوید:

- باشه. برو یه کم بخواب. منم برم باشگاه.

کاغذها را جمع می کنم.

- موافقم. کله م داره منفجر میشه.

سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد و چشم هایش را می بندد. خوب به نظر نمی آید.

- البرز؟

- هوم؟

- تو حالت خوب نیست انگار.

- چیزی نیست. یه کم این جوری چشمم رو بیندم خوبه واسم.

- به نظرم نرو باشگاه. یه مسکن بخور و بخواب یه ذره.

از لای پلک هایش نگاهم می کند.

- ورزش بیشتر کمکم می کنه. تو برو استراحت کن.

- میخوای یه قرص بدم بهت؟

لبخند بی حالی می زند.

- خوبم صدف. نگران نباش.

بلند می شوم.

- باشه. پس من برم یه کم دراز بکشم.

دوباره چشم هایش را می بندد.

- یادت نره در رو قفل کنی.

وسایلم را بغل می کنم و به سمت اتاق می روم که زنگ در را می زنند. سریع می گویم:

- تو بشین. من باز می کنم.

دستش را به سمتم می گیرد.

- با این سر وضع؟

و بعد خودش برمی خیزد و به سمت در می رود. پایم را که در اتاق می گذارم صدای لطیف زنانه ای به گوشم میرسد. میخکوب می شوم و بعد پاورچین به اتاق البرز برمی گردم.

"دیدم ماشینت تو پارکینگه. تعجب کردم. این وقت روز اینجا چی کار می کنی؟"

وسایل را دوباره روی میز می گذارم و الکی خودم را مشغول می کنم.

- کار داشتم. خوبی تو؟

- بد نیستم. فقط خیلی خستم. یه قهوه مهمونم نمی کنی؟

نزدیک شدنشان را به اتاق حس می کنم.

- باشه. بفرمایین.

در نیمه باز اتاق کامل باز می شود و میترا قبل از البرز داخل می آید. با دیدن من مات و مبهوت به البرز نگاه می کند.

- ببخشید نمی دونستم مهمون داری.

هنوز هم با بند بند وجودم از این زن بیزارم. از زیبایییش، شیک پوشی اش، ظرافت های زنانه اش و حس عمیقی که همچنان به البرز دارد.

البرز به سمت قهوه ساز می رود و می گوید:

- صدف رو که می شناسی؟

لبخندی می زنم و سلام می کنم. جوابم را می دهد.

- بله، همون خانوم دوستت. درسته؟

کاملاً بی اختیار می گویم:

- البته الان جدا شدم.

نگاه متعجب البرز را نادیده می گیرم.

- عجب! ناراحت شدم. هرچند که خودت به نظر زیاد ناراحت نیایی.

البرز مهلت جواب دادن نمی دهد.

- چرا سرپایی؟ بشین.

با ناز می خرامد و روی کاناپه می نشیند. گلویم درد گرفته. وسایلم را جمع می کنم و می گویم:

- با اجازتون من یه کم استراحت کنم.

میترا فقط سر تکان می دهد. معلوم است به شدت جا خورده و فکرش درگیر شده. البرز فنجان قهوه را پیش دست میترا می گذارد و می گوید:

- باشه. فقط بذار من ساکم رو بردارم.

همراه من به اتاق می آید. چنان نا از دست و پایم رفته که فقط می توانم خودم را روی تخت رها کنم.

ساک ورزشی اش را برمی دارد و می گوید:

- چیزی لازم نداری؟

با سر می گویم:

- نه.

- خوبه. پس درو قفل کن و راحت بخواب.

به سمت در می رود و مکث می کند.

- یا تو قفل نکن. من در اتاق خودمو قفل می کنم.

به زور می گویم:

- باشه.

بیرون می رود و در را پشت سرش می بندد. دیگر صدایی به گوشم نمی رسد. بی طاقت می شوم. برمی خیزم و به آرامی در را باز می کنم و گوشم را نزدیک می برم.

- جریان چیه البرز؟

- چه جریانی؟

- این دختر، اینجا، با لباس راحتی، تو اتاق استراحت ممنوعه ی تو! خبریه؟

- میترا جان من باید برم باشگاه. دیرم شده. میشه بعدا صحبت کنیم؟

- نمی دونم چرا یه حسی بهم میگه این دختر همون دختره. اون بچه هم که سقط شده بچه ی خودت بود مگه نه؟

پوف البرز را می شنوم.

- آره. من حسم بهم دروغ نمیگه. وگرنه تو رو چه به زن شوهردار یا مطلقه؟ اصلا تو رو چه به زن جماعت؟ اونم این جور.

- الان ما قراره در این مورد صحبت کنیم؟ چون من دلیلی نمی بینم در مورد زندگی شخصی همدیگه کنجکاو باشیم.

- بعد از این همه سال رفاقت، دلیلی نمی بینی؟ واقعا نمی بینی؟

- رفاقت دلیل بر دخالت همیشه میترا جان. بریم؟

- فقط یه کلمه بهم بگو. آره یا نه؟ این دختر همونه؟

- دونستن یا ندونستنش چه فرقی به حال تو داره؟

- خیلی فرق داره. بگو لطفا.

البرز عصبی شده. از تن صدایش معلوم است.

- بله. صدف همون نامزد سابق منه.

- همون که به خاطرش ...

میان کلامش می پرد.

- میترا جان من روز خوبی نداشتم. سرم به شدت درد می کنه. اعصابم تحریک شده و

نیاز دارم برم خودمو ببندم به ورزش و وزنه. میشه لطفا این بحث رو تموم کنی و اجازه

بدی من برم؟

- اون بچه ...

می توانم تلاشی را که البرز برای کنترل خودش به کار می گیرد، حس کنم.

- بسه میترا!!

فریاد می کشد.

- باشه، بسه. من بس می کنم و تو بمون و دختری که این همه سال ولت کرد و رفت و معلوم نیست با کی بوده و چی کار کرده. بمون با کسی که گند زد به بهترین سال های عمر و جوونیت. حالا هم که دستش خالی شده برگشته سراغ تو. لیاقت همینه. این همه سال منتظرت موندم گفتم آدم میشی ولی نمیشی، چون حد و اندازه ی تو همینه. تو رو چه به یکی مثل من؟

آن قدر لبم را گزیده ام که شوری خون را در دهانم احساس می کنم. بیشتر از توهین هایی که نسبت به خودم شنیدم، دلم برای البرز کباب است.

- باشه. ممنونم. حالا یه کم آب بخور و برو. من واقعا دیرم شده.

آرامش و متانتش جگرم را می سوزاند. چه حرف هایی شنید به خاطر من.

- متاسفم برات. جدا متاسفم.

- ممنونم میترا جان. ممنونم که به فکرمی و واسم متاسفی اما من حالم خوبه. حالا بگیر این آب رو بخور.

صدای خورد شدن لیوان را می شنوم و متعاقب آن کوبیده شدن در را. می سوزم. تمام وجودم می سوزد. در را کامل باز می کنم و البرز را می بینم که کف هر دو دستش را روی میز گذاشته و سر و شانه اش فرو افتاده. پاهایم می لرزند. وجودم می سوزد. از

عکس العملش می ترسم اما جلو می روم و بازویش را لمس می کنم. هیچ حرکتی نمی کند. تکان نمی خورد. فقط انگشتانش جمع می شوند و مشت می سازند. دستم را بالا می برم و روی موهایش می کشم و آرام می گویم:

- معذرت میخوام.

آهی می کشد و کمر راست می کند و نگاهش را روی صورت من می چرخاند.

- لب ت داره خون میاد.

دستم را روی لبم می گذارم. در برابر خونی که به جگر البرز شده، مهم است؟ دستمالی از جعبه ی روی میز بیرون می کشد و به دستم می دهد.

- گریه نکن لطفا. واسه امروز بسمه.

سرخی بیش از حد چشمانش خبر از حال خرابش می دهد. لبم را محکم گاز می گیرم.

- باشه گریه نمی کنم. بیا بریم یه کم دراز بکش. این طوری نمی تونی بری باشگاه. از پا درمیای.

هق می زنم. باز هم لبم را گاز می گیرم. انگشتش را روی لبم می کشد.

- نکن این جووری. داغونش کردی.

التماس می کنم.

- نرو باشگاه. بیا تا وقت داری یه کم دراز بکش.

- من خوبم صدف. چیزیم نیست.

بی اراده داد می زنم:

- باشه خوبی. هیچیت نیست. تو هیچ وقت هیچیت نمیشه. ولی نرو باشگاه.

دستش را به علامت تسلیم بالا می برد.

- باشه باشه. نمیرم.

دستش را می کشم و با خودم به اتاق می برم و وادارش می کنم بنشیند. از کیفم

قرصی در می آورم و با لیوانی آب به دستش می دهم. می خندد.

- من معمولاً قرص نمی خورم ولی الان جرات اعتراض ندارم.

قرص را بالا می اندازد و آب را یک نفس می نوشد. کنارش می نشینم.

- خوبی؟

نگاهم می کند.

- الان اینجا فقط همین یه تخت هست. چی کار کنیم؟

نمی خواهد حرف بزند. به خواسته اش احترام می گذارم.

- هیچی. کفشات رو در میاری و دراز می کشی و اجازه میدی قرصه کارش رو بکنه و یکی دو ساعت دیگه سرحال بیدار میشی و به کارت میرسی.

دکمه های پیراهنش را باز می کند.

- و تو؟

- منم همین دور و برم. خیلی خوابم بگیره در اتاقت رو قفل می کنم و رو کاناپه دراز می کشم.

به آخرین دکمه که می رسد طاقت نمی آورم و برمی خیزم.

- می تونه برعکسم باشه. تو اینجا باش. من میرم رو کاناپه.

چشمانم را وادار می کنم که از خیر نگاه کردن به نیم تنه ی برهنه اش بگذرند.

- نه برنامه همینه که من گفتم. پیرهنتم بده آویزون کنم چروک نشه.

پیراهنش را به دست من می دهد و بند کفش هایش را باز می کند و دراز می کشد و ساعدش را روی پیشانی اش می گذارد.

- خواب نمونم صدف.

پتو را روی تنش می کشم و می گویم:

- نمی مونی. من حواسم هست. بخواب.

پتو را کمی بالاتر می کشد و می گوید:

- مرسی، مرسی، من رفتم. خداحافظ.

لبخند محزونی می زنم و آرام می گویم:

- خداحافظ.

چشمانش را که می بندد از اتاق بیرون می آیم. از اتاق البرز هم بیرون می روم. دوست دارم از سالن هم خارج شوم. کاش می توانستم از این شهر فرار کنم! ای کاش امکان گریختن از ایران برایم فراهم بود! کاش می شد از کره ی زمین کوچ کنم! ای کاش بمیرم و تمام شوم!

میترا تمام این سال ها دنبال البرز بوده و البرز علیرغم نبودن من، باز هم او را با تمام جذابیت هایش نخواسته. نه او را و نه تمام دخترهای اطرافش را و من به خاطر همین دخترها و همین میترا، به خاطر افکار مالیخولیایی ام، به خاطر بی اعتمادی و شک های عجیب و غریبم، زندگی و عشقم را باختم. حالم عجیب است. مثل کسی که بعد از سال ها کوری، چشم هایش بینا شده اند. مثل کسی که بعد از سال ها اسارت در یک چهاردیواری، حالا آزاد است و می تواند اطرافش را ببیند. مثل بازیکن فوتبالی که در دقیقه ی نود به تیم خودش گل زده و از جام جهانی حذفش کرده. حالم عجیب است مثل کسی که بعد از گذشن شوک اولیه ی حادثه، تازه به عمق فاجعه پی می

برد. خراب کردم. باختم و تنها کسی که باخته، حال مرا می فهمد. رفتارهای هیجانی، هوش اجتماعی پایین، اعتماد به نفس کم و مهرطلبی ناشی از تمام کمبودهای زندگی ام مرا به اینجا کشاند و اکنون این منم، یک زن مطلقه با سابقه ی سقط بچه، اعتمادی ویران شده در ذهن اطرافیانش و افسردگی مزمنی که رهایش نمی کند و افسوس و حسرت و شایدها و ای کاش هایی که تا آخر عمر گریبانگیرش خواهد بود.

چند بار شماره ی پارسا را می گیرم و قطع می کنم. چه می خواهم بگویم؟ حرف زدن، جز این که فکر او را هم مشغول کند چه فایده ای دارد؟ به اتاق البرز برمی گردم. روی کاناپه دراز می کشم. پاهایم را توی شکم جمع می کنم و مرتب بغضم را قورت می دهم. فرق است بین کسی که شکست خورده و کسی که باخته. شکست خورده می تواند باز هم برخیزد و شروع کند اما آن که باخته، نه، هرگز.

دراز کشیدن هم جواب نمی دهد. برمی خیزم و پای پنجره می روم. هوا به شدت گرفته و تاریک است. ابر سیاهی تمام آسمان را بغل کرده اما خبری از باران نیست. سردرد البرز به من هم سرایت کرده. به دستشویی می روم و آبی به دست و صورتم می زنم و برمی گردم و البرز را وسط اتاق در حال بستن دکمه های سراسیمه می بینم. رنگ پریده و خسته به نظر می آید.

- چرا بیدار شدی؟ هنوز که وقت هست.

پایین پیراهنش را که داخل شلوارش گذاشته مرتب می کند و دستی به یقه اش می کشد.

- خوابم نبرد.

- سر دردت بهتره؟

- نه. فرصت قلبی بود.

با دست، موهایش را شانه می زند و کتتش را می پوشد و پشت میزش می نشیند.

- چیزی می خوری؟

با انگشت شست و میانی، چشم هایش را ماساژ می دهد.

- نه. میل ندارم. میخوام یه کم کار کنم. تو هم برو تو اتاق یه چرتی بزن و بعدش

بشین سر درست.

به زمین اشاره می دهم.

- این لیوانی که شکسته ...

پرونده ای را باز می کند و می گوید:

- یه کم دیگه منشی میاد جمعش می کنه.

البرز

ضربه ای به در می خورد و منشی با فنجان قهوه وارد می شود.

- مریض دیگه ای نیست آقای دکتر. این قهوه تون و اینم برنامه ی فردا.

از شدت سردرد در حال مرگم. بلافاصله کمی از قهوه می نوشم و نگاهی به برنامه می اندازم.

- باشه. می تونی بری.

- ممنونم. یه کم جمع و جور می کنم و میرم.

سرم را تکان می دهم و به در بسته ی اتاق استراحت خیره می شوم. اصلا فرصت نشد بین مریض ها به صدف سر بزنم. فنجان را برمی دارم و به سمت اتاق می روم. به خاطر چرمی بودن جنس در، نمی توانم در بزنم. لایش را باز می کنم و بدون این که داخل را ببینم می گویم:

- صدف می تونم پیام؟

صدایش را می شنوم.

- آره بیا.

وارد اتاق می شوم. چهار زانو روی تخت نشسته و جزوه هایش را هم مقابلش گذاشته.
با ولع قهوه ام را می نوشم.

- در چه حالی؟

کمرش را به عقب و دو دستش را به جلو می کشد.

- خوبم.

روی صندلی می نشینم.

- پیشرفت چطور بوده؟

انحنایی به لب هایش می دهد.

- می خونم ولی وقتی برمی گردم عقب می بینم همش یادم رفته.

به کاغذ جلوی دستش اشاره می دهم.

- خلاصه برمی داری؟

- اوهوم. واسه مرور شب امتحان.

- خوبه ولی دیگه بسه. جمع و جور کنیم بریم دنبال حنا.

کنجکاوی به نگاهش برمی گردد.

- آخرش نگفتی این حنا خانوم کیه.

لبخندی می زخم و می گویم:

-امشب باهاش آشنا میشی. زود لباس بپوش بیا بیرون.

و برای این که راحت باشد به اتاق خودم برمی گردم. وسایل روی میزم را مرتب می کنم و نگاهی به گوشی ام می اندازم. پارسا پیام داده هر وقت کارم تمام شد تماس بگیرم. ترجیح می دهم تماس را بگذارم برای وقتی که حنا هم باشد.

- من حاضرم بریم.

چند تا پرونده مهم و سخت را توی کیفم می گذارم و می گویم:

- بریم.

تا به سمت کلید برق می روم دوباره منشی در می زند و داخل می آید. چشمانش از دیدن صدف چهار تا می شود اما می داند که نمی تواند سوال بی مورد بپرسد. به همین خاطر در حالی که مرتب نگاهش بین من و صدف در تردد است می گوید:

- اوم، ببخشید آقای دکتر، چیزه ... یه خانومی اومدن که میگن مادرتون هستن.

اوف! امروز فقط همین را کم داشتم.

- بگو بیاد داخل.

- چشم. با من امری ندارین؟

فشاری به دندان هایم می آورم.

- نه شما برو.

کیفم را روی مبل پرت می کنم و به صدف که متحیر نگاهم می کند می گویم:

- ببخشید. زیاد طول نمی کشه.

- میخوای من برم بیرون که راحت حرف بزنین؟

با کف هر دو دستم چند ضربه ی آهسته به کل صورتم می زنم تا کمی به خودم مسلط شوم.

- نه بمون.

صدف

مادر البرز؟ اینجا؟ بعد از این همه سال؟ با هم در ارتباطند؟ البرز که نمی خواست هیچ کدامشان را ببیند. محال است از حرفش برگشته باشد. با آن همه خشم، با آن همه نفرت!

باز شدن در و ظهور زنی قد بلند با آرایشی کمرنگ و موهای بلوندی که سفیدی ریشه شان بدجور توی ذوق می زند، مجال بیشتر فکر کردن نمی دهد. با نگرانی به البرز نگاه می کنم محکم سر جایش ایستاده و مثل همیشه دست هایش را در جیب

P*E*G*A*H

شلوارش فرو برده و حتی یک قدم هم به سمت مادرش بر نمی دارد. رگ روی شقیقه اش پررنگ و حجیم شده اما ظاهرش خونسرد است. زن به محض دیدن البرز، به سمتش پا تند می کند و دست دور گردنش می اندازد.

- قربون قد و بالات برم مادر. چقدر خوش تیپ شدی ماشاا... چقدر دلم تنگ شده بود واست.

البرز کوچک ترین تغییری به فرم ایستادنش نمی دهد. نمی دانم من چرا استرس گرفته ام!

- البرزم؟ خوبی مادر؟

از پوزخند البرز یخ می زوم. توجه زن به من جلب می شود. صورت شکسته و بی روحی دارد.

- سلام دخترم.

سریع خودم را جمع و جور می کنم.

- سلام از منه. خوش اومدین.

لبخند محزونی می زند.

- ممنونم عزیزم.

و رو به البرز می کند.

- این خانوم خوشگل رو بهم معرفی نمی کنی؟
- بالاخره یک دستش را از جیبش بیرون می ورد و گوشه ی لبش را می خاراند.
- معرفی کنم؟ باشه. صدف، خواهر پارسا. این اسامی واست معنی خاصی داره؟ مثلاً می دونی پارسا کیه؟
- نامطمئن می پرسد:
- دوستته؟
- باز هم پوزخندی منجمد.
- دوست؟ هه!
- لب های زن رنگ باخته. دلم برایش می سوزد اما می ترسم دخالت کنم.
- می دونم از دستم ناراحتی.
- حرفش را قطع می کند.
- خوبه، خوبه که می دونی.
- من ... پسرم ...
- البرز نچی می کند و با اخم های درهم می گوید:

P*E*G*A*H

- بین خانوم، یه نگاه به من بنداز. به نظرت من با پسر و البرزم و مادر مادر گفتات
خر میشم؟

زن سرش را پایین می اندازد.

- نه. نمیشم. چون هم من و هم تو می دونیم خبری از احساسات مادرانه تو وجود
شما نیست. پس بی خیال خر شدن من بشیم و بریم سر اصل مطلب. چی میخوای؟
اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

لرزش دست زن را می بینم.

- اسم و رسمی داری واسه خودت. پیدا کردنت سخت نیست.

البرز دستش را از دو طرف باز می کند.

- خب؟

- من فقط می خواستم ببینمت. می دونی چند ساله ندیدمت؟

البرز پلک هایش را به هم می چسباند و نفس عمیقی می کشد.

- یادم نمیاد تو این چند سال تمایلی واسه دیدن من نشون داده باشی.

زن بیشتر در خودش جمع می شود.

- حالا هر چی. چی میخوای؟ پول؟ اونو که با یه تلفن می تونستی حلش کنی. واسه
چی به خودت زحمت دادی تا اینجا اومدی؟

زن خجالت زده به من نگاه می کند.

- دلم تنگ شده. چرا ...

البرز بلند می گوید:

- آه بازم برگشتیم سر پروژه خر کردن من. واقعا فکر می کنی جواب میده؟ واقعا امیدواری هنوز؟

کم کم دارد عصبانی می شود و عصبانی شدن البرز نشان دهنده فشاری غیرقابل تحمل بر جسم و جاننش است.

- برو سر اصل مطلب. ما عجله داریم باید بریم. چی میخوای؟

زن که انگار فهمیده نمی تواند البرز را تحت تاثیر قرار دهد زیر لب می گوید:

- همون موضوعی که می دونی.

- ذهن من فقط واسه مسائل مهم گنجایش داره. چیزای بی اهمیت رو زود فراموش کنه. بنابراین واضح بگو چی میخوای.

- دارم از شوهرم طلاق می گیرم.

البرز دستش را را پشت گردنش می کشد.

- همون که به خاطرش حتی یه شب منو تو خونه ت راه ندادی؟

اشک از چشم زن سرازیر می شود. می دانم البرز حق دارد اما ...

- خب؟ بقیش؟

شکسته شدن زن را لحظه به لحظه بیشتر حس می کنم.

- نه جایی واسه موندن دارم نه پولی.

البرز توی هوا بشکنی می زند و می گوید:

- آها درست مثل اون شبی که بابا منو از خونه بیرون کرد. خب؟

زن به هق هق می افتد.

- چی کار می کردم من؟ این همه سال تحمل کردم که در به در و آواره نشم. حتی از

جیگرگوشم بریدم که زندگیم از دست نره. آخرشم این طور شد. می دونم. مادری

نکردم واست. هرچی بگی حق داری. بگو. بگو سبک شی.

آه البرز برخلاف پوزخندهایش به شدت سوزناک است.

- یه خونه واست می گیرم. ماه به ماهم به حسابت پول میریزم. اونم فقط واسه این

که غیرتم اجازه نمیده زنی که از لحاظ ژنتیکی مادرمه گوشه خیابون باشه. اما ...

زن با درماندگی قدمی به سمت البرز برمی دارد. البرز دستش را مقابلش می گیرد.

- صبر کن. اما داره. اما به هیچ وجه دور و بر من و زندگیم نمیای. هر موقع دلت خواست اینجا نمیای. به هر بهونه ای بهم زنگ نمی زنی. فقط، فقط، فقط وقتی کار واجب داشتی تماس می گیری. اونم فقط به موبایلم. فقط.

- البرز ...

عقب می رود.

- کاری به کار طلاق و دادگاهت ندارم. خونه که آماده شد بهت خبر میدم. پولت رو هم به همون کارتت واریز می کنم. الانم برو. قبل از این که عقلمو از دست بدم و دیوونه شم برو. چون هیچ وقت یادم نمیره تا وقتی دانشجو بودم، از ترس این که نکنه چیزی ازت بخوام هیچ خبری ازم نگرفتی. حتی نمی دونستی مرده م یا زنده م، ولی به محض این که دستم به دهنم رسید محبتای مادرانه ت قلمبه شد.

شانه های زن فرو می افتد.

- باشه. هر چی تو بگی.

رو به من می کند.

- خداحافظ دخترم. ببخشید وقتتون رو گرفتم.

می خواهم همراهش بروم که البرز هشدار دهنده صدایم می زند:

- صدف!

زن سریع می گوید:

- نه شما زحمت نکش. من خودم میرم. راهو بلدم.

و می رود. به محض خروجش البرز یک لیوان آب می ریزد و تا ته سر می کشد و بعد زیر لب می گوید:

- عجب روزی بود امروز.

دلّم آتش گرفته و دارد می سوزد. جمله ی آخر البرز بدجوری آتشم زد. هرکس نداند من خوب می دانم چه می کشد. همیشه به من می گفت "نداشتن چیزی از داشتن بیهوده اش بهتر است و من و پارسا خوشبخت تریم که پدر و مادری مثل او نداریم" و حالا درکش می کنم.

نزدیکش می شوم.

- میخوای یه کم بشینیم تا آرام شی؟

کیفش را برمی دارد.

- نه بهتره بریم خونه. حنا هم باشه واسه یه وقت دیگه.

حرفی برای گفتن ندارم چون می دانم هرچه هم بگویم البرز حرف نمی زند.

- باشه.

چراغ را خاموش می کند و منتظر می شود من قبل از او وارد سالن شوم. کلیدش را در می آورد و همزمان موبایلش زنگ می خورد. کیفش را دست به دست می کند و گوشی را از جیبش بیرون می آورد.

- جونم عزیزم؟

.... -

- افروز؟ گریه می کنی؟ چی شده باز؟

کیف را روی زمین می گذارد و محکم موهایش را چنگ می زند.

- باشه. باشه. آرام باش. گوش کن چی میگم. حاضر شو میام دنبالت.

... -

- خیلی خب. پس، فردا با هم حرف می زنیم. اگه به نتیجه نرسیدیم یه فکری می کنیم. باشه؟

... -

- تو به من قول بده تا قبل از این که همدیگه رو ببینیم کاری نمی کنی.

... -

- بگو جون البرز؟

... -

- نه، قول میدم به هیچی مجبورت نکنم. فقط حرف می زنیم. بعدش هر تصمیمی بگیری من پشتتم.

... -

- باشه قربونت برم. الان گریه نکن دیگه. فردا صبح من خونه م. مرخصی بگیر بیا. میخوای پیام دنبالت؟

... -

- خوبه. پس منتظرتم. الانم تو اتاق بمون و خودت رو قاطی نکن. من هر کاری لازم باشه واسه درست شدن این شرایط می کنم. مطمئن باش.

... -

- چرا که نه. واسه من هیچی مهم تر از تو نیست. حلش می کنیم. آرام باش دیگه.

رگ روی شقیقه اش هر لحظه برجسته تر می شود. گوشی را قطع می کند.

- چی شده؟

دستش را روی ته ریشش می کشد.

- کلکسیون تکمیل شد. همینو کم داشتیم.

- افروز بود؟

- او هوم. زده به سیم آخر. میخواد بره درخواست انتقالی به شهرستان بده. اوف! خدا!
من به جای او کم آورده ام. مانده ام بعد از این همه اتفاق چطور هنوز سرپا ایستاده.

- میخوای چی کار کنی؟ چی میخوای بهش بگی؟

- نمی دونم صدف. هیچی نمی دونم. فقط بریم خونه. احساس می کنم یه بمب تو
سرم ترکیده.

کلید را از دستش می گیرم و می گویم:

- باشه باشه. بریم. میخوای من رانندگی کنم؟

با هم از سالن خارج می شویم.

- نه خوبم.

و فقط خدا می داند پشت این خوبم گفتن هایش، وسعت درد تا کجاست!

سوییچ را روی کانتر می گذارد و موبایلش را به سمت من می گیرد.

- تا من دوش می گیرم یه زنگ به پارسا بزن، منتظره.

تمام طول مسیر را در سکوت رانندگی کرد. خیره به جلو، بدون یک کلمه حرف.

گوشی را توی دستم می چرخانم و به اتاق می روم و بدون این که لباس هایم را عوض کنم با پارسا تماس می گیرم و همه چیز را برایش تعریف می کنم.

- اوه اوه اوه از همه طرف محاصره ش کردن نامردا.

صورت پارسا به شدت در هم رفته.

- الان کجاست؟

- رفته حموم.

- حالش چطوره؟

- البرز رو که می شناسی. چیزی بروز نمیده ولی خودت فکرش رو بکن. اول میترا، بعد مامانش، بعد افروز.

- اوهوم، داغونه الان.

مستاصل می گویم:

- کاش تو بودی. من نمی دونم باید چی کار کنم. سردردش خیلی شدیده. با قرصم آرام نشد.

- نگران نباش. زندگی البرز همیشه این بوده. یه روز خوش ندیده. خیلی خیلی بدتر از من و تو. ما حداقل همدیگه رو داریم که هرچقدرم از هم برنجیم و فاصله بگیریم بازم جونمون واسه هم در میره و تحت هر شرایطی اولویت اول زندگی همدیگه هستیم.

ولی تمام آدمای اطراف البرز که اسم خودشون رو میذارن خانواده، هرکدوم به تنهایی هزار تا دردن واسش. همون افروز هر وقت که پاش افتاده پدر و مادرش رو به برادرش ترجیح داده. نمیگم عادت کرده به این همه بی رحمی و بی انصافی، همیشه عادت کرد ولی چون همیشه میریزه توی خودش و صداش در نییاد کسی نمی فهمه چی می کشه. مگه این که از نزدیک شاهد بلاهایی که سرش میارن باشی و بفهمی چه خبره.

- اوهوم، مثل امروز من. موندم چه طوری می تونه انقدر آروم باشه و هیچی نگه.

- میبینی صدف؟ البرز همینه. احساساتش رو بروز نمیده. چه مثبت، چه منفی. شخصیتش اینه. قرار نیست همه ی آدما مثل هم باشن. قرار نیست همه مثل هم رفتار کنن. یه عده برونگران و همه چی رو جار می زنن یه عده درونگران و اهل ابراز حساشون نیستن. همه حتی من از البرز انتظار یه مرد کامل و بدون عیب و نقص رو داریم و همیشه یادمون میره که اونم آدمه، با تمام احساسات و عواطف و مشکلات و نواقص هر آدم دیگه ای.

زهرخندی می زنم.

- داری طعنه می زنی. مگه نه؟

- طعنه نیست. خودت امروز یه قسمتی از مشکلاتش رو دیدی. میترا تنها دختری نیست که چشمش دنبال البرزه. خودتم می دونی که شخصیت و موقعیتش چقدر باب

میل همجنس‌ساز. البرز آگه هرز بود کلی موقعیت واسه هرز پریدن داشت و داره. اما تو نتونستی بهش اعتماد کنی. چرا؟ چون شخصیت درونگرا و مشکلات ریز و درشتش رو درک نکردی. فکر کردی عشق، یعنی از صبح تا شب قربون صدقه ی همدیگه رفتن و گشت و گذار و حال و حول. ولی اون داشت با هزار جور فکر و خیال و مصیبت دست و پنجه نرم می کرد تا بتونه یه زندگی آروم واسه تو بسازه. البرز نمونه ی آدمیه که عشقش رو با عمل نشون میده و طاها نمونه ی مردی که خوب بلده زبون بریزه. خودت بگو. کدومشون قابل اعتمادترن؟ به کدومشون میشه تکیه کرد؟ اونیه که فقط حرف می زنه یا اونیه که عمل می کنه؟

لپم را از داخل گاز می گیرم.

- اینا رو میگی که دل منو بسوزونی؟

- نه عزیز من. میگم که یه کم از موضع طلبکاری خارج بشی و واقعیتا رو بهتر ببینی. تنها کسی که تو این دنیا بهش ظلم شده و مشکل داره و ناراحته، من و تو نیستیم. هر کسی یه جور بدبختی داره. چه بسا بزرگ تر از مال من و تو. یه کم آدما و موقعیتاشون رو بیشتر درک کن. حرفم اینه.

لبخند تلخی می زنه.

- همیشه البرز رو بیشتر از من دوست داشتی. همیشه.

مهربان می خندد.

- دیوونه ای دیگه. کلا تو باغ نیستی. بیشتر از تو، هیچ چیزی رو تو این دنیا دوست ندارم اما به اندازه ی تو چرا. البرز جون منه صدف، درست مثل تو. الان قلبم واسش تو آتیشه چون می دونم چه حالی داره. می دونم رو به رو شدن با اون زنی که فقط اسم مادر رو یدک میکشه چه بلایی به سرش آورده. می دونم چقدر نگران افروزه. می دونم میترا چطور دست گذاشته رو زخماش و تازه ترشون کرده. می دونم تنها موندن با تو چقدر واسش سخته. می دونم همه ی ما داریم بی رحمانه از ظرفیت بالاش سواستفاده می کنیم و آزارش میدیم. واسه همین دارم می سوزم و رک بگم نگرانم که تو این اوضاع بیریخت، تو هم به جای آروم کردنش، حالش رو بدتر کنی.

نم زیر چشمم را می گیرم.

- یعنی تا این حد به بیشعوری من ایمان داری؟

کاملا جدی جواب می دهد:

- یادت نره، توی شرایط سخت زندگی اونی که کنارت موند و تنهات نداشت البرز بود. کم دلش از تو پر بود؟ کم سوخته بود؟ کم شاکی بود؟ کم قلبش شکسته بود؟ نه. حالش از من خراب تر بود ولی انسانیتش اجازه نداد بی خیالت بشه. اون قدر شرف داشت که چشم ببندد روی همه ی دردی که تو به جونش زده بودی و دم نزنه و حتی واسه حمایت کردنت، تو روی منم در بیاد. الان نوبت توئه. مهم نیست گذشته ت با البرز چی بوده و چقدر ازش دلخوری. اینجا بحث انسانیته صدف. بحث آدم بودنه.

نمیگم به خاطر من هواس رو داشته باش چون من اونجا نیستم و تو هرچقدرم خون به جیگرش کنی نمی فهمم. چون البرز به خاطر ناراحت نشدن من هیچی بهم نمیگه. واسه همینم نمیگم به خاطر من، میگم محض رضای خدا، محض رفاقتی که با هم داشتین، محض عشقی که تجربه کردین، محض جبران یه ذره از خوبیایی که در حقمون کرده، هواس رو داشته باش و تنهاس نذار. خودش الان به اندازه ی کافی بدبختی داره. مبادا صدف، مبادا توی این شرایط تو هم خراب شی رو سرش که به جون خودت قسم اگه بفهمم داری با کارات و حرفات و رفتارات فشار مضاعف بهش میاری بدجوری کلاهمون میره تو هم. نمیخوام تو هم یه بار بشی رو دوشش. خودم رو بابت رفتارات مسئول می دونم. پس این جوروی فکر کن که هر حرکت اگه یه خراش به قلب البرز بندازه، مال منو تیکه پاره می کنه. تا این حد مواظب باش. الانم پاشو برو یه کم آرومش کن. شما قبل از هرچیزی با هم رفیق بودین. پاشو.

دست هایم را در هم می پیچم.

- من چی کار کنم؟ البرز که حرف نمی زنه. اون دیوارش رو چه جوروی خراب کنم؟

نفس عمیقی می کشد.

- بریم سراغ قانون سوم. برخلاف زن ها که وقتی ناراحتن دوست دارن بهشون گیر بدن تا حرف بززن و سبک شن، مردها وقتی مشکلی دارن و ذهنشون درگیره، دوست دارن توی خودشون باشن. گیر دادن بدتر به همشون میریزه. واسه همین تا وقتی آروم نشدن و مشکل رو تو خودشون حل نکردن باید فقط کنارشون بود. بدون هیچ فشاری

تا زمانی که خودشون بخوان حرف بزَن. این در مورد البرز صدق می کنه. الان تلاش واسه حرف زدن، نتیجه ی عکس می ده. همین که کنارش باشی و بهش حس حمایت بدی کافیه. یه بسته قرصم تو کشوی پاتختیش هست. فقط اون سردردش رو آروم میکنه. یه دونه بده بهش. اگه خواست سیگار بکشه راحتش بذار ولی فقط یه دونه. بقیه ش رو دیگه من نمی دونم. دست خودته. شما زن ها خودتون بهتر بلدین چی کار کنین که ما مردا فتیله رو بکشیم پایین و آروم شیم. در ضمن بهش نگو من از اتفاقات خبر دارم. بذار امروز، یه روز بد بین خودتون باشه. اوکی؟

مقنعه و پالتویم را در می آورم و از اتاق خارج می شوم. هنوز از البرز خبری نیست. یک بسته مرغ داخل قابلمه می اندازم تا بپزد و به قصد حمام به اتاقم برمی گردم. من هم نیاز دارم کمی جمع و جور شوم. با تمام سرعتی که می توانم دوش می گیرم و موهایم را روغن و اسپری می زنم یک تونیک ظریف بافت زرشکی به همراه لگ مشکی می پوشم و بیرون می روم. البرز هنوز هم داخل اتاق است. راحتش می گذارم و به آشپزی مشغول می شوم. غذا هم آماده می شود و البرز همچنان بیرون نیامده. نگرانش می شوم. کمی دل دل می کنم و بعد به سراغش می روم و در می زنم.

- البرز؟

صدایش را می شنوم.

- بیا تو.

موهایم را پشت گوشم می زنم و داخل می شوم. پای پنجره ایستاده و بیرون را نگاه می کند. خبری از بوی سیگار نیست.

- غذا حاضره.

برمی گردد. حوله را از دور گردنش برمی دارد و می گوید:

- دستت درد نکنه. اومدم.

برایش غذا می کشم و زیرچشمی نگاهش می کنم و لبخند می زنم. چقدر این البرز با تیشرت و گرمکن و موهای خیس متفاوت است با البرز دانشکده.

- به چی می خندی؟

در این شرایط هم حواسش جمع است.

- به این که دانشجوهات به هیچ عنوان نمی تونن این ریختی تجسمت کنن.

نگاهی به خودش می اندازد.

- چمه مگه؟

رو به رویش می نشینم.

- از بس همیشه جدی و رسمی هستی این جووری لباس پوشیدنت حتی واسه منم

عجیبه.

لبخندی می زند و می گوید:

- زحمت کشیدی. یه چیز حاضری می خوردیم. چرا انقدر خودت رو اذیت می کنی؟

ظرف مرغ را به سمتش هل می دهم.

- زحمتی نیست. آشپزی واسه من تفریحه. لذت می برم ازش.

فقط سری تکان می دهد و مشغول می شود. بی اشتهاست. انگار فقط به خاطر دل من

سر میز آمده. به زور چند لقمه می خورد.

- سرت درد میکنه هنوز؟

- خوبه. دوش گرفتم بهتر شد.

- پارسا آدرس یه قرص رو بهم داده. اگه میخوای برم بیارم واست.

چرخش لقمه در دهانش متوقف می شود.

- چیزی گفتمی بهش؟

دروغ گفتن به البرز سخت است. تمام مهارتم را به کار می گیرم.

- فکر می کنی قبل رفتنش فقط سفارش منو به تو کرده؟ مخمو خورد از بس نصیحتم

کرد و گوشمو کشید. وسط حرفاش گفت سردردای بدی میگیری که درمونش یه

قرصه که تو کشوی پاتختیته.

بدون این که نگاهم کند می گوید:

- نصیحتاشم بی تاثیر نبوده انگار. دستش درد نکنه.

دلَم می گیرد اما به روی خودم نمی آورم.

- یعنی من انقدر بدم؟

هنوز نگاهم نمی کند.

- نه اما از وقتی پارسا رفته بهتر شدی. حالا از من می ترسی یا به حرمت پارساست نمی دونم ولی هر چی هست خوبه.

- آره خب. شما مردا زن مطیع و بله قربان گو و مظلوم بیشتر به دهننتون مزه میده. این بار نگاهم می کند.

- یعنی الان تو یه زن مطیع و بله قربان گو و مظلومی؟

- نیستم؟

لیوان آب را به دهانش نزدیک می کند.

- به ظاهر شاید، ولی هر بار تو چشمت نگاه می کنم اون ماده بپر آماده ی حمله رو میبینم. منو که نمی تونی گول بزنی. می تونی؟
به روش خودش چشمک می زنه.

- پس تا این ماده ببر آماده ی حمله، وحشی نشده و دوباره خط خطیت نکرده برو
واسم یه فیلم دی کاپرویی پیدا کن که این همه اصطلاحات مزخرف روانشناسی رو از
مخم بشوره ببره.

با تعجب می گوید:

- امشب؟

ظرف ها را از روی میز جمع می کنم و می گویم:

- فکر می کنی من با این رعد و برق مصیبت، خوابم میبره؟ حداقل تا اونجایی که
زورم میرسه تو رو هم بیدار نگه دارم.

برمی خیزد.

- باشه پس من برم بینم چی پیدا می کنم.

ظرف ها را توی ماشین می چینم.

- یه قرصم بخور که سردرد رو بهونه نکنی.

- از حموم که اومدم خوردم و اتفاقا بدجوری شلم کرده. احتمالش هست اون وسط
مسطا خوابم ببره.

کمی بعد صدای تلویزیون بلند می شود. دستمالی روی گاز می کشم و با ظرف میوه بیرون می روم.

- قهوه میخوای درست کنم؟

در حالی که با دقت به تلویزیون زل زده می گوید:

- نه ممنون. بیا بشین.

به محض این که ظرف را روی میز می گذارم آسمان روشن می شود و صدای وحشتناکی می دهد. بی اختیار دستم را روی سینه می گذارم و می گویم:

- وای خدا!

حواش جمع من می شود. دستم را می کشد و وادارم می کند بنشینم.

- تو هنوز با این فوبیای رعد و برق کنار نیومدی؟

سرم را به علامت نفی تکان می دهم. دستش را دراز می کند و روی پشتی مبل می گذارد.

- پس این همه سال که تنها بودی چی کار می کردی؟

بیش از حد به هم نزدیکیم. بیش از حد تحملم.

- یه پتو دور خودم می پیچیدم و تو هال می نشستم و زل می زدم به پنجره تا ببینم کی آسمون روشن میشه که من سریع گوشامو بگیرم.

نگاهش کمی گرم شده.

- یعنی هنوزم همون جوری مثل قبل؟

لب هایم را به هم می چسبانم.

- اوهوم. از وقتی یادمه این ترس باهام بوده و منم همیشه واسه کنترلش از این روش استفاده می کنم. البته وقتی تنهام خیلی بیشتر می ترسم. پارسا که پیشم بود و بغلم می کرد راحت می خوابیدم.

چشمانش خوابالود شده. پلک هایش به زحمت بازند.

- پارسا میگه اون شبی که من رو از تو خیابون پیدا کردن رعد و برق بوده. می گفت پرستارا گفتن یه گوشه از ترس کز کرده بودم و دستامو رو گوشام گذاشته بودم و زل زده بودم به آسمون.

دستی که پشت من گذاشته به سمت موهایم می رود. چند تارش را به بازی می گیرد. قلبم اول می ایستد و بعد به قفسه ی سینه ام هجوم می آورد.

- خب؟

زبانم را روی لبم می کشم.

- هیچی دیگه. احتمالاً این فوبیا، ناشی از همون شبه.

آسمان روشن می شود. نگاه عجیب و متفکر البرز لحظه ای صورتم را ترک نمی کند.

- وای! بین یکی دیگه.

دست هایم را روی گوش هایم می گذارم و زمزمه می کنم:

- خجالت آورده ولی واقعا از صدایش متنفرم و می ترسم.

دستش را از موهای من به سمت شانۀ ام سوق می دهد و به آرامی مرا به سمت

خودش می کشد و می گوید:

- بیا. بیا اینجا.

برای چند ثانیه موقعیتم را نمی فهمم. صدایش به نرمی در گوشم می نشنید.

- چیزی واسه خجالت وجود نداره. چیزی هم واسه ترسیدن نیست. به نظرت الان

بزرگ ترین رعد و برق های دنیا می تونه بهت آسیب بزنه؟

هیزم های درونم یکی یکی شعله ور می شوند.

- نه.

صدایش گرفته. با خواب در جنگ است.

- خوبه. یه کم عضلاتت رو از این حالت انقباض خارج کن تا فیلم رو استارت کنم.

احساساتم به شدت متناقض است. آن قدر که رعد و برق یادم رفته. نمی دانم قرار

است چه اتفاقی بیفتد. برایم هم مهم نیست. در این لحظه هیچ چیز برایم اهمیت ندارد.

- آها آفرین. صدف؟

نمی توانم حرف بزنم. لرزش صدایم هستی ام را به باد خواهد داد.

- هوم؟

- تو چی کار می کنی که انقدر موهات خوشبوئه؟

حساسیتش را قلقلک داده ام. حساسیتش به بوی موهایم. اگر این قدر که من گر گرفته ام او هم داغ کرده باشد امشب به خیر نخواهد گذشت.

- همون روغن همیشگی.

- اوهوم همونه.

البرز خدای سلف کنترل است اما آن قرص!

پاهایش را روی میز می گذارد و بینی اش را از موهای من جدا می کند.

- سردت که نیست؟

دوست دارم دستم را دور شکمش حلقه کنم اما نمی توانم. نباید، نباید، نمی شود. نباید.

- نه خوبم.

استارت فیلم را می زند.

- خوبه. اگه انقدرم فکرای منفی نکنی و راحت باشی بهترم میشه. من حواسم سرجاشه و می دونم دارم چی کار می کنم. نگران نباش. این فقط یه تکنیکه واسه آروم شدن جفتمون. واسه این که تو از رعد و برق نترسی و منم به این زندگی داغون و له و لورده م فکر نکنم ولی اگه اذیتی ...

سریع دستم را دور شکمش می اندازم و می گویم:

- نه نیستم.

البرز

تب کرده ام. تمام چراغ های مغزم خاموشند به جز مرکز فکر و خیال که اجازه نمی دهد بخوابم. فیلم مدت هاست که تمام شده و صدف هم خوابش برده. حالا که خواب است راحت تر می توانم عطرش را نفس بکشم. بینی ام را بین خرمن موهایش فرو می برم و همراه با سرگیجه ای تهوع آور، به این فکر می کنم که چقدر دلتنگم و چقدر خشمگین. حالا که این طور آرام بین بازوانم گرفتمش از یک طرف می خواهم دیوانه وار ببوسمش و از یک طرف دوست دارم آن قدر گردنش را بفشارم تا نفسش قطع شود. از خودم بیزارم. عصبانی ام. حرصم گرفته که چرا هنوز هم به محض لمس این دختر همه چیز را فراموش می کنم و از خود بیخود می شوم. چطور در آغوش گرفتن زنی که این همه از او نفرت دارم تا این حد آرامش بخش است؟ این حس مالکیت چرا تمام نمی شود؟ چرا نمی توانم این حس را با کسی دیگر تجربه کنم؟ با کسی که این

قدر آزارم نداده باشد؟ با کسی که این قدر از دیدنش گریزان و از ندیدنش دلتنگ نباشم؟

من کجا را اشتباه رفتم؟ چه شد که تا به خودم آمدم همه چیزم را از دست رفته دیدم؟ یعنی این قدر در نشان دادن احساسم ناتوان عمل کردم؟ یعنی واقعا نفهمید دوستش دارم؟ مشکل از من بود؟ این همه بلا به خاطر من به سرمان آمد؟ گناهکار این داستان منم؟ یعنی می شد الان به جای این همه حسرت، زن و بچه هایم را در آغوشم داشته باشم و به جای این همه خشم، عشق در بند بند وجودم جاری باشد؟ من صدف را به تختخواب یک مرد دیگر هدایت کردم؟ من باعث شدم تنها دختر زندگی ام، اولین هایش را با یک نفر دیگر تجربه کند و من بیرون گود بنشینم و فقط نگاه کنم؟ تقصیر من بود؟ نمی دانم. تا همین دو ساعت پیش خودم را محق می دانستم. علیرغم تمام حرف های پارسا و چیزهایی که از صدف شنیدم باز هم خودم را محق می دانستم ولی از لحظه ای که صدف بی هیچ بهانه ای خودش را به من سپرد و مثل بچه ای بی پناه به سینه ام چسبید و آن نفس عمیق از سر راحتی را کشید به همه چیز شک کردم. واکنش صدف به آغوش من، مثل واکنش یک مالباخته به گم شده اش بود. کسی که عزیزش را مدت ها از دست داده و حالا پیدایش کرده. همان قدر هیجانزده، همان قدر دلتنگ، همان قدر مشتاق. من باعث شدم گمم کند؟ من باعث شدم به جای خالی ام وصله بزنند؟ من عامل این همه بدبختی ام؟ من اذیتش کردم؟ من این همه سال رنجش دادم؟ من از آن دختر شاد و سرخوش و مهربان این زن افسرده و همیشه

P*E*G*A*H

گریان و سرد را ساخته ام؟ همه اینها به کنار، مسبب این همه سال دردی که کشیدم
خودم هستم؟

با تکانش هوشیار می شوم و سرم را از بین موهایش بیرون می کشم. مچاله شدنش
باعث می شود دهانم را به صورتش نزدیک کنم و بگویم:

- صدف؟ سردته؟

خمار جواب می دهد:

- نه.

صدای پر رخوتش کلافه ترم می کند. از خودم می ترسم. می ترسم خطا کنم. این
همه ضعف را از خودم باور ندارم.

- رعد و برق تموم شده دیگه. برو سر جات بخواب. این طوری کمرت داغون میشه.

با تاخیر سرش را بلند می کند و چشمان درشت ناراضی اش را از من می دزدد.

- ببخشید. نفهمیدم کی خوابم برد. نذاشتم تو هم استراحت کنی.

دست هایم را در هم قلاب می کنم و پشت سرم می گذارم فقط به خاطر این که به
سمت صورت او نروند.

- پاشو تا خوابت نپریده. اگرم باز رعد و برق زد بیا پیش من. در اتاقم بازه.

من چه بی رحمم با خودم. من چه بی رحمم با دلم. چطور چنین پیشنهادی می دهم؟
من چطور می توانم این قدر به خودم بد کنم؟
- باشه مرسی.

گونه هایش گلگونند. به قرمزی بلوزش. حاضرم قسم بخورم که تب او بیشتر از من
نباشد، کمتر نیست. سست و کرخت برمی خیزد و به سمت اتاق می رود. نگاهم را به
زمین می دوزم که رفتنش را نبینم.
- البرز؟

خدا لعنتت کند پارسا.

- بله؟

- تو خوبی؟ سردردت آرام شد؟

الان کم ترین و بی اهمیت ترین درد مربوط به سرم است. از قلبم خبر ندارد.
- اوهوم. خوبم. بخوابم بهترم میشم.

- پس برو بخواب دیگه. واسه چی نشستی؟

خدا لعنتت کند پارسا!

- تو برو خیالم راحت شه سالم رسیدی. اون موقع چراغا رو خاموش می کنم.

دیگر حرفی نمی زند و می رود. صدای بسته شدن در را که می شنوم برق را خاموش می کنم و به اتاق خودم می روم و پنجره را می گشایم بلکه هوای یخزده ی بیرون کمی از التهابم کم کند.

خدا لعنتت کند پارسا. عمدا مرا در آتش انداختی. خدا لعنتت کند!

نور مستقیمی که به چشمم می تابد و ادارم می کند پلک هایم را از هم جدا کنم. آفتاب تا وسط اتاق آمده و چون دیشب فراموش کرده ام پرده را ببندم، چشمانم بیخواب و خسته ی مرا هدف گرفته. دست هایم را از هر دو طرف می کشم و موبایلم را نگاه می کنم.

- اوه اوه! ساعت ده شده.

سریع برمی خیزم و تیشرتم را می پوشم و سر و صورتی صفا می دهم و از اتاق بیرون می روم و صدف را می بینم که به عادت همیشه اش چهار زانو روی مبل نشسته و همزمان هم پسته می خورد و هم درس می خواند. آن قدر غرق در جزوه هایش شده که متوجه منی که دست به سینه تکیه به دیوار زده ام نمی شود. موهایش را این بار روی سرش جمع کرده و بلوز و شلوار راحت تری پوشیده. دوست داشتنیست اما حواس من هم جمع شده. قرار نیست باز هم اختیار از دست بدهم.

- اوه صدف خانوم! این همه تمرکز از شما عجیبه!

یکه می خورد اما لبخند گرمی صورتش را می پوشاند.

- اوه البرز خان. چه عجب بیدار شدین! این بود اون سحرخیزی معروفتون؟

جلو می روم و از ظرف پیش دستش چند تا پسته برمی دارم.

- تو اون قرصی که من خوردم رو بخور و تا ساعت پنج صبحم نخواب. اون وقت می بینمت.

چشمان گردش را گردتر می کند.

- واسه چی نخوابیدی؟

پسته را توی دهانم می اندازم. بدم نمی آید کمی سر به سرش بگذارم ولی نمی خواهم تمرکزش را به هم بریزم.

- چه می دونم. بدخواب شده بودم. تو خوب خوابیدی؟

انگشت شست و اشاره اش را به هم می چسبانند و می گوید:

- اوم عالی! مدت ها بود این طوری نخوابیده بودم.

دیگر نمی توانم. چشمکی می زنم و می گویم:

- خب معلومه. مخدری که تو استفاده کردی قوی تر بود. من جای تو باشم دعا می کنم هر شب رعد و برق بزنه.

منظورم را از طرز نگاهم می فهمد و بلافاصله رنگ به رنگ می شود و می گوید:

- چه ربطی داره؟ خسته بودم. داشتم هلاک می شدم.

در حالی که به سمت آشپزخانه می روم طعنه می زنم.

- پوست سفید بدجوری دست آدمو رو می کنه. به نظرم اول یه فکری به حال اون سرخی لپات بکن بعد با من کل بنداز.

صدایش بلند می شود.

- در مورد تا پنج صبح نخوایدن چی میگی؟

دستم روی دستگیره ی یخچال خشک می شود. عجب! دختره ی سرتق! بی خیال یخچال می شوم و کنار کانتر می ایستم و می گویم:

- خب، خب. به نظرت علت نخوایدن من چی بوده؟ می تونی فیزیولوژیس رو واسم شرح بدی؟

به محض این که چشمش به صورت من می افتد لبش را محکم گاز می گیرد و می گوید:

- وای غلط کردم. ولم کن بذار درسمو بخونم.

نمی توانم نخندم. حرکتی به سرم می دهم و می گویم:

- آها آفرین. بار آخرت باشه روداری می کنی. در ضمن ...

زیر چشمی نگاهم می کند.

- هیچ وقت با یه پسر در این موارد کل ننداز.

صدای مودی و بدجنس توی ذهنم در حالی که مغزم را می جود می گوید:

"البته اگه هنوز قبح این جور چیزا واست شکسته نشده باشه."

زبانش را برایم در می آورد و پشت به من می نشیند. صدای مودی را از سرم بیرون

می کنم و می گویم:

- این چیه روی گاز؟

- میخوام قیمه بپزم. افروز واسه ناهار می مونه دیگه؟

در قابلمه را برمی دارم.

- هوم، آره احتمالاً ولی تو سرت به درست باشه بقیه ش با من.

- بلدی مگه؟

- یه کاریش می کنم.

- نمیخواد. خودم تو تایم استراحتم میام درستش می کنم.

برای خودم لقمه ای کره و مربا می گیرم و از آشپزخانه بیرون می روم.

- پس در عوضش تا وقتی افروز بیاد با هم درس می خونیم. بده ببینم کجایی؟

صدف

به محض به صدا در آمدن زنگ در، کاغذهای پخش و پلا را جمع می کنم. البرز هم دستی به تیشرتش می کشد و به سمت در می رود. احوالپرسی شان را می شنوم و کمی بعد افروز کسل و رنگ پریده را می بینم. جلو می آید و دست در گردنم می اندازد.

- سلام صدف جون.

صورتش را می بوسم.

- سلام عزیزم. خوش اومدی.

قیافه اش داد می زند حال و روز خوبی ندارد. می نشنید و البرز هم در سکوت رو به رویش.

وسایلم را زیر بغلم می زنم و می گویم:

- من یه چایی واستون بیارم و بعدش تنهاتون میذارم که راحت حرف بزنین.

افروز شالش را برمی دارد و می گوید:

- من هیچی میل ندارم. بیا بشین لطفا. من تنهایی از پس داداشم برنمیام.

در دل می گویم " نه که من خیلی برمیام."

البرز لبخند محوش را بر لب می نشاند.

- مگه اومدی جنگ؟

افروز برافروخته است.

- یه جورایی. صدف جون بیا دیگه.

البرز با باز و بسته کردن چشمانش از من می خواهد بنشینم و می نشینم. افروز رو به برادرش می کند.

- چطور امروز خونه ای؟

- فرجه ی امتحاناته. دانشگاه کار خاصی ندارم. صبح ها هم که مریض نمی بینم. خونه موندم یه کم استراحت کنم. تو چطوری؟

- می بینی که.

البرز به آرامی می پرسد:

- اوضاع خونه متشنجه؟

- آره. منم دیگه خسته شدم. میخوام برم. تا وقتی تهران باشم شماها نمیذارین مستقل زندگی کنم. واسه همینم انتقالی می گیرم میرم شهرستان. این دفعه هم نمی تونین

جلوم رو بگيرين. هيچ كدومتون. اگر صدام زدی اینجا که پشيمونم کنی من همین الان پاشم برم.

البرز با خونسردی پاسخ می دهد:

- نه من همچین قصدی ندارم. یه کم آرام باش و تعریف کن ببینم چی شده.

دست های افروز از شدت ناراحتی می لرزد.

- مثل همیشه. بابا همش گیر می ده. عصبیه. احساس می کنم به زور داره ما رو تحمل می کنه.

- چرا؟

افروز در صورت برادرش براق می شود.

- به خاطر تو. همیشه با گوشه و کنایه می گفت ولی دیشب دیگه مستقیم گفت.

ابروهای البرز بالا می روند.

- به خاطر من؟

- بله. از وقتی تو رفتی ما یه روز خوش تو اون خونه نداشتیم. بابا، مامانمو مقصر رفتن تو می دونه. عذاب وجدان خودش رو با غر زدن و دعوا با مامان خالی می کنه. همیشه مشکل همینیه. همیشه همین بوده. نمیخواد به روی خودش بیاره ولی ما که خر

نیستیم. بابا، من و مامان رو زندگی دوم خودش می دونه. ما رو به چشم کسایی می بینه که زندگی اولش رو داغون کردن.

به البرز نگاه می کنم که مثل همیشه آرام است اما رگ برجسته ی روی شقیقه اش خبر از تلاطم درونش می دهد.

- اگه مشکل همیشه این بوده چرا تا الان به من نگفتی؟

لرزش دست های افروز بیشتر می شود.

- چی بگم؟ هزار بار به زبونای مختلف گفتم برگرد. گفتم بابا دلش تنگ شده. گفتم پشیمونه. ولی حتی حاضر نشدی در موردش فکر کنی. وقتی همه ی ما رو تو دلت کشتی و خاک کردی چی بگم؟

البرز تکیه می دهد و دستش را روی دهانش می کشد. می روم و کنار افروز می نشینم و دستم را دور شانه هایش می اندازم.

- باشه عزیزم. آروم باش. انقدر خودت رو اذیت نکن.

با گریه رو به من می کند.

- تو بهش بگو کوتاه بیاد. آخه یه آدم چقدر می تونه لجباز باشه؟ پونزده سال گذشته. بابا پیر شده. یعنی واقعا دلت واسش نمی سوزه؟ حالا اون هیچی. زندگی ما جهنم

شده. روز به روزم داره بدتر میشه. دلت واسه منم نمی سوزه؟ یعنی بخشیدن آدم هایی که قسمتی از زندگیتن انقدر سخته؟

به البرز نگاه می کنم. به مردی که از آدم ها می گذرد و هرگز نمی بخشد. شاید هیچ کس به اندازه ی من پدر البرز را درک نکند.

- آره قبول دارم. کار بدی کرده، اما پشیمونه. داغونه. این همه سال تو حسرت دیدن پسرش سوخته. میخوای بذاری تو این حسرت بمونه و بمیره؟

صدایش را کمی پایین می آورد.

- دیشب به مامانم می گفت تو بدبختم کردی. تو باعث شدی یه دونه پسرمو از دست بدم. تو باعث شدی بچه م ازم جدا شه. حالش بد بود دیشب. مردی که تا حالا اجازه نداده کسی اشکش رو ببینه دیشب کز کرده بود یه گوشه و زار می زد. مثل یه زن گریه می کرد. چطور می تونی انقدر بی رحم باشی؟ باشه مامانم رو نبخش ولی بابا که بابای خودتم هست.

دوباره به البرز نگاه می کنم که همچنان در سکوت به افروز خیره شده. دلم زیر و رو می شود. می دانم دهان باز کند همه ی ما را قورت می دهد ولی این که الان این طور مظلومانه هجمه ها را به جان می خرد و چیزی نمی گوید غصه دارم می کند.

- نمیخوای چیزی بگی؟

گوشه ی لبش را می خاراند.

- تو بگو فعلا. اون قدر بگو که آرام شی.

افروز مستاصل به من نگاه می کند. نمی دانم چرا فکر کرده حرف های من می تواند تاثیری روی البرز داشته باشد.

- نمیای نه؟ واست اصلا مهم نیست درسته؟

البرز بازدمش را با صدا بیرون می دهد.

- به نظرت پا گذاشتن تو خونه ای که به خاطر تهمت نظر داشتن به نامادریت ازش رونده شدی چقدر می تونه جذاب باشه؟

افروز هر دو دستش را مشت می کند و روی پایش می کوبد.

- میگم پشیمونه. یه اشتباهی کرده. خودشم پشیمونه.

البرز تکیه اش را از مبل می گیرد و کمی جلو می آید.

- ببین از لحاظ شرعی یه دروغ ساده گناهه. قتل عمد گناهه. اما آثار این دو تا برابره؟ مجازاتشون چطور؟ پشیمون شدن گناهکار توی حالت اول و دوم چقدر می تونه مفید باشه؟ زمان پشیمون شدن چقدر مهمه؟

افروز می نالد.

- داداش!

البرز دستش را بالا می آورد.

- گوش کن. من علم غیب ندارم که بفهمم یکی از اشتباهی که کرده پشیمونه. این همه سال می تونست بیاد سراغم. یه خبری ازم بگیره. بگه که پشیمونه. بگه که اشتباه کرده. یه عذرخواهی ساده کنه. مگه نمی دونست تو از مکان و آدرس من خبر داری. یه بار ازت پرسید البرز کجاست؟ یه بار واسه دیدن من قدم برداشت؟ من اصلا نمی تونم با آدمایی که جرات رو به رو شدن با اشتباهشون رو ندارن کنار بیام. اون وقت به نظرت این که بیای اینجا و واسه اشتباه یه نفر دیگه منو مواخذه کنی کار درستیه؟

سرم را پایین می اندازم. حرف هایش را به خودم می گیرم. شاید به در می گوید تا دیوار بشنود.

- تو مرد نیستی. نمی فهمی تهمت بی ناموسی اونم نسبت به ناموس خودت چقدر سخته. مادر تو مثل مادر من بود. من هیچ وقت به خودم اجازه ندادم حتی به چشم یه زن غریبه نگاهش کنم. چه رسیده به اون چیزایی که بهم بستن. تو اوج جوونی غرورمو له کردن. شخصیتم رو زیر سوال بردن. بی پول و بی سرپناه رهام کردن. چطور انتظار داری دوباره برگردم تو اون خونه؟ پشیمونی مخفیانه ی بابا کدوم از دردایی رو که این همه سال کشیدم جبران می کنه؟

افروز در سکوت اشک می ریزد.

- قضاوت کردن آدم ها راحت ترین و بی دردسرتین کار ممکنه. بشینیم و از دور نگاه کنیم و زندگیشون رو تشریح کنیم و آخرشم حکم بدیم. این که تو پدر و مادرت رو

دوست داری و ازشون پشتیبانی می کنی کاملاً واسه من قابل درکه. درستشم همینه. اما از من انتظار نداشته باش واسه آدمایی که مدت هاست ارزششون رو از دست دادن، ارزش قائل بشم.

دارم می سوزم. چقدر خودم را شبیه پدر البرز می بینم. آدمی که ارزشش را از دست داده.

افروز ملتمسانه می گوید:

- واسه من چی؟ واسه منم ارزش قائل نیستی؟ منم دوست نداری؟ درسته ناتنی ام ولی دوستت که دارم.

کمی از سرمای چشمان البرز کاسته می شود.

- بیا اینجا.

و دستش را روی تشک مبل می زند. افروز لحظه ای درنگ نمی کند و به سمت برادرش خیز برمی دارد. البرز سرش را به سینه اش می چسباند. جایی که دیشب من بودم و می دانم مخزن چه آرامش است.

موهایش را می بوسد.

- تو عزیز دل منی. خواهر کوچولوی مهربونمی. ناتنی دیگه چه صیغه ایه؟

طاقت دیدن این صحنه را ندارم. قلبم دارد از جایش کنده می شود. حالم خوش نیست. برمی خیزم و به اتاقم می روم. هوا ندارم. پنجره را باز می کنم و سرم را بیرون می برم. لحظه به لحظه ی دیشب پیش چشمم رژه می رود. نوازش دستانش، بوسه های نرمش به موهایم، بو کشیدن ها و نفس های عمیقش، نگاه مهربانش، آرامش آغوشش و حرف های امروزش را. ای خدا! مرا به بازی گرفته ای؟ این طپش های قلب را چطور کنترل کنم؟ چطور به دلم بفهمانم که باید سر جایش بنشیند و خفه شود؟ مگر خودش به زبان خودش نگفت یک تکنیک است برای آرام شدن من؟ گفت تکنیک است که برداشت دیگری نکنم و این تکنیک را برای هرکسی ممکن است به کار بگیرد. مثل همین چند دقیقه ی پیش. من چطور می توانم این قدر احمق باشم که فکر کنم البرزی که این قدر مصمم از پدر و مادرش گذشته، به من برمی گردد؟ البرز از اصولش کوتاه نمی آید. حتی اگر از عشق من بمیرد منطقش اجازه ی برگشتن به یک رابطه ی تمام شده را نمی دهد. من زمان پشیمان شدن و عذرخواهی را از دست داده ام. راهی برایم باقی نمانده. البرز ذاتا انسان مهربان و مسئولیت پذیر است. توجهش به من فقط ناشی از خصلت های درونی خودش است. مثل توجهش به تمام آدم های دور و برش. تو چقدر احمقی صدف! چقدر احمقی!

دستی که به شانه ام می خورد باعث می شود از جا بپریم. سریع دست هایش را بالا می برد.

- هیش! منم.

دیدنش عذاب است. دارم میمیرم.

- خوبی؟ یهو اومدی توی اتاق. هرچی هم صدات می زنه جواب نمیدی.

چه بگویم؟ چه بگویم که بیشتر از این از دست نروم؟

- نمی دونم. یهو منقلب شدم. ببخشید. یه کم هوا بخورم میام.

سرش را کمی خم می کند و با دقت به صورتم زل می زند.

- چرا؟

آب دهانم را قورت می دهم.

- دلم واسه افروز سوخت. دلم واسه باباتم سوخت.

ابروهایش را بالا می برد.

- دلت واسه بابای من سوخت؟

- اوهوم.

چشمانش را تنگ می کند.

- انگار آدم ظالم و بیرحم این ماجرا منم. نه؟

برو البرز. برو این قدر نزدیک من نایست. انصاف نیست به خدا. من دیگر توانی ندارم.

- منظورم این نبود. فقط می دونم یه آدم پشیمونی که روی برگشتن نداره چقدر قابل
ترحمه.

لب هایش را کمی انحنا می دهد.

- می دونی؟

دیگر نمی توانم نفس بکشم. کاش بفهمد و اذیتم نکند.

- برو پیش افروز. منم یه کم دیگه میام.

دست هایش را توی جیب گرمکش می برد.

- تا نگی چته نمیرم. البته می تونم حدس بزنم ولی ترجیح میدم خودت بگی.

الان است که منفجر شوم. خدایا چرا صدایم را نمی شنوی؟

- صدف؟

حرف می زنم. باید حرف بزنم. حرف می زنم.

- تو آدمایی که اشتباه می کنن و جرات عذرخواهی ندارن رو به بیرحمانه ترین شکل
ممکن از زندگی حذف می کنی. حق داری. این جور آدم ها ارزش موندن ندارن. من
در مورد خودم هیچ بحثی ندارم اما مطمئنم اگه یه پدری داشتم که این طوری دلش
واسم تنگ بود، فقط به خاطر این که ازم عذرخواهی نکرده یا دیر به فکر عذرخواهی
افتاده از دست نمی دادم. می دونم کاری باهات کردن که قابل بخشش نیست اما اگه

نخوای کوتاه بیای ممکنه افروزم قربانی بشه. اونو که دوست داری. اون که واست مهمه. نذار به خاطر کوتاه نیومدن تو از این شهر بره و تنها بشه و هزار تا دام سر راهش قرار بگیره. همون طور که سر راه من قرار گرفت. ایران کشور امنی واسه دخترای تنها نیست. مردای گرگ صفت این جور دخترا رو بو میکشن و پیدا می کنن و وقتی تنها باشی، غمگین باشی، ناامید باشی، خیلی سخته مقاومت کردن در برابرشون. به خاطر افروز این جنگ رو تموم کن. می دونم سخته ولی افروز گناه داره البرز. اونم مثل من نه از خانواده شانس آورده و نه از عشق. نذار مثل من داغون بشه. نذار مثل من از دست بره.

نگاهش دوباره عجیب شده. از همان ها که گیجم می کند و پریشان. من عقب می روم و او هم دستش را پشت سرش می کشد و می گوید:

- باشه. در موردش فکر می کنم. حالا بیا بیرون. خودت رو اینجا حبس نکن.

دنیا دور سرم می چرخد.

- من یه کم دیگه بمونم. بعد میام.

چند قدم راه رفته را برمی گردد و دستم را می گیرد و می کشد.

-تنها موندن نداریم. فقط وقت خواب می تونی تو اتاقت باشی که اونم اگه زیاد سر به سرم بذاری ممکنه کنسل شه. دیگه خود دانی.

- حداقل بذار ...

ناگهانی می چرخد و باعث می شود محکم به تخت سینه اش برخورد کنم. انگشتش را تهدیدگونه تکان می دهد اما نگاهش آرام است.

- نمی دارم صدف. تا وقتی پارسا برگرده این خونه طبق قوانین من اداره میشه. والسلام.

دستش که به سمت دستگیره ی در می رود صدایش می زنم:

- البرز؟

گرمای دستش مچم را می سوزاند. می ایستد و بی حوصله جواب می دهد:

- ها؟ البرز چی؟

- دارم میام دیگه. دستم رو ول کن. زشته این جورى جلوى افروز.

نفس عمیقی می کشد و دستم را رها می کند.

- بیا. دیگه؟

- بداخلاقی؟

پوفی می کند.

- نیستم. دیگه؟

سرم را پایین می اندازم و مچم را ماساژ می دهم.

- هیچی. بریم.

نمی رود.

- بینمت. چی شد؟ دردت گرفت؟

درد دستم نیست. در قلبم است که تمام ارگان ها را درگیر کرده.

- نه چیزی نیست.

- معذرت میخوام. نمی خواستم اذیتت کنم. فکر کنم مچ تو زیادی ظریفه که تا دست

می زنم درد می گیره و قرمز میشه.

خدایا این بود عدالتت؟ بین مرا به چه وضعی انداختی.

- خوبم البرز. بریم افروز تنهاست.

سرش را خم می کند.

- باشه بریم.

به پذیرایی که می رسیم لبخندی زورکی به افروز می زنم و مستقیم به آشپزخانه می

روم. ترجیح می دهم آشپزی کنم. رفت و روب کنم. اصلا تمام دنیا را بیل بزنم اما

نزدیک البرز نباشم.

- صدفی؟ خوبی تو؟
- لبخند این بارم واقعیت.
- اینجایی؟ کی اومدی؟
- انقدر تو خودتی اصلا متوجه نشدی. خوبی؟
- خوبم. انقدر استرس امتحانامو دارم که حد نداره.
- حق داری. هیچی بدتر از استرس امتحان نیست. خصوصا اگه یه استادی مثل داداش من داشته باشی.
- سیب زمینی ها را توی ماهیتابه می ریزم.
- آی گفتی. البته یه طرف خوبم داره. به صورت خصوصی بهم درس میده. کلی خوش به حالمه.
- مطمئنی؟ به نظر نیماذ زیاد خوش اخلاق باشه.
- کاش فقط به اندازه ی همان دیشب حافظه ام پاک شود. بقیه ی دردهای زندگی ام پیشکش.
- داداشت رو می شناسی دیگه. ممکنه سخت گیر باشه ولی از روی خیرخواهییه. واسه همینم بد اخلاقیاش رو به دل نمی گیرم.
- کمی نزدیک تر می آید و صدایش را پایین می آورد.

- احساس می کنم نسبت به سری قبل رابطتون بهتر شده. فرکانستون تغییر کرده انگار. اون تنش نیست دیگه. جفتتون یه جورایی آروم شدین.

اگر اسم این آرامش است، پس وای به حال تنش!

- از وقتی پارسا رفته آتش بس اعلام کردیم. می دونیم مجبوریم با هم زندگی کنیم و راه در رو هم نداریم. واسه همینم هر دومون کوتاه اومدیم.

طولانی شدن سکوتش باعث می شود نگاهش کنم. رنگش مثل گچ شده و دهانش باز مانده.

- افروز؟

- پارسا رفته؟ یعنی چی رفته؟ کجا رفته؟

آخ بیچاره افروز! زیر گاز را کم می کنم و دستم را روی گونه اش می گذارم.

- یه دوره ی آموزشی داره. سوئیسه الان. برمی گرده.

نفس حبس شده اش را آزاد می کند.

- وای قلبم وایساد. فکر کردم رفت که رفت.

اگر خدا فقط همین ترس از دست دادن را از ما زن ها می گرفت، آفرینش عادلانه تر می شد.

- نه بابا کجا بره. برمی گرده.

آهی می کشد و می گوید:

- منم دلم به این دیدن های چند ماه یه بارش خوشه دیگه. اینم نباشه هیچ انگیزه ای
واسه زندگی کردن نمی مونه برام.

چه می توانم برای دلداری اش بگویم وقتی خودم از او گرفتارترم.

- این داداش تو علیرغم ظاهر گرم و رفتار دوستانه اش، هیچ قلبی تو سینه نداره. اگر
داشته باش واسه زن جماعت نمی تپه. البته به استثنای تو. نمی دونم. شایدم کسی
هست تو زندگیش و خبر نداریم. ها صدفی؟

من چه بگویم؟

- نمی دونم. فکر نمی کنم به صورت جدی با کسی رابطه داشته باشه. به من که
چیزی نگفته.

- غیر جدی چطور؟

قطره ای روغن پرتاب می شود و دستم را می سوزاند.

- نمی دونم. باور کن نمی دونم.

- مگه میشه هیچی نباشه. داریم در مورد پارسا حرف می زنیم. خودشم نخواد دخترا
ولش نمی کنن.

- با یادآوری چهره ی پارسا برای ثانیه ای همه چیز فراموشم می شود.
- آره. بیچاره تا حالا صد دفعه شماره عوض کرده. بازم اکثر مواقع موبایلش سایلنته.
- افروز دستش را روی سینه اش می گذارد.
- وای نگو. نگو نمی تونم تحمل کنم.
- چیو؟

- با شنیدن صدای البرز هر دو سریع خودمان را جمع و جور می کنیم. می آید و ناخنکی به سیب زمینی های سرخ شده می زند.
- هوم؟ چیو نمی تونی تحمل کنی؟
- افروز مستاصل به من نگاه می کند و منم سریع می گویم:
- دانشجوی تو بودن رو. خوشحاله که جای من نیست.
- و به این ترتیب افروز را از دست برادرش نجات می دهم.

البرز

- نگاهی به ساعت می اندازم و تبلتم را کنار می گذارم. کمرم را می کشم و به صدف می گویم:

- یواش یواش حاضر شو بریم.

با ناراحتی جزوه را روی پایش می کوبد.

- بابا من که دارم می خونم. چه اصراریه بیام مطب؟

پرونده ی پیش دستم را می بندم.

- یعنی واقعا هنوزم میخوای در این مورد با من بحث کنی؟

از موقعیت چهار زانو خارج می شود و پاهایش را روی زمین می گذارد.

- من تو خونه راحت ترم. مطب که جای درس خوندن نیست.

آن قدر کلافه و خسته و درهمم که تصور سر و کله زدن با صدف را ندارم.

- چرا؟ چه مشکلی داره که راحت نیستی؟ هرچی هست بگو تا حلش کنم.

فقط نگاهم می کند.

- چیه صدف؟ حرف بزن. مشکل چیه؟ تختش ناراحته؟ خوردنیات کم و کسری داره؟

کسی مزاحمت میشه؟ مشکل چیه؟

همچنان نگاه می کند.

- نچ. اصلا روش مظلوم نمایی رو امتحان نکن که جواب نمیده. اگه من پامو از این در

بیرون بذارم و تو فقط یه صفحه، تاکید می کنم فقط یه صفحه مفید بخونی، من

هرچی تجربه و علم و مدرک دارم میبرم کنار خیابون می فروشم. بنابراین پاشو. من امروز باید زودتر برم باشگاه که دیروز رو جبران کنم. پاشو.

و بازهم نگاه می کند. احساس می کنم حرفی تو گلویش گیر کرده و نمی تواند بگوید. به چشمان درشت ملتمشش خنده ام گرفته. ضربه ای به زانویم می زدم و می گویم:

- آها فهمیدم. پانمیسی. این یعنی اخطار منو جدی نگرفتی. باشه. باشه.

بر می خیزم و وسایلم را جمع می کنم و به اتاق می روم و آماده می شوم و بعد به اتاق صدف می روم و از قصد یک پالتوی سبز و یک شال قرمز برمی دارم و بیرون می روم و روی پایش می اندازم.

- می پوشی یا بیوشونم یا همین جوری ببرمت؟

پالتو را زیر و رو می کند و می گوید:

- پالتوی سبز با شال قرمز؟

چقدر من تو را خوب می شناسم جودی خانوم. چقدر!

- من فقط به اندازه ی ست کردن لباس خودم وقت دارم. الانم دیگه تایمت رو از دست دادی. مجبوری همینا رو بیوشی. چون من بدجوری دیرم شده.

تعللش را که می بینم محکم به سمتش می روم و تا نیتم را می فهمد سریع از جا می پرد.

- باشه بابا. یه دقیقه صبر کن. میام الان.

جزوه هایش را جمع می کنم و می گویم:

- حرفشم نزن. راس ساعت چهار مریض دارم. به اندازه سی ثانیه هم وقت ندارم. بیوش بریم.

جیغش به هوا می رود.

- با این شلوار؟

زیر چشمی نگاهی به شلوار آزاد و سفید و صورتی اش می اندازم.

- دیگه چاره ای نیست. مجبوری امروز رو مدارا کنی.

- من عمرا این جوری پیام بیرون.

کیف او و خودم را توی یک دست می گیرم و می گویم:

- میای و این یه تجربه میشه واست که از این به بعد به وقت و کار من احترام بذاری.

من نمی تونم هر بار کلی نازت رو بکشم تا منت به سرم بذاری و لباس بیوشی. الانم بیوش تا نیومدم سراغت.

چشمانش گردتر شده اند.

- دیوونه شدی البرز؟

با دو قدم خودم را به نزدیکی اش می رسانم و پالتو را از دستش می قاپم و وادارش می کنم بپوشد. شال را هم روی سرش می اندازم و این بار به جای مچش، مشتش را میان دستانم می گیرم و بی توجه به مقاومتش با خودم می برم. التماس می کند.

- البرز نکن. جون پارسا. آبرومون میره. به خدا یه دقیقه ای حاضر میشم.

از شدت خنده در حال انفجارم ولی میمیک صورتم را حفظ می کنم.

- من به قسم اعتقادی ندارم. بیخودی زور نزن.

با دست آزادش از بازویم آویزان می شود.

- به هرچی اعتقاد داری. آخه منشیت منو این جور بیینه چی فکر می کنه؟

کفش هایم را می پوشم.

- فکرای خوبی نمی کنه ولی واسم مهم نیست. اولویت من وقتمه. نه تیپ و ریخت

تو و نه طرز فکر مردم. کفش می پوشی یا با دمپایی میای؟

- تو رو خدا! قول میدم دیگه تکرار نشه. از این به بعد قبل از تو حاضر میشم.

همان طور که با تمام توانم مهارش کرده ام کیف ها را زمین می گذارم و نابود ترین

دمپایی ممکن را جلوی پایش می اندازم.

- قبلا هم از این قولا دادی ولی دریغ از ذره ای عمل. مگه من بیکارم؟ بعدشم انقدر سخت نگیر. میای اونجا میری تو اتاق درس می خونی. قرار نیست بیان خواستگاریت که.

این بار دستش را روی سینه ام می گذارد و می گوید:

- البرز خواهش می کنم اذیتم نکن. به اندازه ی کافی حالم بد هست.

به عمق چشمانش نگاه می کنم. آنجایی که مدت هاست غمی لاعلاج لانه کرده و بیرون نمی آید.

- می دونم داری سر به سرم می ذاری ولی نکن. لطفا! چون جون ندارم. به خدا ندارم. میرم سریع می پوشم و میام. دیگه بحثم نمی کنم.

این دختر حالش از صبح غریب شده. یک چیزی هست که من نمی فهمم.

- برم؟

دستش را ول نمی کنم اما او دیگر نگاهم نمی کند.

- فقط پنج دقیقه وقت داری صدف. نری بشینی پای میز آرایش.

با عجله به سمت اتاق می رود.

- نه فقط لباس می پوشم و میام.

جواب سلام منشی را می دهم و وارد اتاقم می شوم و ساکم را روی میز می گذارم. تمام عضلاتم به صدا در آمده اند. انتقام فشارهای روحی ام را از جسمم گرفته ام و الان از شدت خستگی روی پا بند نیستم. آرام در اتاق صدف را باز می کنم. خوابیده. به آهسته ترین شکل ممکن داخل می روم و کنار تخت زانو می زنم. نمی خواهم بیدار شود. برای ریکاوری و جمع کردن ذهنم نیاز دارم کمی در سکوت به این چهره نگاه کنم. مژه های بلندش روی صورتش سایه انداخته. دستم را بالا می برم تا گونه اش را نوازش کنم اما صدای موزی توی سرم به طعنه می گوید:

- احمق! احمق! ضعیف احمق، بی اراده، احمق.

چشم هایم را محکم روی هم فشار می دهم و به سرعت از اتاق بیرون می روم و گوشه ام را از جیب کتفم بیرون می آورم و روی آیدی پارسا کلیک می کنم.

پر انرژی جواب می دهد:

- به به داداش خودم. چه عجب یاد ما افتادی.

چقدر در این شرایط به او و انرژی مثبتش نیاز دارم.

- خوبی؟ مزاحمت نیستم؟

- قربونت. نه تایم ناهاره. آزادم. چه خبرا؟

- سلامتی. تو چه خبر؟

- من هیچی. همش کلاس. باشگاه بودی؟ موهات خیسه هنوز.

- اوهوم. پارسا؟

- جونم داداش؟

... -

- البرز؟ خوبی؟ بگو بینم چی شده؟ صدف خوبه؟ کجاست؟

دستم را توی موهایم می برم.

- خوبه خوبه. تو اتاق استراحت من خوابه. نگران نباش.

- پس چته؟ حرف بزن بینم.

- هیچی بابا. خواستم حالت رو بپرسم. چرا شلوغش می کنی؟

اخم می کند.

- خب؟ بعد از احوالپرسی چی؟ بگو داداش می شنوم.

دندان هایم را روی هم می سایم و ماجرا را برایش تعریف می کنم. چانه اش را می خاراند و می گوید:

- خدایی این خواهرای ما، ماتحتمون رو جر دادن. دردسراشون تموم نمیشه که نمیشه.

- منم گیر افروزم. نمی دونم چی کار کنم. تو چی میگی؟

کف دستش را روی صورتش می کشد.

- والا چی بگم. اگه بگم برو خودت اذیت میشی. اگه بگم نرو ممکنه افروز آسیب ببینه. این تصمیمیه که خودت باید بگیری.

درمانده می گویم:

- اگه می تونستم خودم تصمیم بگیرم که به تو زنگ نمی زدم. یه چیزی بگو. یه چیزی که آرامم کنه. مثلاً اگه تو بودی چی کار می کردی؟

- من واسه آرامش صدف از هیچی دریغ نمی کنم. می دونی دیگه. پای صدف وسط باشه قید خودمو می زنه و واسم مهم نیست چه بلایی سرم میاد اما قرار نیست همه مثل من باشن. باید دید تو هم این قدر رو افروز حساسی که بخاطرش قید خودت رو بزنی؟

سکوت می کنم.

- باشه. بذار یه جور دیگه به قضیه نگاه کنیم. تو از اون خونه و آدماش متنفری. حقم داری. قرارم نیست دوباره پسر اون خونه باشی. میری فقط یه کم جو رو آرام می کنی. طوری که شرایط خونه واسه افروز مناسب تر بشه. چون اگه افروز بره خیلی بیشتر از الان عذاب می کشی. نظر منو میخوای؟ گزینه ی تنها زندگی کردن افروز رو از سرت خارج کن. ما تجربه ش رو داریم. حاضری حتی یه درصد به گرفتار شدن افروز فکر

کنی؟ مثل صدف؟ حاضری؟ این که تو مستقل زندگی کردی و مشکلی واست پیش نیومد دلیل همیشه افروزم بتونه. تو پسری. خطراتی که تهدیدت می کنه کمتره. ولی افروز دختره. جدا شدنش از خانواده خیلی خطرناکه البرز. خیلی. اگه یکی مثل طاها سر راهش قرار بگیره چی؟ به اینا فکر کردی؟ صدفی که اون قدر به محکم بودنش مطمئن بودیم این شد آخرش. افروز که دیگه تکلیفش معلومه.

منشی در می زند و خبر می دهد اولین مریض آمده. می گویم چند دقیقه منتظر باشد.

- یعنی میگی برم؟

پارسا با قاطعیت می گوید:

- میگم یه جاهایی باید به خاطر آدمای مهم زندگیمون، پا بذاریم رو خودمون و رد شیم. باید به خاطر حفاظت از کسایی که دوستشون داریم از خودگذشتگی و فداکاری کنیم. مگه معنی انسانیت چیزی به جز اینه؟ اونا هرچی که باشن خانواده ی تو هستن. مگه تو این دنیا چیزی مهم تر از خانواده هم هست؟ یعنی غرورت و خشم و نفرتت مهم تر از آینده ی خواهرته؟

انگار وزنه ای از روی قلبم بلند می شود.

- حق داری. به خاطر افروز مجبورم. اگه این گره با رفتن من باز میشه میرم.

لبخندی روی لبش می نشیند. چقدر دلم تنگ شده برایش.

- کی برمی گردی؟ نمیخوای این بازی رو تموم کنی؟

ابروهایش را به هم نزدیک می کند.

- کدوم بازی؟

پوزخندی می زنم و می گویم:

- دست بردار پارسا. دست بردار.

چشمکی می زند و جواب می دهد:

- من واسه کار اوادم. حالا اگه تو دوست داری جور دیگه برداشت کنی تقصیر من نیست.

سری به علامت تاسف تکان می دهم و می گویم:

- یکی طلبت داداش. بدجوری طلبت. ناجور شاکی ام ازت.

شیطنت نگاهش را از همین فاصله هم می توان تشخیص داد.

- چرا؟ صدف اذیتت می کنه؟ یا این که نمی دونی با خودت چند چندی؟

آخ پارسا! آخ!

زنگ را می زنم و کمی بعد منشی با یک فنجان قهوه وارد می شود.

- چند نفر دیگه مونده؟

قهوه را روی میزم می گذارد.

- دو نفر. بعدی رو بفرستم داخل؟

انرژی ام تحلیل رفته. باطری ام در شرف خاموش شدن است.

- چند دقیقه بهم وقت بده. خیلی خسته م.

چشمی می گوید و بیرون می رود. فنجان را برمی دارم و به اتاق صدف می روم. به

محض دیدن من با ناراحتی سرش را پایین می اندازد.

- مرسی از استقبال گرمت.

جوابم را نمی دهد. کنارش می نشینم.

- انگار هوا طوفانیه باز. چی شده؟

کاغذ توی دستش را گوشه ای پرت می کند و می گوید:

- خسته شدم. احساس زندونی بودن دارم. همش مجبورم تو این اتاق بشینم. این

درس خوننده یا شکنجه؟

صورت بیرنگ و چشمان ابری اش نشان دهنده ی فشاریست که تحمل می کند. کمی

از قهوه می نوشم و بعد فنجان را کناری می گذارم.

- به نظرت من میخوام شکنجه ت بدم؟ همش به خاطر خودته دختر خوب. تو بهتر از من می دونی چقدر عقبی و چقدر واسه جبران کردن وقت کم داری.

از نگاه کردن به صورتم طفره می رود.

- نمیخوام. نمیشه. نمی تونم.

ضربه ای به شقیقه ی سمت راستش می زند.

- از اینجا وارد میشه.

ضربه ای به شقیقه ی سمت چپش می زند.

- از اینجا میره بیرون.

با لبخند ضربه ای به وسط پیشانی اش می زند.

- خب باید اینجا یه گودال درست کنی که وقتی وارد میشه بیفته توش و نتونه فرار کنه.

سرش را عقب می کشد.

- بله گفتنش راحتت ولی من نمی تونم. نمی کشم. این همه دانشجو مشروط میشن منم یکی مثل اون. اصلا مگه مشروط شدن چیه؟ دنیا که به آخر نمیرسه. بهتر از این حال و روزه.

هوا بیشتر از آن چیزی که فکر می کردم پس است.

- میخوام برم خونه البرز. اینجا دارم خفه میشم.

کاغذهای پخش و پلائی روی تخت را برمی دارم و روی میز می گذارم و می گویم:

- باشه. من دو تا مریض دیگه دارم. اونا رو بینم با هم میریم یه کم هوا می خوریم.

تو این فاصله هم تو دراز بکش و ریلکس کن. قبوله؟

سری تکان می دهد و می گوید:

- نه. تو با خیال راحت به کارت برس. مجبور نیستی به خاطر قولی که به پارسا دادی

یا چون دلت به حالم می سوزه انقدر خودت رو اذیت کنی. من بدم خودمو هندل کنم.

تو نگران نباش.

این دختر یک چیزیش شده که من نمی فهمم.

- چرا پرت و پلا میگی صدف؟ اوکی. خسته شدی. طبیعی هم هست. درس رو تعطیل

می کنیم. تو یه ذره استراحت می کنی. منم مریضامو می بینم. با هم میریم بیرون.

چون منم خیلی خسته م و نیاز به یه کم تفریح دارم. اینا چه ربطی به پارسا یا دلسوزی

داره؟

بی رمق و بی حرف پاهایش را از تخت آویزان می کند.

- آها، حالا یا دراز بکش یا پاشو یه چرخی بزن. یه چیزی بخور. میخوای گوشیمو بیارم

با پارسا حرف بزنی؟

سرش را به علامت نفی تکان می دهد.

- نه من الان سالم گرفته ست. حال اونم می گیرم.

فنجان قهوه ام را برمی دارم و برمی خیزم.

- باشه پس یه چیزی بخور تا من کارم تموم شه.

فقط آه می کشد. قبل از این که از اتاق خارج شوم چیزی به ذهنم می رسد. به سمتش برمی گردم.

- در ضمن، صرفا جهت یادآوری، گفتم با چهار تا تلفن می تونی دکوراسیون اینجا رو درست کنی. چی شد؟

بالاخره نگاهم می کند.

- آره می تونم. میخوای؟

یک قلپ بزرگ قهوه توی حلقم می ریزم.

- معلومه که میخوام. حالا که درس نمی خونی، بیکار نشین.

سریع به سمت کیفش می رود و می گوید:

- باشه. ردیفش می کنم. فقط لپ تاپت رو بهم بده. اینترنت نیاز دارم.

اوکی ای می گویم و با خیال راحت از این که ذهنش را مشغول کرده ام، به اتاق خودم باز می گردم.

آخرین مریض هم که می رود بازدمم را محکم بیرون می دهم. علت این افت شدید انرژی را نمی دانم. نزدیک یک لیتر قهوه خورده ام امروز و انگار نه انگار. دلم می خواهد بال در بیاورم و در عرض چند دقیقه به خانه برسم و دراز بکشم اما به صدف قول داده ام حال و هوایش را عوض کنم.

منشی می آید و ویزیت های نقدی را تحویل می دهد و می رود. نگاهی به گوشی ام می اندازم و به زحمت صندلی ام را ترک می کنم و به اتاق استراحت می روم. این بار صدف به محض دیدن من از جا می پرد و می گوید:

- اوف چقدر طولش دادی. بدو بریم.

با تعجب به سر و وضع آراسته اش نگاه می کنم.

- کجا؟

سریع شالش را در آینه مرتب می کند و می گوید:

- واسه انتخاب مبلمان قرار گذاشتم. بریم تا تعطیل نشدن.

وای نه!

- الان؟

- بله. اگه امشب مبل ها رو انتخاب کنیم واسه پنجشنبه جمعه می تونیم کار رو تموم کنیم.

با توجه به این که همچین چیز ساده ای می تواند روحیه اش را این همه تغییر دهد، آیا می توانم مخالفت کنم؟

- باشه بزن بریم. فقط من یه آبی به صورتم بزنم یه کم سرحال شم.

صدف

ساعت از یازده گذشته که به خانه برمی گردیم. البرز به شدت خسته به نظر می آید ولی من از این رو به آن رو شده ام. خودم هم فهمیده ام هیچ چیز به اندازه ی کار کردن و مفید بودن نمی تواند حال و هوایم را تغییر دهد. از این که هر جا می رفتیم همه با احترام پیش پایم برمی خاستند و کلی عزتم می گذاشتند و از همکاری مجدد با من ابراز خرسندی می کردند و از برق تحسینی که هر بار در چشمان البرز می دیدم و تاییدهای مکرری که بر تعریف های فروشنده ها می گذاشت، احساس غرور کرده بودم. از این که این بار البرز شخص شاخص جمع نبود و با دقت به توضیحات من گوش می داد و حتی گاهی در مقام اظهار نظر و سلیقه، عقب می کشید و همه چیز را به من واگذار می کرد حس خوبی داشتم. چقدر لازم و به جا بود یاد آوری این که من

هم در حرفه ی خودم آدم موفق و سرشناسی هستم و این همه لایق احترام. فراموشم شده بود که دو سال پیاپی عنوان طراح برتر را به دست آوردم و به سختی نوبت جدید می پذیرفتم. این ها را فروشنده ها گاهی با گله از این که در کار کردن ملاحظه شان را نمی کردم و گاهی محض تمجید می گفتند و من زیر چشمی به البرز نگاه می کردم که لبخند محو معروفش، لحظه ای صورتش را ترک نمی کرد و همین باعث شد که تمام مسیر خانه را در سکوت فکر کنم.

من دارم چه می کنم با خودم؟ زنی شده ام که گوشه ی خانه می نشیند و فقط به عشق فکر می کند. زنی وابسته که علیرغم تمام هنرها و استعدادهایش، فقط به عشق فکر می کند. زنی که از بس فقط به عشق فکر کرد، گل وجودش را به لجنزار کشاند. زن نباید بیکار بنشیند. زنی که بیکار باشد آن قدر فکر و خیال می کند تا خودش را به نابودی بکشاند. من چه کردم با خودم؟ حتی در اوج مشکلاتم با طاهای، کار کردن مرا سرپا نگه داشت اما از وقتی دوباره به خانه ی این دو مرد اسباب کشی کرده ام، فقط به عشق فکر می کنم. من کسی هستم که از صفر شروع کرده ام و به اینجا رسیده ام. چرا اجازه می دهم فکر کردن به عشق دوباره مرا به صفر بازگرداند؟ آن قدر که من به عشق فکر می کنم او هم به من بها می دهد؟ یا فقط مثل آفت به جان شاخه هایم افتاده و دارد ریشه ام را می خشکاند؟ برای مردی مثل البرز که زنی مثل میترا در آن سطح از اعتبار اجتماعی و شغلی به چشمش نمی آید، زنی مثل من چه جذاییتی می تواند داشته باشد؟ من به جز جلب ترحم چه کار می کنم؟ بس نیست؟ این همه سال وابسته بودن حال خوب و بدم، به آدم های اطرافم بس نیست؟ من حتی ادامه ی

تحصیلم هم به خاطر دل خودم نبود که این طور مثل خر در گل مانده ام. انجام دادن کارهایی که حالم را خوب نمی کند بس نیست؟ این همه بهها دادن به احساس و دوری گزیدن از عقل و منطق بس نیست؟ به جرم زن بودن تا کی باید چوب احساسم را بخورم؟ این مردی که پیش من نشسته هم، در همان رابطه ای بود که من بودم. همان ضربه ای را خورد که من خوردم، پس چرا کسی که خراب شد، خراب کرد، به فنا رفت من بودم؟ فقط به خاطر این که زنم و احساسم به عقلم غلبه دارد. فقط به خاطر این که زنم.

- چی شد؟ از لحظه ای که نشستیم تو ماشین رفتی رو سایننت؟ خوبی؟

حرف زدن راحت است اما برخاستن و جنگیدن و رسیدن کار هرکسی نیست.

- دارم به این فکر می کنم که برگردم به کار. پیشنهاد تو خیلی فکرمو مشغول کرده.

کتش را در می آورد و روی پشتی مبل می گذارد.

- که شرکت خودت رو بزنی؟

- اوهوم. به نظرم شدنیه. به ریسکش می ارزه.

دست هایش را به کمر می زند.

- به نظر منم. وقتی هم استعدادش رو داری، هم علاقه و هم انگیزه و هم ارتباطات

کافی چرا که نه؟

موهایم را از بند کش رها می کنم.

- آره. البته کار سختیه. کلی دردسر داره ولی می دونم باید از کجا شروع کنم.

در حالی که به آشپزخانه می رود می گوید:

- کدوم کار راحت‌تره؟ هیچ چیز بالارزشی بدون سختی کشیدن به دست نمیاد. نگران نباش.

ذهنم به شدت درگیر شده.

- باید اول بیفتم دنبال کارای ثبت شرکت. بعدش بچه ها رو خبر کنم و بعدشم مکان و تبلیغ و این جور چیزا.

با لیوانی آب در دستش خارج می شود.

- خوبه اما بعد از امتحانا.

اخم می کنم.

- واقعیتش خیلی واسم مهم نیست. درسی که فقط به خاطر نمره خونده میشه همون بهتره که خونده نشه. ترجیح میدم برم سراغ چیزی که حالمو بهتر کنه. من با دروس روانشناسی حال نمی کنم اصلا.

ابرویی بالا می اندازد.

- چقدر دیر به این نتیجه رسیدی. دیوونه، این ترم رو که بگذورنی فقط تزت می مونه. مگه عمرت رو از سر راه آوردی؟ بعدشم یه طراح لیسانسه باشی قشنگ تره یا یه طراح ارشد؟ درسته مدرک از لحاظ اجرایی زیاد اینجا ارزش نداره، اما توی دیدگاه اطرافیان موثره. می تونی ازش به عنوان یه پوئن مثبت واسه پیشرفت کارت استفاده کنی.

انحنایی به لبم می دهم.

- نه بی خیالش که نمیشم ولی نمیخوام چیزی که دوست ندارم وقفه بندازه وسط کاری که دوست دارم.

تیغه ی بینی اش را می مالد.

- وقفه چیه؟ کلا یه هفته مونده به امتحانا، نهایتش با خود امتحانا بشه بیست روز. با یه دست همیشه دو تا هندونه برداشت. اینو رد کن تا برسیم به بعدی. این وسط دکوراسیون مطب منم هست و خیلی بیکار نیستی. می دونم الان جوگیری ولی خودت رو کنترل کن. قول میدم تا قبل از سال جدید خیلی چیزا ردیف شده باشه. اوکی؟

به صورت خسته اش نگاه می کنم و مثل هر بار چیزی در دلم فرو می ریزد. لبخندی به رویش می پاشم.

- قیافه ت خیلی داغونه. برو بخواب.

کتش را برمی دارد و به سمت اتاقش می رود.

- داغون واسه یه لحظمه. نمی دونم امروز چرا این جووری خالی کردم. این پیتزای آخر شبی هم بدتر حالمو گرفت. هی من پدر خودمو با ورزش در بیارم هی تو غذا ببند به ناف من.

از پشت سر نگاهش می کنم. به قامت استوار و قدم های محکمش.

- من دیگه احتمالاً از اتاق نمیام بیرون. اگه ندیدمت شب به خیر ولی فردا یادم بنداز در مورد اقدام عجیبیت واسه انتخاب استاد راهنما صحبت کنیم. آرمان یوسفی؟ واقعا صدف؟

نگاهم هنوز به دنبالش است.

- نکنه انتظار داشتی با تو بگیرم. کم سر کلاسات پدر منو درآوردی؟ فکر کردی نشنیدم با دانشجوهات چی کار می کنی؟

دستگیره را در دستش می گیرد و نگاهش را به من می دهد.

- فکر کردی خیلی زرنگی؟ فکر کردی از دست من در رفتی؟ این جووری که داور پایان نامه ت من میشم خانوم خانوما. بدتر پوستت رو می کنم. به خصوص با این انتخاب مزخرفت. آرمان یوسفی!

از همان فاصله ی دوری که با پنجره دارم به آسمان صاف و بی رعد و برق نگاه می کنم و آهی می کشم و می گویم:

- عیب نداره. تحملت به عنوان داور راحت تره تا راهنما.

جرقه ی چشمانش، مستقیم به قلبم اصابت می کند.

- باشه باشه. پس بچرخ تا بچرخیم.

در را باز می کند و با لبخند کجی ادامه می دهد.

- جودی خانوم!

البرز

ماشین را پارک می کنم. ساعد چپم را روی فرمان می گذارم و زل می زنم به ساختمان پیش رویم. دلم آشوب است. هر چه زور می زنم پاهایم برای رفتن یاری ام نمی کنند. برگشتن به این خانه عذاب است. از در و دیوار و آجر به آجرش متنفرم. قلبم بدقلقی می کند و آرام نمی نشنید. می گوید بد نکن با خودت. نرو! اما مغز نامردم، با بی رحمی تحت فشارم گذاشته. انگار نه انگار که من هم آدمم. من هم تحملم حدی دارد. من هم ظرفیتی دارم.

کف دستم را روی صورتم می کشم و پوفی می کنم. از زمانی که مشخص کرده بودم یک ربع گذشته. چاره ای نیست. باید این را هم از سر بگذرانم. پیاده می شوم. قلبم تیر می کشد. دستم را به ماشین می گیرم. فکرم پیش صدف هم مانده. تنهایش گذاشته ام و نگرانم.

صدای اس ام اس گوشه توجهم را جلب می کند.

"داداش؟ کجا موندی؟ نکنه نمیای؟"

جواب نمی دهم. کمرم را راست می کنم با چند دم عمیق، کمی اکسیژن به سلول های در تکاپویم می رسانم و زنگ در را می زنم. به ثانیه نکشیده در باز می شود و افروز از گردنم می آویزد.

- سلام قربونت برم. خوش اومدی.

دست نوازشی به پشتش می کشم.

- دم در بودی؟

- آره یه ساعته دارم تو حیاط قدم می زنم. نگران بودم نیای.

نگاهی به پنجره های رو به رویم می اندازم.

- حالا که اومدم. بریم.

دستش را زیر بازویم می برد و می گوید:

- نمی دونی بابا چه حالی داره. از شدت هیجان نمی تونه تکون بخوره.

چرا هوا نیست؟ انگار روی مریخ قدم می زنم.

- داداش دعوا که نمی کنی؟ ها؟ واسه آشتی اومدی دیگه.

و بعد به دست های خالی از گل و شیرینی ام خیره می شود.

پله ها حکم کوه اورست را دارند. تا این حد بالا رفتن سخت است.

- داداش ...

کاش افروز ساکت شود. کاش اجازه بدهد خودم را جمع و جور کنم.

- نترس. چیزی نمیشه. یه امشب رو هم دووم بیاری از فردا همه چی بهتره.

بالاخره به در ورودی می رسیم. هنوز کفش هایم را در نیاورده ام که مادر افروز با

چشم های اشکی و آغوش گشوده به پیشوازم می آید.

- خوش اومدی پسرم.

چند ثانیه چشم هایم را می بندم. خدایا کمکم کن.

- ممنونم.

بی حرکتی مرا که می بیند دست هایش را پایین می اندازد. چقدر شکسته شده. چقدر

تغییر کرده.

- بیا بیا تو سرده. بیا عزیزم.

تهوع هجوم می آورد. داخل می شوم، بعد از پانزده سال.

- بابات منتظرته. تو پذیرایی نشسته.

P*E*G*A*H

سرم را تکان می دهم و پاهایم را وادار به تحمل وزنم می کنم. آویزان بودن افروز کلافه ام کرده و بی اکسیژنی کلافه تر.

- بابا جونم ببین کی اومده.

نگاه سردرگم را می چرخانم تا به مردی خمیده با صورتی چروک و موهایی یک دست سپید می رسم. از لرزش لب هایش معلوم است که حال خوشی ندارد اما به زحمت برمی خیزد و با صدایی مرتعش می گوید:

- البرزم، بابا.

به دست های از هم گشوده اش نگاه می کنم. به آغوشی که سال ها پیش، بیرحمانه از فضایش رانده شدم. نه، جلوتر از این نمی توانم بروم.

- سلام!

ناامید می شود و با حسرت سر تا پایم را برانداز می کند.

- نمیداری بوت کنم؟

افروز کمی هلم می دهد. چنان توییخ گرانه نگاهش می کنم که می ترسد و چند قدم فاصله می گیرد.

- لطفا بشینین. اومدم چند کلمه باهاتون حرف بزنم و برم.

مادر افروز با چرب زبانی می گوید:

- کجا بری؟ شام پختم واست. همون غذایی که دوست داری.

چرا خنده ام گرفته؟

- ممنونم. واسه شام نیومدم.

با دست به مبل اشاره می دهم.

- بفرمایین.

و رو به افروز می گویم:

- تو هم بشین.

لرزش لب های پدرم به تمام بدنش سرایت کرده. خودش را روی مبل می اندازد. زنش هم کنارش می نشنید و افروز هم بغ کرده، گوشه ای کز می کند.

- البرز جون، ببین می دونیم ناراحتی، هر چی بگی حق داری، ولی از این دعواها توی هر خانواده ای پیش میاد، اما تو رفتی که رفتی. آدم مگه به این راحتی از پدر و مادرش دست میکشه؟

صدایش مثل مته، جمجمه ام را سوراخ می کند. باید مواظب خودم و زبانم باشم وگرنه بدجور جوابش را می دهم. موهایم را چنگ می زنم و می گویم:

- واسه گفتن این حرف ها اینجا نیومدم. لطفا بحث رو به انحراف نکشونین.

پدرم سرش را پایین انداخته.

- چرا پسر من؟ بذار حرف بزنی. بذار این مشکل رو حل کنیم. آخه قهر و دوری تا چه حد؟ پدرت ...

انگشت اشاره ام را به سمتش می گیرم.

- من پسر شما نیستم. علاقه ای هم به شنیدن توجیهاتتون ندارم. نیومدم مشکل خودم رو حل کنم چون دیگه چیزی واسه حل شدن وجود نداره. طرف صحبتتم شما نیستین. ممنون میشم حرفمو قطع نکنین.

مانده ام پدرم را چه صدا بزنی.

- اومدم بهتون هشدار بدم. در این که هیچ کدومتون صلاحیت بچه دار شدن رو نداشتین هیچ شکی نیست. از بچه و بچه داری، فقط درست کردنش رو بلد بودین. اینم آخر و عاقبتشه. یکی مثل من، این یکی هم افروز که هر شب باید با گریه و اعصاب داغون بخوابه و هر روز با فکر فرار کردن از شماها بیدار شه.

شانه های پدرم فرو افتاده تر می شوند.

- منو که با دست خودتون بیرون کردین. انگار این دفعه نوبت افروزه. البته زیرپوستی و با سیاست تر از من.

هر سه نفر از خشونت صدای من، ماستشان را کیسه کرده اند.

- اومدم بگم حواستون رو جمع کنین. افروز مثل من بدبخت و بی کس نیست. یه برادر داره که تا پای جونش مواظبشه. اگه نیتتون اینه که افروز رو هم مثل من، تا ابد از دست بدین فقط یک بار دیگه ناراحتش کنین، فقط یک بار دیگه اشکش رو در بیارین ...

پدرم دهان باز می کند. مهلتش نمی دهم.

- سن و سالی ازتون گذشته. خجالت آورده که هنوز بلد نیستین مشکلاتتون رو تو اتاق خوابتون حل کنین و به دیگران انتقالش ندین. بس کنید دیگه. زندگی چند نفر رو می خواین داغون کنین؟

زن با ناراحتی می گوید:

- البرز جان ...

بی اختیار صدایم بالا می رود.

- باشه. مشکل با من هیزی و هرزی و بی ناموسی بود، بهت نظر داشتیم، سخت بود با من تو یه خونه زندگی کنی، همه اینا قبول. ولی افروز که دختره. دختر خودته. مشکل با اون چیه؟ ها؟

رو به پدرم می کنم.

– حق داشتی منو از خونه بیرون کنی. به زنت بد نگاه می کردم. منم باشم همچین پسری رو با اردنگی شوت می کنم تو خیابون. اصلنم واسم مهم نیست چه بلایی سرش میاد ولی افروز چی؟ اونو به چه بهونه ای میخوای از خونه دور کنی؟

پدرم با دست های لرزانش اشک هایش را پاک می کند اما دل من ذره ای نمی لرزد.

– فکر نکنین اومدن به این خونه واسم راحت بود. حس گوسفندی رو دارم که پای خودش اومده سلاح خونه. پس اگر اینجام یعنی قضیه واسم خیلی جدیه. بفهمین. اگه نمی تونین بفهمین از یه مشاور کمک بگیرین. افروز دختره. اگه بخواین بلاهایی که سر من آوردین سر اونم بیارین، تاوان خیلی سخت تری رو باید پردازین. اومدم تو سلاح خونه که بگم حق ندارین با خودخواهی و بی سوادیتون این دختر رو عذاب بدین. اگه تا الان صبر کردم و دم نزدم به خاطر علاقه ای بود که خودش به شماها داره. اما حالا که می بینم اونم به مرحله ی بریدن از این خونه رسیده، بهتون هشدار میدم که می برمش و داغ دوباره دیدنش رو به دلتون میذارم. دارم لحظه شماری می کنم واسه اون لحظه ای که یه بار دیگه افروز با گریه به من زنگ بزنه. یا از این به بعد در اتاقتون رو می بندین و هر چی میخواین تو سر و کله ی هم می زنین و به افروز تنش وارد نمی کنین یا این که فراموش می کنین دختری به اسم افروز دارین. درست همون طور که فراموش کردین پسری به اسم البرز دارین.

مادر افروز، شاکی رو به دخترش می کند.

– چی گفتی به داداشت که انقدر عصبانیه؟ ما چی کم گذاشتیم واسه تو؟

دیگر بیشتر از این نمی توانم ادامه بدهم. از جایم بلند می شوم و به جای افروز جواب می دهم:

- آرامش! چیزی که هیچ وقت تو این خونه نبوده. علتشم اینه که شما فقط سن رو سنتون گذاشتین ولی دریغ از ذره ای بلوغ عاطفی و شخصیتی. خدا رو شکر خودتون متوجه نیستین چه خبره فقط اطرافیانتون که از این حجم ...

سریع توی دیکشنری ذهنم می گردم تا معادلی برای کلمه ی "بیشعوری" پیدا کنم.

- درک پاینتون زجر میکشن و آسیب می بینن.

زن منفور پیش رویم از کوره در می رود.

- فکر کردی علت این که تو این خونه آرامش نیست چیه؟ تو و بابات. فکر کردی من خیلی خوشبختم؟ فکر کردی از وقتی تو رفتی تونستم یه نفس راحت بکشم؟ این مرد بیچاره م کرد از بس بهم سرکوفت زد. اگه به خاطر افروز نبود یه روز هم تو این خونه نمی موندم.

بلند می خندم.

- یعنی میخوای بگی بازم مشکل منم؟

داد می زند.

- بله. همیشه مشکل تو بودی. همیشه!

بحث کردن با چنین آدمی چه ارزش دارد؟ سری به تاسف تکان می دهم و به افروز می گویم:

- پاشو وسایلت رو جمع کن بریم. این خونه جای موندن نیست.

افروز وخامت اوضاع را می فهمد و به قصد اتاقش برمی خیزد. اما پدرم میان من و افروز می ایستد. به چشمانم مستقیم نگاه نمی کند.

- نه بابا جون نبر. افروز رو نبر. اونم نباشه من دیگه نمی تونم نفس بکشم.

افروز مثل ابر بهار اشک می ریزد.

- بمونه هم اون نمی تونه نفس بکشه. این که نفس افروز ادامه پیدا کنه واسم مهم تره.

پدر به سمتم می آید.

- باشه پسرم. هر چی تو بگی.

دستش را محکم روی دهانش می کوبد.

- غلط می کنم دیگه صدامو بلند کنم. غلط می کنم باعث ناراحتی افروز بشم. قول شرف میدم. من لال میشم اصلا. فقط تو ...

دستم را به علامت ایست مقابلش می گیرم.

- اصلا، به هیچ وجه واسه من شرط نذار. من تموم شدم. خب؟ اینو قبول کن دیگه. فکر کن مردم. یه قبر بخر واسم هر هفته برو روش بشین گریه کن ولی به خاطر یه مرده، یه آدم تموم شده، این یکی بچه ت رو هم نکش. حرف من فقط همینه.

نزدیک می آید و بغلم می کند. سرش تا شانه هایم می رسد. محکم فشارم می دهد.

- نکن این جور. بد کردم می دونم، ولی پشیمونم. سال های آخر عمرمه. میخوام پیشم باشی. کنارم باشی. عصای دستم باشی. نمیخوام تو تنهایی و بی کسی بمیرم.

دندان هایم را روی هم فشار می دهم. وای به حالت البرز اگر به اشک هایت اجازه ی خودنمایی بدهی.

کنارش می زنم.

- مگه تو توی مهم ترین سال های عمر من کنارم بودی؟ اونى که حساس ترین سال های عمرش رو تو تنهایی و بی کسی سر کرد من بودم. باز تو خوبی. زن داری، یه بچه ی دیگه داری، اینا هستن کنارت. تو چه می فهمی تنهایی و بی کسی یعنی چی؟ اونى که هر ثانیه تو تنهایی و بی کسی مرد من بودم. اونى که از سر بی تکیه گاهی، واسه هر قدمی که برمی داشت مجبور بود هزار بار محاسبه کنه که زمین نخوره من بودم. اونى که سال ها درد سربار بودن رو زندگی دیگران رو کشید من بودم. اونى که عشق زندگیش رو به خاطر کارهایی که تو با من کردی و تهمت هایی که تو به من

P*E*G*A*H

زدی و حقارتی که تو به جون من انداختی، از دست داد من بودم. حداقل پنج سال اول، دائم چشمم به در و گوشم به زنگ بود که یه خبری ازم بگیري، اما انگار واقعا مرده بودم واست. پس اصلا به سرتم نزنه که بخوای با این حرف ها منو تحت تاثیر قرار بدی. تو کلا تاثیردونی منو نابود کردی. هیچ حسی نمونده که بخوای قلقلکش بده. ولی اگه واقعا نگران روز مرگتی، اگه از تنهایی و بی کسی وحشت داری ...

انگشتم را به سمت افروز می گیرم.

- حداقل با این یکی درست رفتار کن.

و منتظر شنیدن حرف دیگری نمی شنوم و بی توجه به صدا زدن های افروز از آن خانه و آدم هایش می گریزم و به اشک و سیگار پناه می برم.

صدف

به محض شنیدن صدای زنگ گوشی، به سمتش خیز برمی دارم و با دیدن شماره ی پارسا ناامید می شوم.

- سلام داداش.

صدای پر انرژی اش در گوشم می پیچد.

- سلام سلام صدف پام خودم. خوبی عشقم؟

- قربونت برم. تو خوبی؟

-
- خوب، عالی! چه خبر؟ کجایی؟
- به ساعت نگاه می کنم. کجایی البرز؟
- خونه. تو کجایی؟
- منم هتل. البرز کجاست؟ هر چی زنگ می زنی گوشیش خاموشه.
- خودم را روی مبل می اندازم.
- نمی دونم. نیومده خونه. منم خیلی نگرانشم.
- چند ثانیه مکث می کند.
- نیومده؟ یعنی چی؟ کجاست؟
- از سر کلافگی برمی خیزم و پشت پنجره می روم.
- رفت خونه باباش. البته افروز گفت خیلی وقت پیش زده بیرون. گرد و خاک کرده و رفته.
- به طرز محسوس صدای پارسا می گیرد.
- اوه. پس بالاخره ...
- آره. الانم که موبایلش خاموشه و معلوم نیست کجاست.

آهی می کشد و می گوید:

- رفته یه کم خودش رو جمع و جور کنه.

- بلایی سر خودش نیاره.

- بلا چیه دختر خوب؟ البرزه ها.

پیشانی ام را به شیشه می چسبانم.

- آخه افروز می گفت خیلی عصبانی بوده. کلی داد و بیداد کرده. می ترسم.

حرفم را قطع می کند.

- والا من بودم خونه رو روی سرشون خراب می کردم. بازم به معرفت البرز که با چهار

تا داد تمومش کرده. فقط من می دونم چه زجری به این بچه دادن و هنوزم ول کن

نیستن لامصبا.

نمی توانم فکرم را منحرف کنم.

- اگه شب نیاد خونه چی؟

- میاد. چون تو هستی میاد. تنهات نمیداره.

- یعنی به نظرت بیاد چطوریه؟ من خیلی نگرانم. کاش بودی! اون الان بیشتر از همه

به تو نیاز داره.

خنده ی کوتاهی می کند.

- فکر کردی من بودم کاری از دستم بر می اومد؟ اون الان کلی حرف زده، خسته شده. تا مدت ها سکوت می کنه تا این چند جمله ی اضافی رو که گفته جبران کنه و خستگیش در بره. بعدشم نگران چی هستی؟ نگرانی برگرده و بزنه چهار تا لیوان و بشقاب بشکنه یا بشینه و زار زار گریه کنه؟ نمی شناسیش مگه؟ الان یه جوری از در میاد تو که انگار از استخر برگشته. همون قدر ریلکس.

صدای چرخش کلید ضربان قلبم را بالا می برد. دستم را روی دهانه ی گوشی می گذارم و آرام می گویم:

- اومد اومد. بعدا بهت زنگ می زنم. فعلا.

موبایل را روی میز می گذارم و وسط هال می ایستم و به محض دیدنش سلام می کنم.

نگاهم می کند و جوابم را می دهد. ظاهرش عادیست. درست همان طور که پارسا گفت. انگار که از استخر برگشته.

- دیر کردی نگران شدم.

مثل همیشه سوییچش را روی کانتر پرت می کند و می گوید:

- ببخشید تنها موندی. مشکلی که پیش نیومد؟

لبم را گاز می گیرم.

- آگه منظور ت طاهاست نه، خبری نیست.

دستش را پشت سرش می کشد.

- نه کلی گفتم.

همین که می بینم نیت کرده به سمت اتاق برود راهش را سد می کنم.

- شام حاضره. تا تو دست و روت رو بشوری من میز رو می چینم.

نزدیکم می آید و به نرمی می گوید:

- دستت درد نکنه. ولی واقعا میل ندارم. آگه بمونه واسه ناهار فردا دلخور میشی؟

سریع سرم را تکان می دهم.

- باشه. منم خیلی گرسنه نیستم ولی کیکم پختم از همون کیک کره ایا که دوست

داری. با چای می چسبه. بیارم؟

لبخندی می زند و انگار که دلش نمی آید این یکی را هم رد کند، می گوید:

- آره. اون عالیه. من زود یه دوش می گیرم و میام.

با تبسمی موافقتم را اعلام می کنم و به آشپزخانه می روم. چای دم می کنم و کیک را

برش می دهم و به پذیرایی می برم و منتظرش می نشینم. کمی بعد با لباس راحتی و

موهای خیس بیرون می آید و روی مبل می نشیند و آخ کوتاهی می گوید. چای تازه

دم برایش می ریزم و با کیک و پیش دستی، مقابله می گذارم و به جای پاسخ
تشکرش، می پرسم:

- خوبی؟

گوشه ی لبش را می خاراند.

- اوهوم.

- افروز می گفت بدجوری از کوره در رفتی. گوشیتم خاموش بود. من خیلی ترسیدم.

تکه ای کیک به چنگال می زند.

- خوبم صدف. خوبم.

- نمیخواهی بگی چی شد؟ ناراحت کردن؟

نفس عمیقی می کشد.

- باور کن هیچ چیز باارزشی واسه تعریف کردن وجود نداره. فکر می کنم مشکل افروز
تا حد زیادی حل بشه. بقیه ش دیگه مهم نیست.

یاد حرف های پارسا می افتم. "مردها وقتی ناراحتند ترجیح می دهند در خودشان فرو
بروند. گیر دادن نتیجه ی معکوس می دهد."

- باشه. ولش کن. یه تیکه دیگه بذارم واست؟

چای را سر می کشد.

- نه. فول شدم. مثل همیشه حرف نداشت.

از این که می دانم چه دردی را تحمل می کند و دم نمی زند، دلم کباب است.

- نوش جونت.

- خب تو تعریف کن. این چند ساعت که من نبودم چی کارا کردی؟

- هیچی. خودم رو با آشپزی سرگرم کردم. فکرم مشغول بود نتونستم درس بخونم.

فنجان ها را توی سینی می گذارد و می گوید:

- باشه. پس برو بخواب که فردا سرحال باشی. من اینا رو ردیف می کنم.

سریع سینی را از دستش می قاپم.

- نه من خودم جمع می کنم. تو برو استراحت کن.

کمی چشمش را می مالد.

- میخوام بشینم سوالای امتحانی رو طرح کنم. فعلا نمی خوابم. چیزی لازم داشتی

بگو بهم.

از این که نمی دانم باید چه کار کنم عصبی ام. از این که اگر شرایط برعکس بود او به

بهترین شکل ممکن مرا آرام می کرد و من کاری از دستم بر نمی آید شرمسارم.

آشپزخانه را جمع و جور می کنم و جزوه هایم را برمی دارم و به اتاقش می روم. در می زنم و صدایش را می شنوم.

- بیا تو.

وارد می شوم. پنجره را باز کرده و دست در جیب بیرون را نگاه می کند. وسایلم را روی تخت می گذارم و می گویم:

- منم خوابم نمیاد. میشه تا تو کار می کنی اینجا بمونم و درس بخونم؟

بدون این که بچرخد جواب می دهد:

- آره راحت باش.

دست هایم را در هم می تنم. باید کاری بکنم. این طور مثل مجسمه ایستادن خودم را بیشتر عذاب می دهد. سویشرت رها شده روی دسته ی صندلی را برمی دارم با قدم هایی نامطمئن جلو می روم و روی دوشش می اندازم و بعد کنارش می ایستم. کوتاه نگاهم می کند.

- تازه از حموم اومدی سرما می خوری.

سویشرت را روی شانه هایش مرتب می کند و می گوید:

- مرسی. اگه سردته بیندمش.

- نه من خوبم.

سرش را تکان می دهد و باز هم سکوت می کند و به سیاهی شب زل می زند.

- یادته وقتایی که ناراحت بودیم سه تایی کنار هم می نشستیم و زل می زدیم یه جا؟

- اوهوم.

- تو و پارسا ساکت بودین و من همش حرف می زدم. آخرشم اونی که مشکل رو حل

می کرد شما دو تا بودین. من همیشه فقط حرف می زدم.

همچنان سکوت را ترجیح می دهد.

- تو از پارسا هم کمتر حرف می زدی اما همون دو کلمه هم که می گفتم مفید بود.

واسه همینم هر وقت مشکلی پیش می اومد من ثانیه شماری می کردم که تو قفل

زبونت رو بشکنی و به حرف بیای چون می دونستم اون لحظه، لحظه ی آخر همه ی

مشکلاتمونه. ولی تا به اون لحظه می رسیدیم جون به سر می شدم. چون هیچ وقت

نتونستم با سکوت و کم حرفیت کنار بیام.

به نیمرخش نگاه می کنم و نمی توانم از بین خطوط جدی صورتش چیزی بخوانم.

- من و پارسا از خیلی وقت قبل تر از این که تو باشی با هم بودیم ولی از وقتی تو

وارد زندگیمون شدی همه چی خیلی راحت تر شد. انگار همین که تو می گفتم

درستش می کنیم همه چی خود به خود درست می شد. مغز متفکر خونه بودی. ما هم

با خیال راحت بار مشکلات رو انداختیم رو شونه ی تو. چون تو با آرامش و خونسردیت

همه چی رو حل می کردی. در واقع تو روی خوش زندگیمون بودی. ما هر چی داریم رو به تو مدیونیم. نمی دونم اگه تو نبودی الان پارسا چی کاره بود یا من چه حال و روزی داشتم. نمی دونم اگه تو نبودی کی من رو از یه بیمارستان تو شهر غریب جمع و جور می کرد یا کی منو از عفونت های بعد از سقط نجات می داد یا اگه تو نبودی اون شب که پارسا با اون حال خراب منو تنها گذاشت و رفت چه بلایی به سرم می اومد. سال ها به خاطر خشمی که ازت داشتم اینو انکار کردم اما اگه تو نبودی زندگی من و پارسا در حد دو تا بچه ی پرورشگاهی بی سرپناه و سردرگم باقی می موند. تو اومدی و ما رو سر و سامون دادی. واسه همینم ...

بغضم را می بلعم و دستم را روی بازویش می گذارم.

- واسه همینم از بابات و زنش خیلی ممنونم. اونا باعث شدن تو به زندگی ما بیای. تو شاید نتونی ببخشیشون اما من و پارسا بهشون ارادت داریم. واسه ما حکایت همون "عدو شود سبب خیر" هستن. می دونم، تو، توی زندگی با ما هم خیلی سختی کشیدی. واسه همینم قطعاً نمی تونی این طور فکر کنی که جدا شدن از پدر و مادرت واست منشا خیر بوده اما واسه دو تا بچه ی پرورشگاهی که تو مه و سیاهی و ظلمات گم شده بودن، مثل نور مهتاب نجات دهنده شدی. یه ناجی غریق بودی واسه دو نفر که تو مرداب دست و پا میزدن و هرچی تلاش می کردن بدتر فرو می رفتن. طرف زشت داستان بد کردن خانوادته، اما طرف قشنگش اینه که منجی زندگی دو تا آدم

درمونده شدی. شاید خدا خواسته با روندن تو از خونه، بعد از کلی مصیبت و بدبختی به حالی به ما دو تا بده.

خطوط صورتش هنوز هم درهم است. لبخند غمگینی می زنم.

- باز من همش حرف زدم و تو ساکت بودی. مثل همیشه. ولی از اونجایی که می دونم چقدر طرفدار کارای خدایسندانه و خیرخواهانه هستی، فکر کردم شاید شنیدن این حرفا بتونه به کم حالت رو بهتر کنه. تو آدم خیلی خوبی هستی البرز. اونی که تو رو از دست میدی، در حق خودش ستم می کنه و گرنه تو چیزی از دست نمیدی. می دونم چقدر داغونی و چقدر خسته ای و چقدر به هم ریخته ای ولی ما از این شبای سخت زیاد داشتیم که با تموم دلخوری ها و قهرها و رنجشامون، باز کنار هم موندیم و حلش کردیم. الانم می دونم دوست داری تنها باشی و من انقدر کنار گوشت ور حرف نزنم ولی من نمیرم. نمیدارم تا صبح بیفتی به جون خودت و تیکه تیکه روح تو رو بخوری. می دونم هنوز همون البرز لجبازی که میگی خوبم و از درون خودت رو نابود می کنی. واسه همینم نمیرم تا نخوابی نمیرم.

بالاخره چشم از آسمان سیاه میگیرد و به من نگاه می کند. طولانی، عمیق، مرموز و بعد دستش را بالا می آورد و موهایم را پشت گوشم می زند.

- و تو هم هنوز همون دختر کوچولوی مهربونی که با این حرف زدنا پشت سر هم و شیرینت باعث میشی ذهنم باز شه و کمتر فکر و خیال کنم.
پلکم می پرد. کاش دستش را بردارد. کاش دستش را بر ندارد.

– نمیخوام بری. نمیخوام تنها باشم. بمون. این جوری حالم بهتره.

و بعد باز هم دست هایش را در جیش فرو می برد و به بیرون خیره می شود. بدون این که بداند با همان چند کلمه اش چه انقلابی در من ایجاد کرده. انقلابی که عقلم را از کار می اندازد و باعث می شود دستم را دور کمرش بیاندازم و سرم را به بازویش تکیه بدهم و بگویم:

– به نظرت این تکنیک هنوزم واسه این که من یادم بره قراره مشروط شم و تو به زندگی درب و داغونت فکر نکنی جواب میده؟

سخت شدن عضلاتش را حس می کنم اما یک دستش را از جیش بیرون می آورد و دور شانه ی من می اندازد و با صدای گرفته و مردانه اش می گوید:

– هوم، چه جورم.

البرز

با شنیدن صدای اذان صبح، کتاب را می بندم و پاهایم را از روی میز برمی دارم و زمین می گذارم. نشستن طولانی مدت روی صندلی اذیتم کرده. کمرم را راست می کنم و کف دست هایم را روی چشمانم می کشم. سردرد لعنتی یک لحظه هم امانم نمی دهد. سر می چرخانم و به صدف که روی تخت من خوابیده نگاه می کنم. مچاله شدنش سبب می شود برخیزم و پتو را روی تنش مرتب کنم. می خواهم عقبگرد کنم

و از اتاق بیرون بروم که چشمم به صورتش می افتد. دستش را زیر لپش گذاشته و همین، حالت معصومانه و بچگانه ای به چهره اش بخشیده. پاهایم سست می شوند. آهسته لبه تخت می نشینم و موهای ریخته در صورتش را کنار می زنم. یادآوری حرف هایش و تلاشی که برای منحرف کردن ذهن من کرده بود، لبخند روی لبم می نشاند و به این فکر می کنم که اگر امشب نبود چه بر سرم می آمد. شاید نمی مردم، شاید همه چیز را از سر می گذراندم اما قطعا به این راحتی نبود. صدف با حرف هایش، با یادآوری گذشته ی مشترکمان و روزها و شب های خیلی سخت تری که پشت سر گذاشته بودیم، با گفتن حس خالصانه ی خودش و پارسا نسبت به من و وجودم در کنارشان حال خرابم را تسکین داده بود. این که وقتی به خانه برگشتم، چراغی به خاطر روشن بود، این که به خاطر من غذایی درست کرده بود، این که به خاطر من کیکی پخته و چای دم کرده بود، این که به بهانه ی درس خواندن یک لحظه از اتاقم بیرون رفت و تا جایی که باطری اش اجازه می داد حرف زد و از هر دری سخنی گفت فقط به خاطر این که حالم را خوب کند، این که می دیدم به ازای خانواده ای که دوستم نداشتند، خانواده ای دارم که تحت هر شرایطی و با وجود تلخی های فراوان در کاممان، دوستم دارند، آرامم کرده بود. صدف امشب به من یادآوری کرد که زندگی هرچقدر در حقم نامردی کرده، به همان اندازه هم بخشیده و کم نگذاشته. یادم آورد که پارسا چطور با روی گشاده مرا در جمع دو نفره ی پر از گرفتاریشان پذیرفت و هرگز هرگز کاری نکرد که احساس مزاحم بودن داشته باشم. با وجود همسن بودنمان، مثل یک پدر زیر بال و پرم را گرفت و اگر من امروز منم، همه از مردانگی و شرف پارساست. صدف یادم آورد که تمام تلاشی که از پانزده سالگی برای درس

خواندن کردم همه به عشق رسیدن به او بود و اگر انگیزه ای همچون او نداشتم خیلی وقت پیش کم آورده بودم. صدف راست می گفت. پدرم به گردن همه ی ما حق داشت چون ما سه نفر با وجود هم معنی دار شدیم و شاید اگر من از آن خانه رانده نشده بودم هیچ کدام از اتفاق های مثبت زندگیمان رخ نمی داد. ساعت را به وقت سوئیس چک می کنم. احتمالاً پارسا خواب است اما آن قدر هوايش را کرده ام که نمی توانم از شانس حرف زدن با او دست بکشم. گوشی ام را برمی دارم و برای این که صدایم شنیده نشود به اتاق صدف می روم. پشت میز توالتش می نشینم و شماره ی پارسا را می گیرم و در کمال ناباوری با اولین بوق جواب می دهد. اثری از خواب در چشمانش نیست. به محض دیدن من می گوید:

- اوف خدا رو شکر که زنگ زدی. داشتم دیوونه می شدم.

به طرز عجیبی دلتنگش هستم.

- نخوابیدی؟

دستش را توی موهایش می برد و می گوید:

- خواب چیه پسر؟ به نظرت وقتی تو انقدر داغونی من می تونم بخوابم؟ همه فکر و ذکرم اونجاست. خوبی؟

این است معنی خانواده. این است چیزی که سه غیر همخون را این طور کنار هم نگه داشته.

- پس صدف همه چی رو تعریف کرده واست.

- دختر بیچاره داشت از نگرانی می مرد. من از اون بدتر. چه کردی با خودت؟

لبخندی می زخم و می گویم:

- هیچی. خوبم. نگران نباش.

کلافه و جدی می گوید:

- باشه. می دونم خوبی. بعدش رو بگو.

باورم نکرده.

- جدی میگم خوبم. یعنی می تونست خیلی بدتر از اینا باشه اگه ...

مکثم را تاب نمی آورد.

- اگه چی؟

- اگه صدف نبود.

آرامشی که به چشمانش می دود را از صفحه ی گوشی هم می توانم تشخیص دهم.

- مثل قدیما، مثل اون وقتایی که گیر می کردیم و به بن بست می رسیدیم. یادته؟ با حرفاش، با اعتماد به نفس دادناش، با مهربونیش، با توجهاش، با نگرانیاش، آب شد و آتیشم رو خاموش کرد. می دونی که، یه جوری از ته دل و با اعتقاد کامل حرف می زنه که اگه کل دنیا بخوان خلافش رو بهت ثابت کنن نمی تونن. یه جوری که انگار تو منحصر به فردترین و خاص ترین آدم این دنیایی و هیچ نیرویی نمی تونه شکستت بده.

دستش را روی گردنش می گذارد.

- گفته بودم زیاد بهت گیر نده و بذاره تو حال خودت باشی ولی مثل این که روش خودش بهتر جواب داده.

صادقانه می گویم:

- جواب نداد، معجزه کرد. وقتی خوابش برد دیدم تقریبا چیزی نمونده که اذیتم کنه. لبخند گرمی می زند و می گوید:

- الکی که بهش نمیگم صدف پام. فکر می کنی این همه سال چی منو رو پاهام نگه داشته؟ درسته خرابکاریاش زیاده ولی انقدر قلبش صاف و پاک و مهربونه که یه تنه می تونه همه سیاهیا رو بشوره و از بین ببره. اون اوائل که از مرکز بیرون زده بودیم وقتی هر شب با دست خالی برمی گشتم خونه یه طوری ازم استقبال می کرد و

دلداریم می داد که انگار من یه سوپرمنم و فردا صبحم قراره معجزه کنم. هر شب با انگیزه هایی که اون بهم می داد سر می کردم و هر روز با نیرویی که اون به جونم تزریق می کرد بازم می دویدم. تو اون زیرزمین نمود سرفه می زد و لاغر می شد و تحلیل می رفت و دم نمی زد. یه بارم نشد به خاطر قولایی که دادم و نتونستم بهشون عمل کنم سرزنشم کنه یا سرم غر بزنه. همیشه راضی ترین، قانع ترین، مظلوم ترین و مهربون ترین عضو خونمون اون بود.

سعی می کنم دلداری اش دهم.

- تو به همه ی قولایی که به صدف داده بودی عمل کردی، به تک تکشون.

آه می کشد.

- نه داداش، همه چی که کفش و لباس و خونه و ماشین نیست. من به صدف قول داده بودم مراقبتش باشم و نذارم کسی اذیتش کنه اما بدجوری گاف دادم. اذیتش کردن و هیچ کاری از دستم برنیومد. صدف به جز من کسی رو نداشت. چیزی بلد نبود. چیزی بلد نبودم که یادش بدم. تنهاس گذاشتم در شرایطی که نباید میداشتم. اگه اون موقع سواد و عقل الانم رو داشتم هیچ وقت اجازه نمی دادم تنها بره. تنها بمونه. فکر کردم دارم در حقش لطف می کنم اما بزرگ ترین جنایت رو من کردم. مقصر نه تویی، نه صدف، نه طاها. مقصر منم. من خیلی به این دختر بدهکارم داداش.

سرم را پایین می اندازم. حرف های پارسا اذیتم می کند و وجدانم را به چالش می کشد.

– ما از صدف به اندازه ی یه دختر معمولی که تو یه خانواده ی درست و حسابی تربیت شده توقع داشتیم. شرایطش رو درک نکردیم. نفهمیدم سال ها تحمل کمبودهای مختلف، فقدان تموم حس های قشنگی که یه پدر و مادر می تونن به دخترشون بدن، بزرگ شدن تو محیط پرورشگاه با کلی بچه ی افسرده و مشکل دار و تنها، چقدر می تونه صدف رو متفاوت کنه از همه ی دخترهای اطرافش.

تلخ می گویم:

– اینا رو به در میگی که دیوار بشنوه؟

لبخند کمرنگی می زند و می گوید:

– نه داداش. تو خراب شدن هر رابطه ای هر دو نفر مقصرن اما تو رابطه ی شما، نفر سوم مقصری هم وجود داشت، من! با وجودی که می دونستم چقدر همدیگه رو دوست دارین باید از حق وتوم استفاده می کردم و نمی داشتم به اینجا بکشه. تو اون شرایط دیکتاتوری جواب می داد نه دموکراسی. شماها سر لجبازی همه چی رو به گند کشوندین و منم وایسادم نگاه کردم. خلاصه که سه نفری با هم خراب کردیم. البته از سه تا بچه تو شرایط ما، بهتر از اینم انتظار نمی رفت. بی خیال! الان همین که بازم سه نفری کنار همیم واسه من کافیه.

سرم را به علامت تایید تکان می دهم.

- آره. به قول صدف، ما پستی بلندیای زیادی از سر گذروندیم. مهم اینه که آخرش بازم کنار هم موندیم و به داد همدیگه رسیدیم. تو این مقطع زمانی چیز دیگه ای مهم نیست.

- اوهوم. افروز چطوره؟

- خوبه. بهترم میشه.

- نمیخوای بگی چی شد؟

لبم را به دندان می گیرم.

- برگشتی مفصل تعریف می کنم. الان ترجیح میدم در موردش حرف نزنم. زنگ زد که بینمت. دلم هواتو کرده بود.

لبانش را غنچه می کند و برایم بوس می فرستد. می خندم.

- هنوزم نمیخوای برگردی؟ حالا که رابطه ی من و صدف بهتر شده و به هدف رسیدی به نظرم برگرد دیگه.

چشمکی می زند و با شیطنت می گوید:

- برای بار هزارم میگم دوره ی من چهل و پنج روزه و من صرفا به منظور ارتقای شغلم اینجام. اینقدر وصله های ناجور به من نچسبون.

دستم را روی سرم می گذارم.

- تو اینجا گوشای دراز می بینی؟

فقط بلند می خندد و بعد می گوید:

- البرز از این پسره ی نکبت هیچ خبری نیست؟

انگشتم را روی شقیقه ام می گذارم و کمی ماساژش می دهم.

- نه والا. تا الان یه ثانیه هم صدف رو از خودم دور نکردم ولی ندیدم زنگی بزنه یا

پیامی بده. چون اگه باشه صدف قطعاً به هم می ریزه.

- به نظرت عجیب نیست؟ این جووری کوتاه اومدن و بی خیال شدنش؟

گوشه ی لبم را می خارانم.

- نه عجیب نیست. فکر کنم بدونم چی تو سرشه.

چشمانش را تنگ می کند.

- چی؟

- میخواد زمان بده که صدف هم عصبانیتش فروکش کنه و هم دلتنگش بشه. طرف

کارش رو خوب بلده. می دونه با فاصله گرفتن باعث میشه صدف بیشتر بهش فکر کنه

و با آویزون شدن بدتر از خودش دورش می کنه. واسه همینم دور گرفته تا ذهن صدف

رو به چالش بکشونه.

موهایش را چنگ می زند.

- این جوری میگی بند دلم پاره میشه. صدف چطوره به نظرت؟

سردرد وحشتناکم نمی گذارد درست فکر کنم.

- تو این مدت که تو رفتی من مثل بختک خراب شدم رو سرش و نداشتم نفس بکشه. هر بار ذهنش رو با یه چیزی مشغول کردم. اون قدر خسته ش می کنم که وقت فکر کردن نداره اما نمی دونم اگه آزادش بذارم چی میشه و چی کار می کنه. به هر حال با اون آدم یه گذشته ای داشته که به این راحتی نمی تونه بی خیالش بشه.

پوفی می کند و می گوید:

- تا کی باید تن و بدن من به خاطر این آدم بلرزه؟ فقط یه جونوری مثل من یه جونوری مثل اونو می شناسه.

آهی می کشم و می گویم:

- حالا که رفتی سعی کن ذهنت رو آزاد بذاری. من هستم. نمیذارم مشکلی پیش بیاد. اگه اون دنبال به چالش کشیدن صدفه، من بهش همچین فرصتی نمیدم. نگران نباش.

ابرویی بالامی اندازد.

- صدف هم به مشکلات اضافه شده. منو ببخش. اگه می دونستم به محض خروج این همه اتفاقای عجیب غریب می افته اصلا نمی اومدم.

چشمانم از بی خوابی می سوزند.

- نصفه شبی زده به سرت پرت و پلا میگی. بگیر بخواب تا مخت بیشتر از این از کار نیفتاده.

تماس را قطع می کنم و به وسایل روی میز خیره می شوم. بطری تیره رنگی توجهم را جلب می کند. برش می دارم و توضیحاتش را می خوانم. همان روغن نیست که به موهایش می زند. درش را باز می کنم و بو می کشم. اما آن بوی خاص و مست کننده ی مورد انتظار را نمی دهد. انگار این روغن تنها در صورتی که روی موهای صدف بنشیند آن طور اغوا کننده می شود و هوش از سر می برد. بطری را سر جایش می گذارم و به اتاق خودم برمی گردم و باز به صورتش خیره می شوم. صدای نفس های ملایمش چنان آرامشی به این اتاق و این خانه بخشیده که انگار بیرون از این دیوارها هیچ آشوبی نبوده و نیست و نخواهد بود. دلم برای لمس صورتش پر می زند اما مغز آشفته ام ترمز تمام عضلاتم را کشیده و اجازه ی حرکت نمی دهد. چند بار نفس عمیق می کشم و ضربه ای به صورتم می زنم و می گویم:

- جمع کن خودت رو پسر. خجالت نمی کشی؟

آهسته کشوی پاتختی را باز می کنم و دنبال قرص می گردم.

- البرز؟

سرم را بالا می گیرم. چشمان نیمه بازش را می مالد.

- ساعت چنده؟ چرا بیداری هنوز؟

قرص را بالا می اندازم و به زحمت از گلوی خشکم عبور می دهم. تکیه اش را به آرنجش می دهد.

- سرت درد می کنه؟

پتو را کنار می زند.

- بذار برم واست آب بیارم.

- دستم را روی استخوان ترقوه اش می گذارم.

- نه نمیخوام. تو بخواب.

کامل هوشیار شده اما چشمانش خمار خوابند.

- تو چرا نخوابیدی؟ من که نفهمیدم کی خوابم برد. چون من رو تختت بودم
نخوابیدی؟

تو در مورد من چه فکر کرده ای پارسا؟ یک سیب زمینی بی بخار یا یک تکه سنگ
بی احساس؟

- نه داشتم کتاب می خوندم.

دوباره برای برخاستن تقلا می کند.

- باشه. من میرم اتاق خودم. تو سر جات بخواب. خستگی از سر و صورتت می ریزه.
نمی خواهم برود. حضورش حتی اگر بی خوابی بیاورد بهتر از نبودن و ندیدنش است.
- بخواب دختر خوب. من خوابم بگیره یه فکری می کنم. نهایتش میرم تو اتاق تو.
بیخودی خودت رو خواب زده نکن.
اخم می کند.

- یعنی چی خوابم بگیره؟ دراز بکشی خوابت می بره. واسه چی مثل روح خونه رو گز
می کنی؟
سرم گیج می رود. سمت دیگر تخت، پشت به او می نشینم. تحرکش را احساس می
کنم.

- البرز تو خوبی؟ میخوای حرف بزنیم؟ چیزی می خوری بیارم واست؟
تهوعم را همراه با آب دهانم قورت می دهم. فشارهای روحی این چند وقت کار دستم
داده.

- خوبم خوبم. بخواب تو. منم یه پتو و بالش می برم رو مبل می خوابم.
شانه هایم را از پشت می گیرد و وادارم می کند دراز بکشم.
- بخواب ببینم. انگار تعارف دارم باهات.

خودم را روی تخت بالا می کشم.

- آها آفرین. اینم پتو. برم یه لیوان آبم بیارم واست که هم آروم شی هم اون قرصه معده ت رو داغون نکنه.

چشم هایم را می بندم. بوی عطر چسبیده به تمام مولکول های تخت، مشامم را پر می کند.

- البرز جان یه کم آب بخور بعد بخواب.

به او، به بلوز شلوار عروسکی با مزه اش و لیوان توی دستش نگاه می کنم.
- مرسی.

آب را تا ته می نوشم تا این همه التهابات و درگیری های درونی ام را آرام کند.
- خوبی؟

- اوهوم. میری اتاق خودت؟

روی تن من خم می شود و بالش خودش را بر می دارد. زبانم را گاز می گیرم و نفسم را حبس می کنم. بالش را روی زمین می اندازد و از کمد پتویی بیرون می آورد و می گوید:

- من اینجا می خوابم که حواسم بهت باشه. جرات داری از اون تخت بیا بیرون.
لبخندی می زنم و می گویم:

- تو بیا رو تخت. من میرم پایین.

سریع دراز می کشد و می گوید:

- من جام خوبه. بخواب لطفا. شورش رو درآوردی دیگه. هی سکوت، هی فکر و خیال، هی قرص، هی بیخوابی. من نمی دونم این چه اخلاق مزخرفیه که تو داری. نگاهش می کنم. دوباره دستش را زیر لپش گذاشته اما این بار با چشمان براقش به من زل زده.

- اگه این جووری نگام کنی که من نمی تونم بخوابم.

- چرا؟

واقعا باید برایش توضیح دهم؟

- به هزار و یک دلیل. ببند اون چشما رو.

منظورم را می فهمد اما با شیطنت چشمانش را فراخ تر می کند و زبانش را در می آورد. هم خنده ام می گیرد هم اعصابم بدتر به هم می ریزد.

- نکن صدف. نکن. زمان و مکان خوبی رو واسه شیطونی انتخاب نکردی و اگه ادامه بدی عواقب هر اتفاقی که بیفته گردن خودته.

برخلاف انتظارم لبخندش جمع می شود و چشمانش رنگ غم می گیرند.

- مگه ممکنه؟

من هم به پهلو می خوابم و دستم را زیر لپم می گذارم.

- چی؟

بی پرده جواب می دهد:

- این که من و تو باز به طرف هم جذب شیم؟

منظورش را می فهمم اما واقعا توانایی ورود به این بحث را ندارم.

- مگه نشنیدی میگن وقتی یه زن و مرد با هم تنها باشن نفر سوم شیطونه؟ من که

حضرت یوسف نیستم بتونم فرار کنم. یه آدم معمولی ام.

شوخی ام را نمی شنود انگار.

- کاش واقعا بودی.

- چی؟

نگاهش عجیب است.

- یه آدم معمولی. کاش یه آدم معمولی بودی!

- نیستم؟

آه بلندی می کشد.

-
- اگه بودی که کار به اینجا نمی کشید. این همه سال ...
حرفش را قطع می کند و لبخند غمگینی می زند و بعد ادامه می دهد:
- شنیدی میگن دوازده شب به بعد، حرف زدن خیلی خطرناکه؟ چون هر چی رو که
نباید بگی، میگی. فکر کنم منم دارم به همون سندروم دچار میشم.
با دقت بیشتری نگاهش می کنم.
- اگه فکر می کنی صبح که بشه از گفتن حرفات پشیمون میشی و خودخوری می
کنی، نگو.
می خندد اما نه از سر شادی.
- یعنی تو حتی به سندروم دوازده شب به بعد دچار نمیشی؟
دچارم. بدجور هم دچارم.
- من فقط نمیخوام چیزی بگی یا چیزی بشنوی که ناراحت کنه.
دوباره آه می کشد.
- من فقط میگویم کاش تو یه آدم معمولی بودی.
- یه آدم معمولی چه جوریه مگه؟

باز هم آه می کشد.

- آدمای معمولی می بخشن. آدمای معمولی دلتنگ میشن. آدمای معمولی تحت تاثیر قرار میگیرن، اما تو نه می بخشی، نه دلتنگ میشی، نه تحت تاثیر قرار میگیری.

دلم از طرز تفکرش می گیرد.

- چقدر با اطمینان در مورد من قضاوت می کنی.

کمی سرش را جا به جا می کند.

- تو این همه سال دلت واسه من تنگ نشد؟ یعنی به خاطر یه حرف که از سر عصبانیت گفتم و عذرخواهی نکردم از دلت بیرون رفتم؟ هیچ وقت یاد خاطره هامون نیفتادی؟ یاد روزای خوبمون، یاد عشقمون؟ چطوری تونستی انقدر راحت فراموشم کنی؟ چطور تونستی این جوری بی خیالم بشی؟

پوزخندی می زنم و می گویم:

- من هیچ وقت ازت غافل نبودم صدف. اسم تو هر روز تو خونه ی ما بود. من از لحظه به لحظه ی زندگیت خبر داشتم. پارسا نفهمید تو درگیر یه رابطه ی غلط شدی اما من اون قدر حواسم بهت بود که فهمیدم. من نه فراموشت کردم نه بی خیالت شدم.

صدایش در گلو می شکند.

- اما مثل یه دوست معمولی، به عنوان خواهر پارسا، فقط همین.

چشم هایم را روی هم فشار می دهم. صدایش را می شنوم.

- منم چه شبی دچار سندروم دوازده شب به بعد شدم. تو با این همه مشکل و با این سر درد، ببخشید. واقعا معذرت می خوام! فقط خواستم بگم من می دونم بین من و تو هیچ اتفاقی نمی افته. واسه همینم راحت میام تو اتاق خوابت می خوابم یا هرچیز دیگه. بخواب. شب به خیر.

چشم هایم را باز می کنم. پشتش را به من کرده و سرش را بین بازوهایش فرو برده. آرام لب می زنم.

- تو دلت واسه من تنگ شد؟

زمان زیادی طول می کشد تا جواب دهد:

- من سال هاست که به جز دلتنگی هیچ حس دیگه ای ندارم.

با خودم می جنگم که نگویم. اما ...

- پس چطور تونستی با یه مرد دیگه ...؟

بغضش می ترکد.

- نه سال صبر کردم لعنتی. نه سال تموم پدرم در اومد. وقتی دانشگاه قبول شدم و هر روز دیدمت و هر روز بدتر شدم و تو انگار نه انگار. خواستم خودمو نجات بدم. داشتم

P*E*G*A*H

می مردم. داشتم خفه می شدم. کسی که داره غرق میشه به یه طناب پوسیده هم چنگ می زنه. چه رسیده به کسی که به عنوان یه ناجی دستش رو دراز می کنه طرفش.

پتو را کنار می زنم و برمی خیزم. به نظر می رسد امشب خواب بر من حرام است. کنارش زانو می زنم و موهایش را نوازش می کنم.

- صدف گریه نکن لطفا. من جدا هنگم الان. حرف زدنمون اشتباهه چون هوش و حواسم سر جاش نیست.

سرش را از زیر دستم می دزد و سر جایش می نشیند. چطور در عرض یک دقیقه صورتش این همه خیس شده؟

- نکن. ناز نکن. بغل نکن.

با انگشتش به سینه ام می زند.

- منو دوباره به اینجا عادت نده. من تحمل ندارم. من خسته شدم از این که همش به تو و کارات فکر کردم و گند زدم به زندگی خودم. خسته شدم از این که همش سعی کردم بفهمم چی تو سرته و گند زدم به زندگی خودم. من میخوام خوب شم. میخوام کار کنم. نمیخوام دیگه به خاطر تو گریه کنم چون تو هیچیت نمیشه و من گند می زنم به زندگی خودم.

اشک هایش را تند پاک می کند. پیشانی دردناکم را لمس می کنم. انگار در سرم تی ان تی منفجر کرده اند.

- وای ببخشید. از خودم خجالت می کشم. تو حالت خوب نبود. من احمقو ببین. شرمنده م به خدا. برو بخواب. من حالم خوبه. میرم تو اتاقم که تو هم راحت باشی. دیگه هم از این حرفا نمی زنم چون می دونم معذب میشی. بخواب بخواب. می خواهد بلند شود. دستش را می گیرم.

- نرو. همینجا بمون.

چشمانش در چشمم می نشیند. چانه اش می لرزد.

- بذار برم. نزدیک تو بودن واسه من خوب نیست. من مریض تر میشم. بذار برم چون حتی اگه تو منو ببخشی من به خاطر اون همه بی رحمی که در حقم کردی نمی تونم ببخشم.

سرم گیج می رود.

- باشه بعدا حرف می زنیم. الان لج نکن با من. بمون. برو راحت رو تخت من بخواب. پاشو.

لرزش چانه اش بیشتر می شود.

- تو چطور آدمی هستی؟ چطور می تونی انقدر خونسرد باشی. من دارم میترکم. تو اصلا ...

تقریبا دیگه هیچ فرمانی از مغزم نمی گیرم.

- صدف ...

برمی خیزد. برمی خیزم.

- خوش به حالت به خدا. خوش به حالت! ببخشید. شب به خیر.

مغزم نفس آخرش را می کشد و می میرد و در ثانیه ی آخر تمام زندگی ام را مثل یک فیلم از جلوی چشمم عبور می دهد. تمام بدبختی هایم را، دردهایم را، مصیبت هایم را، شب نخوابی هایم را، بی حس شدن هایم را که مسبب بخش اعظمش صدف بوده. صدفی که حالا به راحتی مرا به بی احساسی و بی دردی متهم می کند. دندان قروچه ای می کنم و با یک جهش خودم را به او می رسانم و دری که هنوز کامل باز نکرده را محکم می بندم و تنش را بین خودم و در زندانی می کنم و دهانی را که برای اعتراض باز شده با بوسه ای عمیق می بندم. بوسه ای از سر خشم و حرص و دلتنگی.

صدف

دنیا در سکوتی عجیب فرو رفته. آن قدر شدید که صدای چکه ی شیر آب دستشویی را می توانم بشنوم و این صدا در تعارض مزخرفی با همه ی سلول های مغزم قرار گرفته.

سلول های نیمکره ی چپ "این البرز نیست." سلول های نیمکره ی راست "هنوز دوستت داره!"

"دیوونه ای؟ البرزه ها. الان فقط به خاطر بیخوابی و استرس و سردرد و قرصی که خورده نمی دونه داره چی کار می کنه."

"منم همینو میگم. البرزه ها. البرز همیشه می دونه داره چی کار میکنه."

"نه نیست. هست. نیست. هست. هست. نیست. نیست. نیست. نیست."

نفس کم می آورم و اگر غریزه ی حفظ حیات نباشد دلم نمی خواهد این رویا را تمام کنم. دستم را روی سینه اش می گذارم و سرم را عقب می کشم و برای سقوط نکردن به در تکیه می دهم و مبهوت نگاهش می کنم. مردمک هایش در دریایی از خون شناورند اما قیافه اش به آدم های مست و منگ نمی خورد.

ثانیه های طولانی نگاهم می کند. طولانی به اندازه ی یک قرن. کف دستش را روی لب هایش می کشد و بعد کف همان دست را روی گونه ام می گذارد و با صدایی گرفته می گوید:

- گریه نکن.

گریه؟ من گریه نمی کنم. من گریه می کنم؟

این بار با دست هایش صورتم را قاب می گیرد.

- صدف؟ خوبی؟

خوبم؟ نیستم؟ هستم؟

- یه چیزی بگو.

من چرا زبانم را حس نمی کنم؟

- این جوری نگام نکن تو رو خدا!

من حتی نگاهم را هم حس نمی کنم اما دستش را می بینم که بالا می آید و پشت سرم قرار می گیرد و من را به طرف خودش می کشد.

- بیا اینجا.

سرم را به سینه اش می چسباند. باورم نمی شود این قلب البرز باشد که این طور وحشیانه به در و دیوار می کوبد. صدای گریه ای به گوشم می رسد. انگار زنی در دوردست ها ناله می کند.

- هیش. معذرت میخوام. ببخشید. گریه نکن.

چرا این قدر این را تکرار می کند؟ من که گریه نمی کنم.

چانه اش را روی سرم می گذارد و موهایم را آرام نوازش می کند.

- معذرت میخوام. صدف؟

معذرت می خواهد. هه! معذرت می خواهد. حق با نیمکره ی سمت چپ بود.

- بینمت.

دوباره صورتم را بین دست هایش می گیرد و با دقت به چشمانم خیره می شود.

- نمیخواهی حرف بزنی؟ یه چیزی بگو.

زبانم کو؟

- این همه اشک رو از کجا میاری تو؟

من گریه نمی کنم. گریه نمی کنم. اما صدای گریه ای بلند، عجیب آزارم می دهد.

نفس عمیقی می کشد و دوباره سرم را به سینه اش می چسباند و با ملایم ترین لحنی که تا کنون از او شنیده ام می گوید:

- باشه گریه کن. تا وقتی آرام شی همین جا گریه کن ولی بعدش باهام حرف بزنی. خب؟

نمی دانم چقدر زمان می گذرد از این که همان جا چسبیده به در ایستاده ایم اما دیگر نمی توانم صدای چکه ی شیر آب را بشنوم و همین طور صدای سلول های مغزم را. زبانم از کرختی خارج می شود و حداقل می توانم تکانش بدهم. نفسم به حالت عادی برمی گردد و جای تمام حس هایم را غمی فزاینده و دردناک می گیرد. آرام خودم را از آغوشش بیرون می کشم به زور می گویم:

- من برم اتاقم.

دستم را می گیرد.

- کجا؟ مگه قرار نبود حرف بزنی؟

گلویم به شدت خشک شده.

- چی بگم؟ تو الان حالت خوب نیست. حواست سر جاش نیست. نه می دونی چی کار

می کنی نه می دونی چی میگی.

اخم هایش را در هم می کشد.

- کی گفته حواسم سر جاش نیست؟ کی گفته نمی دونم چی کار می کنم و چی میگم؟

مگه مشروب خوردم که عقل از سرم پریده باشه؟

نیم کره ی چپ زیر بار نمی رود.

- خودت گفتی. همین چند دقیقه پیش. یعنی...؟

سرش را تکان می دهد.

- باشه قبول دارم کارم اشتباه بود ولی قصد ندارم با بهونه های الکی توجیه کنم.

نمیگم عمدی بود، نمی گم برنامه ریزی شده بود ولی ...

من الان عصبانی ام یا خوشحال؟ این بالا رفتن دمای بدن از خشم است یا شادی؟

- پس چی بود؟ نه عمدی بود نه غیر عمدی. پس چی بود؟

کلافه موهایش را چنگ می زند.

- نمی دونم. نمی دونم.

نمی داند؟ نمی داند؟ یعنی علت این حمله ی ناگهانی هر چیزی می تواند باشد. هر دلیل مسخره ای به جز ...

بغض باز هم هجوم می آورد.

- تو میخوای منو دیوونه کنی البرز؟ این جووری میخوای انتقام بگیری؟ وقتی بینی تو تیمارستان بستریم کردن آروم میشی؟ فرصت می خوابه؟

وادارم می کند روی تخت کنارش بنشینم. با خشونت دست هایم را بیرون می کشم.

- میخوای با من چی کار کنی؟ جادو؟ هیپنوتیزم؟ میخوای مسخم کنی؟ بعد بشینی مسخره م کنی؟ چرا که نه. هم علمش رو داری هم تواناییش رو و هم انگیزه ش رو. بعدشم انگار نه انگار. صدف داغون شه. صدف بمیره. صدف بترکه ولی تو ککتم نگزه. ابرویی بالا می اندازد و آهی می کشد. به نظر نمی رسد او هم حال خوشی داشته باشد. اما من دیوانه شده ام.

- چرا فکر می کنی من ککم نمی گزه؟ چرا فکر می کنی من داغون نیستم؟ چرا چسبیدی به این که من هیچ حسی ندارم و ول نمی کنی؟ نمی بینی؟ واقعا نمی فهمی که من حالم خوب نیست؟ فکر می کنی علت این حرکت امشبم چی بود؟ از سر کیف

بود؟ از سر خوشی بود؟ یا از سر خرابی و به هم ریختگی؟ من آدمی بودم که همچین حرکت احمقانه ای انجام بدم؟ من آدمی بودم که این طوری اسیر احساسات لحظه ای بشم؟ اونم الان؟ تو این شرایط؟ وقتی که پارسا نیست؟ وقتی که تو دستم امانتی؟ فکر کردی من الان خوبم؟ شادم؟ زندگیمو ببین. چرا فکر می کنی فقط تو داغون شدی؟ چرا فکر می کنی چون تو کارم موفقم همه چیم اوکیه؟ تو می دونی من چی کشیدم؟ می دونی بعد از تو چقدر خواستم یه رابطه ی جدید رو شروع کنم و نتونستم؟ می دونی همه ی حس هام رو ازم گرفتی و رفتی؟ می دونی طوری توی ذوقم زدی و طوری خرابم کردی که دیگه نتونستم به هیچ کس اعتماد کنم؟ فکر کردی این که این همه سال تنها موندم از خوشیم بوده؟ از این که کم نگزیده و هیچیم نشده؟ تو تونستی، تو حداقل تونستی یکی دیگه رو وارد زندگیت کنی. تونستی یکی دیگه رو دوست داشته باشی ولی من نتونستم. نه که نخواستم، نتونستم. نه که بگم عشق تو نداشت، نه، نتونستم. نتونستم زن دیگه ای رو وارد زندگیم کنم. نتونستم اون حسی رو که یه مرد باید به یه زن داشته باشه در خودم ایجاد کنم. اون حس مالکیت، اون حساسیت، اون غیرت. بعد تو هی چپ میری راست میای میگی تو هیچیت نشد. به نظرت این که یه آدم نتونه کسی رو دوست داشته باشه خیلی طبیعیه؟ این که هیچ حسی تو خودت احساس نکنی، عین یه ربات فقط نفس بکشی و غذا بخوری و کار کنی طبیعیه؟ معلومه وقتی یه آدم تک بعدی بشه تو اون یه بعد به همه جا میرسه. ولی مگه زندگی فقط درس و کاره؟ من یه آدم تک بعدی ام صدف.. بازم میگی هیچیم نشده؟ حتما باید برم وسط شهر جار بزنم که چی کشیدم و چی میکشم تا بفهمی کم گزیده؟ تا باورت بشه منم داغون شدم؟ تا بفهمی منم بدبخت شدم؟

نفسم رو به خاموشی می رود. من از این بیست و چهار ساعتی که تمام نمی شود، جان سالم به در نخواهم برد.

- نه ساله به خودم میگم بسه. میگم هر روز از پارسا نپرس که از صدف چه خبر؟ میگم انقدر پیگیرش نباش. مگه ندیدی چطور تو بدترین شرایط زندگیت، با بدترین تحقیرا و توهین ها ولت کرد و رفت. مگه ندیدی به جای این که بیاد و رو زخمایی که خودش به جونت زد مرهم بذاره، رفت و هی زخم رو زخم گذاشت؟ بس کن این پوست کلفتی رو. بکن این دندون لق رو. بی خیالش شو. این همه دختر خوب. بس کن دیگه. اگه خودت نتونی یه عشق نافرجام رو تموم کنی پس چطور می تونی به مریضات راهکار بدی؟ اما نشد. نتونستم. اینم نتونستم. من یه روانشناس تئوریکم. یکی که فقط بلده حرف بزنه اما تو درمون درد خودش مونده. بعد تو میگی من هیچیم نشده؟

روی تخت جا به جا می شوم. پاهایم را توی شکمم جمع می کنم. روشی که همیشه برای فشار آوردن به ریه هایم استفاده می کنم وقتی که نفسم می میرد. پیشانی اش را با تمام قدرتش می مالد.

- فکر می کنی وقتی اول مهر تو کلاسم دیدمت ککم نگزید؟ فکر می کنی این دو سال تدریس وقتی تو رو به روم نشسته بودی راحت بود؟ تو می دونی من قبل از هر کلاس با تو، خودم رو به دبل اسپرسو می بستم که تحریک پذیری اعصابم کمتر شه و

با تو مثل بقیه رفتار کنم؟ می دونی از وقتی تو دانشجوم شدی به جای یه روز در میون، هر روز ورزش میرم تا این همه انرژی منفی جمع شده تو وجودم رو خالی کنم؟ نه نمی دونی. تو چه می دونی؟ تو از من چی می دونی صدف؟ تو فقط حرف می زنی و قضاوت می کنی. فکر می کنی فقط خودت زجر کشیدی. فقط خودت اذیت شدی. فقط خودت آسیب دیدی. چون من حرف نمی زنم، گریه نمی کنم، کارم سر جاشه، غذام سر جاشه، ورزشم سر جاشه، پس ککم نگزیده. داغون نشدم. خوب خوبم. انقدر از رو ظاهر آدمای قضاوت نکن. یه کم عمقی تر مسائل رو ببین. هر کس تو کارش موفقه، دلیل بر خوشبختیش نیست. این مسئله خیلی واضحه.

نیمکره ی چپ باز هم به صدا در می آید.

"دیدنی میگم این البرز نیست؟ حالا بهت ثابت شد؟ هنوز نشده؟ صبر کن آفتاب بزنه و روز بیاد اون وقت بهت ثابت میشه. صورتش رو ببین چه ملتتهبه. ببین چقدر عصبی و به هم ریخته س. این کجاش شبیه البرزه؟ دلت رو خوش نکن به این حرفا. مبادا باز گول بخوری. مبادا باز وا بدی."

نیمکره ی راست می غرد.

"چی میگی تو؟ به قول خودش مگه مشروب خورده که ندونه چی میگه و چی کار می کنه؟ اونم آدمه بابا. حالا یه کم متفاوت تر از بقیه ولی آدمه. ازش یه هیولا نساز لطفا!"

صدای خش دار و غمگین البرز به جدال بین دو نیمکره پایان می دهد.

- عجب شبی بود. چرا صبح نمیشه؟ چقدر این آفتاب دیر طلوع کرد امروز.

نگاهش می کنم. دست در جیب پشت پنجره ایستاده. شانه هایش به استواری همیشه و گردنش به افراستگی سابق است. من کدام البرز را باور کنم؟ از درون می سوزم و از بیرون می لرزم.

- کاش مردن انتخابی بود. فقط خدا می دونه چقدر دلم می خواد بمیرم و ده سال دیگه دوباره زنده شم. این زندگی بدجوری پاش رو گذاشته روی گلوم و داره فشاره میده. نمی تونم نفس بکشم. بریدم دیگه. منم آدمم. به خدا منم آدمم.

حتی اگر این البرز واقعی نباشد اما آنقدر درد کشیده و خسته ست که نمی توانم بی تفاوت باشم. نمی توانم از فرصت بودن در کنار این البرز غیرواقعی دوست داشتنی بگذرم. نمی توانم.

برمی خیزم و به طرفش می روم. دستش را می گیرم و با خودم به سمت تخت می برم. هیچ مقاومتی نمی کند. کمکش می کنم تیشرتش را در بیاورد. چون با لباس نمی تواند بخوابد. پتو را کنار می زنم دراز می کشد. پتو را روی تنش می کشم. ساعدش را روی پیشانی اش می گذارد. پرده را می بندم تا نور ضعیفی که کم کم شروع به خودنمایی کرده چشمانش را نیازارد. سنگینی نگاهش را روی تک تک حرکاتم حس می کنم. برمی گردم و لبه ی تخت می نشینم. سرخی چشمانش نگران کننده شده. کف دستم را روی پلک هایش می گذارم و می گویم:

- هر آدمی حق داره تو زندگیش کم بیاره. هر آدمی هم می تونه آرزوی مرگ کنه ولی تو نه. تو دکتر البرز نادری هستی. امید کلی آدم مریض. چشم و چراغ یه دانشکده و تنها خانواده ی پارسا و ...

دستم را برمی دارم اما چشمانش را باز نمی کند.

- و تنها سنگ صبور این صدف بیچاره از بچگیش تا الان. من سر تو غر نزنم، همه کاسه کوزه ها رو سر تو نشکنم، همه فریادهام رو سر تو نزنم، تو رو واسه همه چی مقصر ندونم و آخرش پیش خودت آروم نگیرم و خوب نشم پس چی کار کنم؟ مگه من به جز تو کیو دارم؟ پارسا که تا باهاش حرف بزnm فشارش میره بالا و وحشت از دست رفتنش می افته به جونم. به اندازه ی تو هم قوی نیست. زود از کوره در میره و اعصابش به هم میریزه. پس فقط جودی بیچاره می مونه و یه بابا لنگ درازی که از وقتی یادشه پیشش بوده و غرغراش رو شنیده و تحمل کرده و دم نزده. تقصیر خودته. می خواستی این قدر صبور نباشی. می خواستی هر بار می اومدم پیشت و داد و بیداد راه مینداختم تو هم دو تا داد می زدی تا هوای کار بیاد دستم. می خواستی انقدر مهربون نباشی که تحمل کردنت رو بذاریم به حساب بی احساسیت. جودی چی کار کنه؟ از دار دنیا یه پارسا داره و یه بابالنگ دراز که اگه سیل بیاد و طوفان بشه و زمین با زلزله صد ریشتری نابود بشه و به خودش و زندگیش و زندگیشون گند بزنه بازم دوستش دارن و نفسشون واسش میره. شما هم مجبورین کنار بیاین دیگه. چون کل دنیا رو هم بگردین یه همچین صدف لوس و نر و از خود متشکر و خرابکاری که این جوری عاشقتون باشه و هر لحظه حاضر باشه جونش رو واستون بده پیدا نمی کنین.

چشمانش را باز نمی کند اما چین قشنگ کنار چشمانش هویدا می شوند. دارد می خندد. من هم حواسم هست. من هم می دانم دارم چه کار می کنم. حتی اگر عمدی نباشد. خم می شوم و پیشانی تب دارش را طولانی می بوسم. پلکش می لرزد اما چشم باز نمی کند.

- هر وقت پارسا یه چیزیش می شد، مثلا دستش رو می برید یا سرما می خورد، اون ناحیه ی دردناک رو می بوسیدم. می گفت بوسه ی من شفاست. خوبش می کنه. راستم می گفت. می دونی چرا؟ چون از ته دلم بود. می خواستم با لب هام دردش رو مکش وار بلعم تا بیاد تو جون خودم و اون دیگه اذیت نشه. الانم سردرد تو رو کشیدم توی گلوی خودم. بخوابی و بیدار شی دیگه هیچ اثری ازش نیست.

گوشه ی چشمش را باز می کند. خنده به چشمان سرخ و خسته و بی حالش رسوخ کرده. دستش را از روی پیشانی اش بر می دارد و می گوید:

- امان از این سندروم دوازده شب به بعد که کار جفتمون رو ساخت. بهتره بری اتاقت تا بیشتر از این کار دست خودمون ندادیم.

دلم نمی خواهد بروم. دلم نمی خواهد حتی ثانیه ای از بودن با این البرز غیرواقعی و خیالی را از دست بدهم. اما من هم می دانم بیش از این تنها ماندن با این مرد جایز نیست و حتی اگر او عنان اختیار از دست ندهد من حتما خواهم لغزید.

- قول میدی بخوابی؟

نفس پرصدایی می کشد.

- تا وقتی اینجایی نه. برو لطفا.

برمی خیزم. دوباره پتو را روی تنش مرتب می کنم و می گویم:

- خوب بخوابی بابا لنگ دراز.

و به سمت در می روم. تا کنون هیچ وقت پاهایم این قدر در راه رفتن تنبل و بی انگیزه و نا فرمان نبوده اند.

آخرین دکمه ی پالتویم را می بندم و شالم را روی موهای رهایم می اندازم. بعد از مدت ها آن طور که دلم می خواهد به خودم رسیده ام و اکنون که تصویرم را در آینه می بینم از نتیجه ی کار رضایت دارم. کیف دستی ام را برمی دارم و از اتاق بیرون می روم و برای بار هزارم یادداشت البرز را که روی کانتر گذاشته می خوانم.

"سلام. خواب بودی نخواستم بیدارت کنم. من میرم چند تا خونه واسه مامانم ببینم. از اون طرفم میرم مطب. واسه نهار نمیام اما حدود ساعت هشت منتظر باش میام دنبالت بریم بیرون و لطفا تا اون موقع درس بخون و اگه موضوع خاصی پیش اومد حتما تماس بگیر. فعلا."

و اکنون ساعت هشت است و چشم من به در است و قلبم در تلاطم رودرویی با البرزی که بی شک اتفاقات دیشب را از خاطر نبرده. کاغذ را تا می کنم و داخل کیفم می گذارم. این چند خط هرچند خبری و سرسری نوشته شده اند اما حس خوبی در من ایجاد می کنند. تا سرم را برمی گردانم که به ساعت نگاه کنم موبایلم زنگ می خورد. لبخندی روی لبم می نشیند. مثل همیشه آن تایم.

سلامش می دهم.

- سلام. من دم درم.

با عجله چراغ ها را خاموش می کنم و مسئولیت آخرین بازرسی ظاهرم را روی دوش آینه ی آسانسور می گذارم. خوبم اما نه به اندازه ی بیست و دوسالگی ام. یک چیزی آن موقع در چشمانم موج می زد که به صورتم درخشش و زیبایی می داد. یک چیزی مثل امید، مثل آرزو، مثل عشق. چیزی که مثل یک چراغ، روشنم نگه می داشت. مثل اجاق، گرما می بخشید و مثل آب با نشاطم می کرد و حالا سال هاست که دنبال رد و نشانش می گردم و اثری از آثارش نمی بینم.

باناخن انگشت کوچکم رز گوشه ی پایینی لبم را کمی منظم می کنم و از آسانسور خارج می شوم. دستم را روی قفسه ی سینه ام می گذارم و می گویم:

P*E*G*A*H

- آروم بگیر. انقدر داد می زنی که چی؟ تو که همیشه دستت رو بوده. تو که هیچ وقت واسه من آبرو نداشتی. حداقل امشب رو آروم باش. خسته شدم بسکه مشت و لگدای تو رو تحمل کردم.

گام هایم را کمی کند می کنم و بیرون می روم و در لحظه ی اول می بینمش که با انگشت روی فرمان ضرب گرفته. در را که می بندم مرا می بیند. خم می شود و در ماشین را از داخل برایم باز می کند. نفسم را حبس می کنم و سوار می شوم.

- دیر که نکردم.

استارت می زند.

- نه حداقل رو نیم ساعت انتظار برنامه ریزی کرده بودم. سورپرایزم کردی خدایی. می خواهم جواب بدهم که ناگهان حرکت جسم سیاهی را کنار گوشم احساس می کنم و از جا می پریم.

- سلام.

با ترس و تعجب به دختر بچه ای مومشکی و گندمگون که با اخم به صورتم زل زده نگاه می کنم. عروسکش را به سینه اش می چسباند و عقب می نشیند اما همچنان نگاهش به من است.

- معرفی می کنم، حنا خانوم. همون پرنسس خوشگلی که قبلا تعریفش رو کرده بودم.

پس حنا این است. این دختر بداخلاق و مو فرفری. لبخندی می زنم و دستم را از به طرفش دراز می کنم و می گویم:

- سلام عزیزم. من صدقم.

حتی ذره ای از اخم هایش کم نمی شود و بدون این که جوابم را بدهد سرش را با عروسکش گرم می کند.

- قهری با من؟

محل نمی دهد. رو به البرز می کنم.

- چرا این خانوم خوشگله انقدر بداخلاقه؟

لبخند کمرنگی می زند و می گوید:

- جاش رو گرفتی. دوست داره رو صندلی جلو بشینه.

توی ذهنم پر از سوال است. اما فعلا نمی شود پرسید.

- خب باشه. مشکلی نیست که. نگه دار من برم پشت، حنا خانوم بیاد جلو.

سرم را می چرخانم.

- خوبه این جور؟

زیر چشمی نگاهم می کند.

- الکی؟

می خندم.

- نه راستکی. بیا جا عوضی.

البرز توقف می کند و حنا ذوق زده از بین صندلی ها خودش را جلو می اندازد. در را که باز می کنم بازویم را می گیرد.

- خب تو هم نرو. با هم بشینیم. همیشه؟

دلهم برای نگاه دو دل و بدبینش ضعف می رود. در را می بندم و دستم را دور کمرش می اندازم و روی پایم می گذارمش.

- چرا نشه. شما اینجا بشینی خیلی هم عالی میشه.

اعتراضی نمی کند و می نشیند و درحالی که عروسکش را به خودش چسبانده می گوید:

- تو خواهر عمو پارسایی؟

موهایش را می بوسم.

- اوهوم.

سرش را پایین می اندازد.

- کجاست؟

- کی؟ عمو پارسا؟

- آره. کجاست؟

- رفته مسافرت.

- کی برمی‌گرده؟

به البرز نگاه می‌کنم. ابرویی بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- همه‌ی این سوالات رو یه بار از من پرسیده. هرچی میگم زود برمیگرده باور نمی‌کنه.

من نمی‌دانم چه خبر است. ارتباط بین این سه نفر را متوجه نمی‌شوم. البته حدس

زدن این که از بچه‌های مرکز است کار سختی نیست اما ...

- آره زود برمی‌گرده. چطور مگه؟

مظلومانه جواب می‌دهد:

- دلم و اشش تنگ شده.

حس و حال نسبت به این دختر عجیب است. خم می‌شوم این بار لپش را می‌بوسم و

می‌گویم:

- دل منم همین طور. ولی قول داده زود بیاد. تازه می تونیم باهاش تلفنی هم صحبت کنیم. میخوای؟

با چشمان گردش نگاهم می کند.

- الکی؟

چقدر شیرین است این بچه.

- نه راستکی.

شوق به صورت زیبایش می دود. انگار او هم مثل من بدجور اسیر پارساست.

- میخوام.

البرز گوشی خودش را از روی داشبورد بر می دارد و به دست من می دهد.

- بیا تصویری باهاش حرف بزنین که دل جفتون وا شه یه کم.

شماره ی پارسا را می گیرم. طول می کشد تا جواب دهد. تصویرش که روی صفحه

می افتد از حوله ی تنش و موهای خیسش متوجه میشوم حمام بوده. به محض دیدن

ما می گوید:

- به به بین کی اینجاست. احوال حنا خانوم؟

حنا ذوق زده دست هایش را به هم می کوبد.

- سلام عمو.

پارسا با محبتی واضح جواب می دهد:

- سلام عشق عمو. خوبی تو؟

حنا خودش را جلو می کشد. انگار می خواهد به پارسا نزدیک تر شود.

- کجایی عمو؟

بغض توی گلویش را درک می کنم. دوری از پارسا برای هیچ کس راحت نیست.

- من یه کوچولو اومدم مسافرت. کارام که تموم شه زود برمی گردم. تو کجایی؟ چی کار می کنی؟

هیچ سوالی نمی تواند ذهن حنا را از نبودنش منحرف کند.

- یعنی چند شب دیگه میای؟

پارسا با حوله، خیزی موهایش را می گیرد و می گوید:

- نمی تونم دقیق بگم اما سعیمو می کنم که زود بیام. تازه عمو البرزم که هست. مرتب میاد بهت سر می زنه.

کند شدن نفس های حنا را حس می کنم.

- ولی من تو رو دوست دارم.

البرز بلند می خندد.

- دست شما درد نکنه حنا خانوم.

ارتباط این دختر با پارسا دگرگونم کرده.

- منم تو رو دوست دارم عمو جون. اگه بدونی چه سوغاتی های خوشگلی خریدم
واست.

- سوغاتی چیه؟

لبخند پارسا غمگین می شود.

- سوغاتی یعنی وقتی کسی که دوستت داره میره سفر، اونجا هرچیز خوشگلی که
بینه واست میخره و با خودش میاره که تو رو خوشحال کنه.

چقدر شبیه بچگی های من است. انگار او هم هرگز سوغاتی به چشم ندیده و نمی
شناسد.

- مثلاً چی؟

- مثلاً عروسک، لباس، شکلات. مگه تو اینا رو دوست نداری؟

حنا سرش را بالا و پایین می کند.

- خب دیگه. منم یه عالمه از اینا خریدم واست.

- چون دوستم داری خریدی واسم؟

دستم را روی گلویم می گذارم. دارم خفه می شوم.

- آره چون دوستت دارم. من فقط واسه اونایی که دوست دارم سوغاتی میخرم. یعنی تو و خاله صدف و عمو البرز. حالا یه کم گوشی رو ببر بالاتر که خاله صدف رو بهتر ببینم.

زبانم را روی لب هایم می کشم و می گویم:

- سلام داداش.

چقدر چشمانش شفاف و صاف و بی پیرایه ست.

- سلام عزیزم. چه خوشگل شدی تو. کجایی؟

حنا خودش را از من بالا می کشد تا به چهره ی پارسا بیشتر تسلط داشته باشد.

- با حنا و البرز داریم میریم بیرون. تو ماشینیم.

چشمکی می زند و می گوید:

- آفرین به شما. ببینم اون یخچال با مرامم رو.

گوشی را روی صورت البرز تنظیم می کنم. با هم خوش و بش می کنند ولی من همچنان درگیرم. درگیر حنا.

قطره ی اشکم مستقیم روی گونه ی حنا که معصومانه در آغوشم خوابیده می چکد. هضم حرف های البرز برایم سخت است. تجاوز، شکنجه، شکستگی و سوختگی های متعدد. مواردش را توی مرکز زیاد دیده بودم اما هیچ کدام این قدر کوچک نبودند. باورم نمی شود یک انسان بتواند به موجودی به این بی پناهی و بی گناهی این چنین ظلم کند.

- خلاصه، شاید به خاطر درد وحشتناکی که کشیده بود و شایدم به خاطر شباهت ظاهریش به تو، به خصوص موهایش، پارسا بیشتر از بقیه جذبش شد. اولش از پارسا هم می ترسید، از منم همینطور. فکر نمی کردم به این راحتی بشه جمعش کرد چون با روانکاوشم که پارسا بود، به خاطر مرد بودنش، مشکل داشت. به شدت نسبت به مردها واکنش نشون می داد ولی الان دیدی دیگه، اسم پارسا یه لحظه هم از زبونش نمی افته. حداقل به این باور رسیده که همه ی مردها بد نیستن و قرار نیست آزارش بدن. ولی در این که اون صحنه ها به این راحتی از ذهن این بچه پاک نمیشه و عواقبش تا آخر عمر، گریبانگیرشه هیچ شکی نیست.

لبم را محکم گاز می گیرم.

- وای چقدر بیمار روانی زیاد شده. چقدر جامعه ترسناک شده.

آهی می کشد و می گوید:

- متأسفانه همین طوره. طرف از در میاد داخل خودش رو که معرفی می کنه طوری که عنوان و القابش رو باید با کامیون بکشی. موقر، متین، تحصیلکرده، پولدار. ولی

همین که چند کلمه حرف می زنه می بینم اوه اوه، حتی یک ثانیه چرخیدن آزاد این آدم تو اجتماع می تونه فاجعه به بار بیاره. یکی که ظاهرش کاملا سالم و طبیعی و فریبنده ست اما روحش به حدی بیماره که به اندازه ی یه گرگ می تونه درنده باشه. فکر می کنی چند درصد مردمی که هر روز باهاشون در رفت و آمدیم از نظر روانی سالمن؟ بدبختانه تعداد زیادی از آدم های اطرافمون یه نیمه ی تاریک دارن که ما بدجوری ازشون بیخبریم و این آمار هر روز داره بیشتر میشه و قسمت عذاب آور این مسئله اینجاست که بچه ها بزرگ ترین قربانی های این بیماران.

هق می زنم.

- این بچه چی میشه؟ امثال حنا چی میشن؟ اون مادر گور به گوریش کجا بوده وقتی این طفل معصوم رو این طوری شکنجه میدادن؟

پوزخندی می زند و می گوید:

- فکر کردی اون کیه؟ یه بدبختیه مثل حنا. یه معتاد مفرنگی که خودش انواع و اقسام تجاوزا رو تجربه کرده. به نظرت یه همچین زنی چطور می تونه از بچه ش محافظت کنه؟

کودکی خودم پیش چشمانم رژه می رود. تمام حسرت ها و داغ های مانده بر دلم.

- درد ما از بیسوادیه. داد می زنیم آقا آمار ایدز ناشی از رابطه های جنسی پر خطر داره بیداد می کنه. باید به مردم آموزش بدیم. آقا آمار بارداری های ناخواسته اونم تو خانواده هایی که استطاعت مالیش رو ندارن وحشتناکه. مردم باید آموزش ببینن. آقا هنوز تو خیلی از روستاهای ما دخترای ما نمی دونن حاملگی چطور اتفاق می افته و شب عروسیشون چیزی رو به وحشیانه ترین شکل ممکن تجربه می کنن که تا آخر عمرشون از اونا یه مریض روانی می سازه. باید آموزش بدیم. داد می زنیم. آموزش ترویج فحشا و بی حیایی نیست. آموزش نجات یک جامعه است. داد می زنیم بچه باید خودش و بدنش و خطرات اطرافش رو بشناسه. اسم این وا شدن چشم و گوش نیست، اما کو گوش شنوا؟ مملکت پر شده از بیمار جنسی. مردهایی که سیرمونی ندارن و زن هایی که تازه به لطف ماهواره و فیلم های آنچنانی فهمیدن که اونا هم از رابطه ی جنسی سهمی دارن و تا الان چه کلاه گشادی سرشون رفته. اوف، اگه بدونی من هر روز تو اون مطب خراب شده چیا می بینم و می شنوم مغزت سوت میکشه.

موهای حنا را از صورتش کنار می زنم. از تصور بلایی که به سرش آمده محتویات معده ام به گلویم می آیند و برمی گردند.

- دانشجوها رو می بینم وحشت می کنم. جوونا یه جوری شدن. بی هدف، بی انگیزه. مغزشون پوک شده انگار. پسرا دنبال قرص و آمپول که عضله بترکونن، دخترا دنبال ژل و بوتاکس و پروتز. چند تا جوون می بینی که وقتی باهاشون حرف می زنی چهار تا چیز به در بخور و پرمغز واسه گفتن داشته باشن؟ همه چی شده بی خیال بابا. مگه قراره کجا رو بگیریم. دلت خوشه ها. آخرش چی میشه مگه. وقتی فکر می کنم اینا

قراره نسل آینده ی ایران رو تربیت کنن دیوونه میشم. اوضاع اصل خوب نیست. بحران تا بیخ گلومون اومده و سرمون رو مثل کبک تو برف فرو کردیم. رگ های بیرون زده ی گردن و پیشانی اش خبر از آشوب درونش می دهد.

- حنا چی میشه البرز؟ حالش خوب میشه؟

با افسوس سری تکان می دهد و با حرص جواب می دهد:

- به نظرت چی میشه؟ به نظرت آینده ی یه همچین بچه ای چی میشه؟ به نظرت این دختر می تونه یه ازدواج سالم داشته باشه؟ می تونه این همه بدبینی رو نسبت به آدمای فراموش کنه؟ می تونه با کسی ارتباط برقرار کنه؟ والا به خدا بعضی وقتا از مرد بودن خودم خجالت می کشم.

راست می گوید حق با البرز است. من به عنوان خوش شانس ترین بچه ی پرورشگاهی این است حال و روزم. وای به حال حنا و امثال حنا!

البرز

ترمز دستی ماشین را می کشم و می گویم:

- تو بشین تا پیام اون طرف حنا رو ازت بگیرم.

بچه را در آغوشش جا به جا می کند.

- نه می تونم. وزنی نداره طفلکی.

بی حرف از ماشین پیاده می شوم و در سمت صدف را باز می کنم و دستم را زیر تنه

ی حنا می اندازم و می گویم:

- بده ش به من.

قبل از من خودش را به آسانسور می رساند و دکمه را می زند و بعد روی پنجه می

ایستد و یقه ی کاپشن حنا را درست می کند.

- سرما نخوره. لباساش نازکه.

توجه دلسوزانه ی صدف متعجبم کرده در تمام طول صرف شام، وقتی حنا را به

شهربازی بردیم و وقتی در آغوشش خوابش برد، لحظه ای از او و خواسته هایش

غفلت نکرد. می خواستم حواس خودم و صدف را از اتفاقات دیشب پرت کنم و تنها

راهی که به ذهنم رسید حنا بود و به نظر می آید موفق هم شدم.

جسم کوچک حنا را روی تخت صدف می گذارم و می گویم:

- مطمئنی میخوای اینجا بمونه؟ اذیت نمیشی؟

شال و پالتوی خودش را گوشه ای می اندازد و زیپ کاپشن حنا را باز می کند.

- نه بابا. چه اذیتی؟ فقط لباساش رو در بیارم که راحت بخوابه. بعدش میام بیرون.

سری تکان می دهم و به پذیرایی برمی گردم و بدون این که کتم را در بیاورم روی مبل می نشینم و عضلاتم را بعد از یک روز سخت و پر تنش و خسته کننده رها می کنم. بدنم به شدت قهوه می طلبد اما نای برخاستن ندارم.

- واسه چی لباسات رو عوض نکردی؟

امشب هر بار نگاهم به صورتش افتاد از خودم پرسیدم "یعنی علت این همه تغییر، فقط همین یک ذره آرایش است؟"

- خیلی خسته م. وحشتناک.

موهایش را پشت گوشش می زند.

- حق داری. از صبح رفتی تا الان. دیشبم که نخوابیدی اصلا.

از فکر کردن به دیشب و حرف زدن در موردش فراری ام.

- آره روز سختی بود. خصوصا از این بنگاه به اون بنگاه رفتن بدجوری حالم رو گرفت.

به سمت آشپزخانه می رود.

- چای می خوری؟

دست هایم را از دو طرف می کشم.

- اگه لطف کنی قهوه رو ترجیح میدم.

صدایش دور می شود.

- قهوه؟ این وقت شب؟ باز نمی خوابیا.

این هم حرفیست ولی نمی توانم در برابر وسوسه اش مقاومت کنم.

- اشکال نداره. بدجوری دشارژم.

کمی بعد با یک فنجان قهوه برای من و یک فنجان چای برای خودش بیرون می آید و می نشیند. چهره اش در هم است. ذهنش مشغول شده. شاید به خاطر همذات پنداری با حنا و شاید هم ...

- خونه پیدا کردی؟

طاقت ندارم صبر کنم قهوه ام کمی خنک شود.

- اوهوم. یه جا رو قولنامه کردم واسش.

- گفתי بهش؟

- نه، خودش سر و کله ش پیدا میشه. مطمئنم این تازه اول گرفتاریه.

شکلاتی توی دهانش می گذارد و می گوید:

- چی بگم والا. زندگی سه تامون رو بذاری رو هم یه چیز درست و حسابی ازش در
نمیاد.

قهوه به جای رفتن به معده مستقیم به عروقم سرازیر می شود و غرق لذتم می کند.

- بی خیال. تو چی کار کردی؟ درس خوندی؟

- آره. مباحث تو تموم شده دیگه. امروز رفتم سراغ آزمون های شناختی.

یک تای ابرویم را بالا می برم.

- آها درس مربوط به استاد راهنماتون. آرمان یوسفی! درسته؟

اخم ظریفی می کند.

- ا البرز. کم اذیت کردی تو این دو سال؟ حالا نوبت این یکیه؟

فنجان را روی میز می گذارم و می گویم:

- من اذیت نکردم. کارم رو انجام دادم و هیچ قصد و غرضی تو سخت گیریم نبوده.

اما تو مطمئنی بدون قصد و غرض رفتی سراغ آرمان؟

چینی روی بینی اش می اندازد.

- بله. قصد و غرضم کجا بوده؟ من فقط می خواستم با تو نگیرم. بقیه ش مهم نبود.

بالاخره حوصله می کنم کتم را درآورم.

- اولاً که خیلیم دلت بخواد من استاد راهنمات باشم. بعدشم با رضایی می گرفتی یا پیشداد یا جلیلیان. بین این همه آدم چرا آرمان؟

پوفی می کند و می گوید:

- چون شنیدم با آرمان یوسفی کار کردن خیلی راحت. سختگیر نیست. کمک می کنه و در واقع مثل هلو میره تو گلو.

خنده ام را کنترل می کنم.

- کی آرمان؟

با غیظ جواب می دهد:

- نه خیر پایان نامه.

سراستینم را بالا می زنم.

- پایان نامه ای که من داورش باشم تو گلوت گیر می کنه خانوم. تا وقت هست یه فکری به حال خودت بکن.

چپ چپ نگاهم می کند.

- تو با آرمان مشکل داری. چی از جون من میخوای؟

شانه ای بالا می اندازم و می گویم:

- من آنچه شرط بلاغست با تو گفتم، تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال.

متحیر می پرسد:

- شوخی می کنی؟

با خونسردی جواب می دهم:

- نه. یا استاد راهنمات رو عوض کن یا قید نمره ی پایان نامه رو بزن.

جیغش بلند می شود.

- دیوونه شدی؟ من چطوری عوضش کنم؟ واسه چی زور میگی؟

ماده ببر توی چشم هایش وول می خورد و من کیف می کنم.

- کاری نداره. یه درخواست میدی که من میخوام استاد راهنمام رو از دکتر یوسفی به

دکتر نادری تغییر بدم. منم که مدیر گروهم و موافقت می کنم. به همین راحتی.

چشم هایش چهار تا می شوند.

- با تو؟ مگه نگفتی با پیشداد یا رضایی؟

وسط حرفش می پرسم.

- اون پوئن مال وقتی بود که همچین خبطی نکرده بودی ولی الان فقط دو تا گزینه پیش رو داری. یوسفی، نادری.

گردنش را کج می کند.

- البرز تو رو خدا. من میخوام این مدرک رو بگیرم بذارم در کوزه. والا قصد ندارم باهاش کار خاصی انجام بدم و مریضا رو درمون کنم. بذار بگذره بره راحت شم. سرم را تکان می دهم.

- میگذره. میگذره. نگران نباش.

عصبی می شود.

- من با تو نمیگیرم. نمی تونم. دیوونه م می کنی. من نمی کشم.

قهوه کم کم سر حالم می آورد.

- با آرمان یوسفی هم بگیری دیوونه ت می کنم. فرقی به حالت نداره.

آه محکمی می گوید و فنجان ها را برمی دارد.

- تا میام فکر کنم یه کم عوض شدی همچین میزنی تو برجکم که مثل مگس گیج تا شیش روز دور خودم می چرخم. نمی دونم این پارسا چرا برنمی گرده.

خنده ام را کنترل می کنم.

- موضوع پایان نامه ت چی دوست داری باشی؟ خودشیفتگی؟

تيله هاى خوشرنگ و بداخلاقش برق مى زند و سپس در يك حرکت ناگهاني ته مانده ي قهوه و چاي را به لباسم مى پاشد. شوکه به لکه هاى بدرنگ روى پيراهن سفيدم نگاه مى کنم و با حيرت مى گويم:

- چي کار کردى؟

خندان سيني را برمى دارد و مى گويد:

- آخيش دلم خنک شد.

و به آشپزخانه مى رود. شيطان با تمام قدرتش در وجودم رسوخ مى کند. نيم خيز مى شوم تا به سراغش بروم و جواب کارش را بدهم. ولى در ثانيه ي آخر مسيرم را عوض مى کنم و به اتاقم مى روم چون مى دانم عاقبت اين کار به کجا مى کشد و به شدت از آن جايي که قرار است برسد مى ترسم.

صدف

آهسته کنار حنا دراز مى کشم و دستم را ستون سرم مى کنم و به تماشاي صورت زيبايش مى نشينم و به نفس هاى کوتاهش گوش مى سپارم. تجسم بلاهايي که به سرش آمده روانم را به هم ريخته. موهاى فر و خوش حالتش را نوازش مى کنم.

- گناه تو چيه آخه؟ گناه ما چيه؟ خدا چطور اين چيزا رو مى بينه و هيچ عکس العملی نشون نميده؟ من چي کار کنم واست؟ چي کار کنم که يه کم حالت بهتر شه؟

P*E*G*A*H

بلوز کهنه ی تنش دلم را به درد آورده. می دانم کمک های پارسا به مرکز به صورت کلیست و به خاطر این که باعث دلخوری و دلشکستگی بچه ها نشود برای کسی به صورت انفرادی چیزی نمی خرد و این را هم می دانم که چقدر بودجه ی این مراکز محدود است و چقدر این بچه ها در مضیقه اند.

ضربه ی کوتاهی به در می خورد و متعاقب "بله ی" من البرز داخل می آید. دوش گرفته و لباس هایش را عوض کرده. چهار زانو روی تخت می نشینم.

- دراز بکش. راحت باش.

نم زیر چشمم را می گیرم. کنارم می نشیند.

- باز داری گریه می کنی؟

بلوز حنا را نشانش می دهم و در حالی که چانه ام می لرزد می گویم:

- ببین چقدر کهنه ست.

گرد غم روی صورت او هم می نشیند.

- قبل از رفتن پارسا یه مقدار خرید کردیم واسشون ولی مثل این که به حنا نرسیده. روز به روز داره تعدادشون بیشتر میشه و اونا هم مجبورن اولویت بندی کنن دیگه.

خاطرات مثل یک گاو نر وحشی و افسار گسیخته به سرم هجوم آورده اند و رهایم نمی کنند.

- تو حق داشتی البرز. حق داشتی که نخواستی از من بچه داشته باشی. حق داشتی که بترسی. اگه بعد از بچه دار شدن جدا می شدیم چی؟ اونم مثل حنا یا گیر زن بابا می افتاد یا ناپدری.

دستش را روی زانویم می گذارد.

- بی خیال این حرف ها. نبش قبر کردن گذشته چه فایده ای داره؟

دستم را روی شکمم می گذارم.

- یا اگه بچه ی خودم نمرده بود تکلیفش چی می شد؟

دستش را روی دهانش می کشد.

- بهش فکر می کنی؟

آه می کشم.

- خیلی. از وقتی که از دست دادمش بهش فکر می کنم. که چی بود؟ پسر؟ دختر؟ چه

شکلی بود؟ شبیه من؟ شبیه طاها؟

از صورتش چیزی نمی خوانم.

- دوست داشتی بمونه؟

لبم را گاز می گیرم.

- من اصلا فرصت نکردم حسش کنم یا دوستش داشته باشم. اما وقتی فهمیدم بوده و حالا نیست سوختم. شانس مادر شدن چیزی نیست که یه زن بتونه ازش به راحتی بگذره. حتی اگه پدر اون بچه عاشق یه زن دیگه باشه.

چانه اش را می خاراند.

- یعنی اگه از بین نرفته بود نگهش می داشتی؟ حتی با وجودی که پدرش عاشق یه زن دیگه بود؟ حتی با احتمال این که مجبور باشی بدون پدر بزرگش کنی؟

با درد نگاهش می کنم.

- نگهش می داشتم. بدون پدر بزرگش می کردم اما نمی کشتمش. نمی داشتم خار به پاش بره. نمی داشتم صدف بشه، پارسا بشه، حنا بشه. این همه بچه بی پدر بزرگ میشن اونم می شد یکی مثل بقیه، اما حق حیاتش رو ازش نمی گرفتم.

برای ثانیه ای برق تحسین را در چشمانش می بینم. آن قدر کوتاه که به حقانیتش شک می کنم. چون حتی مثل همیشه سرش را تکان هم نمی دهد.

- چی بگم؟ من همیشه در برابر احساسات مادرانه ی شما زن ها کم میارم. واسه همینم بهتره برم بخوابم. البته اگه خدا قسمت کنه.

هنوز از جا بلند نشده که حنا تکانی می خورد و بیدار می شود و سریع می نشیند. البرز با ملایمت می پرسد:

- جونم عمو؟ خواب دیدی؟

چشمانش دو دو می زند. نگاهش را از البرز به من می دهد و می گوید:

- ببخشید.

- چیه ببخشم عزیزم؟

اشک در چشمش حلقه می زند و تکرار می کند:

- ببخشید.

البرز دستش را به طرفش دراز می کند. حنا گارد می گیرد و سرش را بین دستانش مخفی می کند و این بار با گریه می گوید:

- نزن. ببخشید.

متعجب به البرز نگاه می کنم. چشمانش را ریز کرده و بعد انگار که درد حنا را می فهمد پتو را از روی پایش کنار می زند. حنا پاهایش را به هم چسبانده اما خیسی منتشر شده روی ملحفه کاملاً واضح است. البرز به سرعت جسم لرزانش را در آغوش می کشد و می گوید:

- گریه نکن دخترم. گریه نکن عزیزم. اشکالی نداره. اصلاً مهم نیست.

حنا همچنان می لرزد. البرز با چشم و ابرو به من اشاره می دهد. سریع برمی خیزم و حنا را در بغل خودم می گیرم و می گویم:

– گریه نکن خوشگلم. چیزی نشده که. الان با هم میریم حموم تمیز میشیم. باشه؟
فقط سرش را تکان می دهد. البرز چشمانش را باز و بسته می کند یعنی شما بروید و خودش هم به جمع کردن ملحفه ها مشغول می شود.

البرز

نمی دانم ساعت چند است. دوش حمام را می بندم و همان جا خودم را خشک می کنم و لباس می پوشم و بیرون می روم. حنا و صدف، روی تخت من در آغوش هم خوابیده اند. به حال و روز خودم خنده ام گرفته. هرچه من دنبال خواب می دوم او از من فراریست. حوله را روی صندلی می اندازم و به دو دختر موفرفری غرق در خواب خیره می شوم. بوی موهایشان کل اتاق را در برگرفته. صدف از روغن خودش به موهای حنا هم زد. بلوز بافت خودش را که برای حنا مثل پیراهن بود به تنش کرد و لباس های حنا را با دست های خودش شست و در تمام مدت یک لحظه هم از حرف زدن و خنداندن حنا غافل نشد و در نهایت آن قدر برایش قصه گفت و کتاب خواند تا بالاخره دخترک تسلیم خواب شد و خودش هم همان جا از شدت خستگی بیهوش شد. حالم خوش نیست. دستم را روی پیشانی ام می گذارم. مثل کوره می سوزد. می سوزم. تب کرده ام.

تب نشانه ی مبارزه ی بدن با عوامل بیماری زا است. یعنی یک عامل عفونی وارد بدن شده و سلول های دفاعی برای بیرون راندن آن در نبردند. اگر موفق شوند که هیچ، اما

اگر از پس مهاجم بر نیایند، دشمن و دمای فزاینده ای که دیگر قابل کنترل نیست بیمار را از پا در خواهند آورد.

و حالا این حال من است. تب زده ی در حال نبرد با عامل بیماری زا، در جنگ با دشمنی با موهای مشکی و موج و خوشبو. با چشمانی سیاه که لانه ی یک ماده ببر وحشیست. با قلبی مهربان که برای تمام آدم های دنیا جا دارد. با لجبازی بی پایان که می تواند دنیا را به آتش بکشد. آخ که این روح خسته و این جسم طاعون زده بیش از این توانایی مبارزه ندارند.

به ساعت نگاه می کنم. هنوز تا صبح فرصت زیادی باقیست. این تب و این عفونت، به آنتی بیوتیک نیاز دارد. بدنم به تنهایی از پس این جنگ بر نمی آید. باید فکری به حالش بکنم قبل از اینکه بمیرد و از آنجا که هر پادزهری از خود همان زهر کشنده به دست می آید چاره ای ندارم جز اینکه برای درمان شدن به عامل بیماری پناه ببرم. با احتیاط تخت را دور می زنم و کنار میکروب بد قلق و سخت جان دراز می کشم. تکانی می خورد اما بیدار نمی شود. پشتش به من است. سرم را بین موهایش فرو می برم و نفس می کشم. پادزهر مثل یک سرباز تازه نفس، شمشیر به دست وارد سلول هایم می شود اما تا به خودش می آید، پیش چشمش هزار میکروب تازه وارد، با انواع سلاح های کشنده رژه می روند. نفسم را حبس می کنم. یک دم دیگر می تواند به مرگم منجر شود.

هوای سرد و برفی، مغزم را منجمد کرده و خون توی عروقم را. اما بی توجه به بلایی که ممکن است این حجم از سرما، با این موهای خیس، بر سرم بیاورد همچنان مسیر بی هدفم را طی می کنم. با خودم لج کرده ام انگار. دلم می خواهد جمجمه ام را به سخت ترین جسم ممکن بکوبم و از شر این همه فکر و خیال رها شوم. از این جدال دائمی با خودم خسته ام. بیچاره شدم از بس با خودم جنگیدم. از بس خوب و بد کردم. از بس سنجیدم و به هیچ نتیجه ای نرسیدم و مقصر تمام اینها پارساست. من داشتم زندگی ام را می کردم. به زندگی لخت و خالی خودم رضایت داده بودم. او مرا دوباره در این آتش انداخت. او مخصوصا مرا در این آتش انداخت. شماره اش را می گیرم. تصویری، می خواهم ببیند حال و روزم را. می خواهم ببیند چطور وسط این سرما، دارم از تب می سوزم.

- البرز؟

چشم های خوابالودش را می مالد اما ناگهان هوشیار می شود و از جا می پرد.

- یا ابوالفضل! این چه قیافه ایه؟ کجایی این وقت شب؟ چی شده؟

صدایم از گلو بیرون نمی آید.

- همینو می خواستی؟

به شدت وحشت کرده.

- چيو؟ چي شده؟ صدف چيزيش شده؟ د حرف بزن لامصب.

پوزخندی می زنم و می گویم:

- فقط صدف؟ نگرانی تو، توی زندگیت فقط صدفه؟ پس من چي؟ مگه ادعای برادری

نمی کنی؟ اینه برادریت؟

کلافه موهایش را چنگ می زند.

- البرز دارم سکتہ می کنم. درست حرف بزن تا نترکیدم. نصفه شبی، تو اون سرما،

وسط خیابون چي کار داری تو؟

گلویم می سوزد.

- برگرد. بسه دیگه. اگه هدفت داغون کردن من بود، بهش رسیدی. برگرد.

نفس عمیقی می کشد.

- تا یه چیز ناجوری بهت نگفتم حرف بزن. وگرنه به جون خودت ...

صدایم را بالا می برم.

- دارم میگم برگرد. برگرد که خواهرت رو بهت تحویل بدم و گورمو گم کنم. جای من

دیگه توی این خونه نیست.

کف دستش را روی تمام صورتش می کشد.

– لا اله الا ... دیوونه شدی داداش؟ مخت جا به جا شده؟ چیزی زدی؟ چه مرگته؟
چی شده؟

انفجار نزدیک است. دیگر حتی من هم نمی توانم جلودارش باشم.

– آره. دیوونه شدم. تو دیوونه م کردی. تو با این تصمیم احمقانه ت واسه رفتن. چی با خودت فکر کردی؟ که این جور می تونی دوباره من و صدف رو به هم بچسبونی؟ مگه من رو نمی شناسی؟ مگه اخلاقم رو نمی دونی؟ واسه چی انداختیم تو این برزخ؟
چطور دلت اومد؟ مگه من برادرت نیستم؟ مگه من کم گذاشتم تو برادری؟
چند ثانیه مکث می کند.

– باشه داداش. یه کم آرام باش. برگرد خونه بعد بهم زنگ بزن. ببین چه برفی میاد.
ذات الریه می کنی. برو خونه. من بیدارم تا تو زنگ بزنی. اونجا هرچقدر دلت خواست
فحشم بده.

از این که هنوز می توانم ولوم صدایم را کنترل کنم در تعجبم.

– من داشتم؟ داشتم واقعا؟ کدوم برادری در حق برادرش این کار رو می کنه؟ تو که می دونستی من چی کشیدم تا زندگیم به یه شرایط استیبل و نرمال برگرده، واسه چی دوباره گند زدی بهش؟ چه اصراری داری که گند بزنی به من بدبخت؟ مگه من چی کارت کردم؟ همین که صدف خوشحال باشه بسه؟ پس این همه نون و نمکی که من و تو با هم خوردیم کشک بود؟ یعنی یه ذره هم به فکر من و آرامشم نیستی؟ انقدر بی ارزشه رفقاتمون؟

سکوت می کند.

- منو انداختی وسط جهنم و رفتی. مگه خودم کم بدبختی دارم؟ مگه کم کشیدم تو این زندگی سگی؟ نتونستی یه کم آرامشم رو ببینی؟ روت میشه به من بگی داداش؟ روت میشه تو چشم نگاه کنی؟ ببین منو. ببین تو چه حال و روزی ام. این مرد فروریخته و له شده، همون البرز خوددار و خونسردیه که می شناختی؟ بابا بی انصاف، منم تحملم یه حدی داره. بسه دیگه. بسمه دیگه. تازه خودم رو جمع و جور کرده بودم. تازه تکلیفم رو با خودم و زندگیم روشن کرده بودم. چطور می تونی انقدر نامرد باشی؟ چطور می تونی انقدر بی رحم باشی؟

- البرز، داداشم ...

فریاد می زنم.

- نگو داداشم!

دست آزادش را به علامت تسلیم بالا می برد.

- باشه. داداش نمیگم. میگم کوفت...زهرمار. اصلا من دشمنتم.. همه تقصیرا رو بنداز گردن من ولی پیش خودت فکر کردی اگه زندگیت استیبل شده بود و تکلیفت با خودت معلوم بود پس چرا یه هفته ده روز تنها موندن با صدف انقدر به همت ریخته؟ کسی که تکلیفش با خودش معلوم باشه این حال و روزش نیست.

نمی خواهم زیر بار حرفش بروم. آن قدر نابودم که توانایی حلاجی هیچ حرفی را ندارم.

- چرت نگو. برگرد. با این کارات نمی تونی من و صدف رو دوباره به هم بچسبونی. این رو بفهم. داستانی که تموم شده رو دوباره شروع نمی کنم. اگه صدف تنها زن رو این کره ی خاکی باشه و من از درد تنهایی بمیرم، بهش بر نمی گردم. این تلاش مزخرفت رو تموم کن و برگرد. من به اندازه ی کافی بلا و مصیبت دور و برم هست. قرار باشه کسی رو جمع و جور کنم میرم سراغ خواهر خودم. واقعا واسه خواهر تو نه جونی دارم، نه فرصتی، نه انگیزه ای. پس برگرد. اون امید مسخره ت رو خاموش کن و برگرد. من واقعا حالم خوش نیست. بدجوری روانم به هم ریخته. کنترل همه چی از دستم خارج شده. ممکنه هر اتفاقی بیفته. ممکنه به صدف آسیب بزنم. از هر نوعی که فکرش رو بکنی. به جای این که به فکر آشتی دادن ما باشی به فکر خواهرت باش. این یه هشدار کاملا جدیه.

اخم هایش را در هم می کشد.

- کی گفته من میخوام شما دو تا رو به هم بچسبونم؟ آره، یه موقعی باید این کار رو می کردم که نکردم و اشتباه کردم. ولی الان همچین نیتی ندارم. باشه قبول، من از قصد این مسافرت رو اومدم اما نه واسه چسبوندن شما دو تا بهم، واسه این که خسته شده بودم از این بلاتکلیفی جفتتون. نه دل می کندین نه دل می دادین. خواستم یه فرصت بهتون بدم که سنگاتون رو با خودتون و دلتون وا بکنین. خواستم تنها بمونین بلکه با هم حرف بزنین. شما دو تا آدم بالغین باید بتونین مشکلاتتون رو حل کنین. یا برگردین بهم یا دوستانه تمومش کنین و زندگیتون رو ادامه بدین. این همه مرد از

زنانشون جدا میشن و دوباره و سه باره ازدواج می کنن. تو اگه حالت خوب بود که آرامش داشتی. اگه تکلیفت با خودت معلوم بود، اگه به هیچ عنوان به برگشتن صدف فکر نمی کردی چرا دیگه نتونستی با هیچ زنی ارتباط بگیری؟ چرا نتونستی بی خیال صدف و کاراش و زندگیش بشی؟ اسم این زندگی رو میذارى زندگی استیبل؟ این کجاش استیبله؟ ده ساله جفتتون لنگ در هوایین. معلوم نیست چه غلطی می کنین. بسه دیگه. به جای این که از خودت و احساسات فرار کنی بشین مشکلاتت رو حل کن و به یه نتیجه ی درست و حسابی برس. ببین با خودت چند چندی. نصف عمرت رفت بابا، واسه بقیه ش یه فکری بکن. صدف هم همین طور، اونم باید تکلیفش رو با خودش معلوم کنه. تا کی قراره این جورى ادامه بده؟ جفتتون باید زندگیتون رو نجات بدین و این مدت که من نیستم آخرین فرصت واسه احیا شدنه. یا از هم میکشین بیرون و تموم میکنین این مسخره بازی رو یا برمیگردین به هم و مثل آدم زندگی می کنین. اما اگه فکر می کنی با نصف شب زنگ زدن به من و تهدید کردن می تونی باعث شی برگردم کور خوندی. من به هیچ قیمتی برنمی گردم. تا وقتی تو یه شب زنگ می زنی و از صدف و خوبیش میگی و یه شب زنگ می زنی و فحش و بد و بیراه میدی، من برنمی گردم. تا وقتی این تناقضات درونیت رو حل نکنی و با خودت و احساسات رو راست نشی نمیام. عادت کردین به آویزون بودن به من و قایم شدن پشت من. ولی ببین دیگه من نیستم. خودتون باید مشکلاتتون رو حل کنین. خلیم ناراحتی

وسایلت رو جمع کن برو هتل. مجبور نیستی جور خواهر منو بکشی. الانم می تونی همون جا بشینی تا بچایی ولی من میخوام بخوابم. خسته م. شب به خیر. و تق، تماس را قطع می کند.

با احساس پرت شدن از پرتگاه، از خواب می پرم. طول می کشد تا موقعیتم را بفهمم. اتاق استراحت مطبم. کی و چطور تا اینجا آمده ام؟ نمی دانم. می نشینم و دستم را روی پیشانی ام می گذارم. هنوز هم داغ است. دهانم خشک شده. به زحمت روی پاهایم می ایستم و از یخچال آب برمی دارم و همان طور با شیشه می نوشم. لاجرعه! توجهم به صفحه ی موبایلم جلب می شود که مرتب چشمک می زند. شماره ی پارساست. با اوقات تلخی جواب می دهم:

- بله؟

- چه عجب اون بی صاحب رو جواب دادی. کجایی خبر مرگت؟

ساعتم را نبسته ام. از زمان بیخبرم.

- چی میخوای پارسا؟

- خواب بودی؟ اونجا الان ساعت دوازده ظهره. کجایی؟

آه!

- مطبم. حوصله ی حرف زدتم ندارم. قطع می کنم.

جدی می گوید:

- غلط می کنی قطع کنی. من اینجا از نگرانی شیش تا توله سگ زاییدم.

می غرم.

- پارسا ولم کن.

- ها؟ چته؟ افسار پاره کردی؟ میمیری یه خبر بدی که پاره نشیم از ترس؟ به هزار جا

زنگ زدم. نگرانی می دونی چیه؟

خدیا با این سر درد چه کنم که آرام بگیرد؟ نگاهی به پیراهن چروک تنم می اندازم و

می گویم:

- خوبم. خودمم نفهمیدم چطوری اومدم اینجا. چند شبه نخوابیدم. بیهوش شدم. الانم

هنوز ویندوزم بالا نیومده. سر به سرم نذار.

پوفی می کند و می گوید:

- باشه. جمع و جور کن خودت رو. من زنگ می زنم به صدف خبر میدم که هنوز

نفس می کشی. تو هم برو پیش دکتر محسنی. منتظرته.

چشم هایم را می مالم. گیجم هنوز.

- چی میگی پارسا؟ دکتر محسنی ...

- یه آب بزن به صورتت و برو پیش دکتر محسنی. انقدرم حرف نزن. فقط برو. به منشیتم گفتم نوبتای امروزت رو کنسل کنه. فردا هم که پنجشنبه ست. یه کم به خودت برس.

مبهوت می گویم:

- تو چی کار کردی؟

- چی کار کردم؟ یه مشت آدم مریض رو از دست توی دیوونه نجات دادم. به نظرت تو الان شرایط ویزیت کردن داری؟

حق با پارساست. من خودم مریضم. نمی توانم به داد کسی برسم.

منشی دکتر محسنی به محض دیدن من از جا برمی خیزد و می گوید:

- سلام آقای دکتر. خوش اومدین. دکتر منتظرتونه.

تشکر می کنم.

- فکر کنم وقت ناهارشون رو دزدیدم.

لبخند پر نازی می زند و می گوید:

- نه ناهار رو میل کردن. منتظر شما هستن.

سرم را تکان می دهم و در می زنم و وارد اتاقش می شوم. با خوشرویی به استقبالم می آید.

- به به ببین کی اینجاست.

از نامرتب بودن لباس هایم خجالت زده ام. در آغوش پدرانه اش فرو می روم و می گویم:

- ارادتمندم استاد.

پیشانی ام را می بوسد و بدون این که آشفستگی ام را به رویم بیاورد می گوید:

- خوش اومدی. خیلی وقته ازت بیخبرم. البته پیگیر موفقیتاتون هستم و به گوشم میرسه و کیف می کنم واستون. واسه جفتتون. هم تو هم پارسا.

منتظر می مانم تا بنشیند و بعد می نشینم.

- لطف دارین شما.

- از دانشکده چه خبر؟

دستم را روی لبم می کشم.

- از وقتی شما بازنشسته شدین دیگه هیچ جذابیتی نداره.

می خندد.

- مطمئنم جذابیتای تو و آرمان از امثال من و جلیلیان خیلی بیشتره.

به طعنه اش لبخند می زخم و چیزی نمی گویم.

- خب تعریف کن. چه خبر؟ پارسا سفره انگار.

صدایم را صاف می کنم.

- بله انجمن کارل گوستاو. ده روزی هست که رفته.

- آره. صبح تماس گرفت و گفت.

چانه ام را می خارانم.

- اون تماس گرفت؟ من فکر کردم شما با من کار دارین و به ...

حرفم را قطع می کند.

- کارت دارم. خوب کردی اومدی. چی می خوری؟

معدۀ ام خالی ام التماس می کند قهوه نه.

- اگه قهوه هست ممنون میشم.

- تو هنوز اعتیادت رو ترک نکردی؟

تبسمی می کنم و پا روی پا می اندازم. موهایش یک دست سپید شده اند اما قامتش

همچنان بلند و صاف است.

- خب بگو ببینم. یه زمانی انگار بیشتر با هم حرف می زدیم. غریبه شدی با من.
جریان چیه؟

پوزخندی می زخم و می گویم:

- می دونم پارسا همه چی رو تعریف کرده واستون. زنگ زده و از شما کمک خواسته.
فکر کنم بهتر باشه طفره نرم.

بلند می خندد.

- هنوزم باهوش و تیزی. باریکلا.

آهی می کشم و می گویم:

- ربطی به هوش نداره دکتر جان. پارسا رو می شناسم.

هر دو دستش را روی میزش می گذارد.

- پس حتما می دونی چقدر دوستت داره و چقدر نگرانته.

لبم را گاز می گیرم.

- می دونم.

- اما انگار دیشب بدجوری از خجالتش در اومدی.

وای سرم! وای از این تب!

- اوضاع بدجوری قاراشمیشه استاد، بدجوری.

- پس تعریف کن. می شنوم.

شاید هر وقت دیگر بود و هرکس دیگر بود قفل بر دهانم می زدم اما آن قدر حواسم هست که بدانم حالم خوب نیست و نیاز به کمک دارم و تنها آدم مطمئنی که می شناسم پیش رویم نشسته. همه چیز را می گویم، بی کم و کاست. بدون سانسور، شرمزده اما کامل! می گویم. از مادرم، از پدرم، از افروز، از پارسا. از مشکلاتی که تمامی ندارند. می گویم از صدف، از دردی که به جانم ریخته، از عذابی که هر روز مثل زهری کشنده به خونم تزریق می شود. از ذهن آشفته ای که نمی داند باید به کدام سو بپرد. از تناقض وحشتناکی که احساسم گرفتارش شده. از همه چیز می گویم. گاهی داد می زنم، گاهی بغض می کنم، گاهی قدم می زنم، گاهی می نشینم، گاهی مشت به دیوار می کوبم. گاهی سرم را از پنجره بیرون می برم و نفس می کشم اما وقتی ساکت می شوم دیگر هیچ چیز پنهان و مخفی ندارم. انرژی ام کامل تحلیل رفته و دیگر نای حرف زدن ندارم. قهوه ی یخ کرده را سر می کشم و به صورت متفکر پیرمرد رو به رویم نگاه می کنم و غم زده می گویم:

- خیلی اوضاعم خرابه نه؟

از پشت میزش بر می خیزد و روی مبلی نزدیک به من می نشیند و می گوید:

- تو با خودت چی کار کردی پسر؟

نیشخندی می زنم و اشاره ای به خودم می دهم.

- می بینید که. خودمم باورم همیشه این منم.

ابرویی بالا می اندازد.

- چیزی می خوری؟

برعکس تمام آدم های زمین که با حرف زدن سبک می شون، من سنگین شده ام.

انگار با بازگو کردن دردهایم بدتر به عمق فاجعه پی برده ام. شانه هایم زیر فشارند.

- نه ممنونم.

کمی فکر می کند.

- خب حالا بهم بگو. وقتی بوسیدیش چه حسی داشتی؟

خنده ام می گیرد.

- حس؟ داشتم خفه می شدم استاد. دلم می خواست بزمنش. یه واکنش بود که آسیب

بدتری بهش نزنم.

- یعنی ...

نمی گذارم ادامه دهد.

- نه دکتړ. اونی که شما فکر می کنین نبود. قبلا وقتی می بوسیدمش یه ایران نمی تونست کنترل کنه. فقط حرمت پارسا جلومو می گرفت اما این آخری هیچ ربطی به هیچی نداشت. خیلی عصبانی بودم. کلافه بودم. پر از حرص بودم.

بی پرده می پرسد:

- یعنی دستات از جاشون تکون نخوردن؟

- نخوردن. دوست داشتن برن سمت گلوش و خرخره ش رو فشار بدن اما نرفتن.

با آرامش می پرسد:

- چرا انقدر عصبانی هستی؟ علت این همه دلخوری چیه؟ جدا شدین. نرفتی دنبالش. مدت ها صبر کرد. خب طبیعیه که بالاخره خسته میشه و میره با یکی دیگه. کجای این مسئله انقدر ناراحت کننده ست؟ طرف شوهرش میمیره سه ماه بعد زن یکی دیگه میشه. صدف که نه سال صبر کرد.

دست هایم را در هم گره می کنم.

- شما هم میخواین منو مقصر بدونین؟

- نه دنبال مقصر نیستم. کار از این حرفا گذشته. دنبال ریشه ی این دردم. بهم بگو بدونم. هنوز دوستش داری؟

آب دهانم را قورت می دهم.

- درد منم همینه. همین که نمی دونم چه حسی دارم. وقتی میره تو اتاقش دنبال بهونه م که برم سراغش. وقتی میاد نزدیکم دلم می خواد تا جا داره ازش دور شم. دیشب وقتی دیدم چقدر قشنگ هوای حنا رو داره دلم آشوب شد. دلم بچه خواست. بچه ای که یه همچین مادری داشته باشه. وقتی دیدم خوابیده دلم خواست بغلش کنم اما به محض اینکه لمسش کردم انگار برق از تنم رد شد. یهو انگار کل بدنم عفونی شد. انگار یه مار رو بغل کرده بودم که از یه طرف دندوناش رو تو گوشت و خونم فرو کرده و از یه طرف داره با عضلاتش استخونام رو خرد می کنه. اینه که پدرم رو درآورده. اینه که انقدر داغونم کرده.

- اون چی؟ حس اونو می دونی؟

چهره ی معصوم غرق در خوابش پیش چشمم حباب می شود و می ترکد.

- اون انگار تکلیفش معلومه با خودش. ناراحته ازم. حتی میگه نمی تونه منو ببخشه. اما در این که هنوز دوستم داره هیچ شکی نیست.

تار موی سفید افتاده در پیشانی اش را کنار می زند و می گوید:

- خب در این که تو هم هنوز دوستش داری هیچ شکی نیست.

نگاهش می کنم.

- قوی ترین حس انسان، خشمه. وقتی که باشه همه چیز رو تحت الشعاع قرار میده. عقل رو مختل می کنه، عاطفه رو از بین می بره و نمیداره احساسات دیگه جرات خودنمایی داشته باشن. مشکل تو این خشم سرکوب شده ی طولانی مدته. باید از شرش خلاص شی البرز. اون موقع درست می تونی تصمیم بگیری. میگی حرمتی باقی نمونده. میگی برگشتن به کسی که این همه اشتباه کرده خطرناکه. میگی نمیخواهی رو آینده ی خودت و بچه ت ریسک کنی. میگی می ترسی از لجبازی و کله خریای صدف. منم میگم اوکی، حق داری. حرفات همه منطقیه. قرارم نیست برگردی بهش. اونم دلش از تو پره. اونم ذهنش سیاهه. معلومه که تو این شرایط هیچ راه بازگشتی وجود نداره. شما الان فقط تحت تاثیر تنها بودن با همین اما معلوم نیست یه ماه دیگه هم انقدر دلتنگ هم باشین. اون وقته که تازه اون ویروسی که الان یه مدته به خواب رفته، بیدار میشه و باز مریضتون می کنه. واسه همینم باید اول این حرص و خشمی که نسبت بهش داری رو درمان کنی بعد بری سراغ نظم دادن به بقیه ی احساسات.

داغی تنم، نفسم را تنگ کرده.

- چطوری؟ فصل امتحاناشه. یه شکست بد داشته. افسردگی دوره ای داره. پارسا نیست و احساس بی پناهی می کنه. هر لحظه ممکنه شوهر سابقش بیاد سراغش و مزاحمش بشه. من چطور تو این شرایط می تونم به خودم و درمان کردن خشمم فکر کنم؟ چطوری بدون این که به اون آسیب بزنم می تونم به احساساتم نظم بدم؟

با لبخندی معنی دار نگاهم می کند. منظورش را می فهمم.

- می دونم به چی فکر می کنین. خب معلومه که نمیخوام اذیت شه، به هیچ عنوان. هیچ وقت نه دلم خواسته، نه تونستم که اذیتش کنم. صدف قبل از هر چیزی خواهر پارساست و شما بهتر از هرکسی می دونین پارسا واسه من چه مفهومی داره.

ضربه ای به زانویم می زند.

- رو راست بودن با خودت رو فراموش کردی پسر. خیلی خنده داره که من بخوام به تو مشاوره بدم اما گم شدی. پیدا کن خودت رو. همیشه یه حقیقت تلخ بهتر از یه دروغ شیرینه. لازمه راهکارای کنترل خشم رو دوباره بهت یاد بدم بلکه این پرده از پیش چشمت کنار بره و همه چیز رو واضح ببینی؟ لازمه پسر؟ اگه قراره به خاطر این که به اون آسیب نزنی خودت آسیب ببینی اوضاع از اینی که هست افتضاح تر میشه. ندیدی وقتی تو هواپیما آموزش میدن چی میگن؟ اگه اختلالی در هوای داخل کابین پیش اومد ماسک رو اول رو دهن خودتون بذارین بعد اطرافیانتون. چرا؟ چون واسه کمک کردن به دیگران، باید اول حال خودمون خوب باشه. وگرنه همه با هم از دست میریم. نمیخواهی به صدف آسیب بزنی؟ منم نمیخوام، اما این روندی که پیش گرفتی خیلی خطرناک تره. از خودت بیشتر از یه آدم توقع نداشته باش پسر. تو سوپرمن نیستی. تو فقط یه دکتری و یه دکتر هم می تونه کم بیاره، مریض بشه و به درمان نیاز داشته باشه، همین و بس.

مستاصل موهایم را چنگ می زدم.

- الان من چه خاکی تو سرم بریزم؟

زانویم را فشار می دهد.

- برو خونه. یه دوش بگیر و بخواب. پارسا از اونجا مطبت رو تعطیل کرده انگار. فردا و پس فردا هم که تعطیلی. فرصت خوبییه واسه ریکاوری. بی خوابی پریشونت کرده. اول اونو حل کن. از پس بقیه ش برمیای. من خیالم راحت.

از پس بقیه اش بر می آیم. هه! تازه حال مریض هایم را درک می کنم وقتی راهکار می دهم و می گویند آقای دکتر گفتنش برای شما راحت است.

از مطب دکتر محسنی بیرون می زنم. این روزها هر فضای مسقفی به اندام های تنفسی ام فشار می رود و راه نفسم را می بندد. گوشی ام را چک می کنم. منشی ام یک بار تماس گرفته و صدف هزار بار. حوصله ی هیچ کدام را ندارم اما این بیرون، بیرون از من و تمام دغدغه هایم، زندگی با بی تفاوتی هر چه تمام تر ادامه دارد و اگر بیشتر از این به حال خودش رهایش کنم هرچه دارم و ندارم، هر چه که برایم باقی مانده را از کفم می رباید.

شماره ی منشی را می گیرم و تایید می کنم که تمام نوبت ها را کنسل کند و بعد به صدف زنگ می زنم. صدای مضطربش بلافاصله در مغزم منتشر می شود. شاکی می نالد.

- البرز!

چشم هایم را روی هم می گذارم.

- سلام.

جوابم را نمی دهد.

- معلوم هست کجایی؟ از صبح هزار دفعه زنگ زدم. مردم از نگرانی. کی از خونه رفتی؟

نمی دانم پارسا تا چه حد برایش توضیح داده.

- مگه با پارسا حرف نزدی؟

- اونم خبر نداشت. گفتم نیستی گفت مگه تو جیب منه که تا گم میشه زنگ میزنی به من؟ فقط دو سه ساعت پیش تماس گرفت گفت باهات صحبت کرده حالت خوبه.

پارسا حرفی به او نزده. پارسای مارمولک عاقل!

- آره خوبم. خیلی کار داشتم نتونستم جواب تلفنت رو بدم. حنا کجاست؟

- پارسا گفت برش گردونم مرکز. منم ناهارش رو دادم و بردمش.

- خونه ای الان؟

- نه تو خیابونم. دارم قدم می زنم. اعصابم خورد بود.

گلویم را فشار می دهم.

- برو خونه. هم سرده هم درس داری و هم ...

می خواهم بگویم صلاح نیست تنها بیرون باشی اما پشیمان می شوم.

- هم چی؟

- شنبه اولین امتحانته ها. یه کم به خودت فشار بیاری بد نیست.

- تو نمیای؟ وسایل مطبت آماده شده. بیا بریم تحویلشون بگیریم.

این درخت تنومند مقابلم چه گزینه ی خوبست برای این که سرم را به تنه اش بکوبم.

- کار دارم. دیر میام. اونا هم بمونه واسه بعد از امتحانات. تو برو خونه. رسیدی هم یه

خبر به من بده.

باشه ی غمگینی می گوید و تماس را قطع می کند. دست های یخ زده ام را روی

پیشانی ام می گذارم. نه این تب قطع نخواهد شد. این تب مرا خواهد کشت.

سرمای هوا طاقت فرسا شده. آن قدر راه رفته ام که دیگر پاهایم را حس نمی کنم.

آخرین سیگار را خاموش کنم و توان آخرم را برای چند قدم مانده به خانه به کار می

گیرم. دیدن سایه ای آشنا سبب می شود چشمانم را تنگ کنم تا عدسی چشمم بهتر با

تاریکی هوا تطابق یابد. زیپ کاپشنم را کمی پایین می کشم و در دل به زمین و زمان

لعنت می فرستم "فقط همینو کم داشتم."

قبل از این که دستش به زنگ برسد صدایم را بلند می کنم.

- امرتون؟

به سمت من می چرخد. بر خلاف من، مرتب و شیک و اتو کشیده. نگاهی به سر تا پایم می اندازد.

- میخوام صدف رو ببینم.

آب بینی ام را بالا می کشم.

- مسئله اینه که اونم میخواد تو رو ببینه یا نه؟

دستش را به سمت زنگ دراز می کند.

- الان می فهمیم.

آستین کاپشن خوش دوختش را می گیرم و پایین می کشم.

- زنگ خونه ی من رو نزن. دور و بر خونه ی من نیا. میخوای ببینیش تماس بگیر باهاش قرار بذار اما این طرفا پیدات نشه چون بد میشه.

دوباره نگاه تحقیرآمیزش را نثار تمام هیكلم می کند.

- پیدام بشه چی میشه؟ انگار خیلی ردیف نیستی دُکی. یادت رفته صدف زن من بوده. مادر بچه ی من بوده.

P*E*G*A*H

این ها را می گوید که دل من را بسوزاند. طوری می گوید که دل من را بسوزاند. فقط به این هدف می گوید که دل من را بسوزاند. موفق هم می شود اما اجازه نمی دهم بفهمد.

لبخند گل و گشادی می زخم و می گویم:

- خوبه که خودتم می دونی باید از افعال گذشته استفاده کنی. صدف زنت بوده اما الان نیست. مادر بچه ت بوده اما الان نیست. صدف الان هیچی تو نیست. در واقع تو الان یه مزاحمی که اگه با زبون خوش نری جور دیگه میری. چرا؟ چون اینجا خونه ی منه. ملک منه. مفهومه؟

پوزخندی می زند و می گوید:

- چیه؟ می ترسی صدف منو ببینه؟ می ترسی هوایی بشه؟ می ترسی باز از چنگت درش بیارم؟

امشب وقتش نبود. به خدا که امشب وقتش نبود. یک آدم و این همه بدشانسی؟

دست می برم و یقه ی کاپشنم را مرتب می کنم و می گویم:

- ببین داداش من، اول این که چیزی توی چنگ من نیست که بخوام نگران از دست دادنش باشم. اصولا عادت ندارم واسه نگه داشتن کسی تو چنگم بگیرمشون. دوم این که اونمی که صدف رو از چنگ من درآورد تو نبودی. زیادی خودت رو مهم فرض نکن. سوم این که گفتم دیدن صدف تو خونه ی من ممنوعه. زنگ بزنی باهاش یه قرار بذار

تو هر جای این شهر بزرگ که دلت خواست اما اینجا نه. چون خونه ی من و پارسا حرمت داره. جای نامردایی مثل تو نیست. چهارم این که شانس آوردی من دیدمت. ممکنه سری بعد همچین شانسی نیاری و گیر پارسا بیفتی. اون موقع تیکه بزرگت گوشته. پس به خودت و جوونیت رحم کن و دیگه این ورا پیدات نشه.

کلید را از جیبم بیرون می آورم و در را باز می کنم. صدای حرص زده اش را می شنوم.

- باشه. زنگ می زنه بیاد بیرون. ببینم اون موقع کی میخواد واسه من دم تکون بده. شانه ام را به در تکیه می دهم و دست به سینه می زنه.

- بزن. بزن.

چند بار پشت هم شماره اش را می گیرد. اخمی بین دو ابرویم می اندازم.

- جواب نمیده؟

عصبانی شده. موبایلم را توی دستم می چرخانم و می گویم:

- بذار من یه امتحانی بکنم.

شماره را می گیرم و مخصوصا تماس را روی پخش می گذارم. با بوق اول جواب می دهد. صدایش گرفته ست.

- البرز؟ کجایی؟

لبخندی به صورت گر گرفته ی طاها می زنم.

- سلام. نزدیک خونه م. خواستم ببینم چیزی لازم نداری سر راه بخرم؟

- نه فقط زود بیا.

تماس را قطع می کنم و طعنه می زنم.

- بهش میگم اومده بودی. شب به خیر.

و در را توی صورتش می بندم و در ادامه ی لجبازی با خودم، به جای آسانسور از پله ها بالا می روم و بعد از این که نفسی تازه می کنم وارد خانه می شوم. به استقبالم می آید.

- سلام.

کفشم را با صندل عوض می کنم و جوابش را می دهم.

- کجایی از صبح؟

بغض دارد. نگاهش می کنم. از پیچشی که به انگشتانش می دهد می فهمم مضطرب است.

- خوبی تو؟

به جای جواب دادن به سوالم می پرسد:

- این چه سر و وضعیه؟

چقدر لبخند زدن سخت شده، حتی به دروغ.

- یه امروز رو من لباس رسمی نپوشیدما. عالم و آدم به روم آوردن.

جلو می آید و کاپشنم را از دستم می گیرد.

- فقط لباس نیست. یه نگاه به خودت بندازی می فهمی.

کاپشن را به بینی اش نزدیک می کند.

- چند تا سیگار کشیدی که این جووری بو گرفته؟

کاش می توانستم بروم هتل، مسافرخانه، مطب، پارک، خیابان. هر جایی به جز اینجا.

هر جایی که مجبور نباشم حرف بزنم.

- چیزی شده البرز؟ چرا انقدر به هم ریخته ای؟

نگاهی به جزوه های پخش و پلائی رو میز می اندازم و می گویم:

- خوبم. خسته م فقط. روز شلوغی داشتم.

آهی می کشد و می گوید:

- باشه. یه دوش بگیر بیا شام. لباساتم بده بندازم ماشین.

پیراهن و جورابم را در می آورم و می گویم:

- خودم میندازم. ممنون.

راهم را سد می کند و همه را از دستم می قاپد.

- شلوارتم بنداز رو تخت. میام برمی دارم.

از نگاه مستقیم به چشمانم پرهیز می کند.

- خوبی تو؟ سرحال نیستی انگار.

از جواب دادن طفره می رود.

- نه خوبم. درس خوندن خسته م کرده دیگه. تو برو و زود بیا.

سری تکان می دهم و به حمام می روم. آب گرم را روی تنم رها می کنم و اجازه می دهم جریان خون دوباره در عروق اندام های انتهایی بدنم برقرار شود. چشم هایم را می بندم و بلافاصله نگاه تحقیر آمیز طاها را می بینم. دندان هایم را روی هم می سایم و مغزم را به سمت حرف های دکتر محسنی هدایت می کنم. حق با اوست. من خودم را گم کرده ام اما بدتر از آن این است که انگار تمایلی برای پیدا شدن ندارم.

بوی غذا معده ام را تحریک می کند. بیست و چهار ساعت است چیزی نخورده ام اما هنوز هم اشتها ندارم. صدف برایم غذا می کشد. غذای مورد علاقه ام را هم پخته. قاشقم را پر از برنج می کنم و می گویم:

- زحمت برگردوندن حنا هم افتاد گردن تو. ببخشید.

- نه بابا چه زحمتی.

زیر چشم نگاهش می کنم. دستش را زیر چانه اش زده و با غذایش بازی می کند.

- مطمئنی از درس خوندن خسته ای فقط؟

منظورم را می فهمد و سریع مشغول خوردن می شود.

- آره. خیلی کسلم کرده. کاش زودتر تموم شه این امتحانا. نتیجه ش اصلا واسم مهم نیست. فقط تموم شه.

پشت هم حرف می زند و نگاهش را هم می دزدد. فقط به خاطر این که من نفهمم چه خبر است. نگرانی اش را درک می کنم و اجازه می دهم شامش را بخورد.

تا او ظرف ها را توی ماشین می چیند من قهوه درست می کنم و با خودم به پذیرایی می برم. نگاهی به جزوه هایش می اندازم و وقتی بیرون می آید می پرسم:

- سوالی، مشکلی، ابهامی نداری؟

دستی به دامنش می کشد و می گوید:

- نه. خوبه همه چی.

فنجان قهوه را به سمتش سر می دهم.

- خب تعریف کن بینم امروز چه خبر بود؟

پوست لبش را با دندان می کند.

- هیچی، فقط زنگ زدن گفتن وسایلت رسیده که نیومدی بریم بینیمشون.

لبخند ملایمی می زنه و در دل می گویم "هنوزم دروغگوی بدی هستی جودی

خانوم". حتی اگر طاها را ندیده بودم به راحتی می توانستم بفهمم چیزی را از من

مخفی می کند.

- دیگه؟

نگاهش کمی مشکوک می شود.

- دیگه چی می تونه باشه؟

دلختم را می خواهد. برای خوابی طولانی.

- همون که باعث شده به من نگاه نکنی. همونو بگو.

دوباره حرکات عصبی دستش شروع می شوند.

- مثل همون که باعث شده تو این همه سیگار بکشی و لباسات انقدر گلی و خیس باشن؟

با خونسردی قهوه ام را مزه می کنم.

- تقریبا مثل همون. حالا یا خودت تعریف کن یا بذار تو چشمت نگاه کنم و خودم بفهمم.

می دانم به طرز اغراق آمیزی از ذهن خوانی من هراس دارد. برای همین به سرعت می گوید:

- طاهها چند بار تماس گرفت، پیش پای تو.

گونه های همیشه سرخس رنگ باخته اند.

- خب؟

- من جواب ندادم به خدا.

آخ کاش می شد خودم را وصل کنم به یک دستگاه قهوه ساز.

- همین؟

این بار چون چیزی برای مخفی کردن ندارد نگاهم می کند.

- آره به خدا.

سعی می کنم آرامش نداشته ام را با نگاهم به وجودش انتقال بدهم. صدف هم کمتر از من بیچاره و گرفتار نیست.

- قسم نخور. حالا چرا جوابش رو ندادی؟

آب دهانش را قورت می دهد.

- آخه اگه پارسا بفهمه ...

مطمئن جواب می دهم:

- این زندگی توئه صدف. من یا پارسا تا یه حدی می تونیم دخالت کنیم. بقیه ش به خودت مربوطه. درسته من به پارسا قول دادم نذارم طاها بهت نزدیک شه ولی اصلا با این روش موافق نیستم. جواب ندادن و فرار کردن راه چاره نیست. تو اگه تکلیفت با خودت معلومه، باید تکلیف اون رو هم معلوم کنی که وقت و بی وقت مزاحمت نشه. این فرار کردنا معنی دیگه ای داره. هم از نظر من، هم از نظر طاها. معنیشم اینه که تو به خودت و احساسات و تصمیمی که گرفتی شک داری.

سرش را پایین می اندازد. کاش طاها شب دیگری را برای آمدن به اینجا انتخاب می کرد.

- شک داری؟

صدایش ضعیف است.

- نه.

آی!

- صدف؟ یه سوال بیرسم راستش رو میگی؟

به تلخی جواب می دهد:

- مگه میشه به تو دروغ گفت؟

- خوبه. پس بهم بگو تو مدتی که باهات زندگی کردی خوشونتی ازش دیدی؟ مثلاً

دستش رو روت بلند کنه یا فحاشی یا رابطه ی زورکی؟

خون به صورتش می دود.

- نه به هیچ وجه. طاها این طور آدمی نیست.

کاش کسی بود بفهمد حرف زدن در این مورد، آن هم برای کسی در شرایط و حال و

روز من چقدر سخت است.

- پس تنها موندن باهات خطری نداره. از نظر من مانعی واسه حرف زدن نیست.

خودتم روش فکر کن.

می خواهد حرف بزندی. صدایش می گیرد. تک سرفه ای می زند و می گوید:

P*E*G*A*H

- حرف زدن با طاها هیچی نداره جز ناراحت کردن پارسا. حتما امشب باز دلش از زن سابقش پر بوده که یاد من افتاده. همیشه همین بوده. هر وقت از اون ناامید میشه به من پناه میاره.

به شدت تحت فشار است. از زانوهای به هم چسبیده و دست های در تکاپویش می فهمم. شاید هم خجالت می کشد.

- خب می تونی اینو رو در رو بهش بگی یا حتی تلفنی. این تعقیب و گریز، فرد مقابلت رو بیشتر تحریک می کنه. فرار کردن راه حل مناسبی واسه حل هیچ مشکلی نیست. هر تصمیمی که داری قاطعانه باهش در میان بذار و آب پاکی رو روی دستش بریز. البته اینا مشروط به اینکه واقعا تصمیمی در کار باشه. تصمیمی که خودت بهش رسیده باشی. نه به خاطر ترس از پارسا. پارسا فقط دلش میخواد تو خوشبخت باشی. حتی اگه این خوشبختی در گرو برگشتن به طاها باشه.

چشمانش ناگهانی گرد و متعجب می شوند. حیرت زده نگاهم می کند و بعد آرام آرام رنگ ماتم، سیاهی چشمانش را سیاه تر می کند و چانه اش خیلی خفیف می لرزد. دلیل این تغییر حالش را نمی فهمم. برمی خیزد و تند و تند جزوه هایش را از روی میز جمع می کند و می گوید:

- باشه. مرسی از نصیحتت. من فعلا برم سر درس و مشقم. شب به خیر.

و مرا با کلی سوال و ذهنی خراب و روحی درمانده تنها می گذارد و به اتاقتش می رود.

صدف

دیوانه وار طول و عرض اتاق را قدم می زدم.

- گریه نکن. غلط می کنی گریه کنی. حفته هرچی به سرت میاد. باید بدترش رو بکشی. وقتی به یکی مثل البرز دل می بندی بایدم بکشی. چی فکر کردی؟ دو بار بغلت کرد و بوسید یعنی باز عاشقت شده؟ چقدر خری آخه؟ چقدر خری که نمی فهمی دنیا هم تکون بخوره البرز تکون نمی خوره. کسی که نه سال تموم یه خبر ازت نمیگیره با دو تا بوس و بغل رام میشه؟ آخه حماقت چقدر؟ خوش باوری تا کی؟ بس نمی کنی این امید تموم نشدنی رو؟ دست بر نمی داری از این محال؟ هی میگی این دفعه بار آخره، دیگه تمومه، دیگه خر نمیشم، دیگه فراموش می کنم اما باز روز از نو روزی از نو. چقدر ضعیف و بدبختی تو. بیا دو دستی پیشکشت کرد به طاها. انگار نه انگار که ...

بغض امان نمی دهد.

- خفه شو. خفه شو. خفه شو! بسه هی زر زر زر. تقصیر خودته. چه توقعی داشتی؟ کسی که باباش رو نمی بخشه، کسی که با مامانش عین یه تیکه یخ برخورد می کنه، کسی که این همه سال یه خبر از خانواده ش نمی گیره، برمیگرده به تو؟ تویی که هم بهش توهین کردی هم رفتی با یکی دیگه خوابیدی؟ تویی که اگه سقط نکرده بودی الان شکمت دو روز قبل از خودت وارد خونه می شد؟ تو دیگه چه جذابیتی واسه این

آدم داری؟ چقدر احمقی آخه؟ چقدر؟ تا کی میخوای خودت رو گول بزنی؟ چرا نمیخوای قبول کنی که البرز تموم شد و هر کاری هم که می کنه از سر دلسوزی و احساس مسئولیته؟ حالا یه بوسی هم این وسط اتفاق افتاد که هزار تا دلیل می تونه داشته باشه به جز عشق. البرز مردیه که عشقش رو به یکی دیگه تعارف کنه؟ که اصرار کنه برو بینش بلکه به نتیجه رسیدن و با هم خوشبخت شدین؟ آخ صدف! آخ! خود خر هم به اندازه ی تو خر نیست.

تخت را دور می زنم و رو به پنجره و پشت به در، روی زمین می نشینم و لحاف را بین دندان هایم می گذارم و محکم گاز می زنم. می ترسم صدای اشک های بی صدایم را بشنود.

- باید برم. باید از اینجا برم. من نمی تونم یه جوری رفتار کنم انگار هیچی نبوده و نشده. اون می تونه، اما من نه. من نمی تونم این همه باهوش تنها باشم و آب تو دلم تکون نخوره. من البرز نیستم. من یه آدم معمولی ام. یه زنم. یه زن مثل همه ی زن های دیگه. پارسا چی فکر کرد پیش خودش که منو با این آدم عجیب و ترسناک تنها گذاشت؟ چطور دلش اومد با من این کار رو بکنه؟ اون که می دونست البرز هیچیش همیشه و اونی که برای بار هزارم می شکنه منم. چطور تونست این قدر بیرحم باشه؟

صدایش را می شنوم که با تلفن حرف می زند و حتی گاهی می خندد.

- ای خدا چرا نجاتم نمیدی؟ چرا معجزه نمی کنی؟ چرا به دادم نمی رسی؟ چرا منو از بند این آدم رها نمی کنی؟ بسمه. به خودت قسم بسمه. کم بلا سرم نیومده. کم

بدبختی نکشیدم. آخه بی انصاف هرچی مصیبت تو این دنیاست جمع کردی ریختی رو سر من. از وقتی خودمو می شناسم یه آب خوش و بی دردسر از گلوم پایین نرفته. آخه چرا؟ چه پدر کشتگی با من داری؟ چی کارت کردم که یه شب خواب راحت رو به من روا نمیداری؟ چرا منو این قدر نخواستنی به دنیا آوردی که از پدر و مادرم گرفته تا البرز، به راحتی ازم رد شن و انگار نه انگار. آخه چرا؟

دلَم می خواهد فرار کنم. از خودم، از او، از پارسا، از همه، اما جایی برای رفتن ندارم. خدا هیچ بنده ای را بی کس و کار نکند. خدا هیچ بچه ای را بی کس و کار به این دنیا نفرستد. شاید اگر من هم پدر و مادر داشتم این قدر ضعیف و سرخورده نبودم. شاید اگر خانواده ای داشتم که حمایت می کردند این قدر گند نمی زدم به زندگی ام. شاید اگر مادری داشتم که نصیحت می کرد، پدری داشتم که مثل کوه پشتم می ایستاد، خواهری داشتم که سنگ صبورم بود، سقفی داشتم که پناهم بود، شاید اگر من هم گذشته ای داشتم، شاید اگر بچگی می کردم، جوانی می کردم، حتی اگر گاهی سیلی می خوردم، حالا این طور آشفته و بی پناه نبودم. این که نتوانی یک شرایط بد را به امید خانه ی پدریت ترک کنی خیلی وحشتناک است و این را فقط من و امثال من می فهمیم.

دلَم برای پارسا تنگ شده. دلَم می خواهد صدای پر از آرامشش را بشنوم. تنها کسی که مرا دوست دارد و از من نمی گذرد. تنها کسی که خطاهایم را می بخشد و رهایم

نمی کند. دلم برای پارسا تنگ شده. پارسا فقط پارسا نیست، پارسا همه دار و ندار من است. دلم پارسا را می خواهد اما گوشی ام را بیرون جا گذاشته ام و اگر البرز مرا با این ریخت و قیافه ببیند تا آخر ماجرا را می خواند و همین نصفه غرور شکسته بسته ام هم به باد می رود.

با احساس درد و کشیدگی شدید در کمر و گردنم چشمم را باز می کنم. نمی دانم کی و چطور، همین جا کنار تخت خوابم برده. هوای سرد سینه ام را به خس خس انداخته. نگاهی به ساعت رو میزی ام می کنم و برمی خیزم و اول اسپری می زنم و بعد زیر دوش می روم. قطعا سر و صورتم اوضاع خوبی ندارند و باید علائم گریه و شب نخوابی را بپوشانم. حوله ای دور موهایم می پیچم و با احتیاط از اتاق خارج می شوم. البرز هنوز بیدار نشده یا حداقل بیرون نیامده. گوشی ام را برمی دارم و به اتاق برمی گردم. کنار پاکت نامه ی نقش بسته بر صفحه ی گوشی عدد دو را می بینم. دو پیام جدید. اولی را طاهای فرستاده. "میخوام ببینمت. از حرف زدن با من فرار نکن." پیام بعدی از طرف دکتر یوسفیست. "با سلام. به منظور برطرف کردن مشکلات پروپوزال، لطفا فردا ساعت یازده در دفتر کار من حضور یابید."

حوله را را باز می کنم و موهایم را روغن می زنم. تیرگی زیر چشم و تورم پلک فوقانی ام بدجور توی ذوق می زند. تمام مهارتم را برای پوشاندن و تصحیحشان به کار می گیرم و مانتو شلوارم را می پوشم و از اتاق بیرون می روم. البرز مثل همیشه با فنجان قهوه، دست در جیب و رو به پنجره ایستاده است. نیشگون محکمی از رانم می گیرم و

در حالی که چهره ام از درد، جمع شده، سلامش می دهم. به سمتم می چرخد. چشمانش تنگ می شوند. بی توجه به او کش مویم را از روی کانترا برمی دارم و دور موهایم می بندم. جلو می آید. چشمش روی سر و صورتم می چرخد.

- صبح به خیر. جایی میری؟

موهایم بدقلقی می کنند و آن طور که باید جمع و جور نمی شوند.

- آره. یه سر میرم دانشگاه.

فنجان را روی کانترا می گذارد و می گوید:

- صبر کن یه تیکه از موهاات گیر کرده.

او به آرامی موهایم را آزاد می کند و من نفس حبس شده ام را.

- مرسی. صبحونه خوردی؟

عقب می رود.

- نه. منتظر بودم بیدار شی.

سریع به آشپزخانه می روم و می گویم:

- الان یه چیزی آماده می کنم.

پشت سرم می آید و در حالی که با ادامه ی قهوه اش مشغول شده به کابینت تکیه می دهد و می گوید:

- دانشگاه خبریه؟

تکه ای پنیر توی بشقاب می گذارم.

- دکتر یوسفی دیشب پیام داده که ساعت یازده تو اتاقش باشم. میخواد در مورد ایرادهای پروپوزالم حرف بزنه.

قهوه را تا انتها سر می کشد و در حالی که گوشه ی چشمش به خاطر لبخند کمرنگی که زده چین خورده می گوید:

- پس تصمیمت رو گرفتی.

انگشت کره ای شده ام را توی دهانم می گذارم و می گویم:

- اوهوم. اگه قراره به خاطر دشمنیت با دکتر یوسفی، من بی گناه رو قربانی کنی، بحثی نیست. تو رو با وجدانت تنها میذارم.

لبخندش عمق می گیرد و فقط می گوید:

- عجب.

برای این که سوء برداشت نکند می گویم:

– هدفم لجبازی با تو نیست به خدا. ولی زشته. من از چند ماه پیش باهاش حرف زدم.
کلی واسه پروپوزالم کمک کرد. خیلی ناجوره برم بگم پشیمون شدم.
می نشیند.

– مشکلک اینه یا نمی خوای با من برداری؟
دروغ گفتن به البرز نتیجه ای ندارد.

– اونم یه علتشه. آرمان آدم آرومیه. ملایمه. بهم استرس نمیده ولی تو پدر دانشجو رو
در میاری. من واقعا ظرفیتش رو ندارم دیگه.
سرش را تکان می دهد.

– اون ملایمه من خشنم. اون استرس نمیده من ترسناکم. تا حالا چند بار با چوب و
ترکه به جونت افتادم صدف خانوم؟

تنها کسی که مربای آلبالو دوست دارد اوست. ظرفش را مقابلش می گذارم.

– حتما که نباید کتک بزنی. وجودت استرس آورده. طرز نگاهت، حرف زدنت، اخمات.
پوزخندی می زند و می گوید:

– مرسی از این همه الطاف ملوکانه. نمی دونستم استاد باید دانشجوش رو نوازش کنه
و قربون صدقه ش بره که بهش استرس وارد نشه.

من هم می نشینم.

- مگه آرمان نوازش می کنه یا قربون صدقه میره؟ ولی بین چقدر دانشجوهای باهوش راحتن.

- من دلیلی نمی بینم اجازه بدم دانشجوهای باهوش راحت باشن اونقدر که به خودشون اجازه بدن با من شوخی کنن یا هر حرفی رو بی خجالت بزنن. محیط دانشگاه علمی و رسمیه. درس خوندن هم از نظر من یه کار کاملاً جدیه و توی هر رابطه ای باید حد و حریم ها رعایت بشه. من پسرخالتون نیستم، استادتونم و برخلاف میل شما و هم صفات اصلا اهل سواری دادن، پیچ خوردن و دو در شدن نیستم.

لب هایم را کش می دهم و می گویم:

- و دقیقاً به همین دلایل من ترجیح میدم پایان نامه م رو صفر بشم اما با تو نگیرم.

خنده اش گرفته، اما خودش را کنترل می کند.

- اوکی. هرطور راحتی. پس بذار منم آماده شم برسونمت. خودمم کار دارم.

دانشگاه به شدت خلوت شده. پنجشنبه بودن هم مزید بر علت است. ضربه ای به در می زنم و داخل می شوم و سلام می کنم. با خوشرویی پیش پایم بلند می شود و می گوید:

- خوش اومدی. بفرمایید.

آرمان یوسفی، مردیست متوسط القامه و ریز نقش تر از پارسا و البرز، اما در همان سن و سال و به شدت خوش لباس. همه او را به خوش اخلاقی، خوش بویی و شیطنت های گاه و بیگاهش می شناسند. من به خاطر حال و احوال نه چندان مساعدم همیشه در لاک خودم بودم اما از گروه های کوهنوردی، شب شعر و موسیقی خیابانی که با دانشجویان تشکیل داده خبر دارم. آوازه ی رابطه ی صمیمانه اش با بچه ها را شنیده ام و می توان گفت که محبوب ترین استاد در دانشکده و حتی دانشگاه ماست.

- خب صدف جان چه خبر؟

"صدف جان" گفتنش را با "خانوم محمدپناه" گفتن های البرز مقایسه می کنم. آرمان دوست دوران ارشد و دکترای البرز بود. هم دوره بودند و بسیار صمیمی اما اواخر دوران دکترای بعد از جدا شدن از البرز، شنیدم به شدت با آرمان درگیر شده. پارسا می گفت مقاله ای را که البرز یک سال تمام دنبالش دویده و به خاطرش ده ها روستای مناطق محروم ایران را به هزار بدبختی رفته و بررسی کرده بود، دزدیده و به اسم خودش ISI کرده. در واقع به اعتماد البرز خیانت کرده بود و می دانم از آن روز سایه ی همدیگر را با تیر می زنند و به شدت از هم گریزانند.

- ممنونم استاد.

- ممنونم که نشد حرف. تعریف کن واسم.

با تعجب نگاهش می کنم.

- معلومه دیشب خوب نخوابیدی و الانم زیاد سر حال نیستی. چیزی شده؟

آرمان جریان نامزدی من و البرز و جدا شدنمان را می دانست اما هیچ وقت هیچ عکس
العملی نه به نامزدیمان و نه به جدا شدنمان نشان نداد.

- تو طول ترم کم کاری کردم. الان استرس امتحانا بدجوری داره بهم فشار میاره.
با خودکار گردنش را می خاراند.

- خب شاغل بودن و درس خوندن یه کم سخته دیگه. هنوز کار می کنی؟
سرم را به علامت نفی تکان می دهم.

- نه فعلا. برنامه های دیگه ای دارم که منتظرم امتحانام تموم شه و اقدام کنم.

- خوبه خوبه. پس وقتت رو آزاد کردی. شنبه اولین امتحانته درسته؟ با البرز؟
با دقت به صورتش نگاه می کنم. اثری از هیچ حس خاصی نیست.

- بله و قطعا می افتم.

بلند می خندد.

- تا این حد؟

لبخند می زنم.

- دکتري نادري رو که مي شناسين. البته تقصير خودمه. خيلي تبلي کردم.

روي "دکتري نادري" تاکيد مي کنم. احتياط شرط عقل است.

- همين يه درس رو باهاش داري؟

با افسوس مي گويم:

- نه آسيب شناسي هم با ايشونه.

کمي سرش را جلو مي آورد و آرام مي گويد:

- اينم به داغوني اون يکيه؟

با افسوس جواب مي دهم:

- داغون تر.

- اوه اوه. پس بگو مشروطي.

آهي مي کشم و مي گويم:

- بله متاسفانه.

چشمکي مي زند.

- پارتی بازی پارسا چطور؟ می تونه موثر باشه؟

عاقل اندر سفیه نگاهش می کنم.

- به نظر شما؟

ابرویی بالا می اندازد و نچی می گوید.

- عمرا.

و بعد از کمی مکث ادامه می دهد.

- اما تو غصه نخور. امتحان من ساده ست. کمکت می کنم بلکه با نمره ی درس من بتونی از مشروطی فرار کنی. البته به شرطی که اون دو تا رو با حداکثر نمره بیفتی.

قدرشناسانه نگاهش می کنم.

- راست میگین؟

سرش را بالا و پایین می کند.

- آره. هرچندم مشروط بشی چیز مهمی رو از دست نمیدی. ترم آخری بابا. سخت نگیر. میگذره. از پارسا چه خبر؟

سگ مشروط شدن شرف داشت به افتادن و دوباره گرفتن آن درس ها با البرز.

- خوبه. مسافرته.

- هنوز جدا از هم زندگی می کنید؟

یک لحظه دهان باز می کنم تا جواب منفی بدهم اما ناگهان یادم می افتد بودن من در خانه ی پارسا و در شرایطی که خودش نیست، یعنی تنها ماندن با البرز و فهمیدن این مسئله از طرف دشمنش می تواند به آبرو و حرفه اش لطمه بزند.

- بله. من خونه ی خودمم. اون دو نفر هم با هم. مثل همیشه.

چند برگه ی مقابل دستش را مرتب می کند و می گوید:

- پس حالا که پارسا نیست اگه چیزی لازم داشتی به من بگو حتما. خبر دارم که با هیچ کس نمی جوشی. مثل تمام دانشجوهام، همیشه حواسم بهت بوده. اگه مشکلی پیش اومد رو من حساب کن.

نگاهش می کنم. این مرد خوش مشرب و مهربان، می تواند دزد باشد؟

تند و تند جزوه ها را ورق می زنم. از شدت استرس گریه ام گرفته. البرز کنارم می نشیند و لقمه ای که برایم گرفته به سمتم دراز می کند.

- ول کن اونا رو. هر چی خوندی بسه. اینو بگیر.

اشک پرده ای مقابل چشمم می کشد.

- هیچی یادم نیست. من اینا رو همه خوندم ولی هیچ کدوم رو یادم نیامد. همه رو با هم قاطی کردم.

با ملایمت می گوید:

- یادت نرفته. سر امتحان همش یادت میاد. فعلا یه چیزی بخور.

لقمه را از دستش می گیرم و روی میز می گذارم. راه گلویم بسته است.

- سوالات خیلی سخته؟

بی انصاف حتی نگفت روی کدام قسمت ها بیشتر تمرکز کنم و وقت بگذارم.

- چیزاییه که توی طول ترم گفته شده. نگران نباش. اونو بخور و پاشو آماده شو. داره دیر میشه.

ای خدا این چه غلطی بود من کردم؟ این چه شری بود برای خودم درست کردم؟

- هویت تجزیه ای چی بود البرز؟ همون فراموشی تجزیه ای؟

با جدیت جزوه را از دستم می گیرد و کنار می گذارد. دست زیر بازویم می اندازد و وادارم می کند برخیزم و مرا همراه خودش به آشپزخانه می برد و می گوید:

- میشینی اینجا. درست و حسابی صبحونه ت رو می خوری. بعدشم لباس می پوشی. تو ماشین هر سوالی داشتی جواب میدم.

به میزی که چیده نگاه می کنم و می گویم:

- از گلوم پایین نمیره.

برایم املت پخته.

- بیخود! به زور بخور. تا من برمی گردم چیزی تو بشقاب نمونده باشه.

او می رود و من در حالی که مطالب را توی ذهنم مرور می کنم برای خودم ریز ریز لقمه می گیرم و به روح جد و آباد نداشته ام لعنت می فرستم با این ادامه تحصیل دادیم. ظرف ها را جمع می کنم. صدایش را می شنوم.

- من جمع می کنم. تو برو حاضر شو.

دارد ساعتش را می بندد. بعد از دو روزی که کاملاً در خودش فرو رفته بود و به زحمت از اتاقش بیرون می آمد، دوباره به تیپ رسمی و جدی و خونسردش بازگشته. سریع ضد آفتاب می زنم و مانتو و شلوار و مقنعه ام را می پوشم و موبایلم را توی کیفم می اندازم و از اتاق بیرون می روم. قهوه به دست و دست در جیب و رو به پنجره ایستاده. چقدر باید بگذرد تا به دیدن این صحنه عادت کنم و هر بار دلم نلرزد؟

- من حاضرم.

می چرخد و سری تکان می دهد و می گوید:

- بریم.

هر چه سوال دارم رگباری می پرسم و او با آرامش به همه جواب می دهد. در آخر کلافه و عصبی جزوه را روی صندلی عقب پرت می کنم و می گویم:

- چی می شد تو هم مثل دکتر یوسفی امتحانت رو تستی می گرفتی؟ پدر ما رو درآوردی.

لبخندی می زند و چیزی نمی گوید.

- میخوام با پارسا حرف بزنم. گوشیت رو بده.

از جیب بغل کتش گوشی اش را در می آورد و می گوید:

- بفرمایید ولی احتمالاً الان خوابه.

برایم مهم نیست. تنها کسی که می تواند آرامم کند اوست. شماره اش را می گیرم. بعد از چند بوق جواب می دهد. صورتش غرق در خواب و بی خوابی است. یک چشمش را باز کرده فقط و پتو را تا روی چانه اش بالا کشیده.

- ای تو اون روحتون که با این فاصله هم رو مخین و نمی ذارین من کپه مرگمو بذارم. بابا اینجا پنج صبحه. یه ذره شعورم خوب چیزیه به خدا.

البرز با خنده پیشانی اش را می خاراند.

- داداش!

- ها؟ چیه داداش داداش. باز چی شده؟ وقت خیار خوردن که میشه تنها کسی که یادتون نیست پارساست ولی خربزه که کوفت می کنین و لرز می افته به جونتون، شب و نصفه شب زنگ می زنین به من بدبخت. چیه؟

راست می گوید بیچاره. مثلاً بیدارش کردم که چه بشود؟

- دارم میرم امتحان بدم. زنگ زدم که واسم دعا کنی.

کاری که از بچگی کرده. هر وقت امتحان داشتیم اول صبحانه ام را می داد، بعد بغلم می کرد و پیشانی ام را می بوسید و می گفت "من واست دعا می کنم. برو خدا پشت و پناحت." و حالا نیست. من بدون پارسا چه کنم؟

هر دو چشم هایش را باز می کند و دستش را ستون سرش قرار می دهد.

- شروع شد؟ چی داری امروز؟

- آسیب شناسی. هیچیم بلد نیستم.

لحنش عوض می شود.

- آقربون اون شکل هپلیت برم. فدای سرت که هیچی بلد نیستی. دایورت کن به هر جایی که دوست داری. آیس پک کجاست؟ دایورت کن رو اون اصلا.

گوشی را روی صورت البرز تنظیم می کنم.

- ایناهاش.

البرز برایش دست تکان می دهد. صدای پارسا را می شنوم.

- خدا و کیلی من تو رو می بینم پوشک لازم میشم، وای به حال دانشجوهات. یه کم شل کن داداش. ارث بابات رو که طلب نداری از این فلک زده ها.

البرز در همان خیابان نزدیک به دانشگاه نگه می دارد و می گوید:

- تو باز بیدار نشده شروع کردی به چرت و پرت گفتن؟

- چرت و پرت چیه؟ رنگ خواهرم مثل گچه. صبحونه نخورده زدی پس کله ش انداختیش تو ماشین که چی؟ میمردی یه لقمه نون و پنیر بدی بهش؟ میمیری یه کم مهربون باشی؟ اسیر که نگرفتی.

البرز فقط نگاهش می کند و سری به تاسف تکان می دهد. شرمگین می شوم. گوشه را به سمت خودم برمی گردانم و می گویم:

- صبحونه خوردم. البرز برام املت درست کرده بود.

ابروهایش تا آخرین حد بالا می روند.

- نه بابا. براوو! چه کارا بلده این بستنی یخی. این کارا همش از اثرات خیار خوردنه ها. آفرین آفرین. پس تو هم نترس دیگه. اینا علائم شل کردنه. اگه قول یه خیار خوردن دیگه بهش بدی احتمالا سر امتحان بتونی دو تا سوال ازش کش بری.

لپ هایم داغ می شوند. البرز گوشی را از دستم می قاپد و هشدار دهنده می گوید:

- پارسا ببند!

- باشه. من می بندم. تو باز کن. باز کردی؟ باز کن دیگه عمو ببینه.

خنده و خجالت امانم را بریده.

- آها آفرین. جان چه خوشگلم هست.

البرز دندان قروچه ای می کند و دوباره می غرد.

- پارسا حیا کن.

- ها؟ حیا واسه چی؟ من منظورم گوشته. گوشت رو باز کن. تو کجات رو باز کردی

مگه؟

لبم را به شدت گاز می گیرم. البرز عصبی شده.

- خیلی بیشعوری به خدا. من خداحافظی می کنم دیرمون شده.

- نه وایسا کارت دارم. چون من یه کم آدم باش. گناه دارن این بیچاره ها. یواش تر

ترتیشون رو بده. تو این مملکت هرچی بیشتر درس بخونی بیشتر به هیچ جا نمیرسی.

اذیتشون نکن. نمره بده برن پی کار و زندگی و آینده ی نداشتشون. هوای صدف من

رو هم داشته باش. اون طفلی وقتی استرس میگیره، گلاب به روت، روم به دیوار
اسهال میشه.

جیغ می زنه.

- پارسا!

این بار البرز لبش را گاز می گیرد.

- ممکنه روش نشه به تو بگه. ولی خودت شعور داشته باش. بعد از امتحانم یه چیزی
بهش بده بخوره. منظورم خیار نیستا. یه چیز مقوی. چون فشارش می افته.

کلا امتحان فراموشم شده.

- فرمایش دیگه؟ خودت تشریف بردی عشق و حال، واسه ما دستور صادر می کنی؟

- نمی ترکی دو سیخ جیگر بدی به اون صفل معصوم. نگاه از ترس تو چه ریختی
شده. بلایی سر صدف پامم بیاد من می دونم و تو. گفته باشم. گوشه رو بده بهش
بینم.

به محض دیدن من جدی می شود. جدی اما با لبخندی گرم و آرامش بخش.

- قربونت برم من. زشته واسه یه امتحان این جور زرد کردی. نتیجه هرچی بشه
مهم نیست. اولویت سلامتیته. باشه؟

این طور حرف زدنش همیشه بغض به گلویم می آورد.

- کاش زودتر این دوره تموم شه و برگردی. من دیگه طاقت ندارم.

بوسی برایم می فرستد و می گوید:

- میام قشنگم. میام. فعلا تو سه تا نفس عمیق بکشه تا یه کم آرام شی. بکش ببینم.

اطاعت می کنم.

- آ قربون اون چشمای خوشگلت برم. برو ببینم چه می کنی. من واست دعا می کنم.

خدا پشت و پناهد.

برگه ها را دست مراقب می دهد تا توزیع کند و خودش روی سکو می ایستد و دست هایش را از پشت در هم قلاب می کند. قبل از این که از ماشین پیاده شوم قول گرفتم نزدیکم نیاید و او هم با خنده قبول کرد اما همین فاصله هم به اندازه ی کافی استرس زاست. به محض دیدن سوال ها برق از سرم می پرد. چهار تا سوال پنج نمره ای که هیچ کدام را بلد نیستم. آشنا هستند. می شناسمشان اما همه را با هم قاطی کرده ام. چشم هایم را می بندم و چند بار نفس عمیق می کشم و وقتی چشم باز می کنم نگاهم در نگاه جدی و متفکر البرز گره می خورد. در دل می گویم "شمر از این خوش اخلاق تره". سرم را به دور و بر می چرخانم. همه مشغول نوشتن هستند و معلوم است هیچ کس حتی فکر تقلب کردن را به ذهنش راه نمی دهد. آن قدر فضا ساکت است

P*E*G*A*H

که صدای قدم هایش در کلاس می پیچد. آرام به من نزدیک می شود و به برگه ی سفیدم زل می زند. خجالت می کشم نگاهش کنم. از این که هیچی بلد نیستم خجالت می کشم. صدای آهش را می شنوم. خم می شود و دست هایش را روی زانوهایش می گذارد و کنار گوشم زمزمه می کند:

- خوبی؟

لرزش چانه ام را حس می کنم.

- هیچی یادم نیست. همه روقاطی کردم.

- به من نگاه کن.

آن قدر آرام حرف می زند که به زحمت می فهمم چه می گوید. گردنم را کج می کنم. نگاهش سرد نیست. تاریک نیست. سخت نیست.

- هرچی به ذهنت میاد بنویس. هرچی حتی اگه بی ربط باشه. شروع به نوشتن کنی همه چی یادت میاد. باشه؟

آب دهانم را قورت می دهم.

- اینا رو همه با همدیگه خوندم. تو اتاق، تو مطب، همون شب که رعد و برق می زد و من بغلت کردم یادته؟ قبلش داشتی یکی از این سوالا رو می خوندی.

گرما به تنم می دود. عمدا این کار را کرد. عمدا که آرامش آن شب را یادآوری کند.

– یادته؟

سرم را تکان می دهم. لبخند اطمینان بخشی می زند.

– آفرین! زود امتحانت رو بده که بعدش بریم جیگر بخوریم. من گشمنه.

عمدا این حرف ها را می زند. عمدا لبخند مهربانش را به رخم می کشد. عمدا از غذا خوردن و کارهای پیش پا افتاده می گوید چون مرا بهتر از خودم می شناسد.

چند ثانیه کنارم می ماند و بعد کمر راست می کند و همان طور که آمده می رود. سوال آخر همان است که آن شب خوانده بودم. شبی که بغلم کرد.

فریاد می زنم.

– باورت میشه؟ منو انداخت. همه درسام پاس شد به جز این درس البرز.

پارسا از شدت خنده کبود شده. با عصبانیت می گویم:

– به چی می خندی؟ دوست گرامیت منو انداخته. جالبه هیچی هم به من نگفت. الان اومدم دانشگاه دیدم با خودکار قرمز جلو اسم من نوشته نه.

پارسا سرفه می زند. ناراحتم از خنده ها و بی خیالی اش.

– عاشقشم به خدا. یه دونه ست.

اخم هایم را در هم می کشم.

- واقعا که. منو ببین به کی زنگ زدم. من اینجا دارم از غصه تلف میشم. تو قربون صدقه ی البرز میری؟ منو انداخته می فهمی؟ به خاطر دو واحد باید یه ترم دیگه علاف شم.

دلخوری ام را متوجه می شود و خنده هایش را کنترل می کند.

- اون تو رو ننداخته. خودت نمره نیاوردی. البرز آدم ارفاق کردن نیست عزیزم. اینو که دیگه می دونی. ناراحتی هم نداره. ترم بعدم که درگیر پایان نامه ای. این دو واحد اون وسط می خونی پاس میشه میره پی کارش دیگه. تازه مشروطم نشدی. با اون اوضاعی که تو داشتی خیلی عالیه. از همه مهم تر گوشیتم پس داده بهت. دیگه چی میخوای؟

زیر لب می گویم:

- دلم می خواست تموم شه. نشستن سر کلاس البرز رسماً شکنجه ست.

لبخندی می زند و می گوید:

- انقدر بی انصاف نباش. بیچاره هرکاری از دستش بر می اومد انجام داد. اگه اون نبود هیچ کدوم رو پاس نمی کردی. خودتم می دونی.

عصبانی ام اما وجدانم حرف های پارسا را تایید می کند.

- کجایی الان؟ البرز کجاست؟

- من تو ماشینم. میخوام برگردم خونه. اونم احتمالا توی اتاقشه.

خنده و شوخی کامل از صورتش پاک می شود.

- حالش خوبه؟ خوبین با هم؟ یه مدته خیلی کم با من تماس می گیره. در واقع فقط من تماس می گیرم باهاش.

به البرز فکر می کنم. البرزی که به محض تمام شدن امتحان هایم رهایم کرد.

- اگه تو می بینیش منم می بینمش. از صبح میره بیرون تا شب. شبم یه حال و احوال می کنه و میره تو اتاقش تا صبح. یه جورایی داره تحملم می کنه. کاش برمی گشتی. دلم داره می پوسه.

ابروهایش در هم گره می خورد.

- چرا؟ دعواتون شده؟

لبخند تلخی می زنم.

- کاش دعوامون شده بود. اون وقت می گفتم علتش اینه. همه چی خوب بود. رابطمون از اون خشکی و سردی در اومده بود. فکر می کردم حداقل به دوران دوستیمون برگشتیم اما از اون شبی که حنا رو آوردیم خونه عوض شد. یه جوروی شده. نگاهش می کنم می ترسم. انگار هیچی تو چشماش نیست. تا آخر امتحانا از سر احساس مسئولیت حواسش بهم بود اما به محض تموم شدنشون انگار منم تموم شدم.

اصلا منو نمی بینه. همش کار، دانشگاه، مطب. حس بدی دارم داداش. احساس می کنم مزاحمشم. سربارم. برگرد تو رو خدا.

پارسا بدجوری در فکر فرو رفته.

- سعی کردی باهاش حرف بزنی؟ ازش بپرسی چشمه؟ سعی کردی بهش نزدیک شی؟
سرم را به چپ و راست حرکت می دهم.

- نه چون می دونم حرف نمی زنه.

- یا شایدم از شنیدن حرفایی که ممکنه بزنه می ترسی. ها؟

یکه می خورم.

- تو چیزی می دونی؟

آه بلندی می کشد.

- صدف حرف بزنی باهاش. محض رضای خدا یه بار باهاش حرف بزنی. بدون قضاوت، بدون گریه و زاری. تکلیفت رو با خودت و البرز معلوم کن. تا کی از ترس طرد شدن، میخوای از حرف زدن با البرز فرار کنی؟ وقتی هنوز قطره قطره ی خونت درگیرشه، به خاطر خودتم که شده باید یه قدمی برداری. حداقل ازش بپرس چشمه؟ اگه برعکسش بود و تو این طوری تو خودت غرق می شدی اون بی خیالت می شد؟ نمی شد. به خدا تا نمی فهمید چته و مشکلات رو حل نمی کرد دست از سرت برنمی داشت. اینقدر نسبت به حال بدش بی تفاوت نباش.

معارض می شوم به حرفش.

- بی تفاوت نیستم. فقط از این همه یخ بودنش می ترسم. وقتی خودش نخواد خیلی سخته نزدیک شدن بهش. شاید از این که پایان ناممو با آرمان گرفتم ناراحته. چون خیلی اصرار کرد کنسلش کنم و من قبول نکردم.

گوشه ی لبش به پوزخندی کج می شود.

- درسته آرمان و البرز دشمنن، درسته که از هم متنفرن، ولی تنها نگرانی البرز اینه که آرمان به خاطر ضربه زدن به اون از تو استفاده کنه چون از همه ی گذشتون خبر داره. آرمان برخلاف ظاهر دوست داشتنیش خیلی کثیف بازی می کنه. اگه یه ذره به البرز و مرامش ایمان داشتی هیچ وقت به آرمان نزدیک نمی شدی اما خیلی مسخرست اگه فکر کنی البرز به خاطر این موضوع باهات قهر کرده. برو باهات حرف بزن. کسی رو بهتر از تو نمی شناسم که بتونه البرز رو وادار کنه به حرف زدن. برو اون دیوار دورش رو خراب کن. حداقل حسنش اینه که تکلیفتون با هم معلوم میشه.

حرف های پارسا سبب می شود از خیر رفتن به خانه بگذرم و دوباره به دانشکده برگردم. در اتاقش بسته ست. این قلب بی جنبه ی مرا بگو که هنوز هم از تصور نزدیک شدن به او وحشی می شود. انگشتم را به در می زنم.

- بفرمایید.

قبل از باز کردن در آرمان را می بینم که از دور نگاهم می کند. تا مرا می بیند با لبخند
برایم دست تکان می دهد و می رود. داخل می روم. با کامپیوتر سرگرم است. از دیدن
من لحظه ای تعجب می کند. سلامش می دهم. کامپیوتر را رها می کند.

- سلام. خوبی؟

مدت هاست که چشمانش دائم سرخند.

- مرسی.

- بشین. فکر می کردم برگشتی خونه.

مقنعه ام را روی سینه می کشم.

- اومدم بابت نه خوشگلی که بهم دادی ازت تشکر کنم.

بدون این که حتی لبخند بزند می گوید:

- خواهش می کنم. من کاری نکردم. نتیجه ی زحمت خودت بود.

می نشینم.

- کاش حداقل بهم می گفتی که پا نشم تا اینجا بیام.

این بار ردی از شیطنت در صورتش هویدا می شود.

- من وظیفه ندارم نمره های دانشجویام رو بهشون گزارش بدم.

به زبانم می آید بگویم "یعنی من فقط دانشجوتم؟"

- ولی این جوری مجبوریم یه ترم دیگه همدیگه رو تحمل کنیم. فکر می کردم به خاطر خودتم که شده نمره میدی برم.

خودکار را توی دستش می چرخاند.

- اول این که من مسائل شخصی رو قاطی کارم نمی کنم. بعدشم مگه فقط تو دانشگاه می بینمت؟

حرف زدن با این آدم سخت است. پارسا چه انتظاراتی از من دارد!

- آره راست میگی. تو خونه هم مجبوری تحمل کنی.

صندلی گردانش را به سمت کامپیوترش می چرخاند.

- تحملی در کار نیست صدف.

انگار حوصله ام را ندارد. حتی حوصله ی بودنم در اتاقش را.

- باشه. پس من میرم خونه. واسه ناهار میای؟

- نه خیلی کار دارم. بعدشم میرم باشگاه و مطب.

دستانم یخ کرده. برمی خیزم. حتی دلم نمی خواهد خداحافظی کنم. بی حرف به سمت در می روم.

- راستی بابت دکوراسیون مطب ممنونم. خیلی عالی شده.

به روش خودش فقط سری تکان می دهم و از اتاق بیرون می روم. دلم می خواهد بال درآورم و تا ماشینم پرواز کنم.

- خانوم محمدپناه؟

به سمت صدا برمی گردم. آرمان است. در حالی که در اتاقش را قفل می کند می گوید:

- اصلاحات پروپوزالت رو انجام دادی؟

صدایم را صاف می کنم. مبادا ردی از بغض داشته باشد.

- نه استاد. هنوز فرصت نکردم.

چند قدم جلو می آید.

- چرا؟ امتحانا که چند روزه تموم شده. وقت کمه ها.

گیر دادن این یکی را کم داشتم فقط.

- چشم. در اسرع وقت انجامش میدم. با اجازه تون.

- صبر کن ببینم.

با دقت زیر و رویم می کند.

- قیافه ت چرا شبیه اوناییه که میخوان گریه کنن؟
- شانه هایم را راست می گیرم. حتی اگر یک درصد چیزی که پارسا و البرز معتقدند، خطرناک باشد نمی خواهم گزک دستش بدهم.
- یکی از درسا رو افتادم. واسه اون ناراحتم.
- نگاهی به در بسته ی اتاق البرز می اندازد و صدایش را پایین می آورد.
- اومده بودی شانست رو واسه نمره گرفتن امتحان کنی؟
- بهانه ی دیگری برای توجیه حضورم در اتاق البرز ندارم.
- آره.
- خب؟ نتیجه؟
- لبخند ضعیفی می زنم و می گویم:
- فکر می کنم نتیجه رو بدونین.
- شانه ای بالا می اندازد.
- فکر می کنم البرز رو بهتر از من بشناسی. چرا تلاش بیهوده کردی که این جوری بهمت بریزه؟

جوابی نمی دهم. سرش را به صورتم نزدیک می کند و می گوید:

- بین دختر جان، تو این زندگی تنها چیزی که علاج نداره مرگه. تنها چیزی که دردش هیچ وقت فراموش نمیشه از دست دادن عزیزته. وقتی یه همچین چیزی رو تجربه می کنی بقیه ی مسائل همه پیش پا افتاده و خنده دار میشه. می فهمی چی میگم؟ خنده داره که به خاطر پاس نکردن یه امتحان بغض کنی.

دو سال پیش آرمان فرزند سه ساله اش را در یک تصادف رانندگی از دست داد و بلافاصله ایران را ترک کرد. عده ای می گفتند خارج از ایران بستری شده. عده ای می گفتند همسرش را مقصر می دانسته و از او فرار کرده. عده ای می گفتند نتوانسته تحمل کنه و به مشروب و مواد مخدر رو آورده. اما مهر امسال بازگشت. در او نه اثری از جنون بود و نه اعتیاد. اما می گفتند دیگر هیچ کودک بیماری را در مطبش نمی پذیرد.

- پس بخند دختر خوب. قبل از این که زندگی حالت رو با یه همچین چیزایی بگیره بخند و لذت ببر. هیچ کس اون قدر ارزشمند نیست و هیچ غمی اون قدر پایدار نیست که تو به خاطرش بگذری از روزهای خوب و قشنگ زندگیت.

حرف هایش، صدایش، طرز بیانش نافذ است. نافذ و تاثیرگذار.

- می دونم البرز و پارسا نظر خوبی نسبت به من ندارن و حتما تا الان صد بار بهت هشدار دادن که از من فاصله بگیری اما اگه به این نتیجه رسیدی که من اون هیولایی که اونامیگن نیستم، بیا و بهم بگو شادی زندگیت رو کجا گم کردی که هرچی تو

صورتت دنبالش می گردم اثری از آثارش نمی بینم. خدا رو چه دیدی؟ شاید تونستم کمکت کنم.

البرز

دسته ی کیفم را توی مشت می فشارم و وارد آسانسور می شوم. تکیه می دهم و چشمانم را می بندم. دیروقت است، خیلی. حرف های پزشک در سرم تکرار می شود.

- نتایج آزمایش چیزی رو نشون نمیده. تومور فاکتورها، همه نرمالن و MRI هم سالمه. علت این تب جسمی نیست اما داره باعث مشکلات جسمی میشه. گلبول های سفیدتون یه مقداری اومده پایین و در دراز مدت باعث ضعیف شدن سیستم ایمنیتون میشه. به نظرم بهتره با یه روانشناس یا روانپزشک صحبت کنین.

و من هم بدون این که خودم را معرفی کنم تنها تشکر کردم و از مطبش خارج شدم.

کلید می اندازم و وارد خانه می شوم و از تاریکی محض خانه جا می خورم. کلید خشک شده در دستم را توی جیبم می گذارم و کفش هایم را با صندل عوض می کنم و کلید برق را می زنم.

- صدف؟

پاسخی نمی شنوم. به آشپزخانه می روم. برخلاف همیشه قابلمه ای روی اجاق نیست. دلهره با تمام ابعادش هجوم می آورد. کیفم را روی مبل می اندازم و به اتاقش می

روم. تختش مرتب و دست نخورده ست. اتاق خودم را هم چک می کنم. سرویس ها را هم همین طور. نیست. واقعا نیست. شماره اش را میگیرم و صدای خشک زنی می گوید که گوشی اش خاموش است. کلافه و نگران به پذیرایی برمی گردم. ساعت را نگاه می کنم. از یازده گذشته. به پارکینگ می روم. ماشینش هست. موهایم را چنگ می زنم. کجایی صدف؟ دوباره شماره اش را می گیرم. سه باره، صد باره! وای خدا! دستم روی شماره ی پارسا می لغزد اما پشیمان می شوم. اگر او هم خبر نداشته باشد چه؟ دیوانه می شود. مستاصل می نشینم و خودم را مجبور می کنم به آرام بودن اما نمی شود. صدف عادت ندارد به تا دیروقت بیرون بودن. تنها یک فکر در سرم جولان می دهد. "طاها". فکم بی اجازه از من دندان قروچه می کند. بلایی بر سرش نیاورده باشد. گوشی اش چرا خاموش است؟ این وقت شب، بدون این که به من خبر بدهد، نکند آمده و به زور از خانه برده اش؟ وای خدا! چه اشتباهی کردم تنهایش گذاشتم. چه حماقتی کردم. جواب پارسا را چه بدهم؟ نمی توانم بنشینم. برمی خیزم و مثل دیوانه ها طول و عرض خانه را متر می کنم. تقصیر من است. این قدر این چند وقت درگیر دکتر و آزمایشگاه و تست های مختلف بودم که کاملا از او غافل ماندم. نکند باز طاها گولش زده. نکند برگشته پیش او؟ به سمت اتاقش می دوم و کمدش را باز می کنم. نه، لباس هایش همه هستند. چمدانش هم همین جاست. دستم را روی لب هایم می گذارم. دارم روانی می شوم. روی تختش می نشینم و دست هایم را در دو سویم می گذارم. سرم را پایین می اندازم.

- کجایی صدف؟ کجایی؟

صدف نه کسی را دارد و نه جایی برای رفتن. صدف از شب و تاریکی و سرما متنفر است. نکند اتفاقی افتاده و من اینجا با خیال راحت نشسته ام. تصادفی؟ تعرضی؟ نکند از من و نبودن هایم خسته شده و رفته. نکند رفته. نکند برنگردد؟ با ناامیدی باز هم شماره اش را می گیرم و وقتی صدای لعنتی زن را می شنوم گوشی را محکم روی تخت می کوبم. چشمم به بالشش می افتد. برش می دارم و بویش می کنم. بوی صدف در تمام تنم جاری می شود.

- کجایی صدف؟ کجایی جودی؟

باید کاری بکنم. نمی توانم اینجا منتظر شوم. سعی می کنم آدرس خانه ی طاها را به یاد بیاورم. شبی که رساندمش آن قدر عصبانی بودم که مختصاتش در خاطرمان مانده. اما احتمالاً بتوانم پیدایش کنم. بالش را سرجایش می گذارم و اتاق را ترک می کنم. سویچ را از روی کانتربرمی دارم و کفش هایم را می پوشم. مشغول بستن بندهایش هستم که صدای قفل و کلید را می شنوم. همان طور روی زانو می مانم و به در خیره می شوم. در روی پاشنه می چرخد و صدف خانم با کلی خرید توی دستش در چهارچوب ظاهر می شود. مرا که می بیند جیغ کوتاهی می کشد.

- وای قلبم. چرا اینجا نشستی؟

گوشه ی لبم را گاز می گیرم. آرام باش البرز. آرام باش.

دستم را روی زانو می گذارم و می ایستم.

- جایی میخوای بری؟ این وقت شب؟

لبم را می جوم.

- خوبه. پس از ساعت خبر داری.

از کنارم می گذرد و بسته ها را روی کانتر می گذارد.

- شام گرفتم واست. چیزی نخوردی که؟

دست از سر لبم بر می دارم و ضربه ای به گردنم می زنم. باید خودم را کنترل کنم. اما مدتیست که از آن البرز خوددار و خونسرد اثری نمانده. دوباره صندل هایم را می پوشم و به حال برمی گردم. به اتاقش رفته و کمی بعد با لباس راحتی برمی گردد. انگار نه انگار که من از نگرانی شش بار با عزرائیل سلام و احوالپرسی کردم.

- جوجه تموم کرده بود. برگ خریدم. الان گرمش می کنم.

دستم را توی جیب شلوارم مشت می کنم.

- کجا بودی تا الان؟

با تعجب نگاهم می کند. منتظر جوابش نمی شوم.

- ساعت رو دیدی؟ تا این وقت شب کجا بودی؟ چرا گوشیت رو خاموش کردی؟

موهایش را پشت گوشش می زند.

- من که بهت پیام دادم. گفتم با مریم میروم بیرون دیر بر می‌گردم.
آرام باش البرز. آرام باش.

گوشی را از جیب بغل کتَم بیرون می‌کشم و می‌گویم:

- کو؟ کو پیام؟ چرا من نمی‌بینم.

صادقانه می‌گوید:

- تلگرامت رو چک نکردی؟

خنده‌ی عصبی کوتاهی می‌کنم.

- تلگرام صدف؟ تو تلگرام به من پیام دادی؟ تو نمی‌دونی من سال به سال تلگرام
چک نمی‌کنم؟ به خصوص وقتی که مطبم؟

شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- نه. از کجا بدونم؟ فکر می‌کردم حداقل من میوت نیستم و پیام بدم می‌بینی.

البرز آرام باش.

- چرا گوشیت رو خاموش کردی؟ حتی اگر پیام داده بودی و من پیامت رو دیده بودم
نباید گوشیت رو خاموش می‌کردی.

- خاموش نکردم. شارژم تموم شد.

هه!

- و اصلنم به این فکر نکردی که ممکنه نگران بشم.

لبخندی می زند و می گوید:

- واقعیتش نه. فکر نکردم.

هیچ وقت اینقدر برای حفظ خونسردی ام زور نزده ام.

- اگه پارسا زنگ می زد من باید چی می گفتم؟ چرا منو تو این شرایط قرار میدی؟

هزار و یه فکر به سرم زد.

همراه با پلاستیک به آشپزخانه می رود.

- پارسا خبر داشت. یه جشن کوچولو با مریم گرفته بودیم. اونم در جریانم.

کلا مرا از زندگی اش کنار گذاشته انگار.

- به چه مناسبت؟

- اگه تلگرامت رو چک می کردی توضیح داده بودم. با پارتی بازی دایی مریم تونستیم

در کمترین زمان ممکن شرکت رو ثبت کنیم. الان من یه شرکت دارم که می تونم

کلی کار باهاش انجام بدم. از فردا هم میریم دنبال دفتر.

شرکت؟

- چطور من خبر ندارم؟ کی رفتی دنبال کارای ثبت شرکت؟ چرا به من نگفتی؟
در کمال آرامش جواب می دهد:

- تو مگه هستی که من بهت بگم؟ شبا یه جوری عجله داری بری تو اتاقت که حس حرف زدن رو ازم میگیری. صبح ها هم که تا من بیدار میشم رفتی. بیا شامت آماده ست. از کیکی هم که خریدیم آوردم واست. چای بذارم؟

خون، خونم را می خورد. حتی الان که همه چیز را توضیح داده، باز هم عصبانی ام.
این دمای بالای بدنم هم بیچاره ام کرده. اما مگر حقی برای اعتراض هم دارم؟
- لباسام رو عوض می کنم و میام.

تا من شام می خورم او هم خریدهایش را جا به جا می کند و در همان حین هم حرف می زند و از کار و بارش می گوید:

- مریم میگه قیمت خونه سرسام آور شده. احتمالا واسه خریدن وسایل مجبور شم وام بگیرم ولی تیممون تکمیله. ایشالا اول فروردین شروع به کار می کنیم.

زیاد تمایلی به شام ندارم. به خاطر دل او چند لقمه می خورم، آن هم به زور نوشابه.

- راستی پروپوزالم تصویب شدا. البته خبر داری ولی چون هیچ عکس العملی نشون ندادی یه لحظه یادم رفت امضای خودتم پاشه. دکتر یوسفی می گفت اگه دست بجنبونم واسه آخر این ترم می تونم دفاع کنم. چند روز پیش می گفت دلش برای

رفتای که با تو و پارسا داشته تنگ شده. می گفت تو هیچ وقت بهش فرصت جبران اشتباهش رو ندادی.

یک قلپ دیگر نوشابه می خورم و بی حوصله نگاه منتظرش را جواب می دهم.

- من گلوله ی دوم رو به کسی نمیدم.

دست هایش از تکاپو می ایستند. زبانش هم! نگاهش زخم می خورد و پوزخند غمگینی روی لبش می نشیند.

- آره خب. اصولا فرصت دوم دادن توی قاموس تو جایی نداره. بگذریم. امروزم با پارسا حرف زدم. کمتر از دو هفته ی دیگه برمی گرده. وای میشه یعنی؟ دیگه طاقتم طاق شده. دارم می میرم واسه یه لحظه دیدنش و بغل کردنش.

کمتر از دو هفته؟ مگر چقدر زمان گذشته؟ مگر همین چند روز پیش نبود که پارسا رفت؟ یعنی زمان را هم از دست داده ام؟

میز را جمع می کند.

- هنوز هیچی نشده غیبتای منم شروع شده. این هفته نمی تونم پیام کلاس. باید زودتر یه جایی رو پیدا کنم. تو رو خدا حداقل ترم آخری حذفم نکن.

کلاس ها هم شروع شده اند. من دانشکده می روم، مطب می روم، باشگاه می روم و از هیچ کدام چیزی در خاطر نمی ماند.

– اگه غیبتات بیشتر از سه جلسه بشه حذف میشی. چه ترم اول باشی، چه ترم آخر. ممنون بابت شام.

برمی خیزم و به سمت خروجی می روم اما روی پاشنه می چرخم و می گویم:

– لطفا دیگه منو بی خبر نذار صدف. نگران شدن واسه تو فراتر از آستانه ی تحمله. چند ثانیه نگاهم می کند.

– چای یا قهوه؟

از آشپزخانه بیرون می روم.

– هیچ کدوم. میخوام بخوابم.

پشت سرم می دود.

– نخواب. یه کم بشین. از تنهایی دلم پوسید به خدا. منم آدمم.

پارسا بر می گردد. چند وقت است جواب تماس هایش را نداده ام؟

– باشه چای.

لبخند گل و گشادی می زند و در کمترین زمان ممکن با یک سینی چای و تکه های برش خورده ی کیک برمی گردد.

- بفرمایید. شام که نخوردی حداقل از این کیک بخور. سفارشیه. پر از موز و گردو.

- مرسی. چرا یه دونه آوردی؟ خودت چی؟

با کمری صاف رو به رویم می نشیند. دست هایش را روی زانوهایش قفل می کند.

- من میل ندارم. امشب زیاده روی کردم. تو بخور نوش جونت.

چای را داغ می نوشم. به امید این که زودتر تمام شود و به اتاقم برگردم و در همان حین سری برای نگاه خیره ی صدف تکان می دهم.

- چیه؟

باز هم موهایش را پشت گوشش می زند.

- تو چته البرز؟

زبانم را روی لبم می کشم تا آثار کیک را بزدايم.

- هیچی. چمه؟ خسته م فقط.

نچی از سر کلافگی می کند.

- ببین، درسته به تو همیشه دروغ گفت چون روانشناس قهاری هستی، اما به منم همیشه دروغ گفت چون بلدمت. تو و پارسا تنها گزینه های زندگی من بودین که همیشه روتون فوکوس می کردم. واسه همینم خوب می شناسمتون. تو از اون شبی که حنا رو آوردیم خونه و بعدش غیبت زد عوض شدی. یه جورى شدی. حداقل یه

سرنخی بده بفهمم چی شده. من کاری کردم؟ از من دلخوری؟ به خاطر طاها؟ به خاطر آرمان؟

فنبجان را توی سینی می گذارم. باید از این مخمصه بگریزم.

- من نه دلخورم نه عوض شدم، نه یه جووری هستم. همون البرزم با کلی مشغله و گرفتاری.

سرزنشگرانه نگاهم می کند و می آید و کنارم می نشیند و دستش را روی دستم می گذارد و ناگهان بر می دارد.

- چقدر داغی! تب داری؟ مریضی؟

برای این که دست از سرم بردارد به شوخی انتهای مویش را می کشم و می گویم:

- میذاری برم بخوابم یا نه جودی خانوم؟

کلاه سرش نمی رود.

- این سرنخی دائم چشمت، بی حالیت، کم حرفیت. مریضی؟

به عمق چشمانش نگاه می کنم. به نگرانی واقعی و بدون دروغش.

- مشکلی نیست. خوبم.

دستش را روی پیشانی ام می گذارد.

- کجا خوبی؟ داری می سوزی. حتما یه جاییت عفونت داره. علائم سرماخوردگی که نداری.

دستش را برمی دارم.

- چک کردم. آزمایش دادم. دکتر رفتم. همه چی نرماله. نگران نباش.

نگاه متحیرش یک لحظه هم ترکم نمی کند.

- رفتی دکتر؟ آزمایش دادی؟ کی؟ چرا من بیخبرم؟

هدفم طعنه نیست فقط می خواهم حواسش را پرت کنم.

- مگه تو شرکت رو ثبت کردی به من خبر دادی؟

پنجه های ماده ببر را در چشمش می بینم.

- این با اون یکیه؟ مریض بودی به من نگفتی. دکتر رفتی به من نگفتی. داری می

سوزی به من نگفتی. همش خودت رو تو اتاق حبس کردی که من نفهمم خوب

نیستی. چرا البرز؟ چرا؟

چیزی برای گفتن ندارم.

- چند وقته؟ چند وقته مریضی؟

صدایش می لرزد.

- از همون شبی که حنا اومد شروع شده.

چشم هایش گرد می شوند.

- این همه وقت؟

لبخندی می زنم بلکه کمی آرام شود.

- من خوبم صدف. فقط دمای بدنم بالاتر از حد نرماله. اونم رفتم چک کردم. از سر تا پا. هیچیم نیست.

- یعنی چی هیچیم نیست؟ مگه آدم الکی تب می کنه؟ مگه تب شوخیه؟

- باور نمی کنی برو خودت ببین. جواب همه ی آزمایشا تو کیفمه. برو نگاه کن. مشکل جسمی ندارم.

- خب دکتر چی میگه؟ باید چی کار کنی؟ همیشه که این جوری بسوزی. من خر رو بگو فکر می کردم قرمزی چشمات از بی خوابیه. فردا بریم پیش یه دکتر دیگه؟

تمام راه های آرام کردن یک زن مضطرب یا بهتر بگویم یک صدف مضطرب را فراموش کرده ام.

- خودم به فکرش هستم. تو نگران نباش. حالم به اون بدی که تو فکر می کنی نیست.

مردمک هایش حتی یک لحظه هم نمی ایستند.

- چرا به من نگفتی؟ باشه قبول. تو گلوله دوم رو به کسی نمیدی ولی بی انصاف ما یه زمانی رفیق بودیم. من عشق بدی بودم ولی دوست بدی نبودم. کی تو عالم رفاقت کم گذاشتم واست؟ من کی نسبت به مریضی و حال بدت بی تفاوت بودم؟
دستش را می گیرم.

- صدف ...

ماده بیر چنگم می زند.

- چیه صدف صدف. معلوم نیست داری با خودت چی کار می کنی. با پارسا حرف نمی زنی. با من حرف نمی زنی. با افروز حرف نمی زنی. مثل ربات همش کار کار کار. میخوای خودت رو بکشی راه های بهتری هم هست. من اذیتت می کنم؟ اینجا بودنم اذیتت می کنه؟ از این که با من تنهایی در عذابی؟ خب بگو. میرم. یه جوری میرم که یادت بره صدف نامی هم تو این دنیا بوده. میرم بدتر از این نه سال که حتی اسمم رو هم نشنوی. اون قدر عرضه دارم که بتونم رو پای خودم وایسم. من هم از پس هزینه هام برميام هم از پس تنهایی زندگی کردن. لازم نیست به خاطر من اینقدر خودت رو زجر بدی. من نمیخوام خودم رو آویزون تو و زندگیت کنم که انقدر ازم گریزونی. قرار نیست به خاطر پارسا گلوله ی دوم رو دستم بدی که ارتباطت رو با اونم قطع کردی. قرار نیست به خاطر ما، خودت رو مجبور به کاری کنی که بهش اعتقادی نداری. قرار نیست به خاطر دو تا بوس و بغل، نسبت به من احساس دین و تعهد کنی و این جوری خودت رو از پا در بیاری. شاید بی کس باشم، شاید تنها باشم، شاید احمق باشم، شاید

هر اشتباهی ازم بریاد اما اون قدر غرور دارم که خودم رو به کسی تحمیل نکنم. بین من دارم زندگیم رو میسازم، خودم تنهایی. منتظر تو نیستم که بیای واسم زندگی بسازی. پس انقدر نگران نباش. الانم میرم. میرم که تو نفس بکشی. که از شدت خودخوری تب نکنی. من میرم که تو مجبور نشی به خاطر من ارتباطت رو با پارسا قطع کنی.

برمی خیزد. مچ دستش را می گیرم.

- کجا میخوای بری؟

بدنش یخ کرده و می لرزد.

- تو نگران من نباش. بالاخره تو این مملکت یه جای خالی واسه من و امثال منم پیدا میشه.

مقابلش می ایستم.

- بشین. دیوونه بازی در نیار. چرا الکی همه چی رو بهم ربط میدی؟

با انگشت به قفسه ی سینه اش می کوبد و کشیده می گوید:

- من خر نیستم. می فهمی؟ خر نیستم. همه چی حالیمه. بسه دیگه. هرچی به

خاطر من عذاب کشیدی بسه. منم واسه خودم یه غروری دارم. شخصیتی دارم. میرم

که دلیل حال بدت نباشم.

دستش را می کشد. رهایش نمی کنم. سلول های مغز یکی یکی می میرند.

- صدف آروم باش حرف بزنیم.

- من آرومم. من دارم زندگیم رو می کنم. تو مشکل داری. تو معلوم نیست چی میخوای؟ شاید با رفتن من زندگی از این بلاتکلیفی در بیاد.

این بار دستش را نجات می دهد و به سمت اتاقش می رود. حالم خوش نیست. کاش بیشتر از هر چیزی این را می فهمید. دندان روی دندان می ساییم. به خودم هشدار می دهم که آرام باشم اما نمی شود. من حالم خوش نیست.

- آره حق با توئه. من مشکل دارم.

قدم هایش کند می شود. عملکرد مغز من هم همین طور.

- مشکلم تویی.

با دهان باز نگاهم می کند.

- آره من گلوله ی دوم رو به کسی نمیدم.

چانه اش هم به دیگر نقاط لرزان بدنش اضافه می شود.

- اما تو گلوله نیاز نداری. تو از هیجده سالگی منو گرفتی به رگبار و ولم نمی کنی.

صدایم بالا می رود چون دیگر کنترلی روی خودم ندارم.

– آره تب دارم. گلوم عفونت نکرده ولی به هر جای روحم دست بزنی چرکه که فوران می کنه. همشم جای اون گلوله هاییه که تو بهم شلیک کردی. جای همشون چرک کرده. می فهمی؟

به دیوار تکیه می دهد.

– آره. نمی دونم تکلیفم چیه چون تو خلاف تمام اصول و اعتقادات و باورهای منی. چون روزی هزار بار به مریضایی مثل خودم تجویز می کنم که قید آدم هایی مثل تو رو بزنی و به زندگیشون برگردن ولی خودم نمی تونم. سر یه دو راهی گیر کردم که از هر طرف یکی داره منو میکشه سمت خودش. اون قدر کشیدم که از وسط دو نصف شدم. حالم به هم می خوره از این تناقض. متنفرم از این ضعف! خسته م از این جدال. میخوای بری برو ولی نه از این خونه.

به پیشانی ام مشت می کوبم.

– از اینجا برو.

روی قلبم می کوبم.

– از اینجا برو.

روی گلویم می کوبم.

– از اینجا برو.

فنجان روی میز را برمی دارم و به زمین می کوبم.

- برو چون نمیداری نفس بکشم. نمیداری فکر کنم. نمیداری زندگی کنم. برو. اگه بلدی برو. اگه راست میگی برو. برو و بوی موهاتم ببر. برو و بوی تنت رو هم ببر. برو و حالت نگاهت رو ببر. برو و طعم لب‌ت رو ببر. برو و مهربونیات رو ببر. برو و بذار زندگی کنم. بسه این هر روز مردن. یه جوری برو که کامل بمیرم، که راحت بشم. که تموم شه این کابوس. برو و این صحنه‌های عشقبازیت با طاها رو از پیش چشم من ببر. برو و اون شبی که گفتن سقط کردی رو از ذهن من پاک کن. برو و درد این نه سال کردن و رفتنت رو تسکین بده. اگه بلدی برو چون اگه نری، اگه بخوای اینجا بمونی من دووم نمیارم. من دیوونه میشم. من تعادل روانیم رو از دست میدم. من نمی‌تونم بیخشم. نمی‌تونم بدی هات رو فراموش کنم. نمی‌تونم دوستت نداشته باشم. نمی‌تونم خوبی هات رو فراموش کنم. خراب تر از من سراغ داری؟ بدبخت تر از من سراغ داری؟ شده تا حالا تا سر حد مرگ از یکی متنفر باشی و بیشتر از جونت دوستش داشته باشی؟ این حال منه. تو مثل سرطان به جونم افتادی. تب کمترین واکنشیه که این روح فلک زده می‌تونه نشون بده.

به سمتم می‌آید. داد می‌زنم.

- نیا. جلو نیا. اگه بیای معلوم نیست چی میشه. ممکنه بکشم. ممکنه یه جوری بغلت کنم که استخوانات بشکنه. ممکنه یه جوری ببوسمت که خفه شی ولی می‌کشم. نزدیکم بشی می‌کشم.

به پهناى صورتش اشک مى ریزد و مى آید. لرزشش به من هم سرايت کرده.

- نیا صدف. به جون خودت یه بلایى سرت میارم. جونت رو بردار و فرار کن.

مى آید. بى توجه به فریادهای من مى آید. بى خیال جانش مى شود و مى آید.

- بهت میگم نیا. منو شرمندە ی پارسا نکن. برو توی اتاقت.

به یک قدمی ام مى رسد. دست هایم را گره مى کنم. هیچ ارگان فرمان دهنده ای در من بیدار نیست به جز خشم و درد. از خودم مى ترسم. از کارهایی که مى توانم بکنم و وای به کارهایی که مى توانم بکنم.

دستم را مى گیرد. مقاومت مى کنم اما یا زور او زیاد شده یا من ضعیف شده ام، چون مقاومتم مى شکند. انگشت هایم را باز مى کند و کف دستم را روی گلویش مى گذارد و مى گوید:

- بیا بکش منو. اگه این جورى آرام میشی بکش. به خدا راضی ام من. داره میشه ده سال که هر روز میمیرم. دور بودم ازت میمردم. جون کندم دانشجوت بشم که بینمت. هر بار اومدی سرکلاس من مردم. هر بار عطرت رو مى شنوم مى میرم. هر بار از اتاق بیرون میام و مى بینم پای پنجره ای و قهوه مى خوری میمیرم. نزدیکت میشم میمیرم. دور میشم میمیرم. حرف مى زنی میمیرم. سکوت مى کنی میمیرم. محبت مى کنی میمیرم. سرد میشی میمیرم. پس بکش و راحتم کن. راحتمون کن.

انگشت هایم بدون اجازه از من دور گردنش حلقه می شوند.

- حق با توه. وقتی نه می تونیم با هم باشیم، نه بدون هم همون بهتر که من برم. بکش و بذار برم. خشمتم که خالی شه خوب میشی. وقتی من نباشم که بهت شلیک کنم زخمت درمان میشن. وقتی چرکی نباشه تبی هم نیست. آروم میگیری. دیگه لازم نیست مثل نقل و نبات قرص بخوری. دیگه چشمت این قدر قرمز نمیشن. دیگه بدنت این جوری آتیش نمیگیره. اگه درد منم پس بکش و راحت شو. بکش و راحت کن. واسه من و تو فقط مردن من راه نجاته. هم من از عذاب نداشتن تو خلاص میشم، هم تو از این تناقض نجات پیدا می کنی.

چشمم می سوزد. قطره ی اشکم آنقدر داغ است که تب بدنم در برابرش هیچ است. صدف سریع اشکم را می گیرد.

- گریه نکن قربونت برم. من عادت ندارم تو رو این جوری ببینم. من میمیرم تو این قدر داغون باشی. تو البرزی، دکتر البرز نادری که هیچ وقت کم نمیاره. که هیچ وقت نمی بره. تو همیشه خونسردی. مسلط به خودت. تو، توی بدترین شرایط هم سرپایی. تو هیچ وقت نمی شکنی. این همه مصیبت از سر گذروندی خم به ابرو نیاوردی. اینم می گذرونی. اینم تموم میشه.

خدایا! خدایا! خدایا!

- حق داری نبخشی. من خیلی خراب کردم. خیلی گند زدم اما به خدا منم بریده بودم. کم آورده بودم. خسته بودم. مریض بودم. فکر کردم این جوری خوب میشم. فکر کردم

تو از من بریدی دیگه. فراموشم کردی. بی خیالم شدی. خواستم خودم رو نجات بدم.
خواستم خودم رو از تو نجات بدم.

فشار دستم زیاد می شود. تک سرفه ای می زند اما ادامه می دهد.

- اشتباه کردم. خدا نیستم که. آدمم. اشتباه کردم. یعنی تو هیچ وقت اشتباه نکردی؟
خدا می بخشه، تو نمی بخشی؟

فشار بیشتر می شود. نفسش می برد.

- من اشتباه کردم اما اشتباهم از شدت عشق تو بود. الانم حاضرم بمیرم. مردنم به
خاطر توئه. بسه البرز. این شکنجه بسه. تمومش کن.

محکم تر فشار می دهم. آن قدر که رنگش عوض می شود تقلا نمی کند اما دیگر
نمی تواند قطره ی فروریخته ی اشکم را پاک کند. صدف اگر بمیرد راحت می شوم اما
دیگر هیچ کس را ندارم که این طور بی دریغ مواظبم باشد. صدف اگر بمیرد این
کابوس تمام می شود اما دیگر کسی نیست که هر لحظه از دیدنش مست شوم. صدف
اگر بمیرد من یک نفس راحت می کشم اما دیگر نفسی برای ادامه دادن این زندگی
مزخرف نخواهم داشت. صدف اگر بمیرد این تب خوب می شود اما تا ابد یخ خواهم
زد. صدف اگر بمیرد، اگر بمیرد، اگر بمیرد، البرز هم خواهد مرد.

رهایش می کنم. جای انگشت هایم روی گلویش مانده. آرام لب می زنم.

- معذرت میخوام.

چند سرفه ی پیاپی می زند و بعد خیسی صورتش را پاک می کند و دست زیر بازویم می اندازد.

- بیا بشین. بیا واست آب بیارم. صورتت گر گرفته.

می نشینم اما هنوز جاگیر نشده ام که زنگ در به صدا در می آید. صدف سریع می گوید:

- من باز می کنم.

به کمک دسته ی مبل برمی خیزم.

- نه. خودم میرم.

به زحمت خودم را به در می رسانم و از دیدن مامور نیروی انتظامی جا می خورم.

- آقای البرز نادری؟

دستی به موهایم می کشم.

- خودم هستم.

- خانم صدف محمدپناه کجا هستن؟

- همین جا. چطور مگه؟

- از شما به اتهام رابطه ی نامشروع شکایت شده. باید با ما بیان کلانتری.

سر دردناکم را به دیوار کثیف کلانتری تکیه می دهم و چشمانم را می بندم. در زندگی ام فقط همین را ندیده بودم که دیدم. برخورد زشت قاضی کشیک، نگاه تحقیر آمیز افرادی که نام خود را پلیس امنیت اخلاقی گذاشته اند و رفتار مچ گیرانه شان که انگار عامل کل فسادها و اختلاس ها و دزدی ها و تجاوزها و بی شرفی ها را دستگیر کرده اند. صدف را به اتاق قاضی برده اند. فقط توانستم به او بفهمانم که اسمی از پرورشگاهی بودنش نیاورد. پارسا و شناسنامه ی مشترکش با صدف تنها راه خلاصی ما از این مخمصه بود. صدای باز شدن در، مغز بیمارم را هوشیار می کند. رنگ صدف به شدت پریده. قدمی جلو می روم اما سرباز کنارم با خشونت مانع می شود. صدف با بغض می گوید:

- میخوان منو بفرستن پزشکی قانونی.

خون در عروقم یخ می زند اما با آرامش می گویم:

- باشه. مراحل قانونیشه. نترس.

زنی که حتی درجه اش را نمی دانم دست زیر بازوی صدف می اندازد و می گوید:

- حرف نزن بریم.

نمی توانم تحمل کنم.

- خانوم قاتل که نگرفتی. من دکتر این مملکت و بهت میگم این دختر بیماره. درست باهاش رفتار کن.

پشت چشمی نازک می کند و به تمسخر می گوید:

- بشین سر جات دکتر مملکت. فعلا یکیو پیدا کن بیاد یه سند بذاره واست که شب تو حلفدونی نمونی. بیا برو داخل اتاق. آقای قاضی احضارت کرده.

چقدر از همه چیز اینجا متنفرم. چقدر چندشم می شود از همه چیز اینجا. رو به صدف می گویم:

- همه چی درست میشه. من با پارسا تماس میگیرم. نگران نباش.

چشمان مضطربش را روی صورت من می چرخاند.

- تو خوبی؟

لبخند دلگرم کننده ای می زنه و می گویم:

- خوب خوب.

و به اتاق قاضی می روم. مدارکم را جلوی دستش گذاشته. مرا که می بیند می گوید:

- بفرمایین بشینین.

رفتارش کمی محترمانه تر شده انگار. می نشینم.

- از آدم هایی به سن و سال و تحصیلات و موقعیت اجتماعی شما بیشتر انتظار میره. دندان هایم را روی هم فشار می دهم. عصبیت و داد و بیداد شرایط را بغرنج تر خواهد کرد.

- جناب قاضی، این دختر خواهر دوست و هم خونه ایه منه که الان خارج از شهره و اگه اجازه بدین باهاش تماس بگیرم در اسرع وقت خودش رو با تمام مدارک و مستنداتش می رسونه. علت این که خواهرش رو دست من امانت داده و رفته، تنهایی، افسردگی و بیماری روحی این دختره. همسایه ها هم من رو می شناسن و هم برادر صدف رو. درسته صدف چند وقتی به خونه ی ما اومده اما تو اون ساختمان همه ما رو قبول دارن و من چون می تونم حدس بزنم شاکي کیه بهتون اطمینان میدم این گزارش فقط سر یه دشمنی مسخره به دست شما رسیده.

قاضی پوزخندی می زند و می گوید:

- ماشاا... غیرت برادرهای ایرانی رو باد برده. خواهرت رو بسپری دست یه مرد غریبه و خودت بری یللی.

عقم گرفته. از این طرز فکر مسموم و بیمار حالم به هم می خورد.

- اون کسی که بهش میگین بی غیرت یکی از چهره های مطرح و اثر گذاره این شهره و حتما اون قدر به من اعتماد داشته که خواهرش رو بسپره دست من.

بی حوصله دستی در هوا تکان می دهد و می گوید:

- دو کلمه درس می خونین فاز روشنفکری بر میدارین و فکر می کنین می تونین قانون رو بشکنین. به هر حال نتیجه پزشکی قانونی معلوم می کنه چقدر میشه بهت اعتماد کرد.

لبم را محکم گاز می گیرم.

- من تو زندگیم حتی یه چراغ قرمز رو هم رد نکردم و اگه یه ذره از این روشنفکری که شما می فرمایین داشتم الان حال و روزم خیلی متفاوت بود. اجازه میدین با برادرش تماس بگیرم؟

رو به سرباز می کند و می گوید:

- موبایلش رو بده بهش زنگ بزنه.

نفس عمیقی می کشم و شماره ی پارسا را می گیرم.

- به به البرز خان. چه عجب برادر، باز چه دسته گلی آب دادی که نصفه شبی یاد من افتادی؟

حوصله ی گله گزاری هایش را ندارم.

- پارسا گوش کن چی میگم.

چند ثانیه مکث می کند.

- چی شده؟

آب دهانم را قورت می دهم.

- چیز مهمی نیست ولی باید با اولین پرواز بیای تهران.

زیر چشمی نگاهی به قاضی می اندازم.

- از من و صدف به جرم رابطه ی نامشروع شکایت شده. تو به عنوان تنها بزرگ تر صدف باید اینجا حضور داشته باشی.

"یا حسین" ضعیفش را می شنوم.

- کی شکایت کرده؟ همسایه ها که ما رو می شناسن. حتما کار اون طاهای بی شرفه. کجایی الان؟ صدف کجاست؟ حالتون خوبه؟

سعی می کنم آرام باشم.

- ما خوبیم. فقط با اولین پرواز بیا.

او هم سعی می کند آرام باشد.

- میام داداش. فردا پیشتونم. نگران نباش.

صدف

.....

نمی خواهم به آن ساعت های وحشتناک فکر کنم. نمی خواهم به آن لحظه های دردناک برگردم. می گذرم از مرور آن همه تحقیر و سرشکستگی. از این که پزشکی قانونی تایید کرد چند وقت اخیر رابطه ای نداشتم اما باکره هم نیستم و البرز سرش را پایین انداخت. گفتند اسمی توی شناسنامه ام نیست و ازاله ی بکارتم را گردن البرز انداختند و چون هیچ مدرکی دال بر بی گناهی اش و صیغه ی خوانده شده ی بین من و طاها نداشتم، نتوانست حرفی بزند و با آبرویم بیشتر از این بازی کند و سکوت را ترجیح داد. نمی خواهم یادم بیاید حراست دانشگاه با البرز تماس گرفت و توضیح خواست. نمی خواهم به خاطر بیاورم که دکتر محسنی آمد و واسطه شد و قول داد تا آمدن پارسا اجازه ندهد ما دو نفر با هم تنها بمانیم و بعد از کلی تعهد و امضای توبه نامه، به قید وثیقه و تا زمان تشکیل دادگاه رهایمان کردند. نمی خواهم یادم بیاید که چشم های البرز چطور مردند و چطور به خاطر آبروی از دست رفته اش کمرش تا شد. نمی خواهم بگویم از تصور شلاق خوردن چه به روزم آمد و به چه حالی افتادم. نمی توانم از دردی که هر دوی ما کشیدیم حرفی بزنم.

- دختر من، عزیز من، کشتی خودت رو. پاشو صورتت رو بشور و یه کم دراز بکش. همه چی درست میشه. چرا انقدر شلوغش می کنی. پاشو ببینم.

پاهایم می لرزند. توانایی حرکت ندارند.

- تو هم همین طور البرز. از بس موهات رو چنگ زدی کچل شدی. پاشو پسر. یه چرت بخوابین آروم میشین.

روی نگاه کردن به البرز را ندارم.

- من خوبم. شما بفرمایین بخوابین. خیلی شرمنده تون شدم. واقعا نمی دونم چه جور ی عذرخواهی کنم ولی به جز شما کسی رو نداشتم که بیاد به قول خودشون پای اون توثیق نامه رو امضا کنه. فردا سند خونه ی خودمون رو می برم و سند شما رو آزاد می کنم.

دکتر محسنی مهربان و آرام، دستش را روی شانه ی البرز می گذارد و می گوید:

- این حرفا چیه؟ تو مثل پسر خودمی. سعی کن به اعصاب مسلط باشی.

زیر چشمی نگاهش می کنم. پیشانی اش را می مالد.

- نگرانیم فقط دانشگاهه استاد. بقیه ش به درک! ولی اگه این افتضاح تو محیط دانشگاه پخش شه بدجوری به حیثیت لطمه می زنه.

کنارش می نشیند.

- دانشگاه با من. فردا با نجفی و حاجی احمدزاده حرف می زنم. نگران نباش.

سرش را تکان می دهد و می گوید:

- کسی که این کار رو کرده منتظر دکتر نجفی و حاجی احمدزاده نمیشه. خودش همه جا جار می زنه. از تصورشم مو به تنم راست میشه استاد. یه عمر آسه اومدم و آسه رفتم که از این جور حرفا پشت سرم نباشه.

عرق شرم از گودی گردن به سمت ستون فقراتم راه گرفته و بند نمی آید.

- خب الان با زانوی غم بغل گرفتن که چیزی درست نمیشه. بذار صبح شه ببینیم چی کار باید کرد. به هر حال ما هم ارتباطاتی داریم که بتونیم ازش استفاده کنیم و مهم تر از اون، شما بی گناهیین و این مسئله به زودی اثبات میشه. پاشو پسر. پاشو یه کم به خودت برس. چشمت دو کاسه ی خونه. این دختر خانوم زیبا هم که به حرف من گوش نمیده. شاید بهتر باشه خودت آرومش کنی. هر وقتم خواستین استراحت کنین بتول خانوم راهنماییتون می کنه.

و بعد برمی خیزد و از سالن خارج می شود. خانه اش بزرگ است. بزرگ صفت خوبی نیست. درندشت است و برای مردی به تنهایی او ترسناک. می دانم سال ها پیش همسرش فوت کرده و هر دو پسرش خارج از ایران هستند. کاش من هم ایران نبودم. کاش مجبور نبودم برای شخصی ترین مسائل زندگی ام به عالم و آدم جواب پس بدهم. کاش آدم های این کشور انقدر در زندگی هم دخالت نمی کردند و انقدر برای هم پاپوش نمی دوختند. کاش کمی، فقط کمی به فکر آبروی همدیگر بودند و این قدر راحت خط خطی اش نمی کردند.

- صدف؟

چشمان خیسم را به صورت تبارش می دوزم. فاصله اش را با من کم می کند.

- خوبی؟

از وقتی از پزشکی قانونی برگشته ام با هم حرف نزده ایم.

- نشد ازت بپرسم. اذیتت کردن؟

غرور و شخصیتم را له کردند، مثل یک زن هر جایی! این را چطور توضیح بدهم؟

- خوبم.

صدایم در هم می پیچد. دستم را بین دستان بزرگ و پر حرارتش می گیرد.

- نمیگم گریه نکن، می دونم حالت خوب نیست و درک می کنم چی کشیدی ولی

بهتره سعی کنی یواش یواش به خودت مسلط شی.

درد من خودم نبودم. درد من او بود. اگر شلاقش می زدند من می مردم.

- ببخشید!

لبخند کم جانی می زند.

- مگه تقصیر توئه؟ تو چه گناهی داری؟

نمی توانم حق هقم را کنترل کنم.

- همش به خاطر منه. اگه من نبودم این همه بلا سرت نمی اومد. کاش تو همون دو سالگی مرده بودم که ...

دستش را روی لبم می گذارد.

- هیش! دیگه نگو این حرف رو. اینم میگذره. نمی دونم چه جوری، ولی اینم تموم میشه.

لرزش چانه اعصابم را خراب کرده.

- من نمی دارم تو آسیب ببینی. نمی دارم به خاطر کارایی که نکردی بی آبرو بشی. من می دونم با اون طاهاهای بی همه چیز چی کار کنم. یه کاری می کنم به غلط کردن بیفته.

آهی می کشد و می گوید:

- فعلا نه میشه حرفی زد و نه تصمیمی گرفت. برو یه کم دراز بکش. تا ببینیم چی پیش میاد.

دستم را بالا میبرم و روی پیشانی اش می گذارم. تبش نگران کننده ست.

- البرز تو خیلی داغی. این وضعیت شوخی بردار نیست. بیا بریم بیمارستان.

- من خوبم. تو برو بخواب. به هیچی هم فکر نکن. خدا بزرگه.

- تو هم می خوابی؟

با انگشت میانی، چشمش را ماساژ می دهد.

- آره، خیلی خسته م. کلی هم کار دارم. یه تجدید قوایی می کنم و بلند میشم. پاشو بریم.

به محض برخاستن ما، پیرزن تیز و فرزنی جلویمان ظاهر می شود و به سمت پله ها راهنماییمان می کند. دو اتاق کنار هم را نشانمان می دهد و می رود. البرز دستی برایم تکان می دهد و وارد اتاق می شود. تا آخرین لحظه چشم از قامتش بر نمی دارم. دست هایم را مشت می کنم.

"من اجازه نمی دهم این شانه های محکم شلاق بخورند."

البرز

می خندم. دیوانه وار، از ته دل. دوچرخه ام را رکاب می زنم. بوی عطر گل های بهاری در دشتی سبز، عقل از سرم ربوده. از دور پدر و مادرم را می بینم که زیر سایه ی گسترده ی درختی قطور نشسته اند و برایم دست تکان می دهند. کمی آن طرف هم افروز را می بینم. عروسکش را در بغل گرفته و پاهای کوچکش را در آب خنک جوی فرو برده. قسمت هوشیار مغزم می داند که این ها همه رویاست. رویایی که هرگز وجود خارجی نداشته. پدر و مادری که هرگز نتوانسته اند این طور در آرامش کنار هم بنشینند. خنده های از ته دلی که هیچ وقت برای من نبوده و افروزی که خواهر تنی

P*E*G*A*H

من نیست. اما قسمت تب کرده و بیمار ذهنم نمی خواهد از این خیال دست بردارد. مرا سوار بر دوچرخه با خود به هر طرف می برد. روح خسته ام نمی خواهد به جسم تکیده ام برگردد. پا می زند، با تمام وجود. انگار می خواهد آن قدر دور شود که هیچ کس نتواند مجبورش کند به بازگشت. کسی صدایم می زند. رویم را برمی گردانم و دنبال صدا می گردم. پشت سرم هیچ چیز نیست و تا می خواهم دوچرخه را کنترل کنم زیر پایم خالی می شود و با سر به دره ای عمیق سقوط می کنم.

- هیش، چه خبرته؟ منم.

نفس نفس زنان به تصویر مات پیش رویم خیره می شوم. چند بار چشمم را باز و بسته می کنم.

دست تصویر بالا می آید و روی کمرم می نشیند.

- البرز؟

همان صداییست که باعث شد به دره سقوط کنم. همان صداست.

عرق نشسته روی پیشانی ام را پاک می کند.

- خوبی؟ خواب می دیدی؟

تصویر آرام آرام شفاف می شود. سرم گیج می رود. دستش را روی پیشانی ام می گذارد.

- چرا انقدر داغی تو؟

ریتم نفسم کند می شود. حالا درست می بینمش. لبخندش را، نگاه گرمش را، چهره
ی جذابش را. لب می زنم.

- پارسا؟

بی اجازه مرا در آغوش می کشد و می گوید:

- داداشم!

دست هایم بی حسند. نمی توانم محبتش را پاسخ گویم. دستش را پشت سرم می
گذارد.

- داداشم.

لرزی به تنم می افتد. خودم را از حصار دستانش بیرون می کشم و پاهایم را روی
زمین می گذارم.

-ساعت چنده؟ کی اومدی؟ چرا زنگ نزدی پیام دنبالت؟

-زنگ زدم جواب ندادی. با دکتر محسنی تماس گرفتم گفت خوابیدی و بهتره که باز
بخوابی. منم مستقیم از فرودگاه اومدم اینجا. یه ساعتی هست رسیدم.

گلویم درد می کند.

- صدف کجاست؟ دیدیش؟ خوابه؟

من نمی توانم دست از نگرانی برای صدف بردارم. من خر نمی توانم.

- خوابه. دلم خواست اول تو رو ببینم. دلم برات تنگ شده بود بی معرفت. تو چرا این جور شدی؟ چرا انقدر لاغر شدی؟ چرا انقدر داغی؟

پوزخندی می زنم و چیزی نمی گویم. دستش را روی زانویم می گذارد.

- البرز؟ خوبی؟

دلم پر است. بدجوری پر است. می ترسم از ترکیدنش. می ترسم از انفجارش. این بغض یک لحظه هم رهایم نمی کند. سرم را بر می گردانم و دلخور نگاهش می کنم.

- نظر تو چیه؟ خوبم؟

چشمانش تیره می شوند.

- فکرشم نمی کردم این جور بشه. تو این شهر بی در و پیکر کلی دختر و پسر، بدون هیچ عقد و صیغه و کوفت و زهرماری دارن با هم زندگی می کنن و آب تکون نمی خوره. چه می دونستم این طاهای بی شرف ...

میان حرفش می پرسم.

- کار طاها نیست. بچه ای مگه؟

متعجب می پرسد:

- پس کار کیه؟

انگشتانم را بین موهایم می برم.

- به نظرت کی نصفه شبی زنگ می زنه به حراست دانشگاه و گزارش میده؟ طاهها رو چه به این کارا؟ بعدشم طاهها می دونه با این کارش ممکنه صدف رو واسه من عقد کنن. همچین ریسکی نمی کنه.

پوفی می کند.

- پس آرمان هنوز آدم نشده. باورم نمیشه. آخه چرا؟ اصلا از کجا فهمیده شما دو نفر تنهایی؟ از کجا فهمیده با هم زندگی می کنین؟

موهایم را چنگ می زنم.

- این اواخر با صدف خیلی در ارتباط بود. فهمیدنش واسه آدمی که دنبال آتو از منه کار سختی نیست.

مشتی روی رانش می کوبد.

- تو رو خدا کار و بار ما رو ببین. یه مریض عقده ای و روانی، شده استاد یه عالمه دانشجو. خیلی جالبه.

دهانم خشک است.

- این که کی این کار رو کرده مهم نیست. این که چه جوری از این مخمصه بیرون بیایم مهمه. آبروم و کارم رو هواست پارسا. می فهمی؟

نفس عمیقی می کشد و می گوید:

- تهمت زدن به این سادگیا نیست. باید ثابت کنن. مگه میشه به آدمی مثل تو یه همچین چیزی رو ببندن اونم بدون دلیل و مدرک. زنگ زدم احسان. عصر میاد خونه. یه راه حل قانونی واسش پیدا می کنیم. نگران نباش.

با حرص می گویم:

- چطور نگران نباشم؟ میگن صدف بدون اسم شوهر تو شناسنامه ش، باکره نیست. اون خواهر اح...

زبانم را گاز می گیرم.

- اون دختره حتی یه صیغه نامه هم نداره که نشون بده با طاها بوده. یه چرتی بین خودشون خوردن و تموم. چه جوری من بدبخت ثابت کنم کار من نبوده؟ کیو شاهد بیارم؟ کیو دارم که شاهد بشه؟ گیرم اسم طاها رو بیاریم و من نجات پیدا کنم. باز پای صدف به یه پرونده دیگه باز میشه. به نظرت طاها چقدر مرده که ازاله ی بکارت رو به عهده بگیره؟ بعدشم فقط به عهده گرفتن نیست. باید مدرک بیاره که به هم محرم بودن. دختر باکره با زن بیوه یکی نیست که.

مردد می گوید:

- اگه بگيم شما به هم محرم بودين چي؟ منم به عنوان برادر صدف شاهد.
ديگر نمي توانم خودم را کنترل كنم. براي اين كه فك پارسا را پايين نياورم و گردنش را نشكنم برمي خيزم و از او فاصله مي گيرم.

- يعني گوهي كه يكي ديگه خورده رو بندازين گردن من. آره؟ يعني گناه نكرده رو قبول كنم؟ يعني تو دانشگاه بپيچه كه يه دختر رو صيغه كردم. اونم كي؟ خواهر دوستم رو! كه چي بشه؟ يه كلاه شرعي رو سر همه چي بذاريم و تموم.
فقط نگاهم مي كند. از هيچ كس به اندازه ي او ناراحت نيستم.

- نه پارسا جان شرمنده. اين يكي رو ديگه نيستم. تا آخرش پاي شرافتم وايميسم و زير بار همچين چيزي نميرم. من كل عمرم رو به خاطر خواهر تو باختم. نميگم صدف، ميگم خواهر تو. چون هر بلايي كه به سرم اومد به خاطر اين بود كه صدف خواهر تو بود.

با آرامش مي گويد:

- اگه خواهر من نبود چي مي شد؟

صدائيم بالا مي رود.

- چي مي شد؟ بهتره پيرسي چي نمي شد! اگه خواهر تو نبود وقتي شرعي و رسمي زخم بود ازش چشم پوشي نمي كردم كه بعدش خيلي راحت از هم ببريم. اگه خواهر تو

نبود بعد از جدایی هر روز تو جزئیات زندگیش قرار نمی گرفتم که نتونم فراموشش کنم. اگه خواهر تو نبود مثل یه سیب زمینی بی غیرت گوه خورباش رو تحمل نمی کردم. اگه خواهر تو نبود مجبور نبودم کسی که قلبم رو تیکه پاره کرده هر روز بینم و صدام در نیاد. میگی لاغر شدم؟ تو خودت به عنوان یه مرد می تونی یه ماه تموم با یه دختر غریبه که هیچ حسی بهش نداری تو یه خونه باشی و اذیت نشی؟ چی فکر کردی پیش خودت که منو با زنی که از هفده هجده سالگی دوستش داشتم گذاشتی و رفتی؟ می دونی هر شب با خودت جنگیدن یعنی چی؟ هر شب تا صبح نخوابیدن و هزار بار تا در اتاق صدف رفتن و برگشتن یعنی چی؟ می دونی با خودت و احساسات مثل یه سوسک رفتار کردن و زیر پا له کردنش یعنی چی؟ می دونی بار این مسئولیت چی به روزم آورد؟ منم مردم. احساس دارم. می دونی فقط به خاطر این که صدف خواهر تو بود و نمی خواستم به اعتمادت خیانت کنم چه بلایی به سرم اومد؟ بین چی کشیدم که مغزم آمپر چسبونده، موتورم جوش آورده و هیچ جوهره دمای بدنم پایین نیاد. چرا؟ فقط به خاطر این که صدف خواهر تو بود. به خاطر این که همیشه مجبور شدم همه چی رو تو دل خودم بریزم و هر شرایطی که باب میلم نبود تحمل کنم که تو نرنجی. که تو ناراحت نشی. که تو خیالت راحت باشه. منو مریض کردی پارسا. به عنوان یه روانشناس بهت میگم؛ اینی که جلوی تو ایستاده یه بیمار روانیه و تو مسئول جنونشی.

دست هایش را روی زانوانش می گذارد و برمی خیزد و به سمت من می آید. ضربه ی آهسته ای به بازویم می زند و می گوید:

- باشه داداش. آروم باش. حق با توئه. من برم صدف رو بیدار کنم و بریم خونه. یه دوش میگیری. یه کم می خوابی. بعدش بهت قول میدم همه چی درست میشه. او می رود و من لگد محکمی به سطل آشغال کنار دیوار می زنم بلکه کمی این خشم فروکش کند.

صدف

صدای بلند البرز خواب سبک و آشفته ام را به هم می زند. چهار زانو روی تخت می نشینم و گوش هایم را تیز می کنم. نمی فهمم چه می گوید. کلماتش نامفهوم است. اما تن صدایش آن قدر عصبیست که جرات نمی کنم سراغش بروم. تلخی اتفاقات دیشب مثل سمی کشنده در عروقم جاری ست. پتو را از روی پاهایم کنار می زنم. این بار صدای پچ پچی را نزدیک اتاقم می شنوم. برمی خیزم و گوشم را به در می چسبانم.

- دیدیش؟

سکوت طرف مقابل به طول می انجامد.

- البرز حالش خوب نیست استاد.

قفسه ی سینه ام از حرکت می ایستد و نفسم حبس می شود. صدای پارساست.

- پس تو هم متوجه شدی؟

- فهمیدنش هنر خاصی نمیخواد. این البرز هیچ شباهتی به اونی که من می شناسم نداره.

- طبیعیه. مدت خیلی زیادی فقط تحمل کرده. این اواخرم که همه چی با هم رو سرش خراب شده. بازم البرزه که هنوز سرپاست.

- به این میگین سرپا؟ داره مثل کوره می سوزه. حرف می زنه دستاش می لرزه. البرز مریضه استاد. این همه سال می شناسمش تو بدترین شرایط این جوری ندیدمش. من چه کار کردم باهاش؟

- تو مقصر نیستی. البرزم خودش رو جمع و جور میکنه. فقط یه کم استراحت نیاز داره. بی خوابی پدرش رو درآورده. حالا که تو برگشتی اونم یه کم آرام میگیره.

صدای پارسا بدجوری گرفته ست.

- مطمئنین؟ مطمئن خوب میشه؟ اینی که تو اتاقه یه سایه هم از البرزی که من می شناسم نیست.

قلبم فشرده می شود. لبم را محکم گاز می گیرم.

- متاسفانه درونگرا بودن البرز بدجوری بهش آسیب زده اما من به قدرتش ایمان دارم. از پس اینم برمیاد. تو فعلا برو پیش خواهرت. اونم حال و روز خوشی نداره.

از در فاصله می گیرم. دستگیره می چرخد و پارسا داخل می آید. قیافه ی خسته و درهمش به محض دیدن من باز می شود. نگاهش می کنم سر تا پایش را و مثل قحطی زده ای گرسنه، از گردنش می آویزم. سرش را بین موهایم فرو می برد و زمزمه می کند.

- جانم، عزیزم، خواهر خوشکلم.

خیلی حرف دارم. خیلی دلتنگم. خیلی بیچاره ام، اما لب هایم فقط به گفتن یک جمله باز می شوند.

- نذار البرز رو شلاق بزنی.

مرا از خودش دور می کند. دستانش را دو طرف صورتم می گذارد و در چشمانم خیره می شود و با قاطعیت می گوید:

- معلومه که نمیدارم. مگه من مرده باشم که یه تار مو از سر تو و البرز کم بشه. باشه؟
دلَم گواهی بد می دهد اما وقتی پارسا هست خطر فاصله می گیرد.

البرز

در اتاق را می بندم و نفسم را رها می کنم.

- خوبی پسر؟

یقه ی کتم را مرتب می کنم و رو به دکتر محسنی می گویم:

- خوبم. ممنون که اومدین.

حراست مرا برای پاره ای از توضیحات خواسته بود و دکتر محسنی بعد از صحبت با رئیس دانشگاه همراه من آمد و چنان طلبکارانه دفاع کرد که اجازه ی حرف زدن به هیچ کس نداد. نه به من، نه به حراست.

- این زمستونم میگذره البرز جان و بازم رو سیاهیش به زغال می مونه.

یادآوری حرف های احسان و راهکارهای قانونی اش، باعث می شود نتوانم انقدر امیدوار باشم اما جواب می دهم:

- حتما همین طوره. بازم ممنون.

دستش را روی شانه ام می گذارد.

- خوشبختانه تو انقدر خوشنامی که همه به این اتفاق ناباورانه و به چشم تهمت نگاه می کنن. نگران نباش. ثابت می کنیم که همین طورم هست.

آب دهانم را فرو می دهم.

- امیدوارم.

شانه ام را فشار می دهد.

- تبت چطوره؟

کیفم را دست به دست می کنم.

- خوبه استاد. چیز مهمی نیست. درست میشه.

سرش را بالا و پایین می کند.

- انشا...! میری دانشکده؟

دلَم می خواهد یک قبر برای خودم بخرم و تا ابد همان جا دراز بکشم.

- بله با اجازتون.

از ساختمان مرکزی خارج می شوم و راهم را به سمت دانشکده کج می کنم. از شدت سرمای هوا کاسته شده. دلَم می خواهد ساعت ها راه بروم و با خودم حرف بزنم. هنوز فرصت نکرده ام مسائل را حلای می کنم. زندگی بدجوری دارد فشار می آورد. مثل گردباد به جانم افتاده و هستی ام را به بازی گرفته. اولین بار است که احساس می کنم اختیار همه چیز از دستم خارج شده و شاید علت این آشفتگی بیش از حد هم همین باشد. من عادت ندارم به این هرج و مرج و از هم گسیختگی.

به محض ورود به راهرویی که به اتاق اساتید منتهی می شود آرمان را می بینم. مشغول حرف زدن با دانشجوییست. برایم دست تکان می دهد. پوزخندی می زنم و وارد اتاقم می شوم. هنوز کتم را در نیاورده ام که ضربه ای به در می خورد و داخل می آید و پر انرژی می گوید:

- سلام بر رفیق قدیمی.

کتم را پشت صندلی می اندازم و می نشینم. موبایلم را روی میز می گذارم و پاور کامپیتر را می زنم و و بعد آرنجم را روی دسته ی صندلی می گذارم و در حالی که گوشه ی لبم را می خارانم به لبخند موزیانه اش خیره می شوم.

- جواب سلام واجبه ها.

لبخندی می زنم و می گویم:

- چی شده بعد از شیش هفت ماه که برگشتی ایران یادت افتاده به من سلام کنی؟

می نشیند. به موهای سپید روی شقیقه اش نگاه می کنم و به چروک های عمیق پیشانی اش. یعنی من هم این قدر پیر شده ام؟

- چی کار کنم دیگه. دیدم تو ادب نداری و بلد نیستی یه خوشامد بگی من بزرگواری کردم و خودم اومدم.

پسورد کامپیوتر را می زنم. رفتارش همان یک ذره شکی را هم که داشتم برطرف می کند.

- لطف کردی. فرمایش دیگه ای هم داری؟

پا روی پا می اندازد.

- پارسا چطوره؟

- خوبه.

- صدف چطور؟

چقدر وقیحی تو بشر، چقدر! خدا را شکر هیچ وقت ماجرای زندگی صدف و پارسا را به او نگفتم. خدا را شکر فکر می کند صدف و پارسا خواهر و برادر واقعی هستند وگرنه ...

- اونم خوبه.

- مطمئنی؟ آخه دو سه روزه نیومده دانشکده. نگرانش شدم. گفتم شاید تو خبر داشته باشی. نه که یواشکی میری کوچه پشتی سوارش می کنی و میبری خون. حتما می دونی الان کجاست و چرا نیاید دنبال کارای تزش.

برق چشمانش را در چشم شخص شیطان هم نمی توان دید. هر دو دستم را روی میز می گذارم و با خونسردی می گویم:

- یه کم سرما خورده. حال نداره اما چیز مهمی نیست. نگرانش نباش.

ابرویی بالا می اندازد.

- خب خدا رو شکر. پس خیلی توی بازداشتگاه نگهش نداشتن.

شاید حالم خوش نباشد. شاید زمین و زمان دست به دست هم داده باشند مرا بشکنند. شاید در درونم آتش جهنم برپا باشد. شاید در یک جنگ جهانی به وسعت کهکشان راه

شیری اسیر و گرفتار باشم، اما هنوز هم روی پاهایم ایستاده ام. هنوز هم البرز نادری هستم.

با آرامش جوابش را می دهم.

- چی میخوای آرمان؟ دنبال چی هستی؟ اومدی به گوشم بیاری که اون شکایت مسخره کار تو بوده؟ خب خودت رو خسته کردی چون من از لحظه ی اول می دونستم این کارا فقط از یه آدم مریضی مثل تو ساخته س. اومدی بینی تونستی منو زمین بزنی و به همم بریزی؟ خب داری می بینی. من سرکارم و حالمم خوبه و بازداشتگاهی هم در کار نیست. اما اگه دنبال درمان بیماریت هستی ...

کارت ویزیتی از کشوی میزم در میاورم و جلوی دستش می اندازم.

- زنگ بزن به منشیم وقت بگیر. بگی همکارم هستی زودتر بهت نوبت میده.

نفس پر صدایش نشان می دهد که عصبی شده اما خودش را کنترل می کند.

- به خدا موندم این همه اعتماد به نفس رو از کجا میاری؟ چه جوری به این باور رسیدی که بهترین و زرنگ ترین و حرف ندارترین روانشناس این شهری؟ چی باعث شده انقدر احساس سوپرمن بودن رو داشته باشی؟ احساس شکست ناپذیری؟ احساس خفن بودن، کار بلد بودن؟ یه نگاه به خودت بنداز. کافیه یکی تو نخت باشه. انقدر ضعف داری که به راحتی میشه کله پات کرد. این تازه فقط واسه این بود یه کم هیجان بدم به زندگیت وگرنه بخوام بتکونمت می تکونم.

لبخندم را حفظ می کنم و از پشت میزم برمی خیزم و می روم و رو به رویش می نشینم و در چشمانش خیره می شوم. علیرغم تلاشی که برای حفظ خونسردی اش می کند نبض ضربان دار روی پیشانی اش نشان می دهد چقدر برآشفته است.

صدایم را صاف می کنم.

- می دونی علت این که یه قاری قرآن که باید خدا ترس ترین آدم روی زمین باشه، تبدیل میشه به یه کودک آزار و یا یه دکتر روانشناس که باید سالم ترین شخص از نظر روحی باشه، تبدیل میشه به یه بیمار روانی چیه؟

پوزخندش را گسترش می دهد.

- دو تا علت می تونه داشته باشه. یکی این که اون فرد از بچگی سرشاره از عقده های درونی و کینه ها و حقارت های سرکوب شده ست یا این که اصلا اعتقادی به اون کاری که انجام میده نداره. در مورد اون قاری قرآن نظری ندارم اما در مورد تو هر دو تاش صدق می کنه. درون تو سیاهه از کینه و حسادت و با وجودی که سال ها درس خوندی چون هدفت فقط پوز زنی و مقام و مدرک بوده نتونستی خودت رو درمان کنی و من چقدر متاسفم واسه این سیستم آموزشی و اون دانشجوهای که تو بهشون درس میدی.

حرکت مردمک هایش سریع شده اما پوزخندش را رها نمی کند.

- الانم می دونم ذهن مریضت چی میخواد. دوست داری من باهات درگیر شم. از این که منو در حد خودت پایین بیاری لذت می بری. اما من برخلاف تو به کاری که انجام میدم، به علمم و به شغلم معتقدم. تو یه بیماری. مگه میشه از یه آدم مریض دلخور شد و باهاش مقابله به مثل کرد؟ که اگه می خواستم حالت رو بگیرم اون موقع که به خاطر مردن بچه ت، زنت رو تا حد مرگ کتک زدی طوری که سه تا دندونش و دستش شکست و طول درمان گرفت حالت رو می گرفتم.

بیشتر از این نمی تواند فیلم بازی کند. پلکش دچار تیک می شود و من همچنان آرامم.

- حتما نمی دونی مرجان بعد از این که تو بدترین شرایط روحیش، ولش کردی و رفتی خارج، تا مدت ها مریض من بود. یعنی برخلاف اطرافیان من که به هیچ عنوان به تو اعتماد نمی کنن، معتمدترین فرد اطرافیان تو، منم و از جیک و پوکت خبر دارم. الانم می تونم بلایی سرت بیارم که نفست ببره. من جرم اثبات شده ای ندارم اما تو محکوم محضی. ولی این کار رو نمی کنم، به دو دلیل. یک این که تو مریضی و رفتارات ناشی از مشکلات روانیته و دوم این که برعکس تو و به خاطر دزد بیشرفی مثل تو، به آبرو و اعتماد مرجان خیانت نمی کنم. حالا تا نزدی کاسه ی صبرم رو بشکنی و باعث شی برخلاف اخلاق حرفه ایم عمل کنم، گمشو برو بیرون و دیگه پا رو دم من نذار.

مثل ماهی بیرون افتاده از آب چند بار دهانش را باز و بسته می کند اما حالا که فهمیده چه پرونده ی سنگینی پیش من دارد، حالا که در اوج پیروزی اش، این طور با

سر به زمین خورده، نگاه پرنفرتش را نثار من می کند و بی هیچ حرفی از اتاق خارج می شود.

بدون هیچ حس خاصی در را پشت سرش قفل می کنم. حوصله ی مراجعه کننده ی جدید را ندارم. می خواهم خودم را در کار و کتاب و مقاله غرق کنم. البته اگر این موبایل بگذارد.

- بله پارسا؟

- علیک سلام. چی شد؟ چی کار کردی؟

- هیچی. فعلا خبر خاصی نیست. اونام منتظر نتیجه دادگاهن.

- آرمان رو ندیدی؟

- چرا، اون دیگه خطری واسه من نداره. چطورش رو نپرس. خونه چه خبر؟

- والا همچنان از صدف بیخبرم. هر چی زنگ می زنی گوشیش خاموشه. دانشگاه نیومده؟

- نه. امروز کلاس نداره. بعیده اینجا بیاد.

کلافه می گوید:

- پس از سر صبح کجا رفته؟

یک بسته نسکافه داخل آب جوش خالی می کنم و می گویم:

- این روزا هممون قاطی کردیم. شاید میخواد یه کم تنها باشه. فکر بد نکن.

صدف

سرم را بالا می گیرم و به ساختمان عظیم الجثه ی مقابلم نگاه می کنم. زانوهایم را به هم می چسبانم تا کمی از این سستی خجالت آورشان کم شود. از ساعت هفت اینجا ایستاده ام اما هر بار که خواستم وارد ساختمان شوم لرزش این زانوها مانع شده. دست هایم حتی داخل دستکش چرمی هم یخ زده. این طور خراب و خسته نمی شود. باید اول خودم را جمع و جور کنم. وارد کافی شاپ خلوتی می شوم و هات چاکلت سفارش می دهم بلکه گرمای آن بتواند کمی این استرس را تسکین دهد. تمام حرف هایی که باید بزنم را برای بار هزارم مرور می کنم. حرف های احسان را به خاطر می آورم و رنگ به رنگ شدن های البرز را. نه، چاره ای جز این نیست. برای نجات البرز مجبورم به این کار. پول را پرداخت می کنم و این بار مصمم وارد ساختمان می شوم. باید برای یک بار هم شده به جای درد، درمان شوم. قیمتش هم هرچه باشد می پردازم. تا مقصد، بدون ثانیه ای توقف می روم چون می دانم یک لحظه ایستادن برابر است با عقبگرد.

- صدف؟ خودتی؟

به زور لب هایم را کش می آورم.

- کجایی تو دختر؟

تا به خودم می آیم در آغوش نسترن جا خوش می کنم.

- دلمون تنگ شده بود واست. یهو بی خبر رفتی. حتی خداحافظی هم نکردی.

نمی دانم چه جواب می دهم اما علاقه ای به طولانی شدن بحث ندارم. با سر اشاره ای به اتاق می دهم و می گویم:

- هستش؟

- آره. تنهاست اتفاقا. میخوای ببینیش؟

سرم را تکان می دهم و می گویم:

- آره. حالا که کسی نیست خودم میرم داخل.

پشت در چند لحظه مکث می کنم. به روش پارسا، چند بار نفس عمیق می کشم و داخل می شوم. پشت به من مشغول تلفنی حرف زدن است. با همان جذبه ی جذابی که روزی روزگاری جذبم کرده بود. معطل می ایستم و دوباره زانوهایم را به هم فشار می دهم.

"محکم باش صدف. محکم باش."

P*E*G*A*H

شاید بهتر باشد بنشینم اما نه، نمی شود. این طور رسمی تر است. از پشت براندازش می کنم. پیراهن نخودی رنگ با شلوار کتان قهوه ای، مثل همیشه خوش لباس و خوش بو. واقعا چه شد که مهتاب این مرد را نخواست؟

مخصوصا سرفه ی کوتاهی می کنم. سریع می چرخد و تا من را می بیند سکوت می کند و کمی بعد در حالی که همچنان نگاهش به من است به مخاطبش می گوید:

- مهندس جان، من بعدا با شما تماس می گیرم.

موبایلش را روی میز می گذارد و به سمت من می آید.

- خوش اومدی.

پوست لبم را با دندان می کنم.

- ممنونم. ببخشید بی خبر اومدم. وقت داری یه کم حرف بزنیم؟

بی مکث پاسخ می دهد.

- من واسه تو همیشه وقت دارم. بشین تا بگم قرارهام رو کنسل کنن. چیزی می خوری؟

نشستن اوج خواسته ی الان من است.

- نه. مرسی.

از اتاق بیرون می رود و کمی بعد برمی گردد و رو به رویم می نشیند.

- انتظار دیدنت رو نداشتم. شوکه شدم. خوبی تو؟

سرم را تکان می دهم.

- خوبم.

- چیزی شده؟ تویی که حتی جواب تماس های من رو نمیدی الان اینجایی. چی شده؟

چطور باید شروع کنم؟ از کجا باید شروع کنم؟

- به کمکت نیاز دارم.

اخم می کند.

- حتما. هرچی باشه. بگو ببینم چی شده.

ماجرا را برایش تعریف می کنم. یک جوری که کمترین تکرار اسم البرز را داشته باشد.

هر لحظه اخمش غلیظ تر می شود و قیافه اش متفکرتتر.

- یعنی چی؟ کار کی بوده؟

نمی گویم به او شک کرده ام.

- کار یکی از استادام که با البرز و پارسا دشمنی قدیمی داشته.

می گویم البرز و پارسا که کمتر حساس شود.

- مگه شهر هرته؟ پس پارسا کجا بود؟

این یکی را چطور بگویم؟

- پارسا یه چند روزی خارج از شهر بود.

چشمانش گرد می شوند.

- یعنی تنها بودین؟

سرم را پایین می اندازم.

- آره.

هه بلندی می گوید و تکیه می دهد. هول توضیح می دهم:

- تو البرز رو نمی شناسی. یه خط قرمزایی داره که هیچ جوره ازش عبور نمی کنه. به هیچ قیمتی.

نیشخند پر حرصی می زند و هیچی نمی گوید.

- باور نمی کنی گواهی پزشکی قانونی هم هست. رو پروندمه. تایید کردن چند وقته هیچ رابطه ای نداشتم. مشکل فقط ازاله ی بکارته که اگه نتونم ثابت کنم جفتمون رو شلاق می زنن.

- پس علت اینکه امروز خانوم افتخار دادن و تا اینجا قدم رنجه کردن، نگرانی واسه البرز جوشونه.

طپش قلب گرفته ام. عصبی شدنش همه چیز را به باد می دهد.

- مثل اینکه متوجه نیستی. منم گیرم. مگه همیشه نمی گفتی پای رابطمون هستی؟
الان وقتشه که باشی.

متفکرانه چانه اش را می خاراند.

- خب این وسط چی به من میرسه؟

حدس می زدم. عین همین جمله را حدس زده بودم.

- یعنی به خاطر به عهده گرفتن مسئولیت کاری که انجام دادی باج میخوای؟
دوباره هه بلندی می گوید.

- تو با چه رویی از من انتظار مسئولیت پذیری داری؟ یه نگاه به چند ماه گذشته بکن.
یه نگاه به رفتارات و بلاهایی که سرم آوردی بکن. غرور و شخصیت من رو مثل یه
تیکه زباله انداختی زیر پای برادرت و اون پسره البرز.

چرا این مردها همیشه طلبکارند؟ چطور همیشه این قدر محق و حق به جانبند؟

- تو هم یه نگاه به اون یه سالی که باهات بودم بکن. شخصیت و غروری واسه من
گذاشتی که الان این جور شخصیت و غرورت رو از من طلبکاری؟ خبر داری تو اون
یک سال با روح و روان من چی کار کردی؟ می دونی چی به روز من آوردی؟ به ازای

تمام دردی که کشیدم ازت همین رو میخوام. که نذاری با آبروم بیشتر از این بازی شه. خواسته ی زیادیه؟

تند می شود.

- که چی بشه؟ باز بدون این که حرفای من رو بشنوی بذاری بری و به عشق و حالت با البرز جون بررسی؟

نمی توانم نخندم. عشق و حال! آن هم با البرز!

- کدوم عشق و حال طاها؟ البرز اگه می خواست کوتاه بیاد توی این همه سال کوتاه اومده بود. میگم نمیشناسیش واسه همینه. منطقتش یه طوری احساسش رو سرکوب میکنه که هیچ اثری ازش نمی مونه.

او در سکوت نگاهم می کند و من به حال خودم افسوس می خورم که چرا برای اثبات شخصی ترین مسائل زندگی ام به بی ربط ترین آدم هایی که می شناسم باید به مردی که خودش مسبب تمام این اتفاق هاست التماس کنم.

البرز

ضربه ی آرامی به سنگریزه ی کوچک پیش پایم می زنم. مدت طولانیست که با خودم همراهش کرده ام و حتی حالا که نزدیک خانه ام دل رها کردنش را ندارم. صبورانه کتک هایم را تحمل کرده و کنارم مانده. حتی این تکه سنگ هم با معرفت تر از آدم هاست. این سنگریزه ها مرا یاد دوران دانشجویی ام می اندازند. شب هایی

که شانه به شانه ی صدف قدم می زدیم. روزهایی که حتی پول خریدن بلیط اتوبوس را هم نداشتیم و دو ساعت زودتر از خانه بیرون می آمدیم تا به موقع به کلاس هایمان برسیم. این سنگریزه ها شاهد خنده های بی ریا و عشق های یواشکی و مخفیانه ی ما بودند. این سنگریزه ها شاهد کلنجارهای من برای خلاص شدن از فکر صدف بودند. این سنگریزه ها سال ها همدم تنهایی و شب های بی کسی من بوده اند.

وارد خیابان خودمان که می شوم سنگ بیچاره را با احترام به گوشه ای هدایتش می کنم و مسیرم را به تنهایی ادامه می دهم. حال عجیبی دارم. بی حسی محض، تهی از هر چه که هست و نیست. انگار این تب آرام آرام دارد کار خودش را می کند. عوارضش شروع شده و من می فهمم. می بینم که چطور به جان سلول های بدنم افتاده و همه را یکی پس از دیگری از پا در می آورد. کند شدن عکس العمل هایم را متوجه شده ام. کرختی دست و پایم را، عملکرد ضعیف مغزم در فرماندهی اندام هایم را. این تب قصد جانم را دارد و من سربازی بی دفاع با اسلحه ای خالی از فشنگ در برابرش. مثل جنگ نابرابر آتش و جنگل. کدام درختی از هرم آتش جان سالم به در می برد؟ مثل نبرد گوسفند و گرگ. کدام گرگ گرسنه ای به گوسفند جدا مانده از گله رحم می کند؟ این حال من است. چوپانی که نظاره گر تکه پار شدن گله اش است و تنها سلاحش یک چوب دستی نحیف یا جنگلبانی که آتش به جان جنگلش افتاده و جز یک سطل آب چیزی ندارد. عاقبت من و این تب، عاقبت گوسفند و گرگ است و من با صبوری در انتظار لحظه ی موعودم. بی اعتراض، بی حسرت، بی آرزو. در سن

سی و هفت سالگی به عنوان روان درمانگری که به همه امید می دهد، برای همه از قشنگی های زندگی می گوید، همه را دعوت به مبارزه و جنگیدن می کند، به پوچی رسیده ام و نمی دانم با این شرایط ادامه دادن به کاری که دیگر جذابیتی ندارد و گفتن حرف هایی که دیگر به آن ها اعتقادی ندارم چقدر درست و اخلاقیست؟ این که در مرز چهل سالگی احساس کنی باخته ای، بد دردیست. این که جز کارت هیچ دستاوردی نداشته باشی خود سقوط است. این که در چهل سالگی به اندازه ی ده سالگی ات تنها باشی خود مرگ است. من با خودم چه کردم؟ من با زندگی ام چه کردم؟ از این به بعد چه باید بکنم؟

از دور سایه ی صدف را می بینم. هوا سرد و مه و تاریک است، اما من این اندام و این فرم راه رفتن را، ندیده هم می شناسم. صدایش می زنم، آهسته! شاید هرکس جای او باشد نشنود اما او هم این صدا را حتی نشنیده، می شناسد. سنگی که با خود همراه کرده رها می کند و به سمت من می آید. صورتش بدون آرایش است و حتی سرخی ناشی از سرمای هوا هم نمی تواند رنگ پریدگی اش را مخفی کند. طوری نگاهم می کند که انگار اولین بار است مرا می بیند یا شاید هم آخرین بار.

- داشتم با سنگ قدم می زدم. مثل اون وقتایی که با هم از دانشگاه برمی گشتیم. یادته؟

سرم را تکان می دهم.

- تا همین چند لحظه پیش خودم داشتم همین کار رو می کردم.

لبخند غمگینی روی لبش می نشیند.

- پس یادته.

کنارش راه می افتم.

- کجایی از صبح؟ پارسا خیلی نگران بود. این همه وقت کجا بودی؟

دستش را زیر بازویم می اندازد. جا می خورم.

- بهش پیام دادم. دیگه نگران نیست. بریم فلافل کثیف؟ پارسا گفت سرش شلوغه دیر میاد.

ابروهایم را بالا می برم.

- فلافل کثیف؟

سرش را به بازویم تکیه می دهد.

- آره بیا این یه شب رو مثل قدیما زندگی کنیم. مثل اون وقتنا که رفیق بودیم. بی خیال هر چی که شده و قراره بشه. میشه؟

دلش آشوب می شود.

- تو خوبی؟ یه چیزیت شده انگار.

نفس عمیقی می کشد و می گوید:

- هیچ وقت به اندازه ی الان خوب نبودم. تو هم خوب باش. وقتی بی خیال ماشین شدی و پیاده با سنگ قدم زدی یعنی تو هم نیاز داری یه امشب رو خودت باشی.

نمی دانم عواقب "خودم" بودن چیست اما مگر مهم است؟ من که تا ته همه چیز را رفته ام و به پوچی رسیده ام. من که از مقید بودن و درستکاری و شرافت و دیسپلین به هیچ نتیجه ای نرسیده ام. چه اهمیتی دارد که یک شب البرز باشم. البرز هیچده ساله، بدون این کت و شلوار، بدون این عناوین و القاب، بدون این همه مشکل و مصیبت، بدون این تب کشنده!

سنگ کوچکی را جلوی پایش می اندازم و می گویم:

- بزن بریم.

بازویم را سخت چسبیده، با هر دو دستش. نگاهی به صورتم می اندازد و با تبسم رنجوری می گوید:

- این دختره هست تو دانشکده، خیلی احساس خوشکلی می کنه.

بغض و لبخند با هم هجوم می آورد.

- چی میگه انقدر دور و بر تو می پلکه؟

چقدر آن روزها این حسادت هایش به چشمم شیرین می آمد. لبم را گاز می گیرم و می گویم، اما نه به شیطنت و سرزندگی آن روزها.

- نكنه حسودی می کنی؟

منتظرم بگوید "نه بابا. به پیش حسودی کنم؟"

- آره حسودی می کنم.

پوزخندم بی اراده ست.

- بازی رو خراب کردی. اون وقت ها یه چیز دیگه می گفتی.

سنگ را پیش پایم می اندازد.

- دروغ می گفتم. دروغ می گفتم حسودیم همیشه. مثل سگ حسودی می کردم. هر

کی می اومد طرفت من می مردم. من آتیش می گرفتم. تو تا حالا شده حسادت کنی؟

چشمم می سوزد. اثر باد است؟ سرما؟ اشک که نمی تواند باشد.

- آره شده.

چانه اش را روی بازویم می گذارد و می گوید:

- کی؟

قرار است خودم باشم، البرز هیجده ساله.

- از وقتی می شناسمت، از وقتی تو رو دیدم به پارسا حسادت کردم. پارسا همیشه مثل
یه خار توی قلبم بود.

متعجب می پرسد:

- پارسا؟

خودم بودن چقدر می تواند خوب باشد.

- اوهوم. هر وقت دلش می خواست می اومد پیشت. هر وقت دوست داشت بغلت می
کرد. می بوسیدت. بوت می کرد و این که تو هیچ کس رو به اندازه ی پارسا دوست
نداشتی. وقتی پای پارسا وسط بود همه گم و گور میشدن. محو میشدن.

با خنده ادامه می دهد.

- پارسا خیلی رو مخم بود.

او هم می خندد.

- خوش به حالت! موضوع حسادتت فقط پارسا بوده. من چی بگم که به لباس تنتم
حسودیم می شد؟ به کتابایی که اون طوری می چسبیدی بهشون و ولشون نمی
کردی. دلم می خواست فقط منو ببینی ولی تنها کسی که نمی دیدی من بودم.

سرفه می زند.

- سردته؟

سنگ را به من پاس می دهد.

- نه، خوبم. هوا عالیست.

امشب حالش خوب نیست. حال هیچ کدامان خوب نیست.

- می دونی اولین باری که دلم واست لرزید کی بود؟

نمی دانم. چطور هیچ وقت این را نپرسیدم؟

- نه نگفتی تا حالا.

با رسیدن به خیابان اصلی و شلوغی اطرافمان، کمی دور می شود و به جای بازو، دستم را می گیرد.

- اون شبی که مریض بودم. تب داشتم. یادته؟ واسم آمپول زدی؟

می شود فراموش کرد؟

- آره.

- یه لحظه بغلم کردی. یادته؟

یادم می رود؟

- آره.

- از همون لحظه که ضربان قلبت رو شنیدم دیگه اون آدم سابق نشدم.
بلند می خندم.

- پدرم در اومد تا این چشما رو کنترل کردم که موقع آمپول زدن هرز نرن.

- من چقدر احمق بودم که نفهمیدم مردی که در برابر من حتی بعد از محرمیتمون مقاومت می کنه، به راحتی به هیچ زن دیگه ای پا نمیده. پارسا خیلی سعی کرد این رو بهم بفهمونه، اما نشد. من یه بچه ی عاشق بودم. یه بچه ی احمق عاشق! تو هیچ وقت ترس از دست داشتن نداشتی. نمی دونی چی به روز آدم میاره.

دست هایش برخلاف همیشه گرم است. سرفه هایش بیشتر شده.

- آدم ها قدر چیزی رو که دارن نمی دونن. منم قدرت رو ندونستم. اذیتت کردم. از دستت دادم. ولی تو منو می بخشی. مگه نه؟

به قول خودش فلافل کثیف را به دستش می دهم.

- آدم ها به همین بخشیدن ها و چشم پوشیدن هاست که این همه سال تونستن کنار هم زندگی کنن. چرا بخشیدن انقدر واست سخته؟

فلافلم را گاز می زنم.

- خب هر چیزی رو باید یاد گرفت. بخشیدن تنها چیزیه که من هیچ وقت یاد نگرفتم. مامانم گفت اگه تا حالا تحملت کردم به خاطر این بچه ست. اگه این بچه نبود یه روزم باهات زندگی نمی کردم. دویدم جلوی پاش. گفتم ببخشید که من هستم ولی

نرو. اما نبخشید. چمدونش رو برداشت و رفت. لیوان آب از دستم افتاد و شکست. از قصد نبود. به زن بابام گفتم ببخشید، ولی نبخشید. مداد رو گذاشت بین انگشتمو فشار داد. افروز رو بوسیدم. از خواب پرید. تازه به دنیا اومده بود. من نمی خواستم اذیتش کنم. فقط بوسیدمش. بابام عصبانی شد. گفتم ببخشید ولی نبخشید. یه لگد زد به باسنم و انداختم تو اتاق. بخشیدن رو به من یاد ندادن. با هر خطای کوچیک من مثل جنایت برخورد کردن. هنوزم گاهی انگشتم تیر میکشه. اون زخمی که بابام به غرور نوجوونیم می زد هنوزم درد می کنه. من بخشیدن رو بلد نیستم. هیچ وقت، هیچ کس به من یه فرصت دوباره نداد. هیچ کس چشم روی اشتباه من نبست. آدم یه چیزایی رو یاد نگیره بهتره تا یه چیزایی رو یاد بگیره. من نبخشیدن رو یاد گرفتم. تنبیه کردن رو یاد گرفتم. جریمه کردن رو یاد گرفتم. به تلافی فرصت هایی که واسه جبران بهم داده نشد، فرصت جبران رو از همه ی اونایی که در حقم بد کردن گرفتم.

نم زیر چشمش را می گیرد.

- چقدر تنده این فالافله. اشکم در اومد.

سرفه می زند. سرفه اش عمق دارد. نگران می شوم.

- اسپریت باهاته؟

ساندویچ نصفه اش را توی سطل آشغال می اندازد.

- من خوبم. راستی اون ساعتی که واسه تولدت خریدم چی کار کردی؟
یادآوری اش نیشم را باز می کند.

- تا مدت ها سراغش نرفتم. بعدش وقتی فهمیدم خونه گرفتی و جدی جدی قصد
نداری برگردی پیداش کردم و کوبیدمش زمین. دیدم نمی شکنه با پا رفتم روش.
صفحه ش ترک ترک شد. بازم دیدم دلم آروم نگرفته. انداختمش تو سطل آشغال.
بهت زده نگاهم می کند.

- واقعا؟

سرم را تکان می دهم.

- آره. کیسه زباله رو گره زدم دادم دست پارسا بیره بیرون، ولی دلم طاقت نیاورد. رفتم
تو خیابون مثل گربه کیسه رو پاره کردم و پیداش کردم. تا صبح بو می دادم ولی از
حرصم نرفتم حموم.

برق عجیبی در چشمش نشسته.

- یعنی نگهش داشتی؟

- اوهوم. یکی دو سال بعد دادم تعمیرش کردن و گذاشتمش توی کمد.

نفس راحتی که می کشد دل مرا به درد می آورد.

- اون عطری هم که بهم دادی رو تا همین چند ماه پیش داشتم ولی وقتی از شیراز برگشتیم کوبیدمش به دیوار و خرد شد.

دست آزادم را دوباره می گیرد بین هر دو دستش.

- حق داشتی.

سرفه هایش شدید شده. گاز آخر را به ساندویچ می زنم و می گویم:

- برگردیم دیگه. سرما واست خوب نیست.

بی حرف اطاعت می کند. به خیابان خلوت خودمان که می رسیم دوباره دستش را زیر بازویم می اندازد و می گوید:

- چه حیف که امشب رعد و برق نیست.

منظورش را می فهمم اما نمی دانم چه باید بگویم. اگر به البرز هیجده ساله باشد او هم دلش می خواهد رعد و برق باشد. رعد و برقی که تا ابد تمام نشود. اما البرز سی و هفت ساله خودش رعد و برق است. رعد و برقی که اگر رها شود همه را آتش می زند.

در آپارتمان را می بندم.

- چرا اسپری نمی زنی تو؟ داری خفه میشی بابا.

شالش را برمی دارد و اسپری می زند اما نفسش تنگ است. دستش را روی سینه اش می گذارد و می گوید:

- وای! چم شده امشب؟

صورتش سرخ شده. سرفه که می زند به سمت کبودی می رود.

- بشین یه کم آب گرم بیارم واست.

به جای آب برایش شیر داخل مایکرو می گذارم و کنارش می نشینم تا بخورد. نفس نفس زنان در حالی که اشک از گوشه ی چشمش آویزان شده، کمی می نوشد و می گوید:

- مرسی. فکر کنم بهتره برم یه کم دراز بکشم. امروز خیلی خسته شدم. اگه پارسا اومد نگو حالم خوب نبوده. نگران میشه.

نیم خیز که می شود مچش را می گیرم. چشمان مرطوبش را به صورتم می دوزد. البرز هیجده ساله از البرز سی و هفت ساله اجازه می گیرد و می گوید:

- یه کم اینجا استراحت کن. شاید واست مفیدتر باشه.

سرش که روی شانه ام آرام می گیرد با رخوت چشمانم را می بندم. درست مثل قلبی که مدتی از سینه خارج بوده تا بای پشش کنند و حالا دوباره در جایگاهش قرار گرفته و از عروقتش تغذیه می کند.

همچنان سرفه می زند.

- البرز؟

با ملایمت به پشتش ضربه می زدم بلکه آوئل های هوایی اش از این حالت کلاپسه و خفه، خارج شوند.

- بگو.

- تو منو بخشیدی. هرچقدرم بخوای انکار کنی فایده نداره. تو خیلی وقته منو بخشیدی. تو نمی تونی نگران آدمی بشی که دوستش نداری. شاید از کسی که نبخشیدی حمایت کنی ولی بغلش نمی کنی. شاید کتکش نزنی اما نمی بوسیش. تو با کسی که نبخشیدی فلافل نمی خوری. برای کسی که نبخشیدی شیر گرم نمی کنی. تو با کسی که نبخشیدی یک ماه تنها نمی مونی. واسه درس خوندنش حرص نمی خوری. واسه دیر اومدنش استرس نمی گیری. تخت رو بهش نمیدی. موقع امتحان یه جوری باهاش حرف نمی زنی که هرچی هم که نخونده یادش بیاد. واسش لقمه نمی گیری که فشارش نیفته. توی کلانتری دلداریش نمیدی و همش با نگاهت آرومش نمی کنی. شاید شیراز اومدنت به خاطر پارسا بود، اما این که منو دکتر بردی، این که یه شب تا صبح کنارم موندی به خاطر پارسا نبود. همش به خاطر اینه که تو منو بخشیدی. خیلی وقته منو بخشیدی.

دیگر توانی برای مقاومت نیست. خشمی هم در کار نیست. انگار همان فشار اندکی که به گلویش آوردم داغم را تسکین داده. تکان می خورد نگهش می دارم.

- کجا؟ به جای ور ور حرف زدن یه کم آروم بگیر. نفس بکش تا نمردی.

باز وول می خورد. رهایش می کنم. نگاهم می کند. بدجور سرفه می زند.

- جواب حرفام همین بود؟ نفس بکش تا نمردی؟

می خندم. خم می شوم و کیفش را از روی میز برمی دارم و به دستش می دهم.

- یه پاف دیگه اسپری بزن. اگه خوب نشدی میریم بیمارستان.

دست هایش کمی لرزش دارند.

- از من که گذشت ولی بیچاره به اون که بعد از من میاد تو زندگیت. دیوونه ش می کنی.

شاخک هایم تکان می خورند. به اسپری زدنش نگاه می کنم.

- صدف تو کل روز رو کجا بودی؟

با پشت دست چشمش را می مالد و تا دهان باز می کند صدای چرخش کلید در قفل شنیده می شود. از کنار من برمی خیزد و به سمت راهرو می رود. پارسا با اخم سرش را بغل می کند و می گوید:

- صدای سرفه ت تا سر کوچه میاد. باز چی کار کردی با خودت؟

از همین فاصله می بینم که لرزش بدنش در آغوش پارسا آرام می گیرد. همیشه همین بوده. من هرگز نتوانستم مثل پارسا به او حس امنیت بدهم. هرگز نتوانستم حتی ذره

ای جای پارسا را برایش بگیرم. همیشه حتی از من هم به پارسا پناه می برد و شاید علتش همین است که پارسا هرگز پشتش را خالی نکرده. حتی در بحرانی ترین و افتضاح ترین شرایط هرگز از صدف نبرید، برخلاف من.

صورت ملتهب صدف را بین دستانش می گیرد.

- بریم دکتر؟

صدف سرفه زنان سرش را به علامت نفی تکان می دهد.

- نه خوبم. الان واست یه چیزی آماده می کنم بخوری. گشنه ای حتما.

پارسا تن خسته اش را روی مبل رها می کند و می گوید:

- نه چیزی نمی خورم. کجا بودی امروز؟ چند بار بگم از این ژست مزخرف گوشه خاموش کردن بدم میاد؟

امشب، پارسا هم عصبی و بی حوصله ست.

صدف چیزی نمی گوید و می نشیند. پارسا نگاه سرزنشگرش را از او می گیرد و به من می دهد.

- حضرت آقا می دونی به چه بدبختی و پارتی بازی و مصیبتی از دکتر آزادی نوبت گرفتم واست؟ خدا رو شکر همه دایورتیم به یه طرفت.

کش و قوسی به کمرم می دهم و می گویم:

- من حالم خوبه.

تند جواب می دهد.

- آره تو خوبی. اونی که داره می سوزه عمه ی منه. یعنی نمی دونی عوارض این تب چیه؟

نگرانی اش را درک می کنم اما حوصله ی بحث ندارم.

- عوارضش رو می دونم ولی اینم می دونم که هنوز نه منشا درستی واسه تب های عصبی مشخص شده و نه درمان خاصی. نهایتش چهار تا آرامبخش می بدن به نافم که اگه بخوام قرص بخورم خودم بلدم. نیازی به روانپزشک نیست.

پارسا ملایم تر می گوید:

- خب بخور داداش من. حداقل تا این دادگاه کوفتی تموم شه بخور که بدتر نشی. تو اگه چند ساعت درست و حسابی و کامل بخوابی حالت خوب میشه.

از پارسا دلخورم اما نه آن قدر که بتوانم نسبت به خواسته هایش بی تفاوت باشم.

- باشه اگه احساس کنم لازمه می خورم. با خودم دشمنی ندارم که.

صدف با خودش درگیر است. مرتب زیپ کیفش را باز می کند و می بندد. پارسا هم متوجه شده چون دوباره رو به صدف می کند.

- تو نمی خوای بگی امروز کجا بودی؟ چرا بی خبر رفتی؟ چرا گوشت رو خاموش کردی؟ بعضی وقتا خودخواه نبودن و احترام گذاشتن به نگرانی دیگران بد نیست. با جفتونم.

به نظر می رسد بداخلاقی پارسا، در صدف تردید ایجاد کرده! چرا و برای چه نمی دانم. کمی خودم را جلو می کشم.

- صدف؟ تو چیزی میخوای بگی؟

بالاخره رضایت می دهد و کیفش را باز می کند و برگه ای را بیرون می آورد و روی میز می گذارد و می گوید:

- دیگه لازم نیست نگران نتیجه ی دادگاه باشین. البرز تبرئه میشه.

ده ثانیه ی اول در شوک می گذرد. ده ثانیه ی بعد در بهت، ده ثانیه ی بعد در خشم، ده ثانیه ی بعد در بغض و ده ثانیه ی بعد در تکرار یک جمله "صدف رفت." باز هم رفت. باز رفت. رفت!

دوباره به کاغذ توی دست پارسا نگاه می کنم اما این بار چیزی نمی بینم. خطوط محو و در همنند. چنان دردی در سرم پیچیده که حتی بینایی ام را هم مختل کرده. کف هر دو دستم را روی پیشانی ام می گذارم. دلم می خواهد می توانستم انگشتم را از طریق

چشمم وارد جمجمه ام کنم و مرکز درد و تهوع و تب را از بین ببرم اما حتی توان نفس کشیدن هم ندارم.

غرش و خیز بلند پارسا مرا هم از جا می کند. فریادش در تمام ساختمان می پیچد.

- تو چه غلطی کردی؟

نمی دانم چطور می گیرمش و چطور از رسیدنش به صدف جلوگیری می کنم. پارسا با حصاری که برایش ساخته ام می جنگد.

- ولم کن البرز. ولم کن تا یه بلایی سر تو هم نیاوردم. میگم ولم کن.

به صدف نگاه می کنم. بی حرکت نشسته و سرش را پایین انداخته. تنگی نفسش، نفس نداشته ی مرا هم تنگ می کند.

- چی کار می کنی پارسا؟ دیوونه شدی؟

با آرنج محکم به شکمم می کوبد. کوران درد سبب می شود چشم هایم را ببندم ولی رهایش نمی کنم. آن قدر عصبی شده که ممکن است هم به خودش و هم به صدف آسیب بزند. کشان کشان عقب می برمش و به صدف تند می شوم.

- پاشو برو تو اتاق. در رو هم قفل کن. زود باش.

پارسا داد می زند.

- کجا بره؟ مگه نمی بینی نیتش کشتن منه. بذار بمونه کارش رو تموم کنه.

این بار طوری هلم می دهد که دیگر نمی توانم مقاومت کنم. خودش را به صدف می رساند. مشت هایش را گره می کند و به جای صدف، توی سینه ی خودش می کوبد.

- تو میخوای منو بکشی؟ برو اون کارد رو بردار بیا فرو کن تو این قلب لعنتی و راحتم کن. بسه دیگه این همه شکنجه. داری زجر کشم می کنی.

تمام تن صدف به لرزه افتاده. حتی سرفه هم فراموشش شده. مثل من که حواسم به دردی که می کشم نیست و به اجبار دوباره پادرمیانی می کنم. بازوی پارسا را می گیرم و می گویم:

- داد نزن نصفه شبی. زشته تو ساختمون. بیا بشین. با عصبی شدن چیزی حل نمیشه. دستم را پس می زند.

-دیگه چی مونده که حل بشه؟ چی گذاشتین واسه من؟

دوباره رو به صدف می کند.

- مگه نگفتم حق نداری بری طرف اون مرتیکه؟ مگه نگفتم اگه بری دیگه نه من نه تو؟ انگار تو این خونه حرف یه بادمجون بیشتر از من ارزش داره. با توام صدف. مگه من به تو هشدار نداده بودم؟

لرزش دست های صدف نگران کننده ست. از ترس پارسا زبانش بند رفته. این بار دستم را روی تخت سینه ی پارسا میذارم و با کمی خشونت می گویم:

- آروم، چه خبرته؟ نمی بینی چه جوری ترسیده؟ الان سکتته می کنه. بیا این طرف ببینم.

نگاه برزخی اش را متوجه من می کند.

- تو وایسا عقب و حرف نزن. چون هر چی می کشم از تو و کله خری و لجبازیتته.

بالاخره صدف تکانی به خودش می دهد و روی پاهای مرتعشش می ایستد. چشمان متورمش را به صورت قرمز پارسا می دوزد و می گوید:

- حرص نخور قربونت برم. یه کم آب بیارم واست؟

دست پارسا بالا می رود که توی گوشش فرود بیاید. اما انگار دل خودش هم تاب نمی آورد. دستش را می اندازد و با شانه هایی افتاده بر می گردد و روی زمین می نشیند و زمزمه می کند.

- پدرم رو در آوردی صدف. پدرم رو در آوردی.

صدف آب بینی اش را بالا می کشد و پیش پای پارسا زانو می زند.

- چی کار می کردم؟ تو بگو چی کار می کردم؟ پای البرز گیره. بیگناه گیره. آبروش، کارش، اعتبارش، همه پیش به فنا میره. تو خودت رو بذار جای من. البرز، رفیقمون، تنها خونواده ای که داریم داره به خاطر اشتباه من مجازات میشه. تو بودی دست رو دست میداشتی؟ تو بودی بی خیال یه گوشه می نشستی و از دست رفتنش رو تماشا

می کردی؟ نمی بینی چقدر تحت فشاره؟ چقدر مریضه؟ کم به خاطر من و تو بدبختی نکشیده که اینم بذاریم تو کاسه ش.

توان ایستادن ندارم. روی دسته ی مبل می نشینم. پارسا سرش را بین دستانش گرفته.

- یعنی الان تو باز زن او بی همه چیزی؟

صدف پای پارسا را نوازش می کند.

- نیستم. این صوریه. یه پول قلمبه داد به یه محضردار آشنا و دو سوته این برگه رو گذاشتن کف دستش. روز دادگاه هم میاد شهادت میده. چی بهتر از این؟

احساس می کنم گلویم مثل بادکنکی که بادش کنی هی بزرگ و بزرگ تر می شود.

- خب این همه کار خوب رو واسه ثوابش کرده؟ میخوای بگی انقدر مرده که این جور ی پای تو و غلطاش وایسه؟

صدف سکوت می کند. ضربان قلبم به هزار رسیده. پارسا دستش را زیر چانه ی صدف می گذارد.

- در ازای اینا چی میخواد؟ ها؟

صدایش هم به لرزه افتاده.

- نمی دونم. گفت در موردش فکر می کنه تا قبل از روز دادگاه بهم میگه.

پارسا پوفی می کند و به دیوار تکیه می دهد و هر دو دستش را روی پیشانی اش قفل می کند. صدف سرش را روی زانوی پارسا می گذارد و می گوید:

- غصه نخور. طاها مرد بدی نیست. واقعا اون قدری که تو فکر می کنی بد نیست. هیچ وقت با من بداخلاقی نکرده. بد دهنی نکرده. آزار جسمی نداده. مشکلتش فقط این بود که منو دوست نداشت. فقط به خاطر تنهایی و غرور شکسته ی خودش منو می خواست و گرنه آدم بدی نیست.

پارسا مستاصل و خراب می نالد:

- خدایا! ای خدا! من چه خاکی تو سرم بریزم؟ باید شرطی رو که یه نامرد واسه خواهرم گذاشته قبول کنم تا برادرم رو از دست یه نامرد دیگه نجات بدم. شکر به انصافت خدا! شکر به کار و بارت که یقه ی من بدبخت رو چسبیدی و هیچ رقمه هم ول نمی کنی!

نگاه می کنم. به دو وجود، دو موجود پیش رویم. به سال های گذشته، از هفده هجده سالگی تا الان. به این همه فراز، به این همه نشیب، به این همه بلایی که بر سرمان نازل شد و نتوانست این پیوند را بشکند. پیوندی که خون و ژنتیک هیچ نقشی در آن ندارد.

کنار پارسا می نشینم و من هم سرم را به دیوار تکیه می دهم. مثل قدیم که وقتی به بن بست می رسیدیم هر سه نفر کنار هم کز می کردیم. با این تفاوت که این بار

صدف هم سکوت کرده. انگار می داند این دفعه با حرف زدن و امید دادن و بالا بردن اعتماد به نفس هم کاری از دو مرد رو به رویش ساخته نیست.

نفس های پارسا سنگین است. حالش را درک می کنم. فکر کردن به شرطی که یک مرد برای خواهرت گذاشته وحشتناک است. من جای او باشم دیوانه می شوم. نفس صدف هم تنگ است. هق هق گریه شدیدترش هم کرده. حال او را هم می فهمم. برگشتن به طاهای، در شرایطی که باز طعم آغوش مرا چشیده و بودن های مداوم مرا تجربه کرده و هنوز آن قدر دوستم دارد که چشم روی خودش بسته، عذاب آور است. تا آخر عمرش حس یک کالا را خواهد داشت که به خاطر نجات من، چوب حراج خورده.

به حال خودم فکر می کنم. به حیثیتی که سال ها با خون دل خوردن جمع و با چنگ و دندان حفظ کرده ام. به احساسات متناقضم. به این که دوست ندارم با صدف باشم اما از تصور دوباره رفتنش می میرم. به این که هیچ کس به اندازه ی پارسا نمی توانست این طور مرا له و نابود کند و هیچ کس به اندازه ی او برایم عزیز و خواستنی نیست. به دینی که به این دو نفر دارم. به عشقی که به این جمع سه نفره دارم. به زخم عمیقی که صدف به جانم زده. به غرورم، به شخصیتم، به کارم، به رفاقتم، به عشقم، به احساسم.

عقلم می گوید برخیز و فرار کن. بس است هر چه کشیدی. تو دینت را تمام و کمال ادا کرده ای. به خودت فکر کن. حداقل این بار را به خودت فکر کن. اما قلبم می گوید بنشین. همین جا بنشین. جای تو اینجا است. کجا می خواهی بروی؟ کجا می توانی بروی؟ شاهرگ زندگی تو پارساست. اگر هنوز گاهی ضربان قلبت را حس می کنی به خاطر صدف است. بروی میمیری. بیشتر از اینی که هستی میمیری. عقلم نهیب می زند نه، نکن. بیشتر از این با خودت بد نکن. تو آدم زیر پا گذاشتن من نیستی. تو اگر من را نادیده بگیری یک عمر خودت را سرزنش می کنی آن قدر که دیگر حتی نمی توانی صدای قلبت را بشنوی. فرار کن. خودت را از این مهلکه نجات بده. برو!

تکانی به پاهایم می دهم، اما نه، دیگر از عقلم فرمان نمی گیرند. این تب تمام و کمال از قدرت مغزم کاسته. اندام هایم دیگر تحت فرمانش نیستند. به جایی که نمی دانم کجاست چنگ می زنم. از تلو تلو خوردن متنفرم. باید بایستم. باید محکم پای تصمیمم بایستم. کمر راست می کنم. صیغه نامه را برمی دارم و به سمت صدف می روم. من نمی توانم تاوان اشتباه دیگران را پس بدهم. متاسفم اما نمی توانم.

سرش را بالا می گیرد. چشمانش هرگز معصومیتشان را از دست ندادند. هنوز هم هر بار نگاهم می کند دست و پایم می لرزند. پلک هایم را روی هم می گذارم. نباید بلرزم. باید پای تصمیمم بایستم. گور پدر احساس!

چشمم را باز می کنم، مصمم تر از قبل. این بار صورت درهم پارسا را می بینم. مردترین مردی که می شناسم. رفیق ترین رفیق! برادرترین برادر! باز پلک هایم را می بندم. توی سر عقلم می زنم که کجایی؟ چرا خفه شدی؟ دست و پایم می زند و

خودی نشان می دهد. نفس عمیقی می کشم و لب هایم را با زبان تر می کنم و در چشمان خیس و مظلوم صدف خیره می شوم و با صدایی که خودم هم نمی شناسم می گویم:

- متاسفانه من نمی توانم کار صوری و غیرقانونی انجام بدم. آگه حاضری واقعی و قانونی زخم بشی بگو تا اینو پاره کنم.

چشم های پارسا از حدقه بیرون می زند. صدف دچار حمله ی تنفسی می شود. عاقلم سیلی محکمی به گوشم می زند و با نفرت می گوید "خاک بر سرت" و قلبم کاغذ توی دستم را تکه تکه می کند.

صدف

نیشگونی از رانم می گیرم و دوباره به صفحه ی سیاه شده ی شناسنامه ام خیره می شوم. نام همسر "البرز نادری".

با خودم تکرار می کنم. البرز نادری، همسر، البرز نادری! خانم نادری، یعنی من، خانم نادری! نه این محال است. بیشتر به یک رویا شباهت دارد. به خواب و خیالی خوش! به حلقه ی توی دستم نگاه می کنم. خودش دستم کرده بود. لحظه به لحظه اش در ذهنم حک شده. یعنی این هم خیال است؟ به تصویر خودم در آینه زل می زنم. جای

بوسه اش روی پیشانی و گونه ام هنوز می سوزد. آدمیزاد که در خواب نمی تواند درد را حس کند، سوزش را بفهمد، پس بیدارم.

از رسیدن به این باور چنان ذوق می کنم که برای بیرون نرفتن صدایم از اتاق مجبور می شوم دهانم را با دست هایم بپوشانم. شناسنامه ام را بغل می کنم و بدون این که لباس قشنگم را از تن بیرون بیاورم روی تخت دراز می کشم و پاهایم را توی شکمم جمع می کنم. همه چیز آن قدر سریع اتفاق افتاد و همه آن قدر برای این عقد عجله داشتند که انگار یک فیلم را روی دور تند تماشا می کردم. انگار همه نگران بودند باز هم اتفاقی بیفتد و باز هم همه چیز خراب شود.

هم من و هم پارسا چندین و چند بار به البرز گفتیم که نمی خواهیم چیزی را به او تحمیل کنیم. که مجبور نیست باز هم به خاطر ما زیر بار کاری برود که اعتقادی به انجامش ندارد. هر بار سکوت کرد اما در آخر چنان با خشونت به هردویمان توپید و گفت "نه می خواهد در این مورد حرف بزند و نه چیزی بشنود" که ماستمان را کیسه کردیم. برخلاف نگرانی های من، پای حرف و تصمیمش ایستاد. آن قدر محکم که من احساس سرشکستگی و تحمیلی بودن نکنم. در آن فرصت کم هرکاری که از دستش برمی آمد انجام داد. از خریدن طلا و لباس گرفته تا رزرو آتلیه و دعوت دوستان من و پارسا و خودش به جشن ساده ی عقدا. حتی از زیرلفظی موقع بله گفتن هم غافل نشده بود. تمام روز را از کنارم جم نخورد. لبخندی که غیرواقعی بودنش را فقط من و پارسا تشخیص می دادیم لحظه ای لب هایش را ترک نکرد. بعد از خوانده شدن خطبه ی عقد اول پیشانی ام را بوسید و بعد گونه ام را. طوری که همه

فکر می کردند به آروزی هزار ساله اش رسیده. هر چه در چنته داشت وسط میدان گذاشت تا من و پارسا سربلند باشیم، اما هم من و هم پارسا می دانستیم در قلب مردی که حتی حاضر نشد پدر و مادرش در جشن عقدش حاضر شوند چه می گذرد.

روی شانه ی دیگرم می غلطم. می دانم خودخواهی کردم. می دانم باید مصر می ایستادم و اجازه نمی دادم البرز به کاری که دوست ندارد تن بدهد. می دانم باز هم باعث چه فشاری بر روح و روانش شدم، اما نتوانستم از او بگذرم. اسمش فرصت طلبی باشد یا هر چیز دیگر، نتوانستم! وقتی پارسا با او کلنجار می رفت که عقد دائم نه و صیغه، هر صد و بیست و چهار هزار پیغمبر را به مدد می طلبیدم که البرز کوتاه نیاید و خدا را شکر که با گفتن "صیغه واسه یکی مثل من بیشتر مایه ی آبروریزیه" بحث را تمام کرد و من را از مرگ حتمی نجات داد.

به پشت دراز می کشم و دوباره شناسنامه ام را باز می کنم. البرز نادری! شناسنامه را روی سینه ام می گذارم. به عنوان با ارزش ترین چیزی که دارم. البته با ارزش ترین بعد از پارسا. امروز یک لحظه هم چشم هایش خشک نشدند. بغض دائم در گلویش باعث شده بود شوخ طبعی همیشگی اش را کنار بگذارد و در سکوت من و البرز را در آغوش بکشد و فقط بگوید "خوشبخت شین. این بار دیگه خوشبخت شین. به خاطر من خوشبخت شین." من در آغوشش زار زدم و البرز به مدت طولانی میان بازوانش باقی ماند. می دیدم کنار گوش هم حرف می زنند اما نمی شنیدم چه می گویند و می دانم

که تا ابد از مضمون آن راز و نیاز طولانی و مردانه بی خبر خواهم ماند. پارسا به عنوان هدیه سند آپارتمان زیبایی را که بعد از سال ها کار کردن برای خودش خریده بود به من داد. مقاومت کردم اما سرم را بغل کرد و گفت "من تو این دنیا چی دارم به غیر از تو؟ تو فقط خوشبخت شو. اون جوری من ثروتمندترین آدم کره ی زمینم".

او نمی دانست که من چقدر خوشبختم. مهم نیست که پدر و مادرم اگر زنده باشند، نمی دانند امروز عروسی دخترشان است. مهم نیست که در سن دو سالگی همه ی آدم ها درهای خانه شان را به روی من بستند. مهم نیست که کودکی و نوجوانی من با حسرت و بغض و تنهایی سر شد، مهم نیست امروز پدری نبود که با اجازه اش بله بگویم و یا مادری که از سر شوق و دلتنگی و نگرانی برایم اشک بریزد. من خوشبختم. با وجود پارسا خوشبختم. با وجود پارسا چیزی کم ندارم. مهم نیست مردی که این همه سال دیوانه وار خواستمش، دیوانه وار مرا نمی خواهد. مهم نیست که این عقد برای نجات من از دست طاها و نجات البرز از دست آرمان است نه به میل و خواست البرز. مهم نیست که بعد از امروز چه می شود و رفتار البرز چگونه خواهد بود. مهم نیست که ممکن است هرگز نتواند مرا ببخشد و به عنوان همسر بپذیرد. مهم نیست که دل من بارها از دستش شکسته و سال ها با نبودنش رنجم داده. من خوشبختم. با وجود البرز خوشبختم! با وجود البرز چیزی کم ندارم.

ضربه ای به در می خورد و متعاقب آن پارسا داخل می شود. به احترامش می نشینم. دستش را روی پایم می گذارد و می گوید:

- راحت باش. چرا از وقتی برگشتیم خودت رو حبس کردی اینجا؟

نگاهش به شناسنامه ی توی دستم خجالت زده ام می کند. شناسنامه را روی میز میگذارم.

- همین جوری. خواستم یه کم با خودم فکر کنم.

لبخندی می زند و می گوید:

- لباساتم که عوض نکردی. چقدرم که خوشگل شده بودی. امشب همش نگات کردم و هی قند تو دلم آب شد.

دستم را دور گردنش می اندازم و سرم را روی شانه اش می گذارم.

- من مگه با این لباسا و یه خروار آرایش خوشگل شم. تو با همین لباس راحتی تنت یه نگاه به خودت بنداز ببین چه خبره.

خنده ی کوتاهی می کند و دستش را با مهربانی روی کمرم می کشد.

- خوبی صدفم؟ حال دلت خوبه؟

آهی می کشم و حلقه ی دستانم را از هم باز می کنم.

- من خوبم.

- بینمت.

به صورت جذاب و مهربانش نگاه می کنم.

- راضی هستی از داداشت؟

خنده ام می گیرد.

- داری مسخره م می کنی؟

چند تار مویم را به بازی می گیرد. کاملا جدیست.

- خیلی وقت ها با خودم فکر کردم اگه میذاشتم تو مرکز بمونی خوشبخت تر بودی.

کمتر اذیت می شدی. کمتر در به دری می کشیدی.

دیگر نمی توانم نخندم.

- ول کن داداش. حوصله ی شوخی ندارم اصلا. کاری مونده که واسه من نکرده باشی؟

نگاهش پر از حسرت و افسوس است.

- آره خیلی چیزا. خیلی کارا. اما توانم همین قدر بود دیگه. خود خدا شاهدی که

هرکاری تونستم کردم که تو خوشحال باشی. یه جاهایی اشتباه کردم. یه جاهایی کم

گذاشتم، اما اون موقع فکر می کردم درست ترین کار ممکن رو انجام میدم. منم بچه

بودم خب. بی تجربه و تنها. همین قدر بلد بودم. منو به خاطر اشتباهاتم می بخشی؟

لبم را گاز می گیرم.

– اینا رو میگی که منو شرمنده کنی؟ اونی که باید بخشیده شه تویی یا من؟ اونی که خراب کرد من بودم یا تو؟
انگشتش را روی لبم می گذارد.

– نه. دیگه در اون مورد حرف نزن. مقصر اون اتفاقم من بودم. واسه همینم میگم منو ببخش.

کشوی میزم را باز می کنم و سند خانه را بیرون می آورم و روی پایش می گذارم.

– اگه اینو برداری می بخشمت. می دونم می خواستی منو سربلند کنی ولی من دلم راضی نیست. من می دونم چقدر این خونه رو دوست داری. البرزم که غریبه نیست و اصلا به این چیزا اهمیت نمیده.

لبخند گرمی می زند و می گوید:

– فرقی نمی کنه شوهرت کی باشه. البرز یا یه مرد هفت پشت غریبه، کدوم پدری یا برادری دخترش رو یا خواهرش رو دست خالی می فرسته خونه ی بخت که من دومیش باشم؟ من هر چی دارم مال توئه. نمیخوام چون پدر و مادر نداریم احساس کمبود کنی. واسم مهمه که توی بهترین شرایط ممکن عروس شی. واسه غرور خودم لازمه. می فهمی؟

خم می شوم دستان حمایتگر و زحمت کشش را می بوسم و هرچه زور می زنم حرفی بر زبان برانم بغض و گریه اجازه نمی دهد که نمی دهد. هرچند که هیچ جمله ای در دنیا نیست که بتواند شکل احساس مرا به پارسا نشان دهد.

- حلالم کن داداش.

بوسه ای بر موهایم می زند و می گوید:

- پرت و پلا نگو. تو جون منی. حالا واسم تعریف کن اون غمی که تو چشمای خوشگلت نشسته چی میگه؟ مگه دوستش نداری؟ مگه نمی خواستیش؟ چرا خوشحال نیستی؟

سرم را پایین می اندازم.

- من خوشحالم. البرز خوشحال نیست. خودم رو بهش تحمیل کردم. فکر می کنی ازدواجمون واقعی میشه؟ فکر می کنی منو قبول می کنه؟ دستش را روی گونه ام می کشد.

- این جوروی فکر نکن. تو هم به اندازه ی من البرز رو می شناسی. تحت تاثیر احساسش تصمیم نمیگیره مگر این که اون احساس اون قدر بزرگ باشه که منطقیش رو مغلوب کنه. با این کارش هم اصول و قوانین خودش رو زیر پا گذاشت هم این که جرم رو گردن گرفت. خیلی فرق هست بین این که طاها بیاد و شهادت بده و تبرئه بشه با این که تو رو عقد کنه و علنا این تهمت رو بپذیره و با تعهد و توبه نامه و این

چرت و پرتا نجات پیدا کنه. البرز بین زیر سوال رفتن خودش و رفتن دوباره ی تو از این خونه، اونی که واسش قابل تحمل تر بود رو انتخاب کرد. تو بزرگ ترین تعارض البرزی. اما این مدت که با هم تنها بودین باعث شده اون پوسته ی سخت و مقاومت تموم نشدنیش بشکنه. مطمئنا البرز یک ماه پیش زیر بار همچین چیزی نمی رفت. پس حتی اگه باور کنیم از طرف اون علاقه ای به این ازدواج نبوده و فقط به خاطر تو همچین کاری کرده، یعنی از خودش واسش مهم تری و این مسئله و چیزهای دیگه ای که تو ما مردا وجود داره باعث میشه نتونه مدت زیادی فاصله گرفتن از تو رو دووم بیاره. نگران نباش.

نور امیدی در دلم می تابد.

– مطمئنی؟

لبخند آرامش بخشی می زند و می گوید:

– مطمئنم. البرز هیچ حرفی رو بدون فکر نمی زنه حتی اگه از روی احساسش باشه. وقتی میگه دنبال رابطه ی صوری نیست یا وقتی به بهونه ی کارش اصرار به عقد دائم می کنه، حتی اگه خودشم بخواد خودش رو گول بزنه، من خوب می فهمم چی تو سرشه. گذشته از اینا، البرز می دونه اومدن اسمش تو شناسنامه ی تو چه معنی میده و اون قدر مرد هست که پای کاری که کرده وایسه و جا نزنه. تو فقط یه کم تحمل کن و صبور باش. نه من و نه تو نباید معذبش کنیم و تحت فشارش بذاریم. فقط همین.

آرام می گیرم. وقتی پارسا می گوید درست می شود پس می شود.

- باشه. من هر چقدر لازم باشه صبر می کنم. ولی دانشگاه چی میشه؟ این جوریه که تو میگی بدجوری به اعتبارش لطمه می خوره.

فشاری به دستم می دهد و می گوید:

- من به عنوان برادرت میرم و همه چی رو از اول واسشون توضیح میدم و میگویم که در واقع البرز به خاطر حفظ آبروی تو مردونگی کرده. درستش می کنم، خیالت تخت. نفسم را محکم بیرون می دهم.

- خدا کنه. من فقط دلم میخواد حالش خوب باشه. نمیخوام دلیل این آشفتگی و به هم ریختگی باشم. نمیخوام زندگیش رو بیشتر از این خراب کنم. اگه با این چیزایی که تو میگی همه چی درست میشه من حاضرم تا آخر عمرم هیچی نگم و معترض نشم.

چشمکی می زند و می گوید:

- قانون بعدی در مورد مردا. آویزون شدن و محبت افراطی نتیجه ی عکس میده. باش اما به اندازه. اجازه نده جذابیتت با بودن های مداومت کم بشه. بذار همیشه بهت احساس نیاز کنه. مردها از حس خفگی بدشون میاد اما زیادی رها بودن هم فکرشون رو مشغول می کنه که مبادا چیزی که تو مشتشونه رو از دست بدن. تجربه ی سری قبل رو تکرار نکن. همه چیزت رو فدای البرز نکن. کارت رو بچسب و اهدافت رو

دنبال کن. اون وقته که دیگه هم وقت آزاد واسه فکر و خیال های بیخودی نداری و الکی به زمین و زمان گیر نمیدی، هم این که مستقل بودنت، اجتماعی بودنت و هدفمند بودنت جذاب ترت می کنه. خواستنی ترت می کنه. زیادی در دسترس بودن و دم دستی بودن اصلا قشنگ نیست. اینو از من به عنوان یه مرد داشته باش.

نفس کشیدن چقدر راحت تر می شود وقتی طرف صحبتت هم برادرت باشد و هم یک روانشناس کاربلد. می دانم صفحه ی سیاه شده ی شناسنامه ام را مدیون درایت او هستم و ایمان دارم حالا که برگشته باقیمانده ی خرابی ها را هم بازسازی خواهد کرد. با تمام وجود گونه اش را می بوسم و از ته دل می گویم:

- عاشقتم!

لپم را می کشد و چشمکی می زند و می گوید:

- می دونم. حالا پاشو لباسات رو عوض کن و راحت بخواب. از فردا هم عادی رفتار می کنی نه مثل آدم های گناهکار. اگه خودت حس تحمیلی بودن داشته باشی همین رو به اونم القا می کنی. هم من و هم تو به اندازه ی کافی بابت فداکاریش ازش تشکر کردیم. الان دیگه قضیه فرق می کنه. تو زنش و باید اول خودت این جایگاه رو باور کنی و بعد واسه اون جا بندازی. عاقلانه، با سیاست و مدبرانه. اوکی؟

جواب چشمکش را می دهم و با هیجان می گویم:

- اوکی!

گرما و احساس تشنگی وادارم می کند چشم بگشایم. هوا هنوز کاملا روشن نشده و من هم نتوانستم درست و حسابی بخوابم اما آن قدر برای رو به رو شدن با البرز هیجان زده ام که انگار هزار سال است خوابیده ام. همان قدر پر انرژی و سرحال. به آشپزخانه می روم و یک لیوان بزرگ آب می نوشم و به سمت اتاقم راه می افتم. موهایم به خاطر انواع موس ها و تافت هایی که آرایشگر زده مثل چوب خشک شده. باید دیشب دوش می گرفتم اما به کل یادم رفته بود. نزدیک اتاق پارسا و البرز پا شل می کنم. دستم به سمت دستگیره می رود. دلم می خواهد صورت غرق در خوابشان را ببینم. دستم را پس می کشم. اگر البرز بیدار باشد چه؟ بیدار هم نباشد با کوچک ترین صدایی هوشیار می شود. وای نه، آبرویم می رود. یک قدم می روم و دو قدم برمی گردم. خب بیدار شود. یک بهانه ای می آورم. جرم که نکرده ام. بالاخره اشتیاق به دیدنشان، بر ترس بیدار شدن البرز غلبه می کند و به آرام ترین شکلی که بلدم در را باز می کنم و زیباترین صحنه ی ممکن را می بینم. دو مرد مهم زندگی ام را.

پارسا به پهلوی دراز کشیده و یک پایش را داخل شکمش جمع کرده و البرز روی شکم خوابیده و هر دو دستش را زیر بالش برده. هر دو نفر نیمه برهنه هستند و پتو را هم از تخت پایین انداخته اند. از این که به خلوتشان ورود کرده ام خجالت می کشم اما نمی توانم قربان صدقه شان نروم. چقدر در خواب دوست داشتنی ترند. دلم می خواهد تا ابد همان جا بایستم و نگاهشان کنم. اما با صدای آلام ساعت گوشی البرز طوری

دستپاچه می شوم که زانویم محکم به در می خورد و همین باعث می شود البرز بلافاصله چشمانش را باز کند و من آشفته و شرمگین را ببیند. می خواهم در را ببینم اما آهسته صدایم می زند. کاش زمین دهن باز کند. به خاطر این که پارسا بیدار نشود با دست می پرسد "چی شده"؟ سرم را بالا می اندازم و لب می زنم "هیچی" و در را می بندم و سریع به اتاق خودم برمی گردم. ضربان قلبم به هزار رسیده. از ترس این که البرز به سراغم بیاید با عجله حوله ام را برمی دارم و به حمام پناه می برم. حداقل اینجا از دستش در امانم.

دکمه ی شلوار جینم را می بندم و بلوزم را پایین می کشم. موهایم را روی سرم جمع می کنم و چرخه ی جلوی آینه می زنم. مرتب و شیک. از خیر عطر می گذرم و استفاده از آن را به لحظه ی خروج از خانه موکول می کنم. چون می دانم بوی موهایم را به هر چیزی ترجیح می دهد و من هم مخصوصا در استفاده از روغن، کمال دست و دلبازی را به خرج داده ام. حلقه ی نازنینم را توی دستم می اندازم و با لذت نگاهش می کنم. مهم نیست البرز حلقه اش را دست کند یا نه. این ازدواج را به رسمیت بشناسد یا نه. من از هر چیزی که به او تعلق داشته باشد نمی گذرم. به خصوص از این تکه فلز خوشرنگ و زیبا.

قبل از خروج از اتاق دستم را روی سینه ام می گذارم و چند نفس عمیق می کشم. این همه هیجان و استرس برایم خوب نیست. نباید این قدر مشتّم پیشش باز باشد. پارسا تاکید کرد خودم را جمع کنم و باید همین کار را هم بکنم اما به محض این که اندام کت و شلوار پوشیده اش را مقابل پنجره می بینم همه چیز از خاطرم می رود. قهوه نوشیدن های صبحگاهی اش در حالی که یک دستش را توی جیبش می گذارد و به منظره ی پیش رویش خیره می شود، هر روز مرا می سازد.

دوست دارم جلو برم و دستم را دور کمرش بیاندازم و صورتم را از پشت در فاصله ی بین شانه هایش بگذارم. روزهای بعد از محرمیتمان اولین کار بعد از بیدار شدنم همین بود و او هم هر بار دستش را روی دست های قلاب شده ام می گذاشت و در سکوت اجازه می داد از وجودش آرامش بگیرم. اما الان، بعد از این همه سال و این همه اتفاق نمی توانم عکس العملش را پیش بینی کنم. یک نگاه سردش کافیتست تا حال خوشم زایل شود. به همین خاطر از همان فاصله سلامش می دهم. به سمت من می چرخد و نگاه موشکافش را به صورتم می دوزد و جوابم را می دهد.

-باز صبحونه نخورده داری قهوه می خوری؟ آخرش معده ت رو داغون می کنی.
بالاخره دستش را از جیبش بیرون می آورد و برق حلقه را در انگشتش می بینم. تمام تنم ستاره باران می شود. مثلا اگر الان جلو بروم و دو ماچ محکم جانانه روی گونه هایش بچسبانم چه می شود؟ مثلا اگر بگویم با تمام سرسختی اش در دنیا تک است و دیگر هیچ مادری مثل او نخواهد زاید چه می شود؟ نهایتش این است جوابم را نمی دهد و مثل الان همین طور نامفهوم نگاهم می کند و خیط می شوم ولی حداقل حرف

هایم در دلم تلنبار نمی شود. من نمی توانم مثل او درونگرا باشم. من نمی توانم حرف نزنم. من نمی توانم احساساتم را بروز ندهم. غمباد می گیرم.

- نیمرو می خوری؟

جلو می آید و می گوید:

- نه. کره مربا خوردم. واسه خودت درست کن.

آه از نهادم بلند می شود. دلم می خواست امروز را خودم برایش صبحانه آماده کنم. به روی خودم نمی آورم.

- واسه پارسا هم درست می کنم. بیدار شده؟

فاصله اش را کمتر می کند. راه تنفسی من هم تنگ تر می شود.

- تازه رفته حموم. تا بیاد بیرون سرد میشه.

شانه ای بالا می اندازم و می گویم:

- پس منم کره مربا می خورم.

با چرخش بدنش راه را برایم باز می کند و اجازه می دهم به آشپزخانه بروم. چای هم دم کرده. استکانی برمی دارم و می گویم:

- تو هم همزمان با من بیدار شدی. کی وقت کردی هم دوش بگیری هم لباس بپوشی هم صبحونه آماده کنی.

جنب و جوشش را در نزدیکی ام حس می کنم.

- خب من صافکاری و بتونه کاری و رنگ آمیزی و عطرافشانی ندارم. تو وقتی صرفه جویی میشه.

حالا به کابینت تکیه زده و نگاهش مفهوم تر است. طعنه اش را جواب می دهم.

- من کلا یه ضدآفتاب زدم و یه مداد چشم کشیدم. صافکاری و بتونه کاری کجا بوده؟

ابرویش را کمی بالا می دهد.

- پس این قرمزی لپات ناشی از چیه؟ طبیعیه؟ یا علت خاصی داره؟

کوتاه نگاهش می کنم و فوراً می فهمم که دستم انداخته و می خواهد هیجانم را به رویم بیاورد. من کی توانسته ام حال و روز قلب بیچاره ام را از او مخفی کنم که این بار دومم باشد؟

دستم را روی صورتتم می گذارم و می گویم:

- احتمالاً منم مثل تو تب کردم.

متلکم را می فهمد و لبخند می زند.

- تب من عصبیه. تو واسه چی این جواری گر گرفتی؟

جواب ترکشم را با خمپاره می دهد. دلم می خواهد بی پروا حرفم را بزنم اما پارسا هشدار داده که معذبش نکنم. فقط سری تکان می دهم و بعد خم می شوم و دستم را از روی بدنش رد می کنم و از کشوی چسبیده به کمرش دستمالی را بیرون می آورم و در حالی که چند قطره آب ریخته شده روی گاز را خشک می کنم، می گویم:

- واسه این که دیشب پکیج رو گذاشته بودین رو هفتاد و من از شدت گرما تا صبح نخوابیدم.

بلند نفس می کشد و می خندد.

- پس واسه اعتراض کردن به گرما تو اتاق ما سرک می کشیدی؟

دندان هایم را روی هم فشار می دهم.

- نه خیر. خواب بد دیدم. می خواستم مطمئن شم پارسا حالش خوبه.

دستمال را به روش قبل سر جایش برمی گردانم و تا می خواهم استکانم را بردارم و بروم، بازویم را می گیرد و بی هوا بینی اش را توی موهایم فرو می برد و با ملایمت می گوید:

- انقدر به من دروغ نگو. اگه تا دیروز به روت نمی آوردم از امروز به شدت برخورد می کنم.

تمام عضلاتم به لرزه افتاده اند. قلبم پایکوبی می کند. این دیروز و امروز گفتنش یعنی ازدواجمان را به رسمیت می شناسد. این لمس ناگهانی و این نزدیکی بیش از حدش یعنی محرمیتان را پذیرفته.

به زحمت زبانم را در دهان می چرخانم.

- تقصیر خودته که جواب سوالت رو می دونی و باز می پرسی.

دماغش را از موهایم بیرون می کشد و به سمت شقیقه ام می آورد. نفسش به صورتم می خورد و هرچه مو در بدنم هست سیخ می شود. زیر گوشم زمزمه می کند.

- حتی اگه جوابشم بدونم، باید وقتی می پرسم واقعیت رو بهمم بگی. تو هم این آپشن رو داری که هر چی میخوای پرسی و مطمئن باشی هیچ وقت دروغ نمی شنوی.

دلهم میخواهد بپرسم. از حسش در مورد این ازدواج، از نظرش در مورد خودم، از برنامه اش برای آینده. سرم را بالا می گیرم و به چشمانش نگاه می کنم.

- خیلی سوال ها دارم واسه پرسیدن و دقیقا به همین علت که می دونم دروغ نمیگی جرات نمی کنم بپرسم.

چشمک نامحسوسی می زند و می گوید:

- مشکل اینجاست اون سوالایی که دوست داری پرسی و جرات نمی کنی رو هم می دونم.

کف هر دو دستم را روی سینه اش می گذارم و کمی به عقب هلش می دهم و با خنده می گویم:

- پس ولم کن برم تا بیشتر از این به مخ من نفوذ نکردی. یه سری چیزا رو هیچ جوره نباید بفهمی.

دستم را رها می کند اما نگاه سنگینش را بر نمی دارد. استکانم را روی میز می گذارم و ادامه می دهم.

- تبت چطوره راستی؟

موهایش را مرتب می کند و می گوید:

- خوبه. برنامه ت چیه امروز؟

یواش یواش ضربان قلبم به حالت اولیه برمی گردد و لرزش بدنم کمتر می شود.

- میرم چند جا رو بینم واسه مکان شرکت. احتمالا تا ظهر درگیرم. عصرم که کلاس داریم و میام دانشکده.

پارسا در حالی که مشغول صحبت کردن با موبایلش است بیرون می آید. دستش را روی دهنه ی گوشی می گذارد و به البرز می گوید:

- من دارم میرم جلسه ی انجمن. نمایی؟

البرز بالاخره تکیه اش را از کابینت می گیرد.

- نه من کلاس دارم. باید برم دانشگاه.

پارسا توی هوا بوسی برای من می فرستد و دستش را به نشانه ی خداحافظی تکان می دهد. با عجله پشت سرش می روم و لقمه ای که برای خودم گرفته ام به سمتش دراز می کنم. با طرف پشت خط خداحافظی می کند و کفشش را می پوشد.

- گشنه نیستم. دیرم شده. مراقب خودت باش. منم بیخبر نذار.

و بعد به سرعت خط رویش موهایم را می بوسد و از خانه بیرون می زند. به آشپزخانه که برمی گردم البرز را نمی بینم. لقمه را توی دهانم می گذارم و سریع میز را جمع می کنم و به اتاق خودم می روم. موهایم را محکم تر می بندم و بارانی کوتاهی می پوشم و شالم را روی سرم می اندازم.

- صدف؟

پشت در است.

- بیا تو. دارم حاضر میشم.

داخل می آید. از داخل آینه لبخندی به رویش می زنم و رژ لب را روی لبم می کشم.

- کجا؟

با تعجب نگاهش می کنم.

- گفتم که میخوام برم بنگاه.

پشت سر من می ایستد و یقه ی پیراهنش را مرتب می کند.

- آه، آره گفتی. ولی نرو. من امروز و فردا یه تایم خالی پیدا می کنم با هم میریم.

خب این را نمی توان به حساب چیزی گذاشت. همیشه ترجیح می دهد محیط های مردانه را با او یا پارسا بروم.

با گوشه ی ناخن رژ بیرون زده از خط را پاک می کنم و می گویم:

- نه چیزی نیست که از پشش برنیام. تو به کارت برس.

راضی به نظر نمی رسد اما می گوید:

- باشه هرطور راحتی. حداقل بیا تا یه جایی برسونمت.

می چرخم و رو در رویش می ایستم و دو طرف کتتش را کمی به هم نزدیک می کنم.

- خودم ماشین می برم. تو برو به سلامت.

سری تکان می دهد و بی حرف از اتاق خارج می شود. به منظور بدرقه تعقیبش می کنم. کیفش را برایش نگه می دارم تا کفشش را بپوشد. تشکر کوتاهی می کند و در لحظه ی آخر می گوید:

- کاری پیش اومد تماس بگیر. خودم رو می رسونم.

P*E*G*A*H

من نمی توانم مثل او خوددار باشم. نمی توانم حرف نزنم. نمی توانم احساسم را سرکوب کنم. من البرز نیستم. به همین دلیل روی نوک انگشتانم می ایستم و به آرامی گونه اش را می بوسم و می گویم:

- مراقب خودت باش.

چند ثانیه صورت ملتهبم را با نگاه هوشمندانه اش زیر و رو می کند طوری که از کارم پشیمان می شوم. او هر موقع اراده می کند به من نزدیک می شود و نفسم را می برد اما بوسه ی مرا تنها با نگاه جواب می دهد. به زور جلوی خودم را می گیرم که عذرخواهی نکنم. اشتباهی مرتکب نشده ام که عذر بخواهم. او هم انگار فهمیده در چه مخمصه ای گیر افتاده ام. چون زیاد لفتش نمی دهد. بازدمش را محکم بیرون می دهد و می گوید:

- مرسی. تو هم همین طور. واسه کلاس دیر نکنی. کوییز هم سرجاشه. فکر نکنی چون زنی چیزی عوض شده.

زبانم را گاز می گیرم که مبادا حرف نامربوطی بزند. اگر به حال خودش بگذارمش حیثیتم را به باد خواهد داد. چشمانم را می دزدم.

- می دونم. دیر نمی کنم اما کوییز خراب میشه. چون این چند روزه لای کتاب رو باز نکردم.

کیفش را از من می گیرد و می گوید:

- مواظب باش این ترمم نیفتی. من هشدارمو از همین حالا دادم. فعلا کاری نداری؟
بی دلیل بغض کرده ام.

- خدا به همراة.

قبل از این که در را ببندد دوباره به سمتم می چرخد.

- راستی من واسه اساتید شیرینی می گیرم تو هم اگه میخوای واسه همکلاسیات بخر
و با خودت بیار.

چند تار موی ریخته در چشمم را کنار می زنم.

- یعنی میخوای به همه بگی؟

ساعدهش را به لبه ی در تکیه می دهد.

- تو دوست نداری؟

هول جواب می دهم:

- من چرا ولی تو خوشت نمیاد از این کارا.

آهی می کشد و می گوید:

- روش من که شکست خورد. این دفعه به روش تو پیش میریم. شاید نتیجه گرفتیم.

نه من حرفی برای گفتن دارم و نه او چیز بیشتری می گوید. در بسته را ستون تن متشنجم می کنم و چشم هایم را می بندم. حرف هایش، دستانش و عملکردش همه در یک مسیرند اما نگاهش راه خودش را می رود. چقدر سخت است باور این که دیگر هرگز آن نگاه شیفته ی ده سال پیش را نخواهم دید. آن مستی ناب بعد از بو کشیدن موهایم، آن حال عجیبش بعد از هر بار در آغوش گرفتنم. من همان صدف ده سال پیشم اما البرز عوض شده. سخت شده. سنگ شده. آن روزها ورود به روح و ذهن و افکارش این قدر مشکل نبود، اما الان غیر ممکن است. البرز قبل از تمام مریض هایش خودش را هیپنوتیزم و هرچه می خواسته به مغزش دیکته کرده. من چطور می توانم شکستش بدهم؟

برای برداشتن کیفم به اتاق برمی گردم و چشمم به شناسنامه ام می افتد و باز هم دیدن اسمش در ستون نام همسر لبخند به لبم می آورد.

شاید شد. خدا را چه دیدی؟ حالا که اسمش اینجاست، حالا که قرار است همه بفهمند، حالا که او هم دنبال نتیجه گرفتن است، شاید شد. سخت است، می دانم. اعتمادی که خراب شده سخت درست می شود. به خصوص که طرف حسابت البرز هم باشد. اما شاید شد. شاید حالا که جبر زمانه او را مال من کرده، شاید حالا که ناخواسته دوباره به دام من افتاده، ورق برگردد و باز هم بابالنگ دراز این جودی خسته و بی پناه شود.

شناسنامه را داخل گاو صندوق کوچک تعبیه شده در کمد می گذارم. درست کنار عقدنامه. می دانم صاف شدن دل البرز از محالات است اما خدا را چه دیدی؟ شاید شد.

البرز

یک آب معدنی کوچک را باز می کنم و یک نفس می نوشم. این قدر حرف زده ام که گلویم تا انتهای ترین قسمت خشک شده. تا می خواهم پشت میزم بنشینم چند تا دانشجو وارد اتاقم می شوند. برای اولین بار حوصله ی پاسخ دادن به هیچ کس را ندارم. به همین خاطر قبل از این که چیزی بپرسند می گویم:

- بچه ها خیلی خسته م و اصلا تمرکز ندارم. سوالاتون رو بذارین واسه یه وقت دیگه. سریع عذرخواهی می کنند و می روند. بلند می گویم:

- در رو هم ببندین لطفا.

گوشی ام را چک می کنم. دکتر محسنی تماس گرفته اما از صدف خبری نیست. یک بار بین دو کلاس زنگ زدم که گفت هنوز جایی را پیدا نکرده و چون توی بنگاه است نمی تواند حرف بزند و بعدا تماس خواهد گرفت. اما انگار آن "بعدا" هنوز فرا نرسیده است. به ساعت نگاه می کنم. دوازده و نیم!

شماره ی دکتر محسنی را می گیرم. با اولین بوق جواب می دهد.

- دانشگاهم. تا پنج دقیقه دیگه میام اتاقت.

P*E*G*A*H

اوف! با تمام احترامی که برایش قائلم اما واقعا حوصله ی حرف زدن ندارم. من حتی نمی خواهم با خودم حرف بزنم چه رسیده به دیگران. معده ام مالش می رود اما دیگر فرصتی برای ناهار خوردن نیست. شکلاتی توی دهان می گذارم و چشم هایم را می بندم تا خستگی ام در برود. هر چه فکر می کنم نیرویی برای دو ساعت دیگر تدریس و بعد هم مطب ندارم. اما مگر چاره ای هست؟ به محض شنیدن صدای در برمی خیزم و به استقبالش می روم. سر و صورتم را می بوسد و با خنده می گوید:

- چطوری شاه دوما؟

به طنز کلامش لبخند می زنم.

- ممنونم. خوش اومدین. این طرفا؟

با خستگی روی مبل می نشیند.

- واسه حکمم یه مشکل پیش اومده. از صبح کارگزینی بودم.

به آبدارخانه زنگ می زنم و سفارش چای می دهم.

- خب به من می گفتین میرفتم دنبالش. واسه چی خودتون پا شدین تا اینجا اومدین؟

با محبت نگاهم می کند.

- مرسی پسرم. کار خودم بود. تو چه خبر؟

رو به رویش می نشینم.

-
- سلامتی. خبر خاصی نیست.
- چشم هایش را باریک می کند.
- واسه کسی که هنوز بیست و چهار ساعت از ازدواجش نگذشته، جواب جالبی نبود.
- خوبی تو؟
- نفسم سنگین است.
- خوبم استاد.
- گوشه ی لبش را می خاراند.
- این یعنی نمیخواهی حرف بزنی، حتی با من.
- به ذهن و روحم رجوع می کنم. می گردم. لایه های مغزم را کنار می زنم و چیزی نمی یابم.
- واقعا چیزی واسه گفتن ندارم.
- ذهن خوانی و هیپنوتیزم را خودش به من آموزش داده. این طور که به من خیره شده معذبم می کند.
- تو الان یه مرد متاهلی. از دیشب تا حالا درگیر یه تحول عظیم شدی. یعنی بزرگ ترین اتفاقی که تو زندگی هرکسی ممکنه بیفته. بعد چیزی واسه گفتن نداری؟

چشمم به حلقه ی توی دستم می افتد. صبح زود ساعتت را که بستم بی اراده انگشتر را هم توی انگشتم انداختم. بدون این که هیچ مفهوم خاصی برایم داشته باشد. بدون این که چیزی از حسم بدانم. فقط می دانستم جایش اینجاست و باید در جایگاهش قرار بگیرد.

- هنوز خودمم نمی دونم چی شده. از بس این مدت از ترس پشیمون شدن و جا زدن، سعی کردم به هیچی فکر نکنم، قوه ی تحلیلیم از کار افتاده. می دونم متاهلم. به تمام وظایفم هم آگاهم. قصد ندارم چیزی واسش کم بذارم و قصدم ندارم از حق و حقوق خودم کوتاه بیام. اما یه جوری ام. یه حال غریبی دارم. انگار پاهام رو زمین نیست. انگار اونی که حرف می زنه، راه میره، می خنده، کار می کنه یا هر چیزی دیگه من نیستم. انگار تو وجودم یه البرز جدید متولد شده. یه البرزی که هیچ شباهتی به من نداره. نمی شناسمش.

به قفسه ی سینه ام اشاره می دهم.

- اینجا نشسته، دقیقا اینجا. مثل یه بچه ی سرتق و لجباز که هر چی میگم خلافتش رو انجام میده. نمیداره فکر کنم. نمیداره درست تصمیم بگیرم. نمیداره درست رفتار کنم. موتور خونه ی بدنم رو در اختیار گرفته و وقتی میخوام باهش بجنگم و خفه ش کنم طوری دمای بدنم رو بالا می بره که حیاتم به خطر می افته. منم واسه این که بتونم زندگی کنم آزادش گذاشتم. کاری به کارش ندارم و اونم هر جور دلش میخواد می تازه. به نظر شما تو این شرایط من می تونم چیزی بگم؟ من دیگه هیچ کنترلی

روی خودم ندارم. اونی که داره بهم فرمان میده مغز خودم نیست. من تحت امر این البرز جدیدم.

با دقت گوش می دهد.

- یعنی اگه این البرزی که میگی اذیتت نمی کرد با صدف ازدواج نمی کردی؟ یعنی ازدواجت تحت فشار و اجبار اون بوده؟

می خندم.

- شما همین الان دارین با اون البرز صحبت می کنین استاد. همون البرزی که منو نشوند سر سفره ی عقد. هر جوابی هم بدم جواب اونه. نه من.

جلوتر می آید و شمرده می گوید:

- پس من از همین البرز جدید می پرسم. چرا البرز قدیمی رو مجبور کردی با صدف ازدواج کنه؟ به خاطر پارسا؟ به خاطر آبروشون؟

نمی توانم از نگاه کردن به چشمانش طفره بروم.

- نه. هیچ کدوم.

انگار واقعا یک نفر دیگه به جای من حرف می زند.

- پس چی؟

خیلی احمقانه ست که هنوز هم می تواند مرا مسخ کند. به زور نگاهم را منحرف می کنم.

- استاد! لطفا!

آمرانه می گوید:

- به من نگاه کن البرز!

این تماس چشمی برایم خوب نیست اما نمی توانم از دستورش سرپیچی کنم.

- چرا با صدف ازدواج کردی؟ کدومتون جوابش رو می دونین؟ بگین بهم.

پای کسی را روی خرخره ام احساس می کنم. مغناطیس نگاه دکتر محسنی بیچاره ام کرده.

- نمی خواستم بره. نمی تونستم تحمل کنم دوباره مال یکی دیگه بشه. نمی تونستم این زجری رو که تو این چند ماه کشیدم دوباره بکشم. به بعدش فکر نکردم. به قبلشم فکر نکردم. الانم واسم مهم نیست چی میشه. همین که خیالم راحت دیگه نمی تونه جایی بره و مال خودمه کافیه. همین که می دونم پای هیچ مرد دیگه ای به خلوتش باز نمیشه و اگه دوباره بچه ای سقط کنه، بچه خودمه، بسمه.

لبخندی روی لبش می نشیند.

- می دونی معنی این چیزایی که گفتی چیه؟ یعنی اگه بازم برگردی به عقب همین تصمیم رو می گیری. یعنی مهم نیست چی شده و تحت چه شرایطی این تصمیم رو

گرفتی. تو نمیخواهی دوباره صدف رو از دست بدی. علت ازدواجت فقط همینیه. پای هیچ زور و اجبار و تحمیلی هم در کار نیست.

عرق سردی بر تمام تنم می نشیند. عرقی که بعد از فروکش کردن هر تبی بروز می کند. نفسم برمی گردد. سنگینی قفسه ی سینه ام برطرف می شود. انگار با این اعتراف البرز جدید آرام می گیرد و کنار می کشد. انگار ذره به ذره ی تنم در انتظار همین چهار جمله بوده اند تا از آن تشنج کشنده به این سکون خلسه آور برسند. چشم هایم را می بندم و به صدای دیازپام مانند دکتر محسنی گوش می دهم.

- اون کسی که توی وجودت نشسته و دمای بدنت رو دستکاری می کنه البرز نیست، صدفه! حبشش کردی تو یه گوشه جا و اجازه نمیدی اون جووری که نیاز داره خودش رو نشون بده. خب اونم از خودش دفاع می کنه. مشت می زنه. لگد می زنه. با موتور خونه ت ور میره و نتیجه ش میشه همین حال خرابی که داری. آزادش کن پسر. بذار بیاد بیرون. بذار نفس بکشه. بسه هر چی زندونیش کردی. اون تاوان گنااهش رو پس داده. دیگه وقت آزادیه. فکر کردی چند سال زنده ای؟ فکر کردی عمر مفیدت چند ساله؟ این همه سالش رو به خاطر قوانین سفت و سختی که واسه خودت و صدف ساختی هدر دادی رفت. بقیه ش رو دریاب. یه کم شل کن این طناب هایی رو که به دست و پات بستن. یه کم با دلت راه بیا. زندگی که فقط بر اساس منطق و عقل نمیشه. روح تو یه وجه مهم و حیاتی دیگه هم داره که از بس سرکوبش کردی مریض

P*E*G*A*H

شده. به احساسات مجال بروز بده. این دنیا ارزش این همه خودخوری و دست کشیدن از علایقت رو نداره. یه وقتی به خودت میای و می فهمی چقدر بد باختی که دیگه بی فایده ست. تا این سن بر اساس عقل و منطق زندگی کردی اینه حال و روزت، یه چند وقتم با دلت زندگی کن. بدتر از این که نمیشی.

چقدر دلم می خواهد بخوابم. انگار تازه حجم خستگی ام را می فهمم. من خیلی بیشتر از این دنیا و آدم هایش به خودم سخت گرفته ام. خیلی بیشتر از توانم و حالا باید بخوابم. سال ها باید بخوابم تا این خستگی برطرف شود. به اندازه ی اصحاب کهف باید بخوابم. من خیلی خسته ام. خیلی!

- البرز؟

به زحمت پلک های داغم را باز می کنم و نگاه نگران صدف را می بینم. سریع خودم را جمع می کنم و مرتب می نشینم.

- خواب بودی؟

با تعجب می پرسم.

- دکتر محسنی کو؟

در نیمه باز را می بندد.

- من اومدم هیچ کس نبود. مگه اینجا بود؟

دستم را روی لب های خشکم می کشم.

- آره، انگار وسط حرفاش خوابم برده.

چشمانش چهار تا می شوند.

- چی؟ مگه میشه؟ تو در شرایط عادی هم نمی خوابی اون وقت چطور ...

در دل می خندم و با خودم می گویم "تو دکتر محسنی رو نمی شناسی!"

- میشه اون در رو قفل کنی؟

کمی اخم می کند. انگار رفتارم خیلی عجیب شده.

- قفل کن دیگه. حوصله هیچ کس رو ندارم.

کیف و کلاسورش را روی میز من می گذارد و در را قفل می کند.

- حالت خوبه؟

سرم را تکان می دهم و می گویم:

- آره. یه قهوه بخورم سر حال میشم.

- تو بشین من درست می کنم.

به چای های دست نخورده نگاه می کنم. دو تاست. پس واقعا دکتر محسنی اینجا بوده

و دچار توهم نشده ام. آرام می گویم:

- صدف من به استراحت نیاز دارم.

نسکافه را داخل آب جوش می ریزد و هم می زند.

- خدا رو شکر بالاخره به این نتیجه رسیدی.

با انتهایی ترین قسمت کف دستم چشمانم را می مالم.

- آره. داره جدی میشه دیگه. باید زودتر یه فکری بکنم.

پیشانی ام را لمس می کند و با دلهره می گوید:

- خیلی داغی البرز. تو رو خدا دارو مصرف کن.

قهوه را سر می کشم.

- با دارو درست نمیشه.

پا روی زمین می کوبد.

- پس با چی درست میشه؟ با هر چی درست میشه همون کار رو بکن. ولی زودتر. این

قدر پشت گوش ننداز.

به ساعت نگاه می کنم. هنوز نیم ساعت تا کلاس بعدی فرصت دارم.

- ناهار خوردی؟

بغ کرده جواب می دهد.

- وقت نشد. فقط تونستم برم خونه لباسامو عوض کنم و پیام. البته یه دونه بیسکویت خوردم. گشنه نیستم.

دلہ ضعف می رود. نمی دانم از گرسنگیست یا از دیدن چشمان درشت آهوئی اش.

- منم هیچی نخوردم. بعد از کلاس ترتیش رو میدیم. البته اگه تو اخمات رو باز کنی. دستش را توی هوا تکان می دهد. عصبی، نگران، خسته.

- من نگرانتم البرز. واسم مهم نیست باور می کنی یا نه. اما نگرانتم. پارسا داره دیوونه میشه. من دارم دیوونه میشم. می فهمی اینا رو؟ نگرانتم و نمی دونیم چی کار می تونیم بکنیم که تو خوب شی. فقط کافیه بگی. من هر کاری لازم باشه می کنم حتی اگه ...

جمله ی بعدی اش را حدس می زنم و اجازه نمی دهم بر زبان بیاوردش.

- هر کاری؟

مطمئن جواب می دهد.

- معلومه. شک داری مگه؟

ضربه ای روی رانم می زنم و می گویم:

- پس بیا یه کم اینجا بشین.

یک نگاه به صورتم می اندازد و یک نگاه به پاهایم. انگار به گوش هایش شک کرده.
پلک می زنم یعنی درست شنیده ای. یک قدم به سمتم برمی دارد.

- آخه اینجا ... اگه کسی بیاد ...

دست هایم را از هم باز می کنم.

- گور پدر همه. واسم مهم نیست. بیا یه کم اینجا باش. به انرژیت واسه سر پا موندن
تا آخر شب نیاز دارم.

چشمانش می درخشد. بال می زند و در آغوشم فرود می آید. نفسی از سر آسودگی می
کشم و بین بازوانم پناهش می دهم. سرش را در حد فاصل گردن و شانه ام می گذارد
و از ته دل می گوید:

- آخیش. فکر می کردم دیگه هیچ وقت نمیذاری این جوروی رو پات بشینم.

لب هایم را به سمت صورتش می برم و نجوا می کنم.

- از صبح یه بوس بهت بدهکارم. میخوام با سودش بهت پشش بدم.

سرش را بالا می گیرد. گونه های گل انداخته اش باعث می شود دمای بدنم بالاتر
برود. آن قدر که نمی توانم چشم هایم را باز نگه دارم. این دختر دشمن جان من است.
می دانم آخرش مرا خواهد کشت و باکم نیست. به درک!

صدف

با چند دقیقه تاخیر به کلاس می رسم. با وجودی که سر و صورتم را آب زدم اما از التهابم کاسته نشده. البرز هم هنوز نیامده. پشت دستم را روی گونه ام می گذارم و با بچه ها خوش و بش می کنم. می نشینم و بلافاصله البرز وارد می شود. مثل همیشه آرام و خونسرد و مسلط. به محض این که خودکار را از جیب بغل کتشم در می آورد پیچ پیچ بچه ها به خاطر حلقه ی توی دستش شروع می شود. خوشبختانه من ردیف آخر و پشت سر همه نشسته ام و حلقه ام دیده نمی شود. فعلا آمادگی تبریک دیگران را ندارم.

یکی از دخترها بلند می گوید:

- مبارکه آقای دکتر. ما شیرینی میخوایم.

لیست حضور و غیاب را جلوی دستش می گذارد و با جدیت می گوید:

- ممنون.

و همین برخورد قاطع باعث می شود نطق همه کور شود و سکوت کنند. دلم برایش ضعف می رود. سال هاست این دل ضعفه دست از سرم برنداشته اما امروز وحشتناک است. یادآوری اتفاقاتی که چند دقیقه ی پیش افتاد آنقدر شیرین است که بی اراده لبخند روی لبم می آورد و ضربان قلبم را بالاتر می برد. هنوز باورم نمی شود مردی

که چند لحظه پیش با تمام وجودش مرا در آغوش گرفته بود و می بوسید همین دکتر البرز نادری خشک و جدی باشد. یا حتی همان البرزی که پشت میزش در اتاق خانه مان می نشیند و کتاب می خواند. این بُعد از البرز را فقط من دیده ام. سال ها قبل و بعد از این همه وقت، امروز! آن هم کجا؟ توی محل کارش که این قدر برایش مهم و حساس است. گفت گور پدر همه. گفت آرامش می خواهد. گفت انرژی لازم است و هر چه می خواست از من گرفت. باورم نمی شود این البرز نادری باشد. حرفی نزد. ابراز علاقه نکرد اما همان "لعنت به این کلاس ناوقت" گفتن از سر حرصش به اندازه ی هزار تا "دوستت دارم" به اعضا و جوارحم چسبید و سرخوشم کرد. این یعنی نمی خواست جدا شود. نمی خواست فاصله بگیرد و برای مردی مثل البرز که هیچ وقت بنده ی جسمش نبوده، یعنی نه فقط جسم مرا، بلکه وجودم را همان جایی که بود، درست در وسط آغوشش می خواست و نیاز داشت. وقتی قید دیسپلین کاریش را می زند و تا رسیدن به خانه دوام نمی آورد یعنی دلتنگ است. یعنی او هم خسته ست. یعنی او هم کم آورده.

- خانم محمد پناه؟

انگار از یک کوه بلند هلم می دهند و با سر سقوط می کنم. راست می نشینم.

- بله؟

چنان با اخم نگاهم می کند که بند دلم پاره می شود. خنده ی ریز بچه ها نشان می دهد مدت زیاد است روحم در کلاس حضور نداشته.

- کجا سیر می کنید که این طوری خوش می گذره؟ آدرس بدین ما هم بیایم.
عرق شرم بر پیشانی ام می نشیند. بدجنس! طوری مدعیست که انگار نه انگار عامل
این حواس پرتی شخص شخیص خودش است.

- یه ساعته منتظریم شما از عالم هیروت تشریف بیارین بیرون که درس رو شروع
کنیم. اجازه می فرمایین؟

خجالت زده می گویم:

- معذرت میخوام.

نگاهش نقش دریل را بازی می کند. با همان تحکم رو به جمع می گوید:

- کلاس درس جای خیال بافی نیست. هر مشکل و مسئله ای دارین پشت در جا
میدارین و شیش دانگ سر این کلاس میشینید. وقت من ارزشمنده. اینو فراموش
نکنید.

البرز نادری این است. همین که این طور می توپد و ضد حال می زند. آن مرد با
احساس و مهربان وجود خارجی ندارد و فقط ناشی از توهم من است. با غیظ کلاسورم
را باز می کنم و به صورتش خیره می شوم و در همان حین، لبخند محو نامحسوسش
را تشخیص می دهم. لعنتی!

به محض شنیدن صدای زنگ گوشی جواب می دهم.

- خیلی بدی البرز. جلو همه سکه یه پولم کردی.

- کجایی؟

ایشی می گویم و جواب می دهم:

- کوچه پشتی. بیا دیگه.

چند ثانیه مکث می کند و بعد می گوید:

- اوکی اومدم.

کمتر از ده دقیقه بعد ماشینش را می بینم و سریع سوار میشوم. نگاه کوتاهی به صورتم می اندازد.

- اون موقع که هیچ نسبتی نداشتیم غر می زدی واسه چی کوچه پشتی پیاده و سوارت می کنم. حالا که زن و شوهریم و من به اساتید شیرینی دادم و رسماً معرفت کردم در میری میای اینجا. فازت چیه دختر جان؟

کلاسورم را روی صندلی عقب پرت می کنم و می گویم:

- بچه ها که هنوز نمی دونن. شیرینی نخریدم.

- چرا اون وقت؟

- یه جوریه خب! زن استاد بودن یه جوریه. حوصله حرف و حدیثای بعدش رو ندارم.

با لبخند سرش را تکان می دهد.

- مگه فقط خود خدا شما زن ها رو بشناسه. من که دیگه رد دادم.

گوشی ام می لرزد. اهمیت نمی دهم. پشت چشمی نازک می کنم و می گویم:

- باز خوبه یکی هست ما رو بشناسه. تو رو که خدا هم نمی شناسه. یه لحظه مثل یه کوره آتیشی یه لحظه مثل کوه یخ. امروز همچین ضایعم کردی که فکر نکنم دیگه روم بشه پیام سر کلاس.

بدون این که تغییری در صورتش ایجاد شود می گوید:

- کلاس من جای فکر کردن به خاطرات منشوری نیست خانوم. یه جوری صورتت گل انداخته بود که تمرکز منم به هم ریخت.

نیشم تا بناگوش باز می شود.

- راست میگی؟

خنده اش می گیرد اما بحث را منحرف می کند.

- مجبوری به یه ساندویچ رضایت بدی. با این ترافیک دم عید وقت نمیشه بریم رستوران. راس ساعت پنج باید مطب باشم.

شانه ای بالا می اندازم و می گویم:

- باشه. فرقی نداره.

می ایستد و کمر بندش را باز می کند.

- چیزبرگرای اینجا حرف نداره. پایه ای؟

آب دهانم را قورت می دهم.

- چه جورم. ولی تو که دوست نداری.

- مهم نیست. می خورم.

پیاده می شود و من به محض دور شدنش اس ام اس رسیده از طاهها را می خوانم.

"کجایی باز جواب نمیدی؟"

سریع تایپ می کنم.

- دیگه نیازی به کمکت ندارم. همه چی حل شد. ممنونم.

و بعد گوشی را سایلنت می کنم و توی کیفم می اندازم. دلم تاپ تاپ می کند. حس

بدی دارم. اما می دانم کار درست چیست. دیگه با حماقت البرز را از خودم دور نخواهم

کرد. بیشتر از این بی اعتمادش نخواهم کرد. نمی دانم با شنیدن اسم طاهها چه حسی

پیدا می کند و چه چیزهایی برایش یادآوری می شود. شاید دوباره کامش تلخ شود.

شاید دوباره یخ کند اما دیگه چیزی را مخفی نمی کنم. دیگه تحت هیچ شرایطی دروغ

نمی گویم.

- خب اینم ساندویچ. نوشابه یا دلستر؟

گوشه ی لبم را گاز می گیرم.

- نوشابه. مرسی.

از داخل پلاستیک ساندویچ و نوشابه ی مرا بیرون می آورد و به دستم می دهد و می گوید:

- چی شده؟ تو فکری.

سال ها دور بودن و فکر کردن و درد کشیدن و مدت ها تحت فشار و عذاب دروغ و عواقبش بودن، یادم داده که صداقت تحت هر شرایطی راه گشاست حتی اگر در ابتدا ترسناک و خطرناک به نظر بیاید.

- امروز طاها چند بار تماس گرفت من جواب ندادم. الان پیام داده که چرا جواب نمیدی. منم گفتم مشکلم حل شده و دیگه نیازی به کمکش ندارم.

همان طور که به من زل زده گاز بزرگی به ساندویچش می زند و لقمه را به گوشه ی لپش می فرستد.

- خب؟

- همین. خواستم بدونی.

بی خیال جواب می دهد:

- باشه. غذات رو بخور.

جمله ی بعد را توی دهانم مزه می کنم.

- البته بعید می دونم با این اس ام اس کار تموم شه. شاید بهتر بود می گفتم ازدواج کردم. ترسیدم شر درست کنه وگرنه من که از خدامه همه بدونن. میخوای خطم رو عوض کنم؟

نفس عمیقی می کشد و می گوید:

- تو هنوزم به جای حل کردن مسئله به پاک کردن صورت مسئله فکر می کنی؟

راست می گوید. خطم را عوض کنم که چه؟

- این دفعه اگه زنگ زد جوابش رو بده و واضح و روشن حرفت رو بزن. اگه بعد از این که فهمید ازدواج کردی باز مزاحمت شد اون وقت بسپرش به من. الانم دیگه بهش فکر نکن. ساندویچت سرد میشه.

نفس زندانی شده ام رها می شود. نمی توانم لبخند نزنم. چند درصد از مردهای ایرانی این قدر منطقی و کاربلدند؟ چند درصد از زنان ایرانی شانس زندگی کردن در کنار چنین مردان دانا و توانایی را دارند؟ چه می شد اگر تمام مردان سرزمینم روانشناسی می دانستند و دور از تعصب های کورکورانه و رگ گردن بالا زدن های بی مورد با مسائل برخورد می کردند؟

ساندویچ و نوشابه را روی داشبورد می گذارم و دستم را دور گردنش می اندازم و لب
قلمبه شده اش را می بوسم و می گویم:
- مرسی.

دلیل تشکرم را می فهمد و با تبسمی جوابم را می دهد و می گوید:
- تو ماشین رو ببر. من دربست می گیرم.
اشتهایم صد برابر شده.

- خب منم میام مطب. خونه که کاری ندارم. بعدشم سه تایی با هم میریم مکان
شرکت رو می بینیم. میخوام اول تو و پارسا ببینیش بعد قرارداد بنویسم. تو اتاق
استراحتت می مونم تا کارت تموم شه. باشه؟
ضربه ی آهسته ای به بینی ام می زند و می گوید:

- کار من تمرکز بالایی میخواد جودی جان. تو حواسمو پرت می کنی. فردا با هم
میریم قرارداد رو می نویسیم. خوبه؟

با این که محترمانه جوابم کرد اما دلم زیر و زبر می شود. چون می دانم گفتن این
حرف از طرف البرز یعنی چه.

– باشه. پس خودت ماشین رو ببر. هوا عالی شده. دلم میخواد یه کم قدم بزنم. شب هم زود برگردین. حوصله ی تنها موندن ندارم.

شعله ی گاز را کم می کنم و به پذیرایی برمی گردم. همه چیز آماده ست. گردگیری کرده ام. غذای مورد علاقه ی پارسا و کیک مورد علاقه ی البرز را پخته ام. دوش گرفته ام و خودم را آراسته ام و منتظرم. منتظر رسیدن عزیزترین هایم.

زندگی عجیب است. پر از معجزه ها و سورپرایزهای مختلف. این را من بهتر از هرکسی می دانم. یک روز از خواب بیدار می شوی و هنوز به شب نرسیده هر چه داری می بازی و از عرش به فرش نزول می کنی. یک روز هم درست وقتی انتظارش را نداری تمام قطعات پازل زندگی ات را مرتب و سرجایش می بینی و آن وقت مثل من حتی برای یک گردگیری ساده، برای آشپزی کردن و حتی برای شستن سرویس بهداشتی خانه ای که به آن تعلق داری خدا را شکر خواهی کرد. لذت غذا پختن برای خانواده را منی می دانم که سال ها تنهایی و دوری از عزیزانم را تجربه کرده ام. حالا من بیشتر قدر داشته هایم را می دانم. حالا می فهمم ارزش یک مرد به دارایی و زیبایی و مدرکش نیست، به موهای ژل زده و بازوهای قطور و قد بلندش نیست، مردهای عصبی و تند و بداخلاق فقط در داستان ها جذابیت دارند. وارد شدن به زندگی مردی که قبل از تو روابط متعدد و پر از بی بند و باری را تجربه کرده اصلا قشنگ نیست. مرد یعنی کسی که در بدترین شرایط هم به تو آسیب نزند. یعنی کسی که حتی اگر نخواهد سر به تنت باشد باز هم دست از حمایتت برندارد. مرد صدای کلفت و رگ

ضربان دار نیست. مرد قربان صدقه رفتن های دائم و تو خالی نیست. مرد یعنی کسی که حرفش با عملش بخواند. یعنی حضورش را همیشه حس کنی. یعنی وقتی از خانه بیرون می رود دلشوره ی کجا رفتنش را نداشته باشی. یعنی بدانی فقط شمع خانه ی تو را روشن می کند. مرد یعنی امنیت و آرامش و اعتماد حتی اگر بلد نباشد دوستت دارم بگوید. یعنی بدانی از ساندویچ متنفر است اما چون تو دوست داری همراهیت کند و دم نزند. و خوشبختی یعنی داشتن دو مرد از جنس نجابت و صداقت و حمایت که بی عیب و نقص نیستند. پر از ایراد و مشکلند اما در نوع خودشان بی نظیرند.

صدای زنگ در مرا از رویاهایم بیرون می کشد. تعجب می کنم. البرز و پارسا هر دو کلید دارند. از چشمی نگاهی به بیرون می اندازم و صورت افروز را تشخیص می دهم. با خوشرویی در را باز می کنم و از دیدن پدر و مادر البرز شوکه می شوم. مادرش را قبلا دیده ام و پدرش را هم از روی عکسی که سال ها قبل افروز نشانم داده بود می شناسم. زبانم بند رفته. مادرش قبل از همه جلو می آید و محکم مرا به خودش می چسباند و با بغض تبریک می گوید. پدرش هم دسته گل بزرگی را به دستم می دهد و پیشانی ام را می بوسد. لعنت به این شانس! تازه البرز داشت بهتر می شد. تازه داشت خوش اخلاق می شد. بیاید و این ها را ببیند چه می شود؟

– اجازه نمیدی بیایم داخل دخترم؟

سریع عذرخواهی می کنم و از مقابل در کنار می روم. افروز آخرین نفر وارد می شود و آرام می گوید:

- نترس. فقط واسه تبریک اومدن. زود میرن.

از شدت استرس مثانه ام تحریک شده. صدایم را تا حد ممکن پایین می آورم و می گویم:

- البرز منو می کشه. مگه نمی شناسیش؟ واسه چی آوردیشون اینجا؟

دستش را روی دست های عرق کرده ام می گذارد و می گوید:

- اگه قرار باشه کسی رو بکشه منم. تو که گناهی نداری.

با نگرانی سر تکان می دهم و کفشهایشان را داخل کمد می گذارم و به همراه افروز وارد سالن می شوم. هر دو سرپا ایستاده اند. با دستپاچگی می گویم:

- چرا ایستادین؟ بفرمایین خواهش می کنم.

هر دو با کنجکاوی اطراف خانه را می پایند. مادرش می پرسد:

- البرز نیست؟

کف دستم را روی دامنم می کشم.

- نیومده هنوز. الان پیداش میشه. شما بفرمایین. الان میام خدمتون.

با عجله به آشپزخانه می روم و چایساز را روشن می کنم. تا آب جوش می آید کیک را برش می دهم و میوه ها را داخل ظرف می چینم. از یک طرف فکر کردن به برخورد البرز بیچاره ام کرده. از طرف دیگر حضور مرد و زنی که قانونا نام پدر شوهر و مادر شوهر را با خودشان حمل می کنند دست و پایم را به لرزه انداخته. افروز به کمک می آید و با ظرف میوه و چای و کیک به سالن برمی گردیم. طوری با فاصله نشسته اند انگار بعد از این همه سال هنوز هم نمی توانند یکدیگر را تحمل کنند.

- بیا اینجا بشین دختر قشنگم.

راحت نیستم اما مجبورم رسم مهمانداری را به جا بیاورم. کنار مادر البرز می نشینم. از کیفش جعبه ای در می آورد و به دستم می دهد.

- دلم می خواست اینو تو جشن عقدتون خودم بندازم به گردنت. ولی قسمت نشد.

جعبه را باز می کنم. گردنبند زیباییست. می دانم نباید قبول کنم اما توان شکستن دل این زن را هم ندارم.

- ممنونم خیلی قشنگه.

- بده ببندم واست.

نگاه پدر به من پر از حسرت و درد است.

- اینم از طرف من و خانومم. ببخشید که نشد توی مراسمتون باشیم.

با دستان لرزانش قفل دستبند را می بندد و پیشانی ام را می بوسد.

- سفید بخت شی ایشا...

صدایش پر از بغض است. دلم می سوزد، برای هردویشان. من اگر جای البرز بودم خیلی وقت پیش بخشیده بودمشان. دلم از البرز می گیرد. کاش این قدر بی رحم نباشد.

- قول بده پسر من رو خوشبخت کنی. کاری که ما نتوانستیم و اش انجام بدیم رو تو انجام بده. البرز خیلی تنهاست.

بغض گلوی مرا هم در بر می گیرد. این مرد در جوانی اش هرچقدر بد بوده و ظلم کرده الان پیرمردی شکسته و قابل ترحم است. کاش این بار البرز کوتاه بیاید. کاش این بار این دو موجود پشیمان و خانه خراب را از خود نرانند. کاش آن طور که چشم روی خطاهای من بست این دو نفر را هم ببخشد.

صدای خنده ی پارسا باعث می شود افروز و مادر البرز از جا بپرند و با نگرانی به من نگاه کنند. دستم را روی گلویم می گذارم و به سمت راهرو می روم. البرز خم شده و مشغول درآوردن کفش هایش است. پارسا هم به محض دیدن من می گوید:

- آ قربونت اینا رو از دستم بگیر.

سلام می کنم و پلاستیک های خرید را می گیرم. همزمان جوابم را می دهند. پارسا می گوید:

- چه بویی راه انداختی صدف پام. چی پختی؟

البرز کمر راست می کند. به زحمت لبخند می زنم و می گویم:

- خوش اومدین. خسته نباشین.

البرز چشم هایش را تنگ می کند.

- چرا رنگت پریده؟

الان است که قلبم بایستد. با سر به سالن اشاره می دهم و می گویم:

- مهمون داریم.

و قبل از این که سوالی بپرسند عقبگرد می کنم و بسته های خرید را روی کانتور می گذارم. پارسا و البرز دوشادوش هم وارد می شوند. نمی توانم چشم از البرز بگیرم. پارسا مات و متحیر به افراد حاضر نگاه می کند اما واکنش البرز پوفی بی حوصله ست و چنگ زدن موهایش. پارسا سریع به خودش مسلط می شود و سلام می کند و با پدر البرز دست می دهد و می گوید:

- خیلی خوش اومدین.

P*E*G*A*H

و بعد چشم غره ای به البرز می رود "یعنی یه چیزی بگو" اما او از جایی که ایستاده یک قدم هم تکان نمی خورد. پدر و مادرش نزدیکش می شوند. با احتیاط، مضطرب! مادرش شروع کننده ست.

- اومدیم ازدواجت رو تبریک بگیم پسر. ترسیدیم اگه بیایم محضر دلخور شی ولی دلمون طاقت نیارود عروسمون رو نبینیم. البته من قبلا دیده بودمش. ماشاا...

نگاه خیره و پر تمسخر البرز سبب می شود ادامه ی حرفش را قورت دهد. این بار پدرش می گوید:

- مبارکت باشه البرز جان. می دونم تمایلی به دیدن ما نداری. اما تو یه دونه پسر ما هستی. فکر کردم اگه با هم بیایم به دیدنت شاید ...

پوزخند صدادارش پیرمرد را هم وادار به سکوت می کند. پارسا دستش را روی شانه اش می گذارد و می گوید:

- داداشم برو یه آب بزن به صورتت و برگرد. پدر و مادرت مهمون ما هستن. حرمت مهمون واجبه. برو عزیزم. برو داداش.

نگاه البرز به پارسا عاری از تمسخر و پوزخند است و پر از درد، پر از درد. فقط می گوید:

- تو دیگه چرا اینو میگی؟

پارسا سرش را پایین می اندازد. البرز آهی می کشد و رو به پدرش می کند.

- نصف این خونه مال پارساست. البته واقعیتش رو بخوام بگم کل این خونه مال پارساست. اگه امروز البرزی هست به خاطر وجود پارساست. واسه همینم به حرمت همین آدم که واسم هم پدر بود هم مادر و هم برادر چیزی نمیگم. با اجازه تون.

صدای خرد شدن استخوان های پدرش را می شنوم. مادرش بی خیال تر به نظر می آید اما پدر! راه البرز را سد می کنم و با التماس می گویم:

- البرز جان بمون. بین به خاطر تو، به خاطر ما تا اینجا اومدن. چیز زیادی نمیخوان. فقط میخوان بغلت کنن و تبریک بگن.

نگاهش روی گردنبنند می نشیند. طوری دلشکسته سرش را تکان می دهد که بی اراده کنار می روم. پدرش بازویش را می گیرد و با صدایی مرتعش می گوید:

- چی کار کنم؟ چی کار کنم که ببخشی؟ چی کار کنم که جبران شه؟

البرز دستش را بیرون می کشد.

- صدف لطف می کنی یه لیوان آب بیاری؟

خواسته اش را در کمترین زمان ممکن انجام می دهم. لیوان را می گیرد و نیمی از محتویاتش را روی زمین می ریزد و گرفته و خش دار می گوید:

- اگه تونستی این آب ریخته شده رو جمع کنی عمر هدر رفته ی من رو هم می تونی جبران کنی. این که پا شدین با همدیگه اومدین اینجا مسخره ترین کار ممکنه. با هم بودنتون سی سال پیش واسه من ارزش داشت. الان دیگه به دردم نمی خوره.

و به سمت اتاقش می رود. مادرش با صدای بلند زیر گریه می زند و پدرش بی صدا اشک می ریزد. نگاه غمگین پارسا قفل می شود. زبانش را روی لبش می کشد و می گوید:

- من واقعا متاسفم که کاری از دستم برنمیاد. اون قدر حق داره که جای هیچ حرف و نصیحتی نیست. من نمیخوام سرزنشتون کنم. ولی به عنوان کسی که بیست و دو ساله شب و روز با پسرتونه و شاهد لحظه به لحظه درد و غم و رنجش بوده باید بگم واسه پشیمون شدن خیلی دیره. از البرز دیگه واسه شما آبی گرم نمیشه. اما با این وجود من و صدف هرکاری از دستمون بریاد انجام میدیم ولی تا حدی که باعث دلخوری البرز نشه. چون حتی یه اخمش می تونه ما دو نفر رو بکشه. احتمالا شما نمی دونین چه جواهری رو از دست دادین ولی از اونجایی که ما قدرش رو خوب می دونیم به هیچ عنوان نمی خوایم برنجونیمش.

من هم گردنبند و دستبند را باز می کنم و روی میز می گذارم و می گویم:

- ببخشید که نمی تونم هدایاتون رو قبول کنم. امیدوارم یه روز تو یه شرایط بهتر وقتی که دل البرز هم به این ملاقات راضی باشه همدیگه رو ببینیم.

مادر البرز زیر لب می گوید:

- حسرت بغل کردن و بوسیدنش رو با خودم به گور می برم. می دونم.

و پدرش تنها اشک می ریزد.

صورت پارسا طوری قرمز شده که نگران می شوم. قرص هایش را به همراه آب برایش می برم و می گویم:

- انقدر حرص نخور. یه بلایی سر خودت میاری بدبختمون می کنی.

خشم و عصبانیت با صدای پایش همخوانی ندارند و این تعارض باعث می شود هنگام حرف زدن بیشتر رگ های پیشانی اش متورم شوند.

- دِ آخه یکی نیست به این دختره ی احمق بگه واسه چی دست اینا رو گرفتی آوردی اینجا؟ مگه ندیدی واسه جشن عقدش یه کلام گفت نمیخوام ببینمشون. چه گناهی کرده این پسر که نباید یه لحظه آسایش داشته باشه؟ من وقتی دیدمشون کپ کردم وای به حال البرز. چی میخوان از جون این بچه؟ گند زدن به زندگیش و بازم دست از سرش برنمیدارن. اون شبایی که از شدت غصه و دلتنگی بغض می کرد و به سیگار و خیابون پناه می برد کجا بودن؟ اون وقتایی که با کفش پاره می رفت دانشگاه و جیک نمی زد کجا بودن؟ اون وقتایی که به خاطر پول یه کتاب هزار بار جلوی من رنگ به رنگ می شد و معذرت خواهی می کرد و غرورش به فنا می رفت کجا بودن؟ وقتایی

که مریض می شد و پول یه دکتر رفتن تو جیبش نبود و اگه من و تو نبودیم از تب و درد می مرد کجا بودن؟ اون شبایی که تا صبح پلک نمی زد و درس می خوند فقط به این هدف که از زیر دین من خارج بشه کجا بودن؟ اون شبایی که گرسنه می خوابید چون فکر می کرد غذایی که درست میشه سهم من و توئه و روش نمی شد دست تو سفره بیره کجا بودن؟ مگه میشه یه آدم رو بکشی بعد بیای بگی ببخشید من پشیمونم؟ چی فکر کردن با خودشون؟

کمی شانه هایش را ماساژ می دهم و می گویم:

- باشه قربونت برم. تو آرام باش. قرص فشارت رو بخور جون صدف. اینم میگذره. این شبم مثل تموم این شبایی که گذروندیم صبح میشه و این دردم مثل تموم اون دردی که کشیدیم درمون میشه. حرص خوردن که چیزی رو درست نمی کنه. افروز هم به خیال خودش خواسته یه کار خوب کنه. دلش واسه باباش سوخته حتما.

صدایش کمی بالا می رود.

- گوه خورده. یه بارم به فکر این بدبخت مادر مرده باشه. یه بارم یه قدم به نفع برادرش برداره. چطور تا بهش میگن بالا چشمت ابروئه بار و بندیل می بنده میاد رو سر این خراب میشه ولی وقتی پاش بیفته تنها کسی که به هیچ جاش نیست البرزه. وقتی این همه سال آدرس خونه رو به پدر و مادرش نداده یعنی نمی خواسته ببینشون این دختره چه کاره ست که به جای البرز تصمیم می گیره؟

نمی دانم چه بگویم. از یک طرف نگران پارسا هستم و از طرف دیگر دلم برای البرز پر می کشد.

- داداش من، عزیزم، تو الان باید بری البرز رو اروم کنی. اون الان به ما و آرامشمون نیاز داره. یه کم آب بخور. یه کم نفس بگیر. تو این جووری کنی البرز چی باید بگه؟
آهی می کشد و می گوید:

- تو از خیلی چیزها خبر نداری صدف. من می دونم چه کردن با این پسر. من می دونم پشت این چهره ی خونسرد و اروم چه خبره. من می دونم امشب با دیدنشون تو این خونه چی به روزش اومد. من می دونم الان چقدر داغونه. نگران من نباش. خوبم. پاشو برو پیش شوهرت. من تو اون یکی اتاق می خوابم. تو امشب رو پیشش بمون. اون الان بهت نیاز داره.

مجوز پارسا جراتم را بیشتر می کند. گونه اش را می بوسم و می گویم:

- اول قرصات رو بخور من خیالم راحت شه.

سری تکان می دهد و داروهایش را می خورد. برمی خیزم و برای البرز قهوه آماده می کنم و با کیک به اتاق می برم. بدون این که در بزنم وارد می شوم. پاهایش را روی میز گذاشته و کتاب می خواند.

- اجازه هست؟

پاهایش را روی زمین می گذارد.

- آره بیا.

سینی را روی میزش می گذارم.

- شام که نخوردی. گفتم شاید به قهوه بیشتر احتیاج داشته باشی.

لبخندی می زند و می گوید:

- دستت درد نکنه.

خم می شوم و موهای نرمش را می بوسم.

- نوش جونت.

به سمت در بر می گردم.

- پارسا کجاست؟

کوتاه جواب می دهم.

- تو سالن نشسته.

به اتاق خودم می روم. لباس هایم را با یک بلوز و شلوار راحتی عوض می کنم. آرایشم را می شویم. مسواک می زنم. شانه ای به موهایم می کشم و به اتاق البرز برمی گردم. باز هم پاهایش را روی میز گذاشته و این بار همراه با کتاب خواندن قهوه اش را هم

می خورد. از دیدن دوباره ی من تعجب می کند. نگاهی به سر تا پایم می اندازد و می گوید:

- چیزی شده؟

شانه هایم را بالا می اندازم و می گویم:

- نه. میخوام بشینم رو تخت نگات کنم. مشکلی هست؟

دوباره بی خیال پوزیشن راحتش می شود و مرتب می نشیند.

- نه فقط پارسا ...

بالش را توی کمرم می گذارم و چهار زانو روی تخت می نشینم.

- پارسا امشب تو اتاق من می خوابه.

دستش را روی گردنش می کشد و چیزی نمی گوید. می دانم دردش چیست. حجب و حیایش هنوز هم باعث می شود مرا بیشتر خواهر پارسا بداند تا همسر خودش.

- ناراحتی؟

آخرین قلمپ قهوه اش را می نوشد.

- ناراحت که نه، اما با وجود پارسا یه کم معذبم.

موهایم را پشت گوشم می زنم.

- منم همین طور. خجالت می کشم. ولی آخرش که چی؟ قراره تا ابد من اون ور بخوابم تو این ور؟ مگه نگفتی ازدواجمون صوری نیست؟

کتابش را می بندد.

- نه همچین قراری نیست. ولی یه برنامه هایی داشتم که... حالا هر چی. بی خیال. خوش اومدی. نور چراغ مطالعه اذیتت نمی کنه؟

با تمام عشقم نگاهش می کنم.

- چرا اذیتت می کنه. نورش کمه. خوب نمی بینمت.

چنگالش را تو کیک فرو می برد و دوباره کتاب را باز می کند و در حالی که تبسم قشنگی گوشه ی لبش نشسته می گوید:

- بذار این مطلب رو تموم کنم منم میام می خوابم.

پاهایم را توی شکمم جمع می کنم و آرنجم را به زانویم تکیه می دهم و دستم را زیر چانه ام می گذارم.

- باشه. عجله ای نیست.

چشمانش خطوط کتاب را در می نوردند. نور چراغ روی صورتش سایه روشن انداخته. خط اخم بین دو ابرویش از این فاصله هم قابل تشخیص است. من اگر جای او بودم تا

الان در دریای اشک و آه خودم غرق شده بودم. اما او نشسته و با آرامش کتاب می خواند. البرز از آن دسته آدم هایبست که در کوره ی زندگی به جای سوختن، پخته می شوند و این پختگی را حتی در لا به لای موهای سفید شده ی شقیقه اش می توان دید.

- نچ همیشه. این جوری که تو زل زدی به من همیشه کتاب خوند.

علت این بغض چیست؟ شاید حسرت این همه سالی که با ندانم کاری بر باد دادم.

- همین یه شب مهمونتما. چه وقت کتاب خوننده آخه؟

کتاب را روی میز می گذارد و برمی خیزد و تیشرتش را روی شلوارش می کشد.

- اوکی. مسواک بزخم میام.

سینی را با خودش به آشپزخانه می برد و برمی گردد و به سرویس بهداشتی می رود و بر می گردد و من همچنان دست زیر چانه نشسته ام و حرکاتش را می بلعم. صورتش را خشک می کند و بالاخره می آید رو به رویم می نشیند. دستم را دراز می کنم و به صورتش می رسانم. این همه سال جدایی باعث شده نتوانم بودنش را باور کنم. بعید می دانم این ترسِ خواب و رویا بودنِ بودنش، تا ابد رهایم کند.

- خب مهمون کوچولو دوست داری چه جوری ازت پذیرایی کنم؟

کاش آدم ها می توانستند از ابتدا عواقب حرف های نسنجیده و اقدامات بچگانه و تصمیمات احمقانه شان را در سال های بعد ببینند. آن وقت آمار بدبختی به صفر می رسید.

- یه جوری که باورم شه کابوس دور بودن از تو تموم شده. یه جوری که این وحشت نداشتنت دست از سرم برداره. یه جوری که این قلبم آروم بگیره و این جوری نامنظم و تند نزنه.

در سکوت تمام زوایای صورتم را کند و کاو می کند. نگران نیستم ذهنم را بخواند. چون حتی یک کلمه از حرف هایم دروغ نیست. نگاهش کمی تخس شده.

- خب خودت بگو چه جوری؟

من شوخی ندارم. هیچ وقت این قدر جدی نبوده ام. شاهدش هم همین اشکی که از کنار چشمم سر می خورد و روی دستم می چکد.

- من بلد نیستم. تو دکتری، روانشناسی، استادی. خودت یه جوری این فوبیای جدایی از البرز رو درمان کن. من همون صدف ده سال پیشم. همون که همیشه ترس از دست دادن تو داشت. هنوزم اگه احساس کنم کسی میخواد تو رو از چنگم در بیاره دیوونه میشم. بازم ممکنه خرابکاری کنم. بازم ممکنه خودم رو پرت کنم تو دره. یه کاری کن دیگه نترسم. یه کاری که دیگه گند نزنم.

قطره اشکم را پاک می کند و دستش را پشت گردنش می برد و یقه ی تیشرتش را می گیرد و با یک حرکت از تن بیرون می آورد و موقعیتش را از رو به رو به کنار من تغییر می دهد و مرا به سمت خودش می کشد و می گوید:

- بیا سر جات.

مثل ماهی دور افتاده از آب که ناگهان دریا را مقابل خودش می بیند جان تازه می گیرم و بعد از ده سال به "سر جایم" باز می گردم. گونه ام را به تن تبادارش می چسبانم و هوایش را نفس می کشم.

- یه کم واسم حرف بزن البرز.

با دست موهایم را جمع می کند و بعد از کمی مکث، شمرده برایم حرف می زند.

- اگه تو هنوز همون صدف ده سال پیشی که همیشه ترس از دست دادن من رو داری منم هنوز همون البرز ده سال پیشم که هیچ زنی به جز تو به چشمم نمیاد.

دستم را روی دهانم می گذارم.

- برای من هیچ کس صدف نمیشه. کدوم زنی به اندازه ی تو می تونه مهربون باشه؟ تو تنها دختری بودی که من رو فقط به خاطر خودم می خواستی. با همه ی خوبی ها و بدی هام. با کم و کاستم من ساختی. نداریم رو به روم نمی آوردی. حمایت می کردی. انگیزه می دادی.

پشت دستم را می بوسد.

- شبایی که درس داشتم با این دستات واسم میوه پوست می کندی. چایی می ریختی. همون قدر که هوای پارسا رو داشتی به منم توجه می کردی. اوائل فکر می کردم بعد از چند وقت به پارسا معترض میشی که چرا اجازه داده با شما زندگی کنم ولی تو هر چی تو چنته داشتی به کار بردی که احساس غریبی نکنم. پول تو جیبیت نصف شد. خریدات محدودتر شد. قناعتت بیشتر شد. حتی عشق و احساس پارسا رو هم با من شریک شدی اما با سخاوت تموم با همش کنار اومدی و دم نزدی. مگه یادم میره اون شبی که النگوی سبک و پرپریت رو گذاشتی جلوم و گفتی اینو بفروش و خرج تحقیقت کن.

میان حرفش می پریم.

- ولی قبول نکردی.

- آره. اما روح بزرگت دیوونه م کرد. تا الان هیچ کس این طور خالصانه من رو نخواست. یکی چشمش به مدرکم بوده، یکی به پول، یکی به موقعیت اجتماعی، اما تو وقتی با من عاشقی کردی و دل به دلم دادی که هیچی نداشتم. دو دو تا چهار تا نکرده بودی. حساب کتاب تو کارت نبود. همین بودی. بی شیشه پیله، بدون نیرنگ ها و سیاست های زنونه. تنها توقعت از من محبت و توجه بود و بس. واسه همینم هیچ وقت نتونستم به هیچ زن دیگه ای فکر کنم.

سرم را بالا می گیرم و به چشمانش نگاه می کنم.

- یعنی می تونی منو ببخشی؟

پیشانی ام را می بوسد. به هیچ عنوان نمی توانم اشک هایم را مهار کنم.

- امشب همش به این فکر می کردم اگه من رو هم مثل مامان بابات تا ابد نبخشی چه خاکی باید تو سرم بریزم؟ اگه یه لیوان آب رو زمین بریزی و بهمم بگی حالا جمعش کن چی؟ اگه بگی به حرمت پارسا هیچی بهت نمیگم اما بودند ده سال پیش ارزش داشت دیگه الان به دردم نمی خوره چی؟ من امشب خیلی ترسیدم. از طرز نگاهت به اونا خیلی ترسیدم.

دستش را روی گونه ام می گذارد و طرف دیگر صورتم را به سینه اش می چسباند.

- نترس. خودت رو با اونا مقایسه نکن. تو الان زن منی. شریک زندگیمی. همون طور که خودم انتخاب کردم اونا تو زندگیم نباشن، همون طورم انتخاب کردم که تو باشی و تا ابد هم به انتخابام احترام میذارم.

سوال آخر را با درد می پرسم. درد قلبی که تحمل شنیدن جواب را ندارد.

- یعنی دیگه تموم شد؟ دیگه هیچ وقت ...

اجازه نمی دهد حرفم را تمام کنم.

- به عقد دائم اصرار کردم چون به عقل جفتمون شک داشتم. حالا دیگه نه من می
تونم یه طرفه طلاق بدم و نه تو اجازه داری دو قدم از من دور شی. الان دیگه
محکومیم به هم و باید این زندگی رو بسازیم. راه دیگه ای نداریم.
زمزمه می کنم.

- چه محکومیت قشنگی!

فشار دستش را بیشتر می کند. این حصار با صفاترین زندان دنیاست. مچم را بالا می
آورم و پیش چشمش می گیرم.

- هر چی بهم داده بودن پس دادم. هم دستبند، هم گردنبند.

بوسه اش را روی موهایم احساس می کنم.

- مرسی. بهترش رو واست می خرم.

ناخنم را روی پوستش می کشم.

- من خبر نداشتم. به خدا افروز چیزی به من نگفته بود.

بازویم را نوازش می کند.

- می دونم. تو انقدر نامرد نیستی.

مردد می پرسم.

- دلت گرفته؟

توده ی عضلانی سینه اش با بازدمی محکم حرکت می کند.

- الان دیگه خوبم.

- عصبانی هستی؟ از افروز؟ از پدر و مادرت؟

آهش از تبش داغ تر است.

- من پدر و مادر ندارم صدف.

نمی خواهم بیشتر از این عذابش بدهم.

- عیب نداره. من و پارسا هم نداریم. هیچ وقت نداشتیم. حتی یه کوچولو هم نداشتیم.

بینی اش را بین موهایم می جنباند و چیزی نمی گوید. این یعنی ظرفیت حرف زدنش به اتمام رسیده و دلش سکوت می خواهد.

البرز

کشتی به پاهایم می دهم و دست آزادم را زیر سرم می گذارم. پلک هایم را به زحمت باز نگه داشته ام. چون هر بار که می بندمشان تصویر شکسته ی پدرم پیش چشمم جان می گیرد. اشک حلقه زده دور مردمکش و شانه های خمیده اش ته قلبم را متلاطم کرده. نه به عنوان پدر، بلکه به عنوان یک انسان دلم برایش سوخت. حسی

که حتی یک هزارمش را به مادرم نداشتم. چون می فهمم که او حتی پشیمانی اش هم ظاهری و به خاطر حفظ منافع خودش است نه دلتنگی برای من. اما پدرم ... حرکت ناگهانی صدف کرختی خواب را از سرم می پراند. دستم را از زیر سرم بیرون می کشم و روی بازویش می گذارم.

- صدف؟

سرش را از روی سینه ی من بلند می کند. نگاهش ترسیده. می خواهد برخیزد.

- کجا؟

- برم یه سر به پارسا بزنم. وقتی اومدم بخوابم حالش زیاد خوب نبود.

پشت دستم را روی گونه اش می کشم و می گویم:

- تو خوابت رو ادامه بده. من میرم.

دلش راضی نیست انگار.

- چیه؟ اگه خیالت راحت نیست. خودتم بیا.

زیر چانه ام را می بوسد و سرش را روی بالش می گذارد و می گوید:

- نه. فقط زود برگرد.

لطفات پوست و معصومیت صورتش وسوسه ام می کند ببوسمش، اما عادت کرده ام به این که پا روی دلم بگذارم و چشم روی خواسته هایش ببندم. آه کوتاهی می کشم

و تیشترتم را می پوشم و از اتاق بیرون می روم. می خواهم اول آب بخورم و بعد به پارسا سر بزنم اما سرخی آتش سیگارش توجهم را جلب می کند. کف پایش را به لبه ی میز تکیه داده و یک دستش را روی پشتی مبل گذاشته و مستقیم به من زل زده.

- فرار کردی؟

بی خیال تشنگی ام می شوم و خودم را روی مبل می اندازم.

- از چی؟

سیگار را خاموش می کند.

- از اون اتاق و آدمی که داخلشه.

من هم بدجور هوس سیگار کرده ام.

- نه. صدف یهو از خواب پرید گفت میخواد بیاد به تو سر بزنه. من به جاش اومدم که

حداقل اون بخوابه. تو واسه چی تو تاریکی نشستی؟

دستش که به سمت سیگار بعدی می رود، پاکتش را می قاپم.

- چه خبره؟ حواست به فشارت هست؟

گوشه ی ابرویش را می خاراند و می گوید:

- برو بخواب. اگه میخوای تنها باشی برو تو اتاق صدف. من واسه این که آرومت کنه فرستادمش پیشت. اگه بودنش اذیتت می کنه مجبور نیستی تحمل کنی.

خم می شوم و ضربه ای به زانویش می زنم و می گویم:

- من فقط اومدم به تو سر بزخم و مطمئن شم خوبی.

نگاهش به من عجیب است.

- تبت چطوره؟

انحنایی به انتهای لبم می دهم.

- خوبه. یه کم استراحت کنم بهترم میشه.

سری تکان می دهد و چیزی نمی گوید. اما من آن فریاد خاموش شده در گلویش را می شنوم.

- انگار نگرانی صدف بی مورد نیست. چیزی شده؟

دستش را دراز می کند.

- یه سیگار بده.

برای خودم سیگاری برمی دارم و پاکت را روی میز می اندازم. دودش را محکم بیرون می دهد و بدون این که نگاهم کند می گوید:

- یه خواهش ازت دارم.

بدون تردید جواب می دهم.

- هر چی که باشه.

این بار با دقت به چشمانم خیره می شود.

- بعد از دادگاه صدف رو طلاق بده.

ابروهایم را در هم می کشم. به گوشم شک می کنم.

- چی؟

- طلاقش بده. لطفا!

دهانم به سرعت خشک می شود.

- چی میگی نصفه شبی؟ حالت خوبه؟ مگه بچه بازیه امروز عقد کنم و فردا طلاق بدم؟

او سیگار روشن را در جا سیگاری له می کند و من سیگار خاموش را در مشتیم.

- ببین البرز! من همون قدر که صدف رو دوست دارم تو رو هم دوست دارم. جفتتون واسه من عزیزین. اما صدف به مراقبت بیشتری نیاز داره. زنه، حساسه، شکننده س، و از همه بدتر عاشقه. اگه الان طلاقش بدی خیلی عذاب می کشه. خیلی ضربه می خوره. خیلی اذیت میشه. اما من دستش رو می گیرم و می برم جایی که هیچ اسمی از

تو نشنوه و آروم آروم حالش خوب شه. اما چند سال دیگه، بعد از مدت ها تلاش کردن واسه به دست آوردن دل تو و شکست خوردن های متوالی، دیگه همیشه جمعش کرد. من از نگاه امشب تو به اون پیرمرد و پیرزن فهمیدم که باید صدف رو نجات بدم. سرزشت نمی کنم واسه این که نمی تونی ببخشی. حق داری. خیلی بدی دیدی اما من نمی تونم رو زندگی صدفم ریسک کنم. نمی تونم بینم برای بار سوم نابود بشه. نفسم به زحمت بالا می آید.

- می دونم اگه به خاطر من نبود، اگه به فکر من نبود، هیچ وقت تن به این ازدواج نمی دادی. حقشه دستت رو ببوسم واسه این جوونمردیت. واسه این که از دست طاها نجاتمون دادی. تا آخر عمرم نوکریت رو بکنم بازم جبران نمیشه. اما نمی تونم اجازه بدم در حق خودت و صدف ظلم کنی. تا امشب امید داشتم که همه چی درست میشه. اما ...

دندان هایم را روی هم فشار می دهم.

- بذار رک بگم بهت. علیرغم این که بهت حق میدم و به شدت کار افروز رو محکوم می کنم و کاملاً می فهممت، اما اگه اون مرد پدر من بود، پدری که من رو توی جوی آب ول کرد و رفت یا شاید حتی نطفه م رو بست و ول کرد و رفت، نمیگم می بخشیدمش و همه چی گل و بلبل می شد، اما اون جووری نگاش نمی کردم. دلم به رحم می اومد. حداقل می داشتم یک ثانیه بغلم کنه. اما تو از خطای آدم ها نمی گذری البرز. حتی اگه به خاطر من صدف رو اذیت نکنی اون قدر خودخوری می کنی که

ریشه ی خودت رو می خشکونی. من جدا نگرانم. هم واسه تو هم واسه صدف. حالم اصلا خوش نیست. نذاشتم صدف بفهمه از کجا می سوزم ولی تو باید بدونی. من نگران تو نیستم. صدف داره از عشق تو میمیره اما تو ...

تنباکوی عرق کرده را توی جاسیگاری می ریزم و کف دستم را پاک می کنم. پارسا هم عرق نشسته بر پیشانی اش را می گیرد.

- حرف زدن در این مورد خیلی سخیفه. ولی حاضرم قسم بخورم امشب به کسی که رسمی و شرعی زننه حتی دستم نزدی. مگه یه مرد می تونه در برابر زنی که دوست داره مقاومت کنه؟ اونم بعد از این همه سال دوری و نداشتن رابطه با هیچ زن دیگه ای؟ بازم حاضرم قسم بخورم به بچه دار شدن از صدف فکرم نمی کنی چون قبولش نداری. تو با صدف ازدواج کردی چون خواهر منه، چون نمی خواستی باز به چنگال طاها بیفتی. چون نمی تونی بی خیال حس مالکیت بشی. اما اینا واسه یه زندگی درست و حسابی کافی نیست. تو با کسی که نبخشیدی نمی تونی زندگی کنی البرز. واسه همینم ازت میخوام به خودت و صدف آسیب نزن. فردا هم با صدف صحبت می کنم.

ترجیح می دهم دیگه چیزی نشنوم. به همین خاطر ضربه ی دوستانه ای به پایش می زنم و می گویم:

- حق داری نگران باشی. به هر حال صدف خواهرته. باشه. در مورد حرفات فکر می کنم و نتیجه رو بهت میگم. فعلا پاشو برو بخواب و این قول رو از طرف من داشته باش که به هیچ قیمتی اجازه نمیدم صدف آسیب ببینه. خیالت راحت باشه. اما لطفا حرف زدن در این مورد رو به خودم واگذار کن.

کمی جلو می آید.

- متوجهی که نگرانی من فقط بابت صدف نیست؟

سرم را بالا و پایین میکنم.

- متوجهم. بریم بخوابیم. بعدا در موردش صحبت می کنیم.

و بدون این که منتظرش شوم به اتاق برمی گردم و روی تخت می نشینم و سرم را بین دستانم می گیرم. اما صدای ضعیف صدف اجازه نمی دهد کمی با خودم خلوت کنم.

- اومدی؟

سرم را برمی گردانم و نگاهش می کنم.

- آره. بیدارت کردم؟

چشمانش را می مالد.

- نه منتظر بودم بیای. پارسا خوبه؟

ضربان تند شقیقه هایم آزارم می دهد.

- خوبه. داشتیم حرف می زدیم.

لبخند زیبایی روی لبش می نشیند.

- آره صدای پچ پچتون رو که شنیدم خیالم راحت شد. چی می گفتین؟

دوست دارم بگویم پارسا چه خوابی برایمان دیده اما عقلم اجازه نمی دهد.

- حرفای همیشگی. اونم رفت بخوابه.

دستش را زیر لپش می گذارد و خمار و خوابالود می گوید:

- منم خیلی خوابم میاد. دیگه دارم غش می کنم. شب به خیر بابا لنگ درازم.

نمی توانم چشم از صورتش بگیرم. کنارش دراز می کشم و دستم را بین موهایش می برم.

- صدف؟

چشمش را باز نمی کند.

- هوم؟

دستم را پشت سرش می گذارم و به سینه ام می چسبانمش و می گویم:

- هیچی بخواب.

مثل بچه گربه ای ملوس خودش را در آغوشم جا می دهد و می گوید:

- دوستت دارم البرز نادری.

برخلاف قضاوت های پارسا، تمام حواس من فعال است و اگر خودداری می کنم فقط یک دلیل دارد. گوشش را می بوسم و آرام می گویم:

- خوب بخوابی چشم آهوئی.

و به محض این که از خوابیدنش مطمئن می شوم لپ تاپم را روشن می کنم و سایتی را که می خواهم بالا می آورم.

صدف

قد راست می کنم و می نالم:

- آخ کمرم!

مریم هم از آن طرف صدایش می آید.

- اندازه کل عمرم خاک خوردم. چقدر کثیف بود لامصب.

آخرین سوکت کامپیوتر منشی را می زنم و می گویم:

- از چند تا پسر جوون چه انتظاری داری؟ دیروز پدرم دراومد از بس دستشویی رو ساییدم. دو بار دوش گرفتم باز احساس می کردم بو میدم.

با دقت پنجره را بررسی می کند و می گوید:

- ولی خدا بخواد دیگه تمومه انگار.

دکمه ی پاور را می زنم و با رضایت به بالا آمدن ویندوز نگاه می کنم.

- خب اینم از این. فقط مونده نصب تابلوها و پوسترها که دیگه واقعا کمرم جواب نمی ده. هلاک شدم.

مریم با وسواس و برای بار چندم لبه های پنجره را گردگیری می کند و می گوید:

- راستی امروز طاها در مورد تو ازم پرس و جو می کرد.

خودم را بی تفاوت نشان می دهم.

- چی می گفت؟

- می گفت شنیدم میخواد شرکت بزنه و الان کجاست و چی کار می کنه و از این چیزا.

- خب تو چی گفتی؟

- هیچی. گفتم خیلی وقته ازت بیخبرم.

کاور تابلوها را پاره می کنم.

- خوب کردی. بذار فردا حقوق این ماهت رو هم تمام و کمال بگیری که خیالمون راحت شه. پاداش و عیدی پرداخت شده؟

- آره. اونا رو بیست و پنجم واریز کردن.

- خوبه پس دیگه چیزی نمی مونه که بخواد اذیتت کنه.

موهایش را باز می کند و دوباره می بندد.

- نه بابا. اون قدرام بی وجدان نیست. خداییش رئیس عادلیه. ولی خب اگه بفهمه قراره پیام پیش تو حتما زورش می گیره. تو چه خبر؟ زندگی متاهلی خوش می گذره؟

یادآوری البرز جنب و جوشم را کند می کند. از صبح نه خودش را دیده ام و نه صدایش را شنیده ام.

- والا هنوز زیاد متاهلی نشده. من که این چند روزه همش درگیر اینجام جنازه م برمیگرده خونه. اونم از وقتی دانشگاه تعطیل شده صبح و عصر میره مطب. آخر شبم انقدر خسته ایم هر کی یه گوشه میگیره می خوابه. باورت میشه هنوز وسایل هفت سین رو نخریدم؟

مانتویش را می پوشد.

- خب پس تو این تعطیلات حسابی از خجالت هم در میان. هرچند که خداییش شوهرت اصلا شبیه مردای رمانتیک نیست. انقدر جبروت داره آدم می ترسه ازش.

خنده ام می گیرد. لایه های پنهان البرز را هیچ کس نمی شناسد، حتی خود من.

- آره جبروت داره ولی قلبش یه تیکه جواهره.

دستانش را رو به آسمان می گیرد و می گوید:

- خدایا یه دونه از این جواهرها نصیب منم بکن.

و در ادامه ی حرفش آه می کشد.

- هر چند که خودم یه زمردش رو زیر سر دارم. اما حیف رفیق درست و حسابی ندارم

که کارم رو راه بندازه.

با خنده می گویم:

- بابا به خدا پارسا اصلا تو خط زن گرفتن نیست. اسمشم که میاریم عفش می گیره.

به نظرت من از پس اون برمیام؟

با کنجکاو می پرسد:

- دوست دختر داره؟

پوفی می کنم و می گویم:

- وای مریم! تا حالا هزار بار اینو پرسیدی و منم هزار بار جواب دادم نمی دونم. اگر

هست من بی خبرم.

یکی توی سرم می زند و چشمانش را لوچ می کند و ادای مرا در می آورد.

- نمی دونم. نمی دونم. بابا مثلاً تو خواهرشی. حداقل آمار این یکی رو در بیار بینم می تونم امیدوار باشم یا نه.

کمرم بدجور گرفته.

- من که از خدومه دیوونه. کی بهتر از تو؟ اما پارسا رو می شناسم. ازدواج توی برنامه هاش هیچ جایگاهی نداره. بی خودی موقعیت های خوبت رو از دست نده.

زبانش را برایم در می آورد اما صدای زنگ در مهلت فحش دادن را از او می گیرد. کیفش را روی دوشش می اندازد و می گوید:

- من باز می کنم. بعدشم میرم. مامان کلی سفارش خرید داده. نصفه شب می رسم خونه. تو کاری نداری؟

دستی برایش تکان می دهم.

- خسته نباشی. ولی کاش آژانس می گرفتی بارون خیلی شدید.

احوال پرسى گرم مريم باعث مى شود تابلوها را بي خيال شوم و از پشت او سرک بکشم. دیدن البرز لبخند گل و گشادی روی لبم می نشاند. داخل می آید و مريم طوری که البرز متوجه نشود چشمکی حواله ام می کند و بعد از خداحافظی سریعی می رود و در را می بندد. جلو می روم و روی پنجه می ایستم و گونه اش را می بوسم.

- خوش اومدی.

اخم هایش کمی درهم است.

- خبریه؟ رژیم عوض شده؟

متوجه منظورش نمی شوم.

- چطور؟

- آخه دیدم با تاپ و شلوار می چرخ می و میای دم در. مگه اینجا محل کار نیست؟

دلَم می ریزد. حساسیت هایش را فراموش کرده بودم. دستم بی اختیار به سمت یقه ی تاپم می رود و کمی بالا می کشمش.

- فقط من و مریم بودیم خب. با مانتو شلوار که نمی تونم کار کنم.

با ملایمت اما قاطع می گوید:

- اما با تاپ و شلوارم نمی تونی جلوی دید مردم تردد کنی. اونم تو یه ساختمان تجاری و پر رفت و آمد.

حق را به او می دهم. به همین خاطر دستم را دور کمرش می اندازم و می گویم:

- ببخشید. بذار به پای خستگی. بداخلاقی نکن دیگه.

پهلویم را نوازش می کند.

- بداخلاق نیستم. یه تذکر دوستانه بود فقط. بگو بینم تموم نشد این کارای تو؟

گونه ام را به سینه اش می چسبانم و عطرش را با لذت فرو می دهم.

- چیزیش نمونده. تابلوها مونده که اونم گذاشتم واسه یه روز دیگه. کمرم خیلی درد می کنه.

مرا از خودش دور می کند و می گوید:

- بده من بزنم.

کرم های ابریشم توی قلبم یکی یکی پروانه می شوند.

- نمی خواد. تو هم خسته ای. بشین واست قهوه بیارم.

بی توجه به من کتتش را در می آورد و آستین هایش را بالا می زند و می گوید:

- کجا میخوای نصبشون کنی؟

فنجان قهوه را پیش دستش می گذارم و می نشینم.

- چقدر کار خوبی کردی اومدی. دلم خیلی تنگ شده بود. این روزا اصلا نمی بینمت.

قهوه را با احتیاط و به آرامی می خورد و انگار می خواهد از هر قطره اش نهایت استفاده را ببرد.

- قراره از این به بعد این جوری فشرده کار کنی؟ یا بعد از افتتاحیه شرایط بهتر میشه؟

غیر مستقیم اعتراض را بیان کرد.

- خب من اون موقع هم که کارمند بودم تایم کاریم طولانی بود. الان که دیگه اینجا مال خودمه. باید بیشتر کار کنم. البته نمی دارم به زندگی ...

می خواهم بگویم "نمیذارم به زندگی‌مون لطمه بزنه" اما با خودم فکر می کنم "کدوم زندگی‌مون؟"

- نمی دارم زندگی شخصیم دچار مشکل شه. یه تعادلی برقرار می کنم حتما.

سکوت می کند و حرفی نمی زند. دلم می خواهد چیزی بگویم. مثلا از برنامه هایش برای آینده. از این که تا کی قرار است جدا بخوابیم. از این فاصله ای که علی‌رغم توجهاتش نمی توان منکرش شد. درست است مدت زیادی از عقدمان نمی گذرد، درست است که پارسا هر بار تهدیدگونه تاکید می کند که البرز را تحت فشار نگذارم، درست است که می دانم در همین حد هم یعنی معجزه، اما دل قحطی زده ام این چیزها را نمی فهمد. من قبل از عقد دوری اش را دوام نمی آوردم وای به حال الان که مثل مرغ سرکنده در به در یک لحظه بودن در حریم بی دغدغه و امن آغوشش هستم.

اجازه می دهم قهوه اش را در آرامش بنوشد. می دانم عادت دارد همزمان با تزریق قهوه به جانش، فکرش را هم نظم دهد. به همین خاطر به سکوتش احترام می گذارم.

- دستت درد نکنه. خیلی چسبید. واقعا خسته بودم.
- نوش جونت. ببخشید دیگه وسایل پذیرایمون در همین حده فعلا.
- تبسمی می کند و دستانش را به علامت تسلیم بالا می برد و می گوید:
 - خب من از حالا تا فردا صبح در اختیار شمام. چی کار کنیم؟
- خسته ام و می دانم که او هم خسته است اما نمی توانم از این فرصت فوق العاده بگذرم.
- بریم خرید؟
- چینی روی بینی اش می اندازد و می گوید:
 - اوم اصلا پیشنهاد جذابی ندادی. اما چاره ای نیست. من در خدمتم.
 - کف دست هایم را به هم می کوبم و با خوشحالی می گویم:
 - یه دونه ای. بریم وسایل هفت سین بخریم؟ نه ساله سفره نچیدم.
 - چشمانش تنگ می شوند اما لحنش معمولیست.
 - حتی پارسال که طاها تو زندگیت بود؟
 - راه گلویم می گیرد. ناخودآگاه سرفه ای می زنم و می گویم:
 - موقع تحویل سال تنها بودم. طاها ایران نبود.

دست هایش را در هم قفل می کند و چند ثانیه چشمش را به میز می دوزد و بعد می گوید:

- اوکی پس بزن بریم. منم نه ساله سفره های تکراری و ضایعی رو که پارسا می چینه تحمل می کنم.

حال خوشم زایل شده اما به روی خودم نمی آورم. به محض این که برمی خیزم زنگ واحد نواخته می شود. البرز می گوید:

- تو برو لباس بپوش. من باز می کنم.

بی حرف و مطیع به اتاق می روم. ظرف دو دقیقه دستی به صورتم می کشم و لباس هایم را عوض می کنم و به سالن برمی گردم و همان لحظه با دیدن طاها و دسته گل بزرگ توی دستش نفسم بند می رود. نگاه پر استهزایش را از البرز می گیرد و به من می دوزد. لرزش عجیبی به بدنم می افتد. جرات نمی کنم چشمانم را به سمت البرز که دست به جیب ایستاده و به طاها خیره شده بکشانم.

- تو اینجا چی کار می کنی؟

گل را روی میز می گذارد با همان پوزخند دلهره آورش عرض سالن را قدم می زند.

- اومده بودم کار جدیدت رو بهت تبریک بگم. اما انگار در کنار کار روابط جدیدی هم شکل گرفته.

لبم را محکم گاز می گیرم و به بخت خوابیده ام لعنت می فرستم.

- طاها لطفا برو. نمیخوام شر درست شه.

هوف بلندی می گوید و دستش را روی پیشانی اش می گذارد.

- شر؟ کدوم شر؟ من آدم شری نیستم. یه جوری حرف نزن انگار با یه لات بی سر و

پا طرفی. من کی دنبال شر گشتم صدف؟ من کی انقدر که تو میگی آدم بدی بودم؟

من کی انقدر به تو ظلم کردم که این جوری داری جوابم رو میدی؟ یه سال که

شوهرت بودم، نبودم؟ پدر اون بچه ای که به خاطر این مرتیکه کشتیش بودم، نبودم؟

استرس بیچاره ام کرده ولی محکم می گویم:

- من نکشتمش.

مشتی به پیشانی اش می کوبد.

- یه مدرک بیار که باور کنم. تو هدفت رسیدن به البرز خانت بود. من فقط یه وسیله

بودم که حس حسادتش رو تحریک کنی و می بینم که به خواستتم رسیدی. بچه

دست و پات رو می بست. بچه ی من همه ی نقشه هات رو خراب می کرد.

رو به البرز می کند.

- من اون بچه رو با عشق درست کردم. هنوزم لحظه به لحظه ش رو یادمه. نمی

دونستم اون همه حس خوب ممکنه منجر به وجود یه بچه بشه. اما خوب می دونم

کی و چطوری به وجود اومد. خوب اون شب رو یادمه.

انگار تعمدا می خواهد البرز را عصبی کند. اما او همچنان ایستاده و با نوک کفشش به پارکت ضربه می زند.

- اما این بی انصاف کشتش. میگه عمدی نبوده. میگه اصلا از وجودش خبر نداشته. اما من می دونم مزخرف میگه. مگه میشه یه زن بعد از دو ماه نفهمه حامله ست؟ می دونست من چقدر عاشق بچه م. می دونست چه جوری واسه بچه له له می زنم. اما کشتش. هم واسه این که حال منو بگیره هم واسه این که تو رو از دست نده. دیوانه شده. حال و روزش عادی نیست.

- چرا پرت و پلا میگی طاها؟ یادت رفته یه سال تموم التماس کردم دست از مهتاب بکشی و بچسبی به زندگیمون؟ من اگه می خواستم از تو سواستفاده کنم تا به البرز برسم اون همه واسه رسمی کردن رابطمون دست و پا نمی زدم. این چرت و پرتا چیه به هم می بافی؟

بشکنی می زند و می گوید:

- آها. به نکته ی خوبی اشاره کردی. اصرارت واسه رسمی شدن رابطه به خاطر اشتیاق به زندگی با من نبود. از پارسا جونت می ترسیدی.

دوباره البرز را مخاطب قرار می دهد.

P*E*G*A*H

- آخه یه اتفاقی افتاد که نباید می افتاد. یعنی تو برنامه های صدف خانوم نبود. اما شد. می دونی که منظورم چیه. درسته از اول یه چیزای کوچولویی رو امتحان کرده بودیم اما خانوم اجازه نمی دادن به اصل کاری برسیم. ولی یه شبی که من کله م گرم بود و صدفم دلش احتمالا از تو پر بود، من یه پیک رو کردم دو تا و صدفم یه کوچولو همراهی کرد و بعدش دمای بدنمون رفت بالا و لبامون به هم چسبید و ...
ضربان روی شقیقه ی البرز به حدی شدید شده که به راحتی دیده می شود. فریاد می زنم.

- خفه شو طاها! گمشو بیرون از اینجا.

می خندد. عصبی و هولناک! انگار فریادهای من بیشتر ترغیبش می کند.

- گیر افتاد. مجبور شد بین تو و پارسا یکی رو انتخاب کنه و می دونی که انتخاب صدف همیشه پارساست. حتی اگه پای تو وسط باشه. خلاصه جونم واست بگه بعد از اون ماجرا هیچ وقت لب به مشروب نزد. متنفر شد ازش. اما دیگه کار از کار گذشته بود. منم طعم یه چیزایی رفته بود زیر دندونم و ...

جیغ می کشم.

- خفه شو طاها! خفه شو!

طاها هیچ هدفی ندارد جز دیوانه کردن البرز. می خواهد زجرش بدهد و از دیدن درد کشیدن او خودش تسکین بیابد. می خواهد او را بچزاند تا سوزش خودش تخفیف یابد. اما البرز فقط سرد و سیاه نگاهش می کند. همان طور دست در جیب و آرام.

طاها به سمت می آید و رو به رویم می ایستد.

- چند وقت پیش به دست و پام افتاده بودی که پیام شهادت بدم تا یه تار مو از سر عشقت کم نشه. حاضر بودی به هر شرطی تن بدی. چی شد؟ اونم بازی بود؟ اونم یه روش دیگه واسه خودشیرینی بود؟

دندان هایم را طوری روی هم می سابم که صدایش کل ساختمان را در می نوردد. دلم می خواهد بسوزانمش. همان طور که او امشب و حتی شاید تمام شب های باقیمانده ی زندگی ام را سوزاند. توی صورتش براق می شوم و با نفرت می گویم:

- آره جوابم داد اتفاقا.

دستم را مقابل چشمانش می گیرم.

- عقد کردیم. به چیزی که می خواستم رسیدم. دیگه نیازی به وجود تو نیست. می تونی بری.

عدسی چشمش گشاد می شود و پلکش می پرد.

- چی؟

بالاخره البرز واکنش نشان می دهد. دستش را از جیبش بیرون می آورد و بین من و طاها حائل می کند و می گوید:

- حرفات رو زدی. جوابت رو هم شنیدی. برو دیگه. از این خراب ترش نکن.

ظاهرش خونسرد است اما آن ضربان لعنتی روی شقیقه اش، ضربان قلبم را از کار انداخته. طاها با خشونت دست البرز را پس می زند و می گوید:

- چی میگه این؟ چی میگی تو؟

البرز مرا عقب می زند و خودش مقابل مرد افسار گسیخته ی پیش رویم می ایستد.

- شنیدی دیگه. ازدواج کردیم و من از این به بعد در برابر مزاحمت های وقت و بی وقتت انقدر جنتلمانه رفتار نمی کنم. اراجیف رو گفتم و شنیدیم. هر مرد دیگه ای جای من بود شکمت رو پاره می کرد. پس لطفا قبل از این که از حد ظرفیت من عبور کنی و کار به جاهای باریک بکشی برو و دیگه به هیچ عنوان سر راه صدف قرار نگیر. چون اصلا با تو یکی شوخی ندارم.

طاها کاملا مستاصل شده. از قیافه اش مشخص است.

- تو هم رفتی با یکی دیگه صدف؟

آن قدر صدایش بهت زده ست و آن قدر لحنش آزرده ست که یک ثانیه دلم برایش می سوزد. البرز نفس پر صدایی می کشد و می گوید:

- برو برادر من. برو بیرون بذار یه هوایی به کله ت بخوره. یه کم فکر کن بین چرا نمی تونی زن های زندگیت رو حفظ کنی. شاید ایراد از توه. به جای این که مرتب دنبال احیا کردن رابطه های تموم شده ت باشی و به زور بخوای بودنت رو بهشون تحمیل کنی خودت رو اصلاح کن.

طاها آتش می گیرد. البرز خوب بلد است در اوج خونسردی طوری حرف بزند که مخاطبش را به مرز جنون بکشانند و به خاک بنشانند.

طاها دندان قروچه ای می کند و با نوک چهار انگشتش ضربه ای به سینه ی البرز می زند و با حرص می گوید:

- تو کی هستی که منو نصیحت می کنی پفیوز؟ فکر نکن چون چهار کلاس درس خوندی پخی هستی. من صد تا مثل تو رو می خرم و آزاد می کنم. به خیالته آهو شکار کردی؟ من نقطه به نقطه ی بدن آهوت رو حفظم. دستمالی شده ی من پیشکشت جوجه فکلی.

مرگم را می بینم. از پشت پیراهن البرز را می چسبم بلکه بتوانم کنترلش کنم. اما آرنجش بی اراده ولی پر ضرب روی دماغ من فرو می آید و مشت محکمش کاملاً ارادی روی فک طاها. شدت ضربه به حدیست که طاها را گیج می کند. تلو تلو می خورد و عقب می رود و همین باعث می شود البرز با تسلط بیشتری یقه اش را بچسبد و با تمام توان از در بیرون بیاندازد و با غیظ بگوید:

- یه ذره غرور و مردونگی داشته باش و خودت رو جمع و جور کن و واسه همیشه گم و گور شو. اسم هر چی مرده لکه دار کردی با این دائم دنبال زن بودنات و موس موس کردنات.

و بعد محکم در واحد را می بندد و بی توجه به من به سمت دستشویی می رود.

البرز

افتضاحم! آن قدر به صورتم آب پاشیده ام که پیراهنم کاملا خیس شده. اما دریغ از ذره ای تاثیر بر آتشی که به جانم افتاده. زیر لب به خودم می گویم "آروم باش. آروم! نفس بکش. نفس بکش تا نمردی." اما نمی شود. نمی توانم. با وجود تمام مصیبت هایی که در کل عمرم کشیده ام، فشاری که امشب بر روح و روانم وارد شد بی سابقه بود. هر کلمه ی طاها مثل فیلم جلوی چشمم جان می گرفت و هر چیزی که تعریف می کرد من مصور می دیدم و زجر می کشیدم. می دانستم با یک مرد فروپاشیده رو به رویم. می فهمیدم چطور در تلاش است تا من را هم مثل خودش پایین بکشد بلکه غرور زخم خورده اش آرام بگیرد. می دانستم حرف هایش فقط برای تحریک اعصاب و دیوانه کردن من است. می دانستم نباید تن به بازی کثیفش بدهم و ندادم، اما نابود شدم. هر کلمه اش مثل شلاق روحم را هدف می گرفت و می درید. حرف هایش فیل را هم از پا در می آورد چه رسیده به مردی مثل من.

هر دو دستم را زیر شیر به هم می چسبانم و مشت پر آبم را بالا می آورم و روی سرم خالی می کنم. نقطه ی اصلی آتش سوزی اینجاست؛ مغزم! دارد می سوزد و از کار می

افتد و آنقدر بدم که بدانم دیگر امیدی به خاموشی اش نیست. دست های خیسم را به صورتم می چسبانم و شیطان نشسته در وجودم دوباره آن فیلم کثیف را برایم پخش می کند. انگار تمام چیزهایی که این مدت به اعماق وجودم فرستاده بودم و اجازه نمی دادم خودنمایی کنند، حالا یکی یکی سر برآورده اند و به چندان اورتترین شکل ممکن پیش چشمم می رقصند. هر دو دستم را به لبه های روشویی تکیه می دهم و به چشمان سرخ خودم در آینه خیره می شوم. انگار در یک حباب گیر کرده ام. آب از سر رو رویم می چکد. پیراهنم به تنم چسبیده. پاهایم می لرزند و در یک کلام، افتضاحم!

صدای سرفه های صدف حباب توی آینه را می شکند. دلم می خواهد تا ابد در همین دستشویی کوچک بمانم و دیگر هرگز هیچ آدمیزادی را نبینم. یک مشت دیگر آب به صورتم می زنم و کمر تا شده ام را وادار می کنم استوار شدن. شیر آب را می بندم و از دستشویی بیرون می روم. صدف دستمالی مقابل بینی اش گرفته و به طرز دلخراشی گریه می کند. کمی جلوتر که می روم دو دستمال خونی روی میز خار می شود و توی چشمم فرو می رود. ذهنم به سرعت پلی بک می کند. قبل از این که مشتم در صورت طاها بنشیند آنجیم به جسم سختی برخورد کرد و از آنجایی که صدف پشت من ایستاده بود، آن جسم سخت احتمالا بینی اش بوده. درست مثل شبی که توی خانه با طاها دعوا کردیم و باز هم من ناخواسته به صدف آسیب زده بودم. دستم به سمت گوشی ام می رود. می خواهم به پارسا زنگ بزنم و بگویم بیاید و خواهرش را دریابد چون از درخت آفت زده ای مثل من، هیچ برگی نخواهد رویید. اما گریه ی غیرطبیعی

صدف مانعم می شود. در حال حاضر تنها کسی که در این دنیا یک نسبت واقعی با او دارد منم. انگشتانم را بین موهایم فرو می برم و با تمام قوا تار به تارش را می کشم. اما تا زمانی که جمجمه ام را نشکافم و مغزم را بیرون نیاورم و دور نیاندازم این درد تسکین نمی یابد. نگرانی از به خطر افتادن حیات صدف سبب می شود حرکتی به پاهایم بدهم و با لیوانی آب کنارش بنشینم و بگویم:

- بینم دماغت رو.

صدایم را نمی شنود. گریه اش عادی نیست. شبیه آدمیست که از یک شوک عصبی شدید خارج شده و تازه فهمیده چه بلایی بر سرش آمده. درست مثل من.

- صدف؟

چشمانم را روی هم فشار می دهم. باید به اصلم بازگردم. باید علمم را به خاطر بیاورم و به آن عمل کنم اما آتش سوزی در مقعر فرماندهی بدنم همه چیز را نابود کرده. لیوان را روی میز می گذارم و صورتش را به سمت خودم می گیرم و در چشمان غرق اشکش خیره می شوم.

- این دستمال رو بردار میخوام بینیت رو بینم. تو پشت من چی کار می کردی آخه؟

دستش را پایین می اندازد. جوی خون باریکی از بینی اش راه گرفته. دستمال تمیزی برمی دارم و خون را پاک می کنم و می گویم:

- سرت رو بالا بگیر. یخ نداری اینجا؟

به جای این که جوابم را می دهد با حق حق می پرسد:

- من چرا اینقدر بدبختم؟ چرا؟

شانه هایش را می گیرم تا کمتر بلرزند.

- پاشو بریم صورتت رو بشور.

رنگش از شدت گریه و کمبود اکسیژن به کبودی گرایش پیدا کرده.

- این همه بدبختی و مصیبت واسه یه نفر زیاد نیست؟

این سوال من هم هست. دلم می خواهد بگویم حال من هم بد است. آرام باش تا من مادر مرده هم بتوانم نفس بکشم. اما اوضاع خرابش این اجازه را نمی دهد. سرفه و گریه امانش را بریده. دست هایم را دو طرف صورتش می گذارم و وادارش می کنم به من نگاه کند.

- نفس بکش صدف. با شمارش من شروع کن. یک، دو ...

نمی تواند. دستش را روی قفسه ی سینه اش می گذارد و بریده بریده می گوید:

- اینجا درد می کنه. می سوزه.

بلافاصله شالش را برمی دارم و دکمه های پالتویش را باز می کنم و دستم را همان جایی می گذارم که می گوید درد دارد و ماساژ می دهم و می گویم:

- الان بهتره؟ سعی کن نفس بکشی.

آن قدر لبش را گاز گرفته که خونی زیر پوستش نمانده. تلاشش برای نفس کشیدن به سرفه های شدیدتر منجر می شود. با مشت دو ضربه به پشتش می زدم اما بی فایده است و در نهایت به آخرین راهکاری که بلام متوسل می شوم و سیلی محکمی به گوشش می زدم. گریه و سرفه و نفسش همزمان با هم قطع می شوند. دستش را روی گونه اش می گذارد و متحیر به من زل می زند. ماساژ پشتش را از سر می گیرم و می گویم:

- الان دیگه نفس بکش.

مستم را در فاصله ی بین دو کتفش می کوبم. با تمام قوا. سرفه ای می زند و بالاخره نفسش ریتم می گیرد. هرچند تند، اما قابل قبول است. نگاه پرسشگرش را همچنان به چشمانم دوخته. باورش نشده از من سیلی خورده. لیوان آب را به سمتش می گیرم و می گویم:

- یه کم آب بخور و اون جوری هم نگام نکن. چاره ای نداشتیم.

دستش را که پایین می آورد و رد چهار انگشتم را روی صورتش می بینم. سرفه هایش تبدیل به سکسکه شده که جای امیدواری دارد. کمی آب می نوشد و آرام لب می زند.

- مرسی.

- اسپریت رو بدم بهت؟

سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

- نه خوبم.

- پس پاشو برو یه آب بزن صورتت. چونه ت خونیه.

هق هق ضعیفش همچنان ادامه دارد و عدم تعادلش مشهود است. اما بالاخره روی پا می ایستد و به سمت سرویس می رود. با انگشت میانی شقیقه ام را می مالم و با افسوس به حال و روزم می نگرم. خیسی پیراهن به پوستم رسوخ کرده و سبب لرزم شده. آب باقی مانده در لیوان صدف را می خورم و برای پارسا پیام می فرستم که صدف با من است و اگر دیر برگشتیم نگران نباشد و بعد دست هایم را از دو طرف دراز می کنم و روی تاج مبل می گذارم و به خودم مجال استراحت می دهم.

- پیرهنت رو در بیار بندازم رو شوفاژ خشک شه. این جوری سرما می خوری.

احساس می کنم به دانه دانه ی مژه هایم وزنه آویزان کرده اند. با تک تک وزنه ها دست و پنجه نرم می کنم تا بتوانم از لای پلک هایم چشمان پف کرده و صورت سرخش را ببینم.

- نمی خواد. خوبه همین جوری.

این لرز خیس را به آن تب خشک ترجیح می دهم.

- از من عصبانی هستی دلیل نمیشه با خودت لج کنه.

خم می شود و دکمه های پیراهنم را باز می کند. آهی می کشم و پیراهن را در می آورم و به دستش می دهم. می بینم که با دقت روی رادیاتور پهنش می کند و بعد پالتوی خودش را روی تن من می اندازد. به تاپ نازکش اشاره ای می دهم و می گویم:

- خودت بیوش. من خوبم.

کت مرا برمی دارد و روی دوشش می اندازد.

- همین بسمه.

و می رود و در دورترین نقطه از من کز می کند. به جای من برای خودش حکم صادر کرده و تن به مجازاتش داده. حتی برخلاف همیشه نه حرف می زند و نه اشتیاقی برای توضیح دادن نشان می دهد. ذوقی که برای خرید کردن و چیدن سفره ی هفت سین داشت را به خاطر می آورم و قلبم تیر می کشد. فین فین آهسته اش کلافه ام می کند. از این همه تنش در این رابطه خسته شده ام. بقیه می بینند و عاشق می شوند و ازدواج می کنند و تمام. من چرا هیچ چیزم شبیه بقیه نیست؟ این همه سوراخ و سنبه را چطور پر کنم؟ این همه گیر و گرفت را چطور حل کنم؟ چطور این کشتی طوفان زده و شکسته را به ساحل برسانم؟ چرا آرامش با ما غریبه شده؟ چرا نمی توانیم یک نفس بی دغدغه بخندیم؟ من کجای راه را اشتباه رفته ام؟ راه بازگشت کجاست؟ مسیر درست کدام است؟

کمی تند می شوم.

- میشه بگی این همه گریه واسه چیه؟ بسه دیگه.

دستش را زیر پلکش می کشد و چیزی نمی گوید. پالتو را روی مبل می اندازم و پیراهنم را چک می کنم. خشک نشده اما چاره ای نیست. این فضای بسته دارد خفه ام می کند. می پوشمش و می گویم:

- پاشو بیوش بریم.

باز هم حرفی نمی زند و با سر فرو افتاده پالتویش را می پوشد و فقط کمر بندش را گره می زند و کت مرا هم به دستم می دهد. سرخی یک طرف صورتش روی اعصابم است. آهسته لمسش می کنم و می گویم:

- درد می کنه؟

لب هایش مرتعشند.

- نه.

دست زیر چانه اش می گذارم.

- متوجهی که از سر اجبار بود؟ داشتی خفه می شدی. مجبور شدم بهت شوک وارد کنم.

نگاهم نمی کند.

- متوجهم. ممنون.

من چه بدبختم که به جای خودم، دلم برای او می سوزد.

- کجا بریم واسه خرید؟

آب بینی اش را بالا می کشد.

- میشه بریم خونه؟

خیسی گوشه ی چشمش را پاک می کنم.

- مگه نمی خواستی وسایل هفت سین بخری؟

به نظر می آید تماس دستم ناراحتش می کند.

- حوصله ندارم. لباس های تو خیسه. پارسا هم تنهاست.

خط مشغول ذهنم آزاد می شود. پارسا را می خواهد. باز می خواهد به او پناه ببرد. از من، از طاهاه، از هر چیزی که اذیتش می کند. قبل از تمام این اتفاقات سنگ صبور صدف من بودم. دوستش من بودم. عشقش من بودم. اما به نظر می رسد دو جایگاه اولم را از دست داده ام و فقط عشقش هستم. صدف دیگر با من راحت نیست. از من می ترسد و مثل روزهای قبل از ورود من به زندگی اش تمام سرمایه گذاری عاطفی و ارتباطی اش را روی پارسا انجام می دهد و این یعنی فاجعه! این که صدف با من حرف نمی زند و هر بار به پارسا متوسل می شود یعنی فاجعه! این که با من فقط از روزمره

می گوید و پارسا را که می بیند ساعت ها کنار گوشش پچ پچ می کند یعنی فاجعه!
شکافی که بین من و صدف افتاده به اندازه ی یک دره است و این یعنی فاجعه!

ریه هایم را به اندازه ی ظرفیتشان از هوا پر می کنم و می گویم:

- اگه من نخوام پارسا از این اتفاق چیزی بفهمه چی؟

آهی می کشد و می گوید:

- می فهمه. تابلوئه.

حالا که ماجرای دادگاه تمام شده نمی توانم فشار مضاعف پارسا برای طلاق دادن را
تحمل کنم.

- یه کاری کن نفهمه. قرار نیست هر چی بین ما پیش میاد پارسا بفهمه.

دوباره آه می کشد.

- باشه. چیزی نمیگم.

ناامیدی دویده به چهره اش بدتر عصبی ام می کند. بازویش را می گیرم و می
نشانمش. خودم هم کنارش می نشینم.

- اون چیزایی که میخوای به پارسا بگی رو به من بگو.

نگاه پر آبش را به من می دوزد.

- صدف!

سرش را پایین می اندازد.

- تموم شد. مگه نه؟ با این چیزایی که شنیدی همه چی تموم شد.

لبم را از داخل می گزم.

- من چیز جدیدی نشنیدم. طاها چیزی نگفت که من خبر نداشته باشم. به نظرت تا

الان فکر می کردم اون بچه رو لک لک ها کاشتن تو شکمت و حالا فهمیدم نه بابا

بچه دار شدن با یه مکانیسم دیگه ست؟

کمی جان می گیرد.

- یعنی عصبانی نیستی؟ ناراحت نیستی؟

دلیلی برای دروغ گفتن نمی بینم.

- هستم. اما نه از طاها. نمیگم حرفاش ناراحتم نکرد. این که نکشتمش لطف خداست.

ولی چیزی که عذابم میده اون نیست صدف. من خیلی خسته م. خیلی داغونم. این

عذابم میده. دلم واسه یه خواب راحت، یه روز بی دردسر، یه شب بی تشنج تنگ شده.

یه جورایی بریدم دیگه. کم آوردم. علائم بیماریم داره هر روز بیشتر میشه. همه چی

داره مختل میشه. نمی دونم باید چی کار کنم.

امشب آه کشیدن هایش تمامی ندارد.

- در واقع می دونی باید چی کار کنی ولی به خاطر من داری تحمل می کنی. اما به خودت فکر کن. تو هر تصمیمی بگیری قبول می کنم. قرار نیست فقط من خوشحال باشم. اگه تو حالت خوب نباشه و قلبا به این زندگی رضایت نداشته باشی موندن و بودن من صورت خوشی نداره. می دونم نسبت به من و عقدی که اتفاق افتاده احساس مسئولیت می کنی.

چانه اش می لرزد اما خودش را کنترل می کند.

- اما نکن. تو خیلی بیشتر از چیزی که باید باشه، مسئولیت پذیر بودی. هرکاری از دستت برآمده به خاطر من و پارسا انجام دادی. الان فقط به فکر سلامتی خودت باش. به این که به اون آرامشی که حفته برسی. نگران منم نباش. از پشش برمیام. این بار پارسا هست. تنها نمی مونم. اون کمکم می کنه این مرحله رو هم رد کنم. به این فکر نکن که با فوبیای از دست دادنت چطوری کنار میام یا چون انتخاب کردی من تو زندگیت باشم، به این انتخاب محکومی. به این فکر کن که حالت خوب شه. قیمتشم هر چی باشه من پرداخت می کنم. اگه قرار باشه بین خوشحالی و خوشبختی و سلامتی تو یا پارسا و بودنتون تو زندگیم یکی رو انتخاب کنم یه لحظه هم تردید نمی کنم و میرم.

پشت دستش را نوازش می کنم و می گویم:

- هنوزم هیچ زنی به جز تو به چشمم نمیاد. با وجود تمام اتفاقاتی که افتاده هنوزم نمی تونم به زن دیگه ای فکر کنم.

قطره ی درشت و الماس گون اشکش روی انگشتم می ریزد.

- می دونم. کاش می تونستم عمق افسوسی رو که به خاطر حماقتام می خورم نشونت بدم. هرچند که فایده ای هم نداره. دیگه هیچی نمی تونه سال های از دست رفته ی عمرمون رو برگردونه.

دستم را روی قرمزی گونه اش می کشم. سرش را می چرخاند و کف دستم را می بوسد. بغض به گلوی من هم می دود. از زمین و زمان شاکی ام. از خودم به خاطر کله شقی هایم. از لج بازی بی موردی که با یک دختر تنها و سرخورده کردم. از غروری که به قیمت عشق و آرزویم تمام شد. از اصول سفت و سختی که جوانی ام را فدا کرد. از صدف شاکی ام به خاطر فرار بی موقعش. به خاطر رفتنش. به خاطر نجنگیدنش. به خاطر اشتباهات مکررش. به عقب که نگاه می کنم یک انبار باروت می بینم که هر لحظه آماده ی انفجار است. تلی از خاطرات تلخ و دل شکستگی هایی که دیدمان را پوشانده اند و اجازه نمی دهند روشنایی صبح را ببینیم. اما حاضر نیستیم این انبار را ترک کنیم. مانده ایم و دلهره ی هر لحظه پودر شدنمان را به جان خریده ایم.

- نگران پارسا هم نباش. من باهش حرف می زنم. بعد از تعطیلات میریم دنبالش. کارای اداریش.

جای بوسه اش می سوزد.

- دنبال کار اداری چی؟

چشمانش را پایین می اندازد.

- طلاق.

خنده ام می گیرد. خواهر برادر کمر بسته اند به دیوانه کردن من.

- طلاق؟

فقط سرش را تکان می دهد. خشم با تمام ابعادش حمله می کند. صدف همین است.

درست هم نمی شود. همیشه فرار را بر قرار ترجیح می دهد. بلد نیست بماند و بجنگد.

اما این بار کور خوانده. این بار باید تاوان تمام این سال ها را بدهد.

- من زن نگرفتم که طلاق بدم.

ارتعاش مردمک هایش دل مرا هم می لرزاند.

- خب وقتی نمیخواهی ...

دوباره آتشم شعله ور می شود.

- نخوام و نخواهی همینه که هست. حتی اگه تا ابد وضع همین باشه باید بمونی و دم

نزنی. حتی اگه جون به سر بشی، حتی اگه پارسا ازت بخواد، حتی اگه هیچ وقت هیچی

درست نشه، طلاق در کار نیست. این خونه، چه آباد چه خراب خونه ی من و توئه.

P*E*G*A*H

بفهم! این پنبه رو از گوشت در بیار و دیگه هیچ وقت اسم طلاق رو، رو اون زبونت جاری نکن. چون واقعا نمی دونم سری بعد که همچین چیزی رو بشنوم چه واکنشی نشون میدم. ولی قطعا چیزی نیست که خوشحالت کنه.

به تته پته می افتد.

- آخه ... من فکر کردم ...

از شدت عصبانیت و بغض و خستگی، فشاری به مچ دستش می آورم و حرفش را قطع می کنم.

- لازم نکرده فکر کنی. به جای فکرای به درد نخورت، یاد بگیر وقتی من ناراحت و به هم ریخته م حالم رو خوب بکنی نه این که جا بزنی و در بری. فکر نکن چون کاری به کارت ندارم و چیزی نمیخوام خبریه. خواستم هر چیزی به موقعش اتفاق بیفته. ولی بازم تاکید می کنم این ازدواج نه صوریه نه الکی. واقعیه. از همونا که میگن با پیرهن سفید میری و با کفن برمی گردی.

حیرت زده می گوید:

- باشه. چرا داد می زنی؟

- داد می زنی چون من هم حق دارم داد بزنی. من هم حق دارم عصبی شوم. من هم حق دارم حقم رو از این دنیا بگیرم.

انگشت حلقه اش را بالا می آورم و پیش چشمش می گیرم.

- داد می زخم چون هنوز معنی این رو نفهمیدی. چون هنوزم نمی دونی وقتی به یکی قول میدی باید تحت هر شرایطی بمونی. چون هنوزم معنی زندگی مشترک رو نمی دونی و تا تقی به توقی می خوره د برو که رفتیم. اینو بفهم که حتی اگه خونه ی من از شکنجه گاه هم بدتر باشه بازم طلاقت نمیدم. من آدم زن طلاق دادن نیستم. اینو هم تو گوش خودت فرو کن هم تو گوش داداشت.

دستی به مژه های خیشش می کشد و می گوید:

- اما طلاق دادی. نه سال پیش. بدون این که نظر من رو بخوای صیغه رو باطل کردی و رفتی. الانم هر بار که یه اتفاقی می افته چهار ستون بدنم میلرزه که باز یه طرفه تصمیم بگیری و طلاق بدی. من نمی تونم دوباره اون حقارت رو تحمل کنم.

درد همین است. این مرور مداوم اتفاقات گذشته، این سایه ی نحس بدی هایی که در حق هم کردیم.. این تکرار دائم وقایعی که چندین سال است هوای رابطه را سیاه و سرد کرده. درد ما بدینست، بی اعتمادی. نه او به بودن من باور دارد و نه من به ماندن او امید دارم.

با طمانینه اما خشمگین جواب می دهم:

– نه سال پیش یه محرمیت مسخره بود که قرار بود ماه بعدش تبدیل به عقد دائم بشه و تو اگه نمی داشتی بری بودن یا نبودن اون محرمیت چندان فرقی نداشت. مهم عقدی بود که می تونست اتفاق بیفته و می افتاد. اما تو چی کار کردی؟
با دست به سینه اش می زند.

– مقصر اون اتفاق فقط منم البرز؟ یعنی به اندازه ی یه نخود هم خودت رو مقصر نمی دونی؟ همه ی گناه ها تقصیر منه؟ تو یه ذره به من دلخوشی دادی واسه موندن؟ چه اون موقع چه الان به جز چند تا کلمه و چند تا امضا چی بود و چی هست واسه این که ثابت کنه زن و شوهریم؟ حتی نمیخوای بهم نزدیک شی چون می ترسی بهت وابسته تر شم و دیگه هیچ جوهره از گردنت باز نشم. من اینا رو می فهمم. فکر نکن با هالو طرفی.

آتش سوزی وسعت پیدا کرده. دود نمی گذارد هیچ جا را بینم. می خواهم با نفس عمیق به خودم مسلط شوم اما آتش زبانه می کشد و ریه هایم را می سوزاند. شالش را از سرش می کشم و می گویم:

– آره راست میگی. همش تقصیر تو نیست. خیلی جاها تقصیر منه. از بس از حق خودم گذشتم به دیگران هم این اجازه رو دادم که حق و حقوقم رو لگدمال کنن و برن. لطف زیادی تبدیل به وظیفه میشه. اون قدر حرمت تو و پارسا رو نگه داشتم که حریم خودم شکسته شد. ولی دیگه بسه.

با تعجب به دست من که گره کمر بندش را با یک حرکت باز می کنم نگاه می کند.

- مقصر منم که به خاطر پارسا پا رو دل خودم گذاشتم. دیگه نمی دارم. مقصر منم که به خاطر تو می خواستم اولین رابطمون، بهترینش باشه. می خواستم قبل از این که وابستگی جسمی پیدا کنیم، روحمون دوباره به هم گره بخوره. می خواستم تو خونه ی خودمون اولین خلوتمون رو جشن بگیریم. اما دیگه از خودگذشتگی تا چه حد؟ کیه که قدر بدونه؟

کتم را در می آورم.

- خسته شدم بس که ملاحظه کردم. خسته شدم بس که چشم پوشی کردم. خسته شدم بس که به جای خودم به شما دو تا فکر کردم. بسه دیگه. بسه.

دستم که به سمت تاپش می رود، وحشت جایگزین حیرت نگاهش می شود. غریزه های بیدار شده و عقده های عصبی سر بر آورده نمی گذارد به ترسش بها دهم. اما لرزش لب ها و دستی که برای محافظت مقابل خودش می گیرد تلنگری می شود بر مغز سوخته ام و صدایی از عمق چاه درونم فریاد می زند "داری چه غلطی می کنی؟" رهایش می کنم و موهایم را چنگ می زنم و می نالم.

- خدا لعنتت کنه صدف.

کت و کیفم را برمی دارم تا از آن مخمسه فرار کنم. اما قبل از این که به در برسم راهم را سد می کند و لب روی لبم می گذارد و مرا به وادی بی خبری می برد.

صدف

نمی دانم ساعت چند است اما باید نیمه های شب باشد. لرز بدی به جانم افتاده. بیشتر خودم را به البرز می چسبانم و پالتو را روی جفتمان می کشم. پالتو را به سمت من هل می دهد و با صدای گرفته ای می گوید:

- من دارم می پزم. بکش رو خودت.

و این اولین جمله اش بعد از یک مدت طولانی سکوت است. تنها چیزی که در این مدت نشان می داد بیدار است حرکت انگشتانش روی بازوی من بود. من هم علیرغم سنگینی پلک هایم نتوانستم بخوابم. روی نگاه کردن در چشمانش را ندارم. برای همین ساکت و صامت در آغوشش ماندم و تکان نخوردم. حالم خوب است. از این بهتر نمی شود! بعد از سال ها به آرامش رسیده ام و دقیقا در همین لحظه نه گذشته برایم مهم است و نه آینده. فقط دوست دارم زمین بایستد و زمان تا ابد در همین لحظه متوقف شود. البرز با تمام خشم و خستگی و دلخوری اش از هیچ محبت و توجهی دریغ نکرد و تنها عامل نگران کننده، این سکوت تمام نشدنی و این بی حرفی مطلقش است. دلم می خواهد بدانم چه در سر و دلش می گذرد، اما جرات پرسیدن هم ندارم.

- صدف؟ اگه بیداری پاشو بریم خونه.

بالاخره سرم را بالا می گیرم و به چشمان خون گرفته اش نگاه می کنم.

- همیشه نریم؟ پارسا که می دونه با همیم.

دست آزادش را توی موهایش می برد و می گوید:

- من ساعت هشت و نیم باید مطب باشم. با این سر و وضع همیشه که.

آهی از سر ناچاری می کشم و می گویم:

- باشه. بریم.

قبل از این که از بین بازوانش بیرون بیایم محکم پیشانی ام را می بوسد و می گوید:

- اول اخمات رو باز کن.

صادقانه جواب می دهم:

- نمی تونم. دلم نمیخواد بریم. تا وقتی اینجا هستیم امنیت داریم ولی به محض این

که پامون رو از در بیرون بذاریم بیرون دوباره مصیبتامون شروع میشه و نمیذارن یه

لحظه آسایش داشته باشیم. دلم میخواد تا ابد همین جا مخفی شیم.

لبخند مهربانی می زند و می گوید:

- هر کاریتم بکنم بازم فرار کردن رو به رو به رو شدن با مشکلات ترجیح میدی.

دوباره سرم را روی بازویش می گذارم و بی حال می گویم:

- اصل بد نیکو نگرده چون که بنیادش بد است.

خنده ی کوتاهی می کند. شنیدن صدای خنده ی البرز آن قدر نادر است که باید ضبطش کنم بلکه از خاطر م نرود.

- خوشم میاد خودت می دونی چه خبره. پاشو که کمرم رو این کاناپه داغون شد.

بی میل ماوای دوست داشتنی ام را ترک می کنم و می نشینم و بوتم را به پا می کنم. در همان لحظه توجهم به کیف البرز که روی زمین افتاده و محتویاتش کمی بیرون ریخته جلب می شود و در آن بین پاکتی با آرم یک شرکت هواپیمایی بیشتر به چشمم می آید. می چرخم و می بینم دستش را زیر سرش گذاشته و به من و حرکاتم خیره شده. طرز نگاهش سبب گر گرفتن بدنم می شود اما ذهنم را منحرف نمی کند.

- این چیه البرز؟

انگار از حرفش پشیمان شده. چون دستم را می کشد و مرا به آغوشش باز می گرداند و همزمان با نفس عمیقی که فرو می دهد در کمال بی حوصلگی می پرسد:

- چی چیه؟

بوسه های بی امانش نفسم را می برد اما دلهره ای که به جانم چنگ انداخته مانع می شود دل به دلش بدهم.

- این پاکته که روش آرم شرکت هواپیماییه.

انگار حرف هایم را نمی شنود.

- چیز مهمی نیست. ولش کن.

دلہم آشوب شدہ.

- داری میری؟

جوابم را نمی دهد. وحشت می کنم.

- آره؟

پوفی می کند و بی خیالم می شود و می گوید:

- اوف صدف! متخصص گند زدن به حال خوب منی.

در قلبم زلزله برپا می شود. برمی خیزم و پاکت را برمی دارم.

- میشه ببینمش؟

دوباره دستش را زیر سرش می گذارد.

- تو که برش داشتی. دیگه اجازه گرفتنت چیه؟

با نگرانی پاکت را باز می کنم. بلیط یک طرفه به ژاپن به اسم خودش. درست روز اول

فروردین! موهایم را پشت گوشم می زنم و با دقت بیشتری می خوانم. نه زمان

برگشت مشخص است و نه اسم کسی به جز البرز نادری به چشم می خورد. ناباور

زمزمه می کنم.

- داری میری.

P*E*G*A*H

او هم می نشنید. موهایش را مرتب می کند و پیراهنش را از روی میز برمی دارد و تن می کند. این یعنی نمی خواهد جوابم را بدهد.

بلیط را داخل پاکت می گذارم و پاکت را به کیفش برمی گردانم و لنگه ی دیگر بوت را می پوشم و با چشم دنبال گیره ی موهایم می گردم. تمام زورم را می زنم که اشکم سرازیر نشود. موهایم را جمع می کنم و می بندم و پالتویم را می پوشم و در تمام مدت سنگینی نگاه البرز را حس می کنم. می بینم که کیفش را جمع و جور می کند و کتش را روی دستش می اندازد و می گوید:

- بریم؟

دور و برم را چک می کنم و کیفم را برمی دارم و بدون این که نگاهش کنم می گویم:
- بریم.

در را باز می کند و منتظر می شود بیرون بروم و خودش هم پشت سرم می آید و می گوید:

- باید ماشینت رو بذاری اینجا بمونه.

دلهم می خواهد بپرسم "الان مشکل ما اینه؟"

- عیبی نداره. فردا با آژانس میام.

اما قبل از این که وارد آسانسور شویم می ایستم و می گویم:

- من نمیام. چند ساعت دیگه باید برگردم. چه کاریه؟ همین جا یه چرت می زنم.

بازویم را می گیرد و با ملایمت به داخل آسانسور هدایت می کند.

- از این خبرا نیست. برو ببینم.

جان مخالفت کردن و بحث ندارم. تمام فضای جمجمه ام پر شده از تکرار یک جمله "داره میره!!" به محض بسته شدن آسانسور کمرم را در بر می گیرد و مخمور زمزمه می کند:

- این جووری بق نکن.

لرزش بی وقفه ی چانه ام اعصابم را به هم ریخته.

- چرا نگفتی بهم؟

گونه ام را می بوسد.

- اومده بودم همین رو بگم. ولی نشد. خودت دیدی که.

دارد می رود.

- باید زودتر می گفتم. من حق داشتم بدونم.

موهای رهایم را کنار می زند.

- آگه زودتر می گفتم چی می شد؟ از حق طبیعیم محرومم می کردی؟
- یادآوری ساعت های خاصی را که با او گذرانده ام توانم را تحلیل می برد.
- نه . ولی حداقل این طوری توی ذوقم نمی خورد.
- آسانسور می ایستد. دستم را بین دست های بزرگ و تبادارش می گیرد و می گوید:
- میشه بعدا در موردش حرف بزنیم؟ بعد از یه خواب راحت و یه دوش آب گرم؟
- من دارم دیوانه می شوم و او به خواب و دوش فکر می کند.
- باشه.
- نچی می کند و کنارم قدم برمی دارد.
- نکن صدف. نذار واسه بار دوم حالم گرفته شه. نه سال پیش با تموم اشتیاقی که یه مرد می تونه نسبت به زنش داشته باشه از حموم او مدم بغلت کنم دیدم گوشیم تو دستته. الانم که بعد از این همه سال ...
- بازدمش را به شدت بیرون می فرستد.
- با فکر و خیال الکی خرابش نکن. لطفا! من اون قدر داغونم که دیگه تحمل این یکی رو ندارم.
- نمی فهمد. درک نمی کند. نمی داند من چه حالی دارم.
- من نمیخوام خرابش کنم. دردم همینه البرز. نمیخوام خراب شه.

پشت فرمان می نشیند و من هم کنارش.

- یه کم بهم زمان بده فکر کنم. همه ی برنامه ریزیام به هم ریخت. بذار یه امشب بگذره. بذار جفتمون یه کم آروم بگیریم. بعد با هم صحبت می کنیم. الان فقط اجازه بده بوت کنم. نه چیزی بپرس، نه غصه ی بیخود بخور.

دستش را دور شانه ام می اندازد و مرا به خودش می چسباند و سرم را می بوسد و یک دستی به رانندگی اش ادامه می دهد.

- پارسا می دونه؟

- نه.

- چقدر می مونی؟ کی برمی گردی؟

- احتمالا تا آخر فروردین.

یک ماه! من شاید در این نه سال نمرده باشم اما در این یک ماه بی شک می میرم.

البرز

حوله ای روی موهایم می اندازم و از حمام بیرون می آیم. می بینمش که مقابل میز
توالتش نشسته و موهای خیس حلقه حلقه اش را روغن می زند. بوی پخش شده در
اتاق باز هم عنان از کفم می رباید. حوله را روی تختش می اندازم و دستم را دور
گردنش می اندازم و از داخل آینه نگاهش می کنم و می گویم:

- عاشق موهایم. می دونستی؟

لبخند کمرنگی می زند و دستش را روی ساعدم می گذارد.

- امشب رو اینجا می مونی؟

می توانم نمانم؟

چشمکی می زنم و می گویم:

- اوهوم. پارسا خوابه. بهتره بیدارش نکنیم.

برس را بر می دارد و می گوید:

- پس تو بخواب. منم الان میام.

شانه را از دستش می گیرم و روی میز می اندازم.

- ولش کن. بذار همین جواری باشه. خوشگل تره.

بدون این که ذره ای الکل در خونم باشد مست شده ام. خودم هم باورم نمی شود این مرد لجام گسیخته و بی اراده من باشم. آن قدر بی اراده که از لحظه ای که در آغوش گرفتمش به کنسل کردن سفرم فکر می کنم. اگر به من باشد یک لحظه هم به حال خودش رهاش نمی کنم اما ذهنش به حدی آشفته شده که جایی برای سال ها تمنای سرکوب شده ی باقی نمی گذارد. به همین دلیل آرام کردن او را به آرامش خودم ترجیح می دهم و غضروف گوشش را می بوسم و می گویم:

- بیا یه کم رو تخت بشینیم.

همراهم می آید و چهار زانو رو به روی من می نشیند. دست هایش را بین دست هایم می گیرم و می گویم:

- داغی بدنم رو حس می کنی؟

سرش را بالا و پایین می کند.

- منم حس می کنم. هر لحظه و هر دقیقه. شما فقط متوجه حرارت و سرخی چشم هام میشین اما من با کلی عوارض دیگه درگیرم. بی خوابی، بی اشتها، ضربان بالای قلب، از دست دادن زمان، اختلال در تصمیم گیری و عملکرد حافظه و سیستم عصبی. می دونی اینا در دراز مدت یعنی چی؟

عدسی چشمش کمی گشاد می شود.

- من خیلی وقته تحت فشارم صدف. از هفت هشت سالگی تا الان که سی و هفت سالمه. خیلی زمان زیادیه واسه دائم تحت استرس بودن. رشته م کمکم کرد که تا اینجا دووم بیارم و خودم رو معالجه کنم. اما این چند ماه آخر همه چی از دستم خارج شد. اتفاقات این چند وقت اخیر بیشتر از ظرفیتم بود و همین باعث شده بدنم واکنش نشون بده، اونم به ناشناخته ترین شکل ممکن. از معدود کسانی که روی درمان تب عصبی کار کرده یه پزشک ژاپنیه. شاید بشناسیش؛ دکتر اوکا. چند وقته باهاش از طریق ایمیل در تماسم. واضح بگم، از نظر اون شرایط نگران کننده و حتی خطرناکه. توصیه ی اکیدش درمان جدی و گسترده س. تا همین چند وقت پیش تصمیمی به رفتن نداشتم اما بالاخره به این نتیجه رسیدم که این مشکل باید ریشه ای حل بشه. چون این فرم تب عصبی که اصلا قطع نمیشه و مدام دمای بدنم رو بالا نگه داشته، می تونه سبب مشکلات قلبی و عروقی، انواع سکته ها و حتی فعال شدن ژن های سرطانی بشه. همین الانم قلبم آریتمیکه. نوار قلبم خبرای خوبی نمیده. شرایط داره بحرانی میشه و به مرز هشدار میرسه. واسه همینم مجبورم برم. نمی خواستم انقدر وسیع توضیح بدم. نمی خواستم نگرانت کنم اما اتفاق امشب همه چیز رو خراب کرد. این چند وقت ازت فاصله گرفتم که بعد جسمی دوری اذیتمون نکنه. خواستم سرحال برگردم و با برنامه های جدیدی که واسه زندگی داشتم توی بهترین و آروم ترین شرایط، همه چیز رو اون طوری که دلم میخواد بسازم. اما امشب ... نشد دیگه. حتی

اتفاقی هم که افتاد ناشی از همین تب و این عدم تسلط روی خودم بود. وگرنه تو که منو می شناسی.

دست از نگاه خیره به چشمانم برمی دارد و سرش را پایین می اندازد.

- پشیمونی؟

لبخندم را نمی بیند.

- تقصیر من بود. ببخشید.

سرش را بغل می کنم و از ته دل می بوسمش.

- نه پشیمونم نه ناراحت. بهترین شب زندگیم رو واسم ساختی. اون قدر خوبم که دیگه دلم نمی خواد برم. بعد از سال ها تنش و درگیری و جنگ اعصاب، امشب به بهترین شکل ممکن آرومم کردی و نمی دونی چقدر ممنونم ازت.

خودش را از قفسی که برایش ساخته ام بیرون می کشم.

- همیشه منم پیام؟

چند تار از موهایش را بین دستانم به بازی می گیرم.

- باید از هر چیزی که باعث هیجان، استرس و رنج این مدتم شده فاصله بگیرم. حتی اجازه ی تماس هم ندارم و علت این که انقدر واسه رفتن مردد بودم همین بود. بی خبر

موندن از تو و پارسا و افروز خیلی وحشتناکه. اما اگه برم مجبورم به روش درمانیش تن بدم که البته هم یه فرصت خیلی عالی واسه یادگیریه و هم امیدوارم که درمان بشم. مرواریدهای خیس را توی چشمش می بینم.

- یعنی قضیه انقدر جدیه البرز؟

دلّم نمی خواهد نگرانش کنم. نه او را و نه پارسا را. پارسا عوارض این تب را می داند اما خبر ندارد که علائم نابود کننده اش شروع شده. می خواستم در بی سر و صداترین حالت ممکن بروم و برگردم. اما مثل همیشه صدف کن فیکونم کرد و دیگه راه در رویی ندارم. نمی توانم اجازه بدهم فکر کند دارم بی دلیل ترکش می کنم. آن همه بعد از آن همه احساسی که خرجش کرده بودم. نمی خواهم فکر کند رابطه ی امشبمان بی دلیل و بی ارزش و تنها از سر نیاز و هوس بوده. نمی خواهم حتی یک درصد فکر کند در حالی که نیت رفتن داشتیم، از او و جسمش سواستفاده کرده ام. باید بفهمد که اگر می روم چقدر مجبورم و چقدر دلتنگ تر از او.

- جدیه متأسفانه.

رنگ از لبش رفته.

- یعنی ممکنه ...

روا نیست بیشتر از این بترسانمش.

- به چیزای منفی فکر نکن. خودمم فکر نمی کنم. حداقل یه امشب رو بیا به هیچی فکر نکنیم.

- چطوری فکر نکنم؟ حداقل با پارسا برو. این جوریه که تا بری و برگردی من می میرم.

لعنتی! اوج بدشانسی بود که بلیط ها را دید. وادارش می کنم دراز بکشد و خودم هم روی تنش خم می شوم.

- من نمی تونم تو رو اینجا تنها بذارم. بدونم پارسا هست خیالم راحت و دووم میارم. وگرنه سر دو روز برمی گردم.

نفسش رفته. لب می زند:

- البرز ...

مسیر اشکش را می بوسم.

- جونم؟

- می دونی اگه بلایی سرت بیاد چی میشه؟

نوازشش می کنم.

- چی میشه؟

دو طرف لبش به طرف پایین کشیده می شود.

- پارسا رو نمی دونم، ولی من صبر نمی کنم تا از شدت غصه بمیرم. خودم رو می کشم، بلافاصله.

چقدر بد کردیم ما. چقدر در حق هم بد کردیم. چقدر بی دلیل به هستیمان آتش زدیم.

- قرار نیست اتفاقی واسه من بیفته. تنها خطری که تهدیدم می کنه و ممکنه منو بکشه این بوی موهاته.

- علت این همه دردی که می کشی منم. من مریضت کردم.

چشم هایم را می بندم و پیشانی ام را به پیشانی اش تکیه می دهم.

- دیگه بسه صدف. نه میخوام از گذشته حرف بزنم و نه به آینده فکر کنم. بذار تو همین لحظه زندگی کنیم. به جای تمام ساعت هایی که از دستمون رفته بذار این چند ساعت مونده تا صبح رو دریابیم. شاید تنها چیزی که باعث شه این مدت رو تحمل کنیم خاطره ی امشبمون باشه. بذار یه جوری این چند ساعت رو بگذرونیم که انگار آخر دنیاست و صبحی وجود نداره. بسه هر چی فکر کردیم و به هیچ جا نرسیم. بسه. بذار یه امشب رو اروم باشیم.

دست هایش را دور گردنم قفل می کند.

- من بدون تو چی کار کنم؟

تیغه ی بینی اش را می بوسم. دیگر بیشتر از این نمی خواهم زبانم را به فعالیت وادارم.
از حرف زدن متنفرم. زمزمه می کنم:

- بسه صدف. فکر و خیال بسه. محض رضای خدا بسه.

لبش را می گزد تا چیزی نگوید. لبش را می بوسم بلکه این همه عطشم فروکش کند.
انگار تازه فهمیده ام این همه سال چه بر سر خودم آورده ام و چه ظلمی به خودم و او
کرده ام و چه زخمی زده ام به جسم و جانمان و چقدر وقتم محدود است برای مرهم
گذاشتن روی این زخم.

صدف

فروردین ماه به این دلگیری نوبر است. هر روز ابر، هر روز باران، هر روز رعد و برق
های وحشتناک. نه حال کار کردن دارم، نه انگیزه ی درس خواندن. دانشگاه عذابم
شده. استادی که به جای البرز سر کلاس می آید به چشمم شبیه شمر است. کاناپه ی
محل کارم برایم حکم سیاهچال را دارد. از وقتی البرز رفته نه رویش می نشینم و نه
حتی نگاهش می کنم. خانه زندان است و اگر آنجا دوام میاورم فقط به خاطر وجود
پارسا و آغوش دائمی و بی منتش است. می داند رو به مرگم. می داند دلتنگی بیچاره
ام کرده. می داند هر نفسی که می رود برای برگشتش هیچ تلاشی نمی کنم. برای
همین تنهایی نمی گذارد، حتی یک ثانیه. از وقت و کارش می زند که قبل از من به
خانه برسد تا دیدن چراغ های خاموش خانه قلب گرفته ام را گرفته تر نکند. زمان هم

سر ناسازگاری دارد. با خیال راحت نشسته و پا روی پا انداخته و حرکت نمی کند. بی خبری تار و پودم را از هم گسیخته. نمی توانم این بافته ی شکافته شده را سر و سامان دهم. نمی توانم توی تختم دراز بکشم و با هر بار تنفس بوی تن البرز نمیرم. نمی توانم مهربانی های غیرقابل باور آن دو روز آخر را به یاد بیاورم و از شدت غصه جان به سر نشوم.

شانه به شانه شدم و از لای پلکم دنبال البرز گشتم. جای خالی اش هوشیارم کرد. سریع برخاستم. تمام شب را نخوابیده بودیم. فکر می کردم حضورش در مطب را کنسل خواهد کرد اما نکرده بود. سریع ربدو شامبری دور خودم پیچیدم و از اتاق بیرون رفتم و به محض دیدنش کنار پنجره نفس راحتی کشیدم. کت و شلوار پوشیده و مرتب مثل همیشه. یک دست در جیب و یک دست حامل فنجان قهوه، مثل همیشه و نگاه مستقیم و متفکر به رو به رو، مثل همیشه. برایم مهم نبود که پارسا هست یا نیست. جلو رفتم و به یاد ایام قدیم دستم را دور شکمش انداختم و سرم را به فضای پهن بین دو کتفش چسباندم. دستش را از جیبش بیرون آورد و روی دست من گذاشت.

- چرا بیدار شدی؟

در دل ضجه زدم. "من نمی توانم خدایا. نمی توانم."

- می خواستی بدون صبحونه بری؟

دستم را بالا برد و به لبش چسباندم.

-
- همین بسمه. سیر شدم.
هر لحظه مرگ را احساس می کردم.
- همیشه. من الان یه نیمرو درست می کنم واست.
چرخید و اجازه داد چشمان بی نظیرش را ببینم. دست روی گونه ام گذاشت و گفت:
- یه چیزایی خوردم. دیرمه. باید برم.
من هم دستم را روی گونه ی او گذاشتم.
- می تونی؟ خسته نیستی؟
به لطیف ترین شکلی که می شناختم پیشانی ام را بوسید.
- تو زندگیم هیچ وقت انقدر سرحال نبودم.
می دانستم دارم وقتش را می گیرم. می دانستم آن تایم بودن چقدر برایش مهم است
اما نمی توانستم دل بکنم. من محروم و قحطی زده، منی که سال ها در خشکسالی
دست و پا زده بودم، نمی توانستم این دریای نعمتی را که یک باره به سمتم سرازیر
شده بود رها کنم.
- ناهار میای خونه؟
دسته ای از موهایم را دور انگشتش پیچید.

- نه امروز فول تایمم. احتمالا به باشگاه هم نمیرسم برم. بعدشم تو مگه نمیخواهی
بری دفتر؟

انگشتم را روی ابرویم کشیدم.

- اگه بدونم تو میای منم برمی گردم.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- شب میام دنبالت. هم بریم وسایل هفت سین بخریم و هم شام بخوریم. اوکی؟

من قبلا چطور می توانستم با او مخالفت کنم؟ چطور می توانستم اذیتش کنم؟ چطور
می توانستم با لجبازی و قهر آزارش بدهم؟

- باشه. منتظرتم.

فنجان قهوه را به دست من داد و گفت:

- من برم دیگه. دیر شده. تو هم آژانس بگیر. با این وضع شلوغی و ترافیک منتظر
تا کسی نشو.

فقط توانستم سرم را تکان بدهم. کیف و سویچش را از روی کانتر برداشت.

- اگرم نظر منو میخواهی حداقل تا ظهر استراحت کن. دیشب نخوابیدی خسته ای.

پشت سرش رفتم و کیف را نگه داشتم تا کفشش را بپوشد.

- نه دیگه خوابم نمیبره. راستی پارسا خوابه هنوز؟

لبخندی زد و گفت:

- نه. صبح زود رفته. احتمالا فهمیده دیشب چه خبر بوده، ترجیح داده اول صبحی باهاش چشم تو چشم نشیم که خجالت بکشیم.

برادر با شعور من!

- خدا خیرش بده. چه کار خوبی کرده.

کیف را از دستم گرفت و گفت:

- چیزی واسه خجالت کشیدن وجود نداره خانوم. من برم؟

شب ها برای پارسا حرف می زنم. از تمام سال هایی که بدون آن دو گذشت تعریف می کنم. از مدتی که با البرز تنها بودم. از شبی که زیباترین رعد و برق عمرم را تجربه کردم. از مهربانی های زیر پوستی و دلنشینش، از حساسیت های دلچسبش، از سختگیری های دلسوزانه اش، از صبوری های عجیبش. می گویم و پارسا فقط با تبسمی غمگین گوش می دهد. می داند اگر حرف نزنم منفجر می شوم. می داند باید این بار غم را یک جایی زمین بگذارم وگرنه کمرم می شکند.

P*E*G*A*H

شب آخر البرز فقط در آغوشم گرفت و نوازشم کرد و من فقط اشک ریختم. احساس می کردم هر لحظه ممکن است بمیرم. می دانستم نباید دم رفتنش این قدر بی تابی کنم. می دانستم این همه اشک شگون ندارد. می دانستم این طور دل او را هم خون کردن نهایت بی انصافیست. اما مگر دست خودم بود؟ مگر می توانستم خوددار باشم؟ مگر می توانستم نقش بازی کنم؟ مگر می شود به چشم خود ببینی که جانت می رود و نسوزی؟ مگر من بلد بودم؟

- صدف جان، عزیز من، نکن این جوری. داری پشیمونم می کنی از رفتن. نذار فکرم اینجا پیش تو بمونه.

دستش را محکم بغل کرده بودم. نمی توانستم رهايش کنم. چرا هیچ کس نمی فهمید؟

- میخوای نرم؟ میخوای یه مدت سفرم رو عقب بندازم تا تو هضمش کنی؟

گفته بود نوار قلبش خبرهای خوبی نمی دهند. به همین خاطر به شدت سرم را چپ و راست کردم.

- نه اصلا. باید بری. زودتر باید می رفتی. به این اشک ها نگاه نکن. من پوستم کلفته. تحمل می کنم.

آهی کشید و گفت:

- می دونم. تو برخلاف ظاهر و رفتار شکننده ت، تحمل بالایی داری. نگرانم خودم طاقت نیارم.

زبانم را محکم گاز گرفتم بلکه حواسم به درد معطوف شود و این طور بی محابا گریه نکنم.

- صدف!

چشمانم تار می دید. صدایم عوض شده بود.

- جون صدف؟

کف هر دو دستش را روی صورتم کشید و گردنش را کمی خم کرد تا بهتر مرا ببیند.

- منو می بخشی. مگه نه؟

زندگی بازی های عجیبی دارد. دوست دارم بدانم شبی که مادرم مرا با لباس های کهنه و پاره در خیابان رها کرد چه در ذهنش می گذشت؟ شاید اشک هایش را با چادر وصله دارش پاک کرد و برای دلخوشی ام عروسکی به دستم داد و گفت:

- چند دقیقه همین جا بمون تا برگردم.

و احتمالاً من هم منتظر مانده ام، خیلی بیشتر از چند دقیقه و بعد مثل تمام بچه هایی که مادرشان را گم می کنند اشک ریزان و بی هدف در خیابان های سرد شهر آواره شده ام. نمی دانم مادرم الان کجاست. نمی دانم هیچ وقت از جنایتی که در حق من کرد پشیمان شد یا نه. اما می خواهم اگر روزی این کتاب را خواند بداند که دختر دو ساله اش همان شب که روی پای پارسا نشست و غذایش را تا ته خورد او را بخشید. من او را بخشیدم، چون نمی دانم دنیا چقدر به او سخت گرفته بود که توانست جگرگوشه اش را به همین راحتی بگذارد و بگذرد. نمی دانم شرایط زندگی اش چگونه بود که به این نتیجه رسید حتی اگر از شدت سرما بمیرم بهتر است تا کنار او و پدرم باشم. نمی دانم آن شب در سرش چه بود و چطور به این حد از قساوت رسید، اما از او ممنونم. از این که مرا با شناسنامه و عروسکم رها کرد تا به دست پارسا و البرز برسم ممنونم. من خوشبختم که هرگز مجبور نبودم بین ماشین ها بدوم و اسپند دود کنم و گل بفروشم. من از بچه های کاری که در خرابه ها می خوابند و تن نحیفشان آماج وحشیگری های اطرافیانشان می شود خوشبخت ترم. سرنوشت من بیشتر شبیه قصه هاست. در دنیای واقعی هیچ فرزند بی سرپرست و بدسرپرستی خوشبخت نیست. نمی دانم چند نفر از بچه هایی که روزانه به مراکز بهزیستی سپرده می شوند یا با پای برهنه شیشه ی ماشین ها را می شویند می توانند به آینده ی خود امیدوار باشند اما این را مطمئنم که معجزه در مورد من و امثال به ندرت رخ می دهد.

ما از همان کودکی محکومیم به تنهایی و تباهی و من با تمام سختی هایی که در زندگی ام داشته ام در برابر دیگر بچه های مرکز، یک نجات یافته ی خوشبختم. درد

من در تمام عمر فقط عشق بود. چون پارسا و البرز اجازه ندادند بفهمم غم بی نانی و بی سرپناهی و بی سوادی چه اندازه جانسوز است.

وقتی البرز با چمدانش از اتاق خارج شد چشمه ی اشک من خشکیده بود. فقط از بازوی پارسا آویختم تا نیفتم. برخلاف همیشه رسمی نپوشیده بود. شلوار کتان و پیراهن جذب و یک کت اسپرت. چهره اش مثل همیشه آرام و خونسرد بود. اولتیماتوم داده بود که کسی به فرودگاه نرود و مراسم خداحافظی در خانه برگزار شود. هم من و هم پارسا خیلی تلاش کردیم نظرش را عوض کنیم اما از حرفش برنگشت و پارسا هم به من گفت بهتر است به خواسته اش احترام بگذاریم و من هم به هر جان کنندی بود پذیرفتم.

البرز چمدان را نزدیک در گذاشت و به سمت ما برگشت و روی مبل نشست. من و پارسا هم کنار یکدیگر و رو به روی او نشستیم. البرز هر دو ساعدش را روی رانش گذاشت و انگشتانش را در هم قلاب کرد و به زمین چشم دوخت. نفس کشدارش را به جایی نامعلوم فوت کرد و گفت:

- هیچ وقت تو این چند سال بهتون نگفتم چقدر دوستتون دارم و چقدر واسم مهمین. چشمانش را بالا گرفت و به پارسا دوخت.

- نمی تونم بگم چقدر به وجودت افتخار می کنم و چقدر واسه بودنت از خدا ممنونم. تو ستون و پناهگاه و پایگاه رو دوباره واسه من معنی کردی. نمی دونم بدون تو چی می شد و الان کجا و چه کاره بودم. فقط می دونم عمرم به دنیا بود و هنوز وقت مردنم نشده بود که خدا تو رو سر راهم گذاشت. تو یه چیزی فراتر از رفیق و دوست و برادر و پدری. تو فراتر از خانواده ای. تو خدای روی زمین منی. این تنها توصیفیه که می تونم از تو داشته باشم.

پارسا گلویش را می مالد و چیزی نمی گوید. گرفتگی صورتش به اندازه ی کافی از حال بدش حکایت می کند. تیغ نگاه البرز این بار مرا نشانه می گیرد.

- اما تو صدف، کاری ندارم به این که عشق نوجوونی و جوونی من بودی، کاری ندارم به اتفاقاتی که افتاد و این همه سالی که خراب شد، کاری ندارم که چقدر از هم دلخور شدیم و چقدر دل همدیگه رو شکستیم، حتی کاری ندارم که الان همسرمی و قسمتی از وجودم؛ تو توی ذهن من همیشه مهربون ترین و با عاطفه ترین دختر این دنیایی. یه جورایی واسه من و پارسا مادری کردی. کمبود محبت مادرانه ی ما رو با توجهات و رسیدگی هات جبران کردی. علاقه ای که من به تو دارم خیلی متفاوت از علاقه ی معمولی یه مرد به زنشه. من توی تموم این سال ها هیچ وقت به عشق تو شک نکردم. حتی وقتی ترکم کردی. تو و پارسا تمام دارایی من تو این زندگی هستین. شما تنها افرادی هستید که واقعا بهم اهمیت میدین و هر جوری که باشم دوستم دارین و تنها افرادی که بهشون اهمیت میدم و هر جوری که باشن بازم دوستشون دارم.

پارسا، کلافه و عصبی، میان حرفش پرید.

- چی میگی دم رفتن؟ چرا شبیه آدمایی که قراره بمیرن حرف می زنی؟ رسیدی اونجا
یه شماره تماس از خودت به من میدی. من طاقت بی خبری ندارم. روش درمانی این
دکتره هم به چپمه.

البرز خنده ای کرد و سری تکان داد و گفت:

- منم بعید می دونم بتونم بی خبر بمونم. ولی دلم گرمه که حواستون به همدیگه
هست.

با برخاستن او ما هم برخاستیم. یقه ی کتش را مرتب کرد و دوباره نگاه بی تابش را به
ما دوخت. اول پارسا را در آغوش گرفت.

- مراقب خودت باش داداشم.

پارسا با تمام وجود به خود فشردش.

- می دونم گفتنش خیلی مسخره ست، ولی به خاطر دل خودم میگم. مراقب صدف
هم باش.

نم اشک را در چشمان پارسا دیدم. ضربه ای به بازوی البرز زد و به زحمت گفت:

- خوب شو و برگرد.

P*E*G*A*H

رگ های شقیقه ی البرز باز هم به مرز ترکیدن رسیده بودند. دل از صورت پارسا نمی کند. پارسا هم دل بریدن از نگاه البرز را نداشت و من هم دل دیدن این صحنه را نداشتم. جلو رفتم و یک دستم را دور گردن پارسا انداختم و یک دست را دور گردن البرز. آنها هم به تبعیت از من همین کار را انجام دادند و هر سه نفر سرهایمان را به هم چسبانیدیم. هق هق پارسا که بلند شد من و البرز هم طاقت نیاوردیم. من زار زدم و البرز در سکوت اشک ریخت.

شنلم را دور شانه ام می پیچم و پاهایم را توی شکمم می برم و به فضای بیرون از پنجره زل می زنم. به محض روشن شدن آسمان چشمم را می بندم و دستم را روی گوشم می گذارم که صدای رعد را نشنوم. روشنایی تابیده شده به پلک های بسته ام غیر عادیهست. چشم باز می کنم و پارسا را می بینم که با چهره ای خوابالود کنار کلید برق ایستاده و خمیازه می کشد. لب های خشکم را تکان می دهم.

- رعد و برقه.

به سمتم می آید و می گوید:

- آره. حدس می زدم اینجا عزا گرفته باشی.

کنارم می نشیند و در حالی که دوباره خمیازه می کشد می گوید:

- چیزی میخوای بیارم واست؟

پاهایم یخ زده.

- نه مرسی. تو برو بخواب. من خوبم.

دست دور بازویم می اندازد.

- اون چند سالی هم که ازم دور بودی هر وقت رعد و برق می زد من از فکر این که

الان تو چه حالی هستی خوابم نمی برد. وای به حال الان که ور دلمی.

سرم را روی شانه اش می گذارم.

- آره. یا زنگ می زدی یا بهم اس ام اس می دادی و انقدر حرف می زدی که سرم

گرم می شد و یادم می رفت چه خبره.

همراه با خمیازه ی کشدار دیگری می گوید:

- چه کنیم دیگه؟ از دار دنیا ماییم و همین یه دونه صدف پام که تب کنه ما می

میریم.

دست مردانه و سنگینش را با دست های ظریف و نحیفم می پوشانم و می گویم:

- قربونت برم.

بوسه ای به موهایم می زند.

- خب تعريف كن بينم. اولين پروژه ي كارى چطور پيش ميره؟
- اگر البرز بود چقدر ذوق می کردم برای اولین طراحی مستقلی که قرار است از صفر تا صدش را خودم انجام بدهم.
- خوبه. همه مشغولیم. خدا رحم کرد این کار رو شروع کردم وگرنه دیوونه می شدم. دستش را از بند انگشتان سمج من نجات می دهد و حلقه ام را لمس می کند.
- راستش رو بخوای حق میدم بهت. منم بدجوری دلتنگشم.
- برای من فقط دلتنگی مطرح نیست. نگرانی روانی ام کرده.
- اردیبهشتم اومد داداش. چرا هیچ خبری ازش نیست؟
- نفس پر زوری می کشد.
- نمی دونم. فقط می دونم این فاصله گرفتن و بی خبری واسش لازمه. البرز باید خیلی چیزا رو تو خودش حل کنه و با واقعیت خیلی چیزا توی زندگیش کنار بیاد. واسه همینم باید هرچقدر وقت میخواد بهش بدیم وگرنه در آینده باهاش دچار مشکل میشی. من نمی تونم اجازه بدم دوباره باعث سرخوردگی و افسردگی تو بشه. بنابراین باید تکلیفش رو با همه چی مشخص کنه.
- لحنش آنچنان محکم است که شک به دلم می اندازد. سرم را بلند می کنم و می پرسم:

- تو ازش خواستی بره؟

ابروهایش را بالا می اندازد.

- نه. فقط یه کم قلقلکش دادم که بره بشینه سنگاش رو با خودش وا بکنه.

با کنجکاو می پرسه:

- چطوری؟ چی بهش گفتی؟

ضربه ای به نوک بینی ام می زند و می گوید:

- یه سری حرف های مردونه که لازم نیست تو بدونی. اینا رو گفتم که انقدر نگرانش نباشی. خبر بد همیشه زود میرسه. ایمیل و آدرس و شماره تلفن من رو به دکتر اوکا داده. اگه حالش خوب نبود من حتما خبردار می شدم. بی خودی فکر و خیال نکن.

- آخه قرار بود تا آخر فروردین برگرده. مطبش، دانشگاهش همه چی رو هواست. البرز آدم بی خیالی نیست.

کف هر دو دستش را روی پیشانی اش می گذارد و سرش را به عقب هل می دهد و با رخوت می گوید:

- ربطی به بی خیالی نداره. بحث سلامتی و آینده شه که از همه چی مهم تره. نترس. برمیگرده و انقدر رو اعصاب پیاده روی می کنه که حسرت این روزای آرامشت رو می خوری.

آه پر سوزی می کشم.

- خدا از دهنش بشنوه. فقط بیاد، هرجوری باشه من قبولش دارم.

چپ چپ نگاهم می کند.

- شما دخترا خلین به خدا. از یه مردایی خوشتون میاد که ما خودمون یه ثانیه هم نمی تونیم تحملش کنیم. این گنده دماغ بداخلاق و یخچال چی داره که تو انقدر عاشقشی؟ متوجه لحن شوخش می شوم.

- آخه شما مردا اون جنبه هایی که به ما زن ها نشون میدین رو واسه همجنساتون رو نمی کنید. تو که نمی دونی اون طرف ظاهره یخ و ماستش چه مرد پراحساس و مهربونی خوابیده.

چینی روی بینی اش می اندازد و می گوید:

- نه بابا! اون وقت کی وقت کرده اون طرفش رو نشونت بده؟ تو که همیشه ی خدا از دست این طرفش داری می زنی تو سر خودت و گریونی.

حوصله ی خندیدن ندارم.

- من دیگه غلط کنم از دستش شاکی بشم. فقط برگرده.

پارسا پوفی می کند و می گوید:

- آره والا برگرده. این خواهرشم منو نموده دیگه. نمی دونم چه جوری جوابش رو بدم.
کم مونده بهم تجاوز کنه به خدا.

چشم هایم گرد می شوند.

- افروز؟ چی میگه؟

- چه می دونم. همون حرفای همیشگی. اصلا اسمش می افته رو گوشی اعصابم به
هم میریزه. یعنی یه قطره از خون البرز تو رگ این دختر نیست؟ دریغ از ذره ای غرور.
دریغ از ذره ای شخصیت! دختر انقدر سبک آخه؟

رعد و برق و نبودن البرز به کل فراموشم می شود.

- البرز کلی باهاش حرف زده بود. فکر می کردم کوتاه اومده.

صورتش بیشتر درهم می رود.

- نه بابا! از وقتی هم که البرز رفته بدتر شده. اگه آخرش این دختره گند نزد به رفاقت
من و البرز. ببین کی بهت گفتم.

در مقام دلداری بر می آیم.

- وا! چه حرفیه؟ مگه البرز تو رو نمی شناسه یا انقدر بی منطقه؟ گناه تو چیه این وسط؟

دستش را روی صورتش می کشد.

- نمی دونم. من که دیگه مخم جواب نمیده. به خاطر البرز نمی تونم باهاش تندی کنم. عزیزم و جانم هم که حالیش نیست.

سوالم را کمی بالا و پایین می کنم و با احتیاط می پرسم:

- یعنی هیچ حسی بهش نداری؟ هیچ هیچ؟

از گوشه ی چشم نگاهم می کند.

- این چه سوال مزخرفیه صدف؟

دست و پایم را گم می کنم.

- منظوری نداشتم. فقط گفتم شاید به خاطر البرزه که ...

میان حرفم می پرد.

- اولاً که ازدواج هیچ جذابیتی واسه من نداره و حاضر نیستم حتی بهش فکر کنم. بعدشم اگه روزی روزگاری خدا بزنه پس کله مو و بخوام ازدواج کنم، قطعاً کیس مورد نظرم صد و هشتاد درجه با این دختره متفاوته.

جرات نمی کنم چیزی بگویم. خودش ادامه می دهد.

- اگه هر کی دیگه بود اساسی حالش رو می گرفتم. ولی به خاطر البرز دستم زیر سنگه. باورم همیشه این دختر خواهر اون پسر باشه. البرز عالم و آدم رو به خاطر غرورش کنار میذاره و این ...

با گوشه ی ناخنم بازی می کنم. دلم برای افروز می سوزد.

- گناه داره داداش. عاشقه. من درکش می کنم چون منم عاشقم.

با تحکم جواب می دهد:

- خودت رو با اون مقایسه نکن صدف. تو تا وقتی که البرز پیشقدم نشد و مطمئن نشدی که احساستون دو طرفه ست، صدات در نیومد. من هیچ وقت ندیدم آویزون باشی. هیچ وقت ندیدم خودت رو کوچیک کنی. من نمیگم دختر باید بشینه تا انتخابش کنن. میگم اگه دید طرفش تمایلی نداره باید بکشه بیرون. این جوری التماس کردن فقط بیشتر خار و خفیفش می کنه. می دونم البرز همه ی اینا رو بهش گفته. می دونم فیزیولوژی مردا رو و اسش توضیح داده. می دونم بهش هشدار داده که این رفتار فقط باعث میشه بیشتر از چشم من بیفته. اما انگار این دختره اصلا عار نداره. نه به خودش فکر می کنه نه به غرور برادرش. به خدا البرز بفهمه خواهرش چه چیزایی به من میگه سخته می کنه.

ای وای افروز! ای وای!

- این طفل معصوم هم از هیچی شانس نیاورد. نه از خانواده، نه از ...

پارسا عصبانی می شود.

- افروز دختر چهارده ساله نیست که این ضعف شخصیتی و رفتارهای بچگانه اش رو به خانواده ربط بدیم. درسته خانواده موثره، ولی ما که از اون بی خانواده تریم. این که آدم واسه خودش ارزش قائل باشه یه چیز ذاتیه. عزت نفس بچه های پرورشگاهی رو ببین، بعد با افروزی که همیشه سایه ی پدر و مادر رو سرش بوده و نازش رو کشیدن مقایسه کن.

حق با پارساست. افروز بدجووری خراب کرده و من بیشتر نگرانم که اگر البرز بفهمد چه قشقرقی بر پا می شود.

- حالا میگی چی کار کنیم؟ به نظرت من باهاش حرف بزنم فایده ای داره؟

با افسوس سر تکان می دهد.

- نه. از این گوش میشنوه از اون گوش بیرون می کنه. یه مدت آرام میشه دوباره روز از نو روزی از نو. گرفتاری شدیم به قرآن.

با نگرانی می گویم:

- بلایی سر خودش نیاره یه وقت.

پوزخندی می زند و می گوید:

- از بخت و اقبال من هر چی بگی برمیاد. فعلا که دارم کجدار و مریز باهاش رفتار می کنم تا البرز برگرده. من که دیگه کم آوردم.

- یعنی میخوای بگی بهش؟

کش و قوسی به بدنش می دهد و می گوید:

- میشه نگم؟ این دختر دیوونه شده و تنها کسی که می تونه جمع و جورش کنه البرزه. بعدشم مسئولیت این قضیه زیاده. ترجیح میدم واردش نشم یا نهایتا هر کمکی لازم باشه به البرز بدم ولی این جوری کاری از دستم برنمیاد.

غصه ی خودم یادم رفته. افروز برای من عزیز است اما پارسا عزیزتر. این که از او بخواهم تن به عشق یک طرفه بدهد خنده دار است، اما دلم برای افروز می سوزد. خیلی هم می سوزد. انگار به سیم آخر زده و همین نگرانم می کند.

بی رمق از پله های دانشکده بالا می روم و خودم را به سالن می رسانم. هوای فوق العاده ی اردیبهشت به دلم نمی چسبد. اصلا اردیبهشت را دوست ندارم. چند روز دیگه دهمین سالگرد جدایی من و البرز است و من هر سال اردیبهشت را به سوگ می نشینم. فکر می کردم اردیبهشت امسال قرار است متفاوت باشد. فکر می کردم قرار است این مصیبت نامه تمام شود. فکر می کردم امسال، فردای تولد البرز به جای اشک

ریختن، می خندم. اما انگار ناف اردیبهشت را با دوری و جدایی بریده اند. انگار قرار نیست نحوست این ماه لعنتی خوش رنگ و بو تمام شود و بگذرد.

از مقابل اتاق بسته ی البرز سریع عبور می کنم و به اتاق آرمان می رسم. نفسم را به زور از بین راه های تنگ و ملتهب هوایی ام عبور می دهم و در می زنم و وارد می شوم. مرا که می بیند لبخندی می زند و سلامم را پاسخ می گوید.

- خوبی صدف جان؟

بعد از آن ماجرا رفتارش با من هیچ تغییری نکرد. من هم طبق خواسته ی البرز نه حرفی زدم و نه چیزی به رویش آوردم. اما تا آنجایی که می شد رفت و آمدم را به اتاقش محدود کردم.

- ممنونم.

- چرا اونجا وایسادی؟ بشین.

قبل از نشستن پوشه ی حاوی پایان نامه ام را روی میزش می گذارم.

- ویرایش نهاییش رو آوردم خدمتون. تمام اصلاحاتی رو که دستور داده بودین انجام دادم.

پوشه را کنار می گذارد.

- باشه. در اولین فرصت چکش می کنم. نسخه ی ووردش رو هم بده بهم.

فلش مموری ام را از کیفم بیرون می آورم و به دستش می دهم و او هم بلافاصله مشغول انتقال فایل می شود و در همان حال می پرسد:

- از البرز چه خبر؟

دو لبه ی مانتویم را به هم نزدیک می کنم و پاهایم را می پوشانم.

- بی خبر نیستم. خوبه.

- کجاست واقعا؟ یهو غیبش زد. نکنه از دست تو فرار کرده؟

شوخی بی مزه اش خیلی هم بی ربط نیست. ولی ترجیح می دهم سکوت می کنم.

کارش که به اتمام می رسد فلش را تحویل می دهد و می گوید:

- من چک می کنم. بهت خبر میدم.

زیپ کیفم را می کشم و می گویم:

- ممنونم.

می خواهم برخیزم که با صدایش متوقفم می کند.

- تو از دست من دلخوری؟

حالا می دانم که باید از این آدم بترسم؛ اما آیا هنوز هم چیزی برای ترسیدن وجود

دارد؟

-صادقانه بگو. مطمئن باش جوابت هیچ تاثیری روی هیچ چیزی نداره. فکر کن به عنوان دو تا دوست با هم حرف می زنیم، نه شاگرد و دانشجو. تو از من دلخوری؟

چیزی برای ترسیدن وجود ندارد. من باید از این آدم بترسم اما نمی ترسم.

- طبیعتا باید دلخور باشم. اما واقعیتش رو بخواین نیستم.

دستانش را در هم قفل می کند.

- چطور؟

حلقه ام را به بازی می گیرم.

- چون شما ناخواسته بزرگ ترین لطف رو به من کردین. من وجود این حلقه ی توی دستم رو به شما مدیونم.

ابروهایش بالا می روند. منتظر توضیح بیشتر است.

- شاید اگه اون اتفاقا نمی افتاد البرز هیچ وقت نمی تونست واسه برگشتن به من یه تصمیم درست و حسابی بگیره. شما باعث شدین به خودش بیاد و کارش رو با عقل و احساسش یک سره کنه.

می خندد.

- پس من همون عدوئه هستم که سبب خیر شده.

من هم لبخند کوتاهی می زنم.

- آره فکر کنم. واسه همینم با وجود این که نفس کارتون خیلی زشت بود و خیلی آزارمون دادین، با وجود این که به خاطر دشمنیتون با البرز، آبروی هر دوی ما رو به خطر انداختین، با این که باعث حجم زیادی تنش و نگرانی توی خونه مون شدین، اما هیچ وقت نتونستم از شما کینه به دل بگیرم.

گوشه ی چشمش را می کشد و می گوید:

- صداقت قابل تحسینه. انتظار هر جوابی رو داشتم به جز این.

حرفم را ادامه می دهم. من از این آدم نمی ترسم. من دیگر در این دنیا از هیچ چیز نمی ترسم.

- بازیتون کتیف بود. هم البرز و هم من بی گناه بودیم. بعدشم شما با البرز مشکل داشتین، نمی دونم چطور دلتون اومد به منی که این وسط هیچ نقشی توی درگیری شما نداشتم آسیب بزنین؟ من دانشجوتون بودم. علی رغم هشدارهای البرز و پارسا بهتون اعتماد کردم. هیچ وقت باور نکردم اونقدر که اونا میگن بد و نامرد باشین. شما به باور و اعتماد من خیانت کردین. قطعاً دیگه هیچ وقت به این راحتی به هیچ آدم خوشرو و خوش اخلاق و مهربونی اعتماد نخواهم کرد. نمی دونم واستون مهم باشه یا نه، اما شما به عنوان یه استاد و یه روانشناس، به جای این که مثبت انگاری و مثبت اندیشی رو به من آموزش بدین بدتر از قبل به عالم و آدم بدبینم کردین.

دوباره ابروهایش بالا می روند اما چیزی نمی گوید. نفسی تازه می کنم و ادامه می دهم:

- اما با این همه بازم ازتون دلخور نیستم چون آخر سیاهی کار شما، واسه من سفیدترین و روشن ترین اتفاق زندگیم بود. به همین خاطر ازتون ممنونم. اجازه ی مرخصی میدین؟

سرش را تکان می دهد. بلند می شوم و کیفم را روی دوشم می اندازم.

- فقط یه چیز. میشه بگی چرا انقدر البرز رو دوست داری؟

به جواب سوالش فکر می کنم و تنها چیزی را که به ذهنم می رسد می گویم:

- قدر واقعی خورشید رو، فقط کسی می دونه که یه عمر توی تاریکی و ظلمت زندگی کرده باشه.

و بدون هیچ حرف اضافی دیگری از اتاقش خارج می شوم و به کلاس می روم و مثل همیشه در انتهایی ترین ردیف می نشینم و باز هم به جان حلقه ای می افتم که کمی برایم گشاد شده. آهسته بیرونش می آورم و به تاریخ حکاکی شده ی درونش نگاه می کنم. بعد از رفتن البرز خودم رفتم و دادم تاریخ عقدهمان را درون حلقه حک کنند. از بس از خودم جدایش نکرده ام پوست انگشتم دو رنگ شده. آهی می کشم و انگشتم را بالا می آورم تا حلقه را به جایش برگردانم اما از دستم لیز می خورد و زیر صندلی می افتد. شتابزده خم می شوم و دنبالش می گردم اما نیست. صندلی را ترک می کنم و روی دو زانویم می نشینم. از سکوت بچه ها متوجه می شوم که استاد وارد شده ولی

برای من پیدا شدن حلقه ام مهم تر است. چشم می گردانم و بالاخره کنار پایه ی
صندلی می بینمش. دستم را به زحمت جلو می برم و بیرون می کشمش و فوتش می
کنم.

- خانوم محمد پناه چه کار می کنید؟ دنبال چاه نفت می گردین؟

صدای آشنا مثل جریان کشنده ی برق از تنم عبور می کند و همانجا خشک می شوم.

- خانوم محمد پناه؟

از بین صندلی ها گردن می کشم و خط اتوی شلوارش را می بینم. پیچشی در دل و
روده هایم حس می کنم. همه ی بچه ها سبب می شود به خودم بیایم و برخیزم.
ناباورانه به آدم پیش رویم که دست در جیب شلوارش فرو برده و با اخم به من زل زده
نگاه می کند.

- خبریه اونجا؟

آب دهانم را قورت می دهم و آرام دستم را بالا می آورم و می گویم:

- انگشترم افتاده بود زیر صندلی.

کمی از غلظت اخمش کاسته می شود و بدون این که چیزی بگوید پشت تریبون می
ایستد. خودنویشش را از جیب بغل کتش در می آورد و حضور و غیاب می کند و بعد

مثل همیشه می گوید:

- آگه از جلسه ی قبل سوالی ندارین درس رو شروع کنیم.

نمی توانم نگاه سرگردانم را از چهره ی پر جذبه اش بگیرم. باورم نمی شود برگشته. این طور ناگهانی، این طور یکهوئی، این طور سرزده! باورم نمی شود این کسی که این طور با آرامش و مسلط حرف می زند و حتی یک نیم نگاه اضافی هم به من نمی اندازد همان البرزیست که یک ماه و نیم تمام از احوالاتش بی خبر مانده ام. انگار نه انگار یک ماه و نیم از کلاس دور بوده. درس را از همان جایی که استاد جایگزین تمام کرده ادامه می دهد. این یعنی در جریان همه چیز هست. برای این که نمیرم خودم را وادار به نفس کشیدن می کنم و بعد احتمال عصبانیت و غضبش را به جان می خرم و دستم را زیر چانه ام می گذارم و فقط به صدایش گوش می دهم. برای چند ثانیه ی کوتاه حواسش پرت من و چشمان شیفته ام می شود. لبخند کمرنگ و کم نظیرش را کنترل می کند اما ایرادی هم به بی حواسی و نت برداشتم نمی گیرد و من با خیال راحت تری محو تماشای زیباترین تصویر زندگی ام می شوم. آنقدر محو که وقتی پایان کلاس را اعلام می کند جا می خورم.

بچه ها یکی یکی خسته نباشید می گویند از کلاس بیرون می روند و من همچنان نشسته ام و به او که وسایلم را جمع می کند خیره شده ام. آخرین نفر که بیرون می رود سرش را بالا می گیرد و می گوید:

- آخرش تو با این چشمات حیثیت کاری من رو نابود می کنی جودی خانوم.

زبانم بند رفته. حتی نمی توانم یک کلمه هم حرف بزنم. نگاه سریعی به در ورودی می اندازد و صدایش را پایین می آورد.

- کجا میشه ده دقیقه خلوت کرد؟ من تا کلاس بعدی نیم ساعت وقت دارم.

این حجم بزرگ دلتنگی را هیچ کس تجربه نکرده. حاضرم قسم بخورم که هیچ کس در این دنیا به اندازه من دلتنگ نیست.

- صدف یه کاری نکن همین جا ...

"ببخشید استاد تشریف نمیارین اتاقتون؟"

ناامیدی واضح ترین حسی ست که در صورتش می توان دید. پوفی می کند و با جدیت می گوید:

- الان میام.

نگاهش به سمت من کشیده می شود اما حضور دانشجویان اجازه نمی دهد حرفی بزند. سری تکان می دهد و می رود و تازه بعد از رفتنش طلسم از دست و پای من گشوده می شود و می توانم تکان بخورم. دو ساعت بی تحرک ماندن باعث گرفتگی کمرم شده. موبایلم را از جیبم در می آورم و شماره ی پارسا را می گیرم. با خنده جواب می دهد.

- چشمت روشن صدف پام.

او هم خبر داشته. صدایم را صاف می کنم.

- خیلی بدجنسی! چطور دلت اومد به من نگی؟

- به منم همین یکی دو ساعت پیش زنگ زد. ولی خودش خواست نگم بهت.
سورپرایز شدی؟

موهایم را به زیر مقنعه هل می دهم.

- سورپرایز چیه؟ تا مرز سخته رفتم. جون تو تنم نمونده.

بلندتر می خندد.

- عیب نداره. می ارزه. همچین لذتش گوشت میشه میچسبه به تنت. کجایی الان؟
آه می کشم.

- لذت کجاست؟ حسرتش موند به دلم. تا هشت شب کلاس داره. الانم که یه عالمه
دانشجو تو اتاقشه. حتی نتونستیم درست و حسابی سلام و احوالپرسی کنیم. منم که
باید پا شم برم دفتر. دیدنش فقط بی تاب ترم کرد.

- خوبه خوبه. یه کم حیا کن. شب می بینیش و حسرت و بی تابیت فروکش می کنه.
انقدر مجنون بازی در نیار. پررو میشه.

پیشانی ام را به کف دستم تکیه می دهم. طپش قلب یک لحظه هم رهایم نمی کند. مثل دختر چهارده ساله ای که برای یک لحظه معشوقش را در پیچ و خم کوچه دیده و سلام شرمگینش را شنیده.

- حالش چگونه؟

انگار باید دست به دامن اسپری ام بشوم.

- به نظرت میشه از ظاهر و رفتار البرز چیزی فهمید؟ یه جوری اومد سر کلاس انگار یه روزه تا کرج رفته و برگشته.

صدایش دور می شود.

- عاشقشم! دلم واسه اون قیافه ی پوکر فیش تنگ شده. مهلت نداده از راه برسه. مستقیم اومده سرکار. برنامه ت چیه حالا؟

برمی خیزم و کیفم را برمی دارم.

- هیچی. اینجا موندنم فایده نداره. میرم دفتر که حداقل زمان زودتر بگذره و دیوونه نشم.

- باشه. شب اگه خواستین با هم باشین اوکیه. فقط یه خبر به من بدین.

پوزخندی روی لبم می نشیند.

P*E*G*A*H

- مطمئن باش اون الان دو برابر من دلش واسه تو تنگ شده وگرنه قبل از من به تو زنگ نمی زد.

- هی هی هی! چقدر تو از همه چی پرتی دختر جان. منم الان مریض دارم نمی تونم واست توضیح بدم. ولی به نظرم بهتره یه فکری به حال این همه خنگیت در زمینه ی مردشناسی بکنی. اوضاع و خیمه. کاری نداری فعلا؟

تماس را قطع می کنم و به سمت اتاق البرز می روم. در باز است و تعدادی دانشجو دور میزش جمع شده اند. طوری که نمی توانم ببینمش. برایش اس ام اس می دهم.

- من دارم میمیرم.

عجیب است که بلافاصله جواب می دهد.

- کجایی؟

تایپ می کنم.

- دم در اتاقتم. اما انقدر دور و برت شلوغه منو نمی بینی.

این بار کمی طول می کشد تا پاسخ دهد.

- بیا داخل بقیه رو بیرون می کنم.

نه! می دانم این برخلاف خواسته و موازینش است و ترجیح می دهم حداقل تا پایان ترم دانشجویان از ازدواج ما با خبر نشوند. حوصله ی حرف و حدیث و سوال و جواب و پیچ پیچ های در گوشی را ندارم.

- نه، زشته. من میرم دفتر. فقط اینو بدون خیلی بدی.

همان طور که انتظار دارم جواب این پیام را نمی دهد و من هم ناامید از دیدار دوباره اش گوشی را توی جیبم می گذارم و می روم.

البرز

با حرص دنده را جا می زنم و زیر لب می غرم.

- لعنتی!

کلاس آخر را نیم ساعت زودتر تمام کردم فقط به خاطر این که بتوانم صدف را در محل کارش غافلگیر کنم. اما انگار قرار است این ترافیک نفرت انگیز تمام برنامه هایم را به هم بزند. به دسته گل نشسته روی صندلی شاگرد نگاه می کنم و می گویم:

- میشه سر وقت و در مکان درست به دست صاحبت بررسی؟

صفحه ی گوشی ام روشن می شود. سریع پیام رسیده از مریم را می خوانم.

- کجایین شما؟ صدف گیر داده میخواد بره. دیگه نمی تونم نگهش دارم. میگه میخواد قبل از شما خونه باشه.

بعد از رفتن صدف و خلوت شدن سرم به دفترش زنگ زدم و ماجرا را برای مریم توضیح دادم و از او خواستم هر طور که هست تا رسیدن من صدف را در دفتر نگه دارد. او هم قول همکاری داد اما من می دانم وقتی صدف بخواهد برود هیچ احدی جلودارش نیست. سریع جواب می دهم.

- نزدیکم. تا ده دقیقه ی دیگه اونجام. نذارین بره لطفا!

خوشبختانه قبل از ده دقیقه می رسم. گل را برمی دارم و وارد آسانسور می شوم. دستی به موها و ته ریشم می کشم و نگاه دقیقی به لباس هایم می اندازم تا از مرتب بودنشان مطمئن شوم. این همه اشتیاق و بی صبری برای خودم هم عجیب است. تمام این مدت مثل مرغ سرکنده دور خودم چرخیدم و این چند ساعت آخر رسماً از پا درآمدم.

به محض رسیدن، به خانه رفتم. امید کوچکی داشتم که بینمش. اما خانه سوت و کور بود. به اتاقش رفتم. دیدن عکس قاب شده ام روی پاتختی، اختیار از کفم ربود. نتوانستم بالش و پتویش را بو نکنم. نتوانستم روی لباس خوابش دست نکشم. نتوانستم روغن موهایش را به بینی ام نچسبانم و به جای اکسیژن مولکول به مولکولش را به

ریه هایم نفرستم. این همه دلتنگی و این همه بی طاقتی را تا به حال تجربه نکرده بودم. در هیچ دورانی از زندگی ام، حتی وقتی که برای بار اول از دستش دادم.

سریع تنی به آب زدم و با پارسا تماس گرفتم. از شنیدن صدایم شوکه شد. من هم دلم برایش تنگ شده بود اما هدفم از زنگ زدن بیشتر به دست آوردن آمار صدف بود. یادم انداخت امروز با من کلاس دارد اما وقتی وارد کلاس شدم و ندیدمش تمام انرژی ام سوخت و دود شد و به هوا رفت. همیشه آخر کلاس می نشست، دور از همه. با کسی نمی جوشید. به خصوص این بچه های جدید که هیچ کدام را نمی شناخت. اخم هایم در هم رفت. تا این که دانشجویانی که به احترامم برخاسته بودند نشستند و توانستم بینم. در تکاپو و تقلای پیدا کردن چیزی بود، آن هم زیر صندلی. لرزش خفیفی در پاهایم حس کردم و وقتی صورت زیبای میبوتش را دیدم تمام ائمه را به مدد طلبیدم که خبط نکنم و جایی که ایستاده ام بمانم. بدترین دو ساعت زندگی ام را گذراندم. نتوانستم به خاطر نگاه های خیره و حواسی که آلبالو گیلاس می چید مواخذه اش کنم. وقتی خودم با این همه ادعا نمی توانستم روی درس تمرکز کنم چطور می توانستم از او انتظار داشته باشم؟

روی پاگرد می ایستم و به مریم پیام می دهم.

- من پشت درم.

به ثانیه نکشیده در را باز می کند و آرام می گوید:

- تو اتاق خودشه. یه طرح درب و داغون دادم دستش هی داره غر می زنه و انجامش میده. من برم دیگه.

تشکر می کنم و داخل می شوم و در را پشت سرم می بندم و زنجیرش را می اندازم. نفس عمیقی می کشم و به سمت اتاقش می روم. تا می خواهم وارد شوم صدای شاکی اش را می شنوم.

- مریم این گند رو کی زده؟ بده خودش جمعش کنه. مگه من بیکارم؟

کنترل لبخندم از دستم خارج است. ماده ببر غرغروی من!

- مریم؟

صدای پاشنه ی کفشش را می شنوم. سریع به دیوار می چسبم و منتظر می شوم و به محض این که در را باز می کند و پایش را بیرون می گذارد با دست آزادم کمرش را می گیرم و در آغوش می کشمش. گوشم از جیغ بلندش سوت می کشد. به طور غریزی دست و پا می زند و مقاومت می کند اما تا چهره ام را می بیند آرام می گیرد و مشتت به سینه ام می کوبد و با اعتراض آمیزترین لحن ممکن می گوید:

- البرز!

گونه اش را می بوسم و می گویم:

- جانم؟

مردمک هایش براق می شوند. سرش را به سینه ام می چسباند و با تمام توانش بدنم را در حصار دستانش می فشارد.

- تو آخرش منو می کشی. آخرش منو سخته میدی.

شالش اجازه نمی دهد موهایش را به خوبی بو بکشم اما همین مقدار کم هم مستم می کند.

- این همه تو منو کشتی بذار یه بارم من تو رو بکشم.

نگاهم می کند. هزاران حس و حرف در پس هر پلک زدنش پیدااست.

- یه بار بی انصاف؟ تو هر روز من رو می کشی، هر روز.

دسته گل را از پشتم بیرون می آورم و می گویم:

- مثلاً اینو خریده بودم که خوشحالت کنم اما مزاحمه. بذارمش اینجا؟

نگاهی به من می اندازد و نگاهی به گل. بعد خودش را رو به بالا می کشد و بوسه ی کوتاهی به لبم می زند و می گوید:

- چی چیو بذارمش اینجا. بده ببینمش.

گل را از دستم می گیرد و می رود. گرم شده کتم را در می آورم و صبر می کنم تا گل را توی گلدان بگذارد. چشمم مرتب به کانپه ی بزرگش می افتد و ذهنم منحرف می شود. لغت دادنش کلافه ام کرده. الان چه وقت ناز کردن گلبرگ است؟

جلو می روم و دستش را می گیرم و دوباره میان بازوانم جا می دهمش.

- ولش کن دیگه. بیا اینجا.

محکم بغلم می کند.

- چقدر قشنگه البرز. این اولین باریه که واسم گل خریدی.

بالاخره بعد از مدت ها نفس کشیدن برابیم راحت می شود.

- کی اومدی؟

شالش را از روی موهایش برمی دارم.

- نزدیک ظهر رسیدم.

- چرا به من خبر ندادی؟ می دونی تو این مدت چی به سر من اومد؟

خبر ندارد در این مدت چه بر سر من آمده است.

- نمی تونستم لذت دیدن چشمای گرد شده ت رو از خودم بگیرم.

یک دستش را روی شانهِ ام می گذارد و یکی را روی گونه ام و با نگرانی می گوید:

- هنوز داغی که.

دستش را می گیرم و می بوسم.

- خوبم. دیگه خوبم.

- اگه خوبی چرا تب داری هنوز؟

چشم گرفتن از کاناپه هر لحظه سخت تر می شود. بینی ام را بین موهایش می غلتانم.

- این تب ناشی از یه چیز دیگه ست.

منظورم را می فهمد. می فهمد که پوست قشنگش سرخ می شود.

دهانم را از پیشانی اش به سمت تیغه ی بینه اش می کشم و می گویم:

- این کاناپهه بدجوری رو مخمه صدف.

دمای تن او هم بالا می رود. آن قدر زیاد که حتی از مانتویش هم عبور می کند و به

دست من می رسد. چشمانش را می بندد و می گوید:

- پس ببین من چی کشیدم که این کاناپه هر روز جلو چشمم بود و آتیشم می زد.

یک ماه و نیم سخت را گذراندم. درست مثل یک سرباز اسیر شده در پادگان نظامی. یک ماه و نیم تحت شدیدترین محدودیت ها و محرومیت های طب سنتی و مدرن آسیای شرقی بودم. تحت نظر پزشکی سخت گیر و عجیب و غریب و ترسناک که حتی نفس کشیدنم را هم در کنترل خودش گرفته بود. یک ماه و نیم تمام، نوشتم و جواب پس دادم و حرف زدم و حرف شنیدم و بارها و بارها به خواب مغناطیسی فرو رفتم. دکتر اوکا داد می زد. عصبانی می شد. می گفت تا وقتی ذهنت را از وابستگی هایت خالی نکنی درمان نمی شوی اما من نمی توانستم بی خبری از عزیزانم را تحمل کنم. نمی توانستم هر لحظه به این که صدف کجاست و پارسا چه می کند، فکر نکنم و همین وابستگی شدید در درمانم اختلال ایجاد می کرد. در مقابل هیپنوتیزم مقاومت می کردم و خواب های مغناطیسی عمیقی نداشتم. اما بالاخره دکتر اوکا با تجربه ی زیاد و علم گسترده اش بر من و روح سرکشم غلبه کرد. بالاخره توانست به عمق ذهنم نفوذ کند و تکه های عفونی شده و بیمار را یکی یکی بیابد و با سلاح مخصوص خودش همه را هدف بگیرد و نابود کند. تجربه ی جالبی بود. روش منحصر به فردش مرا تسلیم کرد. وا دادم و او انگار روحم را از تنم بیرون کشید و مانند سفره پیش چشمم پهن کرد. کثیفی ها را نشانم داد. پارگی ها را، زخم ها را! فاجعه بود. نمی توانستم باور کنم. انگار که تمام گلوله های یک مسلسل را به سوی روانم نشانه گرفته باشند. به شدت مریض و آسیب دیده بود. دلم برایش می سوخت. بارها به خاطرش گریه کردم. بارها سر خودم را به دیوار کوبیدم. بارها افت فشار سبب از حال رفتنم شد. بارها پزشکان متخصص قلب هشدار دادند که ممکن است قلبم تاب نیاورد اما دکتر اوکا کوتاه نیامد. زمان که گذشت اثر مرهم هایش مشخص شد. زخم ها سر گرفتند و

بسته شدند. همه از بین رفتند و عفونتشان خشک شد. همه به جز دو تا. یکی زخمی که پدرم زده بود، همان شبی که از خانه بیرونم کرد. یکی زخمی که مادرم زده بود، همان شبی که مرا به خانه اش راه نداد. این دو زخم آن قدر عمیق بودند که هیچ بخیه ای نتوانست دو طرفشان را به هم آورد. مثل سرطان ریشه دوانده و فضای اطرافشان را هم آلوده کرده بودند. دکتر اوکا معتقد بود همین دو زخمی که پدر و مادرم زده اند سبب ضعیف شدن سیستم ایمنی روحم و آسیب پذیری بیشترش نسبت به زخم های دیگر شده است. می گفت باید از راه های دیگر خودم را تقویت کنم. می گفت روح هم مثل جسم به ویتامین و مواد مغذی نیاز دارد. می گفت اگر حواسم نباشد باز هم این دو زخمی که حالا محدود و محصور شده اند سر باز می کنند و همه چیز را به هم می ریزند. می گفت باید مرتب پانسمانش را باز کنم و با مواد ضدعفونی کننده بشویمش و گرنه باز هم عفونت می کند و از نظر او ویتامین، ماده ی مغذی و ضدعفونی کننده همه در یک نفر جمع شده بودند. همسرم، صدف!

از روز بیست و پنجم به بعد دمای بدنم روند کاهشی پیش گرفت. نیم درجه، یک درجه، یک درجه و نیم و بعد روی سی و هشت ثابت ماند. دمایی که همچنان تب محسوب می شد و می توانست در عملکرد آنزیم ها و کاتالیزورها اختلال ایجاد کند. اما دکتر اوکا از شرایط رضایت داشت و معتقد بود این یک درجه هم بعد از برداشته شدن فشار ناشی از بی خبری و دوری از عزیزانم درمان خواهد شد. و درست هم گفت.

حالا که صدف را در آغوش دارم احساس می کنم کاملا خوبم. انگار تازه به دنیا آمده ام. به سبکی و بی وزنی یک نوزاد.

جنب و جوش صدف از خلسه خارجم می کند. دستم را محکم تر دورش می پیچم و می گویم:

- جات ناراحته؟ میخوای بریم؟

بوسه ای به گردنم می زند و می گوید:

- اینجا بهشت منه. کجا برم بهتر از اینجا؟

دلتنگی و اشتیاق طوری جسمان را در هم حل کرد که حتی فرصت نشد حالش را بپرسم.

- چرا هنوز داغی البرز؟ من احساس می کنم هنوز تب داری.

دکتر اوکا شاید توانست خیلی چیزها را تغییر دهد اما بی میلی ام به حرف زدن را نتوانست.

- یه کمش مونده که دکتر گفت زنت رو بغل کنی خوب میشی.

سرش را بلند می کند. چشمانش خمار خواب است.

- ولی خوب نشدی که.

چرا هر چه بیشتر می بوسمش و لمسش می کنم عطشم بیشتر می شود؟ چرا آرام نمی گیرم؟

- ده سال فاصله رو با یکی دو شب میخوای جبران کنی چشم آهوئی؟ تازه بماند که این یک ماه و نیم صد برابر این ده سال سخت گذشت.

- یعنی جای نگرانی نیست؟

موهای زیبایش به دلفریب ترین شکل ممکن صورتش را قاب گرفته.

- نیست.

- بگو به جون پارسا.

پوست خوشرنگ و گلگونش را نوازش می کنم و می گویم:

- به جون صدف.

لبخند دلنشینی می زند و چال یک طرفه ی صورتش را به رخم می کشد. برای این که دوباره کنترلم را از دست ندهم نفس عمیقی می کشم و سر برافراشته اش را به سینه ام می چسبانم و نجوا می کنم:

- خیلی دلم واست تنگ شده بود چشم آهوئی.

بازویم را چنگ می زند و با بغض می گوید:

- دیگه هیچ وقت این کار رو با من نکن البرز. دیگه نمی تونم تحمل کنم. تموم شب و روزای اون ده سال یه طرف، این یه ماه و نیم یه طرف. من ظرفیت دوریم از تو تکمیل. به خدا این بار بری می میرم.

دوباره بغلش می کنم تا از صورتم نخواند که این بار اگر بروم خودم هم می میرم.

صدف

در حالی که لباس های البرز را به چوب رختی می زنم و داخل کمد آویزان می کنم، به صدای قهقهه های بلند و گوشنوازشان گوش می دهم. مدت هاست که این طور بی پروا، خنده هایشان را آزاد نکرده بودند. مدت هاست دیوارهای خانه ی ما شاهد این آرامش و بی خیالی و این فریادهای مردانه ی شاد و سرخوش نبوده اند. نمی دانم آخرین باری که البرز را این طور گشاده رو و خندان دیده ام کی بوده. سال های طولانی، غم تنها همنشین و گریه های بی صدا تنها عکس العمل ما بود. اعتراضی ندارم. شاکی نیستم. به قول البرز، شاید باید این روزها را می گذرانیدیم تا به امروز برسیم. شاید روابط سه گانه مان نیاز به این فاصله و این تنش ها و این بالا و پایین ها داشته تا پخته شود و جا بیفتد و بتوانیم قدر داشته هایمان را همان طور که هست بدانیم.

البرز معتقد است گاهی نزدیکی بیش از حد همه چیز را خراب می کند و آدم ها باید با فاصله گرفتن و همه چیز را از دور دیدن، به ارزش واقعی اطرافیانش پی ببرند. به قول پارسا، هیچ چیز ارزشمندی به راحتی به دست نمی آید و تنها چیزی ماندگار است که

برای داشتنش جنگیده ای و سختی کشیده ای و من این را با سلول به سلولم لمس کرده ام. حالا می دانم هیچ چیز در این دنیا، به اندازه ی یک ثانیه ناراحتی پارسا و یا دوری از البرز ارزش ندارد. حالا می دانم سیلی ای که از دست خانواده ات بخوری بسیار گرانبهاتر از محبتی ست که از یک غریبه دریافت می کنی. می دانم عشقی که گدایی شود نتیجه ای جز فقیرتر کردنت نخواهد داشت.

تعریفم از مرد و مردانگی و عشق و احساس عوض شده. حالا می دانم چرخاندن زبان به هر طرفی بسیار راحت است اما این که برخیزی و برای حمایت از کسی که ادعای دوست داشتنش را داری پایدار بمانی و جا نزنی، کار هرکسی نیست. حالا در جایگاهی ایستاده ام که هم خودم را می شناسم، هم برادرم را و هم همسرم را. حالا آن قدر بزرگ و بالغ شده ام که معنای زندگی را بفهمم و به هر بهانه ای خرابش نکنم. شاید به نسبت دخترهای دیگر جامعه دیرتر به این بلوغ رسیده باشم اما به خودم حق می دهم، چون من یک دختر پرورشگاهی ام. دختری بدون مهارت های خانوادگی و اجتماعی.

آخرین ست کت و شلوارش را هم داخل کاور می گذارم و آویزان می کنم و از اتاق بیرون می روم. صورت البرز از شدت خنده تیره شده. دستش را روی پیشانی اش می گذارد و می گوید:

- مرزهای بیشعوری رو کیلومترها جا به جا کردی پارسا. نمی دونم چی بهت بگم به خدا.

از خنده های قشنگشان بر لب من هم خنده می نشیند.

- چی شده؟ خونه رو گذاشتین رو سرتون. به منم بگین خب.

پارسا دست هایش را بالا می برد و می گوید:

- فکرشم نکن. مسئله کاملا مردونه ست.

حدس زدن موضوعات مورد شوخی پارسا کار سختی نیست. به همین خاطر اصرار نمی کنم. به آشپزخانه می روم و کمی میوه داخل سینک می ریزم و مشغول شستن می شوم و در همان حال به حرف هایشان هم گوش می دهم.

- واقعا طرف یه اعجوبه ست. من تازه فهمیدم هیچی از روانشناسی حالیم نیست. اونا تو چه مرحله ای از علمن و ما کجاییم. باورم نمی شد این همه تجهیزات و امکانات رو برای درمان ساده ترین مشکلات روانی استفاده کنن.

- آخه اونجا فشار و استرس زیاده. تا میگی چی کار کنم طرف می زنه خودش رو می کشه.

- آره خب. اما اینش جالبه که دولتشن همون قدر که به مشکلات جسمی اهمیت میده واسه بیماری های روحی هم انرژی و سرمایه گذاشته. اما اینجا هنوزم که هنوزه

خیلیا معتقدن فقط دیوونه ها میرن پیش روانشناس و روانپزشک و حاضر نیستن به خاطر مشکلات روحیشون هیچ قدمی بردارن. خلاصه که کلی حسرت خوردم. با ظرف میوه به سالن می روم.

- ولی حتما باید یه برنامه ریزی کنیم واسه سمینارهای آموزشی بعدی دکتر اوکا خودمون رو برسونیم. من تو این مدت با وجودی که خودم تحت درمان بودم و حال و روز خوشی نداشتم کلی چیز یاد گرفتم. به نظرم می تونیم ما هم وارد حیطه ی تب عصبی بشیم. هم تو ایران خاصه و کسی روش کار نکرده هم تعداد افرادی که درگیرش میشن کم نیستن و می تونیم کلی مفید واقع بشیم. ظرف را روی میز می گذارم و می نشینم و با قاطعیت می گویم:

- بی خود! دیگه هیچ کس هیچ جا نمیره. هر چی میخواین یاد بگیرین تو همین مملکت خودتون یاد بگیرن. من دیگه اجازه نمیدم پاتون رو از تهران هم بیرون بذارین چه رسیده به ایران.

پارسا خم می شود و لپم را می کشد و می گوید:

- هر جا بریم شما رو هم می بریم خوشکل خانوم. ما میریم سمینار تو هم برو دکوراسیون داخلی ژاپنیا رو ببین و یاد بگیر. خوبه؟
و بعد بر می خیزد و ادامه می دهد:

-من برم دستام رو بشورم و بیام.

پارسا که می رود سیبی برمی دارم و با اخمی ساختگی می گویم:

- شانس منو ببین. شوهرم به جای این که به فکر عروسی و ماه عسل و خونه زندگیمون باشه به فکر سمینار و کاره. یعنی هزار سالم که بگذره تو عوض نمیشی البرز نادری.

گازی به خیار توی دستش می زند و می گوید:

- اخماش رو نگاه. انگار قراره همین فردا بریم.

جوابش را نمی دهم.

- این جوری اخم نکن. میام می خورمتا.

به چشمان شیطاناش نگاه می کنم. نمی توانم موضع طلبکارم را حفظ کنم و دلم برایش قنچ می رود. صدایم را پایین می آورم.

- در مورد خونه با پارسا حرف زدی؟

گوشه ی لبش را می خاراند.

- نه. میخوام اول تو با خودت کنار بیای.

تصور دور شدن از پارسا، پاهایم را به رعشه می اندازد. او هم ولوم صدایش را کاهش می دهد.

- بین صدف، قبول کن همیشه این جوری ادامه بدیم. نه تو راحتی نه من. ما الان ازدواج کردیم. شرایطمون با قبلا فرق داره. من دلم میخواد هر جای خونه که دوست دارم بغلت کنم. ببوسمت. باهات شوخی کنم. دلم میخواد تو خونه راحت و شیک لباس بپوشی. به خودت برسی. من حتی وقتی تو اتاق هستیم بازم نگرانم صدامون بیرون بره. به هر حال پارسا یه حرمت و حریمی داره که دوست ندارم شکسته بشه. منم نمی دونم چه جوری میشه بدون پارسا زندگی کرد ولی اینو می دونم که الان زندگی خودمون مهم تره و نمیخوام این شور و اشتیاق و جاذبه ای که داریم با رعایت کردن و هیس هیس گفتن و خجالت کشیدن از حضور پارسا سرد بشه.

سرم را پایین می اندازم. تنهایی پارسا چیزی نیست که بتوانم تحملش کنم. البرز با دقت بیشتری به صورتم نگاه می کند.

- مثلا من الان دلم میخواد بیای اینجا تو بغلم بشینی. میای؟ دلم میخواد همین الان لباسی که من دوست دارم بپوشی، می پوشی؟

نیم نگاهی به راهرو می اندازم و می گویم:

- پارسا چی میشه؟ خودت دلت میاد تنهاتش بذاری؟

نچی می کند و می گوید:

P*E*G*A*H

- صدف جان، عزیزم، پارسا نفس منه، جونمه، چشممه. معلومه که دلم نمياد. اگه تو فقط يه ذره دست از احساسی فکر کردن برداری من همه چی رو درست می کنم. تو بله رو به من بگو، من يه کاری می کنم نه سيخ بسوزه نه کباب.

بی دليل بغض کرده ام. شاید هم بی دليل نيست. حس خوبی نسبت به اين ماجرا ندارم اما حرف های البرز هم منطقیست.

- ناراحت ميشه البرز. منم ناراحتم. داریم غيرمستقیم بهش ميگيم مزاحمی. پارسا عمر و جوونيش رو واسه من گذاشته. من نمی تونم همچين چیزی ازش بخوام. ابرویش را بالا می اندازد و می گوید:

- تکلیف خواسته ی من چی ميشه اين وسط؟ يه اتاق به اون کوچيکی واسه خلوت کردن من و تو کافيه؟

اين فشاريست که از لحظه ای که از آغوشش بيرون آمدم و به سمت خانه راه افتاديم، شروع کرده ست. نگاه نمناکم را به صورت جدی و بی انعطافش می دوزم و می گويم:

- ميخواي منو توی همچين انتخابی قرار بدی البرز؟ انتخاب بين تو و پارسا؟ واقعا ميخواي همچين کاری بکنی؟

پريشانی ام را متوجه می شود. می فهمد موضوع چقدر برای من جديست. به همین خاطر سری تکان می دهد و فقط می گوید:

- ديوونه ای به خدا.

با آمدن پارسا بحثمان نیمه تمام می ماند. البرز بلافاصله به حالت عادی برمی گردد و ناراحتی را از اجزای صورتش پاک می کند. اما غم من با دیدن پارسا و چهره ی دوست داشتنی و جذابش بیشتر می شود. عذاب وجدان دارد خفه ام می کند. به همین خاطر برای این که پارسا دگرگونی حالم را نفهمد به بهانه ی کار بلند می شوم و به اتاقم برمی گردم. مسواک می زنم و بدنم را با لوسیون آغشته می کنم و در همه حال با خودم کلنجار می روم. من هم دلم می خواهد با البرز تنها باشم. من هم دلم می خواهد خانه ی کوچکی برای خودم داشته باشم. شاید یک روز دوباره تمام اعتماد البرز به من جلب شود و تصمیم بگیریم بچه دار شویم. اما هیچ کدام از اینها نمی تواند مرا راضی به جدایی از پارسا کند. رنجاندن البرز هم کار من نیست و این تازه اولین چالش زندگی جدید من است. لپ تاپم را روشن می کنم و با طراحی مشغول می شوم. شاید کمی ذهنم آزاد شود اما وقتی البرز با قیافه ای درهم داخل می آید هرچه ایده دارم از سرم می پرد.

نگاهی به من و لپ تاپ روی پایم می اندازد و در حالی که دکمه های پیراهنش را یکی یکی باز می کند می گوید:

- لباس های منو کجا گذاشتی؟

سریع کشوی میز توالت را باز می کنم و می گویم:

- اینجا لباس های راحتیت رو گذاشتم.

طبقه ی زیرش را می گشایم.

- اینجا لباس های زیر و جورابات.

به کمد اشاره می کنم.

-کت و شلوارات رو هم داخل کمد گذاشتم.

سری تکان می دهد و می گوید:

- دستت درد نکنه. من یه دوش بگیرم و بیام.

حوله را به دستش می دهم.

- تو برو من لباسات رو آماده می کنم.

بوسه ای به پیشانی ام می زند و می گوید:

- مرسی.

با این بوسه اش، دلهره ای که از دیدن اخم هایش به دلم افتاده بود، کمی رنگ می بازد. اما همچنان نمی توانم زیاد خوشبین باشم چون البرز قابل پیش بینی نیست. وسایل روی تخت را جمع و جور می کنم و لباس خوابم را می پوشم و منتظرش می شوم. او هم زیاد حمامش را طول نمی دهد و زود می آید و به همراه خودش بوی خوش آب و شامپو را می آورد. با کلاه حوله اش موهایش را خشک می کند و لباس می پوشد و به سر و صورت و گردنش عطر ملایمی می زند و ناگهان می گوید:

– آخ حواسم به آسم تو نبود. اذیت میشی؟

در حال حاضر تنها چیزی که می تواند نفس من را تنگ کند دلخوری و دوری البرز است.

– نه. با بوهای ملایم مشکلی ندارم.

طرف دیگر تخت دراز می کشد و دست هایش را از دو طرف باز می کند. آخ پر ناله اش نشان از خستگی شدیدش می دهد. بعد از چند ثانیه گوشه ی پلکش را باز می کند و می گوید:

– چرا نمیای؟

چشم پایین می اندازم و انگشتانش را نوازش می کنم.

– از من دلخوری البرز؟

یک دستش را زیر سرش می گذارد.

– نه. نیستم. بیا بخوابیم. هلاکم.

– واقعا نیستی؟

بازویم را می گیرد و مرا به طرف خودش می کشد.

- نیستم جودی خانوم. ولی به این معنا نیست که قانع شدم و موضوع رو بستم. سر یه فرصت مناسب در موردش حرف می زنیم.

- پس چرا انقدر اخمات تو همه؟ از در اومدی تو ترسیدم.

آه بلندی می کشد و می گوید:

- به خاطر تو نیست. موضوع افروزه. حتما پارسا گفته بهت.

شاید بدجنسی باشد اما به ناگفتنی ترین شکل ممکن خیالم تخت می شود و عضلات منقبضم را رها می کنم.

- آها آره. میخوای چی کار کنی؟

دستش را توی موهایم فرو می برد و می گوید:

- هیچی. این دفعه من کاری نمی کنم. فقط به پارسا مجوز دادم اون طور که صلاح می دونه رفتار کنه تا افروز ازش ناامید شه. از قرار رفتار خوب و محترمانه ی پارسا رو به حساب چیز دیگه ای میذاره. واسه همینم نه حرف من نه حرف پارسا تو گوشش نمیره.

انگار این وسط تنها کسی که دلش برای افروز می سوزد منم.

- این جوری آسیب می بینه. افروز بدجوری عاشقه. می ترسم بلایی سرش بیاد.

به سردی جواب می دهد.

- چاره ی دیگه ای داریم؟ می تونم پارسا رو مجبور کنم با افروز ازدواج کنه؟ من به هر زبونی بلد بودم واسش توضیح دادم. وقتی حاضر نیست مثل یه فرد بالغ و عاقل مسئولیت احساس یه طرفه ش رو بپذیره و به جای این که مشکل رو حل کنه بیشتر بهش دامن می زنه من چه کار می تونم بکنم. هر اشتباهی یه توانی داره و افروزم باید توان احساس و رفتار اشتباهش رو بده.

- یعنی میخوای تنهات بذاری؟

صدایش از شدت خستگی و یا شاید ناراحتی گرفته.

- نه. تنهات نمی ذارم. هرکاری هم از دستم بر بیاد واسه خوب شدن حالش انجام میدم اما از این می سوزم که این همه دردی که افروز می کشه و این همه ضعفش ناشی از تربیت غلط و محیط بد خانواده شه. این پدر و مادر دستی دستی این بچه رو داغون کردن. از دختری که نه محبت درست و حسابی از پدرش گرفته و نه تربیت به درد بخوری از مادرش، بیشتر از این همیشه انتظار داشت.

نوازشش را از سر می گیرم و می گویم:

- درست میشه. نه تو تنهات میداری نه من. اون قدر کنارش می مونیم تا حالش خوب شه. حالش خوب میشه.

خمیازه ای می کشد و می گوید:

- امیدوارم! امیدوارم!

دیگر حرفی نمی زنم چون من هم مثل او خوب می دانم درد عشق را هیچ درمانی نیست.

البرز

آخرین مریض هم که می رود بلافاصله از منشی می خواهم برایم قهوه بیاورد و موبایلم را روشن می کنم. مدتیست به چک کردن تلگرامم معتاد شده ام، چون اپلیکیشن مورد علاقه ی صدف است. برایم چند تا استیکر بوس و بغل فرستاده و نوشته:

"بیمار خنده های توام. بیشتر بخند."

همین جمله اش لبخند روی لبم می آورد و یادم می اندازد چقدر دلم برایش تنگ شده. به جای این که جواب پیامش را بدهم شماره اش را می گیرم. بلافاصله جواب می دهد و می گوید:

- دو ساعته زل زدم به این گوشی تا ببینم کی پیامم تیک دوم می خوره.

دستم را پشت سرم می گذارم و گردنم را به عقب فشار می دهم.

- علیک سلام خانوم خانوما.

خنده ی ریزی می کند.

- سلام آقا. خسته نباشین. دلم واستون تنگ شده. تشریف نمیارین خونه؟

منشی قهوه را روی میز می گذارد و می رود.

- مگه خونه ای؟

- بله. دیدم خبری از شما نیست. خودم اومدم یه شام خوشمزه هم پختم و منتظر سرورم هستم که نزول اجلال بفرمایند.

قهوه را مزه می کنم.

- ببخشید خیلی شلوغ بودم امروز. پارسا هم هنوز نیومده پایین. به محض این که کار اونم تموم شه میایم.

غر می زند.

- بابا من تنهام. حوصله م سر رفته. گشمنه. زود باشین دیگه.

می توانم ماده بیر را توی چشمانش تجسم کنم. دلم می خواهد سر به سرش بگذارم. صدایم را عمدا پایین می آورم و می گویم:

- عجله ی من از تو بیشتره. امشب سردرد رو بهونه می کنی و زود میری تو اتاق. منم مثلا میام که مواظبت باشم. حموم آماده باشه لطفا. امشب میخوام با زخم دوش بگیرم بلکه یه کم سر حال بیام.

این چند ثانیه مکش، نشان از نفس بند رفته اش دارد. لبخند بدجنس گسترش پیدا می کند.

- دیگه چی؟ پارسا بغل گوشمونه. میخوای آبرو و حیثیتمون رو ببری؟

بیشتر روی صندلی لم می دهم و در حالی که چشمانم برق می زند قهوه ام را می نوشم. بحث دقیقا به جایی که می خواستم رسیده بود.

- این که مشکل من نیست. هست؟ به نظرت من می تونم روی خواسته ها و امیالم پا بذارم چون برادر زخم بغل گوشمه؟ تازه من فانتزی های زیادی دارم که قرار نیست همش توی اتاق خواب اتفاق بیفته.

معتراضانه صدایم می زند.

- البرز!

خونسرد جواب می دهم.

- تو می دونی من آدمی نیستم که از حق و حقوقم بگذرم و اگه تا حالا سر خیلی چیزها کوتاه اومدم از این به بعد نمیام. زن نگرفتم که بذارمش تو ویتترین تماشاش کنم. میخوام باهاش خوش باشم. اون جوری که جفتمون دلمون میخواد و بی خیالم نمیشم. دیگه خود دانی.

بدون دلخوری واضح یا بغض و یا حتی قهر می پرسد:

- تو از من انتظار داری چی کار کنم؟ یعنی نمی دونی که اگه به من باشه کلا کار و زندگی و همه چی رو تعطیل می کنم و فقط به تو می چسبم؟ نمی دونی هنوزم که هنوزه چطور واسه یک دقیقه تنها بودن با تو له له می زنم؟ فکر می کنی من استقلال دوست ندارم؟ لباس باز و بدن نما دوست ندارم؟ آرایش آنچنانی و دلبری از کسی که عاشقشم دوست ندارم؟ نمی دونی اینا رو؟

جدی می شوم.

- پس چرا نمی ذاری درستش کنم؟ به اندازه ی کافی زمان از دست دادیم صدف. به اندازه کافی سختی و بدبختی کشیدیم. چرا نمی ذاری تمومش کنم؟

با غصه جواب می دهد:

- چون ترجیح میدم بمیرم تا این که پارسا رو ناراحت کنم. چون نمی تونم اجازه بدم تنها بمونه. اگه من یه روز از اون خونه رفتم و تنهاتم گذاشتم خیالم راحت بود که تو هستی. اما الان اگه قرار باشه جفتمون بریم ...

حرف های طاهاتوی گوشم پژواک می شوند. "صدف به خاطر پارسا قید همه رو می زنه. حتی تو رو."

- یعنی اینکه میگم به من اعتماد کن و اجازه بده من درستش کنم هم فایده ای نداره؟

نفس عمیقش لرزان است.

- میگی چی کار کنم؟

نمی دانم چه باید بگویم. از عمق وابستگی صدف و پارسا به هم خبر داشتیم و دارم، اما فکر نمی کردم این طور باشیم در دسر شود. از طرفی هم دوست ندارم اذیتش کنم. شاید این علاقه ی ریشه دار همیشه مثل خار در دلم خلیده و مثل تیغ رگ های بدنم را خراش داده اما نمی توانم با خودخواهی تحت فشار بگذارمش.

- میگم بهم اعتماد کن. میگم پارسا همون قدر که واسه تو عزیزه واسه منم هست. میگم منم نمی تونم به دلخور شدن و دوری پارسا فکر کنم. تو فقط اجازه بده من کاری رو که فکر می کنم درسته و به نفع هر سه تامونه انجام بدم.

برای مدتی حتی صدای نفسش را هم نمی شنوم. اما وقتی به حرف می آید صدایش نرم و بی غرض است.

- باشه عزیزم. هر چی تو بگی.

می دانم گفتن این جمله چقدر سختش بوده و چقدر به خاطر من پا روی دلش گذاشته. به همین خاطر تمام سعی ام را می کنم که دل کوچک و مهربانش را قرص کنم.

- نمیذارم به هیچ کدومتون سخت بگذره خانومم. من هیچ چیز رو به قیمت ناراحتی شما دو نفر نمیخوام. اینو می دونی. مگه نه؟

به همان نرمی و قشنگی جواب می دهد:

- من الان فقط همین رو می دونم که میخوام زودتر بیای خونه و بغلم کنی. بقیه ش رو می سپرم به خودت.

چقدر این صدف با آن صدفی که من می شناختم فرق کرده. بزرگ شده. عاقل شده و از همه مهم تر زن بودن و زنانگی را بلد شده.

تماس را با صدف قطع می کنم و روی پاهای خسته ام می ایستم. کش و قوسی به کمرم می دهم و کتم را می پوشم. منشی دوباره می آید و ویزیت های نقدی را می دهد و برای رفتن اجازه می گیرد. دو تا از پرونده هایی را که نیاز به کار بیشتر دارند داخل کیفم می گذارم و موبایلم را برمی دارم و از اتاق بیرون می روم اما هنوز دستم به سمت کلید برق نرفته که در به شدت باز می شود و افروز با رنگ و رویی پریده و قیافه ای درمانده داخل می شود. چنان لب هایش سفید شده که وحشت می کنم. با عجله کیف را کنار می گذارم و به سمتش می روم. تا می خواهم دستش را بگیرم به شدت پسم می زند و می گوید:

- کار توئه. مگه نه؟

در را می بندم تا صدایش بیرون نرود.

P*E*G*A*H

- تو بهش گفتی اینا رو بهم بگه. تو گفتی این جوړی خُردم کنه. اینا حرفای پارسا نبود. تا قبل از اومدن این جوړی حرف نمی زد. تو بهش گفتی مثل یه پشه بزنه تو سرم و لهم کنه. تو گفتی ...

تا به حال ندیده ام کسی این طور واضح و کامل بلرزد.

- افروز ...

جیغ می کشد.

- جواب منو بده. تو گفتی؟

دکمه ی بالایی پیراهنم را باز می کنم تا شاید هوا جریان پیدا کند.

- من فقط اجازه ش رو صادر کردم.

پلکش می پرد.

- اجازه ی چی رو؟

گاهی تنها راه نجات بی رحم بودن است. گاهی باید چشم ببندی روی عواطف و به خاطر نجات کسی که دوستش داری چاقو بزنی به ریشه ی توده های سرطانی اش.

- اجازه واسه حرفایی که بهت زده. حرف هایی که من حتی از یه کلمه شم خبر ندارم.

اخم می کند.

- نمی فهمم چی میگی.

دست هایم را توی جیبم می برم و آنجا مشتشان می کنم.

- پارسا رو عاصی کردی. به خاطر من هیچی بهت نمی گفت. وقتی برگشتم ازم اجازه گرفت که حرفاش رو اون جووری که هست بهت بگه و منم اجازه دادم.

دستش را به دیوار می گیرد.

- چرا؟

تلاشی برای کنترل خشمم نمی کنم.

- چی چرا؟ با مزاحمتای وقت و بی وقت پدرش رو درآوردی. دوستت نداره. چرا نمی فهمی اینو؟

تکرار می کند.

- دوستم نداره؟

با خشونت تکرار می کنم.

- دوستت نداره. نداره افروز. به هر زبونی بلد بودم بهت گفتم. به هر روشی می دونستم برات توضیح دادم. هزار بار از اول تا آخر جنس مرد رو واست تشریح کردم. ده هزار بار این روز رو واست پیش بینی کردم. صد هزار بار گفتم یه کاری نکن که دیگه نتونی خودت رو ببخشی. دویست هزار بار گفتم به خاطر کسی که تو رو نمی خواد

خودت رو نشکن. سیصد هزار بار گفتم جون بکنی بهتر از اینه که خار و خفیف شی. این که زنِ اویزون هیچ جذابیتی واسه مرد نداره رو نمی دونم چند بار گفتم. حسابش از دستم خارج شده. بفرما. تحویل بگیر. خوب شد؟ حالا حالت خوبه؟ تا پامو گذاشتم ایران پارسا گفت خواهرت دیوونه م کرده. گفت دیگه بیشتر از این نمی تونم به خاطر تو حرمتش رو نگه دارم چون از حدش خارج شده. می دونی اینا رو که شنیدم چه حالی شدم؟ می دونی چه جووری من رو هم با خودت پایین کشیدی؟ می دونی چطوری من رو هم به اندازه ی خودت لجن مال کردی؟ می دونی؟

لب های خکش را به هم می زند.

- من فقط یه فرصت ازش خواستم.

دلَم آتش گرفته اما تمدا با خشم به وجودش می تازم.

- بس کن افروز! بس کن! بیشتر از این لُولِ بودنت رو همه جا جار نزن. بچه که نیستی. چشمت رو باز کن و واقعیتا رو ببین. پارسا آدم تو نیست و نمیشه. پارسا اصلا اهل زندگی مشترک نیست. بفهم این رو. اگر یه روز بخواد ازدواج کنه گزینه های جذاب تر از تو واسش فت و فراوونه. تو جووری خودت رو از چشمش انداختی که تا صد سال دیگه هم هرچقدر جون بکنی به چشمش نییای. پس به خودت بیا. جمع کن خودت رو. چی کم داری که این جووری چوب حراج زدی به غرورت؟

احساس می کنم الان است که سقوط کند ولی از جایم تکان نمی خورم.

- دفنش کن افروز. کسی که تو رو نمی خواد دفنش کن. می فهمی چی میگم؟ هیچ چیز تو این دنیا مهم تر از عزت نفس و شخصیت نیست. هرکس که بهش ضربه می زنه رو دفنش کن.

نگاه مرده اش را به من می دوزد و می گوید:

- خودشم همین رو بهم گفت. گفت اگه من تنها دختر روی کره ی زمین باشم و اونم از درد بی همسری در حال مردن باشه، بازم با من ازدواج نمی کنه چون من کیس مورد علاقه ش نیستم. گفت در حد این که خواهر تو هستم واسش مهمم نه بیشتر. گفت حضورم واسش آزار دهنده شده و اذیتش می کنه.

مهر برادری اجازه نمی دهد بیشتر از این خشن باشم. سرش را بغل می کنم و مقاومت نمی کند.

- چه موجودات نفرت انگیزی هستین شما مردها. چقدر مزخرفید. زنی رو که تا سر حد مرگ میخوادتون رو رد می کنین و دنبال کسی میرین که محل نده بهتون و مجبور باشین نازش رو بکشین. چقدر بی لیاقتین. چقدر از خود متشکر و با اعتماد به نفسین. این اعتماد به نفس رو کی به شماها میده؟

بازویش را نوازش می کنم و می گویم:

P*E*G*A*H

- دخترایی مثل تو افروز. شما دخترا این اعتماد به نفس رو به پسرا میدین. شماهایی که با رفتارای غلطتون باعث برداشتای غلط میشین. بحث من پارسا نیست. حتی خود منم اگه یکی این جووری بهم گیر بده واسش شاخ میشم. چون فکر می کنم خبریه. هر چیزی به حدش خوب و قشنگه عزیز من، حتی محبت کردن.

سرش را عقب می کشد و خیسی چشمانش را پاک می کند و می گوید:

- یعنی انقدر بی جنبه و کم ظرفیتین؟

جوابش را نمی دهم. روسری اش را جلو می کشد. نگاه پر دردش را نیزه می کند و به سمت من می اندازد و به طرف در می رود.

- کجا؟

دستش را بالا می آورد و می گوید:

- میخوام تنها باشم، یه مدت خیلی طولانی، یه مدت خیلی خیلی طولانی.

دندان هایم را روی هم فشار می دهم.

- باشه. بذار برسونمت. بعد هر چی خواستی تنها بمون.

بدون این که برگردد در را باز می کند و می گوید:

- میخوام تنها باشم داداش.

- افروز ...

- نترس بلایی سر خودم نمی‌ارم. هیچ‌چیز همیشه. فقط تنهام بذار.

پاهایم جلو می‌روند اما به زحمت متوقفشان می‌کنم و از لای در به دور شدن افروز می‌نگرم و وقتی از پیش چشمم محو می‌شود می‌نشینم و با حرص موهایم را مچاله می‌کنم. از این که کاری از دستم برنمی‌آید و نمی‌توانم خواهرم را از گردابی که دچارش شده بیرون بکشم کلافه‌ام.

- درست میشه. نگران نباش.

سرم را بالا می‌گیرم و پارسا را که به دیوار تکیه داده می‌بینم. ست پیراهن و شلوار زیتونی خوشرنگی که پوشیده با پوستش همخوانی فوق‌العاده‌ای دارد و از او یک رب النوع زیبایی ساخته. با دقت بیشتری نگاهش می‌کنم. شباهتی به نژاد ایرانی ندارد. انگار مخلوطی از ژن اسپانیایی و ایتالیایی ست. شاید حرف‌هایی که خودش با تمسخر می‌گوید درست باشد. شاید واقعا پدرش یک توریست خارجی بوده که ...

- الان می‌خواهی سر به تن من نباشه؟

اگر من هم دختر بودم احتمالا نمی‌توانستم چشم روی این میزان جذابیت و زیبایی بیندم. شاید اگر من هم دختر بودم به همین حال و روز خراب افروز دچار می‌شدم. هر چه بیشتر نگاهش می‌کنم بیشتر به عمق گرفتاری و ناتوانی افروز و تمام دخترهای دور و بر پارسا پی می‌برم. وقتی منی که دختر نیستم و سال‌هاست که با پارسا زندگی

می کنم، هر بار مبهوتش می شوم، چطور می توانم از افروز داشته باشم محبتش را نسبت به این آدم در دل دفن کند؟

- می دونم ناراحتی، اما چاره ای نداشتم البرز.

سال ها قبل وقتی من خواهرش را بدون در نظر گرفتن رفاقتمان، از خودم راندم سکوت کرد و چیزی نگفت. او هم احتمالاً به اندازه ی الان من و یا شاید خیلی بیشتر دلش سوخته و جزغاله شده بود. اما به خواسته ام احترام گذاشت و نخواستنم را پذیرفت و چیزی را به من تحمیل نکرد. چون همان قدر که صدف را خواهر خود می دانست مرا هم به عنوان برادر قبول داشت. حالا همه چیز برعکس شده. این بار من در جایگاه عکس العمل قرار گرفته ام و خوب می دانم که پارسا از افروز هم برای من عزیزتر است و نمی توانم بابت نخواستنش سرزنشش کنم. به همین خاطر با آهی که می کشم کمی به خودم مسلط می شوم و می گویم:

- کار خوبی کردی. جور دیگه ای نمی شد حالیش کرد.

کسلی قیافه اش ناشی از ناراحتی من است. چون بدون شک ناراحتی افروز برایش پیشیزی مهم نیست.

- تا اونجایی که می تونستم حرمت و غرورش رو حفظ کردم اما می دونی که ...

شنیدن بلایی که به سر افروز آورده خارج از توانم است. به همین خاطر نمی گذارم ادامه دهد.

- باشه پارسا. می دونم. ترجیح میدم دیگه در موردش حرف نزنیم. افروز زمان نیاز داره تا خوب شه. منم کمکش می کنم.

سرش را تکان می دهد و رو به رویم می نشیند.

- حتما همین طوره. زمان همه چی رو درست می کنه.

و بعد از کمی مکث می گوید:

- ببخش اگه باعث ناراحتی خواهرت شدم. ای کاش این جورى نمی شد! ای کاش مجبور نمی شدم این جورى دلش رو بشکنم! من می دونم اشک خواهر چه بلایی به سر یه برادر میاره. می دونم الان چه حالى داری. خیلی تو خودم دنبال یه حس گشتم که به انگیزه ی اون جلو برم و تو و افروز رو خوشحال کنم. اما نبود. نیست. حسى که به پشتوانه ی اون بتونم افروز رو خوشبخت کنم وجود نداشت. من واقعا آدم تعهد و ازدواج و زندگی مشترک نیستم البرز. باور کن با روندن افروز بزرگ ترین لطف و مردونگی رو در حق تو و خواهرت کردم.

دکمه ای که باز کرده بودم می بندم.

- می دونم. ممنونم! لازم نیست عذاب وجدان داشته باشی.

سرش را پایین می اندازد.

- تو به خاطر خواهر من پا رو خیلی چیزا گذاشتی و زیر بار خیلی چیزا رفتی ولی من ...

اوف! اوف!

- مقایسه ت خیلی مزخرفه پارسا. رابطه ی من و صدف رو با خودت و افروز یکی می کنی؟ این که صدف الان زن منه خواسته ی خودمه. هیچ ربطی هم به جوونمردی و از خودگذشتگی نداره. اتفاقا با خودخواهی و علم به این که ممکنه آزارش بدم باهاش ازدواج کردم. فقطم نیتم این بود که پیش خودم نگهش دارم و اجازه ندم دست کسی بهش برسه. اون اهداف خدایسندانه ای که تو فکر می کنی به هیچ عنوان تو سر من نبود و نیست. اینا رو الان میگویم که می دونم دستت کوتاهه و دیگه نمی تونی ازم بگیریش.

با جدیت می گوید:

- اما اگه اذیتش کنی ازت می گیرمش. اینو قبل از این که بری ژاپن هم بهت گفتم.

به همان جدیت خودش پاسخ می دهم.

- نمی تونی. من طلاقش نمیدم.

کف دستش را روی صورتش می کشد.

- خوبه حداقل در این مورد تکلیفت با خودت معلوم شده.

براق نگاهش می کنم.

- معلوم نشده. معلوم بود. از لحظه ای که عقدش کردم می دونستم چی میخوام و

الانم ...

انگار فضای تنفسی ام پر شده از هوای مرده.

- صدف زن منه. همون جوری هم که گفتم دنبال صوری و قلابیشم نبودم. ارتباط ما

...

حرفم را قطع می کند.

- می دونم. لازم نیست توضیح بدی. خودم متوجه شدم.

لب پایینی ام را می مکم و سعی می کنم جو سردی که به وجود آمده را بشکنم.

- من با صدف ازدواج نکردم که شکنجه ش بدم. ازدواج کردم که جفتمون آرام

بگیریم و الانم آرامیم.

ابرویی بالا می اندازد و می گوید:

- من از خدامه شما دو تا دیوونه خوشحال و شاد باشین. پدر ما رو درآوردین تا به این

روزا برسین. فقط امیدوارم دووم داشته باشه. اون قدر جفتتون خرابکارین که هیچ

اعتمادی بهتون ندارم.

برمی خیزد و به تبعیت از او من هم بلند می شوم.

- زودترم بساط عروسیتون رو برپا کنید و برین سر خونه زندگیتون. این که هر شب تو

اتاق بغلی من، با خواهرم باشی اصلا جذاب نیست واسم.

آمیخته ای از طنز و کنایه و تعصب در لحنش احساس می شود. تا تنور داغ است نان را می چسبانم.

- اینو به خواهرت بگو که حاضر نیست ازت دل بکنه. از وقتی برگشتم دارم سر این قضیه بحث می کنم باهش.

برق را خاموش می کند و می گوید:

- خودم باهش حرف می زنم.

کیفم را برمی دارم و در حالی که در را قفل می کنم می گویم:

- پس امشب کلکش رو بکن. تو بحثش رو پیش بکش منم برنامه هایی که دارم رو میگم بهتون.

چپ چپ نگاهم می کند و با طعنه می گوید:

- سی و هفت سال اون لامصب رو نگه داشتی حالا دو شبم روش. نمی میری یه کم افسار اون فنرت رو نگه داری.

گوش هایم داغ می شوند اما می خندم.

- دو شب کجا بوده؟ همین فردا هم شروع کنیم کلی زمان می بره. مگه الکیه؟

چینی به بینی اش می اندازد و می گوید:

- خاک تو اون سر قحطی زده ی ندید بدیدت کنن نکبت.

صدف

قاشق را داخل فسنجان خوش آب و رنگ می چرخانم و میزان چاشنی اش را تست می کنم. خیالم از طعمش که راحت می شود نگاهی به میز آراسته می اندازم و مطمئن می شوم که کم و کسری ندارد. سپس به اتاقم می روم و بند حوله ام را باز می کنم و لباس قرمزی که بلندی اش تا روی رانم می رسد می پوشم و موهای خیس را روغن می زنم و روی شانه هایم رها می کنم. آرایش کمرنگم را با یک لایه رژ قرمز جلا می دهم. به جای عطر به مام ملایمی اکتفا می کنم تا همه چیز همان طور باشد که البرز دوست دارد. صندل های پاشنه دار مشکی را می پوشم و تل قرمز را روی موهایم می گذارم و جعبه ی کادویی را برمی دارم و از اتاق مشترکمان بیرون می روم. برایش همان عطری را خریده ام که شیشه ی خالی اش را به دیوار کوبیده و شکسته بود. جعبه را داخل یکی از کابینت ها جاسازی می کنم و با وسواس دوباره و صد باره همه چیز را از نظر می گذرانم. درست همان طور که می خواستم شبیه سازی شده. نگاهی به ساعت می اندازم. زمان زیادی به بازگشتشان باقی نمانده. این که هنوز هم نزدیک آمدنش ضربان قلبم اوج می گیرد و نفسم به شماره می افتد عجیب است. دل در سینه ام بی قراری می کند. پشت پنجره می ایستم و به حیاط کوچک و با صفایمان نگاه می کنم. گل های باغچه علی رغم رسیدگی های مداوم من و پارسا آن طراوت اولیه را ندارند. گرما جانیشان را گرفته. اما چراغ های رنگی کوچکی که در گوشه و کنار کار

P*E*G*A*H

گذاشته ایم پژمردگی گیاهان را جبران کرده است. من همیشه راس ساعت شش به خانه می رسم و بلافاصله دوش می گیرم و شام را آماده می کنم. نزدیک غروب که می شود پایین می روم و روحم را با آبیاری باغچه و تمیز کردن حیاط جلا می دهم تا مردهای زندگی ام از راه برسند.

پیشنهاد خریدن یک خانه ی ویلایی دو طبقه را البرز داد. درست است برای خریدنش مجبور شدیم هم آپارتمان مشترک البرز و پارسا و هم آپارتمانی که پارسا به من داده بود و هم زمینی که البرز داشت را بفروشیم اما از وقتی به این خانه نقل مکان کرده ایم زندگی رنگ و بوی دیگری گرفته. آرامش سه نفره مان عمیق تر و قشنگ تر شده. هرشب به محض این که از ماشین پیاده می شوند به سمتشان بال می زنم و صورت هر دویشان را بوسه باران می کنم و بعد به همراه البرز بالا می رویم و تا او لباس هایش را عوض می کند و آبی به دست و رویش می زند من میز را می چینم. همه چیز که آماده شد یک تک زنگ به طبقه ی پایین می زنم و پارسا می آید و همراه هم شام می خوریم و همان طور که دور میز نشسته ایم هر سه نفر از اتفاقات روزانه برای هم تعریف می کنیم و چیز ناگفته ای باقی نمی گذاریم. پارسا بعد از خوردن چای و میوه به خانه ی خودش می رود و من باز هم با البرز تنها می شوم و آن موقع تازه زندگی دو نفره مان آغاز می گردد. لباس هایم را عوض می کنم و مطابق سلیقه ی او هرچه می خواهد می پوشم و با کاسه ای تخمه یا پاپ کرن کنارش می نشینم و با هم فیلم می بینیم. همیشه به روزترین فیلم های هالیوود را برایم می خرد. می داند عاشق دی کاپریو هستم و گلچینی از فیلم هایش را پیدا کرده تا به قول خودش اشباع شوم.

خبر ندارد که این روزها من از همه چیز و همه کس اشباعم به جز خودش. سرم را روی شانه اش می گذارم و او هم پاهایش را دراز می کند و روی میز می گذارد و از تخمه شکستن که خسته می شود مرا به جایگاه اصلی ام، یعنی تخت سینه اش، انتقال می دهد و همزمان که موهایم را می بوسد نفس عمیقی از سر راحتی می کشد و همین حرکت هر بار خیال مرا از رضایت و آرامش جمع می کند. گاهی فیلم کسل کننده می شود و حوصله ی هردویمان سر می رود. تلویزیون را خاموش می کنیم و من حرف می زنم. هر دفعه قسمتی از سریال زندگی ام را در نه سالی که بدون او گذشت برایش تعریف می کنم و او فقط موهایم را نوازش می کند و گاهی که طاقت نمی آورد لب هایم را با بوسه های پی در پی می بندد و اجازه نمی دهد ادامه بدهم.

هر شب قبل از خواب ربدو شامبرم را دور خودم می پیچم و از پله ها سرازیر می شوم و معمولاً پارسا را یا در حال مطالعه و یا در حال مسواک زدن و آماده شدن برای خواب می بینم. پارچ آب کنار تختش را از آب تازه و خنک پر می کنم. صبحانه ی فردایش را در سینی کوچکی می چینم و داخل یخچال می گذارم تا صبح زود معطل آماده کردن صبحانه نشود و در نهایت مطمئن می شوم چیزی لازم ندارد و کمی در آغوشش می مانم و بوسه ی شبانگاهی ام را بر گونه اش می نشانم و به خانه ی گرم و زیبای خودم برمی گردم.

پنجشنبه ها و جمعه ها بهشت ماست. گاهی حنا را پیش خودمان می آوریم و حسابی با او سرگرم می شویم. گاهی سفرهای کوتاه سه نفره و بعضی وقت ها دو نفره ای را به خانه باغ کوچکمان در دماوند تدارک می بینیم. گاهی با البرز سری به افروز که به رشت انتقالی گرفته و با دو دختر دیگر همخانه شده می زنیم و یکی دو روز کنارش می مانیم. گاهی هم هیچ کاری انجام نمی دهیم جز آن که بساط عصرانه ای بر پا می کنیم و روی تخت جمع و جوری که در حیاط نصب کرده ایم می نشینیم و از فضای حیاطمان لذت می بریم. بعضی وقت ها هم پارسا ما را به خانه اش دعوت می کند. خودش برایمان غذا می پزد و خودش مسئولیت پذیرایی را به عهده می گیرد. اما من دلم نمی آید خسته شود. غذا را که می خوریم از آشپزخانه بیرونش می کنم و در حالی که کارها را انجام می دهیم با لذت به مناظره های دو نفره شان گوش می دهیم و هر بار با خودم فکر می کنم چه حکمتیست که این دو نفر هرگز از حرف زدن با هم سیر نمی شوند! این را به خودشان هم می گویم. آنها هم دست مرا می گیرند و بین خودشان می نشانند و یک صدا می گویند "همان حکمتی که باعث می شود از دیدن و بوسیدن من سیر نشوند".

ما کسی را نداریم که به خانه مان بیاید. پارسا و البرز خیلی اهل رفیق بازی نیستند و رفاقت هایشان را خارج از خانه نگه می دارند. من هم که هیچ وقت با کسی آن طور که بشود اسمش را دوست گذاشت نجوشیده ام. برای همین زنگ منزل ما به ندرت به صدا در می آید. البرز همچنان حاضر نیست با خانواده اش ارتباط برقرار کند و من و پارسا هم اصراری نداریم. ما یاد گرفته ایم که سه نفری با هم خوش باشیم و تنهایی

غیر معمولان را فراموش کنیم. آن قدر بالا و پایین دیده ایم و آن قدر فراز و نشیب داشته ایم و آن قدر سر هر چیزی دعوا کرده ایم و درگیر شده ایم، که حالا چیزی به جز تفاهم و گذشت و همدلی باقی نمانده. من و البرز گذشت و بخشش را به انتقام و جدایی، "نیم من بودن را به "من" بودن و فروتنی را به غرور بیجا و مخرب و اعتماد را به شک ترجیح داده ایم. چون یک فرصت دوباره را حق خودمان می دانیم. من هنوز هم روی نگاه های زنان دیگر به البرز حساسم اما دیگر نمی ترسم. آن قدر به امن بودن مردم مطمئن و دلگرمم که می توانم به چشم هایم شک کنم اما به البرز نه. البرز هم دیگر محبتش را دریغ نمی کند. شاید "دوستت دارم" را ماهی یک بار به زور بگوید اما نگاهش، رفتارش، محبت های وقت و بی وقتش، حمایت های همه جانبه اش و حواس جمعش نسبت به همه چیز من، کاملاً برایم کافیست. هیچ مردی نمی تواند با زبانش انقدر قشنگ عشقش را به یک زن نشان دهد که البرز تنها با نگاه کردن و در آغوش گرفتن من می تواند.

و این است روزمره های زندگی من که حتی اگر صد سال هم بگذرند تکراری نمی شوند.

دو لنگه ی در به آرامی شروع به باز شدن می کنند و ماشین پارسا نمایان می شود. می توانم صورت خندانیشان را ببینم و می توانم برای قیافه های خسته اما پر انرژییشان

بمیرم. پنجره باز است. کنار می روم که مرا نبینند اما صدایشان را می شنوم. البرز می گوید:

- عجیبه صدف تو حیاط نیست.

پارسا از سورپرایزم خبر دارد.

- آره ولی خونه ست. چراغا روشنن.

- می دونم. وقتی رسید خونه بهم خبر داد. زود بیا بالا. بدجور گشمنه.

- نه من این چند روزه که تا سمینارم وقت مونده بالا نیام. بگو صدف شامم رو بیاره پایین ببینم چه خاکی تو سرم می ریزم.

- بابا مگه یه شام خوردن چقدر وقت می گیره؟

- خیلی! حداقل دو ساعت. بعدشم خوابم می گیره و دیگه هیچی.

خودم هوای تازه را ترجیح می دهم اما البرز گرماییست. به همین خاطر پنجره را می بندم و کولر را روشن می کنم. صدای چرخش کلید در قفل را که می شنوم سریع دستی به پیراهنم می کشم و به پیشوازش می روم. با دیدن من کلید توی دستش خشک می شود. هنوز هم این نگاه های خیره و پر رمز و راز و شیطانش شرمگینم می کند و خون به صورتم می دواند. چند قدم جلو می روم و سلام می کنم.

کلید را توی جیب کتش می گذارد و در را می بندد. اما حتی یک لحظه هم چشم از من برنمی دارد. هنوز جواب سلامم را نداده. کیفش را از دستش می گیرم و می گویم:

- خوش اومدی. خسته نباشی.

دستش را بالا می آورد و روی گونه ام می گذارد و می گوید:

- خودت خسته نباشی خانوم. کار اصلی رو شما کردی. چه جوری این همه دلبر شدی؟

از تعریفش قند در دلم آب می شود. بوسه ی کوتاهی روی لبش می زنم و می گویم:

- حالا کجاش رو دیدی؟

ابرویش را بالا می دهد.

- خبریه؟

این بار گردنش را می بوسم و ظرف غذای پارسا را که کنار گذاشته برمی دارم و به دستش می دهم.

- زحمت این رو می کشی؟

لبخندی روی لبش می نشیند.

- باز پشت سر من با همدیگه دسیسه چیدین؟

به سمت در راهنمایش می کنم.

- زود باش دیگه. دیر کنی با همین سر و وضع میام دنبالت.

می دانم هیچ تهدیدی اثرگذارتر از این نمی تواند باشد. اخم ظریفی می کند و می رود. تا برگشتنش من کیک را از یخچال بیرون می آورم و شمع سی و هشت سالگی اش را روشن می کنم. صدای قدم هایش را می شنوم. دست هایم از شدت هیجان عرق کرده. پشت کانترا می ایستد و یک نگاه به من می اندازد و یک نگاه به میز. نمی توانم از صورتش چیزی بخوانم، مثل همیشه. کتتش را در می آورد و در حالی که داخل آشپزخانه می شود آستین های پیراهنش را بالا می زند. انگار کسی در قلبم طبل می کوبد و با هر قدم نزدیک تر شدنش، کوبش قلب من هم محکم تر می شود. میز را دور می زند و رو به روی من می ایستد. دکمه ی پیراهنش مماس چشمانم می شود. سرم را بالا می گیرم تا بهتر بینمش و می بینمش. به عنوان شاهکار ترین تابلوی زندگی ام.

- انقدر این اواخر درگیر پایان نامه ی من و امتحانای آخر ترم و بعدشم جا به جایی شدیم که نشد یه تولد درست و حسابی بگیریم. تولدت مبارک بهترین بابا لنگ دراز دنیا.

دستش را روی بازوی لختم می کشد و به احترام احساسی که سرانگشتانش به بدنم انتقال می دهند، موهای تنم می ایستند. صدایش کمی دو رگه شده.

- می خواستی ده سال پیش رو واسم تداعی کنی؟

سرم را بالا و پایین می کنم. کف دستش را به سمت گردنم سوق می دهد.

- اما نتونستی.

رهبر ارکستری که درون قلبم ساز می نوازد به یک باره فرمان ایست می دهد و اعضای ارکستر دست از نواختن بر می دارند. مبهوت نگاهش می کنم. خم می شود چشمم را می بوسد. اول سمت راستی و بعد سمت چپی.

- نه تو هیچ شباهتی به صدف ده سال پیش داری و نه من اون البرزم.

دستش را پشت گردنم می گذارد.

- صدف ده سال پیش نه انقدر خوشکل بود، نه انقدر خانوم و نه انقدر جذاب.

رهبر ارکستر دوباره دستش را در هوا تکان می دهد.

- البرز نابلد ده سال پیش هم نه انقدر عاشق بود و نه انقدر مشتاق و نه انقدر قدرشناس.

سرش را نزدیک تر می آورد. لبم را گاز می گیرم.

- هیچ چیز امشب شبیه ده سال پیش نیست جز این که بازم من خوردن تو رو به شام و کیک ترجیح میدم.

قبل از این که لبش را به لبم برساند پیراهنش را چنگ می زنم و زمزمه می کنم.

- بدجوری عاشقتم البرز نادری.

پیشانی اش را به پیشانی ام می مالد و می گوید:

– نه به اندازه ی من جودی خانومم. نه به اندازه ی من!

پارسا

لیوانی آب سر می کشم. تیشترتم را در می آورم و به حیاط می روم. روی تخت می نشینم. به پشتی تکیه می دهم و به فضای زیبای پیش رویم خیره می شوم و به این فکر می کنم که امشب صدف برای سرکشی به من نیامد و چون می دانم چه خبر است، از تجسم حال خوشی که در میان بازوان معشوقش دارد لبخند بر لبم می نشیند و نفس راحتی می کشم.

تمام شد. بالاخره تمام شد. بالاخره این بار از دوشم برداشته شد. سی و یک سال پیش، وقتی دختر بچه ای خیس و کثیف روی پایم نشست و غذایم را خورد فکرش را هم نمی کردم این طور صخره شود و روی شانه های نحیفم بنشیند. سی و یک سال این بار را با خودم به هر جا که رفتم کشیدم. کمرم تا شد اما زمینش نگذاشتم. زمین خوردم اما خودم را سپرش کردم تا آسیب نبیند. بارها از دستم رها شد اما دوباره بلندش کردم و روی دوشم گذاشتمش و حالا بعد از سی و یک سال می توانم قد راست کنم و بدون درد و فشار راه بروم. سی و یک سال، سی و یک سال! شوخی نیست این همه وقت. بحث یک عمر است. بحث روزهای جوانی من است. بحث بهترین سال های زندگی من است که لحظه به لحظه اش در تب و تاب و نگرانی از آینده ی صدف گذشت و خودم نفهمیدم و حالا که این بار را به دست تنها معتمدم سپرده ام تازه می بینم چقدر

خسته ام. من نه به اندازه ی سی و هشت سال، بلکه به اندازه ی یک قرن خسته ام و تنها چیزی که می تواند دلخوشم کند این است که مطمئنم صدم را دست خوب کسی داده ام. من این صدف را با خون دل پرورده ام و از مروارید درونش به قیمت جانم محافظت کرده ام. درست است بیگانه ها پوسته اش را شکستند اما هیچ کس نتوانست به آن جواهر زیبا و تراشیده ی درونش دست پیدا کند و حالا که به دست گوهرشناس قابلی رسیده می توانم چشمانم را ببندم و بخوابم و حتی بمیرم. نهایت هدف من به سامان رساندن صدف بود و حالا مثل دونه ای که به خط پایان رسیده روی زمین دراز کشیده ام و منتظرم یا نفسم برگردد و یا برای همیشه برود.

سر بلند می کنم و به چراغ های خاموش خانه می نگرم و باز هم لبخند می زنم. بعد از سال ها خو گرفتن با آشفتگی البرز و صدف، دیدن این سکون و سکوت و آرامشان عجیب است. البرز مردانه، گذشته ی صدف را خط زده و چیزی به رویش نمی آورد و صدف هم زبان تند و تیز و لجبازی اش را در همان گذشته جا گذاشته و با راه و روشی نو به زندگی جدیدش وارد شده. پختگی را در هر دویشان می توان دید. آن قدر عذاب کشیده اند که دیگر جرات سر به سر هم گذاشتن و بدقلقی ندارند و این یعنی یک نفس راحت برای من. یعنی رسیدن به تنها آرزوی زندگی ام. برای منی که یک بچه ی پرورشگاهی ام آرزوهای زیادی وجود ندارند. ما از همان ابتدا محکومیم به این که آرزو نداشته باشیم. پدر و مادرهای ما به ظاهر به ما زندگی می بخشند اما در واقع از همان لحظه ای که از کانال زایمان عبور می کنیم و وارد این دنیا می شویم می میریم. بی

آرزویی هر روز مردن است. این که جرات نکنی برای خودت رویا داشته باشی و خیال بیافی از مردن بدتر است. پدر و مادر و جامعه به ما می آموزند که ما به جرم بی سرپرست و بد سرپرست بودن حق زندگی نداریم و سهم ما از حیات تا ابد حسرت خواهد بود و حسرت. من یک بچه ی پرورشگاهی ام. من یک بچه ی پرورشگاهی ام که نه تنها از پدر و مادر، بلکه از جامعه و آدم هایش هم بی مهری ستم دیده ام. انگ حرام زاده بودن، زیر بوته عمل آمدن، گرگ زاده ای که عاقبت گرگ می شود و... چیزی نیست که هرکسی بتواند به راحتی تحملش کند. آنهم برای یک عمر! من یک بچه ی پرورشگاهی ام که حتی در این سن و سال هم با دیدن بچه هایی که پدر و مادر دارند آه می کشم و بغض می کنم. من یک بچه ی پرورشگاهی ام که مثل تمام بچه های بدسرپرست رها شده در این شهر بارها و بارها مورد تجاوز جسمی و روحی قرار گرفته ام. من یک بچه ی پرورشگاهی ام که به خاطر تامین داروهای یکی مثل خودم تن به هر حقارتی داده ام. من یک بچه ی پرورشگاهی ام که هر بار تیر نگاه های پر ترحم و تحقیر آمیز و مشکوک و گاهی تمسخر آمیز مردم این شهر را به جان خریده ام و لب از لب باز نکرده ام. من یک بچه ی پرورشگاهی بی آرزو هستم که آرزو کردن را هرگز نیاموخته ام و هرگز با مفهوم امید آشنا نشده ام.

- داداش؟

به سرعت نم اشک را از چشمم می گیرم و راست می نشینم.

- چرا اینجا نشستی؟ اونم با این سر و وضع؟

نگاهی به خودم می کنم.

- سر و وضعم چشمه مگه؟ گرمه خب.

گره ربدوشامبرش را محکم تر می کند و کنارم می نشیند.

- خوبی؟

پوستش شفاف تر شده و چشمانش مثل دو ستاره می درخشند. زیبایی فوق العاده ای پیدا کرده و این ها همه از خاصیت عشق است.

- عالی! توپ! تو چرا نخوابیدی؟

زانویم را نوازش می کند.

- تا حالا کی بدون شب به خیر گفتن به تو خوابیدم که این بار دومم باشه؟

این همان مروارید بی بدیلی ست که در موردش حرف زدم. دستش را می گیرم و به لبم می رسانم و با حرارت می بوسم.

- شبت به خیر نفسم. پاشو برو پیش شوهرت. پاشو.

ناگهان کل حیاط نورانی می شود.

- شوهرشم اینجاست. داره از گشنگی میمیره.

به البرز که کنار کلید برق ایستاده و کیک و چند تا بشقاب را به زور حمل می کند نگاه می کنم و می گویم:

- تو چی میگی نصفه شبی؟

او هم می آید و پیش ما می نشیند.

- هیچی صدای پچ پچتون رو از حیاط شنیدم گفتم کیک رو بیارم با هم بخوریم. صدف جان زحمت چای رو می کشی؟

صدف چشم غرایبی می گوید و با عجله به ساختمان برمی گردد. البرز با دقت کیک را می برد و توی بشقاب می گذارد.

- یه کم آب شده ولی همچنان خوشمزه به نظر میرسه.

موهایش آشفته و چشم هایش سرخ است. اما می دانم او هم هیچ وقت تا این حد راضی و شاد نبوده. حالا وجدانم در مورد او هم راحت است. می دانم حتی اگر به کاری وادارش کردم، نهایتش به خوشبختی و آرامشش ختم شده.

- جریان چیه لخت و عور اومدی تو حیاط؟

صدف هم با سینی چای و تیشرت من می آید و دست به دست البرز می دهد.

- آره. جریان چیه؟ تو از این کارا نمی کردی.

برای این که دگرگونی ام را نفهمند طلبکارانه می گویم:

– ای بابا! خونمون جدا شده، زندگیمون جدا شده، بازم تو کار من سرک می کشین. به شما چه من چرا نصفه شبی اومدم تو حیاط؟ شاید با دختر همسایه سر و سری داشته باشم. اصلا شاید بخوام از این به بعد زن بیارم تو خونه. باید به شماها جوابگو باشم؟ پاشین برین سر خونه زندگیتون که جون به جونتون کنن بازم از دُم من آویزونین.

صدف تیشرت را از سرم رد می کند و می گوید:

– حالا اینو بپوش سرما نخوری. هوای شهر یورماه گول زنکه.

دست هایم را داخل آستین ها می برم و به غر زدنم ادامه می دهم.

– اومدم یه دقیقه اینجا آسایش داشته باشما. شما خواب ندارین؟

البرز با ولع کیک را در دهانش می گذارد و می گوید:

– این خانوم ما تا بوس شب به خیریش رو نگیره خوابش نمیره. تقصیر من چیه؟

چای را به کیک ترجیح می دهم.

– اوهوی جناب! قبل از این که خانوم شما باشه خواهر منه ها.

البرز چنگالش را بالا می برد و می گوید:

– بر منکرش لعنت. حالا بگو بینم چته؟

من یک بچه ی پرورشگاهی هستم شاید موفق تر و خوشبخت تر از تمام بچه های پرورشگاهی کشور. اما زخمی که دلم برداشته مرهم پذیر نیست. من چیزهایی دیده ام و برخوردهایی را از هموطنانم تحمل کرده ام که در حد و اندازه ی یک کتاب نمی گنجد. این همه سرخوردگی و رنجش و درد را هیچ تسکینی نیست. اما باز هم اعتراف می کنم که خوشبختم. حالا که صدف این طور کنارم می خندد، حالا که البرز صحیح و سلامت کنارم نشسته، حالا که سقفی روی سرم و بالش گرمی برای خوابیدن دارم، حالا که نگران گرسنگی و دوا و درمان عزیزانم نیستم، حالا که خواهرم از لحاظ مالی مستقل شده و محتاج هیچ احدی نیست، چیز دیگری از خدا نمی خواهم. یعنی به عنوان یک بچه ی پرورشگاهی روی خواستن بیشتر از این را ندارم. اینکه من بعد از تمام بلاهایی که به سرم آمد اکنون در این جایگاه ایستاده ام و برای خودم خانواده ای دارم که مرا مثل بت می پرستند، بیشتر شبیه افسانه است. پایان خوشی ست که شاید فقط در فیلم ها بتوان به تصویرش کشید. وقتی حنا و امثال حنا و تنهایی سیاه و آینده ی مبهمشان را به خاطر می آورم از اینکه بخواهم بابت زندگی خودم گله کنم خجالت می کشم. وقتی به یاد کمبودهای غذایی همیشگی و حسرت دائمیشان برای یک دست لباس نو می افتم، از غذا و لباس خودم بیزار می شوم. وقتی برخوردهای خشن و بی مهر آدمها را با چشمان معصوم و دستان منتظر و پاهای خسته شان می بینم آرزوی مرگ می کنم. دوست دارم از آدم هایی که با غرور از کنار آنها می گذرند و با بی رحمی به خواسته های ارزان قیمتشان پشت می کنند و لحظه ای دلشان به حال گرسنگی و سرمازدگی و گرمزدگیشان نمی سوزد و این دنیا را فقط حق خودشان و بچه های خودشان می دانند بپرسم: آیا می دانید این که کسی دوستتان نداشته باشد

و کسی را برای دوست داشتن نداشته باشید یعنی چه؟ آیا تا به حال به تنهایی مطلق و بی آرزو فکر کرده اید؟ آیا تضمینی هست که تا ابد همینطور بی نیاز و مرفه باقی بمانید؟ آیا مطمئنید که تا ابد سایه تان بر سر بچه هایتان خواهد بود و هرگز به حال و روز ما دچار نخواهند شد؟

وقتی ستمی که به کودکان کار و به جسم و روح نحیفشان می شود را می بینم، وقتی هر روز با دهها کودک آسیب دیده و وحشت زده ای که به مراکز بهزیستی ارجاع داده می شوند رو به رو می شوم، وقتی می بینم حتی قهارترین روانشناس ها هم نمی توانند بلاهای غیرانسانی و فجیعی را که بر سر روانشان آمده جبران کنند، دوست دارم بروم و روی بلندترین قله ی ایران بایستم و فریاد بزنم:

"ای مردم...بترسید از آه مظلومی که جز خداوند فریادرسی ندارد..."

پایان